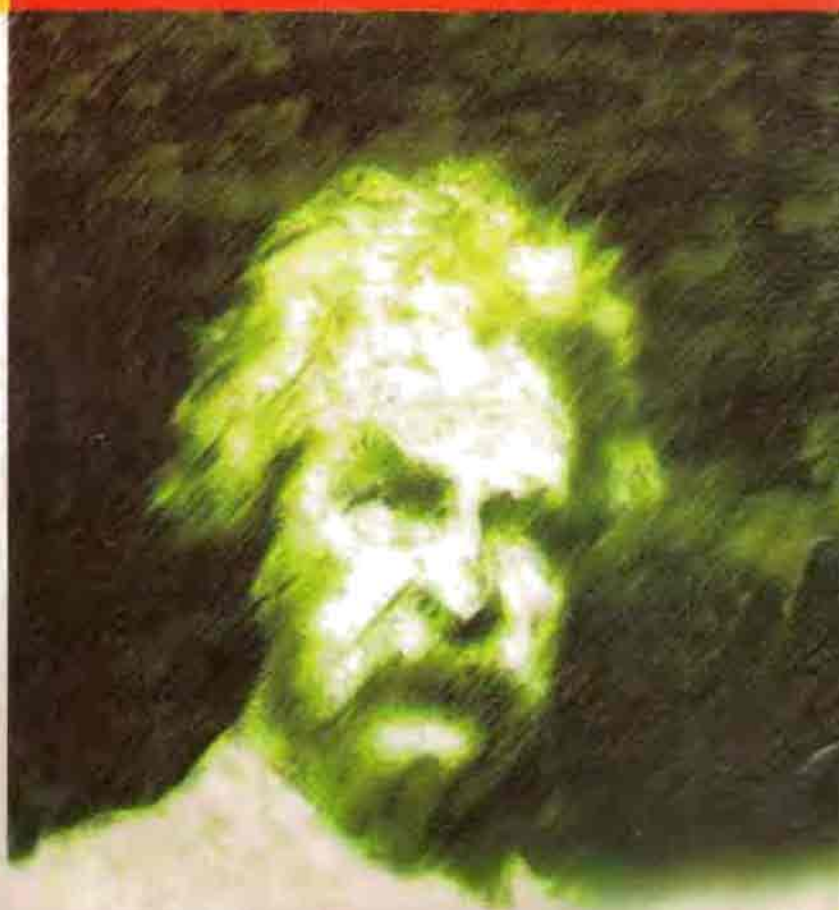




زندگی من مارک تواین

ترجمہ: ابوالقاسم حالت



زندگی من

نوشته: مارک تواین

ترجمه: ابوالقاسم حالت



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۰

تواین، مارک، ۱۸۳۵-۱۹۱۰، مستعار.
زندگی من / نوشته مارک تواین؛ ترجمه ابوالقاسم حالت. - تهران: امیرکبیر،
۱۳۸۰.

۷۳۶ ص.

ISBN 964-00-0716-1

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: The Autobiography of Mark twain.

چاپ قبلی: کتابهای جیبی: فرانکلین. ۱۳۴۷.

چاپ دوم: ۱۳۸۰

۱. تواین. مارک. ۱۸۳۵ - ۱۹۱۰، مستعار، Twain, Mark. - سرگذشت‌نامه. ۲.
نویسندگان آمریکایی - قرن ۱۹ - سرگذشت‌نامه. الف. حالت، ابوالقاسم. ۱۲۹۴ -
۱۳۷۱. مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۴

PS ۱۷۰۱/۱۲

۱۳۸۰

۸۰-۲۳۸۹م

کتابخانه ملی ایران



زندگی من

نوشته: مارک تواین

ترجمه: ابوالقاسم حالت

چاپ، اوّل: ۱۳۴۷

چاپ دوم با ویرایش جدید: ۱۳۸۰

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0716-1

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۷۱۶-۱

مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، میدان استقلال.

لطفاً به یاد داشته باشید

شرجهایی که در پایین صفحات آمده،
چنانچه به امضای م-ت. باشد از مارک تواین
است، و چنانچه به امضای چ-ن. باشد از
چارلز نایدر است که شرح زندگی مارک
تواین را منتشر ساخته، و اگر به امضای م.
باشد از مترجم است.

مقدمه

شنیدنهای زندگی مارک تواین

غروب امروز برای من غروب غم‌انگیزی است و از ماندن در خانه احساس دل‌تنگی می‌کنم. هر روز عصر با شوق و علاقه به خانه می‌آمدم و دیگر دلم نمی‌خواست بیرون بروم؛ ماندن در خانه را به هر تفریح دیگری ترجیح می‌دادم، زیرا در خانه همان شیرین‌سخنی داشتم که برایم سخنان دل‌نشین می‌گفت. ولی او دیگر لب فرو بسته و از پیشم رفته است؛ رفته و مرا به حال کسی دچار کرده که گوهر گرانبهائی را از دست داده باشد.

مارک تواین عزیز در این چندماهه هر شب برایم قصه حقیقی شیرینی از سرگذشت خود بیان می‌کرد؛ او به زبان خود می‌گفت و من به فارسی می‌نوشتم و هم‌سرَم نیز آن را ماشین می‌کرد.

نخستین بار که چشمم به کتاب زندگینامه مارک تواین افتاد، به خواندن آن شایق شدم، زیرا می‌دانستم که زندگی این نویسنده نابغه امریکایی دارای فراز و نشیبهایی بوده که شنیدنش و شگفت‌آور است. حدس می‌زدم که شنیدن ماجراهای عجیب زندگی او از زبان خودش برای من لذتی

خواهد داشت و حدسم نیز درست بود.

من می دانستم که زندگی مارک تواین پستی و بلندی زیاد داشته است، ولی نمی دانستم این پستی و بلندیها به قدری با هم اختلاف دارد که مثلاً یک روز او حروفچین است و صاحب چاپخانه به او غذای درست نمی دهد و همیشه نیمه سیر نگاهش می دارد؛ ناچار، او و یکی دیگر از حروفچینها برای سیر کردن شکم خود از پیازها و سیبزمینهای صاحب کار کش می روند و رفیقش، که در پختن سیبزمینی مهارت دارد، نیمه شب آنها را در اجاق کباب می کند و می خورند.

زندگی اش یک روز تا این حد پست بوده است و یک روز هم به حدی بلند پایه می شود که با امپراتور آلمان در سر میز غذا می نشیند و آنجا، وقتی که سیبزمینی بر سر میز می آورند، از شباهتی که این سیبزمینی تصادفاً با سیبزمینهای دستپخت رفیق چاپچی اش داشته خوشحال می شود و بدون آنکه متوجه مقام خود و حضور امپراتور باشد، فریادی از خوشحالی برمی آورد.

من قبلاً چند کتاب از آثار مارک تواین خوانده بودم و او را تا اندازه ای می شناختم و می دانستم که او، برخلاف آنچه میان عامه شهرت یافته است، صرفاً یک ادیب فکاهی نویسنده نیست. اگر در کتابهایی مثل تام سایر و هکلبری فین، از وقایعی مضحک و شادیبخش حکایت می کند، در کتاب شاهزاده و گدا که یک اثر عالی کلاسیک محسوب می شود، قیافه جدی و عمیقی دارد. آری، من می دانستم که استعداد مارک تواین منحصر به فکاهی نویسی نیست و آثار جدی هم دارد. اگرچه ممکن است این آثار زیاد نباشد - اما نمی دانستم که قدرت او در هر دو قسمت به حدی است که وقتی صحبت از سرگذشت دوران کودکی و نوجوانی خود می کند و بازیگوشیها و تفریحاتی را که در آن ایام کرده شرح می دهد، گاهی آدم قاه قاه به خنده می افتد. همین نویسنده چیره دست، وقتی که به قصه مرگ عزیزان خود می رسد، درگذشت همسر و جوانمرگ شدن دخترش را

طوری بیان می‌کند که اشک از چشم سرازیر می‌شود.

وقتی که داستان شیطنتهای اوایل زندگی او را می‌شنیدم، فکر می‌کردم کسی که این قدر زرننگ و ناغلا باشد، هیچ‌وقت کلاه سرش نخواهد رفت، ولی دیدم همین آدم قدری که پا به سن می‌گذارد، به حدی ساده و زودباور از آب درمی‌آید که هرکس به آسانی او را فریب می‌دهد و کلاهش را برمی‌دارد.

وقتی می‌دیدم که او در کوچکی و آغاز جوانی از آزار و انگولک کردن این و آن و حقه زدن به اشخاص خوشش می‌آید، خیال می‌کردم چندان به قیود اخلاقی پابند نیست، ولی دیدم همین آدم در بزرگی چنان پابند اخلاق می‌شود که از دروغگویی می‌پرهیزد و نمی‌خواهد دروغگو را ببخشد؛ به قدری بانزاکت است که نمی‌خواهد افراد خانواده‌اش حرف زننده‌ای از زبان او بشنوند؛ به حدی شرافت خود را دوست دارد که زمانی که یک مؤسسه مطبوعاتی ورشکست می‌شود، با اینکه او قانوناً مسئولیت و تعهدی در مقابل طلبکاران ندارد، اخلاقاً خود را مدیون می‌شمارد و موظف می‌داند که هر طور هست پولی فراهم کند و طلب طلبکاران را بپردازد.

گمان می‌کردم مارک تواین نیز مانند بسیاری از نویسندگان دیگر در بیان سرگذشت خود - آنچه از کودکی تا پیری برایش اتفاق افتاده - به ترتیب زمان، همه را بی‌طرفانه تعریف خواهد کرد و پیش خواهد رفت، ولی دیدم این‌طور نیست؛ او عقیده داشته که هر مطلبی باید به شکل صحیحی بیان شود تا گیرا و مؤثر واقع گردد. چارلز نایدر که به چاپ شرح حال مارک تواین اقدام کرده است، می‌نویسد که مارک تواین چند بار در طی سالهای مختلف، نوشتن شرح زندگی خود را شروع کرده و هر بار چون شکل آن را نپسندیده، آنچه را که نوشته بود دور ریخته و مدتی بعد شرح مطالب خود را مجدداً به شکل دیگری آغاز کرده است؛ این عمل را چند بار تکرار کرده تا بالاخره شکل مطلوبی برای بیان شرح

زندگی خود یافته و آن را بهترین شکل تشخیص داده است. بدین ترتیب، شرح زندگی او طوری بیان شد که اولاً فقط وقایع برجسته و شنیدنی زندگی او گفته شده است و ثانیاً این وقایع به یکدیگر بستگی ندارند؛ هر واقعه‌ای در فصلی مجزا بیان شده، به طوری که هر فصل از این کتاب در حقیقت یک داستان کوتاه است و این کتاب در عین حال که شرح زندگانی مارک تواین است، مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه نیز محسوب می‌شود.

اما اشخاصی که در سرگذشت مارک تواین داخل شده‌اند و به عبارت دیگر، کسانی که قهرمانان داستان زندگی او به شمار می‌روند، اغلبشان اشخاص عادی نیستند؛ کسانی هستند که در جهان شاعری و نویسندگی یا در عالم سیاست پایه‌بلندی دارند.

خواننده ارجمند، وقتی که به پایان کتاب می‌رسد، حس می‌کند که نه تنها با مارک تواین، بلکه با شاعران و نویسندگان معاصر وی و شخصیت‌های نظامی و سیاسی همزمان او نیز آشنا شده است. حس می‌کند که راجع به نویسندگان بزرگی مانند چارلز دیکنز، رودیارد کیپلینگ، لویی استونسون، برت هارت و امثال آنان مطالبی از مارک تواین شنیده که قبلاً در هیچ جا نخوانده بود و شاید بعداً هم در جای دیگری نخواند.

حس می‌کند که این کتاب فقط شرح زندگی یک نویسنده نیست، بلکه شرح حال عده‌ای از نویسندگان قرن نوزدهم انگلستان و امریکا است.

مثل اینکه منظور مارک تواین از نوشتن این کتاب شرح زندگی خودش نبوده و قصد بیان وقایعی شیرین و شگفت‌انگیز و شنیدنی را داشته، منتها وقایعی که همه حقیقی و همه با زندگی خودش مرتبط بوده است.

کوتاه سخن آنکه این کتاب مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه و اتفاقات شنیدنی است؛ احوالات عده‌ای از سخنوران نامی جهان است؛ در عین حال شرح زندگانی مارک تواین است. مارک تواینی که با ذکر این وقایع

دلنشین، آن‌هم با زبان شیرینی که دارد، مدت چهار ماه من و خانواده‌ام را شبها سرگرم ساخته بود، اکنون که لب فرو بسته. احساس دلتنگی می‌کنم و با خود می‌گویم: ای کاش سخنانش به این زودی پایان نمی‌یافت و داستان زندگی او طولانی‌تر از این بود.

ابوالقاسم حالت

۴۵/۱۰/۲۵

فصل اول

من در سی‌ام نوامبر سال ۱۸۳۵ در روستای کوچک و تقریباً نامرئی فلوریدا که جزء مونروکنتی^۱، واقع در استان میسوری، است به دنیا آمدم. پدر و مادرم یکی دو سال بعد از آغاز سال ۱۸۳۰ به میسوری کوچ کردند. تاریخ دقیق این مهاجرت یادم نیست، چون در آن وقت هنوز به دنیا نیامده بودم و هیچ اهمیتی به این جور چیزها نمی‌دادم. آن روزها این یک سفر دور و دراز بود و می‌بایستی سخت و خسته‌کننده هم بوده باشد. در روستای فلوریدا جمعاً یکصد نفر زندگی می‌کردند، و من با تولد خودم جمعیت ده را یک درصد افزایش دادم. این کار از آنچه بسیاری از مردان تاریخ توانسته‌اند برای شهری انجام بدهند، اهمیتش بیشتر است. شاید دور از فروتنی من باشد که به این موضوع اشاره کنم، ولی بالاخره حقیقتی است. دربارهٔ هیچ‌کس ننوشته‌اند که چنین کاری کرده باشد، حتی دربارهٔ شکسپیر. اما من این کار را برای فلوریدا کردم، و گمان می‌کنم این نشان

1. Monroe County.

می دهد که برای هر جای دیگری می توانستم چنین کاری بکنم، حتی برای لندن.

اخیراً یک نفر در میسوری عکسی از خانه ای که من در آن متولد شده بودم برایم فرستاده است. تا قبل از آن همیشه می گفتم که خانه ام شبیه کاخی بوده است ولی حالا دیگر باید مواظب حرفم باشم.

دهی که ما در آن زندگی می کردیم دارای دو خیابان بود که هر یک دویست یارد طول داشت. بقیه راهها عبارت بود از کوچه هایی که نرده ها و مزارع ذرت در دو طرف آنها قرار داشت. کف خیابانها و کوچه ها همه از یک ماده پوشیده شده بود؛ از گل سفت و سیاه در ایام بارندگی و خاک فراوان در هوای خشک.

اغلب خانه ها از کنده درخت ساخته شده بود؛ حقیقتش را بخواهید، تمام آنها جز سه یا چهار خانه که از الوار ساخته بودند، هیچ خانه آجری یا سنگی در آنجا وجود نداشت. کلیسایی هم از کنده درخت ساخته شده بود که نیمکتهای چوبی داشت. کف کلیسا از تنه های درخت تشکیل می شد؛ بدین معنی که تنه های درختان را پهلوی هم چیده و طرف بالای آنها را با تیشه تراشیده و نسبتاً صاف کرده بودند. شکافهای بین آنها پر نشده بود و روی آنها قالی نینداخته بودند. در نتیجه اگر چیزی کوچکتر از یک هلو از دستشان به زمین می افتاد احتمال داشت که از لای شکافها پایین برود. کلیسا روی مقطع تنه های کوتاه درختانی واقع شده بود که آن را دو یا سه پا از زمین بلندتر نگاه می داشت. خوکها در آن زیر می خوابیدند، و هنگام تشریفات مذهبی در کلیسا هر وقت سگها خوکها را دنبال می کردند، کشیش مجبور بود مدتی صبر کند تا سر و صدا بخوابد. در زمستان همیشه از شکافهای کف کلیسا بادی می آمد که هوا را عوض می کرد؛ در تابستان هم آن قدر کک می آمد که برای همه کافی بود.

نیمکتهای چوبی بدین نحو بود که تنه درختان را از وسط بریده و طوری گذاشته بودند که طرف اره شده و صاف آن بالا و طرف اره نشده، که

پوست درخت بر آن بود، در زیر قرار داشت. در هر طرف آن‌هم با مته دو سوراخ ایجاد کرده و در هر سوراخ، چوبی به عنوان پایه فرو کرده بودند. این نیمکتها نه پشتی داشت و نه تشکچه. نور شمعهای پیهی زردرنگ داخل شمعدانهای حلبی، که به دیوارها آویزان بود، روشنایی ضعیف کلیسا را تأمین می‌کرد. در روزهای غیرتعطیل هفته از کلیسا به عنوان دبستان استفاده می‌شد.

در ده دو فروشگاه وجود داشت. دایی من ژان ا. کارل صاحب یکی از آنها بود. مؤسسه کوچکی بود که چند توپ قلمکار بیدزده در شش طاقچه و چند چلیک ماهی نمکسود، قهوه، و شکر نیواورلئان در پشت پیشخان آن قرار داشت. دسته‌های جارو، خاک‌انداز، تبر، کجیل، شن‌کش و امثال اینها این طرف و آن طرف دیده می‌شد. تعداد زیادی کلاه مردانه و زنانه و ظروف حلبی ارزان‌قیمت به ریسمان بسته و از دیوارها آویزان شده بود. در انتهای دیگر فروشگاه پیشخان دیگری قرار داشت که کیسه‌های ساچمه، یکی دو قالب پنیر، و یک چلیک باروت رویش بود. در جلوی آن یک ردیف چلیک پر از میخ و چند شمش سرب و در عقب هم یک یا دو چلیک شیرۀ قند نیواورلئان و ویسکی ذرت محلی دیده می‌شد که در ظرفی شیردار قرار گرفته بود. اگر پسر بچه‌ای به قدر پنج یا ده سنت جنس می‌خرید، حق داشت که نصف مشّت شکر از چلیک بردارد؛ اگر زنی چند یارد قلمکار می‌خرید، حق داشت یک قرقره نخ به علاوه چیزهایی که معمولاً مجانی می‌دادند دریافت کند؛ و اگر مردی یک شیرینی تر ایفل می‌خرید، آزاد بود که یک جرعه بزرگ، به قدری که خواست، ویسکی سر بکشد.

همه چیز ارزان بود: سیب، هلو، سیب‌زمینی شیرین^۱، سیب‌زمینی ایرلندی، و ذرت که تقریباً منی یک سنت بود. یک دانه مرغ ده سنت، یک

۱. نوعی سیب‌زمینی است که مژه شیرین دارد. در امریکا کشت می‌شود و در ایران نیست. م.

پوند کره شش سنت، یک دوجین تخم مرغ سه سنت، قهوه و شکر هر پوند پنج سنت، و ویسکی گالنی ده سنت بود. من الان نمی دانم که نرخها در میسوری از چه قرار است، ولی اینجا، در هارتفورد^۱، که در کانکتیکوت^۲ واقع است، از قیمتها خبر دارم. می دانم هر پیمانۀ چهل کیلویی سیب سه دلار، هلو پنج دلار، سیب زمینی ایرلندی (از نوع برگزیده برمودا) پنج دلار، مرغ - بسته به وزن - یک دلار تا یک دلار و نیم، کره هر پوند چهل و پنج تا شصت سنت، تخم مرغ هر دوجین پنجاه تا شصت سنت، و قهوه هر پوند نود سنت است. گمان می کنم ویسکی محلی هر گالن چهار یا پنج دلار باشد. اما من فقط درباره قیمت همان نوع ویسکی که خودم می خورم یقین دارم، آن هم ویسکی اسکاچ است، که اگر دو گالن از آن بخرید گالنی ده دلار در می آید، و اگر کمتر از این مقدار بخرید بیشتر تمام می شود.

سی یا چهل سال قبل در میسوری سیگار برگ معمولی هر صد عدد سی سنت قیمت داشت، اما اغلب مردم زیر بار چنین خرجی نمی رفتند، چون در آن سرزمین تنباکو خیز پیپ کشیدن مفت تمام می شد. امروز هم در زمینهای کانکتیکوت تنباکو کشت می شود؛ با وجود این ما برای هر صد سیگار کانکتیکوت ده دلار و برای هر صد سیگاری که از خارج وارد می شود از پانزده تا بیست و پنج دلار می پردازیم.

اول پدرم برده داشت، ولی کم کم آنها را فروخت و برده های دیگری از کشاورزان به طور سالانه کرایه کرد. برای یک دختر پانزده ساله سالی دوازده دلار می پرداخت، به علاوه، دو پیراهن به او می داد که جنسشان از پنبه و پشم بود با یک جفت کفش درجه سه که تقریباً ارزشش هیچ بود؛ برای یک زن سیاه پوست بیست و پنج ساله به عنوان کلفت همه کارۀ خانه، سالی بیست و پنج دلار می پرداخت و به او هم کفش و از همان پیراهن که قبلاً ذکر شد می داد؛ برای یک زن سیاه پوست چهل ساله نیرومند، به عنوان

۱. Hartford، شهری است که بندر و مرکز استان کانکتیکوت امریکا است. م.

۲. Connecticut، یکی از استانهای شمالی امریکا که در نواحی نیوانگلند واقع است. م.

آشپز و رختشوی و غیره، سالی چهل دلار می داد به علاوه دو دست لباس که مرسوم بود؛ و برای یک گردن کلفت سالی هفتاد و پنج تا یکصد دلار می پرداخت به علاوه دو دست لباس از یک نوع فاستونی و دو جفت کفش از جنس درجه سه که روی هم رفته در حدود سه دلار قیمت داشت.

من به یاد می آوردم که برادرم، هنری، وقتی که یک هفته از عمرش می گذشت، در خارج از خانه به طرف آتش راه می رفت. این برای من جالب توجه بود که چنان چیزی را به یاد بیاورم، و جالبتر اینکه در طی آن سی سال یادآوری به چنین خیال باطلی چسبیده بودم. چون البته چنین امری هرگز اتفاق نیفتاده بود؛ برادرم در این سن نمی توانست راه برود. اگر یک بار در این خصوص درست می اندیشیدم، آن همه مدت چنان چرند غیرممکنی را روی حافظه خود بار نمی کردم. بسیاری از مردم عقیده دارند چیزی که در خاطر بچه در دو سال آغاز عمرش اثر گذاشت نمی تواند تا پنج سال باقی بماند، ولی این اشتباه است. واقعه بنونتوچلینی^۱ و سمندر را باید معتبر و قابل اعتماد شمرد. همین طور حادثه جالب توجه و غیرقابل بخشی را که در زندگی هلن کلر^۲ اتفاق افتاد. تا چند سال باورم شده بود که

۱. Benvenuto Cellini, زرگر و مجسمه ساز و نویسنده معروف ایتالیایی (۱۵۰۰-۱۵۷۱). سمندر جانوری است شبیه سوسمار کوچک که هم در آب زندگی می کند و هم در خاک، و چون به آتش می رسد ماده ای از خود پخش می کند که باعث خاموش شدن آتش می شود؛ بدین جهت معروف شده است که در آتش نمی سوزد. چلینی در کتابی که در شرح حال خود نوشته و بسیار هم معروف شده است، می نویسد: «هنگامی که پنج سال بیش نداشتم، یک روز پدرم در اتاق نشسته بود و مقداری هیزم نیز در بخاری می سوخت... وقتی که تصادفاً پدرم به آتش نظر افکند در وسط آن جانوری به شکل مارمولک دید. من و خواهرم را صدا زد و آن را به ما نشان داد. سپس گوش مرا فشرده طوری که از دردش سخت به گریه افتادم. ولی مرا تسلی داد و گفت: کوچولوی من، قصدم این نبود که به تو آزاری برسانم می خواستم خاطره این درد در ذهنت بماند و به یاد داشته باشی که در چنین روزی مارمولکی در آتش دیدی و آن نامش سمندر است که هیچ کس آن را تاکنون ندیده است.» م.
۲. Helen Keller, نویسنده آمریکایی که در سال ۱۸۸۰ متولد شد و با اینکه نابینا و

به خاطر دارم وقتی که فقط شش هفته از عمرم می‌گذشت به پدر بزرگم کمک می‌کردم تا ویسکی مخلوط با آب و قندش را بنوشد، اما حالا دیگر این واقعه را برای کسی تعریف نمی‌کنم. دیگر پیر شده‌ام و حافظه‌ام آن قدر فعال نیست که پیش از این بود. وقتی که جوانتر بودم، می‌توانستم هر چیزی را به یاد بیاورم؛ خواه اتفاق افتاده و خواه اتفاق نیفتاده بود. اما استعدادهایم دارد تحلیل می‌رود و بزودی به مرحله‌ای می‌رسم که نمی‌توانم چیزی را به یاد بیاورم، مگر آنهایی را که هرگز اتفاق نیفتاده است. این طور رو به پریشانی رفتن غم‌انگیز است، ولی این راهی است که همه ناچاریم طی کنیم.

→ کزلال بود، او را خواندن و نوشتن تعلیم دادند، به طوری که دوره تحصیلات عالی را گذرانید و چند کتاب نوشت و اکنون شهرت جهانی یافته است. او نیز خاطرات چندی از دوره کودکی خود دارد که آنها را هیچ‌گاه فراموش نکرد. در کتاب داستان زندگی من که به قلم خودش نگارش یافته است به طور خلاصه می‌گوید: «من از کودکی جز یک بهار و تابستان و پاییز و زمستان در عمر خود ندیدم. یک‌بار ناگهان تب کردم و در بستر افتادم. وقتی که تبم خوب شد و برخاستم، دیگر نه چشمم می‌دید، نه گوشم می‌شنید و نه زبانم قادر به صحبت بود. آن روز در خانه ما جشنی بود. همه شاد بودند، اما هیچ‌کس نمی‌دانست که چشمان باز من هیچ جا را نمی‌بیند...» م.

فصل دوم

دایی من، ژان ا. کارل، کشاورزی هم می‌کرد، و مزرعه او در دهی بود که تا فلوریدا چهار میل فاصله داشت. او هشت فرزند و پانزده یا بیست سیاه‌پوست داشت و از چند جهت خوشبخت بود، مخصوصاً از جهت اخلاق. من به هیچ مردی برخورد نکردم که بهتر از او باشد. از چهارمین سالی که به دهکده هانیبال کوچ کردیم، تا یازده یا دوازده سالگی، هر سال دو یا سه ماه، مهمان او بودم. من هرگز هوشیارانه شخصیت او یا همسرش را در کتابی شرح نداده‌ام، ولی مزرعه او یکی دوبار در ادبیات خیلی زود به ذهنم رسیده است. در هک‌فین^۱، تام سایر^۲، و کارآگاه^۳، من آن مزرعه را به آرکانزاس^۴ منتقل کردم؛ ششصد میل راه بود، ولی زحمتی نداشت. مزرعه خیلی وسیعی نبود، شاید پانصد جریب می‌شد، ولی اگر وسعتش دوبرابر

۱. منظور *Huckleberry Finn* است.

۲. *Tom Sawyer*، کتابهای هاکلبری فین و تام سایر به فارسی ترجمه شده است. م.

3. Detective.

۴. Arkansas، یکی از استانهای جنوبی امریکا است. م.

هم بود، من این کار را می‌کردم. چنانچه از نظر اخلاقی هم خوب نبود، هیچ اهمیتی نمی‌دادم و اگر ضرورت ادبی اقتضا می‌کرد حتی یک کشور را هم می‌توانستم از جا تکان بدهم.

مزرعه دایی‌زان من، برای یک پسر بچه جای بهشت ماندنی بود. خانه آن را دوتخته‌ای ساخته بودند، با محوطه وسیعی که سقف داشت و خانه را به آشپزخانه متصل می‌کرد. در تابستان میز غذا را وسط آن محوطه سایه‌دار و خنک می‌گذاشتند، و غذاهای رنگین را - چه غذاهایی! یادآوری آنها مرا به گریه می‌اندازد؛ جوجه سرخ‌شده، خوک کباب‌شده؛ بوقلمونهای وحشی و اهلی، مرغابی، غاز؛ آهوی تازه‌کشته؛ سنجاب، خرگوش، قرقاول، کبک، خروس کولی؛ انواع بیسکویت، کیک نرم و داغ، کیک جوگرم، رل‌های داغ، نان گندم، نان گرم آرد ذرت؛ ذرت تازه جوشیده؛ ذرت سبز و لوبیا که با هم جوشانده شده بود، لوبیای پخته و کره، لوبیا سبز، گوجه‌فرنگی، نخودسبز، سیب‌زمینی ایرلندی، سیب‌زمینی شیرین؛ خامه، شیر، ماست؛ هندوانه، خربزه، طالبی و گرمک که همه تازه چیده شده بود؛ کلوچه سیب، کلوچه هلو، کلوچه کدو حلوایی، یک قسم نان مربایی که با سیب پخته بودند، یک نوع شربت هلو - بقیه را نمی‌توانم به یاد بیاورم. طرز پختن خوراکی‌ها شاید بیشتر آب و تاب داشت. مخصوصاً طبخ چند چیز معین، مثل نان ذرت و بیسکویت داغ و نان گندم و جوجه سرخ‌شده. این چیزها هرگز در شمال درست پخته نشده. در حقیقت - تا آنجا که من تجربه کرده‌ام - هیچ‌کس آنجا نمی‌تواند این هنر را یاد بگیرد. شمال فکر می‌کند که می‌داند چه‌طور نان ذرت بپزد، ولی این عقیده خیلی موهومی است. شاید هیچ نانی در دنیا کاملاً بخوبی نان ذرت جنوبی‌ها و هیچ نانی هم در دنیا کاملاً به بدی نانی که شمالی‌ها از آن تقلید می‌کنند، نباشد. شمال بندرت در صدد سرخ کردن جوجه

برمی آید، و کار خوبی هم می‌کند. این هنر را در شمال خط مرزی میسون^۱ و دیکسون^۲ و همچنین در هیچ‌جای اروپا نمی‌توان یاد گرفت. این حرف از روی مسموعات نیست؛ از روی تجربه است. در اروپا تصور می‌شود که رسم پذیرایی با انواع مختلف نان خیلی داغ، یک رسم امریکایی است، ولی این فقط شایعهٔ پردامنه‌ای است؛ این در جنوب رسم است، ولی در شمال خیلی کمتر مرسوم است. در شمال امریکا و همچنین در اروپا، نان داغ را غیر صحی می‌شمارند. این هم محتملاً عقیدهٔ موهوم دیگری است، مثل عقیدهٔ موهوم اروپایی که آب یخ غیر صحی است. اروپا آب یخ لازم ندارد و آن را نمی‌نوشند. با این وصف لغتی که برای آن دارد بهتر از لغتی است که ما داریم، چون لغت آنها درست آن را تشریح می‌کند، در صورتی که لغت ما چنین نیست. اروپایی آن را آب یخ‌کرده می‌خواند. لغت ما آن را آبی که از یخ آب‌شده ساخته‌اند توصیف می‌کند؛ چیز بی‌بو و خاصیتی که ما آن را نمی‌شناسیم.

این تأسف آور به نظر می‌رسد که دنیا بسیاری از چیزهای خوب را فقط به دلیل اینکه سالم و سودمند نیست دور بیندازد. من در این شک دارم که هیچ‌یک از چیزهایی که خدا داده، اگر در حد اعتدال از آن استفاده شود، مخالف سلامت باشد، به‌استثنای میکروب‌ها. با این وصف، بسیاری از مردم خودشان را از هر چیز خوردنی و آشامیدنی و دود کردنی، که از جهتی شهرتش لکه‌دار شده، محروم می‌کنند. آنها این قیمت را برای تندرستی می‌پردازند. تندرستی تنها چیزی است که در مقابل آن به دست می‌آورند. چه قدر عجیب است! مثل این است که شما تمام ثروت خودتان را برای ماده‌گاو بدید که شیرش خشک شده است.

۱ و ۲. Dixon و Mason، نام دو مهندس انگلیسی است که از سال ۱۷۶۴ - ۱۷۶۷ خط مرزی بین استانهای ماریلند و پنسیلوانیا و دلاوار را تعیین کردند و بدین جهت این خط به نام آنها خوانده می‌شود. در طی جنگهای داخلی امریکا، از این خط به عنوان خطی که استانهای آزاد را از استانهای برده‌دار جدا می‌کرد، نام می‌بردند. م.

ساختمان روستایی در وسط حیاط بزرگی به پا شده بود که سه طرفش را نرده گذاری کرده و یک طرفش را پرچین چوبی بلندی کشیده بودند. در مقابل این پرچین، محلی بود که در آن گوشت و ماهی و غیره را دود می دادند. پشت آن باغ میوه و پشت باغ میوه هم محل سکونت سیاهپوستها و مزارع تنباکو بود. تنه های درخت را که بتدریج ارتفاع پیدا می کردند، پهلوی هم چیده و بدین ترتیب پلکان مخصوصی ساخته بودند که با عبور از روی آن وارد حیاط جلو می شدیم. یادم می آید که این حیاط هیچ دروازه ای نداشت. در یک گوشه حیاط جلو دروازه، درخت بلند گردوی امریکایی و دوازده درخت گردوی سیاه دیده می شد و در فصلی که گردو می رسید، آنجا ثروت و نعمتی وجود داشت که می بایستی جمع شود.

در قطعه زمینی پهلوی خانه، برابر نرده، یک اتاق کوچک چوبی ساخته بودند. از آنجا تپه جنگلی به سرعت سرازیر می شد، از طولله ها و انبارهای علوفه، انبار ذرت، اصطبلها و محل پرورش برگ توتون می گذشت، و به جوی آب زلالی می رسید که زمزمه کنان روی بستری مفروش از سنگریزه می غلتید و این طرف و آن طرف پیچ و تاب می خورد و از زیر سایه عمیق شاخ و برگ درختان مو که آویزان شده بود، رد می شد؛ جای مقدسی برای به آب زدن بود. در آنجا استخر شنایی هم وجود داشت که شنا کردن در آن برای ما ممنوع بود و بدین جهت خیلی زیاد در آن شنا می کردیم، چون ما بچه های مسیحی بودیم و خیلی پیش از آن وقت، ارزش میوه ممنوع را با ما یاد داده بودند!

در آن اتاق کوچک چوبی، کنیز سفیدمویی که بستری بود زندگی می کرد. ما هر روز به دیدنش می رفتیم و به او با رعب و حیرت نگاه می کردیم، چون عقیده داشتیم که این زن هزار سال عمر دارد و با حضرت موسی گفت و گو کرده است. سیاهپوستهای جوان هم این آمار را معتبر شمرده و با ایمان راسخ در اختیار ما گذاشته بودند. ما تمام جزئیاتی را که

در اطراف پیرزن نقل می شد در حافظه جا می دادیم و عقیده داشتیم او در سفر دور و درازی که در صحرای خارج از مصر کرده، تندرستی خود را از دست داده و دیگر هرگز نتوانسته آن را دوباره به دست بیاورد. پیرزن در فرق سرش یک قطعه گرد کچلی داشت و مادر اطراف او می لولیدیم و با سکوتی احترام آمیز به آن نقطه کچلی خیره می شدیم و فکر می کردیم که این کچلی در نتیجه وحشت کردن از تماشای غرق شدن فرعون به وجود آمده است. ما مطابق رسم جنوبی ها او را عمه هانه صدا می کردیم. او یک زن خرافی بود؛ مثل سایر سیاهپوستها؛ همین طور مثل آنها عمیقاً مذهبی بود. مثل آنها عقیده زیادی به نماز و دعا داشت و در مواقع ضروری عادی به نیایش می پرداخت، اما نه در مواقعی که می خواست نتیجه قطعی و فوری بگیرد. هر وقت ساحره هایی در اطراف بودند، او بقیه پشم سر خود را دسته دسته با نخ سفید می بست و این عمل اثر جادوی آنها را خنثی می کرد.

همه سیاهپوستها دوستان ما بودند، و با آنها که همسال ما محسوب می شدند در حقیقت رفیق بودیم. می گویم در حقیقت، درحالی که این جمله را برای تعدیل به کار می برم. ما با یکدیگر رفیق بودیم و در عین حال رفیق نبودیم. رنگ و وضع، خط دقیقی گذاشته بود که ما هر دو دسته از آن آگاهی داشتیم و آمیزش کامل ما را غیرممکن می ساخت. یک دوست خوب و بامحبت و متحد و مشاور داشتیم، به نام عمودانل^۱ که برده میانسالی بود و در محل سکونت سیاهپوستها بهترین کله را داشت. همدردی او دامنهدار و گرم و قلبش ساده و پاک بود و دوز و کلک سرش نمی شد. او در طی این سالیان دراز به من خوب خدمت کرده بود. بیش از نیم قرن است که او را ندیده ام؛ با آن وصف، قسمت زیادی از این مدت را روحاً به او نزدیک بودم و او را به نام خودش جیم یا دانیل، در چند کتاب

وارد کردم. او را در گاری تا هانیبال برده، در روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی با کلک^۱ گردش داده، و از بیابان «صحرا» با بالون گذرانده‌ام. او تمام اینها را دوستانه، با شکیبایی و وفاداری، که صفت مادرزادی‌اش بود، تحمل کرده است. در آن مزرعه بود که من نسبت به نژاد او محبت شدیدی پیدا کردم و به خصایل پسندیده^۲ مشخصی که در آنها بود پی بردم. این احساس و این عقیده، در طی مدتی بیش از شصت سال امتحان به قوت خود باقی مانده و در آن خللی راه نیافته است. چهره^۳ سیاه، امروز هم همان‌قدر برای من خوشایند است که در آن ایام بود.

در ایامی که شاگرد مدرسه بودم، ضدیتی با بردگی نداشتم و از اینکه عیبی در این کار باشد آگاهی نداشتم. هیچ‌کس از آن موضوع گوش مرا پر نکرده بود. روزنامه‌های محلی چیزی بر ضد آن نمی‌گفتند. کلیسای محل به ما آموخته بود که خداوند آن را تأیید کرده است، این امر مقدسی است و هرکس که شک دارد، اگر می‌خواهد فکرش راحت شود، فقط لازم است که به انجیل نگاهی بکند. آن وقت متن انجیل، بلند برای ما خوانده می‌شد تا در این باره یقین حاصل کنیم. اگر بردگان خودشان از بردگی نفرتی داشتند، عاقل بودند و اظهار نمی‌کردند. ما در هانیبال بندرت می‌دیدیم که با برده‌ای بدرفتاری کنند؛ در آن مزرعه هرگز نمی‌دیدیم.

ولی واقعه^۴ کوچکی در دوران کودکی من اتفاق افتاد که با این مسئله مغایرت داشت. این موضوع باید برای من اهمیت زیاد داشته باشد، وگرنه در طی سالهایی که بکندی می‌گذشت، این‌طور شفاف و تند و روشن و بدون سایه در حافظه^۵ من باقی نمی‌ماند. در هانیبال پسر بچه^۶ برده‌ای داشتیم که از یک نفر او را کرایه کرده بودیم. این پسر را که اهل ساحل شرقی مریلند بود، از خانواده و دوستانش جدا کرده و در نیمی از سراسر قاره^۷ امریکا کشانده و فروخته بودند. روحیه‌ای شاد داشت و پاک و

۱. چیزی مانند قایق که با چوب و چند خیک بادکرده درست می‌کنند و به‌وسیله آن از روی آب می‌گذرند. م.

خوش اخلاق بود و شاید پر سر و صداترین مخلوقی به شمار می‌رفت که تا آن وقت خدا خلق کرده بود. در تمام مدت روز آواز می‌خواند، سوت می‌زد، زوزه می‌کشید، سرفه می‌کرد و می‌خندید - این حرکاتش دیوانه کننده و غیرقابل تحمل بود. بالاخره یک روز من از کوره در رفتم و با خشم پیش مادرم دویدم و گفتم: سندی^۱ یک ساعت آواز خوانده بدون اینکه یک وقفه در آوازش باشد، من طاقت تحملش را ندارم، بهتر نیست که لطفاً دهن او را ببندید؟

اشک در چشمان مادرم جمع شد و لبانش به لرزه افتاد و چیزی شبیه به این در پاسخم گفت: بردهٔ بیچاره! وقتی که آواز می‌خواند، علامت این است که بدبختی خود را به یاد نمی‌آورد، و این امر مایهٔ آسایش خاطر من است اما وقتی که خاموش است متأسفانه به فکر می‌افتد و من نمی‌توانم این را تحمل کنم. او دیگر هرگز مادر خود را نخواهد دید، و اگر می‌تواند آواز بخواند، من نباید جلو او را بگیرم، بلکه باید شکرگزار باشم. اگر بزرگتر از این بودی حرف مرا می‌فهمیدی؛ آن وقت صدای این بچه بی‌کس تو را خوشحال می‌کرد.

این سخنان ساده که شامل لغت‌های کوچکی بود، در من تأثیر کرد و سر و صدای سندی دیگر برای من اسباب زحمت نبود. مادرم هرگز لغت‌های قلبیه سلمبه به کار نمی‌برد، اما استعدادی طبیعی داشت در اینکه عبارات ساده و لغات کوچک را مؤثر و نتیجه‌بخش سازد. او نزدیک به نود سال زندگی کرد و تا آخر عمر در گفتار توانا بود - مخصوصاً وقتی که پستی یا ظلمی روح او را برمی‌انگیخت. شخصیت او چندبار در کتاب‌های من خیلی آسان به کار رفته، آنجا که مثل عمه‌پولی در تام سایر جلوه می‌کند، من او را با زبان مخصوصی مجهز کردم و سعی داشتم که امتیازات بیشتری برایش بیابم، ولی چیز دیگری پیدا

نکردم. یک بار سندی را به کار بردم، آن هم در تام سایر بود. کوشیدم او را وادار کنم که پرچین را خوب بشوید، ولی نتیجه‌ای نگرفتم - به یادم نیست که در این کتاب او را به چه نامی خواندم.

فصل سوم

من هنوز می‌توانم آن مزرعه را با شفافیت کامل ببینم. می‌توانم متعلقات آن را با تمام جزئیات در نظر بیاورم. اتاق نشیمن خانه که تختخوابی با پایه‌های چرخدار در یک گوشه و یک چرخ ریسندگی در گوشه دیگر داشت؛ چرخ‌های که بلند و کوتاه شدن ناله آن، وقتی که از دور شنیده می‌شد، برای من غم‌انگیزترین صداها بود، و مرا دچار غم غربت و دلتنگی برای وطن می‌ساخت، روحم را متزلزل می‌کرد و محیطم را با ارواح سرگردان مردگان پر می‌کرد؛ آتشدان بزرگ که شبهای زمستان چوبهای شعله‌ور درخت گردوی امریکایی که در آن توده شده بود، می‌سوخت و از یک سر چوبها شیرۀ شکرینی می‌جوشید و بیرون می‌زد، اما به هدر نمی‌رفت، برای اینکه ما آن را بر می‌چیدیم و می‌خوردیم؛ گریه تنبل که روی سنگهای ناصاف اطراف آتشدان ولو شده بود، سگهای خواب‌آلودی که به چارچوب درگاهها چسبیده و چرت می‌زدند؛ عمه من که در یک گوشه کنار بخاری مشغول بافندگی بود؛ دایی من که در گوشه دیگر پپ می‌کشید، پپی که از چوب بلال ساخته شده بود؛ کف اتاق که از چوب بلوط ساخته شده و

صاف و بی‌قالی بود و به‌طور ضعیفی زبانه‌های شعلهٔ رقصان آتش را در خود منعکس می‌کرد و لکه‌دار از گودیهایی سیاهی بود که جای پاره‌های آتش به شمار می‌رفت، آتشی که ناگهان از آتشدان بیرون جسته و در آنجا با آسودگی و آرامش خاطر فرو مرده بود؛ نیم‌دوچین بچه‌ای که در روشنائی ضعیف قسمت عقب پر سه می‌زدند؛ صندلیهای ته‌شکافته‌ای که این طرف و آن طرف قرار داشت، و بعضی از آنها هم صندلی راحتی بود؛ یک گهواره که بیکار مانده، ولی با اطمینان خاطر منتظر بود باز به او خدمتی رجوع شود؛ به خود لولیدن بچه‌هایی که در صبحهای زود و سرد، جلوی بخاری را می‌گرفتند و اهمال می‌کردند و وقت می‌گذرانند، چون طاقت نداشتند که آن جای گرم و راحت را رها کنند و بیرون؛ روی زمین سرد و بادخوردهٔ محوطهٔ بین خانه و آشپزخانه، بروند تا در آنجا، در یک لگن حلبی بزرگ، سر و صورت را بشویند.

بیرون نردهٔ جلو مزرعه، و به موازات آن، جادهٔ ده کشیده شده بود. جاده‌ای که در تابستان پوشیده از خاک بود و جای خوبی برای مارها به شمار می‌رفت - مارها دوست داشتند که در خاک بخوابند و آفتاب بخورند. اگر مارهای زنگوله‌دار یا افعی بودند، آنها را می‌کشتیم. وقتی که به مارهای سیاه یا تیزرو، یا مارهایی که به نسل افسانه‌ای ازدها متعلق بودند برخورد می‌کردیم، بدون خجالت پا به فرار می‌گذاشتیم. وقتی که مار خانگی یا مار بی‌زهر دیگری می‌دیدیم، آن را می‌بردیم و در سبد کاردستی خاله پتسی می‌گذاشتیم که او را بترسانیم، برای اینکه او در مقابل مار حساسیت و تعصب داشت و همیشه وقتی سبد را روی دامن خود می‌گرفت و مارها از آن سر در می‌آوردند، دست و پای خود را گم می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که او هرگز نمی‌تواند با آنها خوب بگیرد، و فرصتهایی را هم که برای این کار داشت به‌باد می‌داد. نسبت به خفاشها هم همیشه سرد بود و نمی‌توانست آنها را تحمل کند. با این وصف من فکر می‌کنم خفاش پرنده‌ای است که می‌تواند با آدم همان‌قدر دوست باشد که

واقعاً هست. مادر من خواهر پتسی بود و همین خرافات غریب را داشت. خفاش به طرز زیبایی نرم و ابریشمی است و من هیچ موجودی را نمی‌شناسم که برای دست مالیدن فرج‌بخش‌تر از خفاش و در مقابل نوازش قدرشناس‌تر از او باشد، به شرطی که به طرز صحیحی او را نوازش کنیم. من همه خصوصیات این حیوانات پستاندار را می‌دانم، زیرا غار بزرگ ما که سه میل پایین هانیال قرار داشت پر از آنها بود و من اغلب آنها را می‌گرفتم و به خانه می‌بردم که مادرم را سرگرم کنم. او زن بدگمانی نبود، بلکه اطمینان و اعتماد زیادی داشت، و وقتی که به او می‌گفتم: «در جیب کتم یک چیزی دارم که برای تو آورده‌ام»، می‌خواست دست در جیبم بکند، اما همیشه خودش دستش را پس می‌کشید، بدون اینکه لازم باشد من چیزی به او بگویم. آن‌طور که او از خوگرفتن با خفاش اکراه داشت جالب بود. هرچه بیشتر در این خصوص تجربه می‌کرد، سخت‌تر می‌توانست عقیده خود را عوض کند.

گمان می‌کنم او در عمر خود هرگز درون آن غار نرفته بود، ولی کسان دیگر، همه آنجا می‌رفتند. گروه‌های بسیاری برای گردش و سیاحت، فاصله‌های قابل توجهی را می‌پیمودند و از شمال و جنوب رودخانه به تماشای غار می‌آمدند. وسعت غار چندین میل بود و صحرای به هم ریخته‌ای از شکافها و گذرگاه‌های تنگ و گشاد محسوب می‌شد. آدم به آسانی می‌توانست در آنجا گم شود. این کار از عهده همه بر می‌آمد، حتی از عهده خفاشها. من خودم در آنجا، وقتی همراه خانمی بودم، گم شدم و آخرین شمع ما هم تقریباً تا ته سوخته بود که نور چراغ کسانی که به جست‌وجوی ما آمده بودند و در اطراف پیچ می‌خوردند، از دور به چشمان خورد.

اینجور جو^۱ که مردی دورگه بود یک‌مرتبه در آن غار گم شد و اگر

خفاش کم می آمد از گرسنگی مرده بود. اما برای مردن فرصتی دست نداد، چون هزارها خفاش در آنجا بود. او تمام سرگذشت خود را برایم تعریف کرد. در کتاب موسوم به تام سایر، من او را در آن غار از گرسنگی کشتم، ولی این به سبب هنر نویسندگی بود وگرنه چنین اتفاقی هرگز نیفتاد. ژنرال گنس^۱ که قبل از آنکه جیمی فین جایش را بگیرد اولین مشروبخور شهر ما بود، برای مدت یک هفته در آن غار گم شد و آخر هم از سوراخی که سربیک تپه نزدیک ساوالتن^۲ بود، و به طرف جنوب رودخانه چند میل از دهنه غار فاصله داشت، دستمال خود را بیرون داد. یک نفر آن را دید و او را بیرون کشید. گفته های او هیچ عیبی ندارد، جز همان دستمال، چون سالها بود که او را می شناختم و هیچ دستمالی نداشت. شاید بینی خود را از سوراخ غار بیرون آورده بود؛ چون بینی اش توجه را جلب می کرد.

این غار جای وهم آور و زنده ای بود، چون جسدی را در بر داشت؛ جسد یک دوشیزه جوان چهارده ساله. این جسد در یک استوانه شیشه ای بود که آن هم در داخل استوانه ای مسی قرار داشت و آن را در یک گذرگاه تنگ از تیری افقی آویزان کرده بودند. جسد در الکل نگهداری می شد و می گفتند که ولگردها و لاتها موی او را می گیرند و او را بالا می کشند و به صورت مرده او نگاه می کنند. این دوشیزه، دختر جراحی از اهالی سنت لویز بود که قابلیت فوق العاده و شهرت زیادی داشت. آدمی غیر معمولی بود و خیلی کارهای عجیب می کرد. جسد دختر بیچاره اش را هم خودش در آن جای دور افتاده گذاشته بود.

دکتر مک دوال - دکتر مک دوال بزرگ سنت لویز - هم پزشک و هم جراح بود و گاهی در مواردی که دوا مؤثر واقع نمی شد چاره جویهای دیگری می کرد. یک بار با خانواده ای که او پزشک مخصوصشان بود در افتاد؛ از آن به بعد آنها دیگر به او رجوع نکردند. اما وقتی رسید که او را

1. Gaines.

2. Saverton.

یک بار دیگر فرا خواندند. خانم خانه خیلی بیمار بود و پزشکان از درمان او عاجز شده بودند. او وارد اتاق شد و مکث کرد و بی حرکت ایستاد و منظره را برانداز کرد. کلاه بزرگی به سر و مقداری نان زنجبیلی زیر بغل داشت و هنگامی که متفکرانه به اطراف می نگریست، تکه هایی از نان را می شکست و می جوید و خرده های نان از روی سینه اش به زمین می ریخت. خانم بیمار، رنگ پریده و بی حرکت با چشمان بسته افتاده بود. خانواده او با سکوتی جدی و رسمی در اطراف تختش حلقه زده بودند و آهسته آهسته گریه می کردند. بعضی ها ایستاده و بعضی ها زانو زده بودند. ناگهان دکتر شیشه های دوا را یکی یکی برداشت و از روی تحقیر بو کرد و از پنجره بیرون انداخت. پس از اینکه همه بیرون ریخته شد به طرف بستر بیمار رفت و قطعه نان زنجبیلی خود را روی سینه بیمار گذاشت و با خشونت گفت: شما دیوانه ها برای چه آب بینی بالا می کشید و گریه ظاهری می کنید؟ این دروغگو هیچ مرضی ندارد، زبانت را بیرون بیار!

هق هق و گریه های آهسته موقوف شد و عزاداران عصبانی روش خود را تغییر دادند و دکتر را برای رفتار ظالمانه اش در آن اتاق مرگ مؤاخذه کردند. اما او با انفجاری از بدزبانی حرفشان را قطع کرد و گفت: یک مشت کودن آبغوره گیر! خیال می کنید می توانید به من کار یاد بدهید؟ به شما می گویم که این زن هیچ عیبی ندارد - هیچ عیبی جز تبلی. چیزی که او می خواهد یک بیف استیک و یک روشویی است. او با این تربیت غلط خانوادگی اش...

در این وقت، زن مردنی از بستر برخاست، درحالی که برق جنگ در چشمش می درخشید. زن، که به او توهین شده بود، هرچه در دل داشت حواله دکتر کرد - عیناً مثل تهاجم کوه آتشفشان همراه با رعد و برق و گردباد و زمین لرزه و سنگ و کلوخ و خاکستر. این، همان عکس العملی بود که دکتر انتظارش را داشت، و خانم حالش خوب شد. این بود مرحوم دکتر مک داول که ده سال قبل از جنگهای داخلی امریکا، نامش آن قدر در دره

می‌سی‌سی‌پی بزرگ و محترم بود.

در آن سوی جاده‌ای که مارها در آن آفتاب می‌گرفتند، بیشه جوان انبوهی بود و از وسط آن راهی که نور ضعیفی روشنش کرده بود، به اندازه یک چهارم میل امتداد داشت؛ بعد، خارج از این سایه‌روشن، آدم ناگهان داخل چمنزار صاف و وسیعی می‌شد که با بوته‌های توت‌فرنگی پوشیده شده و از گل‌های میخک صحرایی، ستاره نشان گردیده و جنگل از همه طرف آن را محاصره کرده بود. توت‌فرنگیها همه معطر و گوارا بود. در فصل توت‌فرنگی، صبح زود که هوا تازگی داشت و نشاط می‌بخشید، هنگامی که قطره‌های شبنم هنوز روی سبزه‌ها می‌درخشید و بیشه از نخستین آوازهای پرندگان پرغغله بود، ما عموماً در آنجا بودیم.

تابها در سمت چپ دامنه جنگل قرار داشت. این تابها از پوست نهال گردوی امریکایی ساخته شده بود. وقتی این پوستها خشک می‌شد، خطرناک بود و هنگامی که بچه‌ای تا ارتفاع چهل پا به هوا می‌رفت، تاب معمولاً پاره می‌شد و به همین جهت بود که هر سال می‌بایست چند استخوان شکسته یا دررفته را بست و جا انداخت. یک چنین بدبختی گریبانگیر خود من نشد، ولی هیچ‌یک از بچه‌های دایی‌ام از این مهلکه سالم به در نرفتند. آنها هشت نفر بودند و در نتیجه این آسیبها که گاهگاه برای آنها اتفاق می‌افتاد، چهارده بازو در میان آنان شکسته شد. ولی درمان آنها تقریباً مفت می‌افتاد، چون پزشک خانوادگی، پس از یک سال طبابت کردن برای همه اعضا خانواده، بیست و پنج دلار می‌گرفت. من دو نفر از پزشکان فلوریدا، چوینینگ^۱ و مردیت^۲ را به خاطر دارم. ایشان نه تنها برای تمام خانواده برای مدت یک سال طبابت می‌کردند، بلکه داروها را هم خودشان در اختیار خانواده می‌گذاشتند. دارو هم به مقدار کافی می‌دادند. فقط هیکل دارترین آدم‌ها می‌توانستند یک خوراک کامل از آن

1. Chowining.

2. Meredith.

داروها را سربکشدند. روغن سگ آبی، آشامیدنی اصلی بود. هر خوراک آن نصف یک فنجان بزرگ بود، نصف فنجان هم شیرۀ قند نیواورلئان به آن اضافه می شد که آن را خوش طعم سازد و در پایین رفتنش کمک کند، ولی هرگز چنین اثری نداشت. دیگر از داروهای آماده به خدمت، یک نوع مسهل، بعد ریواس، بعد جَلپ بود. سپس از مریض خون می گرفتند و شمع خردل روی آن می گذاشتند. روش سهمناکی بود، با این وصف میزان مرگ و میر سنگین نبود. کالومال، به طور تقریباً حتمی، آب از دهان بیمار جاری می کرد و به قیمت از دست رفتن بعضی دندانهایش تمام می شد. در آنجا دندانساز وجود نداشت و وقتی دندان به واسطه کرم خوردگی حساس می شد یا از جهت دیگری درد می گرفت، از دکتر فقط یک کار ساخته بود؛ کلبتین خود را در می آورد و دندان را بیرون می کشید. اگر فک به جای خود باقی نمی ماند، دیگر تقصیر او نبود.

برای بیماریهای عادی به پزشک رجوع نمی شد. مادر بزرگ خانواده، به این جور امراض رسیدگی می کرد. هر پیرزنی یک پزشک بود و داروهای مخصوص خود را از بیشه جمع آوری می کرد و می دانست چه طور آنها را مخلوط کند که اجزای حیاتی یک سگ چدنی را هم به حرکت درآورد. دیگر از انواع دکترها، دکتر سرخپوست بود؛ یک وحشی سخت دل، بازمانده قبیله خودش که عمیقاً اسرار طبیعت و خواص پنهانی گیاهان را مطالعه می کرد و بسیاری از اهالی جنگل اعتقاد زیادی به قدرت او داشتند و می توانستند از معالجات حیرت انگیزی که او انجام داده بود داستانها نقل کنند. «دور از اینجا در موریتیوس^۱، در گوشه کناره های دریای هند، شخصی است که پاسخگوی دکتر سرخپوست قدیمی ماست. او یک سیاهپوست است و پزشکی را از کسی نیاموخته، معذک مرضی وجود دارد که او می تواند آن را درمان کند، در صورتی که پزشکان نمی توانند.

آنها وقتی به چنین مرضی برخورد می‌کنند، دنبال او می‌فرستند. بیماری غریب و کشنده‌ای است که مخصوص اطفال است و آن سیاهپوست با یک داروی گیاهی آن را معالجه می‌کند که نسخه‌اش از پدر و پدر بزرگش به او رسیده است. او نمی‌گذارد که هیچ‌کس آن را ببیند. راز اجزای این دارو را برای خود نگاه می‌دارد و بیم آن می‌رود که او بمیرد بدون اینکه آن را فاش کرده باشد. آن وقت وحشت در موریتئوس حکمفرما خواهد شد.» اینها را اهالی آنجا در سال ۱۸۹۶ به من گفتند.

در آن روزگار قدیم پزشک «ایمانی» داشتیم - یک زن؛ در قسمت درد دندان تخصص داشت. آن زن پیر، یک کشاورز بود و در پنج میلی هانیال زندگی می‌کرد. دست خود را روی فک بیمار می‌گذاشت و می‌گفت: «ایمان بیاور!» و او فوراً معالجه می‌شد. نامش خانم اتریک^۱ بود. او را خوب به خاطر دارم. دوبار، پشت مادرم سوار بر اسب، پیش او رفتم و معالجه او را دیدم؛ بیمار او مادرم بود.

دکتر مردیت رفته‌رفته به هانیال کوچ کرد و در آنجا پزشک خانوادگی ما شد و چندبار مرا نجات داد. با این وصف، باز هم آدم خوبی بود و نیت خیر داشت؛ بگذریم.

به من همیشه گفته‌اند که در هفت سال آغاز عمرم بچه‌ای مریض، بی‌ثبات، خسته‌کننده و مشکوک بودم و بیشتر با دارو زندگی می‌کردم. وقتی که مادرم روزگار پیری را می‌گذراند، من در این خصوص از او سؤال کردم - به او که هشتاد و هشت ساله بود گفتم: گمان می‌کنم در طی آن مدت تو برای من ناراحت بودی؟

- بله، همه وقت.

- می‌ترسیدی که زنده نمانم؟

بعد از مکثی فکورانه - ظاهراً برای اینکه از حقایق نتیجه‌گیری کند -

جواب داد: نه، می ترسیدم بمانی.
به نظر می رسد که این را شوخی کرده، ولی احتمال هم دارد که این طور
نباشد.

فصل چهارم

دبستان ده تا مزرعه دایی من سه میل فاصله داشت. این دبستان در محوطه باز و وسیعی از بیشه بنا شده بود و در حدود بیست و پنج شاگرد دختر و پسر داشت. ما در تابستان با نظم و ترتیب کمتر یا بیشتر، هفته‌ای یک یا دو بار در مدرسه حاضر می‌شدیم. در هوای خنک صبح، از راههای جنگل به مدرسه می‌رفتیم و آخر روز، وقتی که هوا تاریک و روشن بود، برمی‌گشتیم. همه شاگردان ناهارشان را در سبد همراه خود می‌آوردند که عبارت از نان ذرت، خامه و سایر چیزهای خوشمزه بود. هنگام ظهر در سایه درختان می‌نشستند و آنها را می‌خوردند. این، قسمتی از دوره تحصیل من است که وقتی به عقب بر می‌گردم، با حداکثر رضایت به آن نگاه می‌کنم. نخستین دیدار من از مدرسه در هفت سالگی بود. یک دختر قوی هیکل پانزده ساله با پیراهن قلمکار و کلاه زنانه که مرسوم بود، از من پرسید که آیا توتون استعمال می‌کنم. منظورش این بود که آیا توتون می‌جوم. گفتم: «نه». این حرف او را بر آن داشت که به من سرکوفت بزند. مرا پیش همه شاگردان برد و گفت:

«این یک بچه هفت ساله است که نمی تواند توتون بجود.»

از روی نظرها و تفسیرهایی که این حرف تولید کرد، دریافتم که جنس نازلی شده ام. بشدت از خودم خجالت کشیدم. تصمیم گرفتم که خود را اصلاح کنم. ولی فقط خود را مریض کردم و نتوانستم توتون جویدن را یاد بگیرم. دود کردن آن را خیلی خوب بلد شدم، اما این امر هیچ کس را تسلی نداد و من همچنان بیچاره و بی هنر باقی ماندم. آرزو می کردم که محترم باشم، ولی هرگز نتوانستم سر بلند کنم. بچه ها خیلی کم نسبت به عیوب یکدیگر جوانمردی نشان می دهند.

همان طور که گفتم من تا وقتی به سن دوازده یا سیزده سالگی رسیدم، سالی چند ماه را در مزرعه می گذراندم. روزگاری که در آنجا با بچه های دایی ام به سر بردم پر از فریایی بود، چنانکه هنوز خاطره آنها فریاست؛ شکوه سپیده دم، راز بیشه های انبوه، بوهای خاکی، عطرهاى ضعیف گلهاى وحشی، درخشندگی شاخ و برگهای باران خورده، صدای ریزش قطرات باران وقتی که باد درختان را تکان می داد، صدای کوبیدن دارکوبها که از دور شنیده می شد، بانگ خفه طبل کوبی قرقاولهای جنگلی در جاهای خلوت جنگل، عکس فوری منظره جست و خیز حیوانات وحشی و رمیده که از لابه لای علفها فرار می کردند، همه را می توانم به یاد بیاورم و صورت واقعی به آنها بدهم، همچنان که همیشه واقعی و خجسته بوده اند. می توانم به خاطر بیاورم آن مرغزار و تنهایی و آرامش آن را، و شاهین بزرگی را که بی حرکت در آسمان آویزان بود با بالهایی که پهن گسترده بود و از خلال چینهای لبه پره های او، رنگ آبی گنبد آسمان دیده می شد. می توانم بیشه ها را در لباس پاییزی خود، بلوطها را ارغوانی، درختان گردوی امریکایی را شسته شده با طلا، سماق و افرا را درخشنده به سرخی آتش بینم. می توانم صدای خش و خش برگهای ریخته شده را، وقتی که رویشان راه می رفتم بشنوم، می توانم خوشه های آبی انگورهای وحشی را که در میان شاخ و برگهای نهالها آویزان بود بینم و مزه و بوی آنها را به

خاطر پیاورم. من می دانم که توت سیاه چه منظره‌ای داشت و چه مزه‌ای می داد، همین طور فندق و خرما. می توانم ضربات ریزش گردوها را بر روی سرم احساس کنم، هنگامی که با خوکها به جست و جوی گردو می رفتم و وزش باد آنها را از درختان فرو می ریخت. من لکه توت سیاه را می شناسم و می دانم که چه قشنگ است؛ لکه پوست گردو را هم می شناسم و می دانم که چه قدر آب و صابون در آن بی تأثیر است. همچنین می دانم که از بابت آنها چه کنکی خورده و چه تجربه تلخی داشته‌ام. می دانم که شیرۀ افرا چه مزه‌ای دارد و چه وقت باید آن را جمع کرد، چه طور تغارها و لوله‌های حامل شیر را ترتیب داد و چگونه عصاره را جوشاند و چه طور وقتی که قند درست شد، از آن کش رفت و چه قدر مزۀ قندی که کش رفته باشند بهتر از قندی است که با درستی به دست آمده باشد؛ بگذار متعصبان هرچه می خواهند بگویند.^۱ من می دانم که هندوانه‌ای که در مسابقۀ کشاورزی برنده جایزه است، وقتی هیکل چاق و چله خود را میان بوته‌های کدو و کدوتنبل آفتاب می دهد چه منظره‌ای دارد، و بدون آنکه به آن تلنگر بزنم، می دانم چه وقت رسیده است، و می دانم که وقتی در تشت آب در زیر تختخواب مشغول خنک شدن است و انتظار رفتن به سر میز را می کشد چه قدر دعوت کننده به نظر می رسد، می دانم وقتی در فضای وسیع و سایه دار بین خانه و آشپزخانه به سر میز می آید چه جلوه‌ای دارد و بچه‌هایی که منتظر این قربانی هستند، چه طور دهانشان آب می افتد. می دانم که وقتی کارد تیز از یک طرف در آن فرو می رود چه جرق جرقی می کند و می توانم ببینم که وقتی کارد راه خود را می شکافد و به طرف دیگر پیش می رود، چه طور شکاف جلوتر از تیغۀ کارد پیش می دود؛ می توانم ببینم که دو نیمۀ آن از هم جدا می شود و گوشتهای فراوان و سرخ و تخمهای سیاه آن را به معرض نمایش در

۱. افرا درختی است جنگلی و دارای انواع مختلف، که از تبخیر شیرۀ یک نوع آن قند می گیرند. م.

می آورد، و قلب از دیدن آن می ایستد، این لذتی است برای برگزیدگان. من می دانم که یک پسر بچه در پشت یک قاچ یک متری خربزه چه منظره‌ای دارد و می دانم که او چگونه احساسی دارد، برای اینکه من خودم در چنین جایی بوده‌ام؛ من مزه هندوانه‌ای را که از راه درستی به دست آمده، می دانم؛ از مزه هندوانه‌ای هم که با هنر به چنگش آورده‌اند خبر دارم. هر دو خوشمزه است ولی تجربه می داند که مزه کدام گوارتر است. من منظره سیب سبز و هلو و گلابی کال را بر روی درختان می دانم و خبر دارم از اینکه وقتی در شکم آدم رفت چه طور از آدم پذیرایی می کند. می دانم که میوه‌های رسیده وقتی که به صورت هرمهایی زیر درختان توده شده است چه جلوه‌ای دارد، چه قدر قشنگ است و رنگهایشان چه روشن است. می دانم که در فصل زمستان یک سیب یخ زده توی چلیک در گوشه زیرزمین چه نمایشی دارد و هنگام گاز زدن چه سخت است و یخ زدگی آن چه طور دندان را به درد می آورد و با تمام این احوال چه قدر خوب است. من وضع بزرگسالان را، هنگامی که سیبهای لک دار را برای بچه‌ها کنار می گذارند، می دانم و یک وقت راه‌هایی می دانستم که در این بازی برنده شوم. من منظره یک سیب را که شب زمستان در بخاری مشغول کباب شدن و ججز کردن است، به یاد دارم و خبر دارم از اینکه داغ داغ خوردن آن همراه با قدری شکر و یک ورقه خامه چه فرحی می آورد. من هنر ظریف و راز شکستن انواع گردو را در روی یک اتو با چکش می دانم، به طوری که مغز آن درست در بیاید. می دانم که آجیل وقتی با سیب و شراب سیب و نان روغنی پیوستگی بهم زد، چه طور پیران را به قصه‌گویی وا می دارد و شوخیهای کهنه را تازه و دلپذیر و جذاب جلوه می دهد و قبل از آنکه بدانید وقت چه طور می گذرد شب را به پایان می رساند. من منظره مطبخ عمودانل را، آن طور که در شبهای استثنایی بود و من بچه بودم، در نظر دارم و می توانم بچه‌های سیاه و سفید را که جلو اجاق جمع شده‌اند، با روشنایی آتش که بر صورت آنها بازی می کند و سایه‌هاشان که روی

دیوارها تکان می‌خورد و به تاریکی پشت سرشان می‌پیوندد بینم. می‌توانم بشنوم که عمو داندل افسانه‌های فناپذیری می‌گوید که عمو رموس هریس^۱ قرار بود آنها را در کتاب خود جمع کند و دنیا را کم‌کم با آنها مسحور کند. می‌توانم خوشی چندش‌آوری را حس کنم که وقتی موقع قصه‌ش، تحت عنوان «بازوی طلایی» فرا می‌رسید در درونم می‌دوید؛ همچنین این تأسف را که این داستان همیشه آخرین داستان شب بود و چیز دیگری بین آن و بستر ناخوشایند وجود نداشت، احساس کنم.

می‌توانم پلکان چوبی برهنه خانه دایی و پیچ آن را به طرف چپ در بالای صفه، تیرهای چوبی و سقف مورب بالای بستر را، مربعهای مهتاب روی کف اتاق را و دنیای سرد و سفید و برفی بیرون اتاق را که از پنجره بدون پرده دیده می‌شد به یاد بیاورم. می‌توانم زوزه باد و لرزش خانه در شبهای توفانی را به یاد بیاورم و این را هم به خاطر بیاورم که آدم چه قدر خوش و راحت بود، وقتی که در زیر پتو به این سر و صداها گوش می‌داد، و به یاد بیاورم که چه طور برف غبارمانند از شکافهای اطراف پنجره عبور می‌کرد و خطوط برجسته نازکی روی کف اتاق می‌گذاشت و چه قدر هنگام صبح اتاق را سرد به نظر می‌آورد و چگونه میل برخاستن از بستر را منحرف می‌ساخت - البته اگر کسی چنین میلی داشت. می‌توانم به یاد بیاورم که آن اتاق در شبهایی که مهتاب نبود، تا چه حد تاریک بود و چه خاموشی مرگ‌آسایی آن را فرا گرفته بود، وقتی که شب در اثر حادثه‌ای خارج از اتاق آدم از خواب می‌پرید و گناههای فراموش شده از زوایای مخفی حافظه بیرون می‌ریختند و گوش شنوا می‌خواستند؛ و چه وقت بدی را برای این کار انتخاب کرده بودند؛ و چه قدر ترس‌آور بود صدای حق‌حق جغد و ناله گرگ که سوگوارانه همراه باد شب به آدم ابلاغ می‌شد. به یاد می‌آورم خشم و شورش باران را بر روی سقف در شبهای

تابستان، و اینکه خوابیدن و گوش دادن به آن و لذت بردن از سفیدی باشکوه برق و صدای باعظمت و خردکننده رعد، چه قدر فرح آور بود. اتاق رضایتبخشی داشتم و یک برقگیر هم بود که از پنجره به آن دسترسی حاصل می شد. چیز قابل ستایش و هوس انگیزی بود برای بالارفتن و پایین آمدن از آن در شبهای تابستان، وقتی وظایفی در پیش بود که کارهای خصوصی را هم دلخواه می کرد.

من به شکار رفتن با سیاهپوستها در شب، و پیاده روی دور و دراز در تاریکی بیشه، و هیجانی که همه را گرم می کرد، وقتی صدای عو عو سگ با تجربه ای اعلام می کرد که شکار به درخت پناهنده شده، بعد جست و خیز و دویدن وحشیانه از روی موانع و بوته ها و ریشه ها برای رسیدن به محل، بعد روشنایی یک آتش و افتادن آن درخت، و دیوانه بازی خوشحالانه سگها و سیاهپوستها، و تصویر غریبی که همه اینها در روشنایی سرخ آتش به وجود می آورد، همه را خوب به خاطر دارم. همین طور شادی و مسرتی را که از این موضوع به همه دست می داد جز به شکار بیچاره.

من فصل کبوترها را به خاطر می آورم، هنگامی که میلیون ها پرنده می آمدند و درختان را می پوشاندند و با سنگینی خودشان شاخه ها را می شکستند. آنها را با چوب و چماق می کشتند، تفنگ لازم نبود و به کار نمی رفت. من شکار سنجاب، شکار خروس کولی، شکار بوقلمون وحشی، و سایر صیدها را به یاد دارم. به خاطر دارم که چگونه صبحها، هنگامی که هوا هنوز تاریک بود، برمی خاستیم که به این قبیل گردشها برویم. هوا چه قدر سرد و چندان آور بود و چه بسا که من متأسف می شدم از اینکه چرا حالم به اندازه ای خوب است که می توانم با دیگران به شکار بروم. همین که صدایی از شیپور حلبی در می آمد، به اندازه دو برابر مقداری که لازم بود، سگ جمع می کرد. سگها با خوشحالی در اطراف جست و خیز می کردند و آدمهای کوچک را زمین می زدند و به سر و صدای غیر لازم خود خاتمه نمی دادند. با شنیدن دستور، به طرف بیشه

غیب می شدند و ما با سکوت در تیرگی اندوهباری دنبال آنها می رفتیم، اما ناگهان سحر خاکستری دنیا را مسخر می کرد، پرندگان به صدا در می آمدند، خورشید برمی خاست و روشنی و آسایش در اطراف می پراکند؛ زندگی دوباره نعمتی شمرده می شد. بعد از سه ساعت راه رفتن برمی گشتیم، درحالی که سراپا خسته بودیم و اضافه بار شکارها را با خود داشتیم. خیلی گرسنه و درست سروقته برای خوردن صبحانه حاضر بودیم.

فصل پنجم

پدر من جان مارشال کلمنس^۱ اهل ویرجینیا^۲ و مادرم جین لمپتن^۳ اهل کنتاکی^۴ بود. پشت کلمنس‌های ویرجینیایی یک سلسله تیره از اجدادی است که به طرف عقب تا عهد حضرت نوح کشیده می‌شود. به موجب روایت، بعضی از آنها در دوره ملکه الیزابت^۵ دزدان دریایی و برده‌دار و برده‌فروش بودند، ولی این برای آنها بدنامی نیست، زیرا دریک^۶ و

1. Marshal Clemens.

۲. Virginia، یکی از استانهای امریکاست که بین ماریلند و کارولینای شمالی قرار دارد.

۳.

3. Jane Lampton.

۴. Kentucky، یکی از استانهای امریکاست که در جنوب اوهایو و مشرق می‌سی‌سی‌پی واقع شده است. م.

۵. ملکه الیزابت اول که از سال ۱۵۵۸ - ۱۶۰۳ در انگلستان فرمانروایی کرد. م.

۶. Drake، سرفرانسیس دریک دریانورد بزرگ انگلیسی که ماجراهای او و پیروزیهایی که در سفرهای دریایی نصیبش شده، شنیدنی است (۱۵۴۰-۱۵۹۶). م.

هاوکنس^۱ و دیگران نیز چنین بودند. این کار تجارت آبرومندی بود، و سلاطین هم در آن شرکت داشتند. من در عهد خودم آرزو می‌کردم که یک دزد دریایی باشم. خواننده، اگر نگاه عمیقی به درون قلب خود بیفکند، در خواهد یافت که... ولی به من چه که او در قلب خود چه خواهد یافت. من شرح زندگی او را نمی‌نویسم، بلکه زندگی خودم را می‌نویسم. بعداً به‌موجب روایت، یکی از سلسلهٔ اجداد من در عهد جیمز اول^۲ یا چارلز اول^۳ در اسپانیا سفیر شد و در آنجا ازدواج کرد و یک رگ از خون اسپانیایی فرو فرستاد تا ما را گرم کند. باز هم به‌موجب روایت، همین شخص یا یکی دیگر، به‌نام جفری کلمنت^۴ در محکوم کردن چارلز به اعدام کمک کرد.

من دربارهٔ صحت و سقم این روایات تحقیق نکرده‌ام؛ از یک طرف برای اینکه تنبل و وارفته بودم و از طرفی به‌علت اینکه مشغول صیقلی کردن این سرخط بودم و کوشش می‌کردم که آن را پر آب و تاب جلوه دهم. اما کلمنس‌های دیگر ادعا می‌کنند که روایت فوق را مورد آزمایش قرار داده‌اند و از محک امتحان سرفراز بیرون آمده است. بنابراین من همیشه فرض کرده‌ام که به‌نمایندگی از طرف اجدادم، چارلز را در نجات از بدبختیهایش کمک کرده‌ام. حس طبیعی من هم به این کار وادارم می‌کند. هر جا ما حسی قوی و مصر و نابودنشدنی داریم، می‌توانیم یقین کنیم که خودبه‌خود در ما به‌وجود نیامده و ارشی است. از گذشتگان آمده و به‌وسیلهٔ نفوذ متحجرکنندهٔ زمان سخت و کامل شده و به ما رسیده است.

۱. Hawkins، دریانورد و دریاسالار انگلیسی که به تجارت برده دست زد و بردگانی را از افریقا به هند شرقی برد. (۱۵۳۲ - ۱۵۹۵). م.

۲. James I، پادشاه انگلستان که در سال ۱۶۲۵ پس از جنگ با اسپانیا وفات یافت و پادشاه بی‌کفایتی بود. م.

۳. Charles I، پادشاه انگلستان که به اتهام خیانت به کشور محاکمه و محکوم به مرگ گردید و در ۳۰ ژانویه ۱۶۴۹ سرش را از بدن جدا کردند. م.

4. Geoffrey Clement.

من هم همیشه به نحوی غیر قابل تغییر، با چارلز دشمن بوده‌ام و کاملاً مطمئنم که این احساس از قلب آن قاضی به وسیلهٔ رگهای اجدادم به من منتقل شده است، زیرا این خوی من نیست که روی حساب شخصی خودم با مردم ضدیت کنم، من با جفریز^۱ بد نیستم؛ باید باشم اما نیستم. این می‌رساند که نیاکان من در زمان چارلز دوم، نسبت به رفتارهای او بی‌علاقه و بی‌طرف بودند. نمی‌دانم چرا؛ هرگز نتوانستم از آن سر در بیاورم، ولی این است آنچه که از آن فهمیده می‌شود. من همیشه نسبت به شیطان احساس دوستی کرده‌ام؛ البته این هم اجدادی است، باید در خون باشد. برای اینکه من نمی‌توانم آن را خود به خود به وجود آورده باشم.

بنابراین، به شهادت حس غریزی، که کلمنس‌ها هم با تصدیق آن یادداشت‌ها تأییدش می‌کنند، من همیشه ناچار بوده‌ام که باور کنم جفری کلمنت شهیدکنندهٔ یکی از نیاکان من است و به او با احترام و در حقیقت با افتخار نگاه کنم. این تأثیر خوبی در من ندارد؛ خودپسندم کرده و این خودپسندی بد است. وادارم کرده که خود را از مردمی که از جهت اصل و نسب کمتر از من خوشبختند، بالاتر قرار دهم و در بعضی موارد آنها را بکویم و حرفهایی به آنها بزنم که در جلو اشخاص آزرده و سرشکسته شوند.

یکی از این موارد چند سال قبل در برلن اتفاق افتاد. در آن زمان ویلیام والتر فلپس^۲ در دربار امپراتور وزیر بود، و یک شب مرا برای ملاقات با کنتس، یکی از وزرای کابینه، به شام دعوت کرد. این مرد شریف سلسلهٔ نسب طولانی و برجسته‌ای داشت. البته من می‌خواستم یک حقیقت را

۱. Jeffreys، یکی از مشاوران چارلز دوم پادشاه انگلستان، که محرک او در اعمال ظالمانه‌اش بوده و به عنوان یک قاضی هم قضاوت‌های غیرعالانهٔ بسیار کرده و آخر هم به سزای اعمال خود رسیده و در برج لندن محبوس شده و در سال ۱۶۸۹ آنجا فوت کرده است. م.

اظهار کنم که من هم نیاکانی داشته‌ام. اما نمی‌خواستم گوش آنها را بگیرم و از گور بیرونشان بکشم. و این طور به نظر می‌آمد که هرگز فرصت آن را نمی‌توانم پیدا کنم که صحبت آنها را به طرزی به میان آورم که کاملاً اتفاقی جلوه کند. گمان می‌کنم فلیس هم دچار همین اشکال بود. در حقیقت او در تمام مدت ناراحت به نظر می‌رسید، شبیه وضع کسی که می‌خواهد درست تصادفی پرده از روی یکی از نیاکان خود بردارد و نمی‌تواند راهی پیدا کند که آن را به حد کافی تصادفی جلوه دهد. بعد بالاخره پس از شام، او کوششی در این خصوص کرد. ما را به اتاق مهمانخانه خود برد و تصاویر را به ما نشان داد و آخر جلدی یک تصویر قدیمی که به شکل خشنی حکاکی شده بود ایستاد. تصویری از محکمه‌ای بود که چارلز اول را محاکمه کرد. در آنجا هر می از قاضی‌هایی بود که کلاه پروتستان‌های سختگیر را بر سر داشتند و پایین آنها سه منشی سربرهنه پشت میز نشسته بودند. آقای فلیس انگشت خود را روی یکی از آن سه نفر گذاشت و با بی‌علاقگی سرورآمیزی گفت: یکی از اجداد من.

من هم انگشت خود را روی یکی از قاضیها گذاشتم و با بی‌حالی آزاردهنده‌ای فوراً جواب دادم: جد من. ولی این چیز کوچکی است. من کسان دیگری را دارم.

کاری که من کردم از بزرگواری به دور بود. از آن وقت تا به حال همیشه از این بابت متأسف بوده‌ام، اما این کار او را سرچایش نشانده نمی‌دانم چه حس کرده، ولی در دوستی ما تفاوتی حاصل نشده و این نشان می‌داد که او با وجود پستی اصل و نسبش مرد خوب و بلند نظری بود. این عمل من هم قابل اعتبار بود که توانستم از پستی اصل و نسب او چشم‌پوشی کنم. من در طرز سلوکم نسبت به او تغییری ندادم، اما همیشه با او مانند کسی که با من برابر است رفتار می‌کردم.

از جمله کلمنس‌های ویرجینیایی، جر^۱ و شرارد^۲ بودند. جر کلمنس در هفت‌تیرکشی و نشانه‌زنی شهرت زیادی داشت و با این هنرش یک‌بار توانست چند طبال را که نمی‌خواستند به زبان خوش و استدلال توجهی کنند از میدان به‌در برد. در آن وقت از طرف استان ویرجینیا مشغول نطق بود. طبالها در جلو سکو جمع شده و از دسته مخالف پول گرفته بودند که وقتی او نطق می‌کند شروع به طبل زدن کنند. هنگامی که او برای نطق حاضر شد، هفت‌تیرش را درآورد و جلو خود گذاشت و با روش ملایم و نرمی که داشت گفت:

«من نمی‌خواهم هیچ‌کس را اذیت کنم و کوشش خواهم کرد که صدمه‌ای به کسی نرسانم، اما فقط شش گلوله برای آن شش طبل دارم که به هرکدام یک گلوله می‌رسد. شما اگر می‌خواهید این طبلها را بزنید پشت آنها نایستید.»

شرارد کلمنس یک جمهوریخواه بود که در ایام جنگ از طرف ویرجینیای غربی در کنگره عضویت داشت، بعد رفت در سنت‌لوییز که اعقاب جیمز کلمنس زندگی می‌کردند و هنوز هم زندگی می‌کنند و در آنجا یک یاغی پرحرارت از آب درآمد؛ این بعد از جنگ بود. در زمانی که او جمهوریخواه بود، من یک یاغی بودم، ولی وقتی او یاغی شد، من (موقتاً) جمهوریخواه شدم. کلمنس‌ها همیشه حداکثر کوشش را کرده‌اند که موازنه سیاسی را حفظ کنند. مهم نیست که این مسئله چه قدر ممکن بود آنها را ناراحت کند. نمی‌دانم چه به‌سر شرارد کلمنس آمد. اما یک‌بار سناتور هاوولی^۳ را در نیوانگلند به اجتماع جمهوریخواهان معرفی کردم، بعد شرارد از سنت‌لوییز کاغذ تلخی برایم نوشت. در این نامه نوشته بود جمهوریخواهان شمال - نه، این «اراذل شمال» - حکومت اشرافی جنوب را با آتش و شمشیر از بین بردند و من که خون یک اشراف‌زاده را دارم از

1. Jere.

2. Sherard.

3. Hawley.

همراهی با این خوکها به حیثیت لطمه می خورد. آیا فراموش کرده ام که یک لمپتون هستم؟

این یک اشاره به نسب من از طرف مادری بود. مادر من یک لمپتون بود - لمپتون با یک پ، چون بعضی از لمپتون های امریکایی در اوایل نمی توانستند آن را خوب هجی کنند و این نام در دست آنها معذب بود. او با پدرم به سال ۱۸۲۳ در لگزینگتون^۱ ازدواج کرد. در این وقت او بیست ساله و پدرم بیست و چهار ساله بود. هیچ یک از آن دو، اموال زیادی نداشتند. گمان می کنم مادرم برای پدرم، فقط دو یا سه سیاهپوست آورد. آنها به دهکده مجزا و دورافتاده جیمزتون^۲ در قسمتهای خلوت تنسی شرقی کوچ کردند. نخستین بچه هاشان در آنجا متولد شدند، ولی از آنجا که من جزء محصول بعدی هستم هیچ چیز در آن خصوص به یادم نمی آید. تولد من به تعویق افتاد؛ به تعویق، تا وقتی که به میسوری رسیدم. میسوری استان تازه و ناشناخته ای بود و چیزهای جالب توجه لازم داشت.

گمان می کنم بزرگترین برادرم اوریون^۳، خواهرانم پاملا^۴ و مارگارت، و برادرم بنیامین در جیمزتون به دنیا آمده اند. شاید برادران و خواهران دیگری هم بوده اند، ولی یقین ندارم. رفتن پدر و مادرم به آنجا باعث ترقی آن دهکده کوچک شد. امید می رفت که این دو نفر آن قدر در آنجا بمانند که دهکده تبدیل به یک شهر شود. فرض این بود که آنها در آنجا اقامت خواهند کرد، بدین جهت ولوله ای شد. اما آنها بالاخره از آنجا رفتند و قیمتها پایین آمد و سالها طول کشید تا دوباره جیمزتون رو به ترقی گذاشت. من راجع به جیمزتون در یکی از کتابهایم به نام «عصر مطلا»^۵ شرحی نوشته ام، اما این از روی مسموعات بود نه از روی معلومات شخصی.

1. Lexington.

2. James town.

3. Orion.

4. Pamela.

5. The Gilded Age.

پدر من ملک خوبی در ناحیه اطراف جیمزتون از خود باقی گذاشت که ۷۵۰۰۰ جریب بود.^۱ تا سال ۱۸۴۷ که وفات یافت قریب بیست سال بود که این ملک را در اختیار داشت. مالیات تقریباً هیچ بود، (سالی پنج دلار برای تمام ملک) و او همیشه مرتباً مالیات ملک را پرداخته و اسم و عنوان خود را صحیح و سالم نگاه داشته بود. همیشه گفته بود که این زمین در دوره حیات او قیمتی نخواهد شد، ولی یک روز منبع برکت مناسبی برای بچه‌هایش خواهد بود. این ملک زغال سنگ، مس، آهن، و الوار داشت و او می‌گفت که به مرور زمان راه آهن جای خود را در آن ناحیه باز می‌کند و آن وقت این ملک، هم حقیقتاً ملک خواهد بود و هم اسماً. در زمین او یک نوع انگور وحشی هم می‌روید که محصول سودبخشی محسوب می‌شد. او نمونه‌هایی از این انگور را پیش نیکولا لونگ ورث^۲ اهل سینسیناتی^۳ فرستاد که درباره آن قضاوت کند و آقای لونگ ورث گفته بود که این انگورها شراب خوبی می‌دهد، مثل کاتاوبا^۴ های خودش. آن زمین این همه ثروت در برداشت. نفت هم داشت، ولی پدر من در این خصوص چیزی نمی‌دانست. و البته در آن اوایل اگر چیزی هم در این باره می‌دانست هیچ اهمیتی نمی‌داد. نفت تا حدود سال ۱۸۹۵ کشف نشده بود. ایکاش حالا دو جریب زمین داشتم، در این صورت مجبور نبودم برای کسب روزی شرح زندگی خودم را بنویسم.^۵ حرفی که پدرم در دم مرگ زد این بود: «به این ملک بچسبید و صبر کنید؛ نگذارید هیچ‌کسی با حقه‌بازی آن را از چنگ شما دریابورد.» پسرعموی عزیز مادرم، جیمز لمپتون هم که در

۱. تصحیح (۱۹۰۶)، حالا معلوم شد که یکصد هزار جریب بوده است. م. ت.

2. Long Worth.

۳. Cincinnati، شهری است در جنوب غربی استان اوهایو امریکا. م.

۴. Catawaba، یک نوع شراب روشن و سبک امریکایی است. م.

۵. در سالهای ۱۸۹۷ و ۱۸۹۸ نوشته شده است. ج. ن.

کتاب «عصر مطلا» در نقش کلنل سلرز^۱ ظاهر شده، همیشه از آن زمین با اشتیاق حادی صحبت می‌کرد و می‌گفت: «در آنجا میلیون‌هاست - میلیون‌ها!» راست است که او همیشه چنین حرفی را درباره همه چیز می‌زد و همیشه هم اشتباه می‌کرد، ولی این بار نظرش درست بود. از اینجا معلوم می‌شود، مردی که یک تفنگ بخت‌آزمایی دارد نباید ناامید شود. اگر دل خود را قوی کند و به طرف هر چیزی که می‌بیند تیر بیندازد، خواه ناخواه رفته‌رفته تیرش به هدفی خواهد خورد.

بسیاری از اشخاص کلنل سلرز را به عنوان یک افسانه، یک اختراع، یک غیرممکن که درباره اش غلو شده می‌نگریستند و این افتخار را به او نمی‌دادند که او را یک مخلوق بخوانند، ولی اشتباه می‌کردند. من او را فقط همان‌طور که بود روی کاغذ آوردم؛ او کسی نبود که بتوان درباره اش غلو کرد. واقعهای که، هم در کتاب و هم در روی صحنه، مبالغه‌آمیزتر از همه به نظر می‌رسید، چیزی نبود که من از خودم ساخته باشم، بلکه حقایق زندگی او بود و این حقایق وقتی به منصه ظهور رسید، من حاضر بودم. تماشاچیان بازی جان ت. ریموند^۲، وقتی منظره شلغم‌خوری را می‌دیدند، نزدیک بود از خنده روده‌بر شوند. اما همان قدر که آن منظره مبالغه‌آمیز بود، تمام جزئیات مضحکش با حقایق وفق می‌داد. آن چیزها در خانه لمپتون اتفاق افتاد و من حاضر بودم. در حقیقت آن مهمانی که شلغمها را خورد، خود من بودم. در دست یک هنرپیشه بزرگ، آن منظره رقت‌آور چشم هر تماشاچی آدم‌صفتی را از اشک تار می‌کرد، و در عین حال از زور خنده دنده‌های او را از هم می‌شکافت. اما ریموند فقط در تجسم چهره خنده‌دار استاد بود. در این نقش او عالی، حیرت‌انگیز و در یک کلمه، بزرگ بود؛ در نقشهای دیگر، کوتوله کوتوله‌ها به شمار می‌رفت. کلنل سلرز حقیقی، آن‌طور که من او را در شخص جیمز لمپتون

می‌شناختم، روحی رئوف و زیبا داشت. مردی مردانه بود، راست و درست و بزرگوار بود، مردی بود که قلبی بزرگ، احمقانه و متواضع در سینه داشت، گویی زاده شده بود برای اینکه دوست‌داشتنی باشد؛ همه رفقایش دوستش داشتند و اعضای خانواده‌اش او را می‌پرستیدند. در نظر آنان او فقط کمی از یک رب‌النوع پایین‌تر بود. کلنل سلرز حقیقی هرگز روی صحنه نیامد؛ یک نیمه از او روی صحنه بود. ریموند توانست نیمه دیگر را بازی کند، چون بالاتر از سطح هنر او بود. این نیمه از صفاتی تشکیل می‌شد که ریموند یکپارچه از آنها محروم بود. برای اینکه ریموند مردی مردانه نبود، مردی بزرگوار نبود، مردی درستکار هم نبود؛ آدمی توخالی و لات و خودخواه و نادان و احمق بود و خلئی در او بود که می‌بایست قلبش در آن قرار گرفته باشد. فقط یک نفر بود که می‌توانست نقش کلنل سلرز را به‌تمامی بازی کند، آن هم فرانک مایو^۱ بود.

این دنیا پر از چیزهایی است که آدم را غافلگیر می‌کند. این چیزها هم موقعی اتفاق می‌افتد که آدم هیچ انتظارش را ندارد. من وقتی که سلرز را در کتاب خودم آوردم، چارلز دادلی وارنر^۲ که با من در نوشتن این داستان همکاری می‌کرد، پیشنهاد کرد که نام کوچک سلرز را تغییر بدهیم. ده سال قبل، در یک گوشه دورافتاده غرب، او به مردی به نام اسکول سلرز برخورد کرده بود و فکر می‌کرد اسکول درست نام مناسب برای سلرز ماست، چون نام نوظهور و عجیب و غریبی بود. من این فکر را پسندیدم، ولی گفتم ممکن است این مرد سروکله‌اش پیدا شود و اعتراض کند. اما وارنر گفت چنین اتفاقی نخواهد افتاد؛ او بدون شک تا به حال مرده و به هرصورت، خواه او مرده باشد و خواه زنده، ما باید این نام را انتخاب

۱. Mayo، ریموند در سال ۱۸۷۶ کلنل سلرز را بازی می‌کرد. در حدود بیست سال بعد، مایو «ویلسون کودن» را به نمایش درآورد و این رل را به‌طور شادبیخشی بازی کرد. چ. ن.

کنیم. این درست همان نامی است که ما لازم داریم و بدون آن بار ما بار نخواهد شد. بنابراین تغییر موردنظر صورت گرفت. مرد موردنظر، وارنر، کشاورزی بود که وضع پست و پیش پا افتاده‌ای داشت. یک هفته بعد از انتشار کتاب، آقایی که رفتار بانزاکت و لباس اعیانی داشت با اوقات تلخ وارد هارتفورد^۱ شد، درحالی‌که اخطار تعقیب ما به علت هتاکی و ادعای شرف از چشمانش پیدا بود. این شخص اسکول سلرز نام داشت! او هرگز شخص دیگری را به چنین نامی نمی‌شناخت و تا هزار میل فاصله، هرگز چنان کسی وجود نداشت. برنامه‌ای که این مرد اشرافی توهین شده برای ما خواب دیده بود، قطعی و کاسبانه به نظر می‌رسید. «شرکت انتشارات امریکایی» باید هرچه از آن کتاب چاپ کرده همه را از بین ببرد و آن اسم را در کلیشه‌ها تغییر دهد یا اینکه ده هزار دلار جریمه بپردازد. او معذرت‌خواهی‌ها و قولهای آن شرکت را گرفت و برد و ما هم آن نام را مثل اول به همان کلنل مالبری سلرز^۲ تغییر دادیم. ظاهراً هیچ چیز نیست که وقوعش غیرممکن باشد. حتی وجود دو مرد که با هم ارتباطی نداشته و نام غیرممکن اسکول روی خود گذاشته باشند امکان دارد.

جیمز لمپتون طی تمام ایام عمر خود در ابر رنگینی از رؤیاهای عالی شنا کرد و مرد، بدون اینکه ببیند یکی از خوابهای او تعبیر شده است. آخرین باری که من او را دیدم در سال ۱۸۸۴، هنگامی بود که بیست و شش سال داشتم و در خانه‌اش لگنی شلغم خام خوردم و یک سطل آب پشتش سر کشیدم، تا آنها را بشوید و فرو ببرد. پیر و سپیدمو شده بود، ولی به همان طرز آسایش‌بخش دوره جوانی‌اش از من پذیرایی کرد، و هنوز به همان حال باقی مانده و جزئی چیزی از او کم نشده بود. نور شادی در چشم، امید فراوان در قلب، زبانی دلگرم‌کننده، و تصویری معجزه‌آفرین

۱. Hartford، یکی از شهرهای صنعتی امریکا که قریب یک میلیون و نیم جمعیت دارد. م.

2. Mulberry.

داشت. تمام این صفات در او به جای خود برقرار بود و قبل از اینکه من بتوانم برگردم، چراغ علاءالدین خود را مالش داد و راز ثروتهای جهان را در پیش چشمم روشن ساخت. پیش خود گفتم: «من در نقاشی شخصیت او غلو نکرده و او را همچنان که بوده جلوه داده‌ام. او امروز هم همان مرد است؛ کیبل^۱ او را خواهد شناخت». از او خواهش کردم که یک دقیقه مرا معاف دارد و به اتاق دیگر که اتاق کیبل بود رفتم. من و کیبل برای نطق به نفع شمالی‌ها مسافرت می‌کردیم. من گفتم: می‌خواهم در اتاق تو را باز بگذارم که بتوانی گوش بدهی، در آنجا مردی است که جالب توجه است. بعد برگشتم و از لمپتون پرسیدم حالا چه می‌خواهد بکند. او شروع کرد به صحبت از «معامله کوچکی» که به کمک پسرش در نیومکزیکو آغاز کرده بود. گفتم: این سرمایه‌گذاری چیز کمی است؛ جزئی است. قسمتی برای این است که خودم را در اوقات فراغت سرگرم نگه دارم، قسمتی هم برای اینکه از بیکار افتادن سرمایه‌ام جلوگیری کرده باشم. ولی اصولاً برای این است که می‌خواهم پسرم را جلو بیندازم؛ پسرم را جلو بیندازم چرخ ثروت همیشه می‌گردد. او ممکن است یک روز مجبور باشد برای نان درآوردن کار کند. خیلی چیزهای عجیب در این دنیا اتفاق افتاده است. اما همان‌طور که گفتم این سرمایه‌گذاری چیز کمی است، جزئی است.

و همان‌طور بود که او شروع کرد. اما در زیر دستهای ماهرانه او، آن کار رشد کرد و شکوفه داد و توسعه یافت. -اوه، خارج از حد تصور. بعد از نیم ساعت تمام کرد؛ تمام کرد با یک قید که آن را به طرزی سرد و قابل ستایش ادا کرد:

-بله، این فقط یک چیز جزئی است. مثل همه چیزهای امروزی؛ یک چیز بی‌اهمیت، اما سرگرم‌کننده. وسیله وقت‌گذرانی است. پسرم از این

۱. Cable، منظور جرج واشنگتن کیبل است. ج - ن. کیبل از داستان‌نویسان مشهور امریکاست (۱۸۴۴-۱۹۲۵). م.

کار به فکر چیزهای بزرگ می‌افتم، ولی همان‌طور که می‌دانید او جوان است و خیال‌پرور. فاقد تجربه‌ای است که حاصل انجام دادن کارهای بزرگ است و هوس را تعدیل و قضاوت را کامل می‌کند. گمان می‌کنم در این کار دو میلیون، شاید سه میلیون منفعت باشد، اما نه بیشتر؛ با این وصف، برای جوانی که تازه در زندگی شروع به کار کرده بد نیست. من حالا نباید از او توقع داشته باشم که ثروت زیادی به دست آورد؛ این باشد برای بعد. این موضوع می‌تواند در دوره زندگی او را به سرگیجه بیندازد و در بسیاری از راهها به او ضرر بزند.

بعد او چیزی گفت درباره اینکه کتاب جیبی خود را در خانه، روی میز اتاق مهمانخانه جا گذاشته و درباره اینکه الان دیگر بانک‌ها بسته است و... من حرفش را بریدم و از او خواش کردم که من و کیل را مفتخر سازد و در مجلس سخنرانی ما مهمان باشد - با هر چند نفر از دوستان خود که میل دارد آنها هم چنین افتخاری به ما بدهند. قبول کرد و از من تشکر کرد؛ مثل شاهزاده‌ای که در حق ما عنایتی کرده باشد. علت اینکه من حرف او را بریدم و نگذاشتم درباره صورت اسامی نامزدهای انتخاباتی صحبت کند، این بود که دیدم می‌خواهد از من خواهش کند آنها را برایش تهیه کنم و بگذارم که پولش را فردا پردازد و می‌دانستم که اگر از کسی قرض بگیرد، اگر لباسهای خودش را هم گرو بگذارد، آن را خواهد پرداخت. پس از قدری دیگر گفت وگو، صمیمانه و دوستانه با هم دست دادیم و از خدمت او مرخص شدیم. کیل دم در خود را داخل کرد و گفت: او کلنل سلرز بود.

فصل ششم

پدر من، در یک معامله، ناحیه وسیعی را که در حدود یکصد هزار جریب زمین بود خریداری کرد. همه این قطعه برای او باید مبلغی نزدیک به چهارصد دلار تمام شده باشد. در آن روزها این مبلغ، آن هم به طوری که در یک قسط پرداخت شود، پول بسیار خوبی بود - یا لااقل در نخلستانها و تپه‌های کوههای کمبرلند^۱ در فنترس کوتی^۲، مشرق تنسی، این طور محسوب می شد. وقتی پدرم این مبلغ هنگفت را پرداخت و برگشت، جلو در محاکم جیمزتون ایستاد و به خارج، طرف املاک وسیع خود، نگاهی انداخت و گفت: دیگر هر اتفاقی که برای من بیفتد ورثه‌ام در امان هستند. من زنده نخواهم ماند که ببینم این همه زمین به طلا و نقره تبدیل می شود، ولی فرزندانم خواهند دید...

بدین ترتیب، با خیرخواهانه ترین نیات نسبت به ما، بار سنگین و لعنتی ثروت امیدبخشی را روی دوش ما گذاشت. او با اعتقاد تمام که در حق ما

1. Cumberland.

2. Fentress County.

مهربانی کرده، به گور رفت. اشتباه محنت‌آوری بود، ولی خوشبختانه او هرگز به آن پی نبرد.

او بعداً گفت: معدن آهن در این قطعه زمین فراوان است و در آن قسمت‌ها مواد معدنی دیگری هست. هزارها جریب از بهترین چوب کاج امریکا در اینجا است. این الوارها را می‌توان به وسیله جریان آب رودخانه اوبدس^۱ به کمبرلند و از آن راه به اوهایو، از اوهایو به می‌سی‌سی‌پی و از می‌سی‌سی‌پی، برای هر جماعتی که آنها را بخواهند فرستاد.^۲ قطران، زفت و تربانتینی که این درختستان وسیع می‌دهد، تمام‌نشدنی است. اینجا یک محل طبیعی تولید شراب هم هست. هیچ تاکستانی در جای دیگر امریکا نیست که کاشته شده یا به صورت دیگر رویده باشد و انگورهایی مثل اینها بدهد. در اینجا زمینهایی برای چراگاه، زمینهایی برای کاشت ذرت، گندم، و سیب‌زمینی هست، انواع چوبها هست - خلاصه آنچه که یک زمین را قیمتی می‌کند، در زیر و روی این زمین وسیع وجود دارد. ایالات متحده امریکا چهارده میلیون سکنه دارد. این جمعیت در ظرف چهل سال، یازده میلیون زیاد شده و همین‌طور با سرعتی بیش از پیش افزایش خواهد یافت. فرزندان من روزی را خواهند دید که مهاجران راه خود را به فترس کوتی در تنسی باز می‌کنند و در آن وقت، با صد هزار جریب زمین عالی‌ای که در دست دارند به‌طور افسانه آمیزی ثروتمند خواهند شد.

آنچه پدر من درباره استعدادهای آن زمین گفت کاملاً راست بود. و او می‌توانست با همان نوع راستگویی اضافه کند که در آنجا معادن

1. Obeds.

۲. اسامی که در این جمله ذکر شده نام رودهایی است در امریکا که بد یکدیگر می‌پیوندند تا به رودخانه می‌سی‌سی‌پی می‌ریزند. یک روش حمل الوار از راه آب بدین نحو است که الوارها را در آب می‌ریزند و جریان آب آنها را از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌برد. م.

تمام نشدنی زغال سنگ نیز هست. اما شاید خیلی کم دربارهٔ این ماده اطلاع داشت، زیرا اهالی ساده تنسی عادت نداشتند که برای تأمین سوخت خود زمین را بکنند. و پدرم ممکن بود در صورت بلندبالایی که از امتیازات و شایستگیهای آن زمین ترتیب می داد، این را هم اضافه کرده باشد که فقط در صدمیلی ناکس ویل^۱، درست در آنجا که بعضی خطوط راه آهن در آینده از سین سیناتی به طرف جنوب می رود، هیچ چاره ای نیست جز اینکه خط آهن از وسط این زمین بگذرد. اما او هرگز راه آهن ندیده و شاید حتی نام چنین چیزی هم به گوشش نخورده بود. غریب اینکه بعداً، تا حدود سال ۱۸۶۰، مردمی بودند که نزدیک جیمزتون زندگی می کردند و هرگز اسمی از راه آهن نشنیده بودند و نمی توانستند وجود کشتی بخار را باور کنند. آنها در فترس کوتی به جکسون^۲ رأی نمی دهند، به واشنگتن^۳ رأی می دهند.^۴ خانم محترمی از اهالی آن ناحیه دربارهٔ پسرش می گفت: جیم از کتاکی برگشته، یه دختر نازنازی با خودش ازونجا آورده، خدا همه رو حفظ کنه. خیال می کنن خیلی بیشتر از ما چیز سرشون می شه، فکرای تازه دارن. دیگه این خونه چوبی ها به دردشون نمی خوره. می رن تو خونه هاشون یک چیز کثیفی می مالن که حال آدمو به هم می زنه. اسمش رو گذاشته اند گچکاری! می گن همه تازه به دورون رسیده های کتاکی خونه هاشون این جوریه.

هنگامی که آن معامله بزرگ انجام شد، بزرگترین برادر من چهار یا پنج ساله و بزرگترین خواهرم یک بچه شیرخواره بغلی بود. بقیه ما - که

1. Knox Ville.

۲. Andrew Jackson، هفتمین رئیس جمهوری امریکا است که در تثبیت حقوق و سایر

امتیازات استان تنسی نقش مهمی داشته است. م.

۳. جرج واشنگتن نام نخستین رئیس جمهوری امریکا است. م.

۴. منظور این است که مردم از بس ساده لوح و بی خبر هستند، به رئیس جمهوری یک

قرن قبل رأی می دهند نه رئیس جمهوری فعلی! م.

حجم زیاد خانواده را تشکیل می دادند - بعداً آمدند و در ظرف ده سال بتدریج متولد شدند. چهار سال بعد از آن معامله، تورم مالی بزرگ سال ۱۸۳۴ پیش آمد و ثروت پدر من در آن توفان بر باد رفت. او که خارج از محوطهٔ املاک وسیعش، در نظر مردم کمتر از سه هزار و پانصد دلار ارزش نداشت و با سرافرازی می زیست و مورد حسد اکثر همشهریان ثروتمند فتنرس کوتنی بود، ناگهان از خواب غفلت بیدار شد و دریافت که دیگر کمتر از یک چهارم آنچه سابقاً می ارزید، ارزش دارد. او مردی مغرور و خاموش و عبوس بود، نه شخصی که احتمالاً دیدن بزرگی از دست رفتهٔ خودش را تحمل کند و هدف دلسوزی مردم قرار گیرد. بدین جهت خانه و زندگی خود را جمع کرد و روزهای خسته کنندهٔ بسیاری را در نقاط پرت و دورافتادهٔ بیابان به مسافرت، به طرف «غرب دور»، گذراند و آخر خیمهٔ خود را در شهر کوچک فلوریدا واقع در میسوری برپا کرد. چندسالی هم دکان خود را باز نگه داشت، ولی بختش یاری نکرد، جز اینکه خدا مرا به او داد. در حال به طرف هانیبال کوچ کرد و تا اندازه ای کامیاب شد. تا احراز مقام امین صلح ترقی کرد و به منشی گری دادگاه^۱ هم انتخاب شده بود که ناگهان احضاریه هایی برایش آمد که هیچ کس نمی توانست نسبت به آنها بی اعتنا باشد. در طی نخستین سال اقامتش در هانیبال، در آن دوره از دنیا خیلی خوب بردباری به خرج داده بود. ولی بدبختی یک بار دیگر او را لغزاند. او دوستانه ضمانت ایرا استوت^۲ را کرد و ایرا از قانون جدید ورشکستگی به نفع خود استفاده کرد و در رفت. این کار او را قادر ساخت که تا دم مرگ به آسانی و راحتی زندگی کند. اما همین کار پدرم را خانه خراب کرد؛ او را تهدیدست به گور فرستاد و وارثان او را محکوم کرد به اینکه برای یک لقمه نان با دنیا کشمکش دور و دراز و دلسردکننده ای

۱. نام این دادگاه در متن کتاب «surrogate Court» ذکر شده و در امریکا چنین دادگاهی مخصوص رسیدگی به وصیتنامه ها، اسناد املاک و امور صغار است. م.

2. Ira Stout.

داشته باشند. اما پدرم، حتی در بستر مرگ، وقتی به فکر زمین تنسی افتاد، سر حال آمد و دل و جرئت پیدا کرد. گفت: «این زمین بزودی همه را دارا و خوشبخت می‌کند.» و در حالی که به این حرف خود ایمان داشت، از دنیا رفت.

ما یکراست چشمان منتظر خود را به تنسی دوختیم. در طی تمام سرگردانیه‌ها و فرازونشیه‌ها از روی قاره‌ها و دریا‌هایی که در میانه فاصله می‌انداخت، با آن امیدی که از قدیم عادت ما شده بود، و ایمانی که بالا و پایین می‌رود، اما هرگز نمی‌میرد، مدام چشمان ما به آن سو خیره بود.

بعد از مرگ پدرم، ما پی بردیم که امور خانه و زندگی روی یک پایه موقتی برقرار است و قصد داشتیم که پس از فروختن زمین، ترتیبی دایمی برای آن بدهیم. برادر من صد دلار قرض کرد و یک روزنامه بی‌ارزش هفتگی را خریداری کرد؛ او هم مثل همه ما معتقد بود که دست زدن به هیچ کار جدی‌ای ارزش وقت صرف کردن را ندارد؛ مگر موقعی که زمین به فروش رود و ما بتوانیم از روی عقل و بینش وارد کاری شویم. خانه‌ای اجاره کردیم که در آن زندگی کنیم، ولی از جهت زمین که انتظار فروشش را داشتیم ناامید شدیم، زیرا خریدار فقط یک قسمت از آن را می‌خواست بخرد و ما پس از گفت‌وگو در این خصوص تصمیم گرفتیم که یا همه آن را بفروشیم یا هیچ قسمت آن را از دست ندهیم. بدین جهت مجبور شدیم آن خانه را تخلیه کنیم و در خانه‌ای بنشینیم که کم‌خرج‌تر باشد.

همان‌طور که گفتیم آن قطعه زمین وسیع تنسی را بیست سال پدرمان دست‌نخورده نگاه داشته بود. در سال ۱۸۴۷ که او مرد، خودمان شروع به ترتیب دادن امور آن کردیم. چهل سال بعد از آن، ترتیبی دادیم که تماماً از سر باز شد، بجز ده‌هزار جریب آن، و هیچ چیزی هم در دست نداشتیم که خاطره فروش آنها را زنده کند. در سال ۱۸۸۷ - شاید هم زودتر - آن ده هزار جریب نیز از دست رفت. برادر من فرصتی پیدا کرد که آن را بفروشد

و در شهر کوری^۱ در نواحی نفت خیز پنسیلوانیا، خانه و قطعه زمینی بخرد. در حدود سال ۱۸۹۴، او این اموال را هم به ۲۵۰ دلار فروخت. این معامله، به قضیه زمین تنسی، پایان داد.

اگر دیناری پول نقد از سرمایه گذاری عاقلانه پدرم در جای دیگری غیر از معامله آن زمین به دست آمده، من یادم نمی آید. نه، من یک مسئله جزئی را از نظر می اندازم؛ برای من زمینه نوشتن نمایشنامه سلرز و یک کتاب را فراهم ساخت. از نیمه آن کتاب که به من تعلق داشت، پانزده یا بیست هزار دلار و از نمایشنامه هفتاد و پنج هزار یا هشتاد هزار دلار، درست در حدود هر جریب یک دلار، عاید شد. عجیب است؛ وقتی پدرم آن سرمایه گذاری را کرد، من به دنیا نیامده بودم و بدین جهت او قصد طرفداری از مرا نداشت؛ با این وصف، من تنها عضو خانواده بودم که از آن زمین استفاده کرد. من گاه گاه فرصت خواهم یافت که ضمن بیان سایر وقایع، از این زمین باز صحبت کنم، زیرا این مسئله بیش از یک نسل به طرق مختلف در زندگی ما اثر گذاشت. هر وقت اوضاع تیره می شد، دست امیدوار سلرز بیرون می آمد و ما را خوشحال می کرد و می گفت: «ترسید! به من اعتماد داشته باشید؛ صبر کنید.» این زمین ما را چهل سال امیدوار نگاه داشت و بالاخره هم فراموشمان کرد. این زمین تمام نیروهای ما را خواب کرد. ما را رؤیایی و خیالباف و تنبل بار آورد. همیشه می خواستیم که سال بعد متمول شویم. این خیال دیگر فرصت کار کردن برای ما نگذاشته بود. آدم زندگی را با فقر شروع کند، خوب است؛ با دارایی آغاز کند، آن هم خوب است؛ اینها هیچ عیبی ندارد، اما با نداری شروع کردن و به امید دارایی آتیه بودن، امری است که هر که آن را تجربه نکرده، نمی تواند محنت آن را تصور کند.

فصل هفتم

در اکتبر سال ۱۸۹۰، وقتی که مادرم مرد، درست هشتاد و هشتمین سال عمر خود را می‌گذراند؛ و این برای کسی که در چهل سالگی از بس نحیف بود او را علیل می‌شمردند و خیال می‌کردند دست تقدیر او را بزودی از دنیا خواهد برد، عمری زیاد به شمار می‌رفت و نبردی برای زندگی محسوب می‌شد که خوب انجام یافته بود. در طی بیست و پنج سال اول عمرم او را خوب می‌شناختم، اما بعد از آن دیگر دیردیر او را می‌دیدم، چون جدا از هم زندگی می‌کردیم و به قدر چند روز مسافرت از یکدیگر فاصله داشتیم. منظورم این نیست که در اطراف او قلمفرسایی کنم، بلکه می‌خواهم فقط دربارهٔ او حرف بزنم. میل ندارم تاریخ رسمی او را شرح دهم، بلکه می‌خواهم تنها قسمتهای برجسته‌ای از آن را بگویم؛ منظورم تهیهٔ چند عکس فوری از اخلاق اوست، نه مناظری از تمام دورهٔ زندگانی او. اگر بخواهم اصطلاحی صحبت کنم باید بگویم دورهٔ زندگانی نداشت، اما اخلاق داشت و اخلاق او هم خوب و جالب توجه و دوست‌داشتنی بود.

این عکسهای بی شماری که ذهن ما از حرکات مختلف مردم برمی دارد، به کجا می رود؟ از یک میلیون عکس که دوربین مغز من باید از مادرم، یعنی نخستین و نزدیکترین دوستم، گرفته باشد، فقط یک عکس روشن و شدیداً واضح باقی مانده است که در اوایل زندگی ام برداشته ام. تاریخ آن به چهل و هفت سال قبل برمی گردد؛ در آن وقت مادرم چهل ساله بود و من هشت ساله.^۱ او دست مرا در دست داشت و با هم کنار بستر برادرم که دو سال از من بیشتر داشت و مرده بود، زانو زده بودیم. اشک بی اختیار بر روی گونه های او سرازیر می شد و ناله می کرد. آن نشانه گنگ غم و درد شاید برای من تازگی داشت، چون تأثیری قوی در من گذاشت؛ تأثیری که هنوز جای خود را حفظ کرده و تصویر او را نیز قوی و محو ناشدنی ساخته است.

مادرم بدن ضعیف و کوچک، ولی قلب بزرگی داشت. قلبی چنان بزرگ که غم هرکسی و شادی هرکسی را در خود جای می داد و بخوبی از آن پذیرایی می کرد. بزرگترین تفاوتی که بین او و سایر مردمی که شناخته ام، دیده می شد، این فرق بود که بسیار هم شایان توجه شمرده می شد: مردم دیگر علاقه شدیدی به چند چیز حس می کردند، در صورتی که مادرم، تا همان روز مرگش علاقه شدیدی به تمام دنیا و همه چیز و همه کس احساس می کرد. در اتمام زندگی اش، چیزی مثل علاقه نیمه کاره به امور و مردم، یا علاقه ای که خطی بکشد و امور معینی را بیرون بریزد و نسبت به اشخاص معینی بی قید باشد، هرگز نداشت. آدم بی بنیه ای که علاقه ای سخت و نابودنشدنی به همه چیز و همه کس دارد، جز به خودش، و لحظه بی روح و بی حاصل در نظر او ناشناخته و غیرممکن است، دشمن نیرومند بیماری است و درهم شکستن او سخت است؛ یقیناً همین خصوصیت سرشت مادرم بود که او را تا نزدیک نود

سالگی کشاند.

دلبستگی او به آدمیان و سایر جانداران، گرم و شخصی و دوستانه بود. او همیشه در خشن‌ترین آنان چیزی می‌یافت که بهانه‌ای به عنوان یک عده برای محبت داشته باشد. حتی اگر لازم می‌شد، خودش هرطوری بود بهانه‌ای می‌تراشید. او متحد و دوست طبیعی بی‌پناهان بود. مردم عقیده داشتند فرقه‌ای از پروتستان‌ها^۱ را، که مادرم هم جزء آنها بود، می‌توان فریب داد که از شیطان تعریف کنند. قرار شد این موضوع را امتحان کنیم. لعنت به شیطان شروع شد. توطئه‌کنندگان زبان به دشنام گشودند. هریکی پس از دیگری حرف تلخ و مؤاخذه خصمانه و منع بی‌رحمانه‌ای اضافه کرد، تا بالاخره کسی که بی‌خبر هدف این دوز و کلک قرار گرفته بود به طرف دام آمد. او، یعنی مادرم، تصدیق کرد که محکومیت شیطان درست است، او کاملاً ظالم و مردود است، همان‌طور که آن جماعت گفته‌اند، اما آیا هیچ‌کس ادعا می‌کند که با او منصفانه رفتار کرده است؟ یک گناهکار، فقط یک گناهکار است؛ شیطان هم فقط همین بود، مثل سایر گناهکاران. چه چیزی سایران را نجات می‌دهد؟ تنها کوشش خودشان؟ نه؛ اگر به کوشش خودشان باشد، ممکن است هیچ‌یک از آنان هرگز نجات نیابند. این دعا‌هایی که از روی درد و نیاز و استغاثه است و هر روز در کلیساهای عالم مسیحیت از هزاران هزار قلب پرشفقت برمی‌خیزد و به آسمان می‌رود، مساعدتی قوی است که به کوشش ضعیف گناهکاران اضافه می‌شود و رستگارشان می‌سازد. اما برای شیطان چه کسی دعا می‌کند؟ گنهکاری که بیش از همه کس به دوست نیازمند است و حتی یک دوست هم ندارد؛ تنها گناهکار در میان ما که بالاترین و واضحترین حق استفاده از دعا‌های شبانه و روزانه هر مسیحی را دارد، بدین دلیل ساده و غیرقابل رد که احتیاج او به دعا در درجه اول است و از همه بیشتر

می‌باشد؛ چون میان گناهکاران از همه والا مقام‌تر است. این دوست شیطان، روحی در نهایت لطافت داشت و گیرندگی و رقتی غیراکتسابی و ناخودآگاهانه در گفتار محلی او بود. وقتی که آزار یا اهانتی به شخص یا حیوان بی‌دفاعی وارد می‌آمد و این موضوع رحم یا رنجش مادرم را برمی‌انگیخت، فصیح‌ترین سخنگویی می‌شد که در عزم صحبتش را شنیده بودم. فصاحت او بندرت خشم‌آمیز و وحشیانه بود، بلکه ملایم و ترحم‌آمیز و دلگرم‌سازنده و درخواست‌کننده بود. کلماتش به قدری از روی خلوص و بزرگواری بود و به حدی مؤثر ادا می‌شد که بسیاری از اوقات دیده‌ام سخنانش را بدون میل و اراده با اشک چشم مورد ستایش قرار داده‌اند. هر وقت به انسان یا حیوانی ظلم می‌شد، ترسی که متعلق به جنس او و هیکل کوچک او بود به عقب می‌رفت و صفات سلحشورانه او سرعت جلو می‌آمد. یک‌بار من در ده خودمان دیدم مردی شیطان و شرور، اهل جزیره کورس^۱ که بلای جان مردم بود، با طناب سنگینی که در دست دارشت دنبال دختر بزرگ خود می‌دود و اعلام می‌کند که طناب را به تن او قطعه قطعه خواهد کرد. مردانی هم که در راه بودند با احتیاط خود را کنار می‌کشیدند. مادرم در را به روی دختر پنهانده باز کرد و بعد، به جای اینکه در را ببندد و قفل کند، در آستانه در ایستاد و دستهای خود را از دو طرف باز کرد و راه را بست. مرد دشنام داد، لعنت کرد، با طناب خود او را تهدید کرد، اما مادرم از جا در نرفت و هیچ علامت ترسی نشان نداد. فقط درست و محکم ایستاد و به او سرکوفت زد، خجالتش داد، مسخره‌اش کرد و با او مخالفت کرد. نه به صدایی که در وسط خیابان شنیده شود، بلکه به نحوی که انسانیت خفته و وجدان او آن را بشنود. بالاخره او از مادرم معذرت خواست و طناب خود را به او داد و بزرگترین قسم کفرآمیز را خورد که مادرم شجاعترین زنی است که او در

۱. Corse یا Corsica، جزیره‌ای است واقع در دریای مدیترانه. م.

عمرش دیده است. و بدین ترتیب بدون اینکه حرف دیگری بزند دنبال کار خودش رفت و دیگر مزاحم نشد. بعد از این قضیه، او و مادرم همیشه دوستان خوبی بودند. چون او در مادرم چیزی دیده بود که مدت‌ها بود آن را می‌خواست؛ کسی که از او ترسد.

یک روز در سنت‌لوییز مادرم وسط خیابان رفت و گاریچی تنومندی را که با ته شلاق سنگینش به سر اسب می‌کوبید، بشدت غافلگیر کرد، زیرا شلاق را از دست او گرفت و بعد به حمایت از اسب که روی نادانی آن را رنجانده بود، چنان به او هجوم برد که او مجبور شد اقرار کند که مستحق سرزنش است و همچنین داوطلبانه قول داد که دیگر هرگز به اسب آزار نرساند. قولی که البته نمی‌توانست به آن وفادار بماند، چون این‌طور ساخته نشده بود.

این‌طور میانجیگری برای حمایت حیوانات آزاردیده، در تمام دوره زندگی او یک امر عادی محسوب می‌شد و چون طرز رفتار او بدون تولید رنجش و نیت خیر او هم روشن بود، همیشه مقصود خود را انجام می‌داد و همچنین نزاکت و اغلب تحسین دوستانه طرف مخالف را جلب می‌کرد. تمام حیوانات زبان‌بسته یک دوست برای خود سراغ داشتند، آن‌هم در وجود او بود. گربه بلا دیده و آواره و ذلیل، از روی نشانه او را به یک نگاه شناخت که برای پناه دادن وی آفریده شده و قهرمان نجات نوع اوست، لذا دنبال او به خانه آمد. احساس غریزی او درست بود؛ در خانه از او مثل یک پسر پرخرج پذیرایی می‌شد. در سال ۱۸۴۵، ما در آن واحد نوزده گربه داشتیم و میان همه اینها یکی نبود که خصوصیتی یا امتیازی داشته باشد. جز امتیاز مبتذل و پیش‌پا افتاده بدبخت بودن. اینها بار بزرگی روی دوش همه ما بودند، حتی مادرم؛ اما بدبخت بودند و همین کافی بود؛ بایست در خانه بمانند. ولی این هرچه بود، بهتر از آن بود که هیچ حیوانی در خانه نباشد. بچه‌ها حیواناتی برای دوست داشتن و سرگرمی لازم دارند و ما اجازه نداشتیم که حیواناتی را در قفس نگاه داریم. محبوس کردن حیوان مسئله‌ای

بود که حتی حرفش هم در خانه ما به میان نمی آمد. مادر من نمی خواست اجازه داده باشد که حتی یک موش از آزادی خود محروم شود.

در قریه کوچک هانیبال، واقع در میسوری، وقتی که من دوران کودکی را می گذراندم، گروهی فقیر بودند و این را نمی دانستند؛ ولی همه از آسایش بهره مند شدند، و این را می دانستند. طبقاتی در جامعه بود. مردمی از خانواده محترم، مردمی از خانواده اعیان و مردمی که اصلاً خانواده نداشتند. هرکسی هرکسی را می شناخت و با هرکسی می جوشید و هیچ کس ظاهراً خودش را نمی گرفت؛ مع ذالک خطوط طبقاتی کاملاً واقع کشیده شده بود و رفت و آمد و معاشرت افراد هر طبقه، صرفاً به همان طبقه بستگی داشت. دموکراسی کوچکی بود که پر از آزادی، مساوات و چهارم ژوئیه^۱ بود و اینها هم خالصانه وجود داشت؛ با این وصف، شما درمی یافتید که کله اشرافیت در آنجا بود. اما از اشرافیتی که در آنجا بود هیچ کس خرده نمی گرفت یا فکر نمی کرد که این مسئله یک جور ناسازگاری است.

گمان می کنم که آن وضع تا حد زیادی نتیجه این قضیه بود که جمعیت شهر از استانهای برده دار به آنجا آمده و در اقامتگاه جدید خود نیز، هنوز اصل بردگی را از خود دور نکرده بودند. مادرم با خلق و خو و حس شفقت زیادی که داشت، گمان نمی رفت که یکی از اشراف باشد، ولی از جهت نسب جزء اشراف بود. عده کمی از مردم این را می دانستند، زیرا من فکر می کنم این یک احساس طبیعی بود نه یک اصل. بدین جهت تظاهر به این امر احتمالاً تصادفی بود، نه عمدی. و خیلی زیاد هم اتفاق نمی افتاد. ولی من از آن نقطه ضعف خبر داشتم. می دانستم که مادرم در باطن افتخار می کند به اینکه لمپتون ها که ارل^۲ های دورهام^۳ هستند، نهصد سال است

۱. چهارم ژوئیه، سالگرد اعلام آزادی امریکا است که در سال ۱۷۷۶ واقع شد. م.

۲. Earl، لقبی اشرافی است مساوی با کنت (Count).

۳. Durham، شهری است در انگلستان که در ساحل رودخانه ور (Wear) قرار دارد.

که زمینهای خانوادگی را اشغال کرده‌اند. اینها صاحبان فئودال قلعه لمپتون بودند، و از لحاظ اصل و نسب مقامی عالی داشتند که فاتح نورماندی^۱ آمد و وضع انگلیسی را تغییر داد. من یک‌بار در این زمینه وارد شدم و چون می‌دانستم که آدم در این ارض مقدس باید خیلی محتاط باشد و نباید بی‌گدار به آب بزند، با دور زدن در عبارات، کلمات ملایمی پیدا کردم، و این‌طور وارد بحث شدم که وقتی کمک دوستانه یک وقفنامه باشد که میراثی را غیرقابل فروش ساخته، دیگر نهصد سال نگهداری و اشغال یک‌قطعه زمین لیاقت مخصوص لازم ندارد؛ هرکسی، چه بینشی داشته باشد و چه نداشته باشد، می‌تواند آن کار را بکند. بنابراین باید به آن وقفنامه افتخار کرد نه به چیز دیگر. در نتیجه این بحث، او صرفاً از یک وقفنامه دست شست و ممکن بود افتخار کند که از چنگ یک رهن‌نامه خلاص شده است. در صورتی‌که سلسله نسب من کاملاً فرق داشت و عالی‌تر بود، زیرا یک نیا در آن یافت می‌شد که کاری انجام داده بود؛ کاری که برای او معتبر و برای من رضایت‌بخش بود؛ آن‌هم اینکه او عضو محکمه‌ای بود که چارلز اول را محاکمه کرد و پیش جلال فرستاد.

این به‌صورت ظاهر مسخره جلوه می‌کرد، ولی در معنی این‌طور نبود. من برای آن نیا احترام واقعی قایل بودم و این احترام با گذشت سالها زیادت‌ر شده و کمتر نشده بود. او برای کم‌کردن لیست فریبکاران سلطنت، کاری که از دستش برمی‌آمد انجام داد. به هر صورت من این را می‌توانم به‌نفع مادرم بگویم که هرگز نشنیدم، وقتی کسی غیر از افراد خانواده حضور داشت، او به هیچ‌صورتی به سلسله نسب زرین خود اشاره کند؛ برای اینکه دارای عقل سلیم امریکایی بود. ولی در مورد لمپتون‌های دیگر که

۱. Normandy، ایالتی قدیمی در فرانسه که مقابل کانال مانش، شمال شرقی بریتانیا، واقع است. ویلیام اول معروف به ویلیام فاتح که در سال ۱۰۶۶ انگلستان را فتح کرد اهل نورماندی بود. م.

من شناخته‌ام، مسئله فرق داشت؛ کلنل سلرز یک لمپتون و یکی از اقوام نزدیک مادرم بود که قابل تحمل به شمار می‌رفت. بیچاره قدیمی خودنما، وقتی که زنده بود، هر بیگانه‌ای جزء چیزهایی که مقدم بر همه ممکن بود از دهان او بشنود، اشاره‌ای به «سرسلسله اجدادمان» بود. پیش آوردن این بحث را هم می‌خواست اتفاقی جلوه دهد، آن‌هم به شکل دردناک و ناشیانه‌ای که از نظر هنری کاملاً قابل انتقاد شمرده می‌شد. البته این بحث ناچار مسئله تحقیق را پیش می‌آورد، چون طوری عنوان می‌شد که پرسش در این خصوص را اجباری می‌ساخت. آن وقت تمام آن تاریخچه مصیبت آور به دنبال می‌آمد که چگونه صد یا صدوپنجاه سال قبل، وارث لمپتون درحالی که در اثر یک حیلۀ احمقانه و یک اشرافیت موروثی مورد نفرت واقع شده بود، به این سرزمین آمد و ازدواج کرد و در نقاط دورافتاده بیابان از جهانیان برید و مشغول توالد و تناسل و ساختن نیاکانی برای مدعیان امریکایی آینده شد، در صورتی که همان اوقات در وطن خودش انگلستان از او مثل یک مرده چشم پوشیده بودند و القاب و امتیازات و املاکش هم به برادر کوچکترش رسیده بود که غاصب محسوب می‌شد و شخصاً مسئول این غاصبان سرکش و رام‌نشدنی روزگار ما به شمار می‌آمد. و این کلنل همیشه، با علاقه‌ای رسمی و مطالعه کرده، از یک مدعی دوره خودش که نوه عمویش بود، صحبت می‌کرد و به او، کاملاً جدی، به عنوان «یک ارل» اشاره می‌کرد.

این «ارل» با استعداد بود و اگر قضیه نسب مصیبت‌آورش مانع نمی‌شد، امکان داشت که به جایی رسیده باشد. او یکی از اهالی کنتاکی و آدم خوش طبعی بود، اما نه پول داشت نه وقت که پولی درآورد؛ برای اینکه تمام اوقاتش مصروف این می‌شد که من یا افراد دیگر این قبیله را وادار کند تا سرمایه‌ای در اختیارش بگذاریم که با آن، از مجرای مجلس اعیان برای گرفتن حق خودش مبارزه کند. او همه اسناد و همه مدارک را داشت و می‌دانست که می‌تواند پیروز شود، بدین جهت تمام عمر را به خواب و

خیال گذراند، و در تهیدستی و گاهی احتیاج حقیقی به سر برد، تا آخر دور از خانه و زادگاه مرد و اشخاص غریبه‌ای او را از یک بیمارستان به کورستان بردند و دفن کردند، درحالی‌که او را «ارل» نمی‌شناختند، چون به‌نظر نمی‌آمد که یک «ارل» باشد. این آدم بیچاره زیر کاغذهای خود را «دورهام» امضا می‌کرد و در آن نامه‌ها از من برای اینکه به حزب جمهوریخواه رأی داده بودم خرده‌گیری می‌کرد؛ به‌علت اینکه این امر غیر اشرافی و بالتیجه غیر لمپتونی بود. و در همان حال از یک ویرجینیایی پرحرارت، پسر شاخه دیگر دودمان من، نامه دیگری می‌آمد که برای همان رأی مرا بتلخی ناسزاگفته بود، به‌علت اینکه حزب جمهوریخواه یک حزب اشرافی است و برای کسی که یکی از نیاکانش سلطانی را محکوم کرده است مناسب نیست که با این نوع حیوانات همراهی کند. و روی این اصول من تقریباً آرزو می‌کردم اجدادی نداشتم که این همه زحمتم بدهند. همان‌طور که گفتم، ما در یک جامعه برده‌داری زندگانی می‌کردیم. در حقیقت، تا وقتی که بساط بردگی برچیده شد، شصت سال بود که مادر من هر روز با بردگان سروکار داشت. با این وصف، از آنجا که ساده و دل‌رحیم و مهربان بود، فکر می‌کنم از این مسئله آگاهی نداشت که برده‌داری یک نوع غضب و تصرف عجیب و علنی و غیرمجاز است. او هرگز نشنیده بود که در هیچ مجلس وعظ مذهبی به آن حمله کنند؛ اما در هزار جا شنیده بود که از آن عمل دفاع و آن را تقدیس کرده‌اند. گوش او با متن انجیل آشنایی داشت، آن را تصویب می‌کرد، و اگر در جایی هم آن را تخلیه کرده بود، کشیشها برایش قرائت کرده بودند. تا آنجا که تجربه او گواهی می‌داد، خردمندان و نیکوکاران و مقدسان به اتفاق آرا این‌طور حکم می‌کردند که برده‌داری درست است، برحق است، مقدس است، محبوب خاص خداوند است و کیفیتی است که برده خودش شب و روز باید برای این نعمت سپاس‌گزاری کند. آشکار است که آموزش و آمیزش معجزات عجیبی می‌کند. بردگان ما قاعدتاً قانع و راضی

بودند. بنابراین بدون شک بردگان یک دستگاه حکومت هم که بمراتب عاقلترند چنینند. سروران خود، امرا و بزرگان را قبول دارند و احترام می‌گذارند و این حقیقت را که آنها برده هستند، یک نوع پستی نمی‌شناسند و بلاشک این‌طور است. آنان بردگانی هستند که فقط این نام رویشان نیست و اگر برده بودن با رضایتی متواضعانه، پست‌تر از برده بودن به اجبار است، از بردگان سیاه ماکتر ارزش احترام دارند.

به هر صورت، در ناحیه هانیال در اطراف بردگی چیزی وجود نداشت که غریزه خواب‌آلود انسانیت را برای فعالیت برانگیزد. این، بردگی ملایم خانگی بود، نه بردگی وحشیانه‌ای که در کشاورزی به کار می‌رفت. بی‌رحمی بسیار نادر و تا حد زیادی ناپسند بود. اعضای خانواده یک برده را از یکدیگر جدا کردن و به اربابان مختلف فروختن کاری بود که مردم آن را نمی‌پسندیدند، و امری نبود که مکرر اتفاق بیفتد، مگر هنگامی که می‌خواستند تکلیف املاکی را روشن کنند. من به خاطر ندارم که هرگز در آن شهر حراج بردگان را دیده باشم، ولی گمان می‌کنم علتش این باشد که این کار یک منظره عمومی و همه‌جایی بود، نه غیرمعمولی و مؤثر. خیلی روشن به یاد دارم که روزی یک دوجین زن و مرد سیاه را دیدم که با زنجیر به هم بسته شده و در یک گروه روی پیاده‌رو دراز کشیده، منتظر بودند کشتی آنها را به بازار برده‌فروشی جنوب ببرد. آنها غم‌انگیزترین چهره‌هایی بودند که در عمرم دیده‌بودم. دیدن بردگان زنجیری نمی‌توانست عمومیت داشته باشد وگرنه آن منظره در من اثری قوی و دایمی باقی نمی‌گذاشت.

برده‌فروش در نظر همه کس منفور بود. او را یک نوع شیطان آدم‌نما می‌شمردند که مخلوق بی‌پناه را می‌خريد و آنان را به جهنم می‌فرستاد. چون در نظر همه مردم، اعم از سپیدپوست و سیاهپوست، کشتزارهای جنوبی به‌طور صاف و ساده حکم جهنم را داشت. نامی ملایم‌تر از این نمی‌توانست آن را توصیف کند.

اگر با گفتن عبارت «تو را به روی رودخانه می فرستم» یک برده اصلاح نشدنی را تهدید به فروش می کردند و باز هم اصلاح نمی شد، دیگر هیچ چیز نمی توانست او را ادب کند - دیگر از معالجه اش گذشته بود. با این وصف، یادم می آید که یک بار سفیدپوستی، مرد سیاهپوستی را به دلیل اهانتی کوچک و جزئی کشت. مردم نسبت به این واقعه بی اعتنا بودند، چون مقتول یک برده بود - اگرچه نسبت به صاحب برده به طور قابل توجهی احساس همدردی شد، زیرا شخص بی ارزشی که نمی توانست تاوان بدهد وی را از یک مال ارزنده محروم ساخته بود. عموماً عقیده دارند که نتیجه ثابت بردگی بروز چنین وقایعی است که در محیط نیمه سنگدل خود به بار می آورد. من فکر می کنم بردگی این نتیجه را نداشت - سر بسته حرف می زنم - فکر می کنم بردگی حس انسانیت همه را تخریر کرده بود، به طوری که بردگان را به نظر می آوردند و می ایستادند و کاری انجام نمی دادند، و گرنه در قریه ما مردم سنگدلی وجود نداشتند؛ منظورم این است که بیش از آنچه در قریه دیگری به اندازه قریه ما وجود دارند؛ و روی تجربه ای که من کرده ام، مردم سنگدل در همه جا خیلی کمیابند.

فصل هشتم

روزهای دبستان رفتن من هنگامی آغاز شد که چهار سال و نیم از عمرم می‌گذشت. در آن اوایل مدرسهٔ عمومی در میسوری نبود، اما دو مدرسهٔ خصوصی بود. شهریهٔ آن‌هم از این قرار بود که هر شاگردی هفته‌ای بیست و پنج سنت می‌بایستی بدهد. این پولی بود که می‌گرفتند - البته اگر می‌توانستند! خانم هور^۱ در یک خانهٔ الواری که در انتهای جنوبی مین استریت^۲ واقع بود به بچه‌ها درس می‌داد. آقای سام کراس^۳ در مدرسه‌ای که از چوب ساخته شده بود و در روی تپه قرار داشت، تازه‌جوانانی را که قدری بزرگتر بودند تعلیم می‌داد. مرا به مدرسهٔ خانم هور فرستادند و من، پس از شصت و پنج سال که از آن تاریخ می‌گذرد^۴، نخستین روزی را که در آن خانهٔ الواری به سر بردم، کاملاً روشن به خاطر دارم، و از حوادث آن روز نخستین نیز لااقل یکی را خوب به یاد دارم، از رعایت یکی از مقررات

1. Horr.

2. Main Street.

3. Sam Cross.

تخلف کردم و به من اخطار شد که دیگر آن کار را نکنم و گفتند نوبت دوم جریمه تخلف کتک است. بزودی یک بار دیگر تخلف کردم و خانم هور به من گفت بیرون بروم و یک ترکه پیدا کنم و بیاورم. خوشحال بودم که برای انجام دادن این مأموریت منصوب شده‌ام، چون فکر می‌کردم که عاقلانه‌تر از هرکس دیگری می‌توانم ترکه‌ای پیدا کنم که برای آن کار، مناسب باشد. ترشه‌ای از تخته‌های کهنه چلیک سازی در میان گل‌ولای پیدا کردم که خوب بلوط بود. دو اینچ پهنا، یک چهارم اینچ کلفتی داشت و در یک طرف هم سرش کمی برگشته بود. در آنجا ترشه‌های خوب و نو، از همین نسل و نژاد، زیاد بود، ولی من این یکی را انتخاب کردم؛ اگرچه پوسیده بود. آن را پیش خانم هور بردم و تقدیم کردم و با تواضع و تسلیم پیشش ایستادم. چون حساب کرده بودم که این وضع عنایت و ترحم او را جلب می‌کند، ولی چنین تأثیری نکرد. خانم نگاه طولانی خود را که نشانه عدم رضایت شدیدی بود، بین من و تراشه چوب درست مساوی تقسیم کرد. بعد تمام نام مرا بر زبان آورد، ساموئل لانگهورن کلمنس^۱ - شاید این نخستین باری بود که می‌شنیدم تمام این لغات را به هم نخ کشیده و در یک ردیف تلفظ می‌کنند - آنگاه گفت از داشتن شاگردی مثل من شرمنده است. بعد ناچار شدم این را بیاموزم که وقتی معلمی شاگردی را به تمامی نام و نام خانوادگی صدا می‌کند معنی‌اش این است که پای مؤاخذه و کتک در کار است. خانم معلم گفت سعی خواهد کرد پسری را مأمور این کار کند که در ترکه‌شناسی قضاوت بهتری داشته باشد. و من وقتی به یاد می‌آورم که چه قدر چهره‌ها از امید انتصاب به چنین مأموریتی روشن شد، به غصه می‌افتم. جیم دانلپ^۲ مأمور این کار شد و وقتی با ترکه‌ای که سوا کرده بود برگشت، من اعتراف کردم که در این کار ماهرتر است.

۱. Samuel Langhorn Clemens، نام و نام خانوادگی مارک تواین است. چون «مارک تواین» نام مستعاری است که او برای خود انتخاب کرده و نام حقیقی‌اش نیست. م.

2. Jim Dunlap.

خانم هور زن میانسالی از اهالی نیوانگلند^۱ بود و اصولی را رعایت می‌کرد که در نیوانگلند رواج داشت. همیشه کارهای دبستان را با دعا و قرائت فصلی از عهد جدید (انجیل) شروع می‌کرد و این فصل را هم با صحبت مختصری برای ما توضیح می‌داد. در یکی از گفتارها به این موضوع متن انجیل که «بجوید تا دریابید» رسید و گفت: «هرکس که برای چیزی با شوق و حرارت و نیازی شدید از ته دل دعا کند هیچ شک نباید داشته باشد که دعایش مستجاب خواهد شد.»

من چنان تحت تأثیر این خبر قرار گرفتم و از فرصتهایی که برایم پیش می‌آورد خوشحال شدم که گویی حکم کسی را داشتم که برای نخستین بار مزدهای شنیده باشد. فکر کردم این مطالب را آزمایش کنم. حرف خانم هور باورم شده بود و از جهت نتیجه آن شک نداشتم. برای نان زنجبیلی دعا کردم. مارگارت کونمان^۲ که دختر یک نانوا بود، هر روز صبح قطعه‌ای نان زنجبیلی با خود به مدرسه می‌آورد. قبلاً همیشه آن را از چشم ما دور نگاه می‌داشت، اما وقتی من دعای خودم را تمام کردم و به آن نظر انداختم، دیدم دخترک نگاهش به طرف دیگری است و خیلی آسان می‌توان به نان دسترسی یافت. باور می‌کنم که در عمرم هرگز از استجاب هیچ دعایی به اندازه مستجاب شدن این یکی لذت نبرده بودم. به مذهب تازه هم ایمان آورده بودم. احتیاجات من پایان نداشت و هیچ‌یک از آنها هم تا آن وقت برآورده نشده بود. اما وقتی که راه تأمین حوایج را یاد گرفتم، به فکر افتادم که آن خواهشها را تجدید کنم و ادامه دهم.

ولی این خواب هم مثل تقریباً تمام رؤیاهایی که در زندگی به آن دل می‌بندم پوچ و توخالی بود. در آن دو سه روز گمان می‌کنم من هم به قدر سایر کسانی که در آن شهر می‌زیستند دعا کردم، خیلی هم صمیمیت و

۱. New England، گوشه شمال شرقی ایالات متحده امریکا که شامل استانهای مین، ورمونت، نیوهمپشایر، ماساچوست، کانکتیکوت، و رود ایلند می‌شود. م.

2. Margaret Cooneman.

خلوص نیت به خرج دادم، اما از این دعاها هیچ چیزی عایدم نشد. دریافتم که حتی شدیدترین دعاها نمی‌تواند دوباره آن نان زنجبیلی را بلند کند و این‌طور نتیجه گرفتم که هرکس به نان زنجبیلی خود وفادار بماند و درست از آن مراقبت کند، احتیاج به آن ندارد که خود را برای دعاهای شما به زحمت اندازد.

مادرم از بعضی اخلاق و رفتارم ناراضی بود. بدین جهت مرا به گوشه‌ای کشید و با نگرانی زیاد استنطاق کرد. نمی‌خواستم از تغییری که در من پیدا شده بود خبردار شود، چون قلب مهربان او پریشان می‌شد، ولی بالاخره با گریه زیاد اعتراف کردم که دیگر مسیحی نیستم. دلش شکست و از من علتش را پرسید.

گفتم: برای اینکه فهمیدم من به دلیل نفع شخصی مسیحی بودم و نتوانستم فکر این مسئله را تحمل کنم، چون خیلی فرومایگی بود. مرا در بغل گرفت و آرام کرد. از آنچه مادرم گفت این‌طور نتیجه گرفتم که اگر بدان کیفیت ادامه دهم هرگز تنها نخواهم بود.

مادرم از دست من خیلی در عذاب بود، ولی فکر می‌کنم از آن لذت می‌برد. از بابت برادرم هنری که دو سال از من کوچکتر بود هیچ نگرانی نداشت و گمان می‌کنم یکنواختی تغییرناپذیر نیکی و راستی و فرمانبرداری او برای مادرم بار خسته‌کننده‌ای بود و از تغییری که من در جهت مخالف راه برادرم به وجود می‌آوردم نفسی تازه می‌کرد و تغییر ذایقه‌ای می‌داد. من حکم یک داروی مقوی را داشتم؛ برای او ارزنده بودم. قبلاً هرگز به فکر این موضوع نیفتاده بودم ولی حالا می‌فهمم. هرگز نمی‌دیدم که هنری به من یا به دیگری آزاری برساند، اما مرتباً درستکاری به خرج می‌داد که به همان اندازه برای من گران تمام می‌شد. او وظیفه داشت که وقتی من دسته‌گلی به آب می‌دهم و نمی‌گذارم مادرم از آن خبردار شود به مادرم خبر بدهد. در انجام این وظیفه هم حسابی وفاداری

به خرج می داد. او در تام سایر به نام سید^۱ آمده، ولی سید، هنری نبود؛ هنری پسری بود خیلی خوش طینت تر و بهتر از آنچه سید بود.

این هنری بود که توجه مادرم را به این جلب کرد که نخعی که با آن یقه ام را به هم دوخته بود تا مرا از رفتن به شنا باز دارد رنگش تغییر کرده است. اگر این تغییر رنگ وجود نداشت مادرم موضوع را کشف نمی کرد و پیدا بود از اینکه می دید چنان مدرک برجسته ای از نظر تیزبینش دور مانده، خیلی ناراحت شده است. این قسمت از ناراحتی او احتمالاً یک قسمت به مجازات من اضافه کرد. این وضع انسان است. ما عموماً وقتی بهانه مقدوری موجود باشد قصور خود را در شخص دیگری می بینیم. من هم تلافی کتکی را که خوردم به سر هنری در آوردم. همیشه برای چیزهایی که غیر عادلانه به کار رفته تلافی وجود دارد. من اغلب این تلافی را به سر هنری در می آوردم - گاهی هم به عنوان پیش پرداخت برای کاری که هنوز نکرده بودم. این در مواردی پیش می آمد که زمینه و سوسه نفس بسیار مناسب بود و من می بایست به حساب آینده برداشت کنم. احتیاجی نداشتم که این فکر را از مادرم تقلید کنم و شاید هم نمی کردم. به احتمال زیاد آن را خودم ابداع کرده بودم. به هر حال، مادرم آن اصل را هر وقت لازم می شد در مورد من به کار می برد.

واقعۀ گلدان شکسته در تام سایر - به یادم نیست که در تام سایر است یا نه - یک نمونه است. هنری هرگز قند کش نمی رفت بلکه آشکارا از قندان برمی داشت. مادرش می دانست که او مخفی از نظر وی قند بر نمی دارد؛ اما درباره من شک داشت. شک هم نه؛ او یقین داشت که من قند کش می روم. یک روز، وقتی که در خانه نبود، از قندان قیمتی و نفیس او که میراث خانوادگی بود هنری قند برداشت و قندان را شکست: این نخستین بار بود که من فرصتی داشتم تا از او چقلی کنم و باطناً خوشحال

بودم. وقتی که مادرم آمد و دید ظرف چند تکه شده و روی زمین ریخته، برای یک دقیقه بی صدا ماند. من گذاشتم که این سکوت کار خودش را بکند. این طور قضاوت کردم که نتیجه را شدیدتر خواهد کرد. منتظر بودم که او پرسد: «چه کسی این کار را کرده؟»، تا من هم بتوانم اطلاعات لازم را در اختیارش بگذارم. ولی حساب من غلط بود. وقتی سکوتش تمام شد در اطراف آن واقعه سؤالی نکرد، فقط با انگشتانه خود، روی پوست سرم ضربتی وارد آورد که دردش را تا پاشنه پایم احساس کردم، در این وقت با معصومیت جریحه دار شده‌ای که داشتم بغضم ترکید. منتظر بودم مادرم از اینکه مرا عوضی مجازات کرده متأسف شود. به او گفتم این من نبودم - این هنری بود. اما انقلابی که انتظارش را داشتم اتفاق نیفتاد. بدون هیچ‌گونه هیجان گفت: «باشد. هیچ اهمیت ندارد. تو مستحق این کتک بودی برای کاری که بعداً می‌خواهی بکنی و من خبرش را نخواهم شنید.»

خارج از خانه پلکانی بود که به قسمت عقب طبقه دوم منتهی می‌گردید. یک روز هنری پی فرمانی فرستاده شد و یک سطل حلبی نیز همراه برد. من می‌دانستم که او از پلکان بالا خواهد رفت، بدین جهت رفتم بالا و در را از داخل قفل کردم و پایین آمدم به باغچه رفتم، که آن را تازه شخم زده بودند، و در آنجا کلوخ‌های سفت و محکم و برگزیده از خاک سیاه کوددار فراوان بود. مقدار زیادی تجهیزات از این کلوخها جمع کردم و در کمین او نشستم - صبر کردم تا از پلکان بالا رفت و به صفه رسید؛ و دیگر نمی‌توانست فرار کند. بعد او را با آن کلوخها بمباران کردم. در مقابل این کلوخباران، او سطل را سپر آن قرار داده بود و با آن از خود دفاع می‌کرد و می‌کوشید که کلوخها را رد کند، ولی موفق نمی‌شد، زیرا من نشانه خوبی داشتم. بر اثر صدای ضربت کلوخها بر تخته‌بندی مخصوص دفع باران، مادرم بیرون دوید که ببیند چه خبر است و من خواستم به او حالی کنم که داریم با هنری تفریح می‌کنیم. هر دو دنبال کردن و من که می‌توانستم از روی نرده‌های بلند چوبی راه بروم، از آن راه موقتاً گریختم.

بعد از یک یا دو ساعت، وقتی جرئی به خرج دادم و برگشتم، هیچ‌کس در اطراف نبود و فکر کردم قضیه تمام شده، اما تمام نشده بود؛ هنری در دمنم بود. با یک هدف‌گیری ماهرانه که از او بعید و غیر معمولی می‌نمود سنگی به یک طرف سرم زد که ورمی به اندازه قله مترهورن^۱ بر آن بالا آمد. با این سر ضربت خورده، یگراست پیش مادرم رفتم که همدردی او را جلب کنم، ولی این موضوع او را زیاد تکان نداد. ظاهراً نظرش این بود که چنین وقایعی نتیجتاً مرا اصلاح خواهد کرد. البته اگر از این وقایع زیاد به سرم بیاید. لذا این واقعه در نظر او فقط یک موضوع تربیتی بود. چه خوب شد که گفت وگرنه قبلاً من نظر زنده‌ای در این خصوص داشتم.

خوراندن داروی پن کیلر^۲ به گربه کار صحیحی نبود؛ این موضوع را حالا می‌فهمم. در این روزها چنین کاری را تکرار نمی‌کنم. اما در ایام تام سایر، از دیدن حرکات پیتر^۳ تحت تأثیر آن دارو، رضایت عمیق و صمیمانه‌ای برایم حاصل می‌شد. پیتر گربه‌ما بود و اگر اعمال بتوانند مثل لغات بلند صحبت کنند، او هم به این دوا همان قدر علاقه نشان می‌داد که من نشان می‌دادم. پن کیلر، که پری دیویس^۴ آن را ساخته بود، ناگوارترین دارو محسوب می‌شد. یک نفر سیاهپوست متعلق به آقای پیوی^۵ که مردی بود دارای قضاوت صحیح و کنجکاوی جالب توجه، نمونه‌ای از آن دارو را خواست و من به او دادم، عقیده‌اش این بود که آن را از آتش جهنم ساخته‌اند.

آن ایام، روزهای وبایی سال ۱۸۴۹ بود. مردم سواحل می‌سی‌سی‌پی از وحشت رعشه می‌گرفتند. کسانی که می‌توانستند فرار کنند می‌گریختند. بسیاری از مردم ضمن فرار از وحشت مردند. اگر وبایک نفر را می‌کشت،

۱. Matter Horn، یکی از قلل جبال آلپ است که در سرحد ایتالیا و سویس واقع شده و ۱۴۸۷۰ پا ارتفاع دارد. م.

2. Pain Killer.

3. Peter.

4. Perry Davis.

5. Pavy.

وحشت سه نفر تلفات می داد. کسانی که نمی توانستند فرار کنند، سیل آسا داروهای مخصوص جلوگیری از وبا را در معده سرازیر می کردند و مادر من هم پن کیلر - ساخته پری دیویس - را برای من برگزید. از جهت خودش نگرانی نداشت. او از آن نوع داروهای پیشگیری احتراز می نمود، ولی از من قول گرفته بود که هر روز یک قاشق چایخوری لبالب از پن کیلر بخورم. اول قصدم این بود که به قول خود وفادار باشم، ولی آن وقت نمی دانستم پن کیلر چیست، فقط با نخستین قاشقی که از آن چشیدم مزه اش را فهمیدم. مادرم شیشه دوی هنری را زیر نظر نمی گرفت چون به او اعتماد داشت، ولی بامداد هر روز روی برچسب شیشه دوی من علامتی می گذاشت و به این وسیله می فهمید که به اندازه یک قاشق چایخوری از آن برداشته شده یا نه. کف اتاق فرش نداشت. چوبی بود و ترکهایی داشت و من پن کیلر را از آن ترکها به پایین می ریختم؛ نتیجه خوبی هم داد؛ در آن پایین وبا رخنه نکرد.

در یکی از این موارد بود که آن گربه مهربان داخل اتاق شد و در حال دم تکان دادن، مقداری پن کیلر درخواست کرد - درخواستش هم برآورده شد - بعد حمله های شدیدی به او دست داد و با مبل و اثاث اتاق تصادم کرد و بالاخره از پنجره بیرون پرید و گلدانها را هم با خود بیرون ریخت. درست در این وقت مادرم سر رسید و از بالای عینکش نگاهی کرد و درحالی که از تعجب خشکش زده بود پرسید: چه به سر پیترا آمده که این طور دیوانه شده؟

به یادم نیست که توضیح من از چه قرار بود، اما اگر در آن کتاب^۱ ذکر شده، ممکن است درست نباشد.

هر وقت رفتار من به قدری ناشایسته بود که مجازاته های فوری و موقتی مادرم مؤثر واقع نمی شد، موضوع به یکشنبه موکول می گردید. مادرم

۱. منظور کتاب تام سایر است. ج - ن.

مجبورم می‌کرد یکشنبه‌شب به کلیسا بروم - این جریمه‌ای بود که شاید گاهی قابل تحمل بود، ولی قاعدتاً این‌طور نبود و من به‌دلیل ساخت و سرشتی که داشتم از آن احتراز می‌کردم. مادرم تا وقتی مرا امتحان نمی‌کرد باورش نمی‌شد که در کلیسا بوده‌ام. امتحانش هم از این قرار بود که وادارم می‌کرد برایش شرح دهم کشیش در کلیسا چه قسمتی از نص انجیل را خوانده است. این مسئله ساده‌ای بود - برایم هیچ دردسری نداشت. لازم نبود که به کلیسا بروم تا آن قسمت انجیل را بدانم. خودم قسمتی را انتخاب می‌کردم و به مادرم تحویل می‌دادم. این نقشه خوب کارگر واقع شد. تا یک وقت که قسمت انتخابی من با آنچه همسایه، که در کلیسا بود، برای مادرم تعریف کرد تطبیق نمی‌نمود. بعد از آن، مادرم روشهای دیگری پیش گرفت. الان یادم نیست که آنها چه بود.

آن زمان، در فصل زمستان، پسران و مردان لباده‌های تقریباً مشکی بی‌آستینی شبیه عبا می‌پوشیدند که آسترش پارچه اسکاتلندی خیلی روشن و پرزرق و برق بود. یکی از شبهای زمستان برای تصفیه حساب نوعی جنایت که در عرض هفته مرتکب شده بودم، به‌طرف کلیسا راه افتادم. لباده خود را نزدیک در حیا ط مخفی کردم و با بچه‌های دیگر دنبال بازی رفتم تا وقتی که مراسم کلیسا به پایان رسید. بعد به خانه برگشتم و لباده خود را پوشیدم، ولی در تاریکی آن را پشت و روتتم کردم. با این وضع داخل اتاق شدم. لباده را در آوردم و به کناری انداختم و برای امتحان معمولی در مقابل ممتحن ایستادم. امتحان را خوب پیش بردم تا وقتی که ذکر درجه حرارت کلیسا به میان آمد. مادرم گفت: امکان ندارد که در یک چنین شبی کلیسا را گرم نگه داشته باشند.

من متوجه نکته‌ای که در این حرف پنهان بود نشدم و از روی حماقت برایش توضیح دادم که در کلیسا لباده پوشیده بودم. از من پرسید که در راه کلیسا تا خانه هم لباده به تنم بود یا نه. من باز هم متوجه معنی این حرف نشدم. جواب دادم: بله.

گفت: لباده را طوری پوشیده بودی که آستر قرمزش بیرون بود و توجه هیچ‌کسی را جلب نکرد؟

البته ادامه چنین گفت و گویی خسته‌کننده و بی‌فایده بود و من ناچار موضوع را فاش کردم و اثراش را هم دیدم.

در حدود سال ۱۸۴۹ بود. توم ناش^۱ پسری همسن من و فرزند رئیس پست بود. روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی یخ بسته بود و من، شاید بدون اجازه، یک شب آنجا برای سر خوردن روی یخ رفتم. نمی‌توانم بفهمم برای اسکیتینگ بی‌اجازه، چرا شبها را انتخاب می‌کردیم. چون نصفه‌شب که از این سرسره بازی خسته می‌شدیم و بیرون می‌آمدیم، اگر کسی نبود که به این کار اعتراض کند، تفریح جالب توجه‌ی نداشت. در حدود نصفه‌شب، وقتی که ما بیش از نیم میل به طرف ساحل ایلی‌نویز^۲ پیش رفته بودیم، صدای نحس تلق‌تلق و سایش سقوطی را شنیدیم که بین ما و آن قسمت رودخانه که طرف خانه ما بود به گوش می‌رسید. می‌دانستیم که معنی این صداها چیست، یخها داشت درهم می‌شکست. سراسیمه و وحشت‌زده به طرف خانه برگشتیم. هروقت مهتاب از شکاف ابرها پایین را روشن می‌کرد و ما را قادر می‌ساخت که بفهمیم یخ کدام است و آب کدام، با سرعت تمام پیش می‌رفتیم. هنگامی که مجبور به توقف بودیم می‌ایستادیم. وقتی که پل خوبی از یخ پیدا می‌شد دوباره شروع به پیشروی می‌کردیم. وقتی به آب بدون یخ می‌رسیدیم، باز متوقف می‌شدیم و با سراسیمگی منتظر می‌ماندیم تا یک قطعه یخ بزرگ شناور برای ما پل بسازد. این سفر یک ساعت طول کشید. سفری که تمام مدتش را با ترس و بدبینی نکبت‌باری گذراندیم. ولی بالاخره به نقطه‌ای رسیدیم که تا ساحل فاصله کمی داشت. باز منتظر شدیم، چون محل دیگری در پیش بود که پل لازم داشت. در تمام اطراف ما تکه‌های یخ مرتب در آب بالا و پایین

1. Tom Nash.

2. Illinois.

می‌رفت و به‌هم ساییده می‌شد و به ساحل می‌افتاد و در آنجا کوه کوه روی هم توده می‌شدند. خطری در پی زیاد می‌شد و کم نمی‌شد. دیگر به قدری بی‌طاقت شده بودیم که نمی‌توانستیم صبر کنیم تا زمین محکمی پیدا شود. بدین جهت خیلی زود شروع به حرکت کردیم و با جستن از روی یک قطعه یخ به روی قطعه دیگر جلو رفتیم. توم یک‌بار حساب غلطی کرد و وقتی که پرید پایش به یخ نرسید و در آب افتاد. در آن هوای سرد حمام تلخی گرفت. به قدری به ساحل نزدیک بود که با یکی دوبار دست و پا زدن و شنا کردن نجات یافت؛ بعد پایش به زمین سخت ساحل رسید و بیرون جست. من قدری دیرتر بدون حادثه وارد شدم. از عرق خیس شده بودیم و آب‌تنی توم هم برایش بلایی شد. در بستر بیماری افتاد و یک رشته امراض به سراغش آمد که آخرین آنها تب مخملک بود و در نتیجه بکلی کر شد. در طی یک یا دو سال قوه ناطقه او هم از بین رفت. اما چند سال بعد به او یاد دادند که به طرز خاصی صحبت کند. هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که او چه می‌خواهد بگوید. البته او قادر نبود که صدای خود را درست زیر و بم دهد، چون خودش صدای خود را نمی‌شنید. وقتی که فکر می‌کرد دارد مطلبی را یواش و محرمانه بیان می‌کند، صدایش تا ایلی نويز شنیده می‌شد.

چهار سال قبل من از طرف دانشگاه میسوری دعوت شدم که بروم آنجا و دکترای افتخاری حقوق بگیرم. فرصت را غنیمت شمردم که یک هفته را در هانیال بگذرانم؛ محلی که امروز شهری است و در عهد من دهکده‌ای بود. از وقتی که من و توم آن ماجرا را داشتیم پنجاه و پنج سال می‌گذشت. وقتی من در ایستگاه راه آهن بودم که هانیال را ترک کنم، جمعیت زیادی از همشهریان در آنجا حضور داشتند. در آن میان توم ناش را دیدم که از محلی خلوت به طرف من می‌آمد. من هم به طرف او رفتم، چون فوراً او را شناختم. پیر و سر سپید بود؛ اما همان پسر پانزده ساله هنوز

در وجودش دیده می‌شد. به طرف من آمد و بیخ گوشم دستهای خود را محکم به هم زد و سری به طرف همشهریان تکان داد و محرمانه - با غرشی شبیه غرش شیپور - گفت: سام، همان احمق لعنتی سابق!^۱

۱. سام، اسم کوچک مارک تواین است. م.

فصل نهم

در سال ۱۸۴۹، هنگامی که من چهارده ساله بودم، ما هنوز در هانیال در سواحل می‌سی‌سی‌پی در خانهٔ تخته‌ای جدیدی که پدرم پنج سال قبل ساخته بود، زندگی می‌کردیم. بدین معنی که عده‌ای از ما در قسمت جدید بودیم و بقیه در قسمت قدیم که در عقب خانه و چسبیده به آن بود به سر می‌بردند. در فصل پاییز، خواهرم یک مهمانی داد و تمام جوانان برای ازدواج ده را دعوت کرد. من جوانتر و خجولتر از آن بودم که در آن اجتماع وارد شوم و با خانمهای جوان اختلاط کنم و به هر صورت آن شب یا لاقل برای تمام شب دعوت نداشتم. سهم من از حضور در آنجا فقط ده دقیقه بود. می‌بایستی در یک نمایشنامهٔ کوتاه پریان، نقش خرسی را بازی کنم. قرار بود خود را سراپا در لباس تنگ و قهوه‌ای‌رنگی از جنس پشم پنهان کنم و به صورت خرس درآیم. در حدود ساعت ده و نیم به من گفته شد که به اتاقم بروم و لباس خرس را بپوشم و در ظرف نیم ساعت خودم را حاضر کنم. من شروع کردم، ولی تصمیمم را تغییر دادم، چون می‌خواستم قدری تمرین کنم و آن اتاق خیلی کوچک بود. از خیابانی که به

مین استریت معروف بود، گذشتم و به خانه‌ای خالی که در گوشه خیابان بود رفتم، بی خبر از اینکه یک دوجین از جوانان هم به آنجا می‌روند تا لباس مخصوص رل‌های خود را در بر کنند. من پسری سیاه به نام ساندی را همراه بردم و ما اتاق خالی جاداری را در طبقه دوم انتخاب کردیم. در حال گفت‌وگو راجع به موضوع، وارد اتاق شدیم و صدای ما به یک جفت خانم جوان نیمه‌لخت فرصت داد که به پشت پرده‌ای پناه ببرند. پیراهن و سایر چیزهایشان به قلابهای پشت در آویزان بود، ولی من آنها را ندیدم. این ساندی بود که در را بست، ولی چون شش‌دانگ حواسش در اطراف تئاتر دور می‌زد، احتمال دارد که او هم مثل من متوجه نشده باشد.

آن پرده خیلی سست بود و چند سوراخ هم داشت، اما من چون نمی‌دانستم که دخترها در پشت آن هستند از آن جهت هیچ ناراحتی نداشتم. اگر این را می‌دانستم، هرگز در زیر سیل بی‌رحم مهتاب که از پنجره‌های بدون پرده داخل اتاق می‌شد نمی‌توانستم برهنه شوم؛ حتماً از خجالت می‌مردم. بدون ترس و بدبینی کاملاً لخت شدم و شروع به تمرین کردم. خیلی جاه طلب بودم. تصمیم داشتم آن شب میخم را بکوبم. حرارتی داشتم که به عنوان یک خرس شهری به دست آورم و کارهای بیشتری به من رجوع کنند. بدین جهت همه چیز خودم را به کار انداختم، آن‌هم با یک سهل انگاری که اتفاقات بزرگی را وعده می‌داد. در چهارگوشه اتاق از یک طرف به طرف دیگر جست‌وخیز می‌کردم و سندی هم با حرارت تحسین می‌کرد. روی دو پا راه می‌رفتم و غرغر و خرخر می‌کردم و دندان می‌زدم، روی سرم می‌ایستادم، روی دست معلق می‌زدم و خیلی شل و ول می‌رقصیدم. درحالی که پنجه‌های خود را روی پوزه خیالی گذاشته بودم و این طرف و آن طرف بو می‌کشیدم، تمام حرکاتی را که یک خرس می‌تواند بکند از خود درآوردم، به علاوه بسیاری از کارها که هیچ خرسی نمی‌تواند انجام دهد و هیچ خرس شریفی به هیچ صورتی راضی به انجام دادنش نمی‌شود؛ و البته من هرگز گمان نمی‌بردم هیچ

تماشاچی ای غیر از ساندی در آنجا باشد. بالاخره وقتی که روی سرم ایستادم و در همان حال مکث کردم تا یک دقیقه استراحت کرده باشم، لحظه ای سکوت برقرار شد. بعد ساندی با علاقه هیجان زده ای به حرف آمد و گفت: سام، تا به حال هرینگ خشک کرده دیده ای؟

- نه، این چه جور چیزی است؟

- یک نوع ماهی است.

- می دانم. ولی منظورت چیست؟ به چیز مخصوصی در این باره برخوردی؟

- بله، حتماً اونها اونجا هستن! اونجا دارن از این چیزا می خورن!
ناگهان صدای خفه شده خنده زنانه ای از پشت پرده به گوش رسید. تمام نیرو از بدنم خارج شد و مثل مناره ای که زیرش را کنده باشند از طرف جلو به زمین افتادم و با سنگینی خودم پرده را هم پایین کشیدم، به طوری که خانمهای جوان در زیر پرده ماندند و از وحشتی که به آنان دست داده بود، یک جفت جیغ گوشخراش کشیدند - شاید هم بیشتر؛ من صبر نکردم که آنها را بشمارم. لباسهای خود را بغل زدم و به طرف دالان تاریکی که در پایین قرار داشت گریختم؛ ساندی هم به دنبالم بود. نیم ساعته لباس پوشیدم و از راه عقب بیرون رفتم. ساندی را قسم دادم که ابداً صدایش را در نیآورد. بعد رفتیم و مخفی شدیم تا وقتی که مهمانی به پایان رسید. غرور و بلندپروازی بکلی از سر من بیرون رفت. بعد از ماجرابی که برایم اتفاق افتاد، دیگر نمی توانستم با گروه بازیکنان روبه رو شوم، زیرا دو نفر از آنان راز مرا می دانستند و در تمام مدت مخفیانه به ریشم می خندیدند. دنبالم گشته ولی پیدایم نکرده بودند. رل خرس را آقای جوانی با لباسهای معمولی بازی کرده بود. بالاخره هنگامی جرئت کردم و به خانه قدم گذاشتم که خانه تاریک بود و همه در خواب بودند. خیلی غمگین بودم و احساس تلخ رسوایی وجودم را فرا گرفته بود. یک تکه کاغذ پیدا کردم که به بالشم سنجاق شده و حامل خطی بود که قلبم را روشن نکرد، بلکه

صورت من را سوزاند. خطی بود که آن را بزحمت طوری نوشته بودند که صاحب اصلی اش شناخته نشود و آن، این عبارت تمسخرآمیز بود:

- تو شاید نمی توانستی رل خرس را بازی کنی، اما رل آدم برهنه را خیلی خوب بازی کردی - اوه خیلی خیلی خوب!^۱

ما فکر می کنیم پسرها حیوانات گستاخ و غیرحساسی هستند، اما در همه موارد این طور نیست. هر پسری یک یا دو نقطه حساس دارد و اگر شما بدانید که این یکی دو نقطه کجاها قرار گرفته است و روی آنها دست بگذارید، می توانید کاری بکنید که گویی با آتش آن را سوزانده اید. من بر اثر آن واقعه، رنجی توأم با بیچارگی تحمل کردم. انتظار داشتم که صبح تمام حقایق مربوط به آن شب، در سراسر دهکده منتشر شود، اما این طور نشد. آن راز بین آن دو دختر و سندی و من محصور ماند. این برای من یک نوع تسکین بود، ولی تا کافی بودن خیلی فاصله داشت - رنج اصلی باقی ماند. من در زیر چهار چشم تمسخرکننده بودم و شاید هم هزار چشم، زیرا چشمهای تمام دختران مرا بدگمان می ساخت و فکر می کردم شاید همان چشمهایی است که من از دیدنشان وحشت دارم. در طی چند هفته نمی توانستم به چهره هیچ خانمی نگاه کنم. وقتی یکی از آنها به من لبخند می زد و سلام می کرد، با آشفتگی چشمان خود را پایین می انداختم؛ به خود می گفتم: «این یکی از آنهاست». و زود دور می شدم. البته آن دو دختر را همه جا ملاقات می کردم، ولی اگر آنها احیاناً اشاره ای هم به موضوع می نمودند، من آن قدر هوشیار نبودم که مطلب را دریابم. چهار سال بعد، وقتی هانیبال را ترک کردم، آن راز هنوز یک راز بود؛ هرگز به هویت آن دو

۱. این جمله مارک تواین در انگلیسی لطف خاصی دارد که متأسفانه در ترجمه فارسی، آن لطف را از دست می دهد. زیرا در انگلیسی کلمه خرس (Baer) و واژه برهنه (Bare) اگرچه در نوشته با هم فرق دارد، ولی در تلفظ تقریباً یکسان است در صورتی که در فارسی این دو لغت شباهتی به هم ندارد، بدین جهت از آن صنعت ادبی که در جمله انگلیسی آن به کار رفته، در ترجمه فارسی نمی توان استفاده کرد. م.

دختر پی نبرده بودم و دیگر هم انتظار یا امیدی به توفیق در این امر نداشتم.

یکی از عزیزترین و زیباترین دختران روستا در ایامی که چنان اتفاق بدی برآیم رخ داده بود، دختری بود که او را ماری ویلسون خواهم خواند، زیرا نام حقیقی اش این نیست. این دختر بیست سال داشت. در اخلاق و رفتار شیرین و شکوفا و باسلیقه و عالی و موثر و دوست داشتنی بود. من نسبت به او احساس احترام و رعب می کردم، زیرا به نظر می آمد که او با فرشته هم سرشت است و هیچ پسر معمولی ناپاکی مثل من حقا نباید به او نزدیک شود. شاید درباره وقایع آن شب هرگز به او بدگمان نبودم. اما....

چهل و هفت سال بعد، صحنه تغییر می کند و به کلکته تبدیل می شود. در سال ۱۸۹۶ بود. من ضمن سفری که برای سخنرانی می کردم، به آنجا وارد شدم. همچه که داخل مهمانخانه شدم، منظره ای از پیشم گذشت و بیرون رفت. ماری ویلسون زمان نوجوانی من، که سالها از دست رفته بود، لباسی به درخشندگی آفتاب هند در برداشت. چیز سراسیمه کننده ای بود. قبل از اینکه از آن تکان لذت آور به خود آیم وبا او صحبت کنم، رفته بود. فکر کردم شاید شبی دیده ام، اما این طور نبود؛ او زنده بود. او نوه ماری دیگری بود. این ماری دیگر که اکنون بیوه شده بود، در طبقه بالا اتاق داشت و در حال به دنبال من فرستاد. او پیر و خاکستری موی بود، ولی جوان و خیلی زیبا به نظر می رسید. با هم نشستیم و صحبت کردیم. در شراب حیاتبخش خاطرات گذشته، گذشته رقت انگیز، گذشته زیبا، گذشته گرمی و از دست رفته، روحهای تشنه خود را سرمست و سیراب ساختیم. نامهایی را بر زبان آوردیم که برای پنجاه سال روی لبهای خاموش بود و مثل این بود که از موسیقی ساخته شده است؛ با دستهای متواضع و مؤدب، مردگان خود را، که همسران دوران جوانیمان بودند، از کور در آوردیم و با سخنان خود آنان را نوازش کردیم. در اتاقهای خاک آلود حافظه خود را جست و جو کردیم و حادثه پس از حادثه، واقعه پس از

واقعۀ، دیوانگی پس از دیوانگی، همه را یک یک بیرون کشیدیم و به آنها حسابی خندیدیم؛ در حالی که اشک هم از چشمان ما سرازیر بود. بالاخره ماری به طور ناگهانی، بدون آنکه دامنۀ صحبت را تعمداً به موضوع کشانده باشد، گفت: بگو ببینم هرینگ خشک کرده چه نشانه خاصی دارد؟

این سؤال در چنان وقت مقدسی عجیب به نظر می آمد، و همین طور غیر مهم. بدین جهت کمی تکان خوردم. با این وصف، از یک نوع جنبش در گوشه ای اعماق حافظه ام به نحوی خبر داشتم. این موضوع مرا به فکر و غور و بررسی واداشت. هرینگ خشک کرده؟ هرینگ خشک کرده؟ نشانه خاص هرینگ... نگاهی به بالا انداختم؛ چهره اش جدی بود، اما نوری تیره و سایه دار در چشمش بود که... ناگهان شستم خبردار شد و خیلی دور، در گذشته پیر و ریش سفید، این صدای به یاد آمده را شنیدم که:

-اونجا دارن از این چیزا می خورن.

-بالاخره! به هر صورت یکی از شما را پیدا کردم. دختر دیگر چه کسی

بود؟

اما او دور قضیه را خط کشید؛ نمی خواست به من بگوید.

ولی زندگی یک پسر، سراسرش کمدی نیست. تراژدی هم بسیار داخل آن می شود. منظرۀ خانه بدوش مستی که در زندان روستا سوخت، تا صد شب بعد از آن واقعۀ روی وجدان من افتاده و شبهای زشت پر کرده بود؛ خوابهایی که در آن قیافۀ التماس آمیز او، آنچنان که در واقعیت رقت انگیز دیده بودم، فشرده به میله های پنجره، با جهنم سرخی که در پشتش مشتعل بود، به نظرم می آمد که به من می گفت: «اگر تو آن شب کبریت به من نداده بودی، آن اتفاق نمی افتاد. تو مسئول مرگ من هستی.» من مسئول مرگ او «نبودم» چون وقتی که کبریت به او دادم قصد سوئی نداشتم و می خواستم به او خوبی کنم، ولی این مهم نبود. وجدان من تربیت شدۀ مذهب پرسیتتری بود و فقط یک وظیفه می شناخت، آن هم این بود که برده خود، یعنی بنده وجدان را به هر بهانه و در هر مورد

شکار کند و بیازارد، مخصوصاً وقتی که نه حس و نه عقل حکمفرمایی می‌کند. آن آدم خانه‌به‌دوش - که مستحق ملامت بود - ده دقیقه عذاب کشید و من که درخور سرزنش نبودم سه ماه رنج بردم.

تیر انداختن به اسمار^۱ پیر بیچاره در خیابان هنگام ظهر، رؤیاهای بیشتری برایم پیش آورد؛ و در این خوابها همیشه آن منظره غریب را دوباره می‌دیدم؛ یک نفر دیوانه، انجیل بزرگ و سنگین خانوادگی را گشوده و روی سینه آلوده پیرمرد گذاشته است. در اثر نفس پیرمرد که بسختی بالا و پایین می‌رود، انجیل هم بالا و پایین می‌شود و با وزن سنگین او راق جلدسربی خود، به عذاب محضری که در حال جان‌کندن است می‌افزاید. ما را به‌طور غریبی ساخته‌اند. در میان جمعیت تماشاچیان که همدردی می‌کردند و از زور تعجب دهانشان باز مانده بود، یکی نبود که به‌قدر کافی عقل سلیم داشته باشد تا درک کند که یک سندان، به سینه آن مرد، کمتر از آن انجیل سنگین فشار می‌آورد، کمتر در معرض انتقادهای سرد و نیشدار واقع می‌گردد و زودتر آن کار بی‌رحمانه را انجام می‌دهد. چه بسا شبها که من در کابوس خودم شکنجه می‌دیدم و تلاش می‌کردم که زیر فشار آن کتاب بزرگ نفسی بکشم.

در ظرف دو سال، ما دو یا سه تراژدی داشتیم و بدبختی من این بود که در هر مورد خیلی به واقعه نزدیک بودم. مرد برده‌ای را به‌دلیل یک تقصیر جزئی، به ضرب یک قطعه فلز از پا در آورده بودند. من مردن او را به چشم دیدم. و یک جوان مهاجر امریکایی که هم‌قطار مستش به او خنجر زده بود و من دیدم که جان به‌صورتی قرمز رنگ از سینه‌اش فوران می‌زد و بیرون می‌رفت. و قضیه آن برادران خشن و شرور و عموی پیر بی‌آزارشان؛ یکی از آنان پیرمرد را خوابانده و روی سینه‌اش زانو زده بود. در همان حال دیگری مکرر کوشش می‌کرد که او را با هفت تیر مارک آلن بکشد و گلوله

در نمی‌رفت. البته در همان وقت من هم اتفاقاً آنجا بودم. در ششی تهدیدکننده و تیره و تار، یک جوان مهاجر کالیفرنایی مست کرد و گفت که بتهایی «خانه و لشن»^۱ را مورد حمله قرار خواهد داد. این خانه بر روی تپه‌ای به نام هالیدیز هیل^۲ قرار داشت و بیه‌ای فقیر، اما کاملاً محترم و دختر بی‌گناهش تنها ساکنان آن بودند. جوان رذل با فریادهای فحاشی و مبارزه‌طلبی و هرزگی تمام اهل ده را از خواب پراند. من با دوستی که گمان می‌کنم جان بریگس^۳ بود برای استفاده، سمعی و بصری به آنجا رفتم. در تاریکی شب، هیکل مرد به‌طور تیره‌ای دیده می‌شد. آن دو زن در روی ایوان خانه خود ایستاده بودند، اما به واسطه سایه عمیق سقف ایوان دیده نمی‌شدند، ولی صدای زن بزرگتر را می‌شنیدیم. او یک تفنگ قدیمی را با چارپاره پر کرده بود و به مرد اخطار کرد که تا ده می‌شمرد و سر ده، اگر باز هم او در آنجا ایستاده باشد، این ایستادگی به قیمت جاننش تمام خواهد شد. زن شروع به شمردن کرد و مرد هم شروع به خندیدن، ولی در سر شش از خنده باز ایستاد. بعد در جریان سکوتی عمیق با صدایی محکم بقیه داستان ادامه یافت: «هفت... هشت... نه...» - مکثی طولانی، درحالی که نفسها را در سینه حبس کرده‌ایم - «ده»! شعله قرمزی در تاریکی شب جهش کرد و آن مرد به زمین افتاد، با سینه‌ای که مثل غربال سوراخ سوراخ شده بود. بعد باران و رعدوبرق شروع شد و مردم در روشنایی برقی که در آسمان می‌زد، مثل هجوم مورچگان به طرف پایین تپه پراکنده شدند. آن مردم بقیه داستان را دیده بودند و من هم دیده و راضی بودم. به خانه رفتم تا خواب آن را هم ببینم و ناامید هم نشدم.

تعلیم و تربیت من مرا قادر ساخته بود که عمیقتر از یک آدم نادان بدین وقایع غم‌انگیز نگاه کنم. می‌دانستم که آن وقایع برای چیست. سعی داشتم که این موضوع را از خود پنهان کنم؛ اما در اعماق نهفته قلب رنج‌دیده‌ام

1. Welshman.

2. Hollidays Hill.

3. John Briggs.

درک می‌کردم که می‌دانم و «می‌دانم» که می‌دانم. آن وقایع، ابتکارات الهی بود که من از دیدن آنها عبرت بگیرم و زندگی بهتری برای خود ترتیب دهم. امروز به‌نظرم می‌آید که آن فکر از معصومیت و خودبینی غربی ریشه گرفته بوده، ولی در آن وقت هیچ غرابتی در اطراف آن نمی‌دیدم و همان‌طور که فهمیده بودم آن وقایع کاملاً با روشهای خداوند که مبتنی بر فکر و عدالت است وفق می‌داد. اگر مشیت الهی تمام جامعه را هم هلاک می‌کرد تا ثروت گرانمایی مثل مرا حفظ کند، از این موضوع نه متعجب می‌شدم و نه خود را می‌گرفتم. چون من آدم تحصیل‌کرده‌ای بودم، به‌نظرم می‌آمد که آن اعمال درست است و من ارزش آن را دارم که وجودم آن قدر گران تمام شود. این فکر هرگز به سرم وارد نشده بود که چرا خداوند باید به حفظ چنین مالی شدیداً علاقه‌مند باشد. و هیچ‌کس هم در آن دهکده ساده خواب این را نمی‌دید که چنین سؤالی را از مغز من بگذراند. علتش این بود که هیچ‌کس با چنان فکری مجهز نبود.

این کاملاً راست است که من تمام وقایع را به حساب خود می‌گذاشتم و آنها را به ترتیبی که اتفاق می‌افتاد با وضع خود مطابقت می‌کردم و کنار می‌نهادم و در هر مورد آهی می‌کشیدم و می‌گفتم: یکی دیگر گذشت - ان‌هم به حساب من. این باید مرا به توبه وادارد؛ شکیبایی خداوند همیشه پایدار نیست.

ولی باطناً ایمان داشتم که پایدار است. بدین معنی که در روز ایمان داشتم، ولی نه در شب. با فرو رفتن خورشید، ایمان من هم تحلیل می‌رفت و ترس محنت‌آوری در اطراف قلبم جمع می‌شد. در آن وقت بود که پشیمان می‌شدم و توبه می‌کردم. آن شبها وحشتناک بود؛ شبهای ناامیدی بود؛ شبهایی پر از تلخی مرگ بود. بعد از هر واقعه غم‌انگیزی، من اخطار را تشخیص می‌دادم و توبه می‌کردم، توبه و انابه، انابه مثل یک برسو، انابه مثل یک سگ و این انابه و دعا هم به نفع بیچارگانی که هلاک شده بودند نبود، بلکه فقط به نفع «خودم» بود. الان که به عقب برمی‌گردم

و به آن فکر نگاه می‌کنم، خیلی خودخواهانه به‌نظرم می‌آید. توبه‌های من خیلی واقعی و خیلی گرم بود و بعد از هر واقعه غم‌انگیزی، تا مدتی هر شب آن توبه‌ها به‌سراغم می‌آمدند، اما در روشنایی روز دیگر پایداری نمی‌کردند. در برابر شکوه شادمانه خورشید پژمرده و پریز می‌شدند و از بین می‌رفتند. آنها آفریده ترس و تاریکی بودند و نمی‌توانستند بیرون از جای خود زندگی کنند. روز به من صلح و شادی می‌بخشید و در شب دوباره گرفتار پشیمانی و توبه می‌شدم. یقین ندارم که در تمام دوره زندگی کودکی و نوجوانی خود هیچ‌وقت هنگام روز کوشیده یا خواسته باشم که زندگی بهتری در پیش گیرم. در سنی که فعلاً دارم هرگز به این فکر نمی‌افتم که چنین کاری بکنم، اما در این سن نیز مثل سنین جوانی شبها برایم ندامت‌های عمیق بسیاری پیش می‌آورد. پی می‌برم که از گهواره به این طرف مثل سایر افراد نسل خود، هرگز هنگام شب کاملاً سالم و عاقل نبوده‌ام. وقتی که «اینجون‌جو» مرد... اما بگذریم. پیش از این در جایی شرح داده‌ام که آن وقت در چه جهنم خشمناکی از پشیمانی و توبه سیر کردم. باور می‌کنم که تا چند ماه مثل برف پاک بودم، اما از غروب به بعد.

فصل دهم

در هانیبال، وقتی که در حدود پانزده سال داشتم، برای مدت کوتاهی وارد سازمانی نظامی و اخلاقی به نام «اعتدال» شدم که مدت یک سال - شاید بیشتر - سراسر ایالات متحدهٔ امریکا را شامل می‌شد. اصول مؤسسه عبارت بود از سوگند خوردن راجع به خودداری از مصرف توتون در مدت عضویت؛ منظورم این است که قسمتی از اصول مؤسسه شامل این سوگند بود و قسمت دیگر به شال قرمز مرینو ارتباط داشت. اما شال قرمز مرینو قسمت اصلی به شمار می‌رفت. پسرها همه از پوشیدن این شال خود را معاف می‌شمردند و سوگندی که در این خصوص خورده بودند نتیجه‌ای نداشت. آن قدر کم اهمیت بود که در مقابل بستن آن شال تقریباً هیچ جلوه می‌کرد. سازمان ضعیف و غیردایمی بود، چون به اندازهٔ کافی روزهای تعطیل وجود نداشت که آن را تقویت کند. ما فقط روزهای عید اول مه و چهارم ژوئیه می‌توانستیم با شاگردان مدارس مذهبی بیرون بیاییم و در خیابانها به صفوف منظم حرکت کنیم و به مؤسسات نظام و آتش‌نشانی سالهای قرمز خود را نشان بدهیم. ولی شما نمی‌توانید با سالی دوبار شال

نشان دادن، اصول اخلاقی جوانی را ثابت نگاه دارید. من به عنوان یک سرباز معمولی فقط برای یک بار حرکت در خیابانها به رعایت رسوم آن سازمان وفادار ماندم؛ اما منشی برجسته عالیقدر و قراول داخلی بودم و حق داشتم که از خودم اسم شب جعل کنم و روی شال خود گل بزنم. تحت این کیفیات توانستم مدتی ثابت بمانم تا وقتی که سرافرازی شرکت در نمایش روزهای عید اول مه و چهارم ژوئیه را درک کردم. بعد فوراً استعفا دادم و فوراً هم آن مرکز را ترک کردم.

برای سه ماه سیگار نکشیده بودم و با هیچ عبارتی چنانکه باید و شاید نمی توان شرح داد که اشتهای سیگار کشیدن تا چه حد مرا می سوزاند و تمام می کرد. من از نه سالگی سیگار می کشیدم؛ دو سال اول پنهانی و بعد از آن آشکارا، یعنی بعد از مرگ پدرم. هنوز سی قدم از مرکز آن مؤسسه دور نشده، به سیگار پک می زدم و کاملاً خوشحال بودم. نمی دانم سیگار ش چه مارکی بود. شاید سیگار برگزیده ای محسوب نمی شد وگرنه سیگارکش قبلی آن را آن قدر زود دور نمی انداخت، ولی من این طور می فهمیدم که آن، بهترین سیگار برگی بود که تا آن وقت ساخته شده بود. سیگارکش قبلی هم اگر سه ماه بی سیگار مانده بود همین طور فکر می کرد. آن ته سیگار را بدون خجالت کشیدم. حالا نمی توانم بدون خجالت این کار را بکنم، چون حالا اخلاقم بیشتر تصفیه شده تا آن وقت. اما بالاخره سیگار را همچنان می کشیدم. من خود را می شناسم و نوع بشر را هم آن قدر خوب می شناسم که بدانم چنین مسائلی را می داند.

در آن ایام سیگار محلی آن قدر ارزان بود که هرکسی می توانست مخارج آنچه را با آن می شد سیگار به دست آورد تحمل کند. آقای گارث^۱ کارخانه دخانیات بزرگی داشت و در دهکده هم یک مغازه کوچک برای جزئی فروشی سیگار باز کرده بود. یک رقم سیگار داشت که حتی با

تهیدستی صرف هم خریدنش ممکن بود. یک رقم سیگارها سالها در انبار او مانده بود، و اگرچه ظاهراً خوب به نظر می‌رسید، باطنش فاسد و تبدیل به گرد شده بود و وقتی سیگاری را از وسط می‌شکستیم، توتونش مثل یک کپه بخار بیرون می‌ریخت. این مارک سیگار به دلیل ارزانی بی‌نهایتش مورد استقبال واقع شده بود. آقای گارث سیگارهای دیگری هم داشت که ارزان و بعضی هم بد بود اما برتری‌ای که آن سیگار بخصوص بر همه داشت به‌وسیله نامش مشخص شده بود. این سیگار را «ملعون‌ترین» می‌نامیدند. ما روزنامه‌های کهنه را با این مارک سیگار مبادله می‌کردیم.

در دهکده مغازه دیگری هم بود که برای پسران بی‌پول شرایط مساعدی داشت. صاحب این مغازه یک قوزی بی‌کس و ماتم‌زده بود و ما همیشه می‌توانستیم از او مقداری سیگار بگیریم و در عوض یک سطل از تلبه دهکده پر از آب کنیم و برایش ببریم؛ خواه آب لازم داشت، خواه نداشت. یک روز او را در روی صندلی خود خوابیده یافتیم - این عادتش بود - و با صبر و حوصله منتظر شدیم تا بیدار شود - این هم عادت ما بود. ولی این مرتبه آن‌قدر خوابید که بالاخره حوصله ما سر رفت و سعی کردیم بیدارش کنیم؛ اما مرده بود. تکانی را که از این جهت به من دست داد هنوز به خاطر دارم.

در آغاز دوره مردی و همین‌طور در روزگار میانسالی، گاهگاهی با اصلاح نفس و ترک بعضی اعمال خود را اذیت می‌کردم و هیچ‌وقت موردی پیدا نشد که از این تغییرات افسوس بخورم. زیرا، خواه دوره محرومیتها طولانی بود و خواه کوتاه، وقتی دوباره به ارتکاب همان اعمال برمی‌گشتم لذت پاداش‌دهنده‌ای که از آن می‌بردم، ناکامی دوره توبه را جبران می‌کرد.

در آن روزگاران بسیار قدیم بود که جیم وولف^۱ پیش ما آمد. او اهل

دهکده شلیویل^۱ بود که در فاصله سی یا چهل میلی پشت دهکده ما قرار داشت. و او تمام شیرینیا و نرمیها و سادگیهای بومی خود را با خود به سرزمین ما آورد. داشت به هفده سالگی نزدیک می شد. جوانی لاغر و جدی و راست و درست و بزرگوار به نظر می رسید و خلاصه ساخته شده بود برای اینکه به او بجسیم و دوستش بداریم. به طوری باور نکردنی هم خجالتی بود. مدت کافی با ما به سر برده، ولی هرگز موفق نشده بود که به آن صفت مخصوص خود پیروزی یابد. در حضور هیچ زنی و حتی در حضور هیچ مادر خوب و مهربانی نمی توانست راحت باشد. راجع به حرف زدن او با یک دختر که دیگر چه عرض کنم، این بکلی محال بود. درباره یک چنین آدمی بود که اتفاقات نامساعد رخ می داد. در یک شب زمستان، خواهرم مجلس مهمانی شیرینی پزان برپا کرد. من کوچکتر از آن بودم که جزء مهمانان باشم، جیم هم خیلی خجول بود. مرا برای خوابیدن به بالا فرستادند تا بتوانم صبح زود برخیزم. جیم هم به میل خودش همراه من آمد. اتاق او در قسمت جدید خانه و پنجره او رو به پشت بام ضمیمه «ل» بود. روی آن بام به اندازه شش اینچ برف نشسته و روی برف هم یخی بسته بود که در صافی درست حکم شیشه را داشت. در قله بام، دودکش کوتاهی برآمده بود که در شبهای مهتاب اقامتگاه عادی گریه های احساساتی به شمار می رفت. آن شب هم مهتابی بود. از لبه های بام، پایین دودکش، درختان مو روی تیرهایی افتاده و سایبان دنجی به وجود آورده بود. بعد از یک یا دو ساعت، خانمها و آقایان جوان خوشگذران، در زیر آن سایبان اجتماع کردند و ظرفهای شیرینی داغ را روی زمین یخ بسته گذاشتند تا سرد شود. شوخی و مسخرگی و خنده هایی بود که پشت سر هم میانشان رد و بدل می شد.

در این وقت یک جفت گریه نر پیر جنجالی در دودکش پیدا شدند و جر

1. Shelbyville.

و بحث گرمی را دربارهٔ چیزی شروع کردند. در همین وقت من هم از کوشش برای خوابیدن منصرف شدم و برخاستم و به اتاق جیم رفتم که او را ببینم. بیدار بود و از دست گربه‌ها و سر و صدای غیرقابل تحمل آنها خونش به جوش آمده بود. با تمسخر از او پرسیدم که چرا روی بام نرفته که گربه‌ها را از آنجا دور کند. از این حرف تهییج شد و خیلی شجاعانه گفت: شرط می‌بندم که همین الان این کار را بکنم.

این حرف را خیلی عجولانه زد و شاید قبل از آنکه این حرف از دهانش بیرون آید از گفتنش پشیمان می‌شد، ولی دیگر دیر شده بود. خود را مأمور این کار می‌دانست. من او را می‌شناختم و می‌دانستم که او اگر گردن خود را بشکند، عهد خود را نمی‌شکند و از حرف خود بر نمی‌گردد، حتی اگر من روی حق و استدلال از او خواهش کنم.

- اوه، البته تو می‌توانی، چه کسی شک دارد؟

او را تحریک کردم به طوری که با رنجیدگی تندی جواب داد: شاید خودت شک داشته باشی.

- من؟ اوه نه! من چنین فکری نخواهم کرد. تو همیشه کارهای حیرت‌انگیزی می‌کنی، البته شفاهاً.

در این وقت او خیلی گرم شده بود. جورابه‌های خود را به پا کشید و شروع به بالا رفتن از پنجره کرد، درحالی‌که با صدایی لرزان از خشم می‌گفت: تو فکر می‌کنی من نمی‌توانم - خوب! لطفاً فکر کن بین به چه کسی سرکوفت می‌زنی. من اهمیت نمی‌دهم به اینکه تو چه فکر می‌کنی. حالا نشانت خواهم داد.

پنجره او را عصبانی کرده بود، چون درست نمی‌ایستاد.

من گفتم: اهمیت ندارد. من آن را نگه می‌دارم.

در حقیقت من حاضر بودم برای کمک به او همه‌کار بکنم. او جوانی بود که در آسمان درخشان پیش‌قدمی و پیروزی سیر می‌کرد. با دقت و احتیاط بالا رفت و به آستانهٔ پنجره چسبید تا وقتی که پای خود را در نقطهٔ

امنی جا داد. بعد چهار دست و پا در راه هلاکت آمیز یخ‌بسته‌ای روی قسمت برجسته بام شروع به پیشروی کرد درحالی که یک پا و یک دست او به یک طرف و یک پا و یک دست دیگرش به طرف دیگر بود. باور می‌کنم که الان از تجسم آن منظره همان لذت را می‌برم که در آن وقت بردم، با اینکه پنجاه سال از آن واقعه گذشته است. باد سرد پیراهن کوتاه او را از روی پاهای لاغرش پس می‌زد. بام یخ‌بسته و بلورین که مانند مرمر صیقلی شده بود، در پرتو شدید عظمت ماه می‌درخشید. گربه‌های بی‌خبر راست بالای دودکش نشسته، با آمادگی مواظب یکدیگر بودند. دمه‌های خود را تکان می‌دادند و دق‌دل خود را به سر هم خالی می‌کردند. جیم راه خود را چسبیده بود و آهسته و با احتیاط جلو می‌رفت. جوانان شاد و خوشگذران نیز بی‌خبر در زیر سایبان درخت مو با خنده‌های نابهنگام خود رسمیت و هیئت نمایش آن صحنه را به هم می‌زدند. هر دفعه که جیم می‌لغزید، امیدی در من تولید می‌شد؛ ولی هی خود را نگه می‌داشت و باز به جلو می‌خزید و مرا ناامید می‌کرد. بالاخره تا جایی رفت که به گربه‌ها دسترس داشت. مکث کرد، بعد خود را با احتیاط سرپا بلند کرد؛ فاصله را دقیقاً اندازه گرفت، سپس دیوانه‌وار به طرف نزدیکترین گربه چنگ انداخت، اما نتوانست او را بگیرد؛ البته موازنه خود را نیز از دست داد. پاشنه‌های پایش به هوا رفت، از پشت به زمین افتاد و در سرازیری بام بسرعت فشفشه لیز خورد و پایین رفت؛ پاها از جلو و تنه از عقب. رفت و از وسط شاخه‌های درخت مو گذشت و پایین، در وسط چهارده بشقاب شیرینی داغ، میان آن مهمانان چنباتمه زد. این پسر که با لباس آراسته هم خجالت می‌کشید به روی یک دختر نگاه کند، آن شب، آن هم با چنان جامه‌ای در چنان موقعیتی گرفتار شد. در میان جمعیت توفان داد و فریاد برخاست و تقلای درهم و برهم شروع شد. جیم پا به فرار گذاشت و دوان از پله‌ها بالا رفت، درحالی که قطعات ظروف شکسته، تکه‌تکه از پشتش به زمین می‌افتاد. این واقعه به پایان رسید؛ ولی برای من هنوز تمام نشده بود، اگرچه

گمان می‌کردم تمام شده است. هجده یا بیست سال بعد، من از کالیفرنیا به نیویورک وارد شدم. در آن وقت در تمام کارهایم شکست خورده و سرگرم ادبیات شده بودم، بدون آنکه بدان توجه کافی داشته باشم؛ این در آغاز ۱۷۶۷ بود. به من مبلغ زیادی پیشنهاد شد که چیزی برای ساندی مرکوری^۱ بنویسم و من با داستان «جیم وولف و گربه‌ها» آن را جواب دادم. بیست و پنج دلار هم برای آن به دست آوردم. به نظر می‌آمد که زیاد داده باشند، ولی من چیزی در این خصوص نگفتم، چون آن وقت به اندازه‌حالا دقیق و وسواسی نبودم.

یک یا دو سال بعد، داستان «جیم وولف و گربه‌ها» در یکی از روزنامه‌های تنسی^۲ ظاهر شد، به طوری که از جهت املا جامه تازه‌ای داشت. لحنی تفریحی به لهجه جنوبی‌ها داشت. کسی که داستان را به آن صورت درآورده بود شهرت پردامنه‌ای در غرب داشت و بسیار محبوب بود. و فکر می‌کنم برای این شهرت و محبوبیت هم شایستگی داشت. لطیف‌ترین و خنده‌دارترین چیزهایی را می‌نوشت که من در عمرم خوانده بودم و در اثرش روانی و شیوایی نهفته بود. نام این نویسنده از یادم رفته است.

دو سال گذشت. داستان اصلی دوباره در مطبوعات جلوه کرد و با امضای اصلی به نام من اینجا و آنجا چاپ شد. کمی بعد، اول نخستین روزنامه‌ای که آن را چاپ کرده بود، پس از آن روزنامه‌ای دیگر به اتهام «دزدیدن» داستان «جیم وولف و گربه‌ها» از مردی اهل تنسی، به من شدیداً حمله کردند. بی‌رحمانه مرا چوبکاری فرمودند، ولی اهمیت نادم. در این بازی همه اینها هست. از این گذشته من مدت‌ها پیش از آن دریافته بودم که نگاه داشتن آتش در زیر خرمن تهمت و افترا عاقلانه

1. Sunday Mercy.

۲ Tennessee، یکی از استانهای مرکزی ایالات متحده آمریکا که در جنوب استان کنتاکی واقع است. م.

نیست، مگر اینکه بتوانید از زنده نگه داشتن آن استفاده خوبی ببرید. خیلی کمند افتراهایی که می‌توانند در مقابل پوشش خاموشی ایستادگی کنند و ادامه یابند.

عمورموس^۱ هنوز زنده است و باید بیش از هزار سال از عمرش گذشته باشد. می‌دانم که باید همین‌طور باشد، چون من در طی ماه گذشته یا در آن حدود^۲ عکسی از او در مطبوعات عمومی دیدم. در آن عکس، مثل نقشه زمین‌شناسی، خطوط و مشخصات چهره او به‌طرز جالب توجهی کاملاً واضح است و می‌توان دید که او در اطراف «ماستودون»^۳ ها و «پلزیوسور»^۴ ها که وقتی جوان بود با آنها نمایش می‌داد، فکر می‌کند.

از وقتی که عمورموس را دیده‌ام تاکنون، درست یک ربع قرن می‌گذرد. او در خانه‌ای که در هارتفورد داشتیم به دیدن ما آمد و سوزی و کلارا با چشمان درشت خود او را متعجبانه و محترمانه بلعیدند، چون داستانهای کتاب او را من شبها برای آنها خوانده بودم و آنها این حکایات را از حفظ داشتند و من تأثیر عمیق و مهیبی روی آنها گذاشتم، چون وقتی او از در آمد، حضوری این موضوع را برای آنها فاش کردم که او همان عمورموس واقعی است که سراپا شسته و سفید شده تا اینکه بتواند از راه در جلوی وارد خانه‌های مردم شود.

او خجولترین مرد بالغی بود که من در عمرم دیده‌ام. هر جا که مردمی

۱. Remus، عمورموس شخصیت مشهوری که هریس (Harris) نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی ابداع و در کتاب «ترانه‌ها و گفتارهای عمورموس» به خوانندگان خود معرفی کرده است. عمورموس دهقان پیر افریقایی‌ای است که داستانهای بومی و رایج میان سیاهان را که مربوط به حیوانات است به‌نحوی ساده و شیرین و پرمغز و آموزنده بیان می‌کند. م.

۲. این در ۱۶ اکتبر سال ۱۹۰۶ نوشته شده. چ - ن.

۳ و ۴. Mastodon و Plesiosaur، نام دو حیوان ماقبل تاریخ است که چون در فارسی لغاتی برابر آنها نیست، ناچار عین لغات خارجی آنها ذکر شد. م.

حضور داشتند، تا وقتی که می‌رفتند، او ناراحت به نظر می‌رسید. ولی با این وصف دوست داشتنی بود، چون شیرینی و ادب و ملائمت رموس فناپذیر از چشمانش آشکار بود و صمیمیت و سنگینی اخلاق در چهره‌اش می‌درخشید.

شاید جیم وولف هم به اندازه هریس^۱ خجالتی بود. این تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید، ولی من وقتی پنجاه و شش سال به عقب برمی‌گردم و جیم وولف را به خاطر می‌آورم، اکثراً متقاعد می‌شوم که او برآستی همین‌طور بود. او هفده سال داشت و چهاربرابر من خجول بود، در صورتی که من چهارده سال داشتم. او در خانه ما خوراک می‌خورد و می‌خوابید، ولی همیشه در حضور خواهرم زیانش بسته بود. و وقتی مادر مهربانم با او صحبت می‌کرد، نمی‌توانست جواب بدهد، مگر با کلمات وحشت‌زده و جویده‌جویده و یک‌سیلابی. او در اتاقی که دختری بود داخل نمی‌شد و به هیچ نحوی هم متقاعد نمی‌گردید که چنین کاری بکند.

یک‌بار، وقتی که در اتاق کوچک مهمانخانه ما تنها بود، دو زن پیر باهیت وارد اتاق شدند و طوری نشستند که جیم بدون گذشتن از کنار آنها نمی‌توانست در برود. مثل اینکه به فکر گذشتن از پهلوی یکی از «پلزیوسور» های هریس که نود فوت طول داشت افتاده باشد. در همان وقت من وارد اتاق گردیدم و مجذوب آن صحنه شدم و در گوشه‌ای نشستم که عذاب کشیدن جیم را بینم و لذت ببرم. مادرم نیز بعد داخل شد و پهلوی مهمانان نشست و به صحبت پرداخت، جیم روی صندلی خود راست نشست و در طی یک ربع ساعت هیچ وضع خود را تغییر نداد.

نه ژنرال گرانت^۲ و نه یک مجسمه برنزی هیچ‌کدام نمی‌توانستند بهتر

1. Harris.

۲. Grant، هجدهمین رئیس‌جمهوری امریکا (۱۸۲۲-۱۸۸۵). م.

از او چنان وضع بی حرکتی به خود بگیرند؛ منظورم بدن و اعضای بدن است. صورت او تفاوتی داشت. از روی نشانه‌های زودگذری که در چهره‌اش پدیدار می شد دیدم واقعه‌ای دارد اتفاق می افتد که غیر معمولی خواهد بود. ناگهان در عضلات چهره او انقباضی رخ می داد که یک پیچش آنی بود و در لحظه‌ای بعد از بین می رفت و اثری باقی نمی گذاشت. این انقباضات بتدریج زیادتر می شد، ولی هیچ عضله بیرون صورت ثبات خود را از دست نمی داد و علامتی ظاهر نمی کرد که برای جیم چه واقعه‌ای در شرف وقوع است - منظورم این است که اگر واقعه‌ای داشت برای او اتفاق می افتاد. من کاملاً خوب می دانستم که همان قضیه بود. بالاخره در میان آن انقباضات یک جفت قطره اشک داشت آهسته بر روی گونه‌های او می چکید؛ اما او ساکت نشست و گذاشت که اشکها بچکد. بعد دیدم دست راستش روی رانش می خزد و در نیمه راه زانو است. بعد شدیداً شلوار خود را چنگ زد.

این یک زنبور بود که او گرفته بود. به اندازه یک شهر از این زنبورها، از پاهایش بالا می رفتند و در آن اطراف دست به کار عملیات شده بودند و هر وقت که او خود را جمع و جور می کرد، نیش خود را مانند خنجر تا دسته در او فرو می بردند. برای یک ربع ساعت، این هیتهای سیار، گروه بعد از گروه، از پاهای او بالا می رفتند و از کوچکترین حرکت و پیچ و تاب که او در آن حال بیچارگی از خود نشان می داد اکراه داشتند و عصبانی می شدند. وقتی تفریحات آنها تقریباً غیرقابل تحمل شد، او به این فکر افتاد که آنها را میان انگشتان خود به چنگ آورد و از آنها سلب مأموریت کند. بدین نحو در جنگ با بسیاری از آنها پیروز گردید، ولی این پیروزی برایش گران تمام شد، برای اینکه نمی توانست ببیند که کدام طرف زنبور را گرفته، چون همان قدر که احتمال داشت طرف درستش را بگیرد، همان قدر هم متحمل بود که طرف غلطش را چسبیده باشد. در این صورت زنبوری که در حال احتضار بود به او ضربتی می زد که آن واقعه را

به یاد داشته باشد.

اگر آن خانمها تمام روز را در آنجا مانده بودند و اگر تمام زنبورهای میسوری از پای جیم بالا می‌رفتند، هرگز کسی از آن قضیه خبردار نمی‌شد. بجز خود جیم و زنبورها و من. او در همان‌جا می‌نشست تا خانمها بروند. وقتی آنها تشریف بردند، من و او هم به اتاق بالا رفتیم و او لباسش را درآورد. پاهایش منظره‌ای داشت که واقعاً تماشایی بود. این‌طور به‌نظر می‌رسید که گویی سراسر پاهای او را دکمه‌های پیراهن کوبیده‌اند و هر دکمه یک سوراخ قرمز در وسطش دارد. درد آن نیشها غیرقابل تحمل بود، ولی نه در آنجا، چون در آنجا شکنجه حضور آن خانمها به قدری جانگزا بوده که درد نیش زنبورها نسبت به آن کاملاً لذیذ و شادیبخش به‌نظر می‌آمده است.

جیم هرگز نمی‌توانست از زنبورها لذت ببرد. موقعیتی را به یاد دارم که این عقیده مرا تأیید می‌کند. این موضوع قبل از واقعه‌ای که هم اکنون ذکر کردم اتفاق افتاد. در آن ایام بحبوحه جوانی، من نمی‌دانستم شوخی عملی چیزی است که گذشته از اینکه قاعدتاً بی‌خردی را می‌رساند، تفریح پست و زننده‌ای است. در آن اوایل به این موضوع فکر نمی‌کردم و آزادانه به شوخی عملی می‌پرداختم، بدون اینکه جنبه‌های اخلاقی آن را در نظر بگیرم. در طی سه چهارم طول زندگی خود کسی را که شوخی عملی می‌کند، بی‌نهایت مورد تحقیر و انزجار قرار داده و آن اندازه که او را خوار کرده‌ام هیچ جنایتکاری را خوار نشموده‌ام. و وقتی که عقیده خود را درباره جنین کسی ابراز می‌دارم، فکر اینکه خودم هم اهل شوخی عملی بوده‌ام، به جای آنکه انزجار مرا تعدیل کند زیاده‌تر می‌کند.

یک روز بعد از ظهر دیدم یک کپه زنبور به اندازه یک بالش به قسمت بالایی پنجره اتاق خواب جیم چسبیده است. جیم همیشه در بستر خود لمر می‌خوابید که چسبیده به پنجره بود. از دیدن زنبورها فکری به سرم زد که به منزله الهام شادیبخشی به‌نظر می‌رسید. شمد را برداشتم و به

قیمت یکی دو تا نیش جانانه، مقداری از زنبورها را پایین ریختم و چند صد تا از آنها را در آن طرف تختخواب که جیم رویش می خوابید جمع کردم، بعد شمد را روی آنها انداختم و در آن زیر محبوسشان کردم و یک چین عمیق در وسط بستر انداختم تا قسمت جلو آن را از هجوم زنبورها محفوظ نگاه دارد. شب موقع خواب به جیم گفتم من هم روی تختخواب او خواهم خوابید، او هم قبول کرد.

این نکته را در نظر گرفتم که اول وارد تخت شوم و بینم آیا طرفی که خودم می خواهم بخوابم منطقه امنی هست یا نه؟ امنیت برقرار بود. هیچ یک از زنبورها از مرز تجاوز نکرده بود. همین که جیم برای ورود به بستر آماده شد، شمع را خاموش کردم تا او در تاریکی داخل رختخواب شود. او و مطابق معمول حرف می زد، ولی من نمی توانستم جواب دهم، برای اینکه در اثر پیش بینی وقایعی قریب الوقوع داشتم از خنده خفه می شدم و اگرچه با یک کپه از شمد دم دهان خود را گرفته بودم، هر آن احتمال می رفت که صدای انفجار خنده ام بلند شود. جیم در حالی که هنوز با خوشحالی مشغول صحبت بود، خود را روی تخت براحتی پهن کرد؛ بعد رشته صحبت او یواش یواش گسست و قطعه قطعه شد. میان لغتها جدایی افتاد و هر جدایی را هم کم و بیش یک انقباض تند بدنش تشدید می کرد. من می دانستم که مهاجران مشغول فعالیت شده اند. می دانستم که باید یک جور همدردی اظهار کنم و بپرسم که چه ناراحتی دارد، ولی نمی توانستم بپرسم، زیرا اگر می خواستم آن کار را بکنم به خنده می افتادم. در آن حال بکلی صحبت خود را قطع کرد؛ منظورم موضوعی است که دنبال می کرد. آنگاه گفت: در این تختخواب یک چیزی هست!

من می دانستم چیست، ولی آرامش خود را حفظ کردم.

او گفت: اینجا هزارها از اون هاست.

بعد گفت الان معلوم خواهد کرد که این چیست. دست در زیر شمد برد و شروع به اکتشاف کرد. زنبورها که از این دخالت ناراحت شده بودند،

هر جای دست و بالش را که توانستند نیش زدند. سپس یکی از آنها را به چنگ آورد و از من خوااهش کرد که شمع را روشن کنم. من همین کار را کردم و او وقتی از تختخواب پایین آمد، پیراهنش از اجساد زنبورهای نیمه له شده که به وسیله پای عقب بدان آویخته بودند سیاه شده بود. در دو دست خود یک دوجین اسیر داشت که با تمام قوا به او نیش می زدند و زهر می ریختند، اما خوب طاقت به خرج داد و آنها را محکم نگاه داشت. در زیر نور شمع به هویت آنها پی برد و گفت: زنبور!

این آخرین حرف برای آن شب بود. او دیگر چیزی به آن اضافه نکرد. با خاموشی پوشش تختخواب خود را برداشت و زنبورها را روی کف اتاق ریخت و با رضایتی شدید و کینه آمیز، به ضرب یک قلاب چکمه کش آنها را کوبید. من هم رختخواب را با خنده ای بی صدا تکان می دادم؛ خنده ای که تمامش هم برای من لذت نبود، زیرا حس می کردم که خاموشی او نتیجه بدی در پی دارد. کارکشتار بالاخره پایان یافت و او شمع را خاموش کرد و به بستر برگشت و به نظر می رسید که خود را برای خوابیدن آماده می کند - در حقیقت او خوابید. بی حرکت تر و ساکت تر از هر کسی که می توانست در آن شرایط استراحت کند.

من تا آنجا که می توانستم، بیدار ماندم و هرکاری که می توانستم کردم تا نگذارم فشار خنده ام تخت را تکان بدهد و بدگمانی او را برانگیزد. ولی حتی ترس هم نمی توانستم مرا دایم بیدار نگه دارد. و بالاخره به خواب رفتم، ولی در همان وقت به اقتضای شرایط از خواب بیدار شدم. جیم روی سینه من زانو زده بود و با هر دو مشت خود به صورتم می کوبید. صورتم درد گرفت، ولی او با این ضربات تمام سدهایی را که در مقابل سیل خنده بسته بودم شکست. دیگر نتوانستم خودداری کنم و خنده را سر دادم و آن قدر خندیدم که سرپای بدنم خسته و بی حال گردید و صورتم هم از زور کوفتگی مثل خمیر شد.

بعد از آن شب، جیم هرگز به آن واقعه اشاره نکرد. خود من هم عاقلتر

از آن بودم که این موضوع را در جایی حکایت کنم، چون او به اندازه یک سوم از من قد درازتر بود؛ اگرچه پت و پهن تر نبود. من با او شوخیهای بسیار کردم، ولی همه بیرحمانه و دور از عقل بود. هر آدم متقلب بی مخی می توانست چنان شوخیهایی اختراع کرده باشد. وقتی یک آدم بالغ مرتکب شوخی عملی می شود، فکر می کنم این مدرک خوبی است برای اینکه مخش عیب دارد و آن قدر هم دل و جرئت ندارد که موضوع را تصریح کند.

فصل یازدهم

یک واقعه هیجان‌انگیز در دهکده ما، ورود مردی بود که در خواب کردن مصنوعی تخصص داشت. فکر می‌کنم این در سال ۱۸۵۰ اتفاق افتاد. راجع به این موضوع یقین ندارم، ولی ماه آن را می‌دانم - ماه مه بود. این امر جزئی در حافظه من پنجاه سال دوام آورده است. یکی دو حادثه کوچک که به این قضیه ارتباط داشته و در آن ماه رخ داده، باعث شده که خاطره آن برای همیشه تازه بماند؛ حوادثی که نه مهم و مؤثر بوده و نه ارزش آن را داشته است که آنها را مومیایی و از فساد و زوال حفظ کنیم. با این وصف حافظه آنها را به دقت نگاه داشته و چیزهای حقیقتاً ارزنده را بیرون ریخته تا به آنها جا بدهد و آنها را آسوده نگاه دارد. حقیقت این است که حافظه آدم بیش از وجدانش شعور ندارد و اندازه‌ها و ارزش‌ها را درست قدر نمی‌داند. به هر صورت، آن حوادث جزئی اهمیتی ندارد. موضوع فعلی من همان متخصص خواب کردن مصنوعی است.

او نمایش خود را آگهی کرد و دیدنیهای شگفت‌انگیزی را وعده داد. بهای بلیت مطابق معمول آن زمان بیست و پنج سنت و برای بچه‌ها و

سیاهپوستها نصف قیمت بود. اهالی دهکده خواب کردن مصنوعی را شنیده، ولی به چشم ندیده بودند. در شب اول نمایش جمعیت زیادی حضور نداشتند، ولی در روز بعد به قدری وقایع شگفت‌انگیز برای تعریف داشتند که آتش کنجکاو همه شعله‌ور گردید و برای دو هفته آن مرد جادوگر شبهای موفقیت‌آمیزی داشت. من چهارده یا پانزده ساله بودم. هر پیری در این سن حاضر است به همه کار تن در دهد و همه چیز - غیر از مرگ در آتش - را تحمل کند به امید اینکه در نظر مردم بزرگ و باشکوه جلوه کند؛ بدین جهت وقتی «اشخاص خواب‌شده» را می‌دیدم که در روی سکوی نمایش، مسخرگیهای احمقانه‌ای می‌کنند و مردم را می‌خندانند و به فریاد و تحسین و می‌دارند، میل آتشی داشتم که خودم هم موضوع خواب قرار گیرم.

تا سه شب، هر شب در روی سکو به صف نامزدهای این کار می‌پیوستم و آن دیسک جادویی را در کف دست خود می‌گرفتم و به آن خیره می‌شدم و سعی می‌کردم خواب‌آلوده شوم، ولی موفق نمی‌شدم. همچنان بیدار می‌ماندم و مثل اکثریت نامزدها خود را شکست‌خورده کنار می‌کشیدم. همین‌طور، مجبور بودم بنشینم و به شاگرد جادوگر به نام هیکس^۱ رشک ببرم و خودخوری کنم. مجبور بودم آنجا بنشینم و او را ببینم که وقتی سیمونز^۲ جادوگر می‌گوید: «ما را ببین، ما را ببین!» می‌پرد و می‌گریزد و هنگامی که جادوگر می‌گوید: «حالا او دارد غروب باشکوه خورشید را می‌بیند.» جواب می‌دهد: «اوه چه قدر زیباست!» همین‌طور در سایر قسمت‌ها - در تمام آن اعمال جنون‌آمیز - من نمی‌توانستم بخندم؛ نمی‌توانستم تحسین کنم. سراپای وجودم پر از تلخی می‌شد از اینکه می‌دیدم دیگران می‌خندند و تحسین می‌کنند و هیکس را قهرمان می‌شمارند و هنگامی که نمایش به پایان می‌رسد، دورش جمع می‌شوند و

1. Hicks.

2. Simons.

از او پرسشهایی می‌کنند و دربارهٔ عجایی که در رؤیاهای خود دیده توضیحات بیشتری از او می‌خواهند و به راههای گوناگون نشان می‌دهند که به آشنایی با او افتخار می‌کنند. هیکس - مورد نظر همه! من نمی‌توانستم این را تحمل کنم. و داشتم تا سرحد مرگ در تلخکامی می‌جوشیدم.

در شب چهارم، وسوسهٔ نفس‌گریبانم را گرفت و نتوانستم در مقابلش مقاومت کنم. بدین جهت پس از قدری خیره شدن به آن دیسک، این‌طور وانمود کردم که چرم گرفته و شروع به سر تکان دادن کردم. جادوگر یکراست به سراغم آمد و در اطراف سر و تن و دست و پایم گشتی زد. پس از هر گشتی هم، یک بشکن در هوا می‌زد که چراغهای زیادی را خاموش کنند. بعد با آن دیسک شروع به کشاندن من کرد. دیسک‌ها را در انگشتان خود گرفت و به من گفت که هرچه کوشش کنم نمی‌توانم چشم از دیسک بردارم. بنابراین من، درست همان‌طور که دیده بودم دیگران انجام می‌دهند، آهسته از زمین برخاستم و خمیده و خیره، دیسک او را دور تا دور صحنه دنبال کردم. بعد مرا وارد جریانات دیگری کرد. برای جوابگویی به القاءات او، از مار می‌گریختم، سطل برای خاموش کردن آتش برمی‌داشتم، از تماشای یک مسابقهٔ قایقرانی به هیجان می‌آمدم، با دختران خیالی عشق‌بازی می‌کردم و آنان را می‌بوسیدم، از روی سکو ماهیگیری می‌کردم و ماهیهای بزرگی می‌گرفتم که از بس سنگین بودند، بالا کشیدنشان نزدیک بود مرا به زمین بیندازد - و همین‌طور سایر کارهایی که شگفت‌انگیز بود، ولی دیدنشان به طرق عادی شگفت‌انگیز نیست. ابتدا از ترس اینکه مبادا جادوگر بفهمد که من قلابی به خواب رفته‌ام و از روی سکو با رسوایی بیرونم کند، خیلی دقیق و مراقب بودم، ولی بعد که فهمیدم خطری در کار نیست، خودم را حاضر کردم که به هنرنمایی هیکس به‌عنوان یک شخص خواب‌شده خاتمه دهم و جای او را غصب کنم.

این کار به حد کافی آسان بود. هیکس درستکاری و امانت‌مادرزادی داشت، ولی من چنین قیدی نداشتم - این بود آنچه که مردم دربارهٔ ما

می گفتند. هیکس درست آنچه را که می دید شرح می داد و من بیش از آنچه که دیدنی بود می دیدم و تا می توانستم به آنها شاخ و برگ می دادم. هیکس قوه تخیل نداشت، ولی در من این نیرو بیش از اندازه بود. او آرامش مادرزادی داشت و من شور و هیجان مادرزادی. به هرصورت هیچ رؤیایی او را به هیجان و انمی داشت و در حرف زدن هم کند بود، ولی من اگر رویایی می دیدم یک دیکسیونر لغت روی آن خالی می کردم و بقیه مغز خودم را هم روی این معامله می باختم.

در پایان نیم ساعت اول عملیات من، دیگر هیکس کهنه شده بود؛ یک قهرمان زمین خورده، یک بت درهم شکسته به نظر می رسید و من این را می دانستم و خوشحال بودم و در دل می گفتم: «پیشرفت به سوی جنایت!» هیکس هرگز نمی توانست تا آن حد به خواب مصنوعی فرو رفته باشد که دختری خیالی یا یک دختر حقیقی را جلو جمعیت بیوسد، ولی من حریف بودم. در هرچه که هیکس موفق نشده بود، من قصد داشتم که موفق شوم، هر قدر هم که جسماً و اخلاقاً برایم گران تمام شود. او چند عیب بد نشان داده بود و من همه را در نظر داشتم. مثلاً اگر جادوگر از او می پرسید: چه می بینی؟

بعد به خودش واگذار می کرد که منظره ای از خود جعل کند، هیکس کور و لال می شد؛ نه چیزی می توانست ببیند و نه حرفی می توانست بزند در صورتی که جادوگر زود پی برد به اینکه وقتی پای دیدن رؤیاهای بهت آور و قابل عرضه بازار به میان می آید، من بدون کمک او بهتر کار می کنم تا با کمک او.

بعد، یک موضوع دیگر هم بود: هیکس در مقابل القای فکری به طرز صامت هیچ استعداد و ارزشی نداشت. هر وقت سیمونز جادوگر در ققای او می ایستاد و به پشت سر او خیره می شد و می خواست فکری را در مغز او وارد کند، هیکس با صورتی خالی از هیجان می نشست و هرگز شستش خبردار نمی شد. اگر توجه می کرد، از دیدن چهره های پرهیجان

تماشاچیان می‌توانست پی ببرد به اینکه در پشت سرش چیزی جریان دارد که انتظار جوابی را می‌کشد. من به همان اندازه که یک خواب‌شدهٔ قلابی بودم، می‌ترسیدم که در معرض این آزمایش قرار گیرم، زیرا می‌دانستم که جادوگر به قوهٔ ارادهٔ مرا وادار خواهد کرد که کار بخصوصی را انجام دهم و چون نمی‌دانستم آن کار چیست، رازم از پرده بیرون می‌افتاد و رانده می‌شدم. با این وصف، وقتی نویتم رسید فرصت را از دست ندادم. از قیافه‌های جدی و منتظر مردم فهمیدم که سیمونز پشت سر من است و با تمام قوا مرا وادار به انجام دادن کاری می‌کند. حد اعلای کوشش خود را کردم که بفهمم او چه می‌خواهد ولی عقلم به جایی نرسید. احساس خجالت و بیچارگی کردم. باور کردم که ساعت رسوایی و خواری‌ام فرا رسیده و یک لحظهٔ دیگر باید خوار و خفیف از آنجا بیرون بروم. باید از این اعتراف شرمنده باشم، ولی فکر بعدی من این نبود که چگونه می‌توانم با سرافکنده بیرون رفتن از صحنه به دلیل غلطکاری خود، حس همدردی قلوب مهربان را جلب کنم؛ بلکه فکر من این بود که ببینم چگونه می‌توانم به بهترین صورت، هیجان‌انگیز و تماشایی، آنجا را ترک کنم.

میان سایر اشیایی که برای انجام دادن آن عملیات فراهم آورده بودند، یک هفت‌تیر کهنهٔ زنگ‌زدهٔ خالی هم روی میز دیده می‌شد. دو سه هفته قبل در روز عید اول مه که مدارس جشن داشتند، من با پسر یغوری که پهلوان‌پنبهٔ مدرسه به شمار می‌رفت دعوایی کرد و از آن سرافراز بیرون آمده بودم. این پسر آن شب میان جمعیت روی یک صندلی مقارن راهرو اصلی نشسته بود. من به‌نحوی دزدانه و جالب و مؤثر، با اخمی تیره و جنایت‌آمیز، که آن را از یک داستان مشهور پلیسی تقلید کرده بودم، «حرف می‌زفتم، ناگهان هفت‌تیر را برداشتم و در هوا به‌گردش درآوردم. صدای بلند نام آن پهلوان‌پنبه را بردم و از سکو پایین پریدم و به او حمله کردم. از دیدن من پا به فرار گذاشت و من هم به دنبالش رفتم و قبل از

اینکه مردم بتوانند برای نجاتش دخالت کنند از سالن بیرونش کردم. تحسین و دست زدن تماشاچیان، انقلابی بر پا کرد و جادوگر خطاب به جمعیت با گیراترین لحن گفت: برای اینکه بدانید این واقعه چه قدر جالب توجه است و این پسر خواب شده، تا چه حد عجیبی آمادگی دارد، به شما اطمینان می‌دهم که حتی یک حرف هم برای راهنمایی او از دهن من در نیامد و او دستوری را که روحاً به او داده بودم جزء جزء اجرا کرد. من صرفاً با به کار انداختن اراده خود می‌توانستم در یک لحظه او را از آن انتقامجویی باز دارم. در این صورت بیچاره‌ای که فرار کرد، دیگر هیچ وقت جانش در خطر نبود.

بنابراین من رسوا نشدم. به عنوان یک قهرمان به روی سکو برگشتم و در آن دقیقه از تمام دقایق عمرم خوشحالت‌تر بودم. اما از بابت القای روحی ترسهایم دیگر ریخته بود. این طور قضاوت کردم که چنانچه نتوانستم حدس بزنم، جادوگر انجام دادن چه کاری را ممکن است از من بخواهد، می‌توانم کار دیگری را فکر کنم که برای جادوگر جواب رضایتبخشی باشد. نظرم هم درست بود؛ نمایشهای القائات بیان نشده، مورد استقبال مردم واقع شد. هر وقت تصور می‌کردم که جادوگر از من انجام دادن کاری را می‌خواهد، برمی‌خاستم و کاری می‌کردم - هرکاری که برایم پیش می‌آمد - و جادوگر، که احمق نبود، همیشه تصدیق می‌کرد که همان کار را از من می‌خواسته است. وقتی مردم از من پرسیدند: چه طور می‌توانی بفهمی که اراده او بر انجام چه کاری قرار گرفته؟

جواب می‌دادم: خیلی آسان است.

بعد آنها تحسین‌کنان می‌گفتند: آدم به حیرت می‌افتد که چه طور می‌توانید آن کار را انجام دهید.

هیکس در یک قسمت دیگر نیز ضعیف بود. وقتی جادوگر می‌گفت: تمام بدن او اکنون بی‌حس است. خانمها و آقایان، پیش بیایید و او را امتحان کنید.

خانمها و آقایان با شوق جمع می شدند و سوزن در بدن هیکس فرو می کردند. اگر سوزن در بدن او زیاد فرو می رفت، هیکس یقیناً خود را پس می کشید؛ در این وقت جادوگر بیچاره مجبور می شد به مردم حالی کند که: «هنوز به حد کافی تحت نفوذ قرار نگرفته است.» اما من خود را پس نمی کشیدم و اشکهای خود را در درونم می ریختم. یک جوان خودبین برای حفظ «شهرت و آبرو» چنان محنتهایی را تحمل می کند. یک مرد خودبین نیز همین طور است. من در شخص خود این حس را درک می کنم و در وجود صد هزار نفر دیگر نیز آن را دیده ام. هر وقت آن آزمایش خیلی سخت بود، جادوگر می باید همان طور که انتظار داشتم از من حمایت کرده باشد، ولی نمی کرد. شاید برای اینکه او هم مانند سایر مردم فریب می خورد، اگرچه من باور نمی کردم و فکر نمی کنم که ممکن باشد. تماشاچیان، مردم خوب و عزیزی به شمار می رفتند، ولی سادگی و زودباوری را به آخرین حد رسانده بودند. یک سوزن در بازوی من فرو می کردند و ادامه می دادند تا یک سوم آن فرو می رفت و بعد غرق در حیرت می شدند، از اینکه جادوگر با به کار بردن قوه اراده توانسته بازوی مرا تبدیل به آهن کند و در برابر درد بی حس گرداند، در صورتی که بازوی من اصلاً بی حس نبود؛ این من بودم که درد را تحمل می کردم.

بعد از آن شب چهارم؛ آن شب افتخارآمیز، آن شب پیروزی - بخش، دیگر فقط من بودم که موضوع خواب شدن قرار می گرفتم. سیمونز نامزدهای دیگری را روی سکو فرا نمی خواند. دیگر تا آخر آن دو هفته تنها من آن عملیات را انجام می دادم. تا آن تاریخ، یک دوجین از پیران عاقل باکله که طبقه اشراف تحصیل کرده شهر را تشکیل می دادند، کارهای من و جادوگر را باور نمی کردند و در این ناباوری خود پافشاری می نمودند. من از این جهت به قدری آزرده خاطر بودم که گویی کاری را بدرستی انجام می دهم. این تعجب آور نیست؛ افراد بشر گاهی احساس اهانت می کنند، در صورتی که بیش از همه سزاوار آن هستند. در سراسر هفته اول، آن یک

مشت آقایان عاقل مرتباً سر خود را تکان می دادند و می گفتند هیچ کار عجیبی در اینجا نیست که توان با دست به یکی کردن آن را انجام داد. به بی عقیدگی خود نیز مغرور بودند و می خواستند آن را نشان بدهند و خود را بالاتر از مردم نادان و فریب خور معرفی کنند. مخصوصاً دکتر پیک^۱ که سر حلقه آن جماعت آشتی ناپذیر به شمار می رفت و خیلی هم سرسخت بود، چون او از نخستین خانواده های ویرجینیا بود؛ دانشمند بود؛ موسفید و محترم بود؛ مثل اشراف و اعیان قدیمی خیلی رسمی لباس می پوشید؛ باشکوه و بخشنده بود و نه تنها ظاهراً دانا و خردمند به نظر می آمد، بلکه باطناً هم همان طور بود. او در مردم نفوذ زیادی داشت و در آن اجتماع عقیده او درباره من ارزنده تر از عقاید دیگران بود. وقتی که بالاخره او را هم مغلوب کردم، دانستم که دیگر هیچ کس در آن میدان حریف من نیست. و حالا پس از متجاوز از پنجاه سال، با چند قطره اشک، در پیرانه سر اعتراف می کنم که آن موقع بدون شرم از این پیروزی لذت بردم.

در سال ۱۸۴۷ ما در یک خانه سفید بزرگ واقع در نبش دو خیابان موسوم به «هیل استریت» و «مین استریت» زندگی می کردیم؛ خانه ای که هنوز هم هست، اما حالا دیگر بزرگ شمرده نمی شود، اگرچه یک تخته اش هم کم نشده است. من آن را یک سال پیش دیدم^۲ و این کوچک شدن نظرم را جلب کرد، پدرم در ماه مارس سالی که ذکر شد فوت کرد، ولی خانواده ما تا چند ماه بعد، از آن خانه بیرون نرفتند. تنها خانواده ما ساکنان آن خانه نبودند، خانواده دکتر گرانت^۳ هم بودند. یک روز دکتر گرانت و دکتر ریورن^۴ در خیابان با عصاهایی که در وسطش شمشیر نهفته بود، بر سر چیزی مشاجره کردند و دکتر گرانت را درحالی که چند زخم برداشته بود به خانه آوردند. دکتر پیک پیر تمام زخمهای او را بست و تا

1. Peake.

۲. در سال ۱۹۰۳ نوشته شده است. چ - ن.

3. Grant.

4. Reyburn.

مدتی هر روز به دیدن او می‌آمد تا از او مراقبت کند. خانوادهٔ گرانت هم مانند پیک، ویرجینیایی بودند و هنگامی که گرانت داشت حالش خوب می‌شد، به حدی که بتواند روی پا بند شود و در اتاق مهمانخانه بنشیند و صحبت کند، یک روز راجع به ویرجینیا و روزگار قدیم گفت‌وگو شد. من هم در آن جمع حضور داشتم، ولی آنها شاید از وجود من خبردار نبودند، چون فقط یک بچه بودم که چیزی به نظر نمی‌آمد. دو نفر از حاضران، دکتر پیک و خانم کرافورد^۱ مادرزن گرانت در سی‌وشش سال پیش که تئاتر ریچموند آتش گرفت، جزو تماشاچیان بودند و حالا داشتند دربارهٔ جزئیات وحشتناک آن واقعهٔ غم‌انگیز فراموش‌نشده‌ی صحبت می‌کردند. این شهادت عینی بود و از دریچهٔ چشمان آنها، من با روشنی غیرقابل‌تحملی آن آتش‌سوزی را می‌دیدم. دودهای سیاه را می‌دیدم که روی هم می‌غلطید و بر آسمان می‌رفت؛ شعله‌ها را می‌دیدم که از میان دودها سر می‌کشید و قرمز می‌شد؛ فریادهای مردم ناامید را می‌شنیدم؛ چهره‌های آنها را در جلو پنجره‌ها می‌دیدم که در میان پوششی از دود کاملاً گرفتار شده‌اند. آنها را می‌دیدم که به پایین می‌پریدند تا بمیرند یا ناقص‌الاعضو شوند که بدتر از مرگ است. آن منظره هنوز در برابر دیدگان من است و هرگز محو نمی‌شود.

از قصر مستعمراتی خانوادهٔ پیک با ستونهای باشکوه و زمینهای وسیعش به‌موقع خود صحبت شد و از روی جزئیات آن سخنان، من اطلاعات واضح و روشنی از آن محل به دست آوردم. تا آن وقت دربارهٔ هیچ قصری از لب کسانی که با چشم خود آن را دیده‌اند چیزی نشنیده بودم، بدین جهت قویاً علاقه‌مند شدم. یکی از جزئیات مطلب که تصادفاً ذکر شد، سخت در قوهٔ تصور من جای گرفت. در دیوار نزدیک در بزرگ جلو، سوراخی به اندازهٔ یک نعلبکی وجود داشت که در جنگ انقلاب از

گلوله توپ نیروی بریتانیا باقی مانده بود. مرعوب‌کننده به نظر می‌رسید؛ به تاریخ واقعیت می‌بخشید. تا قبل از آن روز، تاریخ در نظر من واقعیت نداشت.

بسیار خوب، چنانکه هم‌اکنون ذکر شد، سه یا چهار سال بعد، من شاه زنبر و تنها موضوع خواب شدن در نمایش خواب مصنوعی بودم. آغاز هفته دوم بود. نیمی از نمایش گذشته بود که دکتر پیک عالقدر با پیش‌سینه چین‌چینی و مچ‌بند و عصای سرطلایی وارد شد و همشهریان از روی احترام جایی در پهلوی خانواده‌گرانت خالی کردند و به سرور بزرگ تعارف کردند. این امر هنگامی وقوع یافت که جادوگر داشت می‌گفت: نیروهای خود را متمرکز کن. نگاه کن! با توجه نگاه کن. آنجا! آیا چیزی نمی‌بینی؟ دقیق شو! پس حالا! شرح بده.

بعد من می‌کوشیدم که در جواب او کار تازه‌ای ابتکار کنم. دکتر پیک، بدون اینکه خود اطلاع داشته باشد، با ورود خود مرا به یاد صحبت‌های سه سال قبل انداخته بود. همچنین با من همدست گردیده و سرمایه به من داده و در آن حیل‌بازی شریک توطئه شده بود. رؤیایی را شروع کردم، رؤیایی مبهم و تیره (این، یک قسمت از بازی بود که در اول رؤیا انجام می‌شد - این خوب نیست که از اول آدم خیلی واضح خواب ببیند، چون ممکن است این‌طور به نظر آید که شما از اول حساب آن را کرده‌اید). رؤیای من بتدریج ظاهر شد و دور برداشت و سریع شد و نیرو گرفت. موضوع خواب من آتش‌سوزی تئاتر ریچموند بود. دکتر پیک اول سرد بود و در قیافه نجیبش نشانه تحقیر مؤدبانه‌ای دیده می‌شد، ولی وقتی شروع به شناختن آن آتش‌سوزی کرد، قیافه‌اش عوض شد و چشمانش شروع به درخشیدن کرد. همین‌که آن درخشش را دیدم، دریچه‌ها را کاملاً باز کردم، بخارها را بیرون فرستادم، و شامی از آتش‌سوزی و وحشت به آن مردم دادم که حساب کرده بودم تا مدتی دوام خواهد یافت. وقتی آن رؤیا را تمام کردم، همه بر جای خشک شده بودند و نمی‌توانستند نفس

بکشند. دکتر پیک برخاسته و ایستاده بود و بسختی نفس می‌کشید. با صدای بلند گفت: تمام شکهای من برطرف شد. با هیچ‌چیز دست به یکی کردن نمی‌توان چنین معجزی به بار آورد. غیرممکن است که او چنان جزئیاتی را بداند. با این وصف، او مثل اینکه همه را با چشم خود دیده باشد، در کمال وضوح شرح داد. آن‌هم با راستگویی غیرقابل انتقادی که خدا می‌داند فقط من از آن اطلاع دارم.

قضیه آن قصر مستعمراتی را نیز برای شب دیگر نگاه داشتم و صحبت او را درباره سوراخی که از گلوله توپ به وجود آمده بود تکرار کردم. او به حاضران می‌گفت که در سخنان من، قسمتی که آن کاخ را از تمام قصرهای ویرجینیایی متمایز می‌ساخت و کاملاً هویت آن را معلوم می‌کرد، مطلبی بود که من هرگز نمی‌توانستم قبلاً شنیده باشم. لذا این حقیقت ثابت شد که من آن قصر را در رؤیا دیده‌ام.

خیلی غریب است؛ وقتی که کار جادوگر به پایان رسید، در آن دهکده فقط یک نفر بود که آن اعمال را باور نداشت آن‌هم من بودم. دیگران همه ایمان آوردند، اما من به نحوی غیرقابل تغییر و متقاعد نشدن تا مدت پنجاه سال به خواب مصنوعی و هیپنوتیزم بی‌اعتقاد ماندم. این از آن جهت بود که نمی‌خواستم آنها را مورد آزمایش قرار دهم. نمی‌توانستم؛ این موضوع منقلب می‌کرد. شاید بخشی از گذشته مرا به یاد می‌آورد که به دلیل مناعت طبع میل داشتم فراموشش کنم. اگرچه فکر می‌کردم، یا خود را متقاعد کرده بودم که فکر می‌کنم هرگز به «مدرکی» برنخواهم خورد که ضعیف و پیش‌پا افتاده نباشد و حقه‌بازی مثل من در پشت آن دیده نشود.

حقیقت این است که من آن‌قدر زیاد نماندم که از پیروزیهای خود خسته شوم. فکر می‌کنم سی روز نشد. تجلیلی که از یک دروغ به دست اید زود تبدیل به مزاحمترین مانع می‌شود. شکی نبود که برای مدتی لذت می‌بردم از اینکه می‌دیدم مرد در حضورم مکرر از شاهکارهایم تعریف

می‌کنند و تعجب می‌نمایند و فریاد تحسین برمی‌آورند. اما کاملاً واضح به یاد می‌آورم که وقتی فرا رسید که این موضوع برایم زننده و خسته‌کننده بود و نمی‌توانستم ناراحتی انزجارآور آن را تحمل کنم. من خوب خبر دارم که انجام‌دهنده یک کار بزرگ و یک شاهکار واقعی هم که شهرت جهانی یافته، درست تجربه مرا دارد؛ و من می‌دانم که او هم برای سه یا چهار هفته از شنیدن تعریفات مردم درباره کارهای خود با شیرینی لذت می‌برد. و خیلی زود بعد از این مدت از ذکر آنها بدش می‌آید و کم‌کم آرزو می‌کند ای کاش قبل از آنکه چنان کاری انجام دهد به جهنم رفته بود. یاد می‌آید در ایامی جمله «هنگامی که از راه جورجیا^۱ حرکت می‌کردیم» را مردم به افتخار ژنرال شرمن^۲ در همه جا می‌خواندند و می‌نواختند، خود ژنرال شرمن چه طور عصبانی می‌شد و ناسزا می‌گفت. با این وصف، فکر می‌کنم که من قدری بیشتر از یک قهرمان واقعی رنج می‌بردم، زیرا او این امتیاز را داشت که با فکر درباره اینکه شهرت و جلال او، هرچه باشد، اصلاً طلایی و ارزنده و بدون مؤاخذه است، رنج خود را تخفیف دهد، در صورتی که من چنین امتیازی نداشتم و راه مقدوری هم نبود که کار خود را قابل احترام بشمارم.

چه قدر آسان است که آدم کاری کند که مردم دروغش را باور کنند و چه قدر سخت است که دوباره آن مطلب باور شده را از ذهنشان خارج سازد. سی و پنج سال پس از آن شاهکارهای نادرستم، مادر پیرم را که ده سال ندیده بودم ملاقات کردم و تحت تأثیر احساسی که گمان می‌کردم حرکتی شریف و شاید قهرمانی است به فکر افتادم که تکبر را کنار بگذارم

۱. Georgia، یکی از استانهای امریکا. م.

۲. Sherman، ژنرال امریکایی که در آغاز جنگهای داخلی امریکا با درجه سرهنگی وارد ارتش شد و فتوحات درخشانی کرد و بالاخره با تسلیم شدن ژنرال جونستون (Johnston) جنگ را به پایان رساند و در سال ۱۸۶۹ به رتبه ژنرالی و فرماندهی کل قوا رسید. (۱۸۲۰-۱۸۹۱). م.

و به غلطکاری قدیم خود اعتراف کنم. برای اینکه در این خصوص تصمیم بگیرم کوشش زیادی به خرج دادم، چون از اندوه و اسفی که از چهره‌اش برمی‌خاست و از خجالتی که در چشمانش دیده می‌شد ترس داشتم. بالاخره پس از تفکری طولانی و سخت، این فداکاری به‌نظم واجب و درست آمد و عزم را جزم و اعتراف کردم.

با کمال تعجب دیدم که نه احساساتی، نه تظاهراتی، نه تأثیراتی، مثل تأثیر کارهای جرج واشنگتن، به‌وجود آمد. مادرم از اعترافات من سر سوزنی تکان نخورد. به‌طور ساده، او حرفهای مرا باور نکرد و این مطلب را تصریح کرد. من نه فقط مأیوس شدم، بلکه رنجیدم از اینکه بدان طرز آرام و مطمئن کالای گرانبهای حقیقت‌گویی را از رواج بازار انداخته‌ام، درحالی‌که انتظار داشتم از عرضه کردن آنها منفعتی ببرم. با حرارتی که مرتباً زیاد می‌شد، مکرر در مکرر تصریح کردم که در آن شبهایی که سالهاست کهنه شده، کلیه کارهای من دروغ و فریب بود. و وقتی که مادرم به آرامی سر تکان می‌داد و می‌گفت خودش بهتر از من می‌داند، دست بلند می‌کردم و سوگند می‌خوردم، بعد پیروزمندانه اضافه می‌کردم: «خوب، حالا چه می‌گویی؟»

این ابداً در او تأثیر نکرد؛ به اندازه کمتر از یک اینچ هم او را از وضعی که داشت تکان نداد. تحملش برایم سخت بود. مادرم خون مرا به جوش آورد، زیرا سوگند مرا از رسمیت انداخت و شروع به «بحث» کرد تا ثابت کند که من تحت تأثیر وهم و خیال واقع شده‌ام و حرف دهنم را نمی‌فهمم - بحث! بحث درباره‌ی اینکه شخصی خارج از یک مرد بهتر از خود او می‌تواند بفهمد که در داخلش چیست. بی‌ارزشی این بحثها را قبلاً دریافته بودم و دیگر ارزشی برای آنها تصور نمی‌کردم. او باور نکرد که من رؤیایها را خودم ساخته بودم. گفت این اشتباه است؛ من آن وقت فقط یک بچه بودم و نمی‌توانستم چنین کاری بکنم. و وقایع آتش‌سوزی ریچموند و قصر مستعمراتی را بیان کرد و گفت تشریح آنها کاملاً از توانایی من خارج

بوده است. در این وقت فرصت را غنیمت شمردم. گفتم او حق دارد - من آنها را از خود در نیاورده و از دکتر پیک اقتباس کرده بودم. حتی این گلوله بزرگ هم ضربت مؤثری نزد؛ گفت شهادت دکتر پیک خیلی مهمتر از حرف من است و خود دکتر پیک صاف و پوست‌کنده گفته بود غیرممکن است من چیزهایی را در اطراف آن موضوعات قبلاً شنیده باشم. خدا، خدا، چه وضع مشکل و غریبی است: اشخاص فریب‌خورده مدارک مبنی بر قرآینی می‌آورند تا فریبکاری را که خودش اعتراف کرده، متقاعد سازند که درستکار بوده و محکوم به تبرئه شدن است.

با خجالت و رنجیدگی ضعیفی پی‌بردم به اینکه در آن جبهه شکست خورده‌ام. اما یک کارت دیگر باقی داشتم که خیلی قومی بود. آن را بازی کردم و پایش ایستادم. خراب کردن قلعه او پس از دفاع سختی که از آن کرده بود، پستی شمرده می‌شد؛ اما شکست‌خوردگان رحم سرشان نمی‌شود. من بزرگترین ورق را بازی کردم. آن‌هم سنجاق فرو کردن بود. خیلی جدی به او گفتم: به شرافتم قسم که هیچ سنجاقی در بدن من فرو نرفت بدون اینکه باعث درد شدیدی شود.

مادرم فقط گفت: این سی و پنج سال پیش بود. من معتقدم که حالا این‌طور فکر می‌کنی. ولی آن وقت من در آنجا بودم و بهتر از تو فکر می‌کنم. تو هرگز خودت را در مقابل سوزنها کنار نکشیدی. او خیلی آرام بود! و من خیلی از آرامش دور، و خیلی به دیوانه شدن نزدیک بودم.

گفتم: اوه، خدای من، بگذار نشانت بدهم که راست می‌گویم. این بازوی من، یک سنجاق بردار و تا آخرش را در آن فرو کن، و بین که من دستم را پس نخواهم کشید.

او فقط سر خاکستری‌رنگش را تکان داد و با سادگی و اعتقاد راسخ گفت: حالا تو مرد بزرگی هستی و می‌توانی درد یک سنجاق را از بین ببری؛ اما در آن وقت فقط یک بچه بودی و هرگز نمی‌توانستی چنین کاری

کرده باشی.

و بدین ترتیب دروغی که من در جوانی برای او بازی کرده بودم به عنوان یک حقیقت غیرقابل انکار تا روز مرگ در ذهن او باقی ماند. کارلایل^۱ گفته است: «یک دروغ نمی تواند زنده بماند». این نشان می دهد که او نمی دانست دروغ را چه طور باید گفت. اگر من عمر دروغ خود را بیمه کرده بودم، پرداخت وجوه بیمه آن مدتها قبل مرا ورشکست کرده بود.

۱. Carlyle، (۱۷۹۵-۱۸۸۱) توماس کارلایل از منتقدان و مورخان مشهور انگلیسی است. شاهکار او کتابی است درباره پهلوانان تاریخ و آیین پهلوانی. م.

فصل دوازدهم

بیلی رایس^۱ اکنون کجاست؟ او مایه شادی من بود، همچنان که سایر هنرپیشگان نمایش سیاهپوستها بودند، مانند بیلی برچ^۲، دیوید وامبولد^۳، باکوس^۴ و یک دوجین از برادران شادیبخش او که از چهل سال پیش تا چندی بعد از آن، زندگی را برای من لذت آور ساخته بودند و فکر می‌کنم با رفتن آنها نمایش واقعی سیاهپوستها هم رفت که دیگر برنگردد - نمایش اصلی سیاهپوستها، نمایش مفصل سیاهپوستها - نمایشی که به نظر من همانند نداشت و آن‌طور که من تجربه کرده‌ام، تاکنون نظیرش نیامده است. ما یک اوپرای بزرگ داریم و من پرده اول هرچه را که واگنر^۵ خلق کرده، دیده و بسیار از آن لذت برده‌ام، اما تأثیرش در من چنان قوی بوده که

1. Billy Rice.

2. Billy Birch.

3. Wambold.

4. Backus.

۵. Wagner، ویلهلم ریشارد واگنر (۱۸۱۳-۱۸۸۳) موسیقیدان و آهنگساز آلمانی که از ترانه‌ها و موسیقی ملی نژاد ژرمنی الهام گرفته و ارتباط بین موسیقی و کلام و موسیقی و رقص را به صورت دلپسندی برقرار ساخته است. م.

همان یک پرده برایم کاملاً کفایت می‌کرده است. هر وقت دو پرده را می‌دیدم جسماً خسته می‌شدم و هر وقت طاقت و جرئت به خرج داده‌ام که یک اپرای تمام را بینم، نتیجه‌اش چیزی نزدیک به خودکشی بوده است. ولی اگر یک نمایش سیاهپوستها، به‌طوری که مانند قدیم خالص و کامل باشد، می‌دیدم، دیگر خیلی کم به فکر استفاده از اپرا می‌افتادم. به‌نظر من این‌طور می‌آید که در پیش مغز مترقی و روح حساس، ساز دستی و نمایش سیاهپوستها یک استاندارد است و یک اوج است که سایر شکل‌های هنری موزیکال نباید امیدوار باشند به آن بلندی کم‌نظیر برسند.

من نخستین نمایش موزیکال سیاهپوستها را که در عمرم دیدم به‌یاد دارم. این باید در اوایل دهه پنجم قرن نوزدهم بوده باشد. مؤسسه جدیدی بود. ما در دهکده هانیبال خود راجع به این موضوع قبلاً چیزی ننشیده بودیم و افتتاح آن به‌عنوان یک خبر ناگهانی شاد و لذتبخش در میان ما شایع شد. این نمایش یک هفته باقی ماند و هر شب یک‌بار به‌روی صحنه می‌آمد. اعضای کلیسا در این نمایش حضور نمی‌یافتند، ولی مردم دنیادار دسته‌دسته در سالن اجتماع می‌کردند و از دیدن آن مسحور می‌شدند. هنرمندان با دستها و چهره‌های سیاه ظاهر می‌شدند. لباس آنها هم تقلید مسخره بسیار مفرط و رسایی از لباسهایی بود که آن زمان بردگان در کشتزارها می‌پوشیدند؛ تصور نشود که پارگیهای لباس یک پرده مسخره شده بود، چون مسخره کردن آن امکان نداشت؛ مسخرگی نمی‌توانست از جهت افراط چیزی به پارگیها و وصله‌هایی که اساس لباس او را تشکیل می‌داد اضافه کند. این شکل و رنگ لباس او بود که به وضع مسخره‌ای درآمده بود. یقه‌های بلند و سربالا در آن روزگار مد بود و هنریشه با یخه‌ای ظاهر می‌شد که نیمی از سر او را احاطه می‌کرد و می‌پوشاند و دو سر یقه هم به‌قدری جلو می‌آمد که او بسختی می‌توانست از بالای نوک یقه پهلوهایی خود را ببیند. کت او گاهی از پرده قلمکار بود و پشت درازی داشت شبیه دم پرستو که تقریباً تا پاشنه‌های پای او می‌رسید. این لباس

دکمه‌هایی داشت، هرکدام به درشتی یک قوطی واکس. کفشهای او زنگ‌زده و بی‌قواره و ناراحت به‌نظر می‌رسید و پنج یا شش نمره هم برایش بزرگ بود. تنوعات زیادی در این لباس دیده می‌شد که همه هم مبالغه‌آمیز بود و به‌نظر بسیاری از اشخاص خوشمزه و خنده‌دار جلوه می‌کرد.

هنرپیشه نطق جامعی به لهجه مخصوص سیاهپوستها ادا می‌کرد. این نطق، ساده و رسا و روان و مضحک بود - به‌نحو سرور انگیز و رضایت‌بخشی مضحک بود. اما در آن روزهای اولی یکی از اعضای این گروه به‌طرز افراط‌آمیز لباس نمی‌پوشید و زبان و لهجه مخصوص سیاهپوستها را به‌کار نمی‌برد. او لباس شب بی‌عیبی را که یک آقای سفیدپوست در مهمانی می‌پوشید به تن داشت و نطقی پر آب و تاب و با نزاکت و تصنعی که بدشواری شکل دستوری یافته بود ایراد می‌کرد که روستاییهای ساده آن را نطقی جدی می‌پنداشتند، شبیه آنچه که در اجتماع درجه اول شهری بیان می‌شود. تحسین مفصلی می‌کردند و به مردی که می‌توانست فی‌المجلس بدون فکر چنان نطقی را به قالب زند و به طرزی روان و شیوا و هنرمندانه ادا کند رشک می‌بردند. «بونز»^۱ در یک سر صف هنرمندان می‌نشست و «بنجو»^۲ در سر دیگر صف. و آقای با سلیقه‌ای هم که الان ذکرش گذشت، در وسط صف قرار می‌گرفت. این آقای وسطی سخنگوی نمایش بود. پاکیزگی و شیکی لباس او، نزاکت تمرین‌شده رفتار و گفتار او و خوش‌قوارگی بر و اندام دکتر ندیده‌اش، او را در نقطه مقابل سایر اعضای گروه، مخصوصاً «بونز» و «بنجو»، قرار می‌داد. «بونز» و «بنجو» از شوخی‌کنان درجه اول بودند و از هر صورت مضحکی که می‌شد با رنگ و لباس مبالغه‌آمیز به دست آورد تا آخرین حد استفاده می‌کردند. لبهای آنان کلفت و دراز شده، با رنگ قرمز روشن، چنان بود که دهانشان به قاچ

هندوانه رسیده شباهت داشت.

درست تا چند سال طرح اصلی صحنه نمایش هنرمندان سیاهپوست بدون تغییر مانده بود. صحنه نمایش در آغاز پرده نداشت. هنگامی که تماشاچیان در انتظار بازیگران بودند، چیزی برای تماشا نداشتند جز یک ردیف صندلی که در پشت چراغهای پایین صحنه گذارده بودند. در این وقت هنرمندان به صف وارد می شدند و با استقبال صمیمانه تماشاچیان مواجه می گردیدند. و با آلات موسیقی ای که در دست داشتند، روی صندلیها می نشستند. بعد آن آقای اشرافی که در وسط قرار گرفته بود، سخنان خود را این طور ادا می کرد.

- آقایان، امیدوارم این خوشوقتی را داشته باشم که وجود شما را در عالی ترین درجه سلامت که به آن عادت کرده اید، بینم و از دفعه پیش که خوشبختی ملاقات شما را داشتیم تاکنون، همه کارهای شما با کامیابی پیش رفته باشد.

بونز برای خودش جواب می داد و در دنباله آن راجع به خوشبختی غریبی که اخیراً نصیب او شده بود چیزی می گفت، اما بنجو ناگهان در وسط حرفش می دوید و صحبتش را قطع می کرد و درباره اظهارات او شک می نمود. بعد از اصرار و انکاری که پیش می آمد، جنجال سرورآوری میان آن دو نفر در می گرفت. دعوا شدت پیدا می کرد؛ صداها بلندتر و بلندتر می گردید و بیشتر و بیشتر قوی و کینه آمیز می شد و آن دو تن برمی خاستند و به سوی یکدیگر می رفتند؛ مشتها و آلت های موسیقی را به طرف هم تکان می دادند و به خونریزی تهدید می کردند. آقای بانزاکت وسطی در تمام احوال میانجیگری می کرد و به آنها التماس می کرد که صلح و آرامش را حفظ کنند و آداب معاشرت را رعایت کنند، ولی البته فایده ای نداشت. این دعوا گاهی پنج دقیقه طول می کشید. دو نفر جنگجوی، درحالی که چهره هاشان از بس به هم نزدیک بود بینی آنها بیش از شش اینچ از هم فاصله نداشت، با فریاد تهدیدهای وحشتناکی را به رخ هم

می کشیدند. دیدن این مشاجره که تقلید شاد و درستی از دعوای آشنا به ذهن و معمولی سیاهپوستها بود، سالن را در تمام مدت از خنده پرغلغله می کرد. بالاخره یک جفت کینه جو بتدریج از هم دور می شدند، درحالی که هریک از آنها تهدیدات مؤثری می کرد که اگر طرف مقابلش دفعه بعد بدشانسی بیاورد و سر راه او سبز شود، چه اتفاقی خواهد افتاد. بعد در صندلیهای خود فرو می رفتند و هی پس می کشیدند و پیش می آمدند و از جلو ردیف به طرف هم غرولند می کردند تا ضمناً تشنج و اختناق که از خنده در حاضران تولید شده بود کم کم فرو بنشیند.

آنگاه آقای اشرافی که در وسط ردیف نشسته بود صحبتی می کرد و هدف صحبتش این بود که زیر جلی به یکی از آن دو نفر ماجرای خنده داری را که برای وی اتفاق افتاده بود یادآوری و او را به نقل آن ماجرا وادار کند. همیشه هم به هدف نایل می شد. ماجرای او معمولاً موضوعی بیات و کپک زده و به اندازه امریکا قدیمی بود. یکی از این حکایتها که همیشه تماشاچیان آن روزها را به خنده می انداخت و هنرمندان آن قدر گفتند تا آن را کهنه و نخ نما کردند، شرحی بود که بونز، راجع به بلاهایی که یک بار در دریای توفانی کشیده بود، می داد. توفان به قدری ادامه یافت که به مرور زمان تمام آرزوۀ آنان ته کشید. دراین وقت آقای وسطی با نگرانی می پرسید که مردم چه کردند که توانستند زنده بمانند.

بونز جواب می داد: خودمان را با تخم مرغ زنده نگه می داشتیم.

- با تخم مرغ زندگی می کردید! تخم مرغ از کجا می آوردید؟

۱
- ...

۱. جوابی که داده می شود در زبان انگلیسی دارای دو معنی است که یک معنی آن مربوط به اصطلاح خاصی است و چون آن اصطلاح در فارسی معمول نیست، ترجمه آن به فارسی لطفی نخواهد داشت؛ معنی دیگر آن هم زنده است. در هر صورت آن جمله را نمی توان طوری به فارسی ترجمه کرد که معنی کامل آن حفظ شده باشد. اما متن انگلیسی آن در اینجا نقل می شود تا کسانی که به زبان انگلیسی مسلط هستند، شاید

در طی پنج ساله اول، این شوخی سالن را از خنده متشنج می‌کرد، ولی بعد از آن جمعیت ایالات متحده آمریکا آن را مکرر شنیدند، به حدی که دیگر برایش احترامی قایل نبودند و همیشه با خاموشی عمیق و ملامت آمیز و خشم آگینی آن را می‌شنیدند؛ مانند سایر شوخیهای همانند که بواسطه طول خدمت دچار خواری شده بودند.

گروه هنرمندان سیاه آواز خوبی داشتند و تا وقتی که نمایش سیاهپوستها وجود داشت، چه آواز تنها و چه آواز دسته جمعی آنان، برای من مایه شادی بود. ترانه‌ها در اول خیلی کمیک بود، مانند ترانه‌هایی با عناوین «حریفان گاومیش»، «اسب دوانیهای کمپتون»^۱، «دان تاکر پیر»^۲، و امثال اینها. اما کمی بعد ترانه‌های احساساتی وارد صحنه شد، مانند: «جونیاتای آبی» «آلن بین شیرین»^۳ «نلی بلی»^۴ «یک زندگی بر روی موج دریا»، «ساعت سمت چپ کشتی»، و غیره.

نمایش هنرمندان سیاه از آغاز سال ۱۸۴۰ به وجود آمد و دوران شکوفایی آن تا حدود سی و پنج سال طول کشید. بعد از بین رفت و تبدیل به یک وارسته شد و تقریباً تمام نمایشهای وارسته یک بازی سیاهپوستی داشت که ضمن سایر قسمتها اجرا می‌شد. نمایش واقعی سیاهپوستها سی سال پیش بکلی مرد؛ به نظر من چیز کاملاً شادبیخشی بود و بسیار زبردستانه انسان را به خنده می‌انداخت و من متأسفم که از بین رفته است. قبلاً گفتم این مردم دنیادار بودند که نخست در نمایش هنرمندان سیاه در هانیال حضور یافتند. ده یا دوازده سال بعد این نوع نمایش مثل عید چهارم ژوئیه در امریکا عمومی شد، ولی مادر من هرگز یکی از آنها را ندیده بود. در این وقت او قریب شصت سال داشت و با یک خانم عزیز و

→ بتوانند از آن استفاده کنند. م.

«Every day When the Storm Was So bad. the Captain Laid to.»

1. Camptown.

2. Dan Tucker.

3. Ellen Bayne.

4. Nelly Bly.

همسال خودش که از اهالی هانیبال بود و عمه بتسی اسمیت^۱ نام داشت، به سنت لوئیز آمد. او عمه هیچ کس بخصوصی نبود؛ عمه همه شهر هانیبال بود. این هم به علت سرشت شیرین و بخشنده و نیکخواه و سادگی دلربای اخلاقش بود.

عمه بتسی اسمیت هم مثل مادر من هرگز نمایش سیاهپوستها را ندیده بود. او و مادر من بسیار سرزنده بودند. زیادی عمرشان به چیزی شمرده نمی شد؛ مشتاق چیزهای هیجان انگیز و تازه بودند. برای هر چیز رایجی که سرگرم شدن بدان برای اعضای کلیسا متناسب شمرده می شد اشتیاق داشتند. همیشه صبح زود برمی خاستند و به تماشای دسته سیرک که وارد شهر شده بود می رفتند و غصه می خوردند که چرا اصول به آنها اجازه نمی دهد که افراد سیرک را تا چادر مخصوصشان دنبال کنند. آنها همیشه برای تماشای دسته هایی که در چهارم ژوئیه به راه می افتاد، یا دسته های مدارس مذهبی، یا حضور در سخنرانیها، اجتماع اردوگاهها، مجالس و محافل کلیسا حاضر بودند. در حقیقت برای هر نوع تفریحی که جنبه بی دینی درباره آن به ثبوت نمی رسید آمادگی داشتند - حضور در مراسم تشییع جنازه را هم هرگز از دست نمی دادند.

در سنت لوئیز نیز به چیزهای تازه علاقه مند شدند و از من خواستند که کمکشان کنم. چیزی هیجان انگیز و مناسب خواستند. گفتم که من هیچ چیزی مناسب شأن آنها سراغ ندارم، مگر در مجلسی که در سالن بزرگ کتابخانه تجارتی منعقد می شود، حضور یابند و به موسیقی بومی افریقایی گوش بدهند که به وسیله یک هیئت چهارده نفری مبلغانی که تازه از قاره سیاه برگشته اند در آنجا به معرض نمایش در می آید. به آنها گفتم که اگر حقیقتاً و از روی اشتیاق چیزی را می خواهند که آموزنده و بالابرنده سطح فکر باشد، من آن مجلس را توصیه می کنم، ولی اگر دلشان واقعاً چیز

سبکی را می‌خواهد من جست‌وجوی بیشتری بکنم. ولی نه، آنها مجذوب پیشنهاد حضور در آن مجلس موسیقی شدند و برای رفتن به آنجا اشتیاق نشان دادند. من حقیقت محض را به آنها نگفتم و در آن وقت این موضوع را می‌دانستم، ولی اهمیت زیادی نداشت. این ارزش وقت صرف کردن را ندارد که آدم خودش را ناراحت کند برای گفتن حقیقت به مردمی که هرچه به آنها بگوئید، خواه راست خواه دروغ، برای ارزش آن تخفیف قایل می‌شوند.

مبلغان مذکور گروه هنرمندان کریستی^۱ بودند که در آن روز یکی از مشهورترین این نوع گروه‌ها و همچنین یکی از بهترین آنها محسوب می‌شدند. ما زود رفتیم و در روی نیمکتهای جلو جا گرفتیم. وقتی تمام صندلیها اشغال شد، در آنجا هزار و ششصد تن حضور داشتند. وقتی سیاهپوستهای عجیب با لباسهای مسخرهٔ مبالغه‌آمیزشان به صف روی صحنه آمدند، خانمها تقریباً از حیرت زبانشان بند آمده بود. برای آنان توضیح دادم که مبلغان در افریقا همیشه بدان‌گونه لباس می‌پوشند.

عمه بتسی سرزنش‌آمیز گفت: اما اینها سیاهپوستهای همین‌جا هستند. گفتم: این اهمیتی ندارد. زیرا آنها در استخدام جامعهٔ مبلغان امریکایی هستند. بنابراین به یک معنی امریکایی محسوب می‌شوند.

هر دو خانم شروع کردند به بحث دربارهٔ این مسئله که آیا شایستگی دارد به تولیدات کمپانی سیاهپوستها توجه کنند؛ حالا تجارتشان چیست اهمیتی ندارد. اما به آنها گفتم با نگاه به اطراف خود می‌توانند ببینند که بهترین مردم سنت لوئیز در آنجا حضور دارند و اگر این نمایش مطابق شأن آنان نبود، یقیناً برای دیدنش حاضر نمی‌شدند.

از این حرف من آسوده‌خاطر شدند و همچنین کاملاً بدون شرم از بودن در آنجا شادی می‌کردند. دیگر خوشحال بودند و تازگی آن وضع،

1. Christy.

آنها را مجذوب ساخته بود. آنچه که لازم داشتند یک بهانه بود برای اینکه وجدانشان را ساکت کنند، و حالا وجدانشان ساکت شده بود؛ ساکت به حدی که مرده باشد. با چشمانی که از نظر خریداری نگاه می کرد، به آن ردیف قوسی شارلاتان های هنری خیره شده بودند. آقای وسطی شروع کرد. فوراً صحبتش را به آن شوخی قدیمی که جلوتر عرض کردم کشاند. بجز دو نفر دوست تازه کار من، هرکس دیگری که در سالن حضور داشت آن را صدبار شنیده بود، خاموشی سرد و مؤدبانه و خشم آمیزی، هزار و ششصد نفر تماشاچی را فراگرفت و بونز بیچاره در آن محیط متأثرکننده نشست و به شوخی خود ادامه داد. این برای دو نفر تازه کار محترم من کاملاً نو بود و وقتی که او به آخرش رسید و گفت: «ما با تخم مرغ زنده ماندیم» و متعاقب آن چگونگی موضوع را توضیح داد، سر را به عقب کشیدند و از ته دل به خنده افتادند و خنده شدید آنها تماشاچیان را چنان حیرت زده و شاد ساخت که همه برخاستند تا ببینند آنها چه کسانی هستند که هنوز آن شوخی را نشنیده اند. قهقهه های آن دو نفر تازه رسیده، همچنان ادامه یافت تا آن خنده و شادی مسری شد و تمام هزار و ششصد نفر جمعیت به این شادی پیوستند و سالن از صدای رعد آسای خنده حاضران به لرزه درآمد.

عمره بتسی و مادر من آن شب برای گروه هنرمندان کریستی زمینه پیروزی درخشانی را فراهم آوردند، زیرا تمام شوخیها به همان اندازه به نظر آنان جدید بود که در نظر سایر حاضران قدیمی بودند. آن دو نفر این شوخیها را با فریادهای خنده تحویل می گرفتند و آن شادی را به دیگران تحویل می دادند. تماشاچیان سالن را ترک کردند، درحالی که از زور خنده خسته و کوفته بودند و از آن جفت ساده دل که برای روح خسته آنان چنان لذت کمیاب و گرانبهایی فراهم کردند، سپاسگزاری می کردند.

فصل سیزدهم

از انگلستان اخیراً نامه‌ای دریافت کردم از طرف آقایی که عقیده‌ او دربارهٔ جمجمه‌شناسی قوی است و تعجب می‌کند که چرا ظاهراً هرگز جمجمه‌شناسی مرا به حد کافی علاقه‌مند نساخته که به شوق آیم و چیزی دربارهٔ آن بنویسم.^۱ من به شرح ذیل توضیح داده‌ام:

آقای عزیز

من هرگز جمجمه‌شناسی را مطالعه نکرده‌ام. بدین جهت نه واجد شرایط هستم که عقیده‌ای دربارهٔ آن اظهار کنم و نه حق این کار را دارم. در لندن، ۳۳ یا ۳۴ سال قبل، برای اطلاع بیشتر خودم یک آزمایش مختصر جمجمه‌شناسی به عمل آوردم. تحت یک نام مستعار پیش آقای فولر^۲ رفتم و او برآمدگیها و فرورفتگیهای سرم را امتحان کرد و طرحی به دستم داد که آن را به اتاق خود در لنگهم هتل^۳ بردم و با کنجکاوی و علاقهٔ شدید مطالعه کردم. همان کنجکاوی و علاقه‌ای که در طرح یک شخص قلبابی

۱. در ۲۶ دسامبر ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

2. Fowler.

3. Langham.

می توانستم بیایم که خود را به جای من گذاشته بود، ولی در هیچ یک از جزئیات اخلاقی ای که در آن طرح دقیقاً تشریح شده بود، به من شباهت نداشت. سه ماه صبر کردم و دوباره نزد آقای فولر رفتم و با کارت ویزیتی که نام و نام خانوادگی مستعارم روی آن بود، ورود خود را اعلام کردم. مجدداً طرحی دقیق گرفتم و بردم. در این طرح هم جزئیات چندی از اخلاق من، زیرکانه تشریح شده بود، ولی با طرح قبلی هیچ شباهت قابل تشخیص نداشت. در اثر این تجربه تعصبی برضد جمجمه شناسی پیدا کردم که تاکنون دوام یافته است. از این نکته آگاهم که به جای مخالفت با هنر جمجمه شناسی باید با فولر مخالف بوده باشم، اما من انسانم و تعصبات آدمی این طور عمل نمی کند.

در امریکا، چهل یا پنجاه سال قبل، فولر و ولز^۱ در رأس صنعت جمجمه شناسی قرار داشتند و نام مؤسسه آنان به گوش همه آشنا بود. نشریات آنان رواج وسیعی داشت و طالبان حقیقت و کسانی که تازه به این موضوع ایمان آورده بودند آنها را می خواندند و راجع به آنها غور و بحث می کردند. یکی از مکررترین ورودها در دهکده هانیبال، ورود جمجمه شناس سیاری بود که میان مردم محبوبیت داشت و همیشه مورد استقبال واقع می شد. او مردم را دور خود جمع می کرد و برای آنان درباره شگفتیهای جمجمه شناسی مجاناً سخنرانی می کرد، بعد به برآمدگیهای سر آنان دست می کشید و نتیجه را برآورد می کرد، برای هر سری هم بیست و پنج سنت می گرفت. فکر می کنم مردم تقریباً همیشه از این ترجمه های مشخصات اخلاقی شان راضی بودند؛ اگر لغت «ترجمه» در اینجا درست به کار رفته باشد. و درحقیقت هم این لغت درست است، چون آن نتیجه گیریها واقعاً ترجمه هایی بود، زیرا آنچه را که ظاهراً حقایقی به نظر می آمد از سادگیهای آشکار خود جدا می کرد و در قالب توضیحات

منی مشکل می‌ریخت، اگرچه قاعدتاً معانی در طی این سفر از همراهی با لغات عقب افتاده بود. مجسمه‌شناس برآمدگیهای بسیاری در روی سر هر مردی پیدا می‌کرد و روی هر برآمدگی هم برجسی می‌زد و نام مهیب و بیگانه‌ای مخصوص خود بر آن می‌گذاشت. مجسمه‌شناس از ذکر این نامهای بزرگ شاد می‌شد و با یک روانی سهل و بدون مانعی آنها را بر زبان می‌آورد و این نمایش سهولت گفتار، هرکسی را به رشک و تحسین و می‌داشت. کم‌کم مردم با این نامهای بیگانه آشنا شدند و به استعمال آنها عادت کردند، به‌طوری که در گفت‌وگو با رضایت عمیقی آنها را به‌سوی هم پرتاب می‌کردند. رضایتی که دیگر بسختی می‌توانست قانع‌کننده باشد، اگر به‌طور یقین دریافته بودند که آن لغات چه معنی دارد.

این بکلی غیر محتمل است که آن کارشناس مسافر هرگز مشخصات اخلاقی هیچ‌یک از روستاییان را درست دریافته باشد، اما حدس سالم این است که او به قدری عاقل بود که همیشه طرح آن مشخصات را برای مشتریان خود طوری تنظیم می‌کرد که با مشخصات اخلاقی جرج واشنگتن تطبیق می‌نمود. این مربوط به مدت‌ها قبل است. با این وصف فکر می‌کنم هنوز به خاطر دارم که هیچ مجسمه‌شناسی در شهر ما به هیچ کله‌ای بر نخورد که از کله جرج واشنگتن کمتر باشد. این نزدیکی شدید و عمومی به کمال اخلاقی، احتمالاً باید باعث بدگمانی شود، اما به یاد ندارم که شده باشد. عقیده من بر این است که مردم مجسمه‌شناس را تحسین می‌کردند و به آن اعتقاد داشتند، تا حدی که صدای شک‌کننده آن به گوش کسی در آن سرزمین فرو نمی‌رفت.

من در آن محیط ایمان و اعتقاد و اطمینان بزرگ شده بودم و فکر می‌کنم سالها بعد، وقتی با آگهی فولر در لندن روبه‌رو شدم، هنوز تأثیر آن محیط در من باقی بود. خوشوقت شدم که نام او را دیدم و خوشوقت شدم از اینکه فرصتی به دست آورده‌ام تا شخصاً این هنر را آزمایش کنم. این حقیقت که با نام ساختگی نزد او رفتم، اشاره‌ای است به اینکه اعتقاد دوره

کودکی تماماً هم در من باقی نبود. این شبیه مدرکی مبتنی بر قراین است که بر اثر گذشت سالها در عقیده من از بعضی جهات خللی راه یافته بود. فولر را در میان سمبول‌های مؤثر تجارتش مشغول انجام وظیفه دیدم. دور تا دور اتاق، روی هر رف و هر طاقچه و هر میزی، مجسمه‌های نیم تنه مرمری سفید با سرهای بی‌مو قرار داشت. در هر اینچی از روی سر، برآمدگی یا غده‌ای بود و نام تحمیلی هر برآمدگی با حروف درشت سیاه در برجسب رویش خوانده می‌شد.

فولر مرا با خونسردی پذیرفت و به طرزی خالی از علاقه سرم را انگشت زد و خصایل مرا با صدایی یکنواخت و خسته برآورد کرد. گفت من همتی شگفت‌آور و روحی شجاع و غیرعادی و اراده‌ای سخت و بی‌پروایی و دل و جرئتی دارم که بیرون از اندازه است. من از این حرفها متعجب و در عین حال خرسند شدم؛ این چیزها را قبلاً نمی‌دانستم. ولی بعد او طرف دیگر پوست سرم را مطالعه کرد و یک برآمدگی جست که نامش «احتیاط» بود. این برآمدگی به قدری بلند و کوه مانند بود که غده همتم در مقایسه با آن تپه کوچکی می‌نمود، اگرچه به موجب توضیح او غده همتم تا آن وقت خیلی برجسته به نظر می‌آمد، و با آن بلندی‌ای که غده همتم داشت، من می‌بایست توانسته باشم که کلاه خود را به نوک آن آویزان کنم، ولی حالا آن برآمدگی در مقابل این برآمدگی که او آن را برآمدگی احتیاط می‌نامید و به بلندی قلّه متره‌ورن^۱ بود به هیچ شمرده می‌شد. او توضیح داد که اگر آن قلّه متره‌ورن در طرح مشخصات اخلاقی من وجود نداشت، من در ردیف شجاعترین مردان - و شاید شجاعترین مرد روزگار - بودم. ولی احتیاط‌کاری من چنان تفوق عظیمی بر آن داشت که همتم را از بین می‌برد و مرا به طوری تقریباً تماشایی، ترسو می‌ساخت. او اکتشافات خود را ادامه داد، با این نتیجه که آخر من با صد صفت بزرگ

و درخشنده، صحیح و سالم از امتحان بیرون آمدم. اما آن صفات ارزش خود را از دست داد، زیرا هر یک از آن صد صفت با عیبی که نقطهٔ مقابلش بود برخورد کرد و آن عیب، تأثیر آن حسن را از بین برد.

اما او در جایی از سرم یک گودال پیدا کرد؛ گودالی که در سر هر کس دیگر به جای گودال، برآمدگی بود. گفت این گودال بکلی تنهاست. گوشه‌ای را گرفته و هیچ غده‌ای هر قدر هم برآمدگی‌اش جزئی باشد در مقابل خود ندارد که تمامیت و تجرد کامل آن را تعدیل و اصلاح کند. مرا سراسیمه کرد وقتی که گفت آن گودی نشانهٔ عدم کامل حس شوخی است. او در این وقت تقریباً علاقه‌مند شد و قسمتی از بی‌علاقگی او از میان رفت. تقریباً دربارهٔ این امریکایی‌ای که کشف کرده بود فصاحتش گل کرد. گفت او اغلب برآمدگیهای شوخی‌ای یافته که از بس کوچک بوده مشاهده‌اش بسختی میسر می‌شده است. اما در طی دورهٔ طولانی تجربه‌اش، این نخستین باری است که به گودالی برخورد کرده که به جای آن، باید برآمدگی بوده باشد.

من رنجیده و خوار و منزجر شدم، اما این احساسات را در خود نگاه داشتم. در ته دلم عقیده داشتم که تشخیص او غلط است، اما یقین نداشتم. برای اینکه یقین حاصل کنم به فکر افتادم که منتظر بمانم تا وقتی که او صورت و شگفتی‌های پوست سرم را فراموش کرده باشد، بعد دوباره بیایم و مجدداً او را آزمایش کنم که بیستم واقعاً او می‌دانسته در اطراف چه چیز صحبت می‌کرده یا فقط حدس می‌زده است. بعد از سه ماه دوباره پیش او رفتم، ولی این بار با نام خودم. یک بار دیگر او کشف جالبی کرد؛ گودال از بین رفته و به جای آن یک قلعهٔ اورست رویده بود که اگر روی ارقام صحبت کنم سی و یک هزار پا ارتفاع داشت و بلندترین برآمدگی «شوخی» به شمار می‌رفت که او در طی دورهٔ طولانی تجربه‌اش به آن برخورد کرده بود! من از حضور او مرخص شدم، درحالی که تعصبی برضد مجسمه‌شناسی به هم زده بودم. اما همان‌طور که به آن آقای انگلیسی گفته‌ام،

باید این تعصب را برضد فولر داشته باشم نه برضد هنری که او انجام می‌داد.^۱

یازده سال قبل در عرشه یک کشتی که به طرف اروپا می‌رفت، وبلیام. ت. استند^۲ عکسی از کف دست راست من برداشت و بعد در لندن نسخه‌هایی از آن را برای دوازده کف‌شناس فرستاد. نام مرا هم از آنان پنهان کرد. و درخواست کرد که شرح خصوصیات صاحب آن دست را برایش بفرستند. نظریه‌ها آماده شد و استند شش یا هفت تایی آنها را در مجله خود چاپ کرد. از روی آن نظریه‌ها فهمیدم که سرشت من هم مانند سرشت هرکس دیگری است. به نظر نمی‌رسید که با مردم دیگر تفاوتی داشته باشم. یقیناً از هیچ جهت برجسته و جالب توجهی فرقی نداشتم، مگر از یک جهت: اگر حافظه من به خطا نرفته باشد، در هیچ یک از آن نظریه‌ها، لغت شوخی ذکر نشده بود جز در یکی از آنها که کف‌شناس گفته بود دارنده آن دست، روی هم رفته از حس شوخی محروم است.

دو سال قبل، هاروی^۳ عکسهایی از دو دست من گرفت و آنها را برای شش کف‌شناس حرفه‌ای که در شهر نیویورک شهرت ممتازی داشتند فرستاد. او هم از ذکر نام من خودداری کرد و نظریات آنان را خواست؛ تاریخ تکرار شد. لغت شوخی در آن شش نظریه فقط یک جا ذکر شده بود و یک نظر قطعی به دنبال داشت و آن اینکه صاحب این دستها از حس شوخی محروم است. پس حالا من نظر فولر را دارم، نظریات شش یا هفت کف‌شناس استند را دارم و عقاید نیم دوجین

۱. دهم فوریه ۱۹۰۷، آن آقای انگلیسی یک آقای واقعی نبود، چون کاغذ خصوصی مرا به یک روزنامه فروخت. م - ت.

2. Stead.

۳. George Harvey، در آن تاریخ رئیس هیئت مدیره مؤسسه هارپر (Harper) و برادران بود که ناشران آثار مارک تواین بودند. چ - ن.

کفشناس هاروی را دارم. گواهی آنها که من حس شوخی ندارم، مغلوب‌کننده، راضی‌کننده، متقاعدکننده و غیرقابل انکار است - و بالاخره خودم آن را باور می‌کنم.

فصل چهاردهم

برای مدت سی سال، به طور متوسط هر سال دوازده نامه از بیگانگانی دریافت کرده‌ام که خود یا پدرانشان مرا در کودکی و جوانی به خاطر می‌آوردند. اما این نامه‌ها تقریباً همیشه ناامیدکننده است. من نه خود این غریبه‌ها را شناخته‌ام نه پدرانشان را، نامهایی را که آنان ذکر می‌کنند نشنیده‌ام، خاطراتی که توجه مرا به آنها جلب می‌کنند، هیچ سهمی در تجربه‌های من نداشته‌اند. همهٔ اینها می‌رساند که این اشخاص بیگانه مرا به جای شخص دیگری گرفته‌اند. ولی بالاخره امروز صبح^۱ غذای تازه‌ای داشتم؛ کاغذی از مردی به دستم رسید که با نامهایی سروکار دارد که در دوران کودکی من به ذهنم آشنا بوده است. نویسنده به نامهٔ خود قطعه‌ای از روزنامه را ضمیمه کرده که مطلب آن چهار یا پنج هفته در مطبوعات منعکس می‌شده است. او می‌خواهد بداند که آیا برادرش ناخدا تونکری^۲ واقعاً همان شخصیت اصلی هکلبری فین بوده یا نه؟

۱. در هشتم مارس ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

من به او جواب داده‌ام که «هکلبری فین»^۱ توم بلانکنشپ^۱ بود. چون نویسنده از هانیبال دهه پنجم قرن نوزدهم میلادی بوضوح اطلاع داشت به آسانی توم بلانکنشپ را به یاد خواهد آورد. پدر توم یک وقت عرقخور دایم‌الخمر شهر بود. این شغل عرقخوری هم از مشاغل مشهور و غیررسمی آن روزگار شمرده می‌شد. او به جای ژنرال نشست (نام ژنرال را فراموش می‌کنم)^۲ و برای مدتی او تنها و منحصر به فرد تعلق به این شغل داشت. اما بعد از مدتی جیمی فین^۳ شایستگی خود را ثابت کرد و بر سر آن مقام با او به مبارزه پرداخت. بنابراین از آن به بعد ما در یک زمان دو نفر دایم‌الخمر داشتیم و دهکده ما از دست این دو نفر همان دردسری را متحمل می‌شد که عالم مسیحیت در قرن چهاردهم، هنگامی که در یک زمان دو پاپ داشت، تحمل می‌کرد.

در هکلبری فین، من توم بلانکنشپ را درست همان‌طوری که بود ترسیم کرده‌ام. او نادان بود، کثیف بود، گرسنگی کشیده بود، اما به همان اندازه خوش‌قلب بود که هر پسر دیگری می‌توانست باشد. آزادی او روی هم رفته قید و حدی نداشت. او در جامعه ما میان نوجوانان و مردان، تنها شخص آزاد بود و در نتیجه همیشه آسوده‌خاطر و خوشبخت می‌زیست و سایرین به او رشک می‌بردند. ما او را دوست داشتیم و از معاشرت با او لذت می‌بردیم و چون والدین ما معاشرت با او را ممنوع کرده بودند، این ممنوعیت ارزش آن معاشرت را دو برابر و سه برابر می‌کرد. بدین جهت ما بیش از همنشینی با هر پسر دیگری، در پی همنشینی با او بودیم. چهار سال قبل شنیدم که او در دهکده دورافتاده‌ای در موتانا،^۴ قاضی صلح است و همشهری خوبی شمرده می‌شود که بسیار قابل احترام می‌باشد.

1. Blankenship.

۲. ژنرال گنس (Gaines) است. چ - ن.

3. Jimmy Finn.

۴. Montana، استانی در شمال غربی آمریکا. م.

در دورهٔ جیمی فین، او استثنایی نبود؛ وضع مالی اش خوب نبود؛ دقت فوق‌العاده‌ای نداشت؛ به‌حد وسیع و دلپسندی آزادیخواه بود و در محوطهٔ یک دباغخانهٔ متروک با خوکها می‌خوابید. پدر من یک‌بار سعی کرد او را اصلاح کند، ولی موفق نشد. پدرم یک اصلاح‌کنندهٔ حرفه‌ای نبود. روح اصلاح در او تشنجی بود. گاه‌گاهی در او بروز می‌کرد و فواصل قابل ملاحظه‌ای هم میان آنها می‌افتاد. یک‌مرتبه کوشید که «اینجون‌جو» را اصلاح کند. در این امر هم پیروزی به دست نیاورد؛ موفق نشد و ما بچه‌ها از عدم موفقیت او خوشحال بودیم، زیرا اینجون‌جو در حال مستی برای ما جالب‌توجه و نیکوکار بود و در هوشیاری منظرهٔ دل‌تنگ‌کننده‌ای داشت. ما با نگرانی زیاد، مراقب کوششی بودیم که پدرم دربارهٔ اصلاح او می‌کرد. اما او از زیر دست پدرم سالم بیرون آمد و رضایت خاطر ما فراهم شد. از آن به بعد، اینجون‌جو بیش از دفعات قبل مست می‌شد و به‌نحو غیرقابل تحملی جالب‌توجه می‌گردید.

فکر می‌کنم در تام سایر اینجون‌جو را در آن غار از گرسنگی کشتم، اما آن شاید برای تأمین مقتضیات ادبیات رومانتیک بوده باشد. من الان نمی‌توانم به‌یاد آورم که اینجون‌جو حقیقی در داخل آن غار فوت کرد یا خارج از آن، اما این را خوب به‌یاد دارم که خبر فوت او در بدترین وقت به من رسید، یعنی درست هنگام رفتن به رختخواب در یک شب تابستان، وقتی که توفانی عظیم از رعد و برق همراه با باران سیل‌آسا، خیابانها و کوچه‌ها را تبدیل به رود می‌کرد و مرا وادار می‌ساخت که توبه کنم و تصمیم بگیرم که در بهبود زندگی خود بکوشم. غرش ناگهانی رعد و نور سفید برق و شلاق زدن وحشیانهٔ باران بر شیشه‌های پنجره، همه را می‌توانم به‌یاد بیاورم. از روی تعلیماتی که دیده بودم کاملاً خوب می‌دانستم که آن سر و صداها برای چیست - شیطان برای بردن اینجون‌جو آمده بود. کوچکترین شکی در این باره نداشتم. وقتی کسی مانند اینجون‌جو را در دنیای زیرین می‌خواستند، آن وضع کاملاً متناسب بود و

اگر شیطان طوری به سراغ او می آمد که تا این اندازه تماشایی نبود، به نظر من غریب و غیرمنتظره جلوه می کرد. با هر شعاع برقی، من دچار وحشت می شدم و خود را جمع و جور می کردم، و در تاریکی سیاهی که به دنبال آن روشنائی پیش می آمد، برای وضع از دست رفته خود اشکهای ندامت می ریختم و با نیرو و احساس و صمیمیتی که کاملاً با طبیعتم بیگانه بود، التماسها می کردم که خداوند یک بار دیگر به من مهلت دهد تا خود را اصلاح کنم.

ولی صبح دیدم که آن اخطار قلبی بوده است. در نتیجه، کارهای خود را رو به همان روش قدیمی از سر گرفتم و منتظر اخطار بعدی شدم. اکنون یک پاراگراف از نامه ای را که از آقای تونکری دریافت کرده ام در اینجا نقل می کنم. او نوشته است:

«شما بدون شک مغفونید از اینکه نمی دانید من که هستم؛ به شما خواهم گفت. من در روزگار نوجوانی ساکن هانیال بودم و شما و من با سام و ویل دوون^۱ و اندی فوکوا^۲ و دیگران که نامشان را فراموش کرده ام همشاگردی بودیم و به دبستان داوسن^۳ می رفتیم. در آن وقت، من به نسبت سنم کوچکترین شاگرد مدرسه بودم و مرا الک تونکری^۴ کوچولو صدا می کردند.»

من الک تونکری به یاد نمی آید، اما اشخاص دیگر به علاوه آن دایم الخمرهای شهر را می شناختم؛ دبستان داوسن را کاملاً به خاطر دارم. اگر می خواستم آن را شرح بدهم می توانستم این شرح را از تام سایر به این صفحات منتقل سازم و بدین وسیله زحمت خود را کم کنم.

من می توانم به یاد بیاورم صداها و دعوت کننده و خواب آور تابستان را که از آن بهشت بچه ها، کاردیف هیل^۵، برمی خاست و از پنجره های باز به

1. Will Downen.

2. Andy Fuqva.

3. Dawson.

4. Aleck Tonkray.

5. Cardiff Hill.

درون کلاس می آمد و با حرفهای جویده جویده شاگردانی که در حال مطالعه بودند آمیخته می شد و چون نقطه مقابل آن صداها بود، آنها را دلتنگ کننده تر می ساخت. من اندی فوکوا را که مسن ترین شاگرد کلاس بود به خاطر دارم - مرد بیست و پنج ساله ای بود. کوچکترین شاگرد را هم به یاد دارم؛ نانی اوسلی^۱ بچه هفت ساله ای بود. جرج روباردس^۲ را هم به یاد دارم که هجده یا بیست سال داشت و تنها شاگردی بود که زبان لاتینی می آموخت. بقیه آن بیست و پنج دختر و پسر را به طور مبهم به یاد می آورم. آقای داوسن را هم خوب به خاطر دارم. پسرش تئودور را هم به خاطر دارم؛ او تا حدی که می توانست، پسر خوبی بود. در حقیقت او به حد افراط خوب بود، مسرفانه خوب بود، به طور رنجش آور و منجرکننده ای خوب بود - احمق و دیوانه بود - و من دلم می خواست اگر دستم می رسید او را غرق کنم. در آن مدرسه همه تقریباً با یکدیگر مساوی بودیم و تا آنجا که من به خاطر دارم، حرارت رشک در دلهای ما جا نداشت، مگر در مورد آرچ فوکوا برادران فوکوای دیگر. البته همه ما در فصل تابستان پابرهنه راه می رفتیم. آرچ فوکوا نیز سن و سال مرا داشت - ده یازده ساله بود. در فصل زمستان می توانستیم با او برابری کنیم، زیرا در این فصل او کفش می پوشید و استعداد مهمش از چشم ما پوشیده بود و می توانستیم آن را فراموش کنیم، ولی در فصل تابستان، او شست پای خود را می کشید و ول می داد و بدین وسیله بشکنی می زد که شما می توانستید صدای آن را تا سی یاردی بشنوید. پسر دیگری در مدرسه نبود که بتواند چنان شاهکاری به خرج دهد. او از لحاظ یک امتیاز جسمی رقیب نداشت - بجز تئودورادی که می توانست گوش خود را مثل گوش اسب کند. ولی او رقیب واقعی نبود، زیرا وقتی گوشهای خود را به آن صورت در می آورد، نمی توانستید صدایی از آن بشنوید؛ بنابراین شهرت و امتیاز، همه نصیب آرچ فوکوا بود.

1. Nannie Owsley.

2. Ro Bards.

من از دوره شصت سال پیش و بعد از آن صحبت می‌کنم. اسامی بعضی از آن هم مدرسه‌ای‌ها را به وسیله مناظر کوتاه و زودگذری که از آنان در ذهنم مجسم می‌شود، به خاطر می‌آورم. حتی چهره‌های آنان به طور تیره‌ای برای یک لحظه در برابرم نمودار می‌گردد - فقط برای مدتی که شناخته شوند، بعد از میان می‌روند. صورتهای غیرثابتی از جرج روباردز، شاگردی که زبان لاتینی می‌آموخت، گاه‌گاه به‌نظم می‌رسد؛ باریک، رنگ‌پریده، درسخوان، خمیده روی کتاب و مجذوب آن شده؛ موهای سیاه و بلند او تا زیر دو فک او آویزان شده و مانند یک جفت پرده از دو طرف صورتش پایین افتاده بود. می‌توانم او را ببینم که سر خود را ناگهان بالا می‌اندازد تا یکی از آن پرده‌ها را عقب بزند - ظاهراً برای اینکه بتواند جلو خود را بنگرد، باطناً برای اینکه نمایشی داده باشد. در آن روزها میان شاگردان داشتن مویی آن قدر بلند که بتوان با یک تکان سر آن را به عقب انداخت چیز مهمی بود. ما همه از این جهت به جرج روباردز رشک می‌بردیم، چون موی هیچ یک از ما برای چنان نمایشی شایستگی نداشت مگر - شاید - موهای زرد ویل باون و جان روباردز. موهای من مثل موهای برادرم هنری پرپشت، ولی کوتاه و حلقه حلقه بود. تمام تدبیرها را به کار بردیم که آن چینها را صاف کنیم تا که موهای ما هم به عقب و جلو تکان بخورد، اما هرگز موفق نشدیم. گاهی سر خود را خوب خیس می‌کردیم، بعد شانه می‌زدیم و آن را به طرف پایین چنان سخت برس می‌زدیم که موها صاف و محکم به پوست سرمان بچسبند، بدین ترتیب می‌توانستیم موقتاً آن را صاف کنیم و با این کار، لحظه آرام‌بخشی را دلخوش باشیم. ولی همان دفعه اول که موها را تکان می‌دادیم، همه جمع می‌شد و پیچ و تاب می‌خورد و سعادت ما را به هم می‌زد.

جرج از همه جهت پسر خوبی بود. او و ماری ماس^۱، هنگامی که صرفاً

بچه بودند، به هم عشق می‌ورزیدند و سوگند خورده بودند که نسبت به یکدیگر همیشه وفادار بمانند. ولی آقای لیکن^۱ در این وقت وارد شد و در آنجا سکونت گزید. فوراً در آن شهر کوچک منصب مهمی گرفت و آن را نیز نگاه داشت. او با خود به عنوان یک وکیل عدلیه شهرت برجسته‌ای آورد. او تحصیل کرده و فرهنگی بود. جدی بود، تا آن حد که گاهی ترشرو به نظر می‌رسید؛ در رفتار و گفتار موقر و محترم بود؛ مرد مجردی بود که سالمند به چشم می‌آمد. و در آن ایام سالمندنمایی یک مجرد را به چیزی می‌شمردند؛ او در حال ترقی بود. جامعه درباره او با احترام قابل توجهی غور می‌کرد و به عنوان یک صید، او جنس درجه اول بازار بود. ماری ماس، آن تکه زیبا و شکوفا، نظر او را به خود جلب کرد. او این دختر را مورد محاصره قرار داد و پیروز شد. همه می‌گفتند ماری او را قبول کرد که پدر و مادر خود را خرسند کند نه دل خود را. آنها با هم ازدواج کردند و مجدداً همه تصدیق‌کنان می‌گفتند او خودش به زنش درس می‌دهد و به او پیشنهاد کرده که معلومات او را تا سطح مناسبی بالا ببرد و او را همسری به بار آورد که با خودش برابر باشد. این حرفها شاید راست و شاید دروغ بود، ولی به هر صورت جالب توجه بود. این اقتضای مهم چنان دهکده‌ای است؛ جرج، بزودی، به یک ناحیه دورافتاده رفت و در آنجا مرد - همه گفتند مرگش از دل شکستگی بود. این حرف می‌توانست راست باشد، برای مردن هم علت خوبی بود، چون خیلی طول داشت تا یک ماری ماس دیگر پیدا کند.

این واقعه غم‌انگیز کوچک، در چه گذشته دوری اتفاق افتاد! اکنون هیچ‌کس جز موسpidان از این واقعه خبر ندارد. لیکن در طی این سالیان دراز مرده، ولی ماری هنوز زنده و هنوز زیباست، اگرچه نوه‌هایی دارد. جان روبردز برادر کوچک جرج بود. پسر ریزه‌ای بود با آن پرده‌های

زرین ابریشمی که از دو طرف صورتش روی شانه‌ها و پایین آن می‌ریخت و خیلی دلربا به عقب می‌افتاد. وقتی دوازده‌ساله بود، با پدرش در میان هجوم طلاحویان سال ۱۸۴۹ از آن صحراها عبور کرد و من عزیمت آن دسته سوار را، هنگامی که به طرف مغرب مهمی زدند، به خاطر دارم. ما همه در آنجا بودیم که ببینیم و رشک ببریم. من هنوز می‌توانم آن پسر کوچک را ببینم که روی اسب بزرگی می‌تازد، درحالی که دسته‌های موی بلند او پشت سرش در اهتزاز است. دو سال بعد که برگشت، ما همه آماده بودیم که به او خیره شویم و حسد ببریم، چون جلال و عظمت غیرقابل تصویری برایش قایل بودیم - زیرا او مسافرت کرده بود! هیچ‌یک از ما تا آن وقت هرگز به اندازه چهل میل از محل خود دور نشده بود، اما او سراسر قاره را پیموده بود. او در آن معادن طلا رفته بود که در جهان تصور ما سرزمین پربان به شمار می‌رفت. حتی یک کار شگفت‌انگیز دیگر نیز کرده بود؛ او در کشتی نشسته - در کشتی - و از دریا‌های حقیقی گذشته بود. چون به جنوب اقیانوس کبیر رفته، از دور دماغه هورن، در میان قطعات یخ و توفانهای برف و بادهای وحشی زمستانی گذشته و از آن نبش پیچیده و به سوی شمال آمده و آبهای گرم استوایی را در نور دیده بود و در صورت قهوه‌ای او مدارکی دیده می‌شد که ثابت می‌کرد او از میان چنان ماجراهایی گذشته و سرد و گرم روزگار را چشیده است. ما حاضر بودیم که روح خود را به شیطان بفروشیم و در عوض جای آن پسر را بگیریم.

من چهار سال قبل که سفری بر روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی می‌کردم او را دیدم. بار زندگی روی دستش سنگینی می‌کرد و دیگر پیر شده بود - اگرچه نه کاملاً پیر مثل من. گفت نوه‌اش که دختر دوازده‌ساله‌ای است کتابهای مرا خوانده و دوست دارد که مرا ببیند. وقت رقت‌آوری بود، زیرا آن دختر در اتاق خود زندانی شده و نشانه تیر مرگ قرار گرفته بود. و جان می‌دانست که او بزودی از دنیا خواهد رفت. دوازده‌ساله! درست به اندازه سن فعلی نوه‌اش بود، وقتی که سوار بر اسب برای آن سفر بزرگ تاخت

کرد. به نظر می‌آمد که در قیافه آن دختر، همان پسر را مجدداً می‌بینم. مثل اینکه او از آن گذشته دور برگشته و به صورت جوانی طلایی‌اش در پیش من حاضر شده است. بیماری آن دختر یک مرض قلبی بود و چند روز بعد عمر کوتاهش به پایان رسید.

یکی دیگر از آن شاگرد مدرسه‌ها جان گارت^۱ بود. و یکی از زیباترین دختران دبستان هم هلن کرچه‌وال^۲ بود؛ آنها بزرگ شدند و با هم زناشویی کردند. شوهر یک بانکدار کامیاب و یک همشهری برجسته و ارزنده از آب درآمد؛ و چند سال قبل ثروتمند و محترم از دنیا رفت. او مرد؛ این چیزی است که می‌توانم دربارهٔ بسیاری از آن پسران و دختران بگویم. زن بیوه او هنوز زنده است و نوه‌هایی دارد. در آن روزگاری که او شلوار بلند زنانه می‌پوشید و من پابره‌نه راه می‌رفتم، هم‌کلاسی من بود. من وقتی از میسوری بازدید کردم، قبر جان را هم دیدم.

در روزگار قدیم، هنگامی که من نه‌ساله بودم، آقای کرچه‌وال، پدر آن دختر، یک شاگرد داشت. یک برده هم داشت که دارای امتیازات بسیاری بود، ولی من نسبت به هیچ‌کدام، نه آن پسر که شاگرد خوبی بود و نه آن زن که بردهٔ خوبی به شمار می‌رفت، نمی‌توانم احساس مهربانی یا بخشش بکنم؛ زیرا جان مرا نجات داده بودند. روزی در روی تنهٔ درختی که خیال می‌کردم سرش به یک تیر چوبی بسته شده، بازی می‌کردم. ولی این‌طور نبود؛ یک سرش آزاد بود و به‌همین جهت مرا در اعماق آبهای بر کریک^۳ انداخت. وقتی دوبار در آب فرو رفتم و داشتم بالا می‌آمدم که سومین غوطه‌کشنده را بخورم، انگشتانم روی آب ظاهر شد و آن برده آن را دید و گرفت و مرا بیرون کشید. پس از یک هفته، بار دیگر در آن آب افتادم و شاگرد آقای کرچه‌وال درست همان ساعت نایاب سر رسید. در آب شیرجه رفت و ته آب را گشت و مرا پیدا کرد و بیرون کشید و آبهایی را که

1. John Garth.

2. Kercheval.

3. Bear Creek.

خورده بودم خالی کرد و دوباره نجاتم داد. من قبل از اینکه شنا یاد بگیرم هفت بار نزدیک بود غرق شوم - یک بار دیگر در بر کریک و شش بار در می سی سی پی. من الان نمی دانم این مردم چه کسانی بودند که در خواسته های پروردگار که عاقلانه تر از نظریات خودشان بود دخالت می کردند، اما هنوز کینه ای نسبت به آنها دارم. وقتی این اتفاقات جالب توجه را برای عالیجناب دکتر برتون^۱ که اهل هارتفورد بود تعریف کردم، گفت به این گونه دخالتها اعتقاد ندارد. در همان سال بعد، خودش روی یخ لغزید و قوزک پایش شکست.

یکی دیگر از شاگرد مدرسه ها جان مردیث^۲، پسری بود به طوری غیرعادی شیرین و پاک رفتار. او بزرگ شد و هنگامی که جنگهای داخلی امریکا آغاز گردید، میان جنگجویان غیرنظامی که به سپاهیان اتحادیه استانهای جنوبی پیوسته بودند نوعی ریاست یافت. و من شنیدم که در حمله های خود بر ضد خانواده های شمالی در نواحی روستایی مونروکنتی - که در زمانهای پیش، دوستان و آشنایان پدرش بودند - بی دریغ خونریزی و خرابکاری کرد. این تقریباً باور نکردنی است که چنین کسی بتواند همان رفیق مهربان و رحیم دوره مدرسه من باشد؛ با این وصف حقیقت دارد، چون روبسییر^۳ هم در جوانی مانند او بود. جان مردیث سالهاست که در گور خفته است.

ویل بوون^۴ و همچنین برادرش همشاگردیهای دیگر من بودند. سام از او دو سال کوچکتر بود. قبل از آغاز جنگهای داخلی، هر دو در سنت لوئیز و نیو اورلئانز کشتیران شدند؛ مدتهاست که هر دو مرده اند. سام وقتی خیلی جوان بود ماجرای غریبی برایش پیش آمد. به دختر شانزده ساله ای

1. Burton.

2. Meredith.

۳. Robespierre. در انقلاب کبیر فرانسه یکی از پیشوایان حکومت وحشت بود که خون بسیاری از مردم را ریخت و در سال ۱۷۹۴ خودش نیز محکوم و مقتول گردید. م.

4. Will Bowen.

که تنها فرزند یک آبخوساز آلمانی بود عاشق شد. این دو نفر خواستند با هم ازدواج کنند، ولی هر دو فکر می‌کردند که پاپای دختر نه تنها به این امر رضایت نخواهد داد، بلکه در خانه خود را هم به روی سام خواهد بست. پیرمرد این چنین قصدی نداشت، ولی آنها از این موضوع خبر نداشتند. پدر دختر مراقبشان بود، ولی نه مراقبتی که مبنی بر مخالفت باشد. دو جوان بی‌احتیاط می‌خواستند پنهانی با یکدیگر زندگی کنند. پیرمرد خیلی زودتر فوت کرد و هنگامی که وصیتنامه او را دیدند معلوم شد همه دارایی خود را به خانم ساموئل ا. بوون بخشیده است. دو جوان بیچاره وقتی از این جریان اطلاع یافتند خبط دیگری کردند؛ به یکی از حومه‌های فرانسوی به نام کاروندلت^۱ رفتند و یکی از مأموران دادگستری را وادار کردند که آنان را برای هم عقد کند و تاریخ ازدواج را چند ماه جلوتر از تاریخ مرگ پدر عروس بگذارد. آبخوساز پیر یک مشت پسرخاله و پسرعمو و برادرزاده و خواهرزاده و امثال اینها داشت که رفتند و حقه‌بازی عروس و داماد را کشف کردند و اموال او را از چنگ آنها بیرون آوردند. پس از این پیشامد، دختر به عنوان همسر روی دست سام ماند و ضرورت سیر کردن شکم او وادارش کرد که برود و پشت فرمان کشتی قرار گیرد. چند سال بعد سام و کشتیران دیگری، یک کشتی را از نیواورلئانز می‌آوردند که تب زرد میان مسافران کشتی شایع شد. هر دو آنها مبتلا شدند و هیچ‌کس دیگری هم نبود که به جای آنها پشت فرمان کشتی قرار گیرد. کشتی در رأس جزیره ۸۲ ایستاد و منتظر کمک ماند. کشتیرانهای بیمار هر دو بزودی فوت کردند، و اکنون در آنجا مدفونند، مگر اینکه بگوییم رودخانه قبر آنها را کنده و شسته و استخوانها را هم جریان آب برده است؛ چیزی که شاید مدتها قبل اتفاق افتاده باشد.

فصل پانزدهم

من ماری میلر را به خاطر می‌آورم. این دوشیزه نخستین معشوقهٔ من نبود، ولی فکر می‌کنم نخستین کسی بود که قلب مرا شکست. هنگامی که او هجده ساله و من نه ساله بودم عاشق او شدم. اما او تحقیرم کرد و من پی‌بردم به اینکه دنیا، دنیای سردی است - این سردی را قبلاً در نیافته بودم. باور می‌کنم بیچاره شده بودم، به حدی که هر مرد بزرگی می‌توانست در عشق بیچاره شود. اما فکر می‌کنم که غم عشق مدت زیادی در قلب من باقی نماند. آن‌طور که به خاطر دارم، خیلی زود پرستش خود را به ارتیمیسیا بریگس^۱ منتقل کردم که از ماری میلر یک سال بزرگتر بود، ولی وقتی از عشق خود در پیش او پرده برداشتم مرا تحقیر نکرد؛ مرا مسخره نکرد؛ خیلی مهربانی و نرمی نشان داد. اما خیلی محکم ایستاد و گفت دلش نمی‌خواهد بچه‌ها مزاحم او شوند.

یکی دیگر ماری لیزی^۲ بود. او شاگرد مدرسه بود، اما او هم به علت

1. Artimisia Briggs.

2. Lacy.

زیادی سن خارج از طبقهٔ من بود. خیلی بی‌بند و بار و سرسخت و آزاد بود؛ زیر بار کسی نمی‌رفت و اصلاح نشدنی محسوب می‌شد. اما اینها همه اشتباه بود. چون او ازدواج کرد و خانه‌ای ترتیب داد و به خانه‌داری پرداخت و مادر کدبانویی از آب درآمد و مثل سایر مادران شهر بسیار قابل احترام بود. تا چهار سال قبل^۱ او هنوز حیات داشت و پنجاه سال از تاریخ ازدواجش می‌گذشت.

جیمی مک‌دانیل^۲ همشاگردی دیگری بود. سن او با سن من تقریباً تطبیق می‌کرد. پدرش مغازهٔ شیرینی‌فروشی داشت و او بعد از توم بلانکنشپ بیش از تمام بچه‌های شهر مورد حسد واقع می‌شد، زیرا، اگرچه ما هیچ‌وقت ندیدیم که او شیرینی بخورد، با این وصف فکر می‌کردیم خوراک دایمی او شیرینی است. خودش این‌طور وانمود می‌کرد که هرگز شیرینی نمی‌خورد و به شیرینی خوردن اهمیتی نمی‌دهد، زیرا هیچ‌کس او را از این کار منع نمی‌کند - شیرینی زیاد است و او می‌تواند هر قدر که می‌خواهد بردارد. با این وصف مدارک مبنی بر قراینی وجود داشت که او فقط در جلو مردم شیرینی خوردن را کوچک می‌شمرد که نمایشی داده باشد، چون دندانهایش بیشتر از دندان تمام اهالی شهر کرم‌خورده بود. تا آنجا که به خاطر دارم، او نخستین فرد نوع بشر بود که من در عرمم برایش یک داستان را خنده‌دار تعریف کردم. این داستان دربارهٔ جیم ولف و گربه‌ها بود؛ و این داستان را هم روز بعد از شبی که آن واقعهٔ فراموش نشدنی اتفاق افتاد شرح دادم. فکر کردم که از زور خنده دندانهایش بیرون خواهد افتاد. پیش از آن من هرگز زیاد مغرور و خوشحال نبودم و بعد از آن بندرت احساس غرور و خوشحالی کرده‌ام. چهار سال قبل، وقتی که به آنجا رفته بودم، او را دیدم؛ در یک مغازهٔ سیگارپچی کار می‌کرد. پیش‌بندی بسته بود که تا سر زانویش می‌آمد؛

۱. اشاره به بازدید از میسوری در سال ۱۹۰۲. چ - ن.

2. Mc Daniel.

ریشی هم داشت که تقریباً تا وسط پیش‌بند ولو شده بود. با این وصف شناختن او برایم سخت نبود. پنجاه و چهار سال بود که زن داشت. چندین بچه و نوه و نتیجه و نیره داشت که می‌گفتند تعدادشان به هزار می‌رسد. با این وصف، قیافهٔ پسری که وقتی جوان بودیم برایش داستان گربه‌ها را گفتم، هنوز در سیمای این پیرمرد شادان دیده می‌شد.

ارتیمسیا بریگس بعد از رد کردن من ازدواج کرد. زن ریچموند شد که در روزگار خیلی قدیم در مدرسهٔ مذهبی متدیست^۱ آموزگار من بود و امتیاز خاصی داشت که من از آن جهت به او رشک می‌بردم: نمی‌دانم چه وقت چکش روی شستش خورده و در نتیجه ناخن شستش برای همیشه پیچیده و کج و منحنی و نوک‌دار مثل منقار طوطی باقی مانده بود. گمان می‌کنم امروز دیگر نباید آن را زیوری بشمارم، اما در آن وقت برای من فریبندگی و ارزش زیادی داشت، چون در سراسر شهر تنها ناخنی بود که به این شکل یافت می‌شد. او در مدرسهٔ مذهبی، آموزگاری مهربان و باعلاقه، پرحوصله و دلسوز بود و ما بچه‌ها او را معلم محبوب خود می‌شمردیم. در آن دبستان، ما بلیت‌هایی مقوایی مستطیل نازک آبی‌رنگی داشتیم که روی هر کدام آیه‌هایی از انجیل چاپ شده بود و شما می‌توانستید با قرائت دو آیهٔ انجیل، یکی از آن بلیت‌ها را هم به دست آورید. با خواندن پنج آیه می‌توانستید سه بلیت آبی بگیرید و این بلیت‌ها را هم می‌توانستید در قفسهٔ کتاب‌ها معامله کنید، بدین ترتیب که آنها را داده و کتابی برای یک هفته امانت بگیرید. من برای دو یا سه سال دائماً تحت مراقبت‌های روحی آقای ریچموند بودم و او هرگز نسبت به من سختگیری نکرد. من فقط پنج آیه یاد گرفته بودم و در هر یکشنبه همان پنج آیه را قرائت می‌کردم و او هم از این عمل اظهار رضایت می‌کرد. هرگز به نظر نمی‌رسید که فهمیده باشد این همان پنج آیهٔ احمقانه‌ای است که

۱. متدیست‌ها فرقه‌ای از پروتستان‌ها هستند. این جمعیت در سال ۱۷۲۹ در اکسفورد تشکیل شد. امروز تعداد متدیست‌ها در سراسر جهان به ۱۲ میلیون نفر می‌رسد. م.

ماههاست هر هفته روز یکشنبه گوشش شنیده است. مرتباً بلیت‌های خود را می‌گرفتم و با کتاب معامله می‌کردم. کتابهای دلنگ‌کننده‌ای بود، زیرا در میان تمام کتابهای قفسه، یک کتاب وجود نداشت که قهرمانش پسر بدی باشد؛ همه پسرهای خوب و دخترهای خوبی بودند. بدین جهت همه آن کتابها به طرز ملال‌آوری غیرجالب به نظر می‌رسید. اما داشتن آنها بهتر از نداشتنشان بود و من خوشحال بودم از اینکه مصاحبت آنها را داشته باشم و آنها را نپسندم.

بیست سال قبل، آقای ریچموند در تپه‌هایی که سه میل از شهر فاصله داشت مالک غار تام سائر شد و آنجا را به گردشگاه مسافران تبدیل کرد. در سال ۱۸۴۹، هنگامی که طلاجویان به سوی شهر کوچک هانیبال سرازیر شدند، بسیاری از مردم کلانسال ما، و فکر می‌کنم تمام پسرها، تب طلا گرفتند. در ایام تابستان، روزهای تعطیل شنبه، ما قایقهای کوچک پارویی را که صاحبانشان حضور نداشتند، به عاریه می‌گرفتیم و از راه رودخانه سه میل به طرف جنوب می‌رفتیم و به غار می‌رسیدیم و در آنجا برای تحقق خواسته‌های خود می‌کوشیدیم و این‌طور وانمود می‌کردیم که داریم طلا از معدن بیرون می‌آوریم. در روز اول نیم دلار، بعد دو برابر و سه برابر این مبلغ، و کم‌کم تمام ثروتی را که قوه تخیل ما می‌توانست فرض کند از آنجا در می‌آوریم. پسران احمقی که هیچ قوه پیش‌بینی نداشتیم! این کارها را به عنوان بازی انجام می‌دادیم و هرگز شستمان از چیزی خبردار نبود. بله، آن دره و تمام تپه‌های مجاورش از طلا ساخته شده بود، ولی ما نمی‌دانستیم. همه را سنگ و خاک آشغال می‌پنداشتیم. درون پرگنج آن را در اختیار مالکیت آرام خودش گذاشتیم و در تهیدستی بزرگ شدیم و برای به دست آوردن نان دور دنیا افتادیم - و این هم از آن جهت بود که ما استعداد پیش‌بینی نداشتیم. آن ناحیه در نظر ما خاک و سنگ و کلوخ بود، با این وصف تنها چیزی که لازم داشت، کندن آنها و عمل کردن به طریق علمی بود تا نتیجه آن طلا شود. بدین معنی که تمام آن ناحیه معدن سیمان

بود، و امروز بهترین نوع سیمان پرتلند را در آنجا می سازند؛ در کارخانه ای که دو میلیون دلار قیمت دارد، روزی پنج هزار بشکه سیمان تولید می شود.

چند ماه قبل^۱ تلگرامی از آنجا برایم آمد که غار تام سایر را می کنند و سیمان به دست می آورند، آیا دلم می خواهد برای مردم در این خصوص چیزی بگویم؟ اما چیزی نداشتم که بگویم. من متأسف بودم از اینکه معدن سیمان خود را از دست داده ایم، اما دیگر کار از کار گذشته بود و ارزش آن را نداشت که این طرف و آن طرف برویم و درباره آن صحبت کنیم؛ به هر صورت موضوع دردناکی بود. غار تام سایر هفت میل است؛ یعنی آن تپه بلند که این غار را می پوشاند، در ساحل می سی سی پی رو به جنوب، به طرف شهر ساروتن تا هفت میل امتداد دارد.

برای مدت کوتاهی روئل گریدلی^۲ در دبستان ما حضور می یافت. او شاگرد مسنی بود. بیست و دو یا بیست و سه سال داشت. بعد، جنگ مکزیک پیش آمد و او داوطلبانه وارد نظام شد. یک دسته پیاده نظام در شهر ما تشکیل شد و آقای هیکمن^۳ که جوان نیرومند و رشید و زیبا و قدبلندی بود با درجه سروانی به فرماندهی آن برگزیده شد. شمشیری به پهلوی او یخته و یک نوار پهن زرد هم به دو طرف شلوار خاکستری متحدالشکلش دوخته شده بود، و وقتی این قشون با لباس متحدالشکل و شیک خود، روزی چند بار در خیابانها به عقب و جلو حرکت می کرد و پا می کوید، تمام پسران، هر وقت که ساعات مدرسه اجازه می داد، به تماشای آن تمرینات نظامی می رفتند. من هنوز آن سپاهیان را در حال حرکت می توانم بینم و آرزوی جانکاه ملحق شدن به آنان را در قلب خود حس کنم. ولی آنها بیچۀ دوازده سیزده ساله به دردشان نمی خورد، و قبل از آنکه برای جنگ دیگری فرصت به دست آوردم، آرزوی کشتن مردمی که

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ. ن.

2. Reuel Gradley.

3. Hickman.

آنان را نمی‌شناختم از بین رفت.

من آن آقای هیکن مجلل را در سن پیری‌اش ملاقات کردم. پیرترین مردی به نظر می‌رسید که در عمرم دیده بودم؛ وضعی حیرت‌افزا و اندوه‌آور داشت؛ درست نقطهٔ مقابل سروان جوان پر آب و تاب‌ی که سالهای سال قبل از آن، داشت جنگجویان خود را برای خونریزی آماده می‌کرد. هیکن اکنون مرده - این همان حکایت قدیمی است؛ همچنان‌که سوزی^۱ گفت: «آخر اینها برای چیست؟»

روئل گریدلی به جنگ رفت و ما تا پانزده یا شانزده سال دیگر خبری از او نشنیدیم. تا یک روز که در کارسون سیتی^۲ در پیاده‌رو با ناشری جر و بحث می‌کردم - و آن ناشر بیش از من برای جنگ ساخته شده بود - صدایی شنیدم که می‌گفت: «سام، هرچه در چننه داری تحویلش بده. من پشتیبانت هستم.» این روئل گریدلی بود. گفت که مرا از صورتم نشناخته است بلکه از سبک صحبت‌م که کشدار حرف می‌زدم شناخته است.

او در همان اوقات به معادن ریز ریور^۳ رفت و بزودی در اردوگاه معدنچیان خود در انتخابات شرطی بست و باخت و مطابق قرارهایی که گذاشته بودند، مجبور شد یک کیسه آرد گندم خود را که پنجاه پوند وزن داشت بخرد و آن را، درحالی‌که یک دسته موزیک هم پیشاپیش او می‌نواختند، به شهر حمل کند و آن را به کسی که شرط را برده، برساند. البته تمام افراد اردوگاه با شوق و حرارت تمام در این جریان حضور داشتند. برندهٔ شرط، آن کیسهٔ آرد را به نفع صندوق بهداشت ایالات متحدهٔ آمریکا به حراج‌گذار و فروخت. هیجان مردم نسبت به این موضوع زیادتر و زیادتر شد. کیسهٔ آرد پی‌درپی به نفع صندوق بهداشت

۱. دختر مارک تواین که نزدیک به ده سال قبل از آن فوت کرده بود. چ - ن.

۲. Carson City، شهری است در استان نوادای آمریکا که مرتفع و ییلاقی است. کشاورزی و کار در معادن مهمترین مشاغل مردم آن است. م.

3. Reese River.

حراج شد و به فروش رفت. خبر آن به وسیله تلگراف به شهر ویرجینیا رسید. هیجان شدیدی تولید کرد و از روئل گریدلی خواهش کردند که کیسه را با خود به ویرجینیا بیاورد و در آنجا به حراج بگذارد، او آن را آورد. یک نوع کالسکه چهارچرخه روباز با یک دسته موزیک تهیه شد. کیسه آرد در گلدهیل^۱ مکرر در مکرر به فروش رسید. بعد آن را طرفهای شب به شهر ویرجینیا بودند و پیایی آن را از طریق حراج فروختند و برای صندوق بهداشت بیست یا سی هزار دلار جمع کردند. گریدلی آن را در سراسر کالیفرنیا حمل کرد و در شهرهای مختلف به فروش رساند. در ساکرامنتو^۲ و سانفرانسیسکو آن را به مبالغ گزافی فروخت. آن را به شرق برد و در نیویورک و سایر شهرها به معرض فروش گذاشت. بعد آن را به بازار بزرگی در سنت لوئیز برد و به فروش آن ادامه داد. در آخر آن را به کیسه‌های کوچکی تقسیم کرد و هر کیسه را یک دلار فروخت. برای اولین و آخرین بار، یک گونی آرد که اصلاً شاید ده دلار ارزش داشت، بیش از دویست هزار دلار برای صندوق بهداشت پول تهیه کرد. روئل گریدلی سالهای سال است که از دنیا رفته - باز هم همان حکایت قدیمی.

در آن مدرسه کلیمانی درس می‌خواندند که من برای نخستین بار در عمرم آنها را می‌دیدم. مدتی طول کشید تا به رعبی که از دیدن آنها به من دست داده بود غلبه کنم. به نظر من آنها به‌طور نامیری‌ای در قالب خفه و تار عنکبوتی قدمت و کهنسالی پوشیده شده بودند. آنها مرا به مصر می‌بردند و من در عالم خیال میان فراغت و مشاهیر ناشناخته آن عصر دورافتاده سیر می‌کردم. نام آن پسرها لوین^۳ بود. ما یک اسم جمع برای آنها داشتیم که تنها بذله‌گویی واقعاً بزرگ و زیبایی بود که تا آن وقت در آن ناحیه تحت نظارت کنگره آمریکا، به دنیا آمده بود؛ ما آنها را «بیست و دو»

1. Gold Hill.

۲. Sacramento، شهری در امریکا که مرکز کالیفرنیاست. م.

3. Levin.

صدا می‌کردیم و حتی وقتی که این شوخی کهنه شد و از کثرت استعمال نخ‌نما گردید، هنوز آن را دنبال می‌کردیم و توضیحی هم می‌دادیم که مطمئن شویم مخاطب ما مطلب را فهمیده است؛ می‌گفتیم: دو بار لوین - بیست و دو!^۱

بچه‌های دیگری هم بودند که نامشان در ذهنم باقی مانده است. ایروینگ ایرس^۲، ولی اهمیتی ندارد؛ و مرده است. بعد جرج باتلر^۳ که یادم می‌آید وقتی بچه هفت‌ساله‌ای بود کمربندی آبی با قلابی برنجی داشت و به همین جهت بچه‌ها به او حسد می‌بردند و از او بدشان می‌آمد. او برادرزاده یا خواهرزاده ژنرال بن باتلر بود و در جنگهای داخلی امریکا در بالز بلاف^۴ و چند قسمت دیگر دلیرانه جنگید. او هم سالهاست که مرده است.

ویل بوون^۵ (که مدتی قبل مرده)، اد استیونس^۶ (که مدتی قبل مردن)، و جان بریگس^۷ رفقای مخصوص من بودند. جان هنوز زنده است.

در سال ۱۸۴۵، وقتی که من ده‌ساله بودم، یک نوع بیماری مسری سرخک در شهر وجود داشت و ترسناکترین کشتار را در میان بچه‌های کوچک به راه انداخت. تقریباً هر روز یک تشییع جنازه به عمل می‌آمد و مادرها از وحشت نزدیک بود دیوانه شوند. مادرم سخت به دردسرافتاده بود. از جهت پاملا و هنری و من نگران بود و زحمت دایمی و فوق‌العاده‌ای به خودش می‌داد که نگذارد ما در معرض سرایت بیماری قرار گیریم. ولی من وقتی فکر می‌کردم معتقد می‌شدم که قضاوت او غلط

۱. در زبان انگلیسی «Eleven» به معنی یازده و «Twice» به معنی دوبار یا دو برابر است. لذا وقتی کسی بگوید - «Twice Levin» گفته او با «Twice Eleven» مشابه می‌شود و معنی دوبار یازده را می‌دهد که بیست و دو می‌شود. م.

2. Irving Ayres.

3. Butler.

4. Ball's Bluff.

5. Will Bowen.

6. Ed Stevens.

7. John Briggs.

است. به نظرم می‌آمد که اگر بگذارند من تدابیر خودم را به کار ببرم می‌توانم بهبود خود را تأمین کنم. الان نمی‌توانم به خاطر بیاورم که آیا از سرخک وحشت داشتم یا نه، اما خیلی واضح به یادم هست که دیگر از این نگرانی که دائماً تحت تهدید مرگ باشم خسته شده بودم. به یادم می‌آید که به قدری خسته و به قدری برای حل فوری این مسئله نگران بودم که این نگرانی، روزها و شبهای مرا خراب کرده بود. دیگر لذتی از عمرم نمی‌بردم. تصمیم گرفتم که به این نگرانی خاتمه دهم و مسئله را به هر صورتی که ممکن باشد حل کنم و کنار بگذارم.

ویل بوون سرخک گرفته و به نحو خطرناکی بیمار شده بود و من فکر می‌کردم پیشش بروم و این مرض را بگیرم. از راه جلو وارد خانه شدم و دزدانه داخل اتاقها و دالانها شدم و خیلی دقیق این طرف و آن طرف چشم دوختم تا منظور خود را کشف کنم. بالاخره، بدون اینکه کسی جلو مرا بگیرد، به اتاق خواب ویل که در طبقهٔ دوم، قسمت عقب عمارت قرار داشت، داخل شدم. اما پیروزی من در همان جا پایان یافت. یک لحظه بعد مادرش سر رسید و مرا دید و مچم را گرفت و با شدیدترین اوقات تلخی از خانه بیرونم انداخت. به قدری وحشت زده شده بود که چهره‌اش سفید به نظر می‌رسید و بسختی می‌توانست حرف بزند. پی بردم به اینکه دفعهٔ بعد باید ترتیب بهتری بدهم و همین کار را هم کردم. در اطراف کوچه‌ای که عقب خانه بود منتظر ماندم و از شکاف نرده‌ها به داخل خانه چشم دوختم تا وقتی که یقین کردم شرایط مساعد است. بعد دزدانه داخل حیاط پشتی شدم و از راه پشتی بالا رفتم و خود را به اتاق ویل بوون رساندم و به رختخواب او رفتم بدون اینکه کسی مرا دیده باشد. نمی‌دانم چه مدت در رختخواب او بودم، فقط به یادم می‌آید که ویل بوون از لحاظ همصحبتی هیچ ارزشی برای من نداشت، زیرا به قدری مریض بود که حتی نمی‌توانست حضور مرا در آنجا احساس کند. وقتی شنیدم که مادرش دارد می‌آید، سر خود را زیر روانداز کردم که در رختخواب پنهان شوم، ولی این

نقشه با شکست مواجه شد. چلهٔ تابستان بود و رواندا از غیر از یک پتو یا شمد نازک چیز دیگری نبود و هرکسی می‌توانست بفهمد که ما دو نفر در زیر آن هستیم. ولی زیاد طول نکشید که دو نفر تبدیل به یک نفر شد. خانم بوون مرا از آن تخت بیرون کشید و خودش مرا به طرف خانه‌ام برد، درحالی‌که یخه‌ام را سخت چسبیده بود و لحظه‌ای شل نمی‌کرد، مگر وقتی که مرا به مادرم رساند؛ ضمناً در راه هر عقیده‌ای که دربارهٔ بچه‌ای مثل من داشت بیان کرد.

سرایت، سرخک در این مورد خیلی خوب نتیجه داد و مرا تا آستانهٔ مرگ رساند. مرا به جایی برد که دیگر نسبت به هیچ چیز احساس علاقه نمی‌کردم، بلکه برعکس احساس عدم علاقه می‌کردم که بسیار آرام‌بخش، آسایش‌دهنده، شیرین، سرورآور و مسحورکننده است. من در زندگی خود از هیچ چیز آن قدر لذت نبرده‌ام که در آن وقت از احساس مردن بردم. من در حقیقت در حال مرگ بودم. این لغت بر زبانم گذشته بود و اعضای خانواده‌ام دریافته بودند که باید دور بستم حلقه بزنند و رحلت مرا ببینند. همهٔ آنها را می‌شناختم؛ در بینایی‌ام شکی نبود. همه گریه می‌کردند، ولی این در من تأثیر نداشت. در خود فقط علاقهٔ بسیار مبهمی نسبت به این موضوع حس می‌کردم، آن‌هم برای اینکه توجهات احساساتی همه را به خود جلب کرده بودم و از این جهت رضایت و غروری داشتم.

وقتی دکتر کانینگهام^۱ به این نتیجه رسید که هیچ‌کاری برای من نمی‌توان کرد، روی تمام بدنم کیسه‌های خاکستر داغ گذاشت. آنها را روی سینه‌ام، روی مچهایم، روی قوزکهای پایم قرار داد. به این ترتیب که خیلی اسباب تعجب برای او و مایهٔ تأسف برای من شد، مرا به این دنیا بازکشاند و دوباره به راه انداخت.

فصل شانزدهم

اخيراً^۱ یک روز برحسب اتفاق صحبتی به میان آمد که معشوقه قدیم مرا به خاطر ام آورد و من درباره او به صحبت پرداختم. او را چهل و هشت سال ندیده بودم، اما اهمیتی نداشت. دریافتیم که او را کاملاً روشن به یاد می آورم و او، با وجود آن فاصله بسیار مهم زمانی که خلأ خود را میان من و او گسترده بود، هنوز علاقه زنده ای نسبت به من داشت. فصل تابستان بود و او به عنوان مهمان یکی از اقوامش که راننده کشتی بخار جان ج. رو^۲ بود، با این کشتی در رودخانه می سی سی پی از سنت لوئیز، طرف جنوب، به نیواورلئانز رفته بود. من چون خودم مدتی در اتاق فرمان این کشتی کار می کردم و رانندگی آن را به عهده داشتم، همه افسران را خوب می شناختم. این، یک کشتی باری بود و اجازه حمل مسافر نداشت، اما همیشه یک دوجین مسافر در آن بودند و حق داشتند که سوار شوند، چون نامشان رسماً جزو مسافران کشتی به ثبت نرسیده بود؛ پول بلیت

۱. در ۳۰ ماه ژوئیه سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. ج - ن.

نمی دادند؛ و مهمان ناخداهای کشتی بودند و هر اتفاق خطرناکی که برای آنها می افتاد هیچ کس مسئول نبود.

کشتی قدیمی فرح بخشی بود و عرشه وسیعی داشت که برای رقص در مهتاب شب و عیش و نوش در روشنایی روز کاملاً مناسب بود و این چیزها هم همیشه اتفاق می افتاد. کشتی تفریحی جذابی بود و کندروترین کشتی در روی کره زمین محسوب می شد. وقتی که برخلاف جریان آب حرکت می کرد، نمی توانست حتی از یک جزیره جلو بزند و وقتی که موافق جریان بود، هرگز قدرت این را نداشت که از جریان آب پیش بیفتد. اما کشتی بخار زیبایی بود. مارک لیون ورث^۱ ناخدای کشتی مرد غول پیکری بود. مهمان نواز و پاک سرشت بود چنانکه شیوه همه غول پیکران است. زب^۲ برادر او غول پیکر دیگری بود و همان خصایل را نیز داشت، به علاوه؛ یک خنده بلند که صدای آن از ویکسبرگ^۳ تا نبراسکا^۴ شنیده می شد. او یکی از کشتیرانان بود و بک جالی^۵ یکی دیگر.

جالی خیلی خوش سیما، موقر، عاقل و قابل معاشرت بود - اخلاق خوبی داشت - طرز رفتارش با رفتار یک دوک برابری می کرد. اگر این تشبیه خیلی اغراق آمیز است، خواهم گفت که شبیه یک ویسکونت^۶ بود. بک جالی مخلوق زیبایی به نظر می رسید که برای تماشا آفریده شده بود. اما حالا وضعیتش فرق کرده است. چهار سال قبل که او را دیدم، موهای او سپید شده و مقدار کمی هم روی سرش باقی مانده بود با یک جفت گونه و چانه پایین افتاده مثل آبشار، به طور کلی شبیه یک گازسنج به نظر می آمد. اعضای دفتر، افسران، ناظر خواربار و سایر کارکنان کشتی جان ج. رو،

1. Leaven Worth.

2. Zeb.

۳. Vicksburg، شهری صنعتی که در جنوب شرقی امریکا واقع شده است. م.

۴. Nebraska، استانی است واقع در مرکز امریکا. م.

5. Beck Jolly.

۶. Viscount، لقبی اشرافی است که پایین تر از دوک است. م.

بزرگ و کوچک، همه مردمی ساده دل و لبریز از حس همکاری و مهربانی بشری بودند. همه در کشتزارهای داخلی ایندیانا پرورش یافته و روح و راه و رسم ساده رایج در مزارع را به آن کشتی بخار آورده و با محیط آنجا وفق داده بودند. وقتی این کشتی به سفر می پرداخت، در آن هیچ چیز نبود که نشان دهد این یک کشتی بخار است. هیچ کس اصلاً این طور به نظر نمی رسید که در کشتی بخار سوار شده است. مثل این بود که در یک مزرعه بر روی آب حرکت می کرد. در این دنیا هیچ چیزی خوشتر از این نمی توان تصور کرد.

در زمانی که از آن صحبت می کنم من از بهشت جان ج. رو بیرون افتاده، در یک کشتی مسافری و پستی تندرو به نام پنسیلوانیا برای آقای براون^۱ رانندگی می کردم. این کشتی اندکی بعد منفجر شد و برادرم هنری را کشت. در یک سفر فراموش نشدنی، کشتی پنسیلوانیا به نیواورلئان وارد شد. وقتی که لنگر انداخت دریافتیم که عقب کشتی با جلو کشتی جان ج. رو تماس پیدا کرده است. از نردبان اتاق خانمها بالا رفتیم و از آن نقطه به طرف صحنه کشتی جان ج. رو جست زدم و بر عرشه وسیع آن فرود آمدم. مثل این بود که بعد از غیبتی طولانی به کشتزاری در زادگاه خود وارد شده باشم. از دیدن و دست دادن با آنها و سایر آن خانواده عزیز کشاورز و جنگلی کشتی سوار بسیار خوشحال شدم. گویی حکم قوم و خویشی را داشتند که خونشان با خون من یکی بود. مطابق معمول در آنجا یک دو جین مسافر زن و مرد و پیر و جوان وجود داشت و مطابق معمول تحت تأثیر کشاورزان جان ج. رو همه صمیمی و دوست داشتی شده بودند. در این وقت، دختری که قبلاً صحبتش را کردم - همان معشوقه ای که از نقاط دور افتاده میسوری برگزیده شده بود - دختر روراست و ساده و دلفریبی که قبلاً در تمام عمر هرگز از زادگاه خود بیرون نرفته و در آن نواحی

طراوت و عطر دشتهای سرزمین خود را به همراه آورده بود، از میان جمعیت بیرون آمد و به سوی من که در رؤیایی سیر می کردم خرامید. فکر می کنم بتوانم بقیه مطالب را در چند کلمه بیان کنم. در طی سه روز بعد در ساعات بیداری، من با آرنج آن دختر چهار اینچ هم فاصله نداشتم. ولی این رشته ناگهان قطع شد؛ زب لیون ورث دوان و فریاد زنان آمد که: «کشتی پنسیلوانیا دارد عقب عقب می رود و از لنگرگاه خارج می شود.» من با سرعت دویدم. در همان حال که داشتم از عرشه وسیع کشتی بیرون می رفتم، پنسیلوانیا هم داشت به عقب می لغزید و از پهلوی آن می گذشت. خیز بلندی برداشتم و فقط توانستم خودم را به کشتی وصل کنم و آن را محکم بجسمم. پنجه های پایم روی حفاظ کشتی جایی پیدا کرد و نوک انگشتانم هم به روی نرده های حفاظ قلاب شد. و یکی از ملوانان چنگ انداخت و مرا گرفت و بالا کشید.

آن دختر خوش سیما، آن بچه فریبنده، لورا م. رایت^۱ بود؛ و من بروشنی تمام می توانستم او را در شکفتگی پژمرده نشده جوانی اش، با موهای بافته شده اش که پشت سرش آویزان بود و تکان می خورد و پیراهن سفید تابستانی اش که بر اثر وزش باد فصل مخصوص می سی سی پی پف می کرد، ببینم. در روز شنبه قبل، هنگامی که در اطراف این موضوع صحبت می کردم، می توانستم همه اینها را با کمال وضوح ببینم. آخر مطلب خود را با این جمله به پایان رساندم: «بعد دیگر هرگز آن دختر را ندیدم. از آن جدایی تاکنون چهل و هشت سال و یک ماه و بیست و هفت روز می گذرد و در این مدت حتی یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشده است.»

چهارشنبه گذشته از فر هاون^۲ به خانه رسیدم و نامه ای از لورا رایت دریافت کردم؛ سرپای مرا به لرزه آورد. گیسوان به هم بافته از میان رفت،

1. Lavra M. Wright.

۲. Fair Haven، شهری است در استان ماساچوست امریکا. م.

آن چهره جوان و ساده از نظر محو شد؛ پیراهن کوتاه کرکی هم با آنها ناپدید گشت و به جای آن دختر کوچک آزاده چهل و هشت سال قبل، در عالم تصورم زن بیوه شصت و دو ساله‌ای ظاهر شد که دنیا و مشتقات دنیا او را فرسوده ساخته بود. کاغذ لورا متضمن درخواست کمک مالی برای خودش و پسر عاجزش بود که به طور ضمنی نوشته بود سی و هفت ساله است. خانم در دبستانی آموزگاری می‌کرد و به هزار دلار پول احتیاج داشت که برایش فرستادم.

دنیای وحشت‌آوری است - دنیای دیوآسایی است. وقتی که من آن بچه را می‌شناختم، پدرش در قلب میسوری قاضی شریف یک محکمه عالی بود و مطابق برآوردی که آن روز در آن ناحیه برای ثروت می‌کردند، او مرد ثروتمندی شناخته می‌شد. آن دختر چه کرده بود، چه جنایتی مرتکب شده بود که مجازات او باید تهیدستی و جان‌کندن در آن سن پیری باشد؟ اما اجازه بدهید قبل از اینکه حرارت پیدا کنم و چیزهایی از روی بی‌احتیاطی بگویم زود از این موضوع بگذرم - پناه بر خدا!

بالاخره ما باز از معشوقه چهارده ساله تقریباً پنجاه سال قبل خود که سالهاست از ما دور شده، نامه‌ای دریافت کرده‌ایم.^۱ رفته‌رفته داشت این‌طور به نظر می‌رسید که او را دوباره از دست داده باشیم. او میان دوستان قدیمی در میسوری سیر می‌کرد و ما نمی‌توانستیم ردپایش را پیدا کنیم. گمان می‌کردیم به زادگاه خود در کالیفرنیا - جایی که تدریس می‌کرد - بازگشته و چک را به آنجا فرستادیم. چک پس از دو ماه سرگردانی، بالاخره سه چهار روز قبل در کلمبیا - میسوری او را یافت. او نامه مسحورکننده‌ای نوشته که پر از اخلاق و انسانیت است. به واسطه اخلاقی که نشان داده، من یک‌بار دیگر در این زن شصت و دو ساله، وجود دختر کوچک چهارده ساله سالها قبل را درمی‌یابم.

وقتی که او مجدداً با کشتی جان.ج.رو در رودخانه به سوی شمال برگشت، کشتی در راه به مانعی که در ته آب بود برخورد و چنان صدمه‌ای دید که نزدیک بود در ظرف چند دقیقه به قعر می‌سی‌سی‌پی فرو برود. کشتی خیلی تند به طرف ساحل هجوم برد و هیجان و سرو صدای زیادی تولید شد. به همه گفتند که فوراً کشتی را ترک کنند. این کار صورت گرفت و ظاهراً این‌طور می‌نمود که هیچ‌کس جا نمانده است. بعد، یکی از کشتیرانان به نام یانگ^۱ پی برد به اینکه دختر برادرش در میان نجات‌یافتگان نیست. او و دیویس^۲ پیر که افسر جز بود، به طرف کشتی که در حال غرق شدن بود هجوم بردند و در اتاق لورا که قفل بود کوبیدند و فریاد زدند که بیرون بیاید و وقت را تلف نکنند.

دختر با خونسردی جواب داد که دامن حلقه‌ای‌اش عیبی کرده و حالا نمی‌تواند بیرون بیاید. آنها گفتند: دامن حلقه‌ای اهمیت ندارد. بدون آن بیرون بیا، وقتی نیست که برای چیزهایی جزئی تلف شود.

ولی او فقط به آرامی جواب داد که دامنش را پوشیده است و تا درست نشود بیرون نخواهد آمد. او بر سر حرفش ایستاد و بالاخره وقتی که کاملاً لباس پوشیده و از همه کار فارغ شده بود به ساحل رفت.

امروز صبح که نامه او را می‌خواندم، به آن واقعه می‌اندیشیدم؛ فکرم به قدری مرا به عقب، به سوی گذشته دور برگرداند که در آن لحظه داشتم آن گذشته را مجدداً زنده می‌کردم؛ و آن همه طول سالها که در میانه فاصله می‌انداخت، با وضع کنونی و موی سفیدم، همه محو شد و دوباره پسر گیج و بی‌بندوباری شدم. و با این وصف، وقتی که بلافاصله در نامه او به جملات ذیل رسیدم، حیرت گیج‌کننده‌ای به من دست داد، چون به نظر می‌رسید که این جملات مربوط به شخص دیگری است:

«اما من نباید شما را خسته کنم و وقت گرانبهای شما را با حرفهای خود

1. Young blood.

2. Davis.

بگیرم. راستش این است که فراموش می‌کنم دارم به مشهورترین و مطلوبترین مرد دنیا نامه می‌نویسم. این به شما نشان می‌دهد که من هنوز دارم در جنگل اردن^۱ پرتاب می‌زنم.»

و بنابراین من در نظر لورا یک قهرمان هستم. روی هم رفته غیرقابل تفکر است. شخص می‌تواند در نظر شخص دیگر یک قهرمان باشد و این را به نوعی مبهم درک کند، یا لاف‌باز باور کند، اما اینکه پیش یک دوست نزدیک و خیلی خودمانی‌اش بتواند واقعاً یک قهرمان باشد، امری است که یقین دارم هیچ قهرمانی تاکنون قدرت تصور آن را هم نداشته است.

او به دیدن خانوادهٔ یانگ بلاد رفته بوده است. این، خاطرات قدیمی و غم‌انگیزی را در من زنده می‌کند. یانگ بلاد، تا آنجا که من شناخته‌ام، آدم خوبی بود. در آن روزها او جوان بود؛ زن جوانی با دو بچهٔ کوچک داشت - خانواده‌ای بسیار خوشبخت و خرسند بودند. او کشتیران خوبی بود و به تمام معنی مسئولیت آن کار بزرگ را درک می‌کرد. یک‌بار کشتی مسافری‌ای که او رویش کار می‌کرد در رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی آتش گرفت. کشتی را به ساحل برد و پشت فرمان ایستاد تا وقتی که همه به ساحل رفتند، و تمام قسمت عقب کشتی، حتی قسمتی که اتاق کشتیران بود، یکپارچه آتش شد. بعد، از روی تخته‌ای که یک سرش را در کشتی و سر دیگرش را بر ساحل گذارده بودند، بیرون آمد و خود را نجات داد، گرچه در اثر حرارت آتش تنش بسختی جزغاله شده و تاول زده بود. یک یا دو سال بعد، در نیواورلئان، شبی بیرون رفت که برای خانوادهٔ خود کاری انجام دهد و دیگر خبری از او شنیده نشد. این‌طور حدس زدند که به قتل رسیده است و بدون شک قضیه همین‌طور بود، اما این مسئله هنوز به‌صورت یک راز باقی مانده است.

دیویس، آن رفیق پیر، آدم جالب توجهی بود. سنش از شصت گذشته

بود و اگر می گذاشت که موهای سر و گونه اش به شکل خود باقی باشد، همه سفید شده بود، ولی نمی گذاشت. آنها را رنگ می کرد و چون فقط سالی چهار مرتبه رنگشان می کرد، معمولاً منظره غریبی داشت. وقتی که این جریان موفقیت آمیز بود، رنگ موهای سر و صورتش گاهی سبز روشن و گیرنده به نظر می رسید؛ در سایر اوقات ارغوانی پررنگ و دلپسندی بود؛ و باز گاه گاهی این موها می روید و به قدر نیم اینچ از موی سپید او را نشان می داد. بعد، نتیجه آن، مخصوصاً در مورد موهای گونه، جالب بود، زیرا در زیر روشنیهای بخصوصی حلقه موهای چسبیده به چهره او تقریباً نامرئی می شد؛ آن وقت این طور به نظر می رسید که قسمت بالای آن موها ابتدا به صورت بستگی ندارد و کاملاً از آن جدا و آزاد است. از آنجا که یک افسر مافوق بود، در فحش دادن هم شهرت و کفایت داشت، زیرا شغلش آن را ایجاب می کرد. ولی او یک لغتنامه کمکی هم داشت که هیچ افسر دیگری در آن رودخانه نداشت و همین، در به کار و داشتن کارگران تنبل کشتی او را تواناتر می ساخت، و بیش از فحشهای سایر افسران همکارش نتیجه می داد، زیرا حرفهای او در عین حال که معانی رکیکی نداشت، به قدری مرموز و وحشتناک و رعب آور بود که پنج شش برابر رکیک تر از هر فحش دیگری به نظر می رسید که ممکن بود میان افراد کشتیهای آن رودخانه شنیده شود.

ورای خواندن، و چیزی که از بس شباهت نزدیک به نوشتن داشت آدم آن را معقولانه با خط اشتباه می کرد، دیویس بهره دیگری از دانش نبرده بود. می خواند و مکرر هم می خواند و به دقت هم می خواند، اما تمام کتابخانه او از یک کتاب تشکیل می شد، آن هم کتاب زمین شناسی لایل^۱ بود. آن قدر به این کتاب چسبیده بود که دیگر اصطلاحات عملی قلنبه و مبهم آن به زبانش آشنا شده بود، اگرچه کمترین اطلاعی از معانی آن لغات

۱. Lyell (۱۷۹۷-۱۸۷۵) دانشمند زمین شناس انگلیس که دو اثر مهم در زمین شناسی

نداشت و اهمیتی هم نمی داد به اینکه آنها چه معنی ای دارد. آنچه از این لغات می خواست انرژی و حرارتی بود که در کارگرانش به وجود می آورد. در مواقعی که کارها می بایست در نهایت فوریت انجام شود، یک مشت لغات زشت همه جایی قدیمی را با اصطلاحات سنگین زمین شناسی مخلوط می کرد و مثل دهانه آتشفشان آنها را از دهان بیرون می ریخت و تحویل کارگرانش می داد. آنها را «بی مهرگان سیلورین قدیم دور از نابرابر انگشتان دوره بعد از پلیوسن»^۱ می خواند و تمام گروه را جمعاً محکوم به فنا می ساخت.

۱. در اینجا ماژک توانی از اصطلاحات زمین شناسی جمله ای ساخته است که ترجمه فارسی آن، بهتر از عبارت فوق در نیامد. م.

فصل هفدهم

آموزش من نه تنها در مدرسه عمومی هانیبال، بلکه در اداره روزنامه برادرم اوریون^۱ نیز بود. در آنجا کارهای مختلفی می‌کردم که کار کارمندی هم شاملش می‌شد. ادبیات من توجه اهالی شهر را جلب کرده بود؛ اما نه تحسین آنان را. (این گواهی برادرم است).

اوریون کلمنس، در شهر جیمزتون واقع در استان تنسی در سال ۱۸۲۵ به دنیا آمده بود. او نخستین زاده خانواده به شمار می‌رفت. میان او و من، خواهرم مارگارت متولد شد که در سال ۱۸۳۹ در دهکده فلوریدا واقع در استان میسوری - جایی که من به دنیا آمده بودم - هنگامی که نه سال داشت، از دنیا رفت. بعد دختری دیگر به نام پاملا به جهان آمد، همان که مادر ساموئل ا. مافت^۲ بود و در تمام عمرش بیماری کشید و بالاخره یک سال قبل^۳ نزدیک نیویورک، در حدود هفتاد و پنج سالگی از دنیا رفت. و یک برادر به نام بنیامین که در سال ۱۸۴۲ در ده سالگی مرد.

1. Orion.

2. E.Moffett.

۳. در ۲۸ مارس ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

دورهٔ خردسالی اوریون در آن خانهٔ کوچک چوبی جیمزتون، میان تپه‌ماهورهای تنسی شرقی، سپری شده بود؛ آن‌هم در بین جمعیت بسیار پراکندهٔ ابتدایی‌ای که از دنیای خارج خبر نداشتند و به اندازهٔ حیوانات وحشی که در جنگلهای اطراف می‌زیستند، از آن بی‌اطلاع بودند. خانوادهٔ ما به فلوریدا مهاجرت کرد؛ بعد، هنگامی که اوریون ده‌ساله بود، به هانیبال کوچ کرد. وقتی اوریون پانزده یا شانزده ساله بود به سنت‌لوئیز فرستاده شد و در آنجا حرفهٔ چاپ را آموخت. یکی از خصوصیات اخلاقی او اشتیاق بود. هر روز صبح با اشتیاق برای انجام دادن یک کاری از خواب برمی‌خاست. این اشتیاق تا غروب او را می‌خورد و شب از بین می‌رفت. و صبح روز بعد، قبل از اینکه بتواند لباسی بپوشد، علاقهٔ نو و تازهٔ دیگری آتش در نهادش روشن کرده بود. بدین نحو، در طی هر سال از عمر خود، سیصد و شصت و پنج اشتیاق تازه به‌هم می‌زد. تا یک صبح زود که چشم از جهان پوشید، درحالی‌که نشسته و قلمی در دست گرفته بود و راجع به آتشی که برای آن روز به‌وجود آورده بود یادداشت می‌کرد و خود را برای بهره بردن از شعله‌ها و دوده‌های آن، تا غروب که بکلی خاموش شود، آماده می‌ساخت. در آن وقت هفتاد و دو سال داشت. اما دارم یکی دیگر از خصوصیات اخلاقی او را که بسیار هم مشخص بود فراموش می‌کنم. آن‌هم افسردگیها، دل‌سردیها و ناامیدیهای عمیق او بود، اینها هم هر روز پهلوی همان شوق و علاقه جا داشت. بدین نحو، از سپیده‌دم تا نیمهٔ شب، آفتابی درخشان و ابری سیاه، که به تناوب جای هم را می‌گرفت، روز او را تقسیم کرده - نه، تقسیم نکرده - بلکه موجدار کرده بود. فکر می‌کنم که او هر روز شادترین و امیدوارترین مرد جهان و همچنین هر روز ناامیدترین و بیچاره‌ترین مرد بود.

در ایامی که دورهٔ کارآموزی را در سنت لوئیز می‌گذرانند، با ادوارد

بیتس^۱ که بعداً در کابینه آقای لینکلن عضویت یافت، آشنایی زیادی داشت. بیتس مرد خوب و محترم و درستکار و وکیل سرشناسی بود. با کمال صبر و حوصله به اوریون اجازه می‌داد که هر پروژه تازه‌ای را پیش او ببرد. با او بحث می‌کرد و با استدلال و منطق غیرقابل رد، آن پروژه را از میان می‌برد. اما بعد از چند هفته، می‌فهمید که زحمت او لازم نبوده و او می‌توانسته آن پروژه جدید را به حال خود بگذارد تا خودبه‌خود در همان شب از میان برود. اوریون یک بار فکر کرد که دوست دارد وکیل دادگستری شود. آقای بیتس او را تشویق کرد و او قریب یک هفته حقوق خواند؛ بعد البته آن را کنار گذاشت و به کار دیگری پرداخت. خواست ناطق شود و آقای بیتس هم در این رشته درسهایی به او داد. آقای بیتس در اتاق قدم می‌زد و یک کتاب انگلیسی را بلند می‌خواند و تند آن را به فرانسه برمی‌گرداند و این تمرین را به اوریون توصیه می‌کرد. اما اوریون چون فرانسه نمی‌دانست، دو سه روز این رشته را چسبید و رویش با حرارت کار کرد و بعد ولش کرد.

در طی دوره کامل کارآموزی خود، در سنت لوئیز به چند فرقه مذهبی یکی پس از دیگری پیوست و در مدارس مذهبی درس داد و هر وقت که مذهب خود را تغییر می‌داد، مدرسه خود را نیز عوض می‌کرد. به همین نحو، در سیاست هم کارش قاعده‌ای نداشت. امروز لیبرال، هفته دیگر دموکرات بود و هفته بعد هم به هرچیز تازه‌ای که می‌توانست در بازار سیاست پیدا کند می‌چسبید. باید در اینجا تصریح کنم که در سراسر زندگی خود همیشه آیین عوض می‌کرد و از تغییر جهت لذت می‌برد. این را هم می‌گویم که در خلوص نیت او هرگز شکی نمی‌رفت و در مسائل تجارتي و مالی، در درستکاری او جای بحث نبود. با وجود تلون مزاج و رنگ عوض کردنها، اصول عقاید او عالی، همیشه عالی، و مطلقاً غیرقابل

تزلزل بود. او غریبترین ترکیبی بود که تا آن وقت در قالب وجود انسانی ریخته شده بود. روش اوریون مثل روش کسی بود که با یک تحریک آنی بدون فکر به کاری می‌پردازد. هر کاری که می‌کرد با اعتقاد و اشتیاق و افتخاری غرورآمیز انجام می‌داد و اهمیتی نداشت که آن کار خوب یا بد یا میان حال باشد؛ هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته، از آن پشیمان می‌شد. بدبینها اصلاً بدبین به دنیا آمده‌اند؛ ساخته نشده‌اند. خوشبینها هم خوشبین به دنیا آمده‌اند؛ ساخته نشده‌اند. اما من فکر می‌کنم او تنها کسی بود که خوشبینی و بدبینی در وجودش به نسبت‌های مساوی جای گرفته بود. جز در مورد این اصل اساسی او مانند آب غیر ثابت بود. می‌توانستید هیجانهای او را با یک حرف فرو بنشانید و با یک حرف دیگر آنها را به عرش اعلیٰ ببرید. می‌توانستید با یک حرف مخالفت‌آمیز قلب او را بشکنید و با یک حرف موافق او را مثل یک فرشته خوشحال کنید. محملی هم وجود نداشت که هیچ نوع دلیل حسی یا عقلانی برای این معجزات بتوان یافت؛ هر چه که ممکن بود بگویید، همان جوابش بود.

او صفت واضح و مشهور دیگری هم داشت که پدر صفاتی بود که هم‌اکنون گفتم. او شهوت شدیدی داشت که بیند مورد تأیید این و آن قرار گرفته است. به قدری علاقه داشت که مورد تصویب واقع شود، به قدری بچگانه دلش می‌خواست که هر کسی - ولو هیچ امتیازی نداشته باشد - با او موافقت نماید، که معمولاً وقتی زمزمهٔ مخالفتی به گوشش می‌رسید، حاضر بود در یک لحظه از تمام تمایلات و عقاید و نظریات خود چشم‌پوشد تا کسی را که با او مخالفت ورزیده موافق خود سازد. دلم می‌خواهد متوجه باشید که من همیشه اصول اساسی عقاید او را محفوظ نگاه می‌دارم. او هرگز برای خوشامد کسی آن اصول را زیر پا نمی‌گذاشت، با اینکه در میان بردگان و برده‌داران زاده شده و پرورش یافته بود، از کوچکی تا دم مرگ طرفدار محو‌بردگی بود. همیشه راست می‌گفت؛ همیشه صمیمی بود؛ همیشه درستکار و شریف بود، ولی در مسائل جزئی

- مسائل کم‌اهمیتی مانند مذهب و سیاست و امثال اینها - هرگز عقیده‌ای اتخاذ نمی‌کرد که در مقابل اظهار مخالفت حتی یک گربه پایدار بماند.

همیشه در عالم خواب و خیال سیر می‌کرد؛ از روز تولدش اهل رؤیا بود و این خصوصیتش هم اغلب اسباب زحمتش می‌شد. یک بار، وقتی که بیست و سه یا بیست و چهار سال داشت و تازه به شاگردی و کارگری رسیده بود، فکر دل‌انگیزی به کله‌اش زد و آن‌هم این بود که بدون اطلاع قبلی به هانیبال، پیش ما برگردد تا به‌نحو خوشمزه‌ای خانواده‌اش را غافلگیر کرده باشد. اگر قبلاً به ما اطلاع داده بود، ما هم به او خبر می‌دادیم که خانه خود را عوض کرده‌ایم و آن آدم خشن صدا کلفت دریانورد، دکتر مردیت پزشک خانوادگی ما، در خانه‌ای که ما قبلاً نشسته بودیم زندگی می‌کند و اتاق سابق اوریون را حالا دو خواهر پیردختر جافنادۀ دکتر مردیت اشغال کرده‌اند. اوریون، نیمه‌شب، به‌وسیله کشتی بخار وارد هانیبال شد و با همان اشتیاق همیشگی به راه افتاد، درحالی که فکرش گرم‌گرم روی اجرای نقشۀ شیرینی که کشیده بود کار می‌کرد؛ آن غافلگیری را ترتیب می‌داد و از آن لذت می‌برد. همیشه، نقشه‌ای که می‌کشید، قبل از عملی شدنش از آن کیف می‌کرد؛ سرشت او این‌طور بود. هرگز نمی‌توانست برای وقوع واقعه صبر کند - می‌بایست قبلاً آن را در عالم رؤیا عملی کند و از آن لذت ببرد - بالتجیه، گاهی وقتی آن واقعه اتفاق می‌افتاد، می‌دید به آن خوبی هم که در عالم تصور اختراع کرده بود، نیست و بنابراین، از اینکه واقعۀ حقیقی را جانشین واقعۀ خیالی کرده، ضرر برده است.

وقتی که وارد خانه شد، پیچید و به‌طرف در عقب ساختمان رفت؛ پوتین‌های خود را از پا درآورد و آهسته از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق آن پیردخترها شد. بدون آنکه از خواب بیدارشان کند در تاریکی لباس خود را درآورد و به تخت‌خواب رفت و در آنجا به یک نفر برخورد کرد. جا خورد، اما نه خیلی زیاد، زیرا خیال می‌کرد برادرش بن است. فصل زمستان

بود و بستر گرم می چسبید و بن فرضی به آن گرمی و راحتی افزود؛ بنابراین افتاد و خوابش برد، درحالی که راجع به آنچه فردا صبح اتفاق خواهد افتاد، رؤیاهای خوشی او را احاطه کرده بود. اما چیزی می بایست زودتر از آن اتفاق بیفتد و آن هم اتفاق افتاد. پیردختر که جایش تنگ شده بود، لول خورد و تلاشی کرد و بزودی وضع نیمه بیداری به هم زد و به اینکه در فشار واقع شده است اعتراض کرد. صدای او اوربون را فلج ساخت؛ نه می توانست یکی از اعضای خود را تکان بدهد، نه می توانست نفس بکشد. کسی که در فشار واقع شده بود به اطراف دست کشید و سیلهای تازه اوربون را یافت و فریاد زد، «وای، این یک مرد است!» این فریاد، مفلوج را به حرکت آورد. اوربون در کمتر از یک لحظه از بستر بیرون آمد و در تاریکی دست کشید که لباسهای خود را پیدا کند. هر دو خواهر شروع کردند به جیغ کشیدن، و بدین جهت اوربون معطل نشد که تمام لباسهای خود را بردارد؛ با هرچه که توانسته بود به چنگ آورد بیرون جست. به طرف پله ها رفت و شروع به پایین رفتن کرد. در آنجا دوباره فلج شد، چون شعله زرد و ضعیف شمعی را دید که روی پله ها از پایین به بالا می آمد. این طور تشخیص داد که پشت آن شمع دکتر مردیت است و تشخیص هم درست بود. دکتر لباس قابل ذکری بر تن نداشت، اما مهم نبود؛ برای روبه رو شدن با چنان وضعی آمادگی داشت، زیرا یک کارد قصابی در دستش بود. اوربون فریادی زد و این فریاد جاننش را نجات داد، زیرا دکتر صدایش را شناخت. بعد، با آن آهنگ عمیقی که صدای بم دریانوردانه اش داشت و من در بچگی زیاد آن را تحسین می کردم، برای اوربون توضیح داد که چه تغییری رخ داده و خانواده کلمنس را در کجا باید پیدا کند و با پندی که کاملاً غیر لازم بود موضوع را خاتمه داد. به او نصیحت کرد که من بعد قبل از اقدام برای به وجود آوردن چنین ماجرای، اول زمینه را محکم سازد؛ نصیحتی که اوربون تا وقتی زنده بود، شاید هرگز دیگر به آن محتاج نشد.

فصل هجدهم

در سال ۱۸۴۷ که پدرم فوت کرد، مصیبت همچنان که معمولاً با این قبیل چیزها پیش می‌آید برای ما نیز پیش آمد، آن‌هم درست در وقتی که وضع مالی ما تغییر یافته بود و پس از چند سال تهیدستی و محرومیت جانفرسا، تازه داشتیم یک بار دیگر روی آسایش را می‌دیدیم. فقر و محرومیت این چندساله در اثر عمل نادرست ایر استوت بود که پدرم به او چند هزار دلار، یعنی پولی که در آن روزگار و در آن ناحیه ثروتی محسوب می‌شد، قرض داد و این پول از بین رفت. پدرم تازه به عنوان منشی محکمه‌ای انتخاب شده بود. این کامیابی مختصر، نه تنها برای ما و جاه‌طلبیهای ما کافی بود، بلکه از بس در سراسر شهر به او با نظر اجلال و احترام می‌نگریستند به عقیده همه این‌طور گمان می‌رفت که آن شغل شریف تا وقتی که او زنده است به عهده او خواهد ماند. او تقریباً در آخر فوریه برای سوگند خوردن به پالمیرا^۱، مرکز شهر، رفت. در مراجعت که سوار بر

اسب بود و دوازده میل راه در پیش داشت تا به خانه برسد، توفانی از باد و باران او را مورد حمله قرار داد و او وقتی به خانه رسید وضعی نیمه یخ‌بسته داشت؛ نتیجه این واقعه سینه‌پهلو بود و پدرم بر اثر آن بیماری در ۲۴ مارس فوت کرد.

به این ترتیب ثروت جدید قابل توجه ما از دستمان ریوده شد و ما دوباره در اعماق تهیدستی فرو رفتیم. این قبیل امور معمولاً به همین طرز اتفاق می‌افتد؛ خانواده کلمنس دوباره بی‌پول شدند.

اوربون تا سه چهار سال پس از مرگ پدرم به هانیبال نیامد و در سنت لوئیز ماند. او یک شاگرد چاپچی بود و مزد می‌گرفت. با مزد خود به مخارج مادرم و برادرم هنری، که دو سال از من کوچکتر بود، کمک می‌کرد. خواهرم پاملا هم شاگردانی داشت که به آنها پانویس تعلیم می‌داد و او نیز با پولی که بدین وسیله به دست می‌آورد گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گرفت. بدین نحو زندگی را روبه‌راه می‌کردیم، ولی خیلی بسختی پیش می‌رفت. من دیگر باری بر دوش خانواده نبودم، زیرا به مجرد فوت پدرم فوراً مرا از مدرسه بیرون آوردند و در روزنامه کورییر^۱ گذاردند و به‌عنوان شاگرد نوآموز چاپخانه مشغول کار شدم. آقای امنت^۲ ناشر و صاحب امتیاز روزنامه، مداخلی را که معمولاً برای یک شاگرد نوآموز تعیین می‌شد برای من نیز معین کرد، آن‌هم عبارت بود از غذا و لباس، ولی بدون پول. لباس عبارت بود از سالی دو دست که همیشه یک دست آن واقعیت پیدا نمی‌کرد، یک دست دیگرش هم تا وقتی که لباسهای کهنه آقای امنت بود خریداری نمی‌شد. هیکل من فقط نصف هیکل امنت بود. در نتیجه وقتی پیراهن کهنه او را به تن می‌کردم، خود را با کمال ناراحتی در خیمه مخصوص سیرک حس می‌کردم و مجبور بودم که زیرشلواری او را تا گوشهای خودم بالا بکشم تا به اندازه کافی کوتاه شود.

1. Courier.

2. Ament.

در آنجا دو نوآموز دیگر بودند. یکی ویلز مک کورمیک^۱ که جوان غول‌پیکر هفده هجده ساله‌ای بود. وقتی لباس امت را می‌پوشید، لباس درست به تنش چسبان بود، همچنان‌که قالب شمع برای شمع چسبان است. بدین ترتیب او همیشه در حال خفقان بود؛ مخصوصاً در تابستان. او مخلوق بی‌پروا و خوشحال و قابل تحسینی بود؛ پابند قیود و اصولی نبود. رفاقت با او کیف می‌داد. در آغاز، ما سه نفر نوآموز مجبور بودیم با برده‌پیری که آشپز بود و دختر جوان و دورگه بسیار زیبا و زرنگ باادبش در مطبخ غذا بخوریم. ویلز که معمولاً برای تفریح مردم دیگر به خود زحمت نمی‌داد، برای تفریح خودش دایماً و مصرّاً و علناً و عمدّاً با آن دختر دورگه عشق می‌ورزید، زندگی او را پریشان می‌کرد و جان مادر پیرش را هم از نگرانی به لب می‌آورد. پیرزن مرتب می‌گفت: «آقای ویلز، آقای ویلز، شما نمی‌توانید مؤدب باشید؟» در نتیجه یک چنین تحریکی، ویلز هم طبیعتاً توجهات خود را تجدید می‌کرد و در آنها پافشاری می‌نمود. این برای من و رالف به قدری مضحک بود که ما را از خنده روده‌بر می‌کرد. و راستش را بگویم سراسیمگی مادر پیر هم صرفاً بهانه بود. او خوب می‌دانست که مطابق رسوم جامعه‌های برده‌دار، این حق ویلز است که اگر دلش بخواهد با آن دختر عشقبازی کند. اما پریشانی دختر حقیقی بود. او سرشت پاکی داشت و همه عشقبازیهای مفرط ویلز را جدی می‌گرفت.

روی میز آن مطبخ، ما خیلی کم در غذا تنوع می‌دیدیم؛ هرچه بود، کافی هم نبود. بدین جهت ما نوآموزان، با فوت و فتهایی که خودمان بلد بودیم خود را زنده نگاه می‌داشتیم، بدین معنی که تقریباً هر شب از در ورودی خصوصی‌ای که کشف کرده بودیم قاچاقی داخل زیرزمین می‌شدیم و سیب‌زمینیها و پیازها و امثال اینها را غارت می‌کردیم و به شهر در اداره روزنامه می‌بردیم. در آنجا شبها روی تشک پوشالی می‌خوابیدیم

1. Wales Mc Cormick.

و خوارباری را که غارت کرده بودیم در بخاری می‌پختیم و خیلی خوش می‌گذراندیم. سیب‌زمینی پختن ویلز رمزی داشت که بزرگ و شگفت‌انگیز بود و آن را هم خودش می‌دانست. از روزگار ویلز تاکنون من فقط یک بار دیده‌ام که سیب‌زمینی را آن‌طور بپزند، آن‌هم در آخر سال ۱۸۹۱ بود که ویلهلم دوم امپراتور آلمان فرمان داد من هم در یک مهمانی خصوصی حضور داشته باشم و هنگامی که سیب‌زمینی روی میز ظاهر شد، به‌طوری غافلگیرم کرد که بی‌احتیاطی کردم و قبل از آنکه بتوانم دوباره احتیاط خود را به دست آورم مرتکب گناهی فراموش ناکردنی شدم، و آن این بود که فریادی از روی خوشحالی برآوردم و ورود سیب‌زمینی را خوشامد گفتم، و درحالی که رویم به طرف امپراتور بود، که پهلویم قرار داشت، بدون اینکه صبر کنم تا او نخستین بهره‌برداری را بکند، به طرف سیب‌زمینی حمله کردم. فکر می‌کنم او صادقانه کوشید تا این‌طور وانمود کند که ناراحت و دلخور نشده ولی آشکار بود که او هم مثل نیم‌دوجین بزرگان دیگری که حضور داشتند ناراحت به نظر می‌رسید. همه بر جا خشک شده بودند و اگر کسی هم می‌خواست چیزی بگوید نمی‌توانست، چون هیچ‌کس دیگر جرئت نمی‌کرد سکوتی را که به قدر نیم دقیقه طول کشید بشکند. خود امپراتور این کار را کرد، و گرنه آن خاموشی سنگین البته تا الان طول می‌کشید. ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود و آن یخزدگی، محیط را کاملاً ترک نکرد مگر نزدیک نیمه شب که بالاخره با سیل سرشار آبجو، آب شد، یا شسته شد و از بین رفت.

همچنان‌که اشاره کرده‌ام، صرفه‌جوییهای آقای امنیت خیلی دقیق و سخت بود، حتی وقتی که ما نوآموزان ترقی کرده و از زیرزمین به طبقه اول آمده بودیم و اجازه داشتیم که با آقای پت مک موری^۱ کمک‌چاپچی، سر میز خانوادگی در یک ردیف بنشینیم باز هم صرفه‌جوییها ادامه داشت.

1. Pet Mac Murray.

خانم امنت تازه عروس بود. او پس از سالها انتظار به این امتیاز نایل آمده بود و به موجب نظریه امتی‌ها همین زن درست برای همین جا تناسب داشت، چون هیچ وقت ظرف شکر را در اختیار ما نمی‌گذاشت و همیشه قهوه ما را خودش شیرین می‌کرد. ظاهراً این طور به نظر می‌رسید که او یک قاشق چایخوری پر شکر زرد در هر فنجان می‌ریزد، ولی به قول ویلز این حقه بازی بود. او می‌گفت خانم قاشق را اول در قهوه فرو می‌برد، بعد با آن قاشق تر، شکر برمی‌دارد و در فنجان سرازیر می‌کند، به طوری که آدم خیال می‌کند یک قاشق پر در آن شکر ریخته شده، در صورتی که به اندازه یک ورقه از روی شکر در قهوه رفته و بقیه، چون قاشق خیس بوده، به ته قاشق چسبیده است. همه اینها به نظر من راست است؛ یا این وصف انجام آن کار چنان مشکل می‌نمود که گمان می‌کنم این کار واقعاً اتفاق نمی‌افتاد و یکی از دروغهای ویلز بود.

گفته‌ام که ویلز آدم بی‌بندوباری بود و همین طور هم بود. این بی‌پروایی هم مولود روحیه‌ای خوب و همیشه جوشان و ویران نشدنی بود که از شادمانی جوانی سرچشمه می‌گرفت. فکر می‌کنم هیچ کاری نبود که آن پسر گشاده‌باز برای پنج دقیقه تفریح خودش انجام ندهد. کسی هرگز نمی‌دانست که دفعه بعد به کجا ناخن بند خواهد کرد. یکی از خصوصیات درخشان اخلاقی او، بی‌حرمتی بسیار نامحدود و قابل پرستش او بود. به نظر نمی‌رسید که در زندگی هیچ چیزی را جدی بگیرد یا برای هیچ چیزی حرمتی قایل شود.

یک بار پایه‌گذار مشهور کمپلیت^۱ که در آن زمان فرقه جدید و گسترش یافته‌ای بود، از کنتاکی وارد دهکده ما شد و ورود او هیجان شدیدی تولید کرد. کشاورزان و بستگانشان پیاده و سواره فرسنگها راه طی کردند و از اطراف آمدند تا الکساندر کمپیل برجسته را یک نظر ببینند

۱. Campbellites، (کمپیلی‌ها) پیروان جان مک‌لیود کمپیل، کشیشی که در سال ۱۸۳۳ فرقه خاصی را در مذهب مسیح به وجود آورد. م.

و فرصت آن را داشته باشند که وعظش را بشنوند. وقتی که او در یک کلیسا وعظ می‌کرد، بسیاری از مردم از شنیدن صدایش محروم می‌شدند، زیرا هیچ کلیسایی نبود که به قدر تمام آن جمعیت جا داشته باشد. لذا برای اینکه همه استفاده کنند، در فضای آزاد، در میدان عمومی وعظ کرد و من برای نخستین بار در عمرم پی بردم به اینکه اگر تمام مردم روی زمین را در یک جا جمع کنند چه جمعیت نیرومندی خواهد شد.

در یکی از این موارد وعظی کرد که آن را مخصوصاً برای همان مورد نوشته بود. تمام کمپلی‌ها خواستند که آن وعظ چاپ شود تا بتوانند آن را مکرر بخوانند و از بر کنند؛ بنابراین شانزده دلار جمع کردند که در آن موقع پول زیادی بود و در مقابل این پول زیاد، آقای امنت پیمان بست که پنج هزار نسخه از آن وعظ چاپ کند و در جلدهای زردرنگ بگذارد. این رساله‌ای بود شانزده صفحه‌ای به قطع کوچک (تقریباً ۱۹×۱۳ سانتیمتر) و چاپ آن برای چاپخانه ما کار بزرگی به شمار می‌رفت. در نظر ما این یک کتاب محسوب می‌شد و ما را به مقام شامخ ناشران کتاب ترقی می‌داد. از این گذشته، در هیچ یک از موارد قبلی، شانزده دلار یکجا، آنهم در یک دسته اسکناس، هرگز وارد اداره ما نشده بود. مردم برای روزنامه یا برای چاپ آگهی در روزنامه پول نمی‌دادند؛ اجناسی از قبیل شکر، قهوه، چوب گردو، چوب بلوط، شلغم، کدو تنبل، پیاز، و هندوانه می‌دادند - در حقیقت خیلی بندرت کسی پول نقد می‌داد. و وقتی هم که پول می‌داد، ما فکر می‌کردیم مخش عیب کرده است.

آن کتاب بزرگ را صفحه‌بندی کردیم - از قرار هشت صفحه یک فرم - و به کمک یک کتابچه راهنمای چاپ، جای صفحات را به طوری که ظاهراً مسخره به نظر می‌آمد، ولی واقعاً درست بود، در روی سنگ چاپ معین کردیم. آن فرم را در روز پنج‌شنبه چاپ کردیم. بعد هشت صفحه دیگر را بستیم و یک فرم کردیم و از آن نمونه گرفتیم. ویز به غلط‌گیری نمونه پرداخت و خیلی زود دچار سرگردانی شد، زیرا به اشکالی برخورد کرده

بود. وقت ما هم وقتی نبود که برای برخوردن به اشکال متناسب باشد، زیرا روز شنبه نزدیک ظهر بود. بعد از ظهر شنبه را تعطیلی داشتیم و می‌خواستیم زود از کار دست بکشیم و به ماهیگیری برویم. در چنین موقعی ویلز دچار مانعی شد و به ما گفت که چه اتفاقی افتاده است. در یک صفحه که خیلی کپ چیده شده بود، دو لغت افتاده بود و تا دو سه صفحه دیگر نیز نیم‌خطی پیدا نمی‌شد که بتوان لغات را به عقب برد و آن دو لغت را جا داد. چاره چه بود؟ تمام آن صفحات را باز کنیم و از نو ببندیم برای آنکه آن دو لغت را جا دهیم؟ ظاهراً هیچ راه دیگری وجود نداشت. این هم یک ساعت وقت می‌گرفت. بعد صفحات جدید را بایست دوباره برای کشیش بفرستیم و صبر کنیم که آنها را بخواند و اگر غلطی بیابد تصحیح کنیم. به این ترتیب مثل این بود که قبل از دست کشیدن از کار نصف بعد از ظهرمان تلف شده باشد.

در این وقت ویلز یک فکر عالی به سرش زد. تصادفاً در خطی که دو لغت از آن افتاده بود، نام حضرت مسیح (Jesus Christ) وجود داشت. ویلز به سبک فرانسوی‌ها این دو لغت را کوتاه کرد و فقط دو حرف اول آنها (J.C.) را گذاشت. این تدبیر برای آن دو لغت که از قلم افتاده بود جایی باز کرد، اما نود و نه درصد از سنگینی یک جمله مخصوصاً سنگین و موقر را کاست. صفحه اصلاح شده را پیش آقای کشیش فرستادیم و منتظر ماندیم. قصد نداشتیم زیاد معطل شویم؛ در آن موقعیت می‌خواستیم قبل از اینکه صفحه از پیش آقای کشیش برگردد محل کار را ترک کنیم و به دنبال ماهیگیری برویم، اما دیر جنیدیم. آقای الکساندر کمپل کبیر بزودی در انتهای آن اتاق که شانزده فوت طول داشت ظاهر شد و قیافه او تیرگی و رعبی در سراسر آن محیط انداخت. به طرفی که ما بودیم آمد. حرفی که زد کوتاه، ولی خیلی جدی و مؤثر بود. برای ویلز وعظ کرد و گفت: «دیگر هرگز تا وقتی که زنده هستی نام نجات‌دهنده را کوتاه نکن و همه را بالتمام چاپ کن.» این موعظه را هم باب تأکید یکی دو بار تکرار کرد و رفت.

در آن روزگار دشنام‌دهندگان عادی آن ناحیه، وقتی نام مسیح نجات‌دهنده را از روی بی‌حرمتی ذکر می‌کردند، آن را به طریزی که مخصوص خودشان بود با تشدید و تأکید بیان می‌کردند. این حقیقت در ذهن غیرقابل اصلاح ویلز وارد شد و فرصتی به دست او داد که تفریحی بکند، آن‌هم تفریحی که در نظر او قیمتی‌تر و ارزنده‌تر از ماهیگیری و شنا بود. بنابراین زحمت طولانی و خسته‌کننده و ملال‌آور از نو بستن تمام آن سه صفحه را به خود تحمیل کرد تا هم کار قبلی خود را اصلاح کند و هم بنا به موعظه کشیش، خود را اصلاح کرده باشد. لذا آن دو حرف آزاردهنده (J.C.) را بزرگ کرد و تبدیل به (Jesus. H. Christ)^۱ کرد. می‌دانست که این کار دردسر بزرگی به بار خواهد آورد؛ همین‌طور هم بود، ولی او کسی نبود که از آن کار صرف‌نظر کند؛ او از قانون خلقت خودش پیروی می‌کرد. نمی‌دانم که مجازاتش چه بود، ولی هر چه بود او اهمیتی نمی‌داد. او در همان وقت لذت خود را از آن تفریح برده بود.

۱. بعضی امریکاییان وقتی ناراحت می‌شوند کلمه «Holy Christ» را که به معنی «مسیح مقدس» است، از روی خشم و بی‌حرمتی، با شدت و تأکید ادا می‌کنند. در جمله بالا منظور از «H.Christ» همان «Holy Christ» می‌باشد. با این کار، ویلز حروفچین در عین حال شوخی خود را نیز کرده است. م.

فصل نوزدهم

در طی نخستین سال نوآموزی من در مجله کوریر بود که عملی از من سر زد که در این پنجاه ساله همیشه خواسته‌ام از انجام دادن آن اظهار تأسف کنم.^۱ بعد از ظهر یک روز تابستانی؛ هوا درست همان هوایی بود که هر پسری برای گردش بر روی رودخانه و سایر خوشگذرانیها بدان قیمت می‌گذاشت، ولی من زندانی بودم؛ همه برای استفاده از روز تعطیل رفته بودند. من تنها و غمزده بودم. جرمی مرتکب شده بودم و این، مجازاتم بود. روز تعطیل را می‌بایست از دست بدهم، به علاوه، بعد از ظهر را هم در تنهایی بگذرانم. تمام چاپخانه در اختیار من تنهاست؛ این دیگر قصه سوم است. یک دلخوشی داشتم که تا وقتی پایدار بود، دلخوشی جانانه‌ای به شمار می‌رفت؛ این، نصف یک هندوانه دراز بود؛ هندوانه تازه و سرخ و رسیده. با یک چاقو، ته آن را بالا آوردم و یک نفری همه را در شکمم جا دادم، اگرچه به قدری زیاد بود که نزدیک بود آبش از گوشه‌هایم بیرون بدود.

۱. در ۲۹ مارس ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

بعد پوستش ماند؛ پوست تو خالی اش. به قدری بزرگ بود که می توانست کاریک گهواره را بکند. نه می خواستم آن را به دور اندازم و نه می توانستم با آن وسیله تفریحی ای برای خودم بسازم. نزدیک پنجره ای نشسته بودم که رو به خیابان اصلی بود و پیاده رو در سه طبقه پایین تر بود. به فکر افتادم که از آن پنجره، پوست هندوانه را روی سر یک رهگذر بیندازم. درباره درستی این کار شک کردم و پشیمانیهایی هم در این باره به من دست داد، زیرا از تفریحی که در نتیجه این کار به وجود می آمد، من خیلی زیاد بهره می بردم و طرف مقابلم خیلی کم. ولی فکر کردم که دلم می خواهد از این فرصت استفاده کنم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و مراقب بودم که آدمی مناسب این کار پیدا شود. آدمی که خطر هم نداشته باشد. ولی چنین آدمی نیامد. هر دفعه که نامزدی برای این کار ظهور می کرد، آقا یا خانمی بود که خطرناک به نظر می رسید و من مجبور بودم که از انجام دادن آن کار خودداری کنم. ولی بالاخره کسی را که از هر جهت شایستگی داشت یافتم؛ برادرم هنری بود. در تمام آن ناحیه این بهترین پسر محسوب می شد. هرگز کسی را آزار نمی داد؛ هرگز کسی را نمی رنجاند. از بس خوب بود آدم را از جا در می برد. از زیادی نیکوکاری لبریز بود، ولی نیکی او آن قدر زیاد نبود که این بار او را نجات دهد. نزدیک شدن او را با علاقه و نگرانی پیایدم. تفریح کنان قدم می زد و پیش می آمد. در عالم رؤیای خوش تابستانی خود سیر می کرد و اگر درباره همه چیز شک داشت، در این خصوص یقین داشت که مشیت الهی او را در ظل رحمت خود حفظ خواهد کرد. اگر او می دانست من کجا هستم، به این عقیده اعتماد کمتری داشت. هر چه، پیشتر می آمد قسمتهای کمتری از هیکل او دیده می شد. وقتی که تقریباً در زیر پنجره قرار داشت، از هیکل او فقط نوک بینی اش را می دیدم و پاهایش را که به نوبت جلو و عقب می شد. در این وقت پوست هندوانه را بر سر دست آوردم، فاصله از بالا تا پایین را حساب کردم و پوست را در حالی که

قسمت گودش به طرف زیر بود ول دادم.

دقت و صحت نشانه گیری من خارج از حد تصور و تحسین بود. وقتی من پوست هندوانه بزرگ قایق مانند را ول دادم، او شش قدم داشت تا به نقطه ای برسد که درست پایین من قرار گرفته بود و راستی کیف داشت که آدم ببیند آن دو بتدریج به یکدیگر نزدیک می شوند. اگر او هفت قدم یا پنج قدم تا نقطه تقاطع فاصله داشت هدف گیری من بی نتیجه می ماند. اما او درست به همان مقدار که لازم بود فاصله داشت و پوست هندوانه درست روی مغز سرش خورد و او را تا چانه به زمین میخکوب کرد؛ تکه های پوست هم مثل یک ترشح ناگهانی به همه طرف پخش شد. می خواستم پایین بروم و او را تسلی بدهم، اما این کار بی خطر نبود؛ او فوراً شستش خبردار می شد. در هر صورت من این انتظار را داشتم که او به من سوءظن ببرد. ولی او تا دوسه روز درباره این موضوع به من چیزی نگفت. در عین حال، من برای اینکه خود را از خطر او در امان نگاه دارم مواظبش بودم. بالاخره باور کردم که او این مرتبه به من سوءظن نبرده، ولی از این خوش باوری کلاه سرم رفت.

این اشتباه بود. او فقط انتظار یک فرصت قطعی را می کشید. و در فرصت مناسب یک سنگ صاف را چنان به پهلوی سرم کوبید که ورم کرد و برآمدگی آن به قدری بزرگ بود که چاره نداشتم، جز اینکه در یک وقت دو کلاه به سرم بگذارم. شکایت چنین جنایتی را پیش مادرم بردم، چون من همیشه سعی داشتم کاری کنم که هنری کتکی از مادرم نوش جان کند، ولی همیشه سعی ام به هدر می رفت. فکر می کردم این مرتبه وقتی مادرم این برآمدگی کشنده را به سرم ببیند، یقیناً او را کتک خواهد زد. سرم را به او نشان دادم، ولی گفت اهمیتی ندارد. احتیاج به تحقیق درباره این موضوع نداشت. او می دانست که من مستحق آنم و بهترین راه برای من این است که آن را به عنوان یک درس ارزنده بپذیرم و از آن عبرت بگیرم.

در حدود سال ۱۸۴۹ یا ۱۸۵۰، اوریون ارتباط خود را با چاپخانه در

سنت لوئیز قطع کرد و به هانیبال آمد و یک هفته‌نامه را به نام هانیبال جورنال با کارخانه‌اش به مبلغ پانصد دلار نقد خرید. این پول را از یک کشاورز پیر به نام جانسون^۱ که در پنج‌میلی شهر به سر می‌برد، با ربح صدی ده قرض کرد. بعد، وجه اشتراک آن هفته‌نامه را از دو دلار به یک دلار تقلیل داد. بهای آگهی را نیز به همین نسبت پایین آورد و بدین نحو یک یقین مطلق و محکم به وجود آورد - یقین به اینکه انتشار آن هفته‌نامه یک سنت هم برایش منفعت نخواهد داشت.

او مرا از اداره مجله کوریر بیرون آورد و در دستگاه خودش به خدمت گماشت با فرد از قرار هفته‌ای سه دلار و نیم که مزد زیادی محسوب می‌شد، ولی اوریون همیشه دست و دل باز بود؛ همیشه درباره همه کس سخاوتمند بود جز درباره خودش. قضیه من نفعی برایم نداشت، زیرا تا وقتی که با او بودم هرگز نتوانست یک شاهی به من مزد بدهد. در پایان نخستین سال، دریافت که باید صرفه‌جویی کند. کرایه محل اداره ارزان بود ولی نه به حد کافی. او نمی‌توانست به هیچ نحوی کرایه را بپردازد، بدین جهت اداره را به خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم منتقل ساخت و بی‌رحمانه جای ما را تنگ کرد. تا مدت چهار سال آن هفته‌نامه را زنده نگاه داشت، ولی الان نمی‌دانم چه طور آن کار را انجام داد. در پایان هر سال او مجبور بود بیاید و از این طرف و آن طرف پول جمع کند و روی هم بگذارد تا پنجاه دلار بابت بهره وام به آقای جانسون بپردازد و گمان می‌کنم این پنجاه دلار تقریباً تنها پولی بود که او در سراسر سال و تا مدتی که آن هفته‌نامه را داشت دریافت یا پرداخت می‌کرد؛ البته به استثنای پولهایی که برای مرکب چاپ یا کاغذ می‌پرداخت. انتشار این هفته‌نامه آخر با عدم موفقیت کامل روبه‌رو شد و می‌بایستی از اول این طور می‌شد.

بالاخره او آن هفته‌نامه را به آقای جانسون واگذار کرد و به شهر

مسکاتین^۱ واقع در ایووا^۲ رفت و سهم مختصری از یک هفته‌نامه به دست آورد. این مالی نبود که آدم با اتکا به آن عروسی کند، ولی اهمیتی نداشت. او دختر دلریا و زیبایی پیدا کرد که در شهر کوئنسی^۳ واقع در استان ایلی‌نویز پنج میل پایینتر از کیوکوک^۴ به سر می‌برد، و با هم نامزد شدند. قبلاً همیشه عاشق دخترها می‌شد و اتفاقی می‌افتاد که پای خود را از مرحله نامزدی پیشتر نمی‌گذاشت. اما این مرتبه جز بدبختی چیزی به بار نیاورد، چون یکراست به دام عشق یک دختر کیوکوکی افتاد - یا لاقبل تصور می‌کرد گرفتار این عشق شده، در صورتی که فکر می‌کنم دخترک این تصور را برایش ساخته بود. تا آمد متوجه خود بشود، یا این دختر نامزد شده و به حیرت و سرگردانی افتاده بود. نمی‌دانست که با این کیوکوکی ازدواج کند یا با دختری که در کوئنسی دارد؛ یا بکوشد که هر دو دختر را بگیرد و با تمام کسانی که به این قضایا مربوط هستند کنار بیاید. ولی دختر کیوکوکی زود قضیه را برای او حل کرد. او تفوق روحی داشت و به او فرمان داد که: «به دختر کوئنسی بنویس و موضوع زناشویی خود را با او به هم بزن.» او هم این کار را کرد. بعد با دختر کیوکوکی زناشویی کرد و تلاش خود را برای زندگی آغاز کرد که تلاش بسیار ناامیدکننده‌ای بود.

کسب روزی در مسکاتین، صاف و پوست‌کنده باید گفت که غیرممکن بود. لذا اوریون و زنش برای زندگی به کیوکوک رفتند، زیرا خانم می‌خواست نزدیک اقوامش باشد. اوریون چاپخانه کوچکی خرید - البته نسیه - که با آن چیزهای کوچکی مثل سرکاغذ و آگهیهای دستی و غیره چاپ می‌کرد. فوراً هم قیمت‌ها را پایین آورد به حدی که حتی شاگردان نواآموز نمی‌توانستند از درآمد این چاپخانه یک لقمه نان بخورند. این نوع

1. Muscatine.

۲. Iowa، یکی از استانهای شمالی امریکا. م.

3. Quincy.

۴. Keokuk، شهری در استان ایووا. م.

تصمیمات هم ادامه پیدا کرد.

من به این مهاجرت از مسکاتین نییوسته بودم. درست قبل از اینکه آن مهاجرت اتفاق افتد (که فکر می‌کنم در سال ۱۸۵۳ بود)، یک شب غیم زد و به سنت لوئیز گریختم. آنجا تا مدتی در اتاق حروفچینی روزنامه ایوینینگ نیوز^۱ کار می‌کردم، بعد برای دیدن دنیا شروع به مسافرت کردم. دنیا، شهر نیویورک بود و در آن شهر هم یک بازار کوچک جهانی وجود داشت. این بازار درست در آنجا دایر شده بود که بعداً مخزن بزرگ آب شهر ساخته شد و اکنون کتابخانه مجلل عمومی بنا شده است؛^۲ خیابان پنجم، به کوچه چهل و دوم. من با دویا سه دلار پول خرد که در جیبم بود و ده دلار اسکناس که به آسترکتم دوخته بودم وارد نیویورک شدم. با مزد خیلی بدی در مؤسسه جان ا. گری و گرین^۳ در کلیف استریت^۴ مشغول کار شدم و در پانسیون مکانیک‌ها واقع در دوان استریت^۵ که آن‌هم به حد کافی پانسیون بدی بود، محلی برای غذا خوردن پیدا کردم. پولی که از این مؤسسه می‌گرفتم اسکناسهایی بود که در بازار ارزش کمتری داشت، ولی خود مؤسسه به همان قیمت که روی اسکناسها نوشته شده بود، مزد مرا حساب می‌کرد.^۶ بدین ترتیب مزد هفتگی من فقط کفاف خوراک و مسکنم را می‌داد. بعدها به فیلادلفیا رفتم و در آنجا چند ماه به عنوان معاون سردبیر در مجلات اینکوایرر^۷ و پابلیک لجر^۸ کار کردم. بالاخره یک سفر سریع به واشنگتن برای دیدن مناظر آنجا کردم و در سال ۱۸۵۴ با قطار،

1. Evening news.

۲. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. م.

3. John. A. Gray and Green.

4. Cliff Street.

5. Duane Street.

۶. تا قبل از تصویب قانون بانک ملی آمریکا که در سالهای ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ به تصویب رسید، هر بانکی اسکناس منتشر می‌کرد بدون اینکه در مقابل آنها پشتوانه کافی داشته باشد. م.

7. Inquirer.

8. Public ledger.

در واگنی که سیگار کشیدن در آن آزاد بود، درحالی که دو یا سه شبانه روز راست نشسته بودم، به دره می‌سی‌سی‌پی بازگشتم. وقتی که به سنت لوئیز رسیدم خسته و کوفته بودم. در یک کشتی بخار که به طرف مسکاتین می‌رفت بدون آنکه لباس از تن درآورم روی تخت‌خواب افتادم. فوراً خوابم برد و سی و شش ساعت بعد بیدار شدم.

در کیوکوک تا دو سال در آن چاپخانه کوچک کار کردم، بدون اینکه حتی یک سنت بابت مزد به چنگ آورم؛ چون اوریون هرگز قادر نبود که پولی بپردازد. اما من و دیک هیگهام^۱ با هم خوش می‌گذرانیدیم. نمی‌دانم دیک چه عایدش می‌شد؛ شاید فقط وعده‌هایی بود که قابل تبدیل به پول نبود.

در سال ۱۸۵۶ یا ۱۸۵۷ - فکر می‌کنم ۱۸۵۶ بود - در وسط زمستان، یک روز ساعت سه یا چهار بعد از ظهر در خیابان اصلی کیوکوک راه می‌رفتم. هوای بسیار سردی بود - به قدری سرد که آن خیابان را همه ترک کرده بودند. برف خشک و سبکی همراه باد، روی کف خیابان و پیاده‌رو می‌نشست؛ در هوا این طرف و آن طرف می‌چرخید و مناظر زیبایی به وجود می‌آورد، ولی برای تماشا کردن خیلی سرد و چندش‌آور بود. باد، قطعه کاغذی را از پهلوی من برد و به دیوار خانه‌ای چسباند. منظره آن کاغذ جذابیته همراه داشت که توجهم را جلب کرد، بدین جهت آن را برداشتم؛ اسکناس پنجاه دلاری بود، اما تنها اسکناس پنجاه دلاری‌ای که تا آن وقت در عمر خود دیده بودم و بزرگترین مبلغی که یک‌جا می‌دیدم. در روزنامه‌ها آگهی کردم و طی چند روز بعد، بیش از ارزش هزار دلار، نگرانی و وحشت و اضطراب را تحمل کردم از ترس اینکه مبادا صاحب اصلی آن این آگهی را ببیند و بیاید ثروت مرا از دستم بگیرد. چهار روز گذشت و سروکله هیچ مدعی‌ای پیدا نشد. بعد دیگر آن نوع بیچارگی را

1. Dick Higham.

توانستم تحمل کنم. یقین داشتم که چهار روز بعد این طور در امن و امان نخواهد گذشت. احساس کردم که خطر را باید از این پول دور کنم؛ بنابراین یک بلیت برای سین سیناتی خریدم و به آن شهر رفتم و در آنجا چند ماه برای چاپخانه^۱ رایسن اند کمپانی^۱ کار کردم.

در پانسیون ما همه جور مردم معمولی از زن و مردم و بچه و بزرگ یافت می شدند. همه به خوشگذرانی و قیل و قال و گفت و گو ولذت بردن از زندگی علاقه داشتند. همه هم نیک سرشت و پاکدل و خوش نیت بودند. ولی با تمام این احوال انسان را جذب نمی کردند - بجز یکی از آنها که یک اسکاتلندی به نام مک فارلین^۲ بود. چهل سال داشت - درست دو برابر عمر من - اما از بیشتر جهات نقطه مقابل هم بودیم و از آغاز هم با یکدیگر رفیق شدیم. من همیشه شبهای خودم را در اتاق او نزدیک آتش هیزمها می گذراندم؛ آسوده خاطر به سخنان او که از حرف زدن خسته نمی شد و شکوه هایی که از توفانهای زمستانی می کرد و دیگر بی مزه شده بود، گوش می دادم، تا وقتی که زنگ ساعت ده صدا می کرد. در این ساعت او به سبک یک دوست انگلیسی به نام سمنر^۳ که قبلاً در فیلادلفیا داشتم، یک ماهی هرینگ دودی را کباب می کرد. هرینگ او حکم مشروب آخر شبش را داشت و برای من علامتی بود که زحمت را کم کنم.

او شش پا قد داشت و نسبتاً لاغر بود؛ مردی جدی و صمیمی به شمار می رفت؛ شوخی کردن بلد نبود و از شوخی هم لذت نمی برد؛ یک نوع لبخند داشت که خوش اخلاقی را نشان می داد؛ ولی من اگر هم وقتی قهقهه خنده او را شنیده ام، خاطره اش از ذهنم رفته است. در آن پانسیون با هیچ کس صمیمی نبود جز با من؛ اگرچه با همه با خوشرویی و نزاکت برخورد می کرد. دو یا سه دوجین کتابهای سنگین داشت - کتابهای فلسفی، تاریخی، علمی - و در رأس این ردیف، انجیل او و کتاب لغت او بود.

1. Wrightson And Company.

2. Mac Farlane.

3. Sumner.

همیشه پس از خوردن هرینگ خود، دو یا سه ساعت در رختخواب مطالعه می‌کرد.

با اینکه خیلی حرف می‌زد، بندرت چیزی در اطراف خودش می‌گفت. پرسشی اگر دربارهٔ امور شخصی او می‌شد، او را نمی‌رنجاند، هیچ‌گونه اطلاعی هم به دست پرسش‌کننده نمی‌داد. او فقط موضوع را کنار می‌گذاشت و به آرامی جریان صحبت را به چیزهای دیگر می‌کشاند. یک بار به من گفت که خیلی کم به مدرسه رفته و سوادى که دارد پیش خود به دست آورده است. گمان می‌کنم این تنها قسمت از شرح حال او بود که آفتابی شد. اینکه آیا زن نبرده یا زنش مرده، یا زنش را طلاق داده، جزء اسرار خودش بود. لباسهای او ارزان، اما تمیز بود و بدقت نگهداری می‌شد. پانسیون ما هم ارزان بود؛ او ساعت شش صبح از آنجا بیرون می‌رفت و ساعت شش بعدازظهر برمی‌گشت. دستهایش نرم نبود، از این جهت من استنباط می‌کردم که روزی ده ساعت یک کار مکانیکی انجام می‌دهد و مزد مختصری می‌گیرد - اما هرگز نفهمیدم چه کاری بود. قاعدتاً اصطلاحات حرفهٔ هر مردی و ارقام و استعاراتی که از آن ناشی می‌شود ضمن سخن به زبان او می‌آید و شغل او را معلوم می‌کند، اما اگر این مطلب در مورد مک‌فارلین هیچ اتفاق افتاده باشد، من آن قدر عاقل نبوده‌ام که چیزی دستگیرم شود، اگرچه شش ماه لاینقطع مراقب بودم که چیزی از دهانش بپرد و از کارش پرده بردارد. این فقط به دلیل کنجکاوی بود، چون من اهمیتی نمی‌دادم به اینکه او چه شغلی دارد، ولی می‌خواستم به سبک یک کارآگاه حقیقی موضوع را تعقیب کنم و به مقصود برسم و خیلی پکر بودم از اینکه نمی‌توانستم. فکر می‌کنم او از این جهت که در تمام آن مدت توانسته بود شغل خود را از صحبت خود برکنار نگه دارد، آدم جالب توجهی محسوب می‌شد.

مطلب قابل ذکر دیگری هم در اطراف او بود: این طور به نظر می‌رسید که لغتهای فرهنگ خود را از آغاز تا پایان می‌داند؛ ادعا می‌کرد که می‌داند.

علناً به این موفقیتش افتخار می‌کرد و می‌گفت من نخواهم توانست یک لغت انگلیسی پیدا کنم که او فوراً املا و معنی آن را بیان نکند و بدین وسیله مغلوبش سازم. خیلی وقت صرف کردم تا لغتی پیدا کنم که او معنی‌اش را نداند و مغلوب شود، ولی هفته‌هایی را بیخود تلف کردم و آخر هم منصرف شدم. این کوشش مرا به قدری مفتخر و خوشحال کرد که با خود گفتم یکاش زودتر از این تسلیم شده بودم.

با محتویات انجیل خود هم همان قدر آشنا به نظر می‌آمد که با فرهنگ خود آشنا بود. خیلی آسان می‌شد پی‌برد که او خودش را یک فیلسوف و یک متفکر حساب می‌کند. گفت‌وگوی او همیشه روی مباحث جدی و بزرگ دور می‌زد؛ و من باید عدالت را درباره‌ او رعایت کرده بگویم در سخن او قلب و وجدانش بود، نشانه استدلال و مباحثه نبود تا از شنیدن سخن خودش لذتی مبنی بر خودبینی به دست آورد.

البته تفکر و استدلال و مطالب فلسفی او از مغزی تراوش می‌کرد که فقط تا اندازه‌ای آموخته، ولی به‌طور کلی آموزش ندیده بود، با این وصف تصادفاً مطالب غریب و جالب توجهی را بیان می‌کرد. من باب مثال در اوایل سال ۱۸۵۶ چهارده پانزده سال قبل از آنکه کتاب «نزول بشر» اثر داروین دنیا را تکان دهد، مک فارلین در پانسیون در سین سیناتی درباره همان موضوع با من سخن می‌گفت.

همان موضوع کلی، ولی با یک تفاوت. مک فارلین چنین می‌پنداشت که از چند نطفه ذره‌بینی یا شاید از یک نطفه ذره‌بینی که در آغاز آفرینش به‌وسیله آفریدگار در روی کره زمین به ودیعت نهاده شد، زندگی حیوانی توسعه یافت و این توسعه به‌صورت صعودی ترقی کرد و به‌طرف کمال نهایی رفت تا به خلقت آدمی رسید. از آنجا این طرح پیشرو متأسفانه دچار پستی و شکست و خرابی شد!

او می‌گفت قلب آدمی تنها قلب بدی است که در قلمرو سلطنت حیوانات وجود دارد؛ می‌گفت آدمی تنها حیوانی است که می‌تواند

احساس بدخواهی، رشک، دشمنی، انتقام، کینه، و خودبینی کند؛ تنها حیوانی است که مستی را دوست دارد؛ تقریباً تنها حیوانی است که می‌تواند کثافت شخصی و جایگاه کثیف را تحمل کند؛ تنها حیوانی است که غریزهٔ پستی به نام «وطن‌پرستی» در او توسعه یافته است؛ تنها حیوانی است که راهزنی می‌کند، مجازات می‌کند، ظلم می‌کند و افراد قبیلهٔ بلافصل خودش را می‌کشد؛ تنها حیوانی است که افراد هر قبیله‌ای را می‌دزدد و آنان را بردهٔ خود می‌سازد.

او ادعا می‌کرد که عقل آدمی چیز اضافهٔ وحشیانه‌ای است که او را به درجه‌ای تنزل داده که به مراتب از رتبهٔ حیوانات دیگر پایین‌تر است و هیچ آدمیزاده‌ای نیست که در تمام مدت عمرش برای استفاده از دسترنج دیگران عقل خود را به کار نیندازد. مقدس‌ترین مقدسها با استفاده از عقل عالی خود، خانوادهٔ خود را در زیر دست خود به صورت خدمتکاران پستی درآورد و آن خدمتکاران به نوبهٔ خود، بالاتر از مردمی که هنوز یک درجه از آنها پایین‌تر بودند، قرار گرفتند؛ آن‌هم به وسیلهٔ نیروی مغزهایی که برتری زیادی به مغز آنان نداشت.

فصل بیستم

من نوشته‌های ستوان هرندون^۱ را راجع به اکتشافات او در آمازون خوانده و بشدت مجذوب مطالبی شده بودم که دربارهٔ کوکا^۲ نگاشته بود. تصمیم گرفتم که به طرف سرچشمه‌های آمازون بروم و کوکا تهیه کنم و بفروشم و ثروتی به هم زنم. با این ایدهٔ بزرگ که مغزم را پر کرده بود، با کشتی بخار «پل جونز» به طرف نیو اورلئانز حرکت کردم. یکی از رانندگان این کشتی هوراس بیکسبی^۳ بود. کم‌کم با او آشنا شدم و خیلی زود کار به جایی رسید که در کشیکهای روزانهٔ او، قسمت زیادی از هدایت کشتی را برایش انجام می‌دادم. وقتی به نیو اورلئانز رسیدم، دربارهٔ کشتیهایی که به طرف پارا^۴ می‌رفت تحقیق کردم و کشف کردم که هیچ کشتی‌ای یافت نمی‌شود؛ همچنین دانستم که احتمالاً در سراسر آن قرن کشتی یافت نخواهد شد. به فکرم نیفتاده بود که در سین سیناتی راجع به این موضوع تحقیق کنم و به

1. Herndon.

۲. کوکا درختی است که از آن کوکائین می‌گیرند. م.

3. Horace Bixby.

4. Para.

این وضع گرفتار شدم. نمی توانستم به آمازون بروم. در نیواورلئان دوستی نداشتم و پولی هم نداشتم که قابل ذکر باشد. پیش هوریس بیکسبی رفتم و از او خواهش کردم که مرا کشتیران کند. گفت پانصد دلار می گیرد که این کار را انجام دهد، صد دلارش را هم باید نقد پیش بپردازم. تا سنت لوئیز برای او کشتی را هدایت کردم و در آنجا از شوهر خواهرم این پول را قرض گرفتم و معامله را انجام دادم. این شوهر خواهر را چند سال قبل به چنگ آورده بودم. او آقای ویلیام ا. مافت بازرگان ویرجینیایی بود که از هر جهت آدم خوبی به شمار می رفت؛ با خواهرم پاملا ازدواج کرده بود. پس از هجده ماه، کشتیران شایسته ای شدم و بر سر این کار بودم تا وقتی که جنگهای داخلی امریکا آغاز شد و رفت و آمد کشتیها در رودخانه می سی سی پی موقوف گردید.

در سال ۱۸۵۸، من در کشتی سریع و محبوب پنسیلوانیا که بین نیواورلئان و سنت لوئیز بارهای پستی و مسافر حمل می کرد، پشت فرمان بودم. ناخدای کشتی نیز کلن فلتر^۱ بود. صاحب من آقای بیکسبی، مرا به آقای براون، یکی از رانندگان کشتی پنسیلوانیا، قرض داده بود. و فکر می کنم که قریب هجده ماه کشتی را برای آقای براون هدایت کرده بودم. بعد در اوایل ماه مه سال ۱۸۵۸، سفر غم انگیزی پیش آمد که آخرین سفر آن کشتی بخار سریع و مشهور بود. من در یکی از کتابهای خود به نام «زندگی بر روی می سی سی پی» تمام این قضایا را شرح داده ام. فکر می کنم که غیر ممکن است توانسته باشم آن خواب را در آن کتاب شرح دهم، زیرا هرگز نمی خواستم مادرم درباره آن رؤیا چیزی بداند و مادرم تا چند سال پس از انتشار آن کتاب زنده ماند.

در کشتی پنسیلوانیا برای برادرم هنری محلی پیدا کرده بودم. از این محل سودی عاید نمی شد، فقط آینده داشت. او جزء کارکنانی بود که

1. Klein felter.

حقوق نمی گرفتند، اما ترفیع می یافتند. می توانستند کارمند درجه ۳، بعد کارمند درجه ۲، بعد کارمند ارشد یعنی خزانه دار شوند. رؤیا هنگامی آغاز می شود که هنری سه ماه است جزء کارکنان بی مزد خدمت می کند. در سنت لوئیز در بندر استراحت می کردیم. رانندگان و هدایت کنندگان کشتی در طی سه روزی که کشتی در ساحل سنت لوئیز و نیواورلئانز لنگر می انداخت هیچ کاری نداشتند. اما کارکنان بی مزد مجبور بودند از سحر کار خود را شروع کنند و آن را در روشنائی مشعلها تا شب ادامه دهند. من و هنری، بی پول و حقوق نگرفته، در بندر هوار آقای مافت شده و شب را در منزل او خوابیده بودیم. غذا را در کشتی می خوردیم؛ نه، منظورم این است که «من» در آن خانه می خوابیدم نه هنری. او شب را از ساعت ۹ تا ۱۱ در آن خانه می گذراند؛ بعد به کشتی می رفت که صبح زود برای انجام وظایفش آماده باشد.

در شب رؤیا، او ساعت ۱۱ برخاست که برود؛ با خانواده خود دست داد و مطابق مرسوم خداحافظی کرد. باید این را بگویم که دست دادن و خداحافظی کردن رسم آن خانواده نبود، بلکه رسم آن ناحیه - یا بهتر بگویم، رسم میسوری بود. در تمام دوره زندگی ام ندیدم که افراد خانواده کلمنس یکدیگر را ببوسند، مگر یک بار. پدرم در هانیبال، هنگامی که در بستر مرگ بود دست خود را دور گردن خواهرم انداخت و او را بوسید و به او گفت: «بگذار بمیرم». این را به یاد دارم. این را هم به خاطر دارم که پس از حرف او، که آخرین حرفش بود، خیلی زود صدای مرگ به گوش رسید. این خداحافظی ها همیشه در اتاق نشیمن ما که طبقه دوم بود اجرا می شد و هنری بدون تشریفات دیگری از آن اتاق بیرون رفت، اما این بار مادرم او را تا اول پله ها همراهی کرد و دوباره با او خداحافظی کرد. آن طور که من به یاد می آید، چیزی در رفتار هنری، مادرم را به این کار وا داشته بود و او در تمام مدتی که هنری از پله ها پایین می رفت، در اول پله ها ماند. وقتی هنری به در حیاط رسید، مکث کرد و دوباره از پله ها بالا آمد و دست داد و

خداحافظی کرد.

صبح که بیدار شدم، خوابی چنان واضح، چنان شبیه به واقعیت دیده بودم که فریتم داد و فکر کردم واقعه حقیقی است. در آن خواب هنری را جسد بی جانی دیده بودم؛ نعشی که در یک تابوت فلزی افتاده بود و یکی از جامه‌های مرا به تن داشت و روی سینه‌اش دسته‌ای گل بود، بیشتر رزهای سفید بود با رزهای سرخ که در وسط قرار داشت. دو صندوقی هم بود. پس از دیدن آن خواب، لباس پوشیدم و به طرف در رفتم، با فکر این که بروم و به آن نگاهی بکنم؛ بعد تصمیم خود را تغییر دادم. فکر کردم هنوز نمی‌توانم دیدار مادرم را تحمل کنم. فکر کردم بهتر است قدری صبر کنم تا برای آن کار آمادگی پیدا کنم. خانه در لوکست استریت^۱ قدری بالای خیابان سیزدهم بود و من به طرف خیابان چهاردهم، در وسط چهاردیواری که پشت آن بود، رفتم. ناگهان به فکر افتادم که هیچ چیز حقیقی‌ای در این باره نبوده و این فقط یک رؤیا بوده است. هنوز می‌توانم چیزی از آن شادی رضایت‌بخشی را که در آن لحظه به من دست داد احساس کنم؛ همچنین هنوز می‌توانم اثراتی از شک و بدگمانی را هم احساس کنم، زیرا احتمال می‌دادم آن خواب بالاخره حقیقی باشد. تقریباً دوان‌دوان به خانه رفتم و از هر دو پله یا سه پله به یک خیز بالا رفتم و به طرف اتاق نشیمن هجوم بردم و در آنجا دوباره خوشحال شدم، زیرا تابوتی ندیدم.

سفر معمولی بی‌حادثه خود را به نیو اورلئانز انجام دادیم؛ نه، این سفر بی‌حادثه نبود. در همین راه بود که من آن دعوا را با آقای براون کردم^۲ که در نتیجه درخواست کردم مرا در ساحل نیو اورلئانز پیاده کنند. در نیو اورلئانز من همیشه شغلی داشتم. وظیفه‌ام این بود که بارهای کشتی را از ساعت هفت شب تا هفت صبح مواظب باشم و در مقابل سه دلار

1. Locust Street.

۲. کتاب زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی را ببینید. چ - ن.

بگیرم. این شغل سه‌شنبه بود و هر سی و پنج روز یک بار اتفاق می‌افتاد. هنری همیشه در حدود ساعت نه شب، وقتی که کارش تمام می‌شد، در آن نگهبانی به من می‌پیوست و اغلب در اطراف قدم می‌زدیم و تا نیمه شب صحبت می‌کردیم. این مرتبه قرار بود از هم جدا شویم و بنابراین شب قبل به هنری نصیحتی کردم؛ به او گفتم: «در صورتی که مصیبتی برای آن کشتی پیش آمد، عقل خود را از دست نده، این بی‌عقلی را برای مسافرها بگذار؛ آنها شایستگی دارند، خودشان به آن رسیدگی می‌کنند. ولی تو بدو به طرف جلو کشتی و پشت تنها قایق نجاتی که پهلوی اتاق فرمان، رو به سمت بندر بسته شده، منتظر فرمانهای افسر باش؛ بدین ترتیب وجودت مورد استفاده واقع خواهد شد. وقتی قایق نجات به آب انداخته شد، در سوار کردن زنان و بچه‌ها تا می‌توانی کمک کن و خودت حتماً سوار آن نشو. فصل تابستان است و قاعدتاً رودخانه فقط یک میل پهنا دارد و تو می‌توانی شناکان بدون هیچ زحمتی خودت را به ساحل برسانی.» دو یا سه روز بعد، در شیب آیلند^۱ پایین ممفیس^۲، صبح زود، دیگهای بخار کشتی منفجر شد و آنچه را که بعد اتفاق افتاد من در کتاب «زندگی بروی می‌سی‌سی‌پی» بیان کرده‌ام. همچنان‌که در آنجا روایت شده، تقریباً یک روز بعد با کشتی دیگری دنبال کشتی پنسیلوانیا رفتم و در هر ساحلی که می‌رسیدم خبرهای آن مصیبت را می‌شنیدیم، بنابراین وقتی به ممفیس رسیدیم تمام واقعه را می‌دانستیم.

در یک عمارت بزرگ، میان سی یا چهل نفر سوخته و زخمی، هنری را پیدا کردم که روی تشکی افتاده بود و خیلی زود یک نفر بی‌احتیاط به من خبر داد که بخار دیگ را استنشاق کرده و بدنش بسختی سوخته است و فقط مدت کمی زنده خواهد ماند. همچنین به من گفتند که پزشکان و پرستاران تنها به بیمارانی توجه می‌کنند که احتمال نجات یافتن دارند.

1. Ship Island.

۲. Memphis، شهر و بندری در ایالت تنسی آمریکا، واقع بر ساحل می‌سی‌سی‌پی. م.

پزشک و پرستار کم داشتند، بدین جهت به هنری و امثال او که زخمهایشان را مهلک می‌پنداشتند، فقط گاه‌گاهی که از موارد ضروری‌تر فارغ می‌شدند، رسیدگی می‌کردند. اما دکتر پیتون^۱ که مردی خوب و دل‌دار و پزشک پیر بسیار مشهور آن جامعه بود با من همدردی کرد و شدیداً به قضیه چسبید و در ظرف یک هفته هنری را به حال آورد. او هیچ وقت از روی علایم مرض پیشگویی‌ای نمی‌کرد که به وقوع نپیوندد، ولی یک شب ساعت یازده به من گفت که هنری از خطر جسته و بهبود خواهد یافت. بعد گفت: «این بیچاره‌ها که همه‌جا، این گوشه و آن گوشه خوابیده‌اند، نیمه‌شب شروع به ناله و فریاد و زاری می‌کنند و سرو صدا به راه می‌اندازند و اگر این صداها مزاحم هنری شود، برایش بد خواهد بود؛ بنابراین از دکترهای کشیک خواهش کن به اندازه یک هشتم یک گندم مرفین به او بدهند. ولی این کار را نباید بکنند، مگر اینکه هنری علایم ناراحتی از خود نشان دهد.»

اوه، بسیار خوب، بقیه داستان اهمیتی ندارد. پزشکان کشیک، جوانانی بودند که بندرت مدرسه طب را گذرانده یا تازه از آنجا بیرون آمده بودند و اشتباه کردند؛ راهی برای اندازه گرفتن یک هشتم یک گندم مرفین نداشتند، بنابراین حدسی عمل کردند و مقدار زیادی از آن را که در سر تیغه کاردی توده شده بود به او دادند و نتایج مهلک آن زود ظاهر شد. درست به خاطر نیست، ولی فکر می‌کنم که نزدیک سحر مرد. او را به اتاق مردگان بردند و من برای مدتی به خانه یکی از همشهریان رفتم و خوابیدم تا قسمتی از خستگی‌هایم که روی هم انباشته شده بود رفع گردد. در این مدت اتفاقی در حال وقوع بود؛ تابوتهایی که برای مردگان تهیه می‌شد از چوب کاج سفید بود که رنگ هم به آن نزده بودند، ولی در مورد هنری بعضی از خانمهای ممفیس مبلغ شصت دلار جمع کرده و یک

تابوت فلزی خریده بودند و هنگامی که من برگشتم و داخل آن اتاق مردگان شدم، هنری داخل آن تابوت فلزی خوابیده بود و یکی از جامه‌های مرا بر تن داشت. فوراً تشخیص دادم که یکی از خوابهای چند هفته قبلم، تا آنجا که جزئیاتش در نظرم بود، عیناً اتفاق افتاده است. فکر می‌کنم یکی از جزئیات آن خواب در آنجا دیده نمی‌شد که آن‌هم بزودی فراهم آمد، زیرا درست همان وقت خانم مسنی با یک دسته گل بزرگ وارد اتاق شد که قسمت عمده‌اش رزهای سفید بود و رزهای قرمز در وسطش قرار داشت. او این دسته گل را روی سینه هنری گذاشت.

باور نمی‌کنم که هرگز درباره نکات خاموش آن خواب شکی کرده باشم، زیرا آن نکات حکم «عکس»‌هایی را دارد و عکسها وقتی که خیلی واضح باشد می‌تواند در خاطر بماند، خیلی بهتر از آنکه کسی بتواند مطالب و حقایق غیرصوری را به یاد داشته باشد. اگرچه از وقتی که این رؤیا را شرح داده‌ام سالها گذشته، با این وصف اکنون می‌توانم آن عکسها را به قدری واضح و مشخص ببینم که گویی در این اتاق، پیش چشمم است. هنوز قسمتهای زیادی از آن باقی است؛ منظورم این است که من تمام آنچه را در خواب اتفاق افتاد بیان نکرده‌ام. بعد از آن اتفاق در اتاق مردگان، باید یک جزء دیگر از واقعه را هم ذکر کنم و آن این است که وقتی در سنت لوئیز با آن تابوت وارد شدم، ساعت هشت صبح بود. به طرف محل کار شوهر خواهرم دویدم، به این امید که او را در آنجا پیدا کنم، ولی پیدا نکردم، زیرا در همان وقت که من به طرف محل کارش می‌رفتم، او از محل کار خود به طرف کشتی می‌رفت. وقتی به کشتی برگشتم تابوت را برده بودند. او آن را از کشتی به خانه خود حمل کرده بود. با عجله به خانه رفتم و وقتی آنجا رسیدم مردان تازه داشتند تابوت را از وسیله نقلیه بیرون می‌آوردند که از پله‌ها بالا ببرند. من از آن جریان جلوگیری کردم، زیرا نمی‌خواستم مادرم روی مرده را ببیند، چون یک طرف صورتش در اثر مرفین کشیده و پیچیده شده بود. وقتی از پله‌ها بالا رفتم، همان دو صندوق

راکه در خواب دیده بودم در آنجا مشاهده کردم و اگر دو سه دقیقه دیرتر می‌رسیدم، تابوت فلزی روی آن دو صندلی قرار می‌گرفت؛ درست همان‌طور که رؤیای من در چند هفته قبل نشان داده بود.

فصل بیست و یکم

در بیست و ششم ژانویه سال ۱۸۶۱ که لویزیانا از اتحادیه استانیهای جنوبی آمریکا جدا شد، من در نیو اورلئانز بودم و روز بعد به طرف شمال رفتم. در این سفر هر روز کشتی به یک محاصره برمی خورد و توپخانه های سربازخانه های جفرسون (پایین سنت لوئیز) در آخرین شب این مسافرت، دو گلوله از راه دودکشها شلیک کردند. در ماه ژوئن، من در رالس کوتی^۱، واقع در استان میسوری، به متحدان جنوبی پیوستم، و به عنوان نایب دوم تحت فرمان ژنرال توم هریس^۲ مشغول خدمت شدم و به جایی رسیدم که نزدیک بود امتیاز اسیر شدن به دست سرهنگ اولیسس س. گرانت^۳ نصیبم شود. بعد از دو هفته خدمت در میدان جنگ، استعفا دادم؛ عذرم هم این بود که در اثر عقب نشینیهای مداوم خسته شده و توانایی خود را از دست داده ام.

1. Ralls County.

2. Tom Harris.

۳. Ulysses S. Grant، همان شخصی است که بعدها به پیروزیها و افتخارات زیادی نایل شد و به مقام ژنرالی و ریاست جمهوری آمریکا رسید. م.

در طی آن مدت اوریون در چاپخانه کوچک خود در کیوکوک عرق می ریخت. داماد سرخانه شده بود و نزد خانواده زنش زندگی می کرد. ظاهراً این طور بود که پول غذای خود و همسرش را به آن خانواده می پردازد، ولی احتمال نمی رود که اوریون هرگز قادر به پرداخت پول غذا بوده باشد. او چون بابت کاری که انجام می داد پولی دریافت نمی کرد، تقریباً هیچ کاری هم در مغازه نداشت که انجام دهد. او هرگز نمی توانست این مطلب را درک کند که کاری که براساس سود نبردن قرار گرفته باشد، خراب می شود و واضح است که هیچ ارزشی ندارد و مشتریان ناچارند جایی بروند که کار بهتری تحویل بگیرند، ولو اینکه مجبور به پرداخت قیمت های بیشتری باشند. او وقت زیادی داشت، بدین جهت مجدداً مطالعه کتاب بلاکستون^۱ را شروع کرد. تابلوی هم نصب کرد و خدمات اجتماعی خود را به عنوان یک وکیل دادگستری بر روی آن آگهی کرد. در آن روزها هرگز یک قضیه برای طرح در محکمه به او رجوع نشد، حتی یک درخواست دهنده هم به سراغ او نرفت، اگرچه او کاملاً آماده بود که مفت و مجانی روی کارهای حقوقی معامله و حتی نوشت افزار آن را هم خودش تهیه کند. در این راه همیشه دست و دل باز بود.

بزودی به یک کلبه کوچک موسوم به الکساندريا^۲ که دو یا سه میل در جنوب رودخانه بود کوچ کرد و تابلو خود را در آنجا زد. باز هم هیچ طعمه ای گیرش نیامد. در این اوقات او سخت به زمین خورده بود، ولی من ماهی دوست و پنجاه دلار به عنوان کشتیران مزد دریافت می کردم. بدین جهت به او مساعدت مالی کردم تا سال ۱۸۶۱ که دوست قدیمش ادوارد بیتمی، که آن وقت در کابینه آقای لینکلن عضویت داشت، او را دبیر

۱. Blackstone, (۱۷۲۳-۱۷۸۰) سر ویلیام بلاکستون، یکی از حقوقدانان و قاضیان برجسته انگلستان است و کتابی تحت عنوان «تفاسیری درباره قوانین انگلستان» نوشته که از کتب کلاسیک حقوقی شمرده می شود. م.

فرمانداری سرزمین جدید نوادا کرد. من و اوریون در یک کالسکه به طرف آن سرزمین حرکت کردیم. من کرایه کالسکه را می دادم که خیلی گران بود. و آنچه توانسته بودم پول پس انداز کنم - که باید بگویم هشتصد دلار می شد - به همراه داشتم؛ تمام این پول هم به صورت سکه های نقره بود و به علت سنگینی و وزنش حمل آنها خیلی زحمت داشت. زحمت دیگری هم داشتیم و آن حمل یک فرهنگ بسیار مفصل و کت و کلفت بود. این کتاب هزار پوند وزن داشت و خرج حمل آن بیچاره کننده بود، زیرا کالسکه چی برای هر اونس بار اضافی مبلغی حساب می کرد.^۱ با پولی که برای حمل آن فرهنگ به عنوان اضافه بار می دادیم می توانستیم تا مدتی از یک خانواده نگهداری کنیم. به هر صورت فرهنگ خوبی هم نبود؛ هیچ لغت جدیدی نداشت، فقط لغت های قدیمی ای که وقتی نوح وبستر^۲ بچه بود استعمال می کردند، در آن یافت می شد.

در سرزمین جدید نوادا، گروه مأموران دولت، باغ وحش جالب توجهی را تشکیل می دادند. فرماندار نای^۳ پیرمرد سیاستمدار سرد و گرم روزگار چشیده ای از اهالی نیویورک بود - مرد سیاسی بود، نه مرد اداری. موی سپید داشت؛ وضع جسمانی اش خوب و چهره اش دوستانه و گیرا بود. چشمان عمیق خرمایی درخشانی داشت که مثل یک زبان محلی می توانست هر احساس، هر خواهش و هر هیجانی را بیان کند. چشمانش می توانست در سخن گفتن از زبانش پیش بیفتد؛ یعنی بسیار سخن بگوید، چون خود او سخنگوی جالب توجهی بود، چه در پشت میز سخنرانی و چه در مجالس خصوصی. بسیار زیرک بود. عموماً به ظاهر امر نگاه

۱. پوند معادل چهارصد و پنجاه گرم و اونس قریب سی گرم است.

۲. Noah Webster، (۱۷۵۸-۱۸۴۳) ادیب دانشمند امریکایی که نخستین فرهنگ بزرگ امریکایی را نوشت و در سال ۱۸۲۸ انتشار داد. و این فرهنگ هر سال به نام خود او (وبستر) با اصلاحات و اضافات تازه ای تجدید چاپ می شود. م.

3. Nye.

می‌کرد و پی می‌برد به اینکه جریان امر در باطن از چه قرار است، بدون اینکه بگذارد کسی بفهمد او مواظب مسئله است.

وقتی که بزرگسالان به شوخی عملی تن در می‌دهند، این حقیقت میزان شخصیت آنها را معلوم می‌کند. آنها زندگی تنگ و تار و جهالت‌آمیزی را گذرانده‌اند و درحالی که کاملاً مرد شده‌اند و دوره بزرگسالی را می‌گذرانند، هنوز استانداردها و ایدآلهایی را در خود باقی دارند که اگر در جهان پیشرفت کرده و به زندگی وسیعتری گراییده بودند، آنها نیز با دوره خردسالی از بین رفته بود. در سرزمین جدید، بسیاری از اشخاص بودند که شوخی عملی می‌کردند. من از فاش کردن این حقیقت لذت نمی‌برم، چون آنان را دوست داشتم؛ ولی آنچه که می‌گویم راست است. کاش در عوض این موضوع چیزی دوستانه‌تر از این درباره آنان می‌گفتم. اگر می‌توانستم بگویم که دله‌دزد یا آفتابه‌دزد و امثال اینها بودند باز آن‌قدرها زندگی نداشت. من این حرفها را ترجیح می‌دادم، ولی نمی‌توانم این نسبتها را به آنان بدهم چون حقیقت ندارد. چیزی که حقیقت دارد و من سعی نخواهم کرد که آن را پرده‌پوشی کنم، این است که شوخی عملی می‌کردند - از این جهت که بگذریم، از سایر جهتها مردمی بسیار خوب، مردمی درستکار، آبرومند و دوست‌داشتنی بودند. با هم شوخی عملی می‌کردند و موفق هم می‌شدند و تحسین و تمجید و همچنین رشک و حسد سایر اهالی را جلب می‌کردند. طبیعتاً علاقه داشتند که این هنر خود را روی شکار بزرگتری به کار برند و فرماندار نیز همان کسی بود که آنها می‌خواستند. چندبار نقشه کشیدند، ولی فرماندار هر مرتبه مغلوبشان کرد و نقشه‌های آنان را نقش بر آب ساخت و همان لبخند سرورآمیز را بر چهره ظاهر کرد، چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. بالاخره سردهسته‌های شوخی‌کنندگان شهرهای کارسون^۱ و ویرجینیا با هم توطئه کردند تا ببینند

اگر استعدادهای خود را روی هم بگذارند می‌توانند فتحی بکنند یا نه؛ چون این شوخی‌کنندگان از شکستهای خود دیگر خیلی ناراحت شده بودند. مردم عوض اینکه به قربانی آنها بخندند، به ریش خود آنها می‌خندیدند. بدین جهت ده نفر از آنها دست به یکی کردند و فرماندار را به آبگوشت ترشی دار یک نوع حیوان صدف‌دار، با شامپانی که در آن روزها فوق‌العاده‌ترین چیزها به شمار می‌رفت دعوت کردند. این سفره مجلل بندرت در آن نواحی گسترده می‌شد و در عالم خیال بیشتر وجود داشت تا در عالم واقع.

فرماندار مرا با خود برد و با انکار و تحقیر گفت: ابتکار سستی است؛ مرا گول نمی‌زند. نقشه آنها این است که مستم کنند و در زیر میز به حال خود بگذارند. از نظر آنها این برایشان تفریح خوبی خواهد بود، اما مرا نمی‌شناسند - من به شامپانی عادت دارم و هیچ حساسیتی در مقابل آن ندارم.

تا ساعت دو بعد از نصفه شب سرنوشت آن شوخی معین نشد. در آن ساعت فرماندار آرام، ملایم، آسوده، خرسند، شادمان، و هوشیار بود؛ گرچه از شامپانی چنان پر بود که اگر می‌خندید شامپانی مثل اشک از چشمانش بیرون می‌ریخت. همچنین در آن ساعت، آخرین شوخی‌کننده درحالی‌که به آخرین حد کمال مست بود، در زیر میز به سایر همکارانش ملحق شد. فرماندار به من گفت: سام، اینجا مجلس خشکی است. بیا برویم مشروب‌ی پیدا کنیم و بنوشیم و بعد برویم و بخوابیم.

کارمندان فرمانداری که باغ‌وحشی را تشکیل می‌دادند، همه از پست‌ترین طبقاتی به شمار می‌رفتند که در زادگاه فرماندار برای انتخاب شدن او کوشیده بودند؛ مردم خوب بی‌آزاری که او را در مبارزاتش کمک کرده بودند و اکنون پاداش خود را به صورت حقوقهای مختصری می‌گرفتند، آن‌هم یک نوع اسکناسهایی که ارزشش تقریباً هیچ بود. این کارمندان برای اینکه خرج و دخل زندگی را با هم جور کنند، روزگار

سختی را می‌گذراندند. حقوق اوریون سالی هزار و هشتصد دلار بود و این مبلغ حتی برای نگهداری فرهنگ او کفایت نمی‌کرد. ولی یک زن ایرلندی که از میان کارکنان فرمانداری برخاسته بود، از هر یک از افراد این باغ وحش هفته‌ای ده دلار می‌گرفت و به آنها خوراک و مسکن می‌داد. من و اوریون هم جزو مشتریان او بودیم، و بنابراین با آن شرایط ارزان، نقره‌هایی که با خود آورده بودم خوب کار صورت می‌داد.

اول من در جست‌وجوی نقره در اطراف آن سرزمین گردش کردم. اما در پایان سال ۱۸۶۲ یا آغاز سال ۱۸۶۳، وقتی از اورورا^۱ آمدم تا با کار در روزنامه^۲ انترپرایز^۲ که در ویرجینیا سیتی منتشر می‌شد، زندگی روزنامه‌نگاری را آغاز کنم، مرا زود به کارسون سیتی فرستادند تا اخبار جلسه قانونگذاری را بفرستم. من یک مقاله هفتگی برای آن روزنامه می‌فرستادم که روزهای یکشنبه چاپ می‌شد و نتیجه‌اش این بود که روزهای دوشنبه جریان قانونگذاری در اثر شکایت اعضا و از اکثریت افتادن جلسه دچار وقفه می‌شد. آنها فرصت را غنیمت می‌شمردند و در مقابل مسائلی به اعتراض برمی‌خاستند و انتقادات خبرنگاران را با تلخی جواب می‌دادند و مطابق رسم معمول با جمله‌های زننده و دراز او را توصیف می‌کردند، چون جمله‌های کوتاه‌تر وجود نداشت. من برای آنکه در وقتشان صرفه‌جویی شده باشد، شروع کردم به اینکه زیر نامه‌های خود را «مارک تواین» امضا کنم. این دو کلمه یک اصطلاح دریانوردی بود که ملوانی بر روی رود می‌سی‌سی‌پی به کار می‌برد (و معنی آن دو فتموم^۳ است که برابر با دوازده فوت می‌باشد).

اوریون بزودی میان اعضای قانونگذاری محبوبیتی پیدا کرد، چون آنان دریافتند که به هم نمی‌توانند اعتماد کنند، به اشخاص دیگر نیز همین‌طور،

1. Aurora.

2. Enterprise.

۳. Fathom، واحد مقیاس طول که برابر با شش فوت است. تواین به زبان انگلیسی یعنی دوتا و مارک تواین یعنی: «دوتا، فتموم، ثبت کن.» م.

اما به او می‌توانند. او به آسانی در آن سرزمین درستکاری خود را نشان داد، اما این برایش از جهت مالی هیچ خوب نبود، زیرا او برای وادار کردن یا ترساندن قانونگذاران استعداد نداشت. اما من در وضع متفاوتی قرار داشتم؛ هر روز در جلسات قانونگذاری حضور می‌یافتم که تعریف و عیبجویی را بابتی طرفی کامل در آنجا پخش کنم و همانها را نیز هر صبح در نیم صفحه روزنامه انترپرایز منتشر سازم؛ در نتیجه میان آنان نفوذی به هم رساندم. من قوه مقننه را وادار کردم قانونی بگذارند که به موجب آن، هر صنفی که حرفه‌ای در آن سرزمین داشت پروانه حرفه خود را تماماً، بدون حذف یک کلمه، به ثبت برساند و این سابقه به وسیله دبیر فرمانداری نوادا، که برادرم بود، نگهداری شود. عبارات همه پروانه‌ها یکسان بود. برادرم اجازه داشت برای یک ورق کاغذ که رویش پروانه‌ای در صد کلمه به ثبت رسیده بود چهل سنت بگیرد؛ برای صدور گواهینامه هر سابقه‌ای نیز پنج دلار دریافت کند. برای هرکسی برگ معافیت صادر کرده بودند تا از پرداخت باج راه معاف باشد. با اینکه اصلاً راهی وجود نداشت؛ اما هرکسی مجبور بود معافیت خود را به ثبت برساند و پولی از این بابت بپردازد. هرکسی برای خودش یک صنف معدنچی شمرده می‌شد و الزام داشت که وضع خود را ثبت کند و حق‌الثبت بدهد. بله، ما کامیاب شدیم. قسمت ثبت حد متوسط ماهی هزار دلار به پول طلا عایدی داشت.

فرماندار نای اغلب از آن سرزمین غایب بود. دوست داشت که هر چند وقت یک‌بار به سانفرانسیسکو برود و از دست تمدن نوادایی‌ها خستگی در کند. هیچ‌کس هم شکایتی نمی‌کرد، زیرا او محبوبیت فوق‌العاده‌ای داشت. او در آغاز کار در نیویورک یا نیوانگلند کالسکه‌چی بود و عادت کرده بود به اینکه برای محبوب ساختن خود در پیش مسافران، نام و قیافه آنان را به خاطر بسپارد. وقتی هم که مرد سیاست شد، این هنر برایش سودمند واقع گردید، لذا آن را با تمرین در وضع خوبی نگاه داشت. وقتی که یک سال از فرمانداری او در نوادا به پایان

رسید، با تمام مردم آن سرزمین دست داده بود و بعد از آن هم همیشه آن مردم را به یک نظر فوراً می‌شناخت و می‌توانست هر یک را به نام صدا بزند. تمام جمعیت که بیست هزار نفر بودند، دوستان شخصی او محسوب می‌شدند و او می‌توانست هرکاری را که دلش می‌خواهد انجام دهد، با اطمینان به اینکه مردم از انجام دادن آن کار رضایت خواهند داشت. هروقت او از نوادا غایب بود - که معمولاً هم غیبت داشت - برادرم جای او را می‌گرفت و به عنوان «کفیل فرمانداری» کارهایش را انجام می‌داد. این عنوان هم خیلی زود تبدیل به «فرماندار» می‌شد. آن وقت زنش به نام خانم فرماندار کلمنس، از اینکه شوهرش فرماندار است لذت می‌برد. هیچ‌کس در روی این کره زمین، از داشتن امتیازی آن‌قدر شاد نمی‌شد که او از داشتن آن امتیاز لذت می‌برد. شادی او از اینکه در رأس جامعه قرار گرفته به قدری بی‌پرده بود که به انتقاد و حتی رشک این و آن توجهی نمی‌کرد. او چون زن فرماندار بود و در رأس جامعه قرار داشت، به فکر خانه مناسبی برای زندگی افتاد - خانه‌ای که با جاه و مقام او تناسب داشته باشد - و به آسانی اوریون را وادار کرد که چنان خانه‌ای بسازد. وادار کردن اوریون به هر کاری امکان داشت. او به قیمت دوازده هزار دلار خانه‌ای ساخت و مبله کرد که در تمام آن شهر هیچ خانه‌ای از لحاظ سبک معماری و قیمت نمی‌توانست به پای آن برسد.

وقتی دوره چهارساله فرمانداری نای به پایان رسید، راز اینکه چرا به ترک استان بزرگ نیویورک و سکونت در آن بیابان علفزار راضی شده بود، فاش گردید؛ او به آنجا رفته بود که سناتور ایالات متحده آمریکا شود. آنچه ضرورت داشت این بود که آن سرزمین را تبدیل به یک استان کند. این کار را هم بدون هیچ اشکالی انجام داد. آن سرزمین شنزار و آن جمعیت پراکنده برای بار سنگین حکومت استان کاملاً تناسب نداشت، ولی مهم نبود؛ مردم به چنین تغییری مایل بودند، بدین جهت نقشه فرماندار عملی شد.

نقشهٔ اورپون هم ظاهراً عملی شد، چون او هم به دلیل درستکاری اش محبوب بود، همچنان که فرماندار به دلایل اساسی تری محبوبیت داشت. ولی در آن لحظهٔ بحرانی تلون مزاج مادرزادی اورپون بی خبر گل کرد و مصیبتی به بار آورد.

در نعمت خدادادهٔ تشکیلات استان جدید نوادا، برای تمام مناصب عده‌ای نامزد شده بودند جز برای دو پست؛ یکی سناتوری ایالات متحدهٔ امریکا (که همه می دانستند جز فرماندار نای شخص دیگری به این مقام نخواهد رسید)، دیگر دبیری استان (که همه آن را حق اورپون کلمنس می دانستند). نای یقین داشت به مقام سناتوری نایل خواهد شد؛ دبیری اورپون هم به قدری حتمی بود که مردم برای این پست هیچ کس غیر از او را نام نمی بردند. ولی درست در همان روزی که حزب جمهوریخواه برای انتخاب خود مجمعی تشکیل داده بود، پرهیزگاری اورپون کار او را فلج ساخت. او از نزدیک شدن به آن مجمع امتناع ورزید. هرچه اصرار کردند فایده‌ای نداشت. گفت حضور او در آن مجمع نادرست است و اعمال نفوذ بی جایی است و اگر قرار است او انتخاب شود، این هدیه را باید به عنوان تحفه‌ای که لکه‌دار نشده تقدیمش کنند. همین روش کافی بود که بدون هیچ اشکالی تکلیف او را روشن سازد. معذک یک پرهیزگاری دیگر نیز او را دچار تشنج بیشتری کرد و سرنوشت او را مطلقاً قطعی ساخت. سالهای سال بود که عادت داشت مذهب خود را هم مثل پیراهن خود مرتباً عوض کند؛ به همین نحو دربارهٔ اکل و شرب هم عقایدش عوض می شد. برای مدتی مشروب را ترک می کرد و در این راه به درجهٔ قهرمانی می رسید؛ بعد تا مدتی این وضع را تغییر می داد و طرف دیگر را می گرفت. در روز انتخابات او ناگهان روش دوستانه‌ای را که نسبت به ویسکی داشت و همهٔ مردم هم این روش را می پسندیدند تغییر داد و مطلقاً مشروب را کنار گذاشت به طوری که دیگر هیچ مصالحه‌پذیر نبود. دوستانش از او خواهرش و تمنا کردند ولی فایده‌ای نبخشید. هیچ کس نمی توانست او را

وادار کند که از آستانهٔ یک مشروب فروشی پا به درون بگذارد. صبح روز بعد، روزنامه صورت اسامی انتخاب شدگان را منتشر کرد؛ نام او در آن صورت دیده نمی شد؛ کسی به او رأی نداده بود.

وقتی که تشکیلات حکومت استان قوت گرفت، عواید سرشار او موقوف شد؛ او بدون شغل ماند. بناچار کاری می بایست کرد. تابلو وکالت دادگستری را دوباره بالا برد، ولی مشتری به تورش نخورد. عجیب بود؛ مشکل می شد حسابش را کرد که او چه طور می خواست وکالت کند. من نمی توانم حسابش را بکنم، ولی اگر قرار بود راه حلی حدس بزنم این طور حدس می زدم که او با آن طبیعتی که داشت لابد در هر قضیهٔ حقوقی چنان با دقت و چنان از روی خداترسی هر دو طرف قضیه را مورد بحث قرار می داد که وقتی استدلالش به پایان می رسید، نه او و نه هیئت داوران، هیچ کدام نمی دانستند حق را به کدام طرف داده است. من فکر می کنم مشتری او در همان وهلهٔ اول که قضیهٔ خود را پیشش مطرح می کرد به سرشت او پی می برد و ششش خبردار می شد و بموقع از ارجاع کار به او صرف نظر می کرد تا دچار مصیبت احتمالی نشود.

فصل بیست و دوم

امروز صبح^۱ نامه‌ای به دستم رسید از رفیق قدیمی‌ام کالوین ه. هیگبای^۲ که در معدن نقره با هم کار می‌کردیم؛ مردی که چهل و چهار سال او را ندیده و با او ارتباطی نداشته‌ام. هیگبای در فصلی از کتاب من به نام «سخت‌گذرانی»^۳ ظاهر شده است. در آن کتاب من این واقعه را حکایت کرده‌ام که چگونه در اورورا - یا چنانکه آن روزها آن را می‌نامیدیم اسمرالدا - در معدن غرب وحشی یک رگهٔ پربرکت سرب یافتیم و به جای اینکه مطابق قوانین معدن‌کاوی با ده روز کار بر سر آن، مالکیت خود را بر چنین مال بسیار گرانبهایی ثابت و دائمی سازیم، او دنبال یک معدن مرموز سیمان به جست‌وجوهای دور و درازی پرداخت؛ و من چگونه نه میل دورتر به رودخانه واکر^۴ رفتم تا از ناخدا جان‌نای که دچار بیماری سخت

۱. این قسمت در بیست و ششم مارس ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

2. Calvin H. Higbie.

۳. این کتاب بدنام «Roughing it» به هیگبای تقدیم شده است. چ - ن.

4. Walker.

روماتیسزم تشنجی یا گیجی یا امراضی از این قبیل شده بود پرستاری کنم. و چگونه من و کالوین، شبی سرگردان به اسمرالدا برگشتیم، آنهم موقعی که حفظ معدن از دست تصاحب‌کنندگان دیگر دیر شده بود.

نامهٔ هیگبای را در اینجا نقل خواهم کرد و چون تا وقتی که من و هیگبای در گور نرفته‌ایم این نامه آفتابی نخواهد شد، این حق را به خود خواهم داد که نقطه‌گذاری و املاى او را نیز عیناً نسخه‌برداری کنم^۱، چون اینها نیز قسمتی از وجود آن مرد است. او به همان‌گونه درستکار است که روز دراز است. او کاملاً ساده دل و روراست است و نقطه‌گذاری و املاى او نیز به همان اندازه ساده و صمیمانه است که خود اوست. او برای آنها پوزش نمی‌خواهد و پوزش هم لازم نیست؛ اینها صاف و پوست‌کنده گواهی می‌دهد که او تحصیل نکرده و همین طور نشان می‌دهد که او سعی ندارد خود را تحصیل کرده نشان دهد.

گرینویل، پلوماس کمپانی، کالیفرنیا^۲

پانزدهم مارس ۱۹۰۶

ساموئل ل. کلمنس.

نیویورک سیتی. ن. ی.

آقای عزیزم

دو یا سه دسته به دنبال من بوده‌اند که خاطرات دورهٔ مشارکت خودمان را در نوادا در سالهای ۱۸۶۱ یا ۶۲ بتویسم و به این نتیجه رسیده‌ام که این کار را بکنم؛ حوادثی که چند سال بود هی به یاد می‌آمد و روی کاغذ می‌آورد. چیزی که در آن شک دارم تاریخی است که شما به «اورورا» واقع در نوادا آמידید؛ همچنین نخستین مسافرتی که بعد از آمدن به نوادا از راه سیراس^۳ به کالیفرنیا کردید؛ همچنین نزدیکترین تاریخی که

۱. در متن انگلیسی نامهٔ هیگبای غلطهای املائی هست که چون آوردن آن غلطها در ترجمهٔ فارسی ممکن نبود از این کار صرف‌نظر شد. م.

2. Greenville Plumas Co.

3. Sieras.

مرد مریض را در روی رودخانه واکر، یا در حدود آن، قبل از برپاد رفتن معدنمان پرستاری کردید. فکر نکنید که من می‌خواهم خاطرات شما را بدون اجازه شما نقل کنم؛ فقط می‌خواهم آنها را که در مقالات یا کتابها یا نوشته‌های دیگر خود از قلم انداخته‌اید و من به آنها برخورده‌ام ذکر کنم. می‌خواهم مقالاتی را که نوشته‌ام در اختیار شما بگذارم تا بتوانید آنها را ببینید، مطالبی را که ایراد دارد حذف کنید و هرچه را که مناسب می‌بینید به جایش بگذارید.

چند سال بعد از آن تاریخ، زندگی من آتش گرفت؛ تمام آن حقایق قدیمی سوخت، دود شد و به هوا رفت. به همین علت است که من تاریخهای بالا را می‌پرسم. دو یا سه سال مریض بوده‌ام و نتوانسته‌ام درآمدی که قابل ذکر باشد به دست بیاورم. اوضاع مالی‌ام خیلی خراب است، و اعتراف خواهم کرد که فقط به قصد پول درآوردن است که نخستین کوشش خود را برای نوشتن آنها خواهم کرد - و خیلی خوشحال خواهم بود که صادقانه عقیده خود را بگوئید تا ببینم درباره مزایای آن و ارزش آن برای انتشار به عقل شما چه می‌رسد. یک نسخه از هرالد ضمیمه این نامه است که در آن به پرسش من راجع به اینکه آیا چنین مقالاتی را می‌خواهند یا نه، پاسخ داده است.

احترامات خود را تقدیم می‌دارد و امیدوارم هرچه زودتر پاسخ این نامه را از طرف شما دریافت کنم.

دوست و همکار شما

ک. ه. هیگبای

مطلب روزنامه نیویورک هرالد

نیویورک، ششم مارس ۱۹۰۶

ک. ه. هیگبای

گرینویل - کالیفرنیا

آقای محترم

من در حقیقت باید از دریافت شرح تجربیاتی که با مارک تواین داشته‌اید خوشوقت باشم. اگر آنها به اندازه‌ای که من تصور می‌کنم جالب توجه باشد، هرالد کاملاً مایل است که برای آنها مبلغ خوبی بپردازد. ولی البته تا وقتی که فرصت مطالعه آنها را به دست نیاورده‌ام، برایم غیرممکن است که قیمتی روی این موضوع بگذارم. اگر لطفاً آنها را برای ما بفرستید و به ما حق بدهید که دربارهٔ صحت آنها از آقای کلمنس^۱ سؤال کنیم، من بیش از پیش خوشوقت خواهم شد که تصمیم سریع خود را در این خصوص به شما اطلاع بدهم و ارزشی را که برای ما دارد پیشنهاد کنم، اما اگر شما مبلغ مخصوصی را در نظر دارید که فکر می‌کنید قیمت آنها خواهد بود، پیشنهاد می‌کنم که آن را نیز برای من بنویسید.

مخلص شما

نیویورک هرالد

به وسیلهٔ جیو. ر. ماینر

سر دبیر یکشنبه

من برای هیگبای نامه نوشته و از او خواسته‌ام که اجازه دهد این معاملهٔ ادبی را برایش انجام دهم. او بهتر از من می‌تواند با بیلچه ماسه بردارد، ولی من می‌توانم در فن موکندن از یک ناشر او را بکلی مغلوب سازم. به هیگبای اجازه داده‌ام که به املائی سردبیر هرالد کمک کند تا با املائی خودش هماهنگ گردد.^۲ او این کار را خیلی خوب و آزادانه و بدون تعصب انجام داده است. به نظر من او آن را بهبود بخشیده است، چون من شصت سال یا بیشتر است که از املائی صحیح نفرت دارم، صرفاً به علت

۱. نام خانوادگی مارک تواین. م.

۲. در متن انگلیسی پاسخی که سردبیر هرالد نوشته نیز چند غلط املائی وجود دارد که چون در ترجمهٔ فارسی آن، آوردن آن غلطها به طوری که درست در جاهای خود واقع شود امکان نداشت، از این غلط‌سازی صرف‌نظر شد. م.

آنکه وقتی بچه بودم هیچ کار معتبری انجام نمی‌دادم جز نوشتن با همان املائی که در کتاب وجود داشت. این یک امتیاز ضعیف و پست بود و من خیلی زود دریافتم که از آن بدم می‌آید. گمان می‌کنم این از آن جهت است که توانایی در درست نوشتن، ذاتی است نه اکتسابی. هر چیزی که اکتسابی است قابل احترام و تجلیل است، زیرا در نتیجهٔ کوشش شما به دست آمده است؛ مزدهایی است که دریافت شده. در صورتی که قادر بودن به انجام دادن کاری فقط به وسیلهٔ موهبت الهی، نه به کوشش خود شما، آن امتیاز را به خانهٔ آسمانی ما منتقل می‌سازد - جایی که شاید آن باعث افتخار و رضایت باشد، اما شما را برهنه و ورشکسته می‌گذارد.

هیگبای نخستین کسی بود که از طرح بزرگ و بی‌اشتباه من برای یافتن کار جهت ییکاران استفاده کرد. چهل و چهار سال است که این طرح را مکرر به کار انداخته‌ام. تا آنجا که من اطلاع دارم همیشه به نتیجه رسیده و این یکی از بزرگترین افتخارات من است که آن را اختراع کرده‌ام و در بنا نهادن آن روی پایه‌ای حقیقی از طبیعت آدمی، آن حقیقت طبیعت آدمی را کاملاً درست تخمین زده‌ام.

من و هیگبای در خانه‌ای که از چادر پنبه‌ای ساخته شده بود در دامنهٔ یک کوه زندگی می‌کردیم؛ جای تنگی بود؛ خیلی کم برای ما و اجاق ما جا بود. در حقیقت خانه‌های عذاب‌دهنده‌ای بود، زیرا از ساعت هشت صبح تا هشت شب مکرر میزان‌الحراره تا پنجاه درجه سیر می‌کرد. ما در کنار تپه‌ای که نیم میل دور بود، زمینی برای حفاری معدن نقره داشتیم که در آن با باب هولند^۱ و هوراتیو فیلیپس^۲ شریک بودیم. هر روز صبح به آنجا می‌رفتیم؛ ناهار خود را نیز همراه می‌بردیم و تمام روز را در آنجا می‌ماندیم، می‌کندیم و خرد می‌کردیم، امیدوار می‌شدیم، ناامید می‌شدیم. باز امیدوار می‌شدیم. تا بتدریج، ولی به طور یقین، پولهای ما ته

1. Bob Howland.

2. Horatio Phillips.

کشید. بالاخره وقتی که پاک بی پول شده و هنوز چیزی به دست نیاورده بودیم، فکر کردیم که برای نان درآوردن راه دیگری باید پیدا کنیم. من در یک کارخانه کوارتز^۱ که در آن نزدیکی بود محلی را تأمین کردم که در آنجا به وسیله یک بیلچه دسته بلند شن بکنیم و الک کنیم. من از بیلچه دسته بلند بدم می آید؛ هرگز نتوانستم آن را درست بگردانم. با این بیلچه هم مثل سایر وسایل اغلب شن به سرند نمی رسید، بلکه از روی سرم رد می شد و به پشتم می ریخت، عوض اینکه توی پیراهنم بریزد. این نفرت انگیزترین کاری بود که در عمرم بدان مشغول شده بودم، ولی هفته ای ده دلار مزد داشت به علاوه خوراک. خوراک آن هم ارزش داشت، زیرا نه تنها از گوشت خوک و لوبیا و قهوه و نان و شیرۀ قند تشکیل شده بود، بلکه سراسر روزهای هفته نیز مثل یکشنبه ها سوپ سیب داشتیم. اما این زندگی باشکوه، این زندگی گل و گشاد و مجلل به پایان رسید، و دو دلیل قانع کننده داشت. از نظر من علتش این بود که نمی توانستم کار سنگین را تحمل کنم؛ از نظر دوستانم دلیلش اینکه حس می کردند این عادلانه نیست که به من پول بدهند برای اینکه شن ها را عوض ریختن در سرند پشت سرم بریزم. بدین جهت درست همان وقت که می خواستم استعفا بدهم بیرونم کردند.

اگر هیگبای آن شغل را گرفته بود کار بخوبی پیشرفت می کرد و همه هم راضی بودند، چون هیکل درشت او برای این کار شایستگی داشت. عضلات او مانند عضلات یک پهلوان بود. می توانست بیلچه دسته بلند را با قدرت یک امپراتور به کار اندازد و خرسند و شکیا دوازده ساعت در یک قطعه زمین کار کند، بدون اینکه نبضش یا نفسش تند شود. با این حال کاری پیدا نکرده و به نحوی ناامید شده بود. با آرزومندی رقت آوری گفت:

۱. Quartz، که آن را دُر کوهی و سنگ چینی نیز می گویند. سنگی است از شیشه سخت تر شبیه بلور که مثل الماس شیشه را خط می اندازد؛ و آن را آب می کنند و از آن شیشه محصوصی می سازند. م.

اگر من فقط می توانستم کاری در این پائینی^۱ بر به دست آورم.

گفتم: چه نوع کار در پائینی بر می خواهی؟

گفت: او، عملگی. آنها روزی پنج دلار می گیرند.

گفتم: اگر تمام آنچه که تو می خواهی همین است، می توانم برایت

ترتیب بدهم.

هیگبای به حیرت افتاد و گفت: آیا منظور شما این است که سرپرست

آنجا را می شناسید و می توانید کاری برای من بگیرید و با این وصف تا به

حال حرفی در این باره زده اید؟

گفتم: نه، من این سرپرست را نمی شناسم.

گفت: خوب، پس چه کسی را می شناسید؟ چه طور می توانید شغلی

برای من بگیرید؟

گفتم: به، این کاملاً ساده است. اگر این طور که به تو می گویم عمل کنی

و سعی نکنی که روی تعلیمات من قدم اصلاحی برداری، هنوز شب

نشده، کاری را که می خواهی به چنگ آورده ای.

با شوق گفت: دستورهای شما را هرچه باشد، اطاعت می کنم.

گفتم: خوب، برو آنجا و بگو که به عنوان یک کارگر کار می خواهی؛ بگو

که از بیکاری خسته شده ای؛ بگو به بیکاری عادت نداری و نمی توانی آن

را تحمل کنی؛ بگو که فقط برای تفریح و رفع خستگی دنبال کار می گردی

و در مقابلش هیچ توقعی نداری.

گفت: هیچ توقعی ندارم؟

گفتم: بله، هیچ توقعی.

- اصلاً هیچ مزدی نخواهم؟

- نه، هیچ مزدی.

- حتی خوراک هم نه؟

نه، خوراک هم نه، تو قرار است مفت کار کنی. این را به آنها بفهمان. بگذار بفهمند که تو کاملاً حاضری مفت کار کنی. آن سرپرست، وقتی به هیکل تو نگاه کند، خواهد فهمید که چیز قیمتی ای به چنگ آورده؛ تو کار خود را خواهی گرفت.

هیگبای با رنجیدگی گفت: بله، لعنت به یک همچه کاری. من گفتم: تو گفتی که این کار را می کنی و حالا داری از حرفم ایراد می گیری. تو گفتی که دستورهای مرا اطاعت خواهی کرد. تو همیشه به اندازه قولت قابل اعتماد هستی. حالا یکرست برو. به حرف من عمل کن و آن کار را بگیر.

او گفت که به حرفم عمل خواهد کرد. من خیلی نگران بودم که بدانم چه اتفاقی می افتد - بیشتر از آنکه صبر کنم تا خود او نتیجه را دریابد. بالاخره ترجیح دادم این طور به نظر آیم که کاملاً از قوت طرح خود اطمینان دارم و به این اطمینان هم خیلی خوب تظاهر کردم. با این وصف، عقیده داشتم که به اندازه کافی درباره طبیعت آدمی اطلاع دارم که بدانم مردی مثل هیگبای وقتی آن عضلات را به رایگان تقدیم کند، او را بدون فکر بیرون نمی اندازند. ساعتها بکنند گذشت و او برنگشت. رفته رفته حال من بهتر و بهتر شد. کم کم اطمینانم بیشتر شد. بالاخره تنگ غروب برگشت و من خوشحال شدم از اینکه دانستم ابتکارم یک الهام خوب و موفقیت آمیز بوده است.

او گفت که سرپرست، اول به قدری حیرت زده شد که نمی دانست پیشنهاد مرا چگونه تلقی کند، ولی بعد پی برد و واضح بود که خیلی خوشحال است از اینکه می تواند هیگبای را جا بدهد و تفریحی را که می خواست برایش فراهم سازد.

هیگبای گفت: این وضع تا کی ادامه خواهد داشت؟ گفتم: مطابق شرطی که کرده ام قرار است درست در آنجا بمانی؛ بمان و کار خودت را انجام بده، عیناً مثل اینکه برای آن مزد می گیری. قرار است

که هرگز شکایت نکنی؛ قرار است که هرگز اشاره‌ای نکنی به اینکه مزد یا خوراک می‌خواهی. به موجب طبیعتی که سرپرست تو دارد این وضع یک، دو، سه، چهار، پنج، شش روز ادامه خواهد یافت. بعضی از سرپرستان پس از دو روز مغلوب می‌شوند. عده‌ای هم هستند که مقاومتشان تا یک هفته ادامه می‌یابد؛ این مشکل است که آدم یک نفر را پیدا کند که بتواند تا دو هفته تمام ایستادگی نماید، خجالت نکشد و در صدد تعیین مزد بر نیاید. در آن مورد تو تا دو هفته بی‌مزد نخواهی ماند، زیرا کارگران در اطراف شایع می‌کنند که قابلترین کارگر در این اردو به قدری علاقه به کار دارد که مایل و خوشحال است که بدون مزد کار کند. کسانی از کارخانه‌های دیگر می‌آیند که تو را ببینند. تو می‌توانی برای گذاشتن خود به معرض تماشای آنان بلیت ورودی و فروشی، اما نباید این کار را بکنی. به همان رنگی که از اول به خود گرفته‌ای محکم بچسب. وقتی که سرپرستان کارخانه‌های دیگر به هیکل و تن و توشه تو چشم بیندازند و پی ببرند که به قدر دو کارگر معمولی ارزش داری، نصف مزد یک کارگر را به تو پیشنهاد خواهند کرد. تو تا به سرپرست خود خبر نداده‌ای، نباید قبول کنی. بدین وسیله فرصتی برای او پیش بیاور که همان مبلغ را خود او پیشنهاد کند. اگر او نکرد، آن وقت مختاری که پیشنهاد دیگران را پذیری. هیگبای، تو در ظرف سه هفته سرپرست یک معدن یا یک کارخانه خواهی شد و بهترین مزد را که این روزها معمول است خواهی گرفت.

نتیجه درست همان شد که من گفته بودم - و بعد از آن خودم زندگی راحتی را گذراندم بدون اینکه هیچ کاری انجام دهم، زیرا به ذهنم نرسید که دارویی را که خودم تجویز کرده بودم بخورم. تا وقتی که هیگبای کار داشت من نمی‌خواستم شغلی داشته باشم. کار یک نفر، برای این خانواده دوفری کافی بود و بنابراین، در طی بسیاری از هفته‌های بعد، من یک آقای فارغ‌البال بودم، با کتابها و روزنامه‌هایی که می‌خواندم و سوپ سیب که هر روز مثل روز یکشنبه می‌خوردم و در آن زندگی‌ای که داشتم وضعی

بہتر از آن نمی خواستم. ہیگبای بخوبی از من نگہداری کرد. ہیچ وقت از مفتخوری من شکایت نداشت و ہرگز یک بار ہم پیشنہاد نکرد کہ من ہم بروم بیرون و سعی کنم کہ برای نگہداری خود شغلی بدون مزد بہ دست آورم.

این در سال ۱۸۶۲ بود، من در اواخر سال ۱۸۶۲ یا شاید اوایل سال ۱۸۶۳ از ہیگبای جدا شدم و بہ ویرجینیا سیتی رفتم، زیرا از من دعوت کردہ بودند کہ بہ آنجا بروم و بہ جای ویلیام ہ. رایت^۱ تنہا خبرنگار روزنامہٗ تریٹوریال انٹرپرائز^۲ در ایامی کہ او از صحراہا می گذشت تا بہ ایووا برود و خانوادہٗ خود را ببیند، برای سہ ماہ کار کنم. بہ ہر صورت این واقعہ را من در کتاب «سخت گذرانی» تعریف کردہ ام.

ہیگبای را از آن تاریخ بہ بعد، در تمام این مدت چہل و چہار سال ندیدہ ام.

فصل بیست و سوم

در آن روزگار قدیم یعنی سال ۱۸۶۴، ناگهان در سرزمین جدید نوادا دوئل کردن مد شد و هرکسی اشتیاق داشت که فرصتی به دست آورد و این ورزش جدید را امتحان کند؛ علت اصلی اش هم این بود که نمی توانست خودش را کاملاً قابل احترام بشمارد، مگر هنگامی که کسی را بکشد یا فلج کند یا به دست کسی کشته یا مفلوج شود.

در آن تاریخ من در روزنامه اترپرایز که مدیر آن آقای جو گودمن^۱ بود و در ویرجینیا سیتی انتشار می یافت، سردبیر اخبار و مطالب شهری بودم. بیست و نه سال داشتم. جاه طلب بودم، ولی از گمراهیهای این دیوانگی بخصوص، کاملاً خود را دور نگاه می داشتم. آرزومند دوئل کردن نبودم. قصد نداشتم که کسی را تحریک کنم. خود را قابل احترام حس نمی کردم، ولی تا حد معینی رضایت خاطر و احساس ایمنی داشتم. از خود خجالت می کشیدم - سایر کارمندان هم به خاطر من خجلت زده بودند - ولی به حد

1. Joe Good man.

کافی سالم می‌زیستم. همیشه عادت داشتم که از خود به‌علتی احساس شرمندگی کنم. بنابراین شرمندگی من از آن بابت چیز تازه‌ای نبود و آن را خیلی خوب تحمل می‌کردم.

پلانکت^۱ جزو کارمندان بود؛ ر. م. دگت^۲ هم جزو کارمندان بود. اینها اقدام به دوئل کرده، ولی موفق به انجام دادن آن نشده و منتظر فرصت بودند. گودمن در میان ما تنها کسی محسوب می‌شد که تن به هرکاری داده بود برای اینکه اعتبار روزنامه را زیاد کند. روزنامه دیگر، یونیون^۳ بود که در شهر ویرجینیا منتشر می‌شد. برای مدت کوتاهی هم تام فیچ سردبیری آن را داشت که «ناطق زبان‌آور ویسکونسین»^۴ خوانده می‌شد.» - ویسکونسین زادگاه او بود. او نطق خود را در سرمقاله‌های یونیون به چاپ رساند و آقای گودمن او را به دوئل دعوت کرد و با یک گلوله آتش او را فرو نشاند. به خاطر دارم که وقتی گودمن پیشنهاد دوئل داد و فیچ آن را پذیرفت، کارمندان چه قدر شادی می‌کردند. گودمن فقط بیست و چهار سال داشت؛ عقلی را که یک مرد بیست و نه ساله دارد نداشت و به همان اندازه از بودن در آن مرحله بی‌عقلی لذت می‌برد که من از نبودن در آن می‌بردم.

او سرگرد گریوز^۵ را به‌عنوان کمک خود انتخاب کرد (این نام خانوادگی درست نیست، ولی نزدیک به نام اوست. اسم سرگرد را هم به خاطر ندارم). گریوز آمد که فن دوئل کردن را به جو تعلیم دهد. او در زیر دست واکر^۶ «مرد خاکستری چشم سرنوشت» درجه سرگردی داشت و در تمام مبارزات غاصبانه آن مرد جالب توجه در امریکای مرکزی شرکت کرده و

1. Plunket.

2. Daggett.

3. Union.

4. Wisconsin.

5. Graves.

6. Walker.

جنگیده بود. این حقیقت قدر آن سرگرد را معلوم می‌کند. گفتن اینکه سرگردی زیردست واکر بوده و از زد و خوردهای او سالم بیرون آمده و ستایش واکر او را مفتخر ساخته، معنی‌اش این بود که سرگرد صرفاً یک مرد شجاع نیست، بلکه به تمام معنی شجاع است. همه افراد واکر این طور بودند.

من خانواده جیلیس^۱ را از نزدیک می‌شناختم. پدر خانواده، زیردست واکر به مبارزه پرداخت و یک پسرش هم با او بود. آنها در جنگ فراموش نشدنی پلازا شرکت داشتند و تا آخرین نفس در مقابل پیشامدهای خردکننده ایستادگی نمودند؛ همچنان که همه افراد واکر مقاومت کردند. پسر در کنار پدر کشته شد. پدر گلوله‌ای به چشمش خورد. پیرمرد - چون او در آن وقت پیر بود - عینک می‌زد و گلوله همراه با یکی از شیشه‌های عینکش در سرش فرو رفت و در همان جا ماند. پسران دیگری هم داشت؛ استیو، جرج، جیم که خیلی جوان بودند، حکم پسر بچه را داشتند و می‌خواستند در لشکرکشی واکر شرکت کنند، چون آنها نیز روح بی‌باک پدرشان را داشتند. اما واکر آنان را نخواست و گفت این لشکرکشی جدی است و جای بچه‌ها نیست.

سرگرد، مخلوق باهیبتی بود و باشکوه‌ترین و مجلّترین و مؤثرترین ظاهر نظامی را داشت. سرشت و آموزش وی، او را با نزاکت، مؤدب، موقر، و گیرا بار آورده بود و آن صفتی را داشت که فکر می‌کنم فقط در یک نفر دیگر - باب هولند - یافته‌ام. صفت مرموزی که در چشم است و وقتی چنین چشمی برای اخطار به سوی یک نفر یا یک جوخه برمی‌گشت دیگر کافی بود. مردی که چنین چشمی دارد نیاز به سلاح ندارد؛ او می‌تواند به طرف یک دیوانه از جان‌گذاشته مسلح برود و او را تسلیم و اسیر کند، بدون اینکه یک کلمه حرف بزند. من باب هولند را دیدم که یک بار چنین

کاری کرد. باب مردی بود ظریف، خوش اخلاق، دوست داشتنی، نرم، مهربان، دارای هیکلی استخوانی و لاغر با چشمانی شاد و آبی رنگ که با یک لبخند دلتان را می ربود یا آن را سرد و یخ بسته می ساخت؛ بسته بود به اینکه موقعیت چه جور اقتضا می کرد.

سرگرد، جو را وا داشت که راست بایستد. استیو جیلیس را هم در پانزده قدمی او راست نگاه داشت. بعد جو را وادار کرد که پهلوی راست خود را به طرف استیو متمایل سازد و شش تیر خود - آن سلاح برجسته - را که متعلق به نیروی دریایی بود بر سر دست آورد و دست خود را با شش تیر به موازات پای خود صاف نگاه دارد؛ به او گفت که آن وضع صحیح نگاه داشتن تیر است، و وضعی که معمولاً در ویرجینیا سیتی به کار می رود (بدین معنی که سلاح را راست در هوا نگاه می دارند، بعد آهسته به طرف حریف پایین می آورند) بکلی غلط است. به شماره «یک» شما باید سلاح را آهسته و با ثبات به طرف بدن مردی که می خواهید مغلوبش سازید بالا ببرید. آن گاه، پس از یک مکث، «دو، سه، آتش، ایست.» به شنیدن لغت «ایست» شما ممکن است شلیک کنید، ولی نه زودتر. شما ممکن است «بعد از» این لغت هر قدر که می خواهید مکث کنید. بعد، وقتی که شلیک کردید، ممکن است با فراغت و لذت به تیر در کردن خود ادامه دهید؛ البته اگر بتوانید لذتی از آن ببرید و در عین حال، مرد دیگر هم، اگر خوب تعلیم یافته و برای استفاده از حقوق خود زنده باشد، به شما حمله می کند و تیر می اندازد و همیشه احتمال دارد که کم و بیش زحمتی به بار آید.

طبیعتاً وقتی که شش تیر جو بالا می رفت و به سطح معین می رسید، لوله آن به طرف سینه استیو بود، ولی سرگرد گفت: نه، این عاقلانه نیست. تمام احتمالات کشته شدن خود را در نظر بگیر، ولی به فکر کشتن حریف نباش. اگر پس از این دوئل زنده ماندی، می خواهی طوری زنده بمانی که خاطره آن در سراسر بقیه عمرت با تو نباشد و هر شب خواب تو را بر هم

نزدند. ساق پای حریف خود را نشان کن، نه زانو، یا بالای زانوی او را، زیرا اینجاها خطرناک است. از زانو به پایین او را هدف قرار بده؛ چلاقر کن، ولی بقیه اعضای بدن او را برای مادرش باقی بگذار.

در اثر جذبه این تعلیمات که برآستی عاقلانه و عالی بود، جو با یک گلوله که به ساق پای حریف خود زد، او را به روی خاک معلق کرد و برای ابد چلاق ساخت. اما خود جو هیچ چیز از دست نداد، بجز یک کپه مو که در آن اوقات خیلی بهتر از حالا می توانست چنین چیزهایی را از دست بدهد، زیرا یک سال قبل که من او را در نیویورک دیدم، خرمن زلف او از بین رفته و از سر او چیزی نمانده بود جز یک حاشیه کوتاه در اطراف و یک گنبد بلند در وسط.

یک سال بعد، فرصت دوئل برای من پیش آمد. ولی من دنبال این کار نمی گشتم. گودمن برای یک هفته به سانفرانسیسکو رفت و مرا گذاشت که سردبیر ارشد باشم. قبلاً تصور می کردم این کار آسانی است که آدم هیچ کار نکند فقط روزی یک سرمقاله بنویسد؛ ولی این فکر موهوم مرا ناامید کرد. روزاول هیچ موضوعی پیدا نکردم که مقاله ای درباره اش بنویسم. بعد به این فکر افتادم که فردا چون ۲۴ آوریل ۱۸۶۴، سیصدمین سال تولد شکسپیر است، من چه موضوعی بهتر از این می توانم پیدا کنم؟ دایرة المعارف را آوردم و پیدا کردم که شکسپیر چه کسی بوده و چه کارهایی انجام داده، و تمام مطالب را از آنجا برداشتم تقدیم جامعه ای کردم که اگر قرار بود هنرمندانه هم به آنان چیزی درباره شکسپیر یاد داده شود، بیش از آن مطالب یاد نمی گرفتند.

در دایرة المعارف راجع به کارهایی که شکسپیر انجام داده آن قدر مطلب نبود که یک ستون سرمقاله را پر کند، اما من آن را با شرح کارهایی که او انجام نداده بود پر کردم، که در بسیاری از قسمتها خیلی مهمتر و جالب توجه تر و خواندنی تر از زیباترین کارهایی که او واقعاً انجام داده بود، به نظر می رسید.

اما روز بعد دوباره در زحمت افتادم؛ دیگر شکسپیر نبود که رویش کار کنم. هیچ چیزی در تاریخ گذشته و امکانات آینده جهان وجود نداشت که یک سرمقاله مناسب برای آن جامعه فراهم سازد. بنابراین فقط یک موضوع مانده بود. آن هم موضوع آقای لرد^۱ صاحب روزنامه یونیون بود. سردبیر او هم به سانفرانسیسکو رفته بود و او داشت در سرمقاله نویسی دست و قلم خود را امتحان می کرد. من با آن نوع تعارفاتی که در آن ناحیه میان سردبیران معمول بود، چرت آقای لرد را پاره کردم و او روز بعد به نحو کلافه کننده ای تعارفات مرا به من برگرداند. بنابراین ما انتظار داشتیم که از طرف آقای لرد پیشنهاد دوئل بشود، زیرا به موجب مقررات - به موجب قاعده دوئل که دوئل کنندگان آن ناحیه در اساسش تجدیدنظر کرده بودند و اصلاح و بهبود یافته بود - هر وقت شما چیزی درباره کسی می گفتید که از آن خوشش نمی آمد برایش کافی نبود که او هم حرفی به همان اندازه زنده در جواب شما بگوید؛ اتیکت ایجاب می کرد که پیشنهاد دوئل کند. بدین جهت منتظر پیشنهاد دوئل شدیم. تمام روز را انتظار کشیدیم؛ پیشنهاد نرسید. تمام روز، ساعت پشت ساعت، سپری شد و پیشنهاد دوئلی نرسید که بچه ها خیلی پکر شدند؛ دل و دماغ خود را از دست دادند. اما من مرتباً حال خود را بهتر و بهتر حس می کردم. آنها نمی توانستند این را بفهمند، ولی خودم می توانستم بفهمم. این سرشت من بود که وقتی می دیدم دیگران پکرنده خوشحال باشم.

بعد، لازم شد که از اتیکت صرف نظر کنیم و ما به آقای لرد پیشنهاد دوئل بدهیم. وقتی که به این تصمیم رسیدیم، آنها خوشحال شدند، ولی من شروع کردم تا بتدریج قسمتی از شادابی و سرزندگی خود را از دست بدهم. به هر صورت، در این قبیل بی باکی ها شما در دست دوستانان هستید؛ هیچ کاری نمی توانید بکنید جز اینکه از هرچه آنان بهترین راه

1. Laird.

تشخیص می دهند پیروی کنید. دگت پیشنهاد دوئل را برای من نوشت، زیرا دگت آن زبان، زبان مخصوص، زبان قانع کننده این کار را داشت و من نداشتم. او یک سلسله القاب و عناوین ناگوار و زهرآلود، بشدتی که برای تحریک حریف حساب شده بود، روی کاغذ ریخت و استیو جیلیس - کمک من - آن پیشنهاد دوئل را برای لرد برد و برگشت که منتظر جواب بماند. جواب نرسید. بچه ها از کوره در رفتند، ولی من خونسردی خود را از دست نادم. استیو یک پیشنهاد دیگر، داغتر از اولی، برای حریف برد و ما دوباره منتظر شدیم. هیچ نتیجه ای نداد. من رفته رفته آسوده خاطر شدم. کم کم داشتم خودم هم به دوئل احساس علاقه می کردم. قبلاً چنین احساسی نداشتم، ولی این طور به نظرم آمد که دارم بدون هیچ خرجی شهرت پردامنه و ارزنده ای به دست می آورم و همچنان که پیشنهادهای دوئل یکی پس از دیگری بی جواب می ماند، شادی من هم بیشتر و بیشتر می شد تا اینکه در نصفه شب یواش یواش فکر کردم در دنیا هیچ چیزی را به اندازه یک دوئل دوست ندارم. بدین جهت دگت را وا داشتم که پیشنهاد پشت پیشنهاد بفرستد. اوه، بله، در این کار زیاده روی کردم و نتیجه اش این شد که لرد پیشنهاد دوئل را پذیرفت. جا داشت که قبلاً این موضوع را حدس می زدم - لرد مردی نبود که آدم بتواند به او اعتماد کند.

شادی بچه ها خارج از حد وصف بود. وادارم کردند که وصیت خود را بکنم - به قدر کافی ناراحتی داشتم؛ این هم به آنها اضافه شد. بعد مرا به خانه بردند. خواب به چشمم نیامد - قصد خوابیدن هم نداشتم. خیلی چیزها داشتم که درباره اش فکر کنم و وقتم هم کمتر از چهار ساعت بود، زیرا ساعت پنج صبح برای آن واقعه غم انگیز معین شده بود و من می بایستی از ساعت چهار به بعد، یک ساعت را صرف تمرین با شش تیر کنم و پی ببرم به اینکه کدام سرش را باید به طرف دشمن گرفت. ساعت چهار به دره کوچکی واقع در یک میلی شهر رفتیم و در طویله ای را برای هدف گیری به عاریه گرفتیم - از مردی به عاریه گرفتیم که به کالیفرنیا برای

ملاقاتی رفته بود - و این در طویله را راست وا داشتیم و یک تیر پرچین را هم به جای هیکل آقای لرد راست به وسط در تکیه دادیم. ولی این تیر پرچین نماینده درست آقای لرد محسوب نمی شد، زیرا او درازتر و لاغرتر از آن تیر پرچین بود. به هیچ نحو نمی شد او را زد، جز با گلوله ای که درست در وسط هدف بخورد؛ آن وقت او از زور لاغری ممکن بود گلوله را دو تکه کند. برای دوئل کردن، بدترین چیزی بود که من می توانستم تصور کنم.

من تمرین خود را روی آن تیر پرچین شروع کردم؛ تیر را نتوانستم بزنم. بعد در طویله را هدف قرار دادم؛ اما در طویله را هم نتوانستم بزنم. هیچ کس آنجا در خطر نبود جز کسانی که در دو طرف هدف پرسه می زدند. بکلی خود را باخته بودم و وقتی در همان اوقات از دره بعدی صدای گلوله می شنیدم، هیچ احساس شادی نمی کردم. می دانستم که آن صدا چیست، دار و دسته لرد در آنجا به او تعلیم می دادند. آنها صدای گلوله مرا می شنیدند و البته می توانستند بالای پشته بیایند و ببینند که من در تیراندازی چه نوع رکوردی می گذارم و پی ببرند که در دوئل با من تا چه حد شانس دارند. بله؛ من هیچ رکوردی نداشتم و می دانستم که اگر لرد بالای آن پشته بیاید و ببیند که یک خراش هم به آن در طویله نینداخته ام، به همان اندازه مشتاق دوئل خواهد شد که من اشتیاق داشتم، یا به همان اندازه که من نصفه شب، قبل از شنیدن خبر مصیبت بار قبولی او، علاقه مند بودم.

درست در آن لحظه یک پرنده کوچک که از گنجشک بزرگتر نبود سی یارد دورتر روی بوته ای نشست. استیو، رولور خود را کشید و کله حیوان را پراند. او، او یک تیرانداز بود - خیلی ماهرتر از آنچه که من بودم. ما دیدیم که پرنده را برداریم و درست همان وقت آقای لرد و افرادش بالای پشته آمدند که به ما ملحق شوند. وقتی دستیار لرد پرنده را دید که کله اش به ضرب گلوله پریده، رنگ خود را باخت؛ دست و پای خود را

جمع کرد و آشکار بود که به دانستن موضوع علاقه‌مند شده است.

او گفت: کی آن را زد؟

قبل از اینکه من بتوانم جواب دهم، استیو به حرف آمد و کاملاً آرام مثل این که راست می‌گوید، جواب داد: کلمنس آن را زد.

دستیار گفت: عجب! این حیرت‌آور است! این پرنده چه قدر فاصله داشت؟

استیو گفت: او، خیلی دور نبود، در حدود سی یارد فاصله داشت. دستیار گفت: بله، این تیراندازی آدم را مبهوت می‌کند. چند درصد از گلوله‌هایش این طور به هدف می‌خورد؟

استیو خیلی آرام گفت: او، از هر پنج گلوله تقریباً چهارتا ش.

من می‌دانستم که بدجنس دروغ می‌گوید، اما هیچ حرفی نمی‌زدم. دستیار گفت: عجب! این تیراندازی آدم را حیرت زده می‌کند. عجب! من تصور می‌کردم او یک کلیسا را هم نمی‌تواند هدف قرار دهد.

او درست تصور می‌کرد، ولی من هیچ نگفتم. بله؛ آنها خدا حافظی کردند. دستیار، لرد را که پایش قدری می‌لرزید به خانه برد. لرد یادداشتی به خط خودش فرستاد مبنی بر اینکه تحت هیچ شرایطی حاضر به دوئل کردن با من نیست.

بله؛ جان من به وسیله آن تصادف از خطر جست. نمی‌دانم آن پرنده درباره دخالت مشیت الهی چه فکری کرد، ولی من خود را خیلی آسوده‌خاطر و راضی و متقاعد حس کردم. بعد، ما پی بردیم به اینکه لرد از شش بار تیراندازی چهار بار نشانه خودش را زده است. اگر دوئل صورت می‌گرفت، او چنان با گلوله بدنم را سوراخ سوراخ کرده بود که دیگر هیچ چیزی در آن باقی نمی‌ماند.

موقع صرف صبحانه خبر در تمام شهر پیچیده شده بود که من پیشنهاد دوئل داده‌ام و استیو جیلیس هم آن را به حریف رسانده است. حالا در اثر این شایعه، به موجب قانونی کاملاً جدید هر یک از ما مستحق دو سال

زندان تأدیبی بودیم. فرماندار نورث^۱ پیغامی که از طرف خودش باشد برای ما نفرستاد، ولی پیغامی از طرف یک دوست نزدیک او رسید. نوشته بود که اگر با نخستین کالسکه این سرزمین را ترک کنیم کار خوبی کرده‌ایم. این کالسکه فردا ساعت چهار صبح حرکت خواهد کرد. در این مدت اشخاصی در تعقیب ما خواهند بود، ولی نه خیلی جدی. اما اگر پس از حرکت این کالسکه ما در این سرزمین مانده باشیم، نخستین قربانیان قانون جدید خواهیم بود. قاضی نورث اشتیاق دارد که برای این قانون چند قربانی پیدا کند و به طور حتم ما را برای دو سال تمام در زندان نگاه خواهد داشت. ما را به خاطر خوش آمدن هیچ‌کس نخواهد بخشید.

بله؛ این طور به نظر رسید که دیگر حضور ما در نوادا لازم نیست، بنابراین در اقامتگاه خود ماندیم و با احتیاط کافی تمام روز را مراقب بودیم - جز اینکه یک بار استیو به مهمانخانه رفت که به مشتری دیگر من سری بزند، این آقای کاتلر^۲ بود. ملاحظه می‌فرمایید که لرد تنها کسی نبود که من در مدت اشغال کرسی سردبیری روزنامه سعی داشتم اصلاحش کنم. من در اطراف جست‌وجو کرده و چند نفر دیگر را نیز برگزیده و با مخالفت و انتقاد گرم خود زندگی آنها را مزه‌تازه‌ای بخشیده بودم، به طوری که وقتی قلم سردبیری خود را به زمین گذاشتم، چهار شلاق‌کشی و دو دوئل به من بدهکار بودند. به شلاق‌کشی اهمیتی نمی‌دادم؛ در آنها هیچ افتخاری نبود؛ بدهیایی بود که به زحمت جمع‌آوری‌اش نمی‌ارزید. اما شرافت اقتضا می‌کرد که به آن دوئل دیگر توجهی بشود. آقای کاتلر از کارسون سیتی آمده و از مهمانخانه مردی را با یک پیشنهاد دوئل پیش من فرستاده بود. استیو به آنجا رفت که او را آرام کند. استیو فقط نود و پنج پوند وزن داشت، ولی در تمام آن سرزمین مشهور بود که او می‌تواند هر موجودی را که روی پا راه می‌رود هر قدر هم کم وزن و دانش داشته باشد با مشت به زمین

میخکوب کند. استیو یکی از افراد خانواده جیلیس بود و وقتی که یک جیلیس با مردی روبه‌رو می‌شد و حرفی می‌زد، آن حرف همیشه با عمل همراه بود. هنگامی که کاتلر فهمید استیو دستیار من است سرد شد؛ آرام و معقول و آماده حرف گوش کردن شد. استیو به او پانزده دقیقه برای بیرون رفتن از مهمانخانه و نیم ساعت برای خارج شدن از شهر مهلت داد که یا از این فرصت استفاده کند یا آنکه نتیجه‌اش را خواهد دید. بنابراین آن دوئل هم موفقیت‌آمیز بود، زیرا آقای کاتلر فوراً به‌صورت مردی اصلاح‌شده و متقاعد عازم کارسون شد.

از آن تاریخ تاکنون دیگر هیچ سر و کاری با دوئل نداشته‌ام. کاملاً با دوئل مخالفم، آن را بی‌عقلی می‌پندارم و می‌دانم که خطرناک است. گناه هم دارد. امروز اگر مردی درصدد برمی‌آید که با من دوئل کند، دلم می‌خواست پیش او بروم و از روی مهربانی و عفو دستش را بگیرم و به نقطه دورافتاده خلوتی ببرم و سرش را ببرم. معذک من همیشه علاقه شدیدی به دوئل دیگران داشته‌ام. آدم به هر کار قهرمانی‌ای که خودش روزی به آن دست زده، همیشه علاقه ثابتی دارد.

فصل بیست و چهارم

بعد از خارج شدن از نوادا من در روزنامه مورنینگ کال^۱ سانفرانسیسکو به عنوان یک خبرنگار مشغول کار شدم. من بیش از یک خبرنگار کار می کردم، چون تنها خبرنگار بودم. آقای بارنس^۲ این طور فکر می کرد که در اداره روزنامه کار به اندازه یک نفر هست یا قدری بیشتر، اما نه به اندازه دو نفر - و او چون صاحب روزنامه بود، برای تشخیص این موضوع در وضع بهتری قرار داشت.

ساعت نه صبح مجبور بودم به اداره پلیس بروم و یک ساعت در آنجا باشم که سابقه مختصری از نزاعهای شب قبل تهیه کنم. این دعوایها معمولاً بین ایرلندی ها و ایرلندی ها، و چینی ها و چینی ها بود. گاهی هم برای تغییر ذائقه، دعوا بین این دو نژاد اتفاق می افتاد. حوادث هر روز اساساً نسخه بدل حوادث روز قبل به نظر می رسید. بدین جهت نمایش روزانه به طور کشنده ای یکنواخت و خسته کننده بود. تا آنجا که من

1. Morning Call.

2. Barnes.

می توانستم ببینم، فقط یک نفر بود که در این حوادث چیز علاقه‌مندکننده‌ای می‌یافت و یکنواختی آنها را جبران می‌کرد؛ این مرد هم مترجم محکمه بود. او یک انگلیسی بود که با پنجاه و شش لهجه چینی، خیلی خوب آشنایی داشت و همه را خیلی روان حرف می‌زد. او مجبور بود هر دقیقه با یک چینی حرف بزند و مرتباً مخاطب خود را عوض کند. این کار هم چنان نیرویش را به فعالیت می‌انداخت که او را همیشه بیدار نگاه می‌داشت و نمی‌گذاشت در محکمه خوابش ببرد؛ اما برای خبرنگاران وضع بدین نحو نبود، پس از آنجا، به محاکم عالی‌تر می‌رفتیم و حکمهایی را که روز قبل صادر شده بود یادداشت می‌کردیم. تمام این حکمها زیرعنوان «مرتب‌ها» می‌آمد. اینها برای اطلاعات خبرنگاری سرچشمه‌هایی بود که هرگز خشک نمی‌شد. در طی بقیه ساعات روز از این سرتا آن سر شهر به جست‌وجو می‌پرداختیم که حتی الامکان مطالبی به دست آوریم و ستونهای لازم را پرکنیم، و اگر هیچ آتش‌سوزی‌ای اتفاق نمی‌افتاد که خبرش را بنویسیم، خودمان حریقی برپا می‌کردیم.

شب که می‌شد، شش تئاتر را یکی پس از دیگری بازدید می‌کردیم. این کار هر شب ادامه داشت؛ هفت شب در هفته و سیصد و شصت و پنج شب در سال. در هر یک از آن جاها پنج دقیقه می‌ماندیم. برقی نگاهی به نمایش و اپرا می‌انداختیم و با همان نگاه که موضوع مقاله قرار می‌گرفت، مطالبی درباره آن نمایشنامه‌ها و اپراها به اصطلاح گل هم می‌کردیم و از اول تا آخر سال هر شب روح خود را عذاب می‌دادیم که زحمت بکشیم تا درباره آن نمایشها چیزی بگوییم که قبلاً دوست بار نگفته باشیم. از آن تاریخ تاکنون که چهل سال می‌گذرد، یک‌بار هم اتفاق نیفتاده که من بتوانم نگاهی به بیرون یک تئاتر بیندازم و به قول «عمو رموس» در تمام درونم احساس تشنج نکنم. اما از جهت داخل تئاتر؛ در این باره تقریباً هیچ نمی‌دانم، چون در تمام این مدت بندرت آن را دیده‌ام، علاقه‌ای هم در این باره نداشته‌ام که آن را توان با استدلال از بین برد.

از ساعت نه یا ده صبح تا یازده شب کار پرزحمت جمع کردن مطالب را ادامه می‌دادم. بعد قلم برمی‌داشتم و این کثافتها را به‌صورت لغات و عبارات پخش می‌کردم و تا آنجا که می‌توانستم سطح کاغذ را می‌پوشاندم. زحمت هول‌انگیز، زحمت خشک و خالی و تقریباً بی‌فایده‌ای بود. برای یک آدم تنبل، غلام وحشتناکی شمرده می‌شد و من هم تنبل مادرزاد بودم. امروز من تنبلتر از چهل سال قبل نیستم، اما این به آن علت است که چهل سال پیش به آخرین حد تنبلی رسیده بودم. شما نمی‌توانید خارج از حد امکان پا بگذارید.

بالاخره یک حادثه رخ داد. یک روز بعد از ظهر مردی چینی را دیدم که بار سنگین رختهای شسته هفتگی مشتریان مسیحی خود را حمل می‌کرد. در راه چند نفر لات به دنبال او افتاده بودند و به او سنگ می‌زدند. متوجه شدم که پلیس هم این جریان را می‌بیند و جز علاقه‌ای آمیخته به تفریح، عکس‌العمل دیگری از خود نشان نمی‌دهد؛ او دخالتی نمی‌کرد. من این واقعه را با حرارتی قابل ملاحظه و خشمی مقدس به رشته تحریر درآوردم. معمولاً نمی‌خواستم آنچه را که شب قبل نوشته بودم صبح در روزنامه بخوانم، چون آن نوشته‌ها هذیان یک قلب خواب‌آلوده شمرده می‌شد. اما این مقاله از دلی زنده و بیدار برخاسته بود. آتشی در آن بود و عقیده داشتم که یک قطعه ادبی است، بدین جهت صبح روز بعد با اشتیاق در روزنامه به جست‌وجوی آن پرداختم؛ آن مقاله در روزنامه چاپ نشده بود. نه در شماره صبح روز بعد چاپ کردند و نه در شماره بعد از آن. به اتاق حروفچینی رفتم و دیدم آن را در رانگا جزو مطالب غیرقابل چاپ انداخته‌اند. علت چاپ نشدن آن را پرسیدم. سرپرست حروفچینها گفت آقای بارنس تصادفاً نمونه دستی آن را دید و دستور داد آن را دور بیندازیم. آقای بارنس برای من یا برای سرپرست حروفچینها - یادم نیست برای کدام یک از ما - دلایل خود را ذکر کرد. این دلایل از لحاظ تجارتي

درست بود. او گفت کال هم مانند نیویورک سن^۱ روزنامه‌ای است متعلق به زن رختشوی، یعنی روزنامه فقر است؛ تنها روزنامه ارزان است. رزق خود را از صدقه سر فقرا به دست می‌آورد و باید به احساسات و تعصبات آنها احترام بگذارد وگرنه باید از بین برود. این فقرا ایرلندی‌ها هستند؛ آنها بنیه و پشتیبان مورنینگ کال هستند؛ بدون آنها مورنینگ کال یک ماه هم زنده نمی‌ماند، و اینها از چینی‌ها متنفرند. حمله‌ای که در این مقاله به ایرلندی‌ها شده، آنها را برضد ما برمی‌انگیزد و سخت به روزنامه لطمه می‌زند. کال نمی‌تواند مقالاتی را منتشر کند که سنگ پراندن به چینی‌ها را مورد انتقاد قرار داده است.

آن روزها من خیلی مغرور و سرکش بودم؛ حالا آن غرور و سرکشی مرده و من زنده مانده‌ام. این در آن ایام بی‌عقلی بود، ولی حالا مردی امروزی هستم. روزنامه نیویورک سن از قول خبرنگار خود در لندن در شمارهٔ پیروز خود یکی دو پاراگراف چاپ کرده است که مرا قادر می‌سازد تا مقام خود را بشناسم. این خبرنگار چند واقعه از وقایع دوازده‌ماههٔ امریکای ما را ذکر می‌کند؛ مانند فساد نامحدود کمپانی‌های بزرگ بیمهٔ ما که در آنها به دست برجسته‌ترین مردان تجارتی ما، به عنوان یک حرفه، دزدی رخ داده است. پرده‌برداری از دزدیهای مبنی بر بی‌وجدانی، دزدیهای کلان در شهرداریهای بزرگی مانند شهرداری فیلادلفیا و سنت لوئیز و سایر شهرهای وسیع؛ پرده‌برداری اخیر از دزدی چندمیلیونی شبکهٔ راه‌آهن پنسیلوانیا با اکتشافات جزئی دربارهٔ کلاهبرداریهای تجارتی که در سراسر ایالات متحدهٔ امریکا به وقوع پیوسته؛ و بالاخره کشف مخوف امروز اپتون سینکلر^۲ دربارهٔ مخوفترین و مرگ‌آورترین این کلاهبرداریها، یعنی تراست گوشت گاو؛ کشفی که رئیس‌جمهوری را وا داشته تا از کنگرهٔ بی‌علاقه، گذراندن قانونی را

1. New York Sun.

2. Upton Sinclair.

بخواهد که مردم امریکا و اروپا را جمعاً از افتادن در دست دکتر و قبرکن حفظ خواهد کرد.

به موجب اظهار آن خبرنگار، اروپا کم‌کم دچار تردید شده که آیا واقعاً یک آدمیزاد مذکر درستکار در سراسر ایالات متحده امریکا باقی مانده یا نه. در سال قبل من قانع بودم به اینکه چنین کسی در خاک امریکا وجود ندارد غیر از خودم. این استثنا هم از پارسال تاکنون از بین رفته و الان عقیده‌ام این است که در سراسر امریکا یک آدمیزاد مذکر نیست که درستکار باشد. من تا آغاز سال جاری درستکاری خود را حفظ کرده بودم. بعد من هم با راکفلر و کارنگی و گروهی از گلدها^۱ و اندریلت‌ها^۲ و سایر زرد و بندچیه‌ای حرفه‌ای همراه شدم و حساب مالیات خود را نیز مثل بی‌وجدانترین این دسته با قسمهای دروغ تصفیه کردم. خلاصه من هم که درستکار بودم از بین رفتم. این برای امریکا ضایعه بزرگی بود، زیرا دیگر کسی را نداشت که قابل جانشینی من باشد. عقیده دارم که پنجاه سال طول می‌کشد تا امریکا جانشین مرا به وجود آورد. به عقیده من تمام جمعیت ایالات متحده امریکا، به استثنای زنان، تا وقتی که پای دلار در کار است فاسد می‌شوند. توجه داشته باشید که من به عنوان یک نفر مرده این حرفها را می‌زنم و هر زنده‌ای که بی‌پرده چنین اظهاراتی بکند باید او را بی‌احتیاط بشمارم.

داشتم این را می‌گفتم که چهل سال قبل من مغرورتر از این بودم که الان هستم و از بودن در وضعی مثل وضعی که آن وقت داشتم عمیقاً احساس خجالت می‌کردم، چون برده روزنامه‌ای مثل مورنینگ کال بودم. اگر هنوز مغرورتر از آن بودم، کارم را ول می‌کردم و می‌رفتم و مثل هر قهرمان فداکار دیگری از گرسنگی می‌مردم، ولی هیچ تجربه‌ای در این خصوص نداشتم. مثل هرکسی خواب قهرمانی را دیده، ولی تمرین نکرده بودم و

1. Gould.

۲. Vanderbilt. «گلد» و «واندریلت» از سرمایه‌داران معروف امریکا بوده‌اند. م.

نمی دانستم چگونه آن را آغاز کنم. نتوانستم به گرسنگی شروع کنم. در همان اوقات یکی دو بار به گرسنگی نزدیک شده بودم و از یادآوری خاطرات آن لذت واقعی نمی بردم. می دانستم اگر استعفا دهم کار دیگری نمی توانم پیدا کنم. این را خوب می دانستم؛ بدین جهت آن ذلت و خواری را قورت دادم و همان جا که بودم ایستادم. اما اگر اندکی هم تا پیش از آن واقعه به کار خود دلبستگی داشتم، بعد از آن دیگر هیچ علاقه‌ای به آن کار احساس نمی کردم. کار خود را ادامه دادم، ولی کمترین علاقه‌ای به آن نداشتم. نتیجه‌اش هم طبیعتاً معلوم بود؛ کم‌کم از کارم غفلت کردم. همان‌طور که گفته‌ام، آن کار برای یک نفر زیاد بود؛ اما این شکل که حالا کار می کردم، آن کار ظاهراً دو یا سه نفر را لازم داشت. حتی بارنس متوجه شد و به من گفت یک معاون بگیرم که مزدش معادل نصف مزد خودم باشد.

یک آدم درشت‌هیکل در اتاق دفتر داشتیم که خوش‌اخلاق، خوش‌خدمت و بی‌عقل بود؛ غذایی می خورد و در هفته مزد کمی می گرفت یا هیچ نمی گرفت. در میان کارکنان اتاق دفتر، پسر وقیح و هرزه‌ای که برای هیچ‌کس و هیچ چیز حرمتی قایل نمی شد، دایماً آن آدم بی‌کاره و بیچاره را دست می انداخت. اسمی هم روی او گذاشته بود که به نظر می رسید خیلی مناسب و توصیف‌کننده است - علتش را نمی دانم. او را اسمیگی مک‌گلورال می خواند.^۱ من شغل معاونت خود را به اسمیگی دادم و او آن را با آمادگی و سپاسگزاری پذیرفت. و با ده برابر نیرویی که در من باقی مانده بود، به کار پرداخت. عقل و شعوری نداشت، ولی خبرنگاری مورنینگ کال هم قوه تعقل نمی خواست. بدین جهت شغل خود را به درجه کمال رساند. من بتدریج بیشتر و بیشتر کارهای خود را به مک‌گلورال واگذار می کردم و هی تبلتر و تبلتر می شدم تا اینکه در

۱. Smiggy Mc Glural، در امریکا اسمیگینس (Smiggins) به زنان عامیانه، سوپ

غلیظی را می‌گویند که از جو پخته می‌شود. م.

ظرف یک ماه تمام کارم به دست او افتاد. این هم واضح بود که او می‌تواند تمام کار را انجام دهد؛ همه را خودش بکند و هیچ احتیاج واقعی‌ای به رهبری من نداشته باشد.

در این لحظه قطعی بود که واقعه‌ای که قبلاً ذکر کردم اتفاق افتاد. آقای بارنس مرا بیرون کرد. در زندگی من این تنها دفعه‌ای است که اخراج شده‌ام و هنوز آزارم می‌دهد - حتی حالا که زندگی برای من مثل گور شده است. او مرا با خشونت بیرون نکرد؛ طبیعتش این نبود که آن‌طوری رفتار کند. مردی هیکل‌دار و زیبا بود، با چهره‌ای دوستانه و اطواری مؤدبانه، و خیلی هم در لباس پوشیدن سلیقه به خرج می‌داد. نمی‌خواست حرف خشن و ناملامی به احدی زده باشد. مرا محرمانه به گوشه‌ای کشاند و نصیحتم کرد که استعفا بدهم. مثل این بود که پدری خیر پسرش را بخواهد و او را پند بدهد؛ من هم که پسر حرف‌شنوی بودم اطاعت کردم.

اکنون من در جهانی بودم که راه به جایی نداشتم. چون در عالم مسیحیت عضو فرقه پرسبتری^۱ بودم و با عقاید این فرقه تربیت شده بودم، می‌دانستم که مورنینگ کال خود را دچار مصیبتی ساخته است. می‌دانستم که خواست خداوند به راههای گوناگونی عملی می‌شود و صدمه‌ای که به من زده شده بی‌مجازات نخواهد ماند. نمی‌توانستم

۱. Presbyterian، لفظ پرسبتر از ریشه یونانی و به معنی شیخ یا پیر است و پرسبتری منسوب به آن می‌باشد؛ و اصطلاحاً به معنی «مربوط به نظام پرسبتری» یا پیرو آن است.

(مثلاً کلیساهای فرقه‌های پرسبتری) و جمع آن پرسبتریان، به معنی پیروان این نظام یا پیروان کلیساهای پرسبتری است. نظام پرسبتری طریقه‌ای است در اداره کلیسا که اداره امور آن به دست هیئت‌هایی از روحانیان و مسیحیان عادی انجام می‌گیرد؛ و بالتبع حد وسط نظام اسقفی (اداره کلیسا به دست اسقفها) و نظام آزادی کلیساهای محلی است. پرسبترها (یا شیوخ پیران) که مسیحیان ایران آنان را رهبران می‌گویند، امور روحانی و شماسان و معتمدان امور عادی را اداره می‌کنند. کتاب مقدس را یگانه قانون ایمان می‌دانند و به آیین مقدس تعمید و عشا ی ربابی معتقدند. (خلاصه شده از دایرة المعارف فارسی).

پیش‌بینی کنم که این مجازات چه وقت و چگونه خواهد بود، اما یقین داشتم که زمان این مجازات دیر یا زود فرا خواهد رسید و من در آن هنگام وجود خواهم داشت. نمی‌توانستم بگویم که بارس این مجازات را خواهد دید یا روزنامه‌ او. اما بارس گناهکار حقیقی شمرده می‌شد و من در اثر آموزشی که دیده بودم می‌دانستم که مجازات همیشه نصیب بی‌گناه می‌شود. در نتیجه یقین کردم این اداره روزنامه اوست که در یکی از روزهای آینده به دلیل جرم بارس عذاب خواهد دید.

همین‌طور هم شد! میان نخستین عکسهایی که در چهارمین هفته آوریل^۱ به چاپ رسید، عمارت روزنامه مورنینگ کال مانند بنای یادبود واشنگتن در میان خرابیهای شهر دیده می‌شد؛ تمام بدنه‌های عمارت از بین رفته و فقط آهنگهای درون آن باقی مانده بود! در چنین وقتی بود که من گفتم: «روشهای خداوند چه قدر شگفت‌انگیز است!» می‌دانستم که چنین اتفاقی خواهد افتاد؛ چهل سال بود که این را می‌دانستم. در طی تمام این مدت هرگز اعتماد من از مشیت الهی سلب نشد. خواست خداوند خیلی پیش از آنکه من انتظار داشتم، به چنین امری تعلق گرفته بود. اما حالا به قدری جامع و رضایت‌بخش شد که به مرحله عمل درآید. بعضی از مردم به‌نظرشان عجیب می‌آید که مشیت الهی شهری را با چهارصد هزار نفر جمعیت کاملاً خراب کند تا حساب کدورتی را که از چهل سال پیش بین یک خبرنگار اخراج‌شده و یک اداره روزنامه به‌وجود آمده، تصفیه کند، اما این مسئله به‌نظر من هیچ غرابتی نداشت، زیرا من تحصیل‌کرده و تربیت‌شده بودم؛ یک پرسیتور بودم و می‌دانستم که چگونه این پیشترها اتفاق افتاده است. می‌دانستم که در دوران انجیل، اگر مردی مرتکب گناهی می‌گردید، ملتی که او را احاطه کرده بودند، حتی چارپایان و سایر چیزها، همه دچار هلاکت می‌شدند. می‌دانستم که مشیت الهی درباره بقیه

۱. ۱۹۰۶، سالی که زلزله بزرگ اتفاق افتاد. مطالب فوق نیز در همان سال نوشته شده است. چ - ن.

دقیق نیست، به حدی که یقۀ کسی را می‌گیرد که مجرم اصلی نیست و فقط ارتباطی با او دارد. به یادم آمد که در کتاب «مگنالیا»^۱، مردی که پس از تمام شدن مراسم مذهبی کلیسا تا خانه سخنان کفرآمیز گفته بود، نه ماه بعد اخطاریۀ خود را از درگاه الهی دریافت کرد. یک زن و هفت بچه داشت و همه دفعۀاً دچار بیماری وحشتناکی شدند و یکی یکی با درد شدید مردند، به طوری که در آخر آن هفته هیچ کس جز خود آن مرد باقی نمانده بود. می‌دانستم که منظور مجازات آن مرد بوده و می‌دانستم که اگر آن مرد شعور داشت، تشخیص می‌داد که خواست خداوند اجرا شده، اگرچه تا اندازه زیادی به خرج دیگران بوده است.

۱. Magnalia، کتابی است تاریخی و مذهبی درباره نیوانگلند و کلیساهای آن. م.

فصل بیست و پنجم

در آن روزگار پیشین، اتاق دفتر روزنامه مورنینگ کال در طبقه اول و اتاق رئیس ضرابخانه ایالات متحده آمریکا با برت هارت^۱ که منشی مخصوصش بود، در طبقه دوم، بر روی آن قرار داشت. محل کار هیئت تحریریه و خبرنگار در طبقه سوم، اتاق حروفچینی هم در طبقه چهارم، یعنی آخرین طبقه بود. من مقداری از وقت خود را با برت هارت در دفتر او صرف می‌کردم. البته این بعد از آن اسمیگی مک گلورال بود، نه قبل از آن. هارت برای روزنامه کالیفرنین^۲ خیلی مطلب می‌نوشت. خلاصه داستانهای مفصل و مطالب کوتاه دیگر می‌فرستاد و فکر می‌کنم کارهای سردبیری نیز انجام می‌داد. من هم برای آن روزنامه مطلب تهیه می‌کردم. همین‌طور چارلز ه. وب^۳ و پرتیس ملفورد^۴ و جوانی که وکیل دادگستری

۱. Bret Harte، از نویسندگان آمریکایی است که در زمان خود شهرت بسیار یافت و خود مارک تواین در طی این فصل و سایر فصول کتاب. او را به حد کافی معرفی می‌کند. م.

2. Californian.

3. Webb.

4. Prentiss Mulford.

بود، به نام هیستینگس^۱ و وعده می داد که روزی در ادبیات خود را مشهور سازد. چارلز وارن استادارد^۲ نیز مقاله نویسی بود. امبروز بی پرس^۳ که هنوز امروز^۴ مقالات قابل قبولی برای مجلات می نویسد، در آن وقت جزو کارکنان روزنامه ای در سافرانسیسکو، شاید روزنامه دی گلدن ارا^۵ بود. ما با هم اوقات خوشی را می گذرانیدیم؛ اوقاتی که در معاشرت یکدیگر صرف می کردیم و لذت می بردیم. اما این خوشگذرانیها بعد از آن بود که اسمیگی مک گلورال به معاونت من آمد؛ قبل از آن من فراغتی نداشتم. وجود اسمیگی تا سی روز برای من خیلی مفید بود؛ بعد برایم مصیبتی شد.

این آقای سووین^۶ رئیس ضرابخانه بود که برت هارت را پیدا کرد. هارت در دهه ششم قرن نوزدهم، هنگامی که بیست و سه یا بیست و چهار سال داشت، به کالیفرنیا وارد شد و مدتی در حفاریات اردوگاه «یرکا» (Yreka) پرسه زده و آوارگی کشیده بود. آن اردوگاه اسم عجیب خود را در روزی که خیلی به اسم احتیاج داشت، در اثر یک تصادف به دست آورده بود. در آنجا یک دکان نانوائی بود با یک تابلو کرباس که هنوز آن را نصب نکرده، ولی رویش را با رنگ نوشته و پهن کرده بودند تا خشک شود به نحوی که لغت نانوائی (Bakery) تماماً به استثنای حرف اولش (B) دیده می شد آن هم به طور معکوس. آدم غریبه ای هم آن را به غلط از ته خواند که شد (Yreka) و گمان کرد که این نام اردوگاه است. کسانی که در اردوگاه بودند از شنیدن آن نام خرسند شدند و آن را برگزیدند.

هارت چند ماه در آن اردوگاه آموزگار مدرسه بود. سردبیر یک ورق پاره هفتگی هم بود که کار روزنامه را انجام می داد. او در اردوگاه جکاس

1. Hastings.

2. Warren Stoddard.

3. Ambrose Bierce.

۴. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. ج - ن.

5. The Golden Era.

6. Swain.

گولچ^۱ (جایی که من چند سال بعد سه ماه در آن ماندم) مدت کوتاهی را میان معدنچیان گذراند. در یرکا و جکاس گولچ بود که هارت یاد گرفت مناظر جنگلهای کالیفرنیا و صحنه‌های عمومی آن سرزمین - کالسکه، راننده و مسافران آن، لباس و سبک عمومی معدنچیان و قماربازان و زاناشان - همه را چنانکه هستند بنگرد و با دقت یک عکاس آنها را روی کاغذ بیاورد. همچنین در اینجاها بود که او، بدون زحمت مشاهده، هرچه را درباره معدن‌کاوی نمی‌دانست آموخت و فهمید چه‌طور باید آنها را به‌قدری خواندنی بنویسد که گویی یک نفر اهل فن پشت قلم بوده است. باز در چنین جاهایی بود که او یاد گرفت چگونه اروپا و امریکا را مجذوب زبان عجیب کارگران معادن سازد - زبانی که در آسمان و زمین هرگز کسی به کار نبرده بود، مگر هنگامی که هارت آن را اختراع کرد. این زبان با هارت مرد، ولی مرگ آن ضایعه‌ای محسوب نمی‌شد. بعدها او به سانفرانسیسکو آمد. حرفه اصلی او حروفچینی بود و کاری با هفته‌ای ده دلار مزد در روزنامه «دی گلدن ارا» به دست آورد.

به هارت فقط برای حروفچینی پول می‌دادند، ولی او، بدون آنکه از وی خواسته باشند، مطالب ادبی برای آن روزنامه تهیه می‌کرد و به این ترتیب خود را سرگرم می‌ساخت و بار زحمات خود را سبک می‌کرد. سردبیر و جولارنس^۲ مدیر روزنامه هرگز خط هارت را ندیده بودند، زیرا هیچ نوشته‌ای در کار نبود. هارت حروفچینی مطالب ادبی را در مغزش به هم می‌بافت و عباراتی را که به ذهنش می‌رسید، به جای اینکه بنویسد، با حروف می‌چید. دی‌گلدن ارا به نحوی آشکار و خودنما یک روزنامه ادبی به نظر می‌رسید، ولی ادبیات آن بسیار سست و دور از ذوق بود و فقط شکلهای ادبی را نمایش می‌داد بدون اینکه واقعاً ادبیات باشد. آقای سووین رئیس ضرابخانه در میان آن هیئت ارکستر گلدن ارا، آهنگ نوی

1. Jakass Guleh.

2. Joe Lawrence.

پیدا کرد که روحی تازه داشت. بالاتر از آن سر و صداهاى درهم و برهم بود و به عنوان موسيقى واقعى شناخته مى شد. از جو لارنس، نام نوازنده آن آهنگ را پرسید و لارنس نام او را گفت. به نظر آقای سووین این مایه شرمسارى بود که هارت در آنجا با آن مزد کم، وقت و استعداد خود را تلف کند. بدین جهت او را با خود برد و با حقوق خوبى او را منشى مخصوص خود کرد. هارت در اینجا یا خیلی کم کار داشت یا هیچ کار نداشت، ولى سووین به او گفت که تمایل خود را دنبال کند و استعداد خود را پرورش دهد. هارت هم از خدا همین را مى خواست؛ لذا پرورش استعداد شروع شد.

هارت یکى از خوش سلوک ترین مردانى بود که در عمرم دیدم. همچنین یکى از بد سلوک ترین کسانى بود که در عمرم شناختم. او خودنما و ظاهر ساز و غیر صمیمى بود، و لاینقطع این صفات را در لباس پوشیدن خود آشکار مى ساخت. با وجود این حقیقت که آبله صورتش را پر از چاله چوله کرده بود، بوضوح زیبا به نظر مى آمد. چه در روزهاى که مى توانست پول خرج کند و چه در روزهاى که نمى توانست، لباسش همیشه از یکى دو جهت جلوتر از مد روز بود. همیشه آشکارا خود را از مد پرست ترین مردم آن جامعه هم کمی مد پرست تر نشان مى داد. سلیقه خوبى در انتخاب کردن لباس داشت. شیک پوشى و مد پرستى او با وجود تمام وضوح هیچ چیزى نداشت که واقعاً گویا و زننده باشد. همیشه در سر و پز او نقطه تأکید کوچک زیرکانه اى به چشم مى خورد که خیلی مؤثر واقع شده بود و آن نقطه تأکید هارت را از هر مد پرست افراطى دیگرى ممتاز ساخته بود. این علامت تأکید اغلب اوقات کراوات او بود که همیشه از یک رنگ، آن هم رنگ سیر بود. شاید بیشتر سرخ بود - مانند جهشى از شعله در زیر چانه اش. یا آبی نیلى بود، آن قدر تند و شفاف که گویى یکى از پروانه هاى برزىلى بر سینه اش نشسته است. از خود راضى بودن هارت به حرکت و رفتار او هم کشیده شده بود. حرکت او زیبا و روان و قدم زدن او

به‌نوعی ساختگی، ولی متناسب او بود، چون قدم برداشتن طبیعی و غیرتصنعی با بقیهٔ ظواهر و لباس او هماهنگی پیدا نمی‌کرد.

ریشه‌ای از صمیمیت در وجود او یافت نمی‌شد. فکر می‌کنم توانایی ابراز احساسات نداشت، زیرا چیزی نداشت که به‌وسیلهٔ آن احساس کند. گمان می‌کنم قلبش فقط یک تلنبه بود و کار دیگری نداشت. تا حد زیادی میل دارم بگویم من «می‌دانم» که قلب او هیچ وظیفهٔ دیگری نداشت. من او را از روزهایی می‌شناختم که در طبقهٔ دوم منشی مخصوص بود و خودم در طبقهٔ سوم خبرنگاری بودم که رو به پژمردگی و نیستی می‌رفتم و با اسمیگی مک گلورال کار می‌کردم که از فاصلهٔ نزدیک ظاهر می‌شد، درحالی‌که حکم اعدام مرا در دست داشت. پنج سال بعد، یعنی سال ۱۸۷۰ هم او را صمیمانه می‌شناختم که برای تحویل گرفتن کارهای سردبیری مجلهٔ ماهانهٔ لیک ساید^۱ در شیکاگو که به او پیشنهاد شده بود به مشرق آمریکا آمد و طوری از میان شعله‌های نمایان علاقه و هیجان ملی گذشت و قارهٔ آمریکا را پیمود که آدم خیال می‌کرد نایب‌السلطنهٔ هندوستان در حرکت است یا ستارهٔ دنباله‌دار هالی^۲ پس از هفتاد و پنج سال غیبت اسف‌انگیز دوباره برگشته است.

از آن به بعد هم آشنایی خیلی نزدیکی با او داشتم تا وقتی که از اقیانوس گذشت تا نخست در شهر کرفلدت^۳ در آلمان و بعد در گلاسکو کنسول شود. او هرگز به آمریکا بازنگشت. زمانی که در لندن از دنیا رفت، بیست و شش سال بود که از پیش زن و دخترانش غایب شده بود.

این همان برت هارت بود که تأثرانگیزی نوشته‌های وی، که از دیکنز تقلید شده، از جانب خدا برای کشاورزان دو نیمکره فرستاده شده بود تا

1. Lake side.

۲. Halley، ادموند هالی ستاره‌شناس و ریاضیدان انگلیس است که ستارهٔ دنباله‌دار بزگی را در سال ۱۶۸۰ کشف کرد و این ستاره به‌نام خودش خوانده شد. م.

3. Crefeldt.

سیل اشک آنان را جاری سازد. یک بار با خنده پست و زننده‌ای به من گفت که گمان می‌کند در فن بیرون کشیدن اشک احساسات، چیره‌دست است. مقصودش از اشک احساسات نفت بود، چون شانشش گفته و نفت پیدا کرده بود.

یک بار طی دو هفته‌ای که برای انجام دادن کاری در خانه من در هارتفورد اقامت داشت، به من گفت شهرت او در نتیجه تصادف بوده - آن‌هم تصادفی که برای مدتی تأسف آن را خورده است. گفت کتاب «چینی کافر» را برای سرگرمی نوشته، بعد در سبد کاغذهای باطله انداخته بود. در همان وقت از طرف مجله ماهانه اورلند^۱ آمده بودند و برای تمام کردن مجله مطلب می‌خواستند که به چاپخانه بفرستند. او هیچ چیزی حاضر نداشت، بدین جهت همان «چینی» را از سبد بیرون کشید و فرستاد. همان‌طور که همه به خاطر داریم، این مقاله، انفجاری از خنده و سرور تولید کرد که ارتعاشات آن تا آخرین حدود دنیای مسیحیت رسید، و هارت که در یک هفته گمنام و نامریی بود، در هفته دیگر چنان نامدار و مریی شد که گویی نامش را بر آسمان با حروفی به بزرگی ستارگان نقاشی کرده‌اند. او این شهرت را مصیبتی می‌دانست، چون در همان وقت داشت روی کتابی تحت عنوان «خوشبختی اردوگاه غران» کار می‌کرد. این کتاب در درجه بالاتری از ادبیات قرار داشت، درجه‌ای که او امیدوار بود بزودی در نظر جهانیان برایش مقام برجسته‌ای احراز کند.

«چینی کافر» از تحقق رؤیای او جلوگیری کرده بود، ولی نه برای مدتی طولانی. بزودی افتخار عالی‌تر «خوشبختی اردوگاه غران» و «شریک تنسی» و سایر تقلیدهای پر خیر و برکتی که از دیکنز کرده بود، جای شهرت «چینی کافر» را گرفت. برت هارت در روزهایی که در سانفرانسیسکو به سر می‌برد، به هیچ وجه خجالت نمی‌کشید از اینکه او را

1. Overland.

به عنوان مقلد موفق دیکنز ستایش کنند؛ به این موضوع افتخار می کرد. خودم شنیدم که می گفت گمان می کند بهترین مقلد دیکنز در امریکا است. این حرف، حقیقتی را می رساند. یعنی در آن اوقات مردم بسیاری در امریکا بودند که جاه طلبانه و بی پرده دیکنز را تقلید می کردند. داستان طولانی او به نام «گابریل کونروی»^۱ به قدری به آثار دیکنز شباهت دارد که گویی دیکنز خودش آن را نوشته است.

این تأسف انگیز است که ما وقتی جوان هستیم نمی توانیم از چنگ زندگی فرار کنیم. سی و شش سال پیش، برت هارت درحالی که دیدگان جهانیان به سوی او بود، به مشرق امریکا رفت. آن قسمت از عمرش که قرار بود ارزش احترام داشته باشد به سر آمده بود. تمام عمر او که به خاطر عزت و احترام خودش ارزنده شمرده می شد به پایان رسیده بود. او داشت وارد دوره فلاکت بار تهیدستی، قرض، خواری، شرمندگی، رسوایی، و تلخی می شد و شهرتی جهانی به دست می آورد که اغلب برایش نفرت انگیز بود. زیرا این شهرت، تهیدستی و خصوصیات پست اخلاقی او را به حدی واضح می ساخت که هیچ قدرت هنری ای نمی توانست از روی ترحم بر روی آنها پرده بیندازد.

زمانی یک برت هارت خوشبخت بود، برت هارت خرسند، برت هارت جاه طلب و آرزومند، برت هارت امیدوار، برت هارت بشاش و شاد و خوش خنده، برت هارتی که زنده ماندن برایش حکم شادی جوشان و خروشان را داشت. آن برت هارت در سانفرانسیسکو مرد. این نعلش آن برت هارت بود که با جلال و شکوه از قاره امریکا عبور کرد؛ و از حضور در مهمانی ای که در تیکاگو به افتخار او برپا شده بود، خودداری کرد، زیرا آداب نزاکت را رعایت نکرده و برایش کالسکه نفرستاده بودند؛ و مسافرتش به طرف مشرق امریکا بر اثر طرح بزرگ مجله ماهانه لیک ساید

صورت گرفت که در شرف اضمحلال بود؛ و تعهد کرد که برای یک سال محصول مغز خود را به مجله ماهانه آتلانتیک بدهد و در مقابل ده هزار دلار بگیرد. مبلغی که در آن روزها حیرت آور به شمار می رفت - و در برابر این پرداخت بزرگ چیز قابل ذکری تهیه نکرد، اما پول را گرفت و قبل از آنکه سال به پایان رسد خرج کرد. بعد دوره ستوه آور و هولناک مرگ در زندگی را شروع کرد که قرض کردن از مردان و انگل زنان شدن بود، و این دوره فقط موقعی که به گور رسید پایان یافت.

وقتی که جوان بود و تازه به ساحل اقیانوس کبیر رسیده بود و پرسه می زد و دنبال یک لقمه نان و پنیر می گشت، ماجرای غریبی برایش پیش آمد. بعضی از تجربیات خود را که مربوط به آن روزگار قدیم بود برایم تعریف کرد. برای مدتی در اردوگاه با روح معدنچیان طلاکار می کرد و در همان وقت یک روزنامه کوچک هفتگی محلی را برای یک جفت چاپچی که صاحبش بودند می نوشت و بدین وسیله مبلغ مختصری به درآمد خود می افزود.

وظایف او به عنوان سردبیر اقتضا می کرد که نمونه ها را بخواند. یک بار نمونه ای دستی جلو او گذاشتند که شامل آگهی فوت به رسم قدیم بود و این رسم در آن وقت که ما هنوز مردمی دل رحم و احساساتی محسوب می شدیم بشدت در سراسر ایالات متحده امریکا شهرت و رواج داشت. این آگهی فوت نصف ستون و طبق فرمول مقرر و معمولی بود؛ بدین معنی که سراپا پر از صفات عالی بود؛ صفاتی که نویسنده برای ستایش خانم تامپسون متوفا به کار برده و او را به اوج لیاقت و شایستگی رسانده بود. خلاصه مبالغه آمیزترین مداحی رنگین و خیلی داغ به شمار می رفت و با این جمله که هرگز از مقررات آگهی فوت حذف نمی شد پایان می یافت:

«سعادت جاودانی او برای ما ضایعه بزرگی است.»

هارت این جمله را نیز در نمونه دید: «حتی در اردوگاه یرکا عفت او واضح بود.» البته لغت «عفت» را حروفچین اشتباهاً به جای لغت

«سقاوت» چیده بود، ولی هارت به این موضوع پی نبرد. او می دانست که اشتباهی در حروفچینی رخ داده و این را هم می دانست که با رجوع به اصل نوشته معلوم می شود که صحیح آن چیست؛ بنابراین از رسم غلط گیری نمونه پیروی کرد و با قلم خود به روش معمول علامتی گذاشت که نمونه را با اصل نوشته تطبیق کنند. این، مطلب ساده ای بود و فقط یک لحظه از وقت او را می گرفت؛ زیر لغت «عفت» یک خط سیاه کشید و در حاشیه نیز یک علامت استفهام در وسط پراثر گذاشت. این کوتاهترین راهی بود که می رساند: «در این لغت اشتباهی رخ داده، اصل نوشته آن را ببینید و در آن تصحیح لازم را به عمل آورید.» ولی در غلط گیری نمونه ها قانون دیگری هم هست که او آن را از نظر انداخته بود. این قانون می گوید که وقتی باید روی لغتی به اندازه کافی تأکید شود، خطی زیر آن بکشید، و این خط، مصحح و صفحه بند را بر آن می دارد که آن لغت را با حروف سیاه بچینند.

صبح که هارت روزنامه را گرفت و آگهی فوت را دید، فقط یک نگاه به آن افکند، بعد یک قاطر را که کسی مواظبش نبود، قاچاقی برداشت و به طرف بیرون شهر یورتمه رفت، چون خوب می دانست که بزودی یک مرد زن مرده با تفنگ خود به ملاقاتش خواهد آمد. در آگهی فوت، آن جمله به این شکل درآمده بود: «حتی در اردوگاه یرکا عفت او واضح بود(۴)» شکلی که در ایامی نامتناسب، طعنه های زنده ای را رواج می داد. اخیراً نامه ای از توم فیچ دریافت کردم که مرا غیرمستقیم به یاد یکی دیگر از ماجراهای هارت انداخت. توم فیچ را جوگودمن در دوئل چلاق کرد - زیرا توم فیچ هنوز زنده است با اینکه در آریزونا به سر می برد. فیچ پس از سالها سرگردانی بر روی کره زمین به عشقهای قدیمش یعنی ماسه ها، خرگوشها، و علفهای بیابانی برگشته است. این چیزها روشهای قدیمی بومیان، روح او را تازه کرده و جوانی از دست رفته اش را به او باز گردانیده است. آن مردم بامحبت، روی شانه اش می زنند و به او می گویند -

خوب، مهم نیست که چه به او می‌گویند. این حرف ممکن است گوش شما را آزار دهد، ولی دل فیچ را شاد می‌سازد. او معانی عمیق آن را می‌داند و محبتی را که در پشت آن است تشخیص می‌دهد، لذا این برای روح او حکم موسیقی را دارد و او از این جهت سپاسگزار است.

وقتی که کتاب «خوشبختی اردوگاه غران» در دنیا بلندآوازه شد، هارت نیز بلافاصله معروفیتی یافت و نام و ستایش او بر زبان همهٔ مردم افتاد. یک روز موقعیتی برایش پیش آمد که به ساکرامنتو^۱ برود. وقتی که به ساحل رسید فراموش کرد سفارش کند برای برگشتنش جا نگه دارند. نزدیک غروب وقتی از کشتی پایین آمد، پی‌برد به اینکه چه اشتباه پردردسری کرده؛ ظاهراً مثل این بود که تمام اهالی ساکرامنتو می‌خواهند به سانفرانسیسکو بروند. از دفتر بلیت‌فروش کشتی تا راهی که از کشتی به پایین می‌رفت، و روی ساحل تا خیابان، و تا حدی که چشم کار می‌کرد صف دور و درازی کشیده شده بود.

هارت یک امید داشت؛ از آنجا که در تئاترها، اپراها، و کشتیهای کوچک و بزرگ، نیم‌دوجین از جاهای خوب را نگاه می‌دارند برای مشتریانی که دیر آمده‌اند و دارای اسم و رسمی هستند. اگر در اینجا می‌توانست، کارت ویزیت خود را به بلیت‌فروش برساند شاید نامش باعث می‌شد که یکی از آن جاها را برایش در نظر بگیرند. بنابراین از کنار صف راه خود را باز کرد و پیش رفت تا بالاخره با یک معدنچی پت و پهن خشن کوهی دوش به دوش شد که هفت تیرهای خود را هم به کمرش زده و کلاه بزرگ لبه‌دارش روی چهرهٔ پشم‌آلود دزد دریایی مانندش سایه انداخته و سر و لباسش از زیر چانه تا نوک پوتین‌ها پر از گل بود. صف یواش‌یواش داشت به طرف دریچهٔ بلیت‌فروشی جلو می‌رفت و هرکه در صف بود، این صدای مرگ‌آور را می‌شنید: «هیچ جا نیست حتی در کف

۱. Sacramento، یکی از شهرهای امریکا که مرکز کالیفرنیا و بر ساحل رودخانهٔ ساکرامنتو واقع است. م.

کشتی.» این جمله را بلیت فروش می خواست به آن معدنچی گردن کلفت هم بگوید که هارت کارت خودش را به او داد. خزانۀ دار درحالی که کلید یک اتاق را به او می داد فریاد زد: «اوه، آقای برت هارت خوشوقت از زیارتتان، بفرمایید یک اتاق کامل کشتی مال شما.»

معدنچی خانه به دوش به طرف هارت برگشت و چنان با اخم به او نگاه کرد که روی تمام محیط اطرافش سایه‌ای از تیرگی انداخت و نویسنده را به درجه‌ای وحشت زده کرد که کلید با جاکلیدی چوبی آن در دست لرزان او مثل جفجغه صدا می داد. بعد، او از پیش چشم معدنچی دور شد و جلو عرشۀ کشتی در پشت قایقهای نجات و چیزهایی امثال آن گشت که گوشه‌ای بگیرد و از شر حریف قوی پنجه در امان بماند. اما با این وصف، چیزی که انتظارش را داشت اتفاق افتاد؛ معدنچی زود در آنجا پیدا شد و در اطراف به جست و جو پرداخت. هر وقت که او به نحوی خطرناک نزدیک می شد، هارت پناهگاه خود را ترک می کرد و در جای دیگر موضع می گرفت. این بازی بدون هیچ حادثۀ ناگواری تا نیم ساعت ادامه داشت، ولی بالاخره زمان شکست فرا رسید؛ در یک جا حساب هارت غلط از آب درآمد. وقتی با احتیاط از پشت یک قایق نجات بیرون خزید، ناگهان با معدنچی روبه رو شد. احساس کرد که موقعیت وحشتناکی است، موقعیت مرگ آوری است، ولی کوشش برای فرار فایده نداشت، لذا بی حرکت ایستاد و منتظر صدور حکم اعدام خود شد. معدنچی خیلی جدی و عبوس گفت: شما برت هارت هستید؟

هارت با صدای ضعیفی اقرار کرد:

- کتاب «خوشبختی اردوگاه غران» را شما نوشته اید؟

هارت مجدداً اعتراف کرد:

- حتماً؟

آهسته جواب داد: بله!

معدنچی یک مرتبه با محبت و حرارت قیافه اش از هم باز شد و دست

هارت را در دستهای سنگین خود فشرد و گفت: تخم... بزن اینجا!
توم فیچ این عبارت را که برای خوشامد می گویند و عشق و تحسینی را
که آن را از کثافت پاک می کند و مقدسش می سازد، بخوبی می داند و هنوز
در نامه هایی که برای دوستان قدیم می نویسد، این تعارفات را به کار
می برد.

فصل بیست و ششم

معروف است که می‌گویند خداوند بچه‌ها و دیوانه‌ها را حفظ می‌کند؛ این حقیقتاً راست است، من می‌دانم، چون آن را امتحان کرده‌ام.

من چند بار، هنگامی که آشکارا در معرض هلاک بودم، به وسیله این دخالت مرموز نجات یافتم. در سراسر دوره زندگی من این عمومیت داشته که مردم زرنگ مرا شکار طرحهای خودخواهانه خویش ساخته‌اند و من بدون هیچ‌گونه بدگمانی در دامی که برایم می‌گسترده افتاده‌ام؛ با این وصف، برخلاف تمام احتمالات، بی‌اینکه آزاری ببینم از دام جسته‌ام. بیش از چهل سال قبل^۱ در سانفرانسیسکو، کارمندان اداره پس از خاتمه کار خود که در ساعت دو صبح بود، از اداره به یک مؤسسه بولینگ که دوازده راهرو داشت هجوم بردند. مرا هم به آنجا، با بی‌ رغبتی - از روی نزاکت - دعوت کرده بودند. منظورم این است که این دعوت روی ادب بود نه روی ضرورت. ولی وقتی من آن را از روی تردید رد کردم و پس از اظهار

۱. در سال ۱۹۰۷ نوشته شده است. چ - ن.

تشکر توضیح دادم که هیچ چیزی دربارهٔ این بازی نمی‌دانم، آن جوانان سرزنده، فوراً مشتاق و نگران و مصر شدند که من هم در آنجا حضور یابم. حرف آنان مرا مغرور کرد، زیرا فکر نمی‌کردم که دامی در کار باشد. لذا با سادگی و سپاسگزاری دعوتشان را پذیرفتم. یک پیست را به خود من واگذاشتند^۱ بعد بازی را برایم شرح دادند و این را هم گفتند که هرکس در یک ساعت، کمتر از همه ضربه‌های ده‌دوکی بزند، صدف خوراکی و آبجو به جمعیت خواهد داد. این حرف جداً مرا به وحشت انداخت چون ورشکستم می‌کرد. متأسف شدم که چرا این را اول به من نگفتند، اما حالا دیگر غرورم اجازه نمی‌داد عقب‌نشینی کنم، بدین جهت ماندم و تا آنجا که توانستم کوشیدم این‌طور وانمود کنم که از آمدن خود به آنجا راضی و خوشحال هستم. احتمال ندارد آن‌قدر که دلم می‌خواست راضی جلوه کرده باشم؛ اما آنها به قدری خوشحال بودند که به نارضایی من پی نمی‌بردند، چون کاملاً پیدا بود که نمی‌توانند خوشحالی موزیانهٔ خود را پنهان کنند. به من نشانه دادند که چگونه بایستم و چگونه خم شوم و چگونه با توپ نشانه بگیرم و چگونه آن را قل بدهم؛ بعد بازی شروع شد. نتیجه، حیرت‌آور بود. من با جهالت خودم توپها را علناً به هر راهی ول می‌دادم جز به طریق صحیحش؛ اما اهمیتی نداشت. در طی نیم ساعت، من هیچ توپی را ول نکردم که در انتهای پیست یک دستهٔ ده‌دوکی را نینداخت و نبرد. دیگران خیلی زود بازی را باختند، شادی خود را نیز همراه آن از دست دادند. گاه‌گاهی یکی از آنان بازی را می‌برد، ولی این اتفاق به قدری نادر بود که در مقابل بردهای عظیم من جلوه‌ای نمی‌کرد. نیم‌ساعتی که به این نحو گذشت، بچه‌ها تسلیم شدند و کت‌های خود را پوشیدند و دور من جمع شدند و به زبانی نزاکت‌آمیز، ولی به حد کافی قطعی عقیدهٔ خود را اظهار داشتند که یک بازیکن باتجربه و کهنه‌کار به

۱. اصطلاحات مربوط به بازی بولینگ که در این فصل ملاحظه می‌شود، با مشورت با مطلعان باشگاه برگزیده شده است. م.

دروغ و فریب تن در می‌دهد تا دوستان مهربان و نیکخواهی را لخت کند که به او روی این خیال واهی که مرد درستکار و محترمی است اعتماد کرده‌اند. من نتوانستم آنان را متقاعد کنم که دروغ نگفتم، زیرا دیگر در نظر آنان وزن اخلاقی خود را از دست داده بودم و آنان برای آنچه که من می‌گفتم هیچ ارزشی قایل نبودند. صاحب آن مؤسسه مدتی آن کنار ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت، بعد برای دفاع از من جلو آمد و گفت: آقایان، این به نظر مرموز می‌آید، ولی وقتی علتش را دانستید دیگر مرموز نیست. این پیست شیاردار است. شما فقط باید توپ را هرطور که دلتان می‌خواهد ول بدهید، شیار بقیه کار را انجام خواهد داد و هربار توپ را طوری به نخستین دوک خواهد زد که هیچ چیز نمی‌تواند آن ده دوک را از پایین افتادن باز دارد.

این حرف راست بود. بچه‌ها امتحان کردند و دیدند رها کردن توپ در آن پیست و ده دوک انداختن هنری نیست. وقتی من به بچه‌ها می‌گفتم که درباره آن بازی هیچ نمی‌دانم غیر از حقیقت چیزی نمی‌گفتم، ولی در تمام دوره عمرم همیشه این طور بوده است؛ هر وقت از رسوم و اصول تخلف کرده و حقیقتی را گفته‌ام قاعده این بوده که شنونده آن قدر قوت فکری نداشته که آن را باور کند.

یک ربع قرن قبل از این من وارد لندن شدم تا تحت مدیریت جرج دالبی^۱ که سخنرانهای دیکنز را پنج یا شش سال قبل در امریکا رهبری کرده بود، چند هفته سخنرانی کنم. او مرا به البمارل^۲ برد و شام داد و در طی شام با خرسندی بسیار، فصل مفصلی درباره معرفیت و مهارت خود در بازی بیلارد پانزده گویی^۳ بیان کرد و وقتی از روی شهادت من پی برد

1. Dolby.

2. Albemarle.

۳. یک نوع بیلارد هست که با پانزده گوی قرمز و شش گوی سفید بازی می‌شود و اسنوکر نام دارد. معلوم نیست منظور مارک تواین همین بازی بوده یا بازی دیگری که در آن زمان رواج داشته است. م.

که هرگز این بازی را ندیده‌ام و از هنر انداختن شارها^۱ در جیب^۲ چیزی نمی‌دانم، موضوع را بیشتر و بیشتر بسط داد و این شرح و بسط ادامه یافت تا وقتی که این طور تشخیص دادم که یا در حضور پدر بیلارد پانزده‌گویی هستم یا در حضور نخستین فرزند او. پس از پایان شام، دالبی علاقه داشت که مرا با این بازی آشنا سازد و نشان دهد که چه می‌تواند بکند. از آنجا به اتاق بیلارد رفتیم و اوشارها را در مثلث ریخت و مخروط مسطحی ساخت و به من گفت شاری را که در رأس قرار گرفته بزنم و بعد ادامه دهم و برای به جیب انداختن پانزده شار هر کوششی که می‌توانم بکنم تا بعد از بازی من، او چوب بیلارد را به دست گیرد و نشان بدهد که استاد گذشته این بازی با شارها چه می‌کند. من همان طور که گفته بود عمل کردم. با تردیدی که ناشی از ندانستن این بازی بود شروع کردم و وقتی نوبت بازی‌ام به پایان رسید، تمام شارها در جیب افتاده بود و دالبی داشت مرا در زیر آشفشانی از طعنه‌های تلخ فرو می‌گرفت.

بنابراین، من به عقیده دالبی یک دروغگو بودم. او فکر می‌کرد به نرخ ارزانی فروخته شده است، ولی طعنه‌های خود را خیلی منصفانه و متساوی بین هر دو ما تقسیم کرد. بچگی و سادگی خودش را شدیداً تحسین می‌کرد که گذاشته یک امریکایی سرگردان بی‌شخصیت رسوا او را گول بزند؛ آن‌هم فریبکاری که از بس مشتتش باز است حتی یک گربه خانگی هم فریبش را نمی‌خورد. از طرف دیگر بی‌دریغ به من سخت می‌تاخت که با ظاهر سازی تعمدی و سست او را گول زده‌ام تا درباره بازی ضعیف خود لاف بزند؛ آن‌هم پیش روی یک استاد حرفه‌ای که زیر نقاب دروغ و فریب پنهان شده و در یک ساعت می‌تواند آن قدر شار در جیب بریزد که او در یک روز هم نمی‌تواند در سبد بیندازد.

۱. شار واژه روسی است به معنی گوی بیلارد و بیلاردبازان هم به جای گوی شار

می‌گویند. م.

۲. جیب، کیسه‌های توری اطراف میز بیلارد را می‌گویند. م.

در موضوع بیلارد پانزده‌گویی هم نتوانستم دوباره اعتماد دالبی را کاملاً جلب کنم؛ اگرچه در راه‌های دیگر اعتمادش را به دست آوردم و تا دم مرگش نگذاشتم از بین برود. از آن وقت تاکنون بارها این بازی را کرده‌ام، ولی آن نخستین بار - در تمام عمرم - تنها دفعه‌ای بود که در یک نوبت بازی، تمام پانزده شار را در جیب ریختم.

طبیعت خوشبین من چند بار برای خداوند لزوم این امر را پیش آورده که مرا از دامها نجات دهد. سی سال پیش عده‌ای از بانک‌داران المیرا^۱ دعوت‌م کردند که با آنها «کواکر» بازی کنم. قبلاً هرگز از این بازی چیزی نشنیده بودم. به آنها گفتم اگر این بازی عقل و هوش زیاد می‌خواهد من نمی‌توانم رضایت خاطرشان را جلب کنم. ولی آنها گفتند در این بازی فقط تصادف دخالت دارد و تعقل نمی‌خواهد؛ بنابراین موافقت کردم که امتحانی بکنم. برای این فداکاری ساعت چهار بعدازظهر را تعیین کردند. از بابت جای آن‌هم اتاقی در طبقه اول که پنجره بزرگی داشت انتخاب کردند. بعد خائانه در اطراف افتادند و درباره حقه‌ای که می‌خواستند به من بزنند صحبت کردند.

من در سر ساعت وارد شدم و بازی را شروع کردیم با لیست بلندبالایی از کسانی که مشتاق و آزاد بازی را نظارت می‌کردند. این نظارت‌کنندگان در خارج از اتاق بینهای خود را به شیشه پنجره فشار داده بودند. بانک‌داران بازی را برایم شرح دادند. تا آنجا که من به یاد می‌آورم طرح بازی از این قرار بود: آنها توده‌ای از دلارهای مکزیکی روی میز داشتند؛ دوازده تایی آنها به تاریخ جفت و پانزده تایی آنها به تاریخ طاق بود. بانک‌داران می‌بایستی یک سکه از میان آنها جدا و در دست مخفی کنند و من می‌بایستی بگویم که طاق یا جفت است. اگر درست حدس می‌زدم آن سکه مال من می‌شد، و اگر غلط گفته بودم یک دلار می‌باختم. نخستین

۱. Elmira، شهری از شهرهای استان نیویورک امریکا است. م.

حدسی که زدم، «جفت» بود و درست درآمد. دوباره «جفت» حدس زدم و پول را بردم. یک بار دیگر دست خود را جلو آوردند و من گفتم «جفت» است، باز پول را بردم. دفعه چهارم هم حدس زدم که «جفت» است و پول را برداشتم. این طور به نظرم رسید که «جفت» حدس خوبی است و باید به همین حدس باقی بمانم، و همین کار را نیز کردم. دوازده بار جفت حدس زدم و دوازده دلار گرفتم. تجربه آنها درباره طبیعت آدمی متقاعدشان کرده بود که هرکس - به قدری که چهره من مرا معرفی می کند - ساده باشد، نخستین حدس خود را چنانچه برنده باشد تکرار خواهد کرد و اگر این بردن ادامه یافت، او نیز حدس خود را تکرار می کند. این عقیده آنها بود که یک آدم ساده دل تقریباً مطمئناً با حدس «جفت» بازی را شروع می کند، نه با طاق. و اگر یک آدم ساده دوازده بار پشت سر هم «جفت» حدس بزند و هربار برسد، تا آخر جفت حدس خواهد زد. بنابراین، منظور آنان این بود که بگذارند من دوازده سکه ای را که تاریخ جفت داشت ببرم، بعد سکه هایی را که تاریخ طاق داشت یکی یکی جلو بیاورند تا وقتی که من پانزده دلار بیازم و بهانه ای به دست آن نظارت کنندگان بدهم که تا یک هفته بعد به ریشم بخندند.

اما این حساب درست در نیامد، چون من پس از آنکه دوازده دلار بردم خود را از بازی کنار کشیدم، زیرا به قدری یک طرفه بود که یکنواخت به نظر می رسید و برایم تفریحی نداشت. وقتی از آنجا بیرون آمدم، صدای خنده کسانی که از پشت پنجره تماشا می کردند بلند شد؛ اما نفهمیدم به چه چیزی یا چه کسی می خندند. به هر حال، علاقه ای نداشتم که بفهمم. بر اثر این تصادف در زرنگی و تیزبینی شهرتی به دست آوردم، ولی سزاوار این شهرت نبودم، زیرا به همان اندازه که یک گاو نمی تواند چیز نامربی را ببیند، من نیز نمی توانستم.

یک ربع قرن از زندگی من لاینقطع و صمیمانه مصروف مطالعه روحیه نوع بشر شده است؛ یعنی مطالعه وجود خودم، زیرا من در شخص منفرد

خودم یک نوع بشر کامل در هم فشردۀ ای هستم. من دریافته‌ام که هیچ یک از اجزای نوع بشر نیست که به مقدار کم یا زیاد در وجود من نباشد. اگر این جزء در مقایسه با آنچه در شخص دیگری است، مقدارش کم باشد، باز هم برای آزمایش کافی است. در برخوردهای خود با انواع مردم کسی را پیدا نمی‌کنم که صفتی داشته باشد که من نداشته باشم. سایه‌های تفاوتی که میان من و مردم دیگر وجود دارد باعث گوناگونی و جلوگیری از یکنواختی می‌شود؛ همین و بس. اگر بخواهیم کلی صحبت کنیم، همه ما شبیه یکدیگریم. بنابراین با مطالعه دقیق وجود خودم و تطبیق خودم با مردم دیگر و مشاهده اختلافات، توانسته‌ام دانشی درباره نوع بشر به دست آورم که تصور می‌کنم دقیق‌تر و فهمیدنی‌تر از دانشی است که هرکس دیگری از بنی نوع بشر کسب یا کشف کرده است. بالنتیجه عقیده خصوصی و نهانی من درباره خودم طوری نیست که تعریف‌آمیز باشد. متعاقب آن‌هم باید بگویم که برآورد من درباره نوع بشر نسخه بدل برآورد من درباره خودم است.

در اینجا قصد ندارم که روی شگفتیهای نوع بشر بحث کنم، فقط می‌خواهم با یکی دوتای آنها تماس مختصری حاصل کنم. در ابتدا باید بگویم که نمی‌دانم چرا باید کسی میز بیلیارد خوب را به میز بیلیارد بد ترجیح دهد؛ و چرا او باید چوب راست بیلیارد را از چوب کج برتر شمارد؛ و چرا باید شاره‌های گرد و صاف را از شاری که رویش پوسته پوسته شده بهتر بداند؛ چرا باید میزی را که کفش در یک سطح قرار گرفته به میزی که کفش مایل است ترجیح دهد؛ و چرا باید آسترهای موافق و مناسب را از آسترهای رنگ و رو رفته و ناموافق برتر پندارد. من از این چیزها تعجب می‌کنم، زیرا وقتی موضع را بررسی می‌کنم می‌بینم خواصی که بازیهای بیلیارد دارد با لوازم بد نیز به همان اندازه جامع و قابل ترتیب یافته که با لوازم خوب بیلیارد به کار رفته باشد. یکی از این خواص، تفریح آن است. بسیار خوب، اگر هم قرار باشد از یک نوع لوازم تفریح

بیشتری ببریم تا از نوع دیگر، در اینجا حقایق به نفع لوازم بد بیلارد است. لوازم بد همیشه برای بازیکن و برای تماشاچیان سی درصد بیشتر از لوازم خوب تفریح ایجاد می‌کند. خاصیت دیگر این بازی این است که لوازم به بازیکنان فرصت کامل خواهد داد که هنر و استادی خود را به بهترین نحوی به معرض نمایش درآورند تا تحسین تماشاچیان را برانگیزند. بسیار خوب، از این نظر نیز لوازم بد به هیچ وجه از لوازم خوب عقب نیست. این سخت است که آدم بتواند انحرافات شارهای زخمی شده و میز متمایل را درست تخمین بزند و برای آنها جهت صحیحی قایل شود و حسابی به دست آورد؛ برای حصول نتیجه رضایتبخش بهترین نوع استادی لازم است. یک خاصیت دیگر بیلارد این است که با پیش آوردن فرصتهای شرط بندی، بازی را جالب توجه سازد. بسیار خوب، از این جهت هم هیچ لوازم خوبی بر لوازم بد مزیت ندارد. من بتجربه فهمیده‌ام که لوازم بد هم به اندازه بهترین لوازم دارای ارزش است و لوازمی که در یک حراج نمی‌توان به هفت دلار فروخت، در قبال خواص بازی بیلارد به همان اندازه ارزنده است که لوازم هزاردلاری ارزش دارد.

این چیزها بیش از چهل سال قبل در جکاس گولچ، واقع در کالیفرنیا، دستگیر من شد. جکاس گولچ یک وقت اردوگاه غنی و کوشای معدنچیان طلا بود. بعدها منابع طلای آن تمام شد و مردم شروع به رفتن کردند و شهر بسرعت رو به ویرانی نهاد؛ در دوره من از بین رفته بود و در جایی که بانک و شهرداری و کلیسا و قمارخانه‌ها و اداره روزنامه و خیابانهای با عمارات آجری وجود داشت، دیگر بجز یک چمنزار وسیع و سرسبز و زیبا که جای خلوت و آرامی به نظر می‌رسید چیز دیگری نبود. نیم دوجین از سکنه پراکنده آن هنوز در آنجا اقامت داشتند و یک مشروب‌فروشی ویران و فلاکت‌زده هم برای زنده ماندن خود تلاش می‌کرد، ولی محکوم به زوال بود. در بار آن یک دست لوازم بیلارد بود که نسخه بدل میز بیلاردی شمرده می‌شد که پدر زنم در اتاقک زیر شیروانی داشت.

شارهای آن پریده و زخمی، پارچه روی میز رفوشده و وصله خورده، سطح میز موجددار، چوبهای بیلارد بی سر، و مانند پراتنز دارای خمیدگی بود، اما بقایای معدنچیان دورافتاده و بی کس در آنجا بازی می کردند و تماشای آن بازی از یک سیرک و یک اپرای بزرگ روی هم رفته تفریحی تر بود. به هیچ وسیله روی آن میز نمی شد یک کاروم (Carom) بازی کرد، مگر به وسیله مهارتی فوق العاده؛ مهارتی که بتواند به بهترین نحوی نیرو و فاصله را تخمین بزند و برآورد کند که برای کجیهای مختلف سطح میز و سایر غرایب و خصوصیات سرسام آوری که در اثر ناهماهنگی لوازم به وجود آمده، چه قدر محل باید گذاشت. در زمستان گذشته^۱ اینجا، در نیویورک، هاپ^۲ و شیف^۳ و ساتن^۴ و سه یا چهار قهرمان دیگر بیلارد را که شهرت جهانی دارند دیدم که با یکدیگر مسابقه می دادند و یقیناً دیدن هنر و دانش آنان حیرت آور بود، با این وصف، من از جهت هنر و دانش در آن هیچ چیز ندیدم که از ضربه هایی که تکزاس توم^۵ چهل سال قبل از آن در جکاس گولچ، روی سطح موجددار آن میز کهنه فلاکت زده، در آن سالن مشروب فروشی ورشکسته می زد شگفت انگیزتر باشد. روزی تکزاس توم را دیدم که در یک نوبت پشت سر هم هفت ضربه زد؛ تمام ضربه ها حساب شده بود و در هیچ یک از آنها شار به مانع بر نمی خورد و به آهستگی پیش نمی رفت. من اغلب دیده بودم که چهار شار می زند، ولی وقتی یک سلسله بزرگ هفت شاری ساخت، بچه ها از شدت حرارت و تحسین وحشی شدند. این شادی و قیل و قال بیش از شور و حرارتی بود که اجتماع بزرگ میدان مدیزون نشان داد، هنگامی که ساتن زمستان گذشته - شبی که شهرت جهانی یافت - در یک بازی هجده اینچی پانصد پوان آورد. آن قهرمان با تمرین می توانست در روی میز جکاس گولچ نوزده یا

۱. در اکتبر ۱۹۰۶ نوشته شده است. ج - ن.

2. Hopp.

3. Shaefer.

4. Sutton.

5. Texas Tom.

بیست پوان آورد، ولی تکزاس توم معجزاتی نشانش می داد که او را متحیر می ساخت. همچنین این ممکن بود نتیجه خوب دیگری داشته باشد؛ ممکن بود که آن استادان بزرگ را وادار کند که لوازم بازی جزئی خودشان را دور بریزند و لوازم جکاس گولچ را به اینجا بیاورند و در بازی با آنها مهارت خود را نشان دهند، زیرا آن لوازم به دلیل علاقه عمیق و نفس گیری که تولید می کند و به علت نمایش مهارتی تقریباً مافوق بشری، صد برابر آن لوازم دور ریخته شده، ارزش دارد.

مطابق تجربه ای که من دارم، بازیهایی که با لوازم نادرست انجام می شود جذبه های مسرتی می آورد که شادی بازیهایی با لوازم درست نمی تواند با آن برابری کند. بیست و هفت سال قبل خانواده کوچک جوان من در بیتمنز پوینت^۱ نزدیک نیو پورت واقع در رود ردایلند^۲ تابستان را گذراند. بیتمنز پوینت، پانسیون راحتی بود؛ در آنجا مادران مهربان و بچه های کوچک زیاد دیده می شدند، ولی جنس ذکور کم بود. اما در آنجا به غیر از خودم جوان دیگری بود و من و او روزگار خوشی داشتیم. نام او هیگینس^۳ بود، ولی این تقصیر او نبود^۴. بسیار خوش برخورد و قابل معاشرت به شمار می رفت. در آن عمارت جایی هم وجود داشت که زمانی پیست بولینگ بود. این تنها پیست بولینگ بود و تخمین می زدند که شصت سال است تعمیر نشده؛ ولی توپها وضع خوبی داشت. چهل و یکی از آن توپها در آنجا بود، به اندازه های مختلف، از اندازه انگور گرفته تا اندازه توپی که از چوب یک نوع درخت صمغی در امریکا می سازند و

1. Bateman's Point.

۲. Rhode island. یکی از کوچکترین و پرجمعیت ترین استانهای امریکا است که بر ساحل اقیانوس اطلس بین استانهای کانکتیکوت و ماساچوست قرار گرفته است. م.

3. Higgins.

۴. هیگینس ضمناً نام یکی از افسران جنگجوی و خشن ارتش امریکا بود و مارک تواین با این جمله خواسته نیشی به او زده باشد. م.

شما بسختی می‌توانید آن را بلند کنید. من و هیگینس هر روز با این توپ بازی می‌کردیم. روز اول یکی از ما در انتهای راهرو ایستاد تا در صورتی که برای دوکها اتفاقی افتاد آنها را به جای خود بگذارد، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. سطح این پیست عبارت بود از یک راه پر از فرو رفتگی و برآمدگی و هیچ‌یک از ما نمی‌توانستیم به وسیله فنونی که درباره این بازی می‌دانستیم توپ را طوری رها کنیم که در پیست بماند تا کاری صورت دهد. چه توپهای کوچک و چه توپهای بزرگ، همیشه به یک سرنوشت دچار می‌شد؛ هر توپی در نیمه راه از پیست خارج می‌گردید و غرش‌کنان به موازات پیست پیش می‌رفت و حساب‌نگهدار بازی را مجبور می‌کرد تا از راه کنار برود تا توپ به او اصابت نکند. اهمیتی نداشت، ما کوشش کردیم و پاداش کوشش خود را نیز گرفتیم. آن پیست را بررسی کردیم، دیدیم، و محل قسمتی از غرایب آن را معین کردیم و کم‌کم یاد گرفتیم چه‌طور توپ را از راهی بفرستیم که به مقصد برسد و یک یا دو دوک را بیندازد؛ بعدها موفق شدیم که بازی خود را بهبود ببخشیم و به جایی رسیدیم که می‌توانستیم با سی و پنج توپ تمام دوکها را بیندازیم؛ از این‌رو نام آن را بازی و سی و پنج توپی گذاشتیم. اگر بازیکن با انداختن سی و پنج توپ موفقیت به دست نمی‌آورد، بازی را باخته بود. گمان می‌کنم تمام توپها روی هم رفته پانصد پوند، یا شاید یک تن - یا چیزی که در این حدود - وزن داشت. ولی به هر صورت هوا گرم و بازیکن پس از ول دادن سی و پنج توپ سراپا خیس عرق شده و جسماً هم خسته و کوفته بود.

بعد از آن، بازی «کلاه نوک‌تیز» را شروع کردیم، یعنی مثلی می‌ساختیم از سه دوک و هفت دوک دیگر را کنار می‌گذاشتیم. در این بازی، ما آن سه توپ را که از همه توپها کوچکتر بود به کار می‌بردیم و آن‌قدر آنها را پرتاب می‌کردیم تا بالاخره سه دوک را با آنها می‌انداختیم. پس از یک یا دو روز تمرین می‌توانستیم با چهار بار توپ‌اندازی، نخستین دوک را بزنیم، ولی برای زدن دو دوک دیگر خیلی زیاد توپ پرتاب کردیم.

بعدها در تکمیل این هنر نیز پیروز شدیم - لااقل در حد توانایی خود آن را تکمیل کردیم. ما به یک مزیت علمی رسیدیم و آن اینکه می‌توانستیم با دوازده توپ کوچک آن سه دوک را بیندازیم و با سی و شش توپ هر سه دوک را یکجا بیندازیم.

پس از آنکه بازی ما در روز روشن تا این حد پیشرفت کرد، یک جفت شمع آوردیم و شب بازی کردیم. چون پیست پنجاه یا شصت پا درازی داشت نمی‌توانستیم درست دوکها را ببینیم، ولی روشنایی شمعها محل آنها را نشان می‌داد. به این بازی نیز ادامه دادیم تا وقتی که می‌توانستیم با سی و شش توپ دوکهای نامریی را بیندازیم. پس از اینکه در بازی به نور شمع نیز به حد معینی رسیدیم، روش را تغییر دادیم و با دست چپ بازی کردیم. بازی با دست چپ را نیز ادامه دادیم تا به آخرین حد رسیدیم که پنجاه و چهار توپ بود. گاهی پشت سر هم تا پانزده توپ پرتاب می‌کردیم، بدون اینکه اصلاً هیچ‌یک از آنها به هدفی اصابت کرده باشد. ما از آن پیست کهنه پنج برابر تفریحی را به دست می‌آوریم که کسی می‌توانست از بهترین پیست در نیویورک حاصل کند.

در یک روز گرم و سوزان، مرد محبوب و مؤدبی که افسر ارتش بود به غار ما آمد و خود را معرفی کرد. تقریباً سی و پنج ساله بود. هیکل نیرومند و قد راست و کشیده نظامی داشت و در لباس متحدالشکل نظامی دوره جاهلیت فرو رفته و یقه‌اش هم محکم بسته و مهر و موم شده بود؛ لباسی از جنس سنگین و کلفت که برای ژانویه خیلی بیشتر تناسب داشت تا برای ژوئیه. این آقا وقتی که چشمش به آن پیست بزرگوار افتاد و نگاهش از آنجا متوجه قطار توپهای درخشان شد، هوس در چشمش برق زد و ما این‌طور قضاوت کردیم که او تکه باب پسند ماست. از این رو مؤدبانه دعوت کردیم که دست‌اندرکار شود و او هم نتوانست رضایت خاطر خود را پنهان دارد؛ تربیت و نزاکت حرفه‌ای او نیز وادارش می‌کرد که امتحانی بکند. بازی را برای او شرح دادیم و گفتیم که چهل و یک توپ داریم و بازیکن مجاز

است که نوبت خود را طولانیتر کند و همچنان به بازی ادامه دهد تا اینکه تمام توپها را به کار برده - و حتی مکرر هم به کار برده باشد - و هر بار که ده دوک را یکجا بریزد، جایزه می گیرد. نگفتیم که این جایزه چیست، چون لزومی نداشت. این جایزه هرگز نه نامش لازم می شد و نه تهیه اش. او اول لبخند نیشدار و طعنه آمیزی زد، ولی نزاکتی که لازمه حرفه اش بود زود آن را از بین برد. فقط گفت دوست دارد دو توپ میانحال و یک توپ کوچک را انتخاب کند؛ و اضافه کرد که فکر نمی کند به بقیه توپها احتیاج داشته باشد.

بعد شروع کرد، و بهت زده ماند؛ هیچ یک از توپهای او تا آخر پیست نمی رفت. وقتی که در حدود پانزده توپ انداخته و هیچ کدام هنوز به خوشه دوکها نرسیده بود، رنجش او کم کم خودش را از داخل لباسهایش نشان داد. نمی خواست این رنجش و عصبانیت در قیافه اش دیده شود، ولی بعد از اینکه پانزده توپ دیگر پرتاب کرد، قیافه خود را نتوانست کنترل کند؛ حرفی نزد اما کفر و ناسزا از هر یک از مساماتش تراوش می کرد. اجازه خواست که کتش را درآورد و این اجازه به او داده شد. دیگر قید و بندها را کنار گذاشت و سر غیظ آمد، و با اینکه فقط یک افسر پیاده نظام بود، امکان داشت که با افسر توپخانه اشتباه شود، چون با هر توپ که ول می داد مثل توپ هم می غرید و بزودی کراوات خود را هم باز کرد، جلیقه خود را نیز درآورد و باز شجاعانه ادامه داد. هیگینس داشت خفه می شد؛ من هم همین طور، ولی خندیدن خارج از نزاکت بود. اگر خنده را ول می دادیم بهتر بود و نزدیک هم بود که همین طور شود. این افسر، شجاعت خوبی داشت. در کار خود ایستادگی کرد، بدون اینکه یک کلمه حرف بزند. و به پرتاب توپ ادامه داد تا اینکه چهاربار تمام توپها را انداخت، یعنی چهل و یک توپ را چهار مرتبه پرتاب کرد؛ بعد ناچار بود که دیگر دست بردارد و دست برداشت، زیرا بدون رعشه و تلوتلو خوردن نمی توانست مقاومت کند. لباس خود را پوشید و با نزاکت خدا حافظی کرد و ما را دعوت کرد که

به سربازخانه برویم و مرخص شد. بعد برگشت و گفت: جایزه برای یکجا انداختن ده دوک چیست؟

مجبور بودیم اقرار کنیم که هنوز آن را انتخاب نکرده ایم. با اخم گفت که گمان می کند لزومی هم نداشته باشد در انتخابش عجله کنیم.

فکر می کنم از جهت اصول بازی بولینگ، پیست بیتمن از هر پیست دیگری در امریکا بهتر بود. چون باعث مهارت و استادی می شد؛ فرصت برای شرط بندی پیش می آورد، و اگر می توانستید غریبه ای را وادار کنید که این بازی را برای شما انجام دهد، از این هنر تفریحی حاصل می شد که بیشتر و سالمتر و فرح آورتر از آن بازی ای بود که در جای دیگر به وسیله بهترین استاد فن در بهترین پیست انجام می شد.

فصل بیست و هفتم

آقای پین^۱ به من خبر داد که جیم جیلیس^۲ مرده است. او پس از یک بیماری طولانی، در سن هفتاد و هفت سالگی، حدود دو هفته قبل در کالیفرنیا فوت شد. آقای پین با آقای گودمن به دیدن او رفت، ولی جیم بیمارتر از آن بود که بتواند کسی را ملاقات کند. مرگ استیو جیلیس هم نزدیک است و او با خوشحالی و آسودگی خاطر در انتظار آن دراز می‌کشد. او در محوطه جنگلی جکاس گولچ، میان سایر افراد خانواده جیلیس به سر می‌برد؛ خانواده‌ای که با افراد آن مانند جرج، بیلی، برادران استیو، و جیم بیش از مدت چهل سال آشنایی داشتیم.^۳ استیو و جرج و بیلی گروه انبوهی نوه دارند، ولی جیم تا آخر عمر خود مجرد ماند.

۱. منظور آلبرت بیجلو پین (Bigelow Paine) است. ج - ن.

۲. Jim Jillis این قسمت در ۲۶ مه ۱۹۰۷ نوشته شده است. ج - ن.

۳. در سال ۱۸۶۶. مارک تواین پس از کناره‌گیری از روزنامه مورنینگ کال سه ماه در معادن کالاوراس (Calaveras) در جکاس گولچ به سر برد، ولی مواد معدنی قابل توجهی پیدا نکرد. ج - ن.

فکر می‌کنم جیم جیلیس خیلی بیش از آنچه خانواده یا دوستانش حدس می‌زدند جالب توجه بود. قوهٔ تخیل سریع و آماده‌ای داشت؛ از آن نوع که فی‌البداهه طرحی می‌ریزد و خوب هم از آب در می‌آورد؛ با روانی و آسانی و بدون مقدمات قبلی بیرون می‌دهد؛ قصه‌ای را همچنان‌که به فکرش رسیده، می‌سازد بدون اینکه پیشرفت آن را در نظر بگیرد؛ از هر خیال تازه‌ای که به مغزش رسید استفاده می‌کند و هیچ اهمیت نمی‌دهد به اینکه بالاخره داستان زیرکانه و رضایتبخش به پایان می‌رسد یا اصلاً پایان نخواهد یافت. جیم شوخ و بذله‌گو آفریده شده بود و در این قسمت هم مهارتی داشت. وقتی من به یاد می‌آورم که کوششهای تعلیم‌نندیدهٔ او در این قسمت چه قدر به آسانی و روانی انجام می‌یافت، معتقد می‌شوم که اگر به استعداد او پی برده و چند سال با قلم تعلیمش داده بودند نویسندهٔ مشهوری می‌شد. یک نابغه زیاد احتمال ندارد که هرگز به استعداد خود پی ببرد. در حقیقت من فکر می‌کنم که باید عبارت قویتری به کار ببرم و بگویم نبوغ یک نابغه - لااقل یک نابغهٔ ادبی - را غیرممکن است که دوستانش تشخیص بدهند، چون به قدری با او نزدیکند که نظرشان کاملاً به روی او منعکس نیست و نمی‌توانند تمام جهات او را ببینند؛ نمی‌توانند درک کنند که تفاوت قابل توجهی بین جسم او و جسم خودشان است؛ نمی‌توانند منظرهٔ واقعی او را مجسم کنند و فقط به وسیلهٔ تجسم چنین منظره‌ای است که فرق بین او و سایر مناظر حلقهٔ محدودشان را می‌توان درک کرد.

سنت پیترا^۱ نمی‌تواند به سبب اندازه‌اش در ذهن کسی که همیشه آن را از نزدیک دیده و هرگز خارج از رم نبوده اثری باقی گذارد. این فقط غریبه‌ای که از کامپانیا^۲ راه دوری را طی می‌کند و به رم نزدیک می‌شود، رم را مثل یک لکهٔ غیرواضح و غیرمشخص می‌بیند که کلیسایی بزرگ، با

۱. St. Peter، کلیسای بزرگی در رم که شهرت جهانی دارد. م.

۲. Campagnia، ناحیه‌ای قدیمی و غیربهداشتی و مالاریاخیز در حوالی رم. م.

شکوهی بی‌مانند، از میان آن قد برافراشته است. هزارها نفر نابغه زندگی می‌کنند و می‌میرند بدون اینکه خودشان یا دیگران پی به نبوغشان برده باشند. اگر جنگهای داخلی امریکا رخ نمی‌داد، نبوغ لینکلن و گرانث و شرمن معلوم نمی‌شد و مورد توجه کسی قرار نمی‌گرفت. من این موضوع را در کتاب کوچکی مورد بحث قرار داده‌ام که یک نسل قبل نوشته و هنوز منتشرش نکرده‌ام؛ نام این کتاب «بازدید ناخدا استورمفیلد از بهشت» است. وقتی که استورمفیلد وارد بهشت شد، مشتاق زیارت نوابغ نظامی بی‌رقیب، ولی غیرقابل مقایسه‌ای مانند سزار، اسکندر، و ناپلئون بود، ولی یک بهشت‌نشین پیر به او گفت آنها در آنجا به عنوان نوابغ نظامی به چیزی شمرده نمی‌شوند و در مقام مقایسه با یک نابغه بزرگ نظامی، درجه سرجوخه‌ها را خواهند یافت. منظور از این نابغه بزرگ، کفش‌دوزی است که در دهکده‌ای در نیوانگلند می‌زیست و ناشناخته مرد و در زندگی دنیایی خود هرگز جنگ ندیده بود. او تا وقتی که در روی زمین می‌زیست نبوغش کشف نشده بود، اما همین‌که به آسمان آمد افتخاراتی را به او دادند که در زمین به او می‌دادند، البته اگر پی می‌بردند که او برجسته‌ترین نابغه نظامی است که کره زمین در عمر خود پرورده است. من در جکاس گولچ، آن بهشت جنگلی گوارا و رؤیایی و آرام و موافق طبع، سه ماه را با جیم جیلیس و رفیقش دیک استوکر^۱ در کلبه چوبی آنان به سر برده‌ام. به جیم هرچند وقت یک بار الهامی می‌شد و او جلو آتش هیزمهای بخاری می‌ایستاد و دستها را در پشت خود به روی هم می‌انداخت و یک دروغ که فی‌البداهه طرح‌ریزی شده بود - یک قصه پریان، یک داستان پر شاخ و برگ - بیان می‌کرد که دیک استوکر هم به‌طورکلی قهرمان آن بود. جیم همیشه هوشیارانه وانمود می‌کرد که آنچه می‌گوید تاریخ قطعی است؛ تاریخ حقیقی است و قصه نیست. دیک استوکر با موهای خاکستری و

1. Dick Stoker.

اخلاق خوشی که داشت، در گوشه‌ای می‌نشست و پپ خود را می‌کشید و آرام و نرم به این ساخته‌های غیرطبیعی گوش می‌داد و هرگز اعتراض نمی‌کرد.

من در یکی از کتابهای خود - فکر می‌کنم هکلبری فین باشد - یکی از قصه‌های فی البداههٔ جیم را به کار برده‌ام که او نامش را «تراژدی شرم سوزان» گذاشته بود. من مجبور بودم آن را به نحو قابل ملاحظه‌ای تعدیل کنم که برای چاپ مناسب باشد و این، لطمهٔ بزرگی به آن زد. فکر می‌کنم این داستان، آن‌طور که جیم پشت سر هم ابتکار و روایت می‌کرد، یکی از شرم‌آورترین مطالب فکاهی‌ای باشد که تاکنون شنیده‌ام. این قسمت چه قدر در آن کتاب ملایم شده و چه قدر شکل غیرقابل چاپ آن بی‌رنگ و عریان و افراطی و پر آب و تاب است. من در کتاب دیگر خود به نام «یک خانه به دوش در خارجه» قصهٔ دیگری از بدیهه‌گوییهای جیم را به کار بردم. قصهٔ اینکه چگونه دارکوب بیچارهٔ ساده‌جاهلی می‌کوشید که خانه‌ای را با بلوط پر کند. داستانی جذاب و فرح‌بخش و پر از تخیلات شاد است. جیم جلو آتش بخاری می‌ایستاد و همچنان که شرح می‌داد، جزئیات آن را نیز به سهلترین وجهی ابتکار می‌کرد و پیش می‌رفت و مطابق معمول مدعی بود که این حقیقت راست و درست، حقیقت غیرقابل انکار، تاریخ پاک و آلوده نشده‌ای است. من در یکی از کتابهای خود داستان من در آوردی دیگری از جیم به کار زدم و آن قصهٔ گربهٔ جیم بیکر^۱، گربهٔ جالب توجهی به نام توم کوارتز^۲ است. البته جیم بیکر همان دیک استوکر می‌باشد؛ توم کوارتز هرگز وجود نداشت. لااقل می‌توان گفت در خارج از دنیای تخیل جیم جلیس چنین گربه‌ای نبود.

تخیل قوی جیم یک یا دو بار او را به زحمت انداخت. روزی زن سرخپوستی آمد و می‌خواست به ما مقداری میوهٔ جنگلی بفروشد که

1. Jim Baker.

2. Tom Quartz.

شبیهِ آلودر درشت بود. دیک استوکر هجده سال در آن کلبهٔ چوبی به سر برده بود و می‌دانست که آن محصول قیمتی ندارد و خوردنی نیست؛ اما بدون قصد و بی‌پروا اظهار داشت که هرگز نام آن را نشنیده است. همین حرف برای جیم کافی بود؛ شروع کرد به تعریفهای گرم دربارهٔ آن میوهٔ جهنمی و هرچه بیشتر دربارهٔ آن شرح می‌داد، تحسین او در این خصوص گرمتر و قویتر می‌شد. گفت هزار بار از آن خورده؛ گفت تنها کاری که آدم باید بکند این است که با قدری شکر آن را بجوشانند، آن وقت دیگر در سراسر قارهٔ امریکا هیچ چیزی در گوارایی به پای آن نمی‌رسد. او فقط برای خودش حرف می‌زد که صدای خودش را بشنود؛ و بنابراین برای یک لحظه یا شاید دو لحظه ایستاد و لال شد، وقتی که دیک حرفش را قطع کرد و گفت که اگر این میوه‌ها آن قدر لذیذ است چرا جابه‌جا مقداری از آن را نمی‌خرد؟ جیم مچش گیر افتاده بود، اما ول نمی‌کرد. خودش را به مخمسه انداخته بود، اما کسی نبود که عقب‌نشینی یا اعتراف کند. لذا وانمود کرد که خیلی خوشوقت است از اینکه یک بار دیگر فرصت لذت بردن از چنین عطیهٔ خدادادی را به دست آورده است. او، او واقعاً به حرف خودش وفادار بود. گمان می‌کنم حتی اگر می‌دانست که آن میوه او را می‌کشد باز هم از آن می‌خورد. مقداری از آن را خرید و با شادی و خرسندی گفت خوشحال است که چنین کار خوبی کرده و اگر من و دیک نمی‌خواهیم در خوردن آن با او شریک شویم، می‌توانیم همه را به او تنها واگذاریم - برای او اهمیتی ندارد.

بعد از این گفت‌وگو، دو ساعت از فرح‌بخش‌ترین اوقاتی که من تاکنون گذرانده‌ام پیش آمد. جیم یک پیت نفتی خالی که در حدود سه گالن گنجایش داشت آورد و روی آتش گذاشت و تا کمر آن را پر از آب کرد و یک دوجین از آن میوه‌های جهنمی در آن ریخت و همین‌که آب خوب به جوش آمد، یک مشت شکر زرد هم به آن اضافه کرد و همچنان‌که جوشش ادامه می‌یافت، دقیقه به دقیقه از آن معجون چرند می‌چشید.

سبزیهای بدذات هی نرمتر و نرمتر، گوشتی تر و گوشتی تر می شد و جیم دیگر کم کم شروع کرد با قاشق غذاخوری آنها را بجشد. یک قاشق پر از آن در می آورد و می خورد و ملچ مولوچ راه می انداخت و به طور ساختگی خود را راضی نشان می داد؛ می گفت شاید یک خرده بیشتر شکر لازم دارد. بدین جهت باز یک مشت شکر می ریخت و می گذاشت که مدتی دیگر بجوشد. برای مدت دو ساعت، مرتباً هی یک مشت شکر ریخت و هی چشید. در تمام این مدت من و دیک به او می خندیدیم، مسخره اش می کردیم، ریشخندش می کردیم، متلک بارش می کردیم، و او متانت خود را همچنان حفظ کرده بود.

بالاخره گفت مصنوع او به مرحله موردنظر، یعنی به مرحله کمال رسیده است. قاشق خود را فرو کرد و پر کرد و بیرون آورد و چشید و ملچ مولوچ راه انداخت و شوق و ذوقی نشان داد که حاکی از شادی رضایت آمیز وی بود. آن گاه به هر کدام ما یک قاشق از آن داد که بجشیم. آنچه ما از آن توانستیم بفهمیم این بود که آن چند تن شکر در تخفیف دادن طعم تند و زنده آن میوه کوچکترین تأثیری نکرده بود. اسید؟! تمامش اسید بود. اسید کشنده، اسید غیرقابل هضم، و از شیرینی تعدیل کننده ای که شکرها را باید وارد آن کرده باشد هیچ اثری یافت نمی شد. شکرهایی که آن میوه را، اگر در هر جای دیگر خارج از جهنم رویده بود، شیرین می کرد؛ برای ما همان یک قاشق که چشیدیم کافی بود و دیگر نخوردیم، اما جیم پر دل، آن شهید بی باک، مرتباً هی می خورد و هی تعریف می کرد تا دنداناش کند و زبانش زخم شد و من و استوکر از شادی و خرسندی داشتیم، می مردیم. در طی دو روز بعد، دندانهای جیم نه خوردنی را تحمل می کرد نه آشامیدنی را. به قدری کند شده بود که طاقت برخورد با هیچ چیزی را نداشت. حتی اگر نفس خودش هم از روی آنها می گذشت زجرش می داد. معذک با سماجت به تعریفات تملق آمیز خود درباره آن معجون کشنده و ستایش خداوند که چنان میوه ای آفریده، ادامه می داد.

این نمایش حیرت‌آوری از سرسختی بود، ولی جیم هم مانند سایر افراد خانواده جلیس از سرسختی ساخته شده بود.

تقریباً سالی یک‌بار به سانفرانسیسکو می‌آمد و لباس معدنکاری خود را کنار می‌انداخت و یک دست لباس دوخته شلوارگشاد پانزده دلاری می‌خرید و با کلاه لبه‌داری که روی یک گوشش کج شده بود، درحالی‌که مثل یک سلطان راضی به‌نظر می‌رسید، به‌سوی خیابان مونتگمری قدم برمی‌داشت. نگاههای طعنه‌آمیزی که قطار رهگذاران متجدد به‌سوی او می‌افکندند ناراحتش نمی‌کرد و این‌طور به‌نظر می‌آمد که اصلاً از آن نگاهها خبر ندارد. در یکی از این مواقع، من و جو گودمن و یک یا دو نفر دیگر از دوستان، او را به سالن بیلارد یک بانک مبادلات ارزی بردیم. آنجا محل جوانان مدپرست و اعیان سانفرانسیسکو بود. ساعت ده شب بود و روی تمام آن بیست میز بازی می‌کردند؛ همه اشغال شده بود. ما بالا و پایین سالن گردش کردیم و به جیم مجال دادیم که فرصت کاملی برای مطالعه و لذت بردن از این فقره تفریح قابل ملاحظه آن شهر داشته باشد. هر چند وقت یک‌بار، جوان متجددی درباره جیم و لباس او کنایه نیشداری می‌زد. ما آن کنایه‌ها را می‌شنیدیم و امیدوار بودیم رضایت زیادی که جیم از خودش دارد نگذارد او بفهمد که هدف آن تیرهای طعنه قرار گرفته است، اما امید ما بیهوده بود؛ جیم زود متوجه شد. بعد سعی کرد سر بزنگاه مچ یکی از جوانان را بگیرد؛ فوراً موفق شد. آقای جوان پت و پهن و خوشگلی کنایه‌ای زد. جیم به‌طرف او رفت و جلو او راست ایستاد و درحالی‌که چانه خود را بلند گرفته بود و روش و رفتارش غرور مناعت‌آمیزی را نشان می‌داد به‌نحو نافذ و مؤثری گفت: «این کنایه را به من زدید. یا باید عذر بخواهید یا دعوا کنید.»

نیم دوجین از بازیکنانی که در آن نزدیکی بودند حرف او را شنیدند و رو را برگردانیدند و ته چوبهای بیلارد را به زمین تکیه دادند و، با علافه‌ای تفریحی، منتظر نتیجه ماندند. قربانی جیم خنده تمسخرآمیزی کرد و

گفت: اوه، که این طور؟ خوب اگر معذرت نخواهم چه می شود؟
 - یک شلاقکاری حسابی می شوی که رفتارت را اصلاح کند.
 - اوه، راستی! گمان نمی کنم این طور بشود.
 رفتار جیم همچنان سخت و تغییر نیافته باقی ماند. گفت: به تو پیشنهاد دعوا می کنم. باید با من دعوا کنی.
 - اوه، راستی! ممکن است لطفاً وقتش را بفرماید؟
 - همین الان.
 - چرا عجله کنیم! کجا؟
 - همین جا.
 - جالب است. اسلحه؟
 - تفنگ دولول که از چهارپاره پر شده باشد؛ از فاصله سی قدمی.
 وضع طوری بود که اگر کسی دخالت نمی کرد کار از کار می گذشت.
 گودمن آن احمق جوان را کنار کشید و به او گفت: شما حریف خود را نمی شناسید و دارید خطرناکترین کار را می کنید. به نظرم شما فکر می کنید او شوخی می کند، ولی او شوخی نمی کند؛ اهل شوخی نیست؛ کاملاً جدی است. اگر از دوئل خودداری کنید شما را درست در همین جا که ایستاده اید خواهد کشت. باید این شرایط را قبول کنید و همین الان هم این کار را بکنید، چون وقتی برای تلف کردن ندارید؛ یا دوئل را بپذیرید یا معذرت بخواهید. البته معذرت خواهید خواست به دو دلیل: به او توهین کردید در صورتی که او به شما اذیتی نکرده بود؛ این یک دلیل. دلیل دیگرش این است که طبیعتاً شما نه می خواهید کسی را که اذیتی به شما نکرده بکشید و نه می خواهید خود را به کشتن بدهید. از او معذرت خواهید خواست و خواهید گذاشت که خودش عبارت معذرت را به شما بگوید؛ چنین معذرتی قویتر و نماید سازگارتر از معذرتی خواهد بود که شما، حتی با صمیمانه ترین نیت، احتمالاً بخواهید در قالب بریزید.
 مرد معذرت خواست. عباراتی را که از دهان جیم خارج می شد کلمه

به کلمه تکرار می‌کرد - جمعیت هم در اطراف آن یک جفت جوان حلقه زده بودند و گوش می‌دادند - مشخصات آن معذرت‌خواهی درست با آنچه گودمن در این خصوص پیش‌بینی کرده بود تطبیق می‌نمود.

من از مرگ جیم داغدارم. او دوست خوب و ثابت‌قدمی بود؛ مرد بود؛ جوانمرد؛ آدمی درستکار و شریف، و دارای سرشتی دوست‌داشتنی بود. هیچ‌وقت خودش دعوا راه نمی‌انداخت، ولی وقتی او را مجبور به دعوا می‌کردند، سر قوز می‌افتاد و آماده می‌شد.

فصل بیست و هشتم

من از معادن فلز به سانفرانسیسکو برگشتم و تا مدتی برای روزنامه انترپرایز، و نشریه ویرجینیا، مقاله‌هایی می‌نوشتم. بعد از طرف روزنامه یونیون^۱ که در ساکرامنتو انتشار می‌یافت به جزایر ساندویچ^۲ فرستاده شدم که درباره صنایع قند و شکر مطالبی بنویسم. وقتی که در هونولولو^۳ بودم، بازماندگان آتش‌سوزی کشتی بادبانی هورنت^۴ (که در خط سیر خود آتش گرفته بود) وارد شدند؛ آن‌هم بعد از چهل و سه روز به سر بردن در یک قایق روباز، درحالی‌که فقط با ده روز آذوقه خود را زنده نگه‌داشته بودند. فقط پوست و استخوانی از آنها مانده بود. من بیست و چهار ساعت

1. Union.

۲. Sandwich Islands، این نام را کاپیتان کوک به جزایر هاوایی داده است. جزایر هاوایی یا ساندویچ، بیست جزیره آتشفشانی است که در شمال اقیانوس کبیر واقع است و از پنج جزیره مسکون آن، هاوایی از همه بزرگتر است. م.

۳. Honolulu، مرکز جزایر هاوایی است. م.

4. Hornet.

زحمت کشیدم و یک شرح جامع و کامل از این موضوع تهیه کردم و با یک قایق دودکلی که تازه به آب افتاده بود، آن را برای روزنامه فرستادم. این، تنها شرح جامعی بود که به کالیفرنیا رفت و روزنامه یونیون بابت آن ده برابر نرخ معمولی خبرنگاری را به من پرداخت.

پس از چهار یا پنج ماه به کالیفرنیا برگشتم که برای خود مشهورترین مرد درستکار ساحل اقیانوس کبیر را پیدا کنم. توماس مک‌گوایر^۱ که صاحب چند سالن سخنرانی بود به من گفت الان وقتی است که بار خود را ببندم - تا آهن داغ است آن را بکوبم - یعنی وارد میدان سخنرانی شوم. من هم همین کار را کردم. برای یک سخنرانی در جزایر ساندویچ آگهی کردم و آگهی خود را با این جمله به پایان رساندم: «بلیت ورودی یک دلار. درها ساعت هفت و نیم باز و در دسر ساعت هشت آغاز می شود.» پیشگویی من درست بود. در دسر درست در ساعت هشت شروع شد؛ آن هم هنگامی بود که خود را در برابر تنها جمعیتی یافتم که در عمرم با آن روبه رو شده بودم و می خواستم برای آنان نطق کنم. وحشت از فرق سر تا نوک پای مرا به رعشه می انداخت. این حال دو دقیقه طول کشید، ولی به اندازه مرگ تلخ بود. خاطره آن محو نشدنی است، ولی مقابل، مزایایی هم داشت، زیرا برای همیشه مرا از ترسیدن و خجالت کشیدن در مقابل تماشاچیان مصونیت بخشید.

در زمینه شوخی و بذله گویی، تکرار عامل نیرومندی است. لطیفه ای که مکرر به کار رفته و هر بار لغاتش دقیقاً نزدیک به هم بوده و فرمول آن تغییرناپذیر است، اگر سخت و گرم در فواصل معینی پنج شش بار تکرار شود، نتیجتاً خنده به بار می آورد. من چهل سال قبل در سانفرانسیسکو، موقعی که می خواستم برای دومین بار سخنرانی کنم، بر آن شدم که این حقیقت را به اثبات برسانم. نخستین سخنرانی من رضایت خاطر مرا

فراهم ساخته بود. بعد سخنرانی دیگری تهیه کردم، ولی می‌ترسیدم، زیرا پانزده دقیقه اول آن بدون شوخی بود. احساس کردم که لازم است یک شوخی در مقدمه‌اش بگنجانم تا حضار را بخنداند و مرا از اول در شرایطی شادبخت و دوستانه قرار دهد. این بهتر بود تا آنکه بگذارم محیط سردی به وجود آید و وضعی انتقادی پیش آورد، چون چنین وضعی ممکن بود مصیبت بار گردد. با این فکر طرحی تهیه کردم که طبیعتاً آن قدر گستاخانه بود که الان متحیر می‌شوم چگونه جرئت داشتم آن را اجرا کنم. سافرانسیسکو پنج شش سال بود از یک حکایت بی‌هدف و احمقانه و کشته نشدنی رنج می‌برد و هرکس مدت‌ها بود که از شنیدن آن خسته شده بود - خسته به حدی که داشت می‌مرد. گفتن این حکایت کپک‌زده به یکی از اهالی شهر به قیمت جان آدم تمام می‌شد. من تصمیم گرفتم سخنرانی خود را با این حکایت شروع و مرتب آن را تکرار کنم تا وقتی که همین تکرار حضار را تسخیر کند و بخنداند. آن حکایت در یکی از کتابهای من هست.

در سالن هزار و پانصد نفر حضور داشتند و چون مدتی خبرنگار روزنامه‌ها بودم، چند صد نفر از آنها را می‌شناختم. آنها بی‌اختیار مرا دوست داشتند؛ تحسینم می‌کردند و می‌دانستم وقتی بشنوند که من حکایت مبتذلی را به خیال اینکه چیز تازه و خوبی است بیان می‌کنم، پکر و دماغ‌سوخته و دلفاسرده خواهند شد. شروع کردم به شرحی دربارهٔ نخستین روز کالسکه‌سواری خود؛ بعد گفتم: روز بعد در یک ایستگاه کوچک که در صحرا با خشت ساخته شده بود مردی سوار کالسکه شد و پس از اینکه قدری با خوشی صحبت کرد، گفت: اگر شما حاضر به شنیدنش باشید من براستی می‌توانم خنده‌آورترین حکایت را برایتان تعریف کنم. هورس گریلی^۱ یک‌بار از این راه رفت. وقتی که داشت از

کارسون سیتی حرکت می‌کرد به کالسکه‌چی که اسمش هنک مانک^۱ بود گفت قرار است در پلاسز ویل^۲ سخنرانی کند و علاقه دارد که هرچه زودتر به مقصد برسد. هنک مانک شلاق را به جان اسبها کشید و با سرعت وحشتناکی تاخت کرد. کالسکه به طرز هول‌انگیزی بالا می‌رفت و پایین می‌افتاد، تا آنجا که تمام دکمه‌های کت هوریس کنده شد و آخر چنان سرش به سقف کالسکه خورد که سقف را سوراخ کرد و از آن بیرون رفت. در این وقت او سر کالسکه‌چی داد زد و خواهش کرد که یواشتر برود؛ او آن قدرها هم که چند دقیقه قبل عجله داشت، شتابزده نیست. ولی هنک مانک گفت: هوریس، سر جات بنشین، من درست سروقت تو را می‌رسانم.

یقین بدانید که همین کار را هم کرد؛ آنچه را که از او باقی مانده بود سروقت به مقصد رساند!

من این را با صدایی هموار به طرزی بی‌رنگ و یکنواخت بیان کردم، بدون اینکه یک لغت را در آن با تأکید و تشدید بگویم و موفق شدم که آن را تا آخرین حد، دلسردکننده و احمقانه جلوه دهم. بعد مکث کردم و خیلی خوشحال و راضی به نظر آمدم، مثل اینکه شلیک خنده‌ای را از حضار انتظار داشتم. البته نه خنده‌ای در کار بود، نه هیچ چیزی که شبیه خنده باشد؛ خاموشی مرگباری بود. تا آنجا که چشم‌رس بود نگاه کردن به آن دریای چهره‌ها آدم را غمگین می‌ساخت. بعضی از حضار قیافه آدمهای اهانت‌دیده‌ای را به خود گرفته بودند؛ برخی دیگر انزجار نشان می‌دادند؛ دوستان و آشنایان من شرمنده به نظر می‌رسیدند و همه حاضران به عنوان یک جمع، شبیه کسانی بودند که دوی قی خورده باشند.

من سعی کردم که خود را سراسیمه نشان دهم و این کار را هم خوب انجام دادم. برای مدت کوتاهی هیچ نگفتم؛ فقط ایستادم و دستهای خود

1. Hank Monk.

2. Placer Ville.

را به هم مالیدم، به نوعی که گویی بی صدا از حاضران درخواست دلسوزی می‌کنم. بسیاری از آنان به حالم رحمت آوردند - این را می‌توانستم ببینم. این را هم می‌توانستم ببینم که عده‌ای به خونم تشنه هستند. لحظه‌ای بعد، دوباره شروع کردم و با لکنت زبان به طرز زشتی راجع به مسافرت در خشکی جزئیات بیشتری را شرح دادم. بعد مجدداً حکایت خود را پیش کشیدم، با لحن آدمی که فکر می‌کند دفعه اول آن را خوب بیان نکرده، و احساس می‌کند که اگر یک‌بار دیگر آن را هنرمندانه‌تر تعریف کند، شنوندگان آن را خواهند پسندید. حاضران از فکر اینکه من می‌خواهم دوباره آن حکایت را به کار ببرم چنان ناراحت شده بودند که رنجش و خشمشان آشکار بود. در این وقت گفتم: درست وقتی که ما جولسبرگ^۱ را در ساحل رودخانه پلات^۲ ترک کردم، من پهلوی کالسکه‌چی نشسته بودم. او گفت: اگر شما حاضر به شنیدنش باشید، من برآستی می‌توانم خنده‌دارترین حکایت را برایتان تعریف کنم. هوریس گریلی یک‌بار از این راه رفت. وقتی که داشت از کارسون سیتی حرکت می‌کرد، به کالسکه‌چی که اسمش هنک مانک بود گفت قرار است در پلاسرویل سخنرانی کند و علاقه دارد که هرچه زودتر به مقصد برسد. هنک مانک شلاق را به جان اسبها کشید و با سرعت وحشتناکی تاخت کرد. کالسکه به‌طور هول‌انگیزی بالا می‌رفت و پایین می‌افتاد تا آنجا که تمام دکمه‌های کت هوریس کنده شد و آخر چنان سرش به سقف کالسکه خورد که سقف را سوراخ کرد و از آن بیرون رفت. در این وقت او سر کالسکه‌چی فریاد زد و خواهش کرد که یواشتر برود؛ او آن‌قدرها هم که چند دقیقه پیش عجله داشت شتابزده نیست. ولی هنک مانک گفت: هوریس سر جات بنشین، من درست سر وقت تو را می‌رسانم.

یقین بدانید که همین کار را هم کرد؛ آنچه را که از او باقی مانده بود سر

1. Julesberg.

2. Platte.

وقت به مقصد رساند!

دوباره مکث کردم و خود را راضی و متوقع نشان دادم، ولی صدایی بلند نشد. جمعیت مثل یک قبر، خاموش بود. مجدداً خود را سراسیمه جلوه دادم. دوباره دستها را به هم مالیدم. کوشیدم که آماده‌گریه کردن به نظر بیایم و پس از خاموشی قابل ملاحظه‌ای یکبار دیگر موضوع مسافرت در خشکی را پیش کشیدم و باز با لغزش و تردید پیش رفتم. بعد مجدداً دنباله صحبت را به همان حکایت کشاندم. جمعیت آشکارا بی‌حوصلگی نشان می‌داد، ولی من به کار خود ادامه دادم. در تمام احوال هم سعی می‌کردم قیافه کسی را داشته باشم که یقین دارد یک علت مرموزی هست که این مردم نفهمیده‌اند چه قدر آن حکایت خنده‌دار است و اگر او بتواند آن را درست بیان کند، آنها هم می‌توانند به لطفش پی ببرند؛ بنابراین باید یک دفعه دیگر برایشان تعریف کرد. این بود که گفتم: یک یا دو روز بعد ما مردی از اهالی دنور^۱ را در سر چهارراه سوار کردیم و او تا مدتی با خوشی صحبت کرد.

بعد گفتم: اگر شما حاضر به شنیدنش باشید من براستی می‌توانم خنده‌دارترین حکایت را برایتان تعریف کنم. هوریس گریلی یکبار از این راه رفت. وقتی که داشت از کارسون سیتی حرکت می‌کرد، به کالسکه‌چی که اسمش هنک مانک بود گفت قرار است در پلاسرویل سخنرانی کند و علاقه دارد که هرچه زودتر به مقصد برسد. هنک مانک شلاق را به جان اسبها کشید و با سرعت وحشتناکی تاخت کرد. کالسکه به طور هول‌انگیزی بالا می‌رفت و پایین می‌افتاد تا آنجا که تمام دکمه‌های کت هوریس کنده شد و آخر چنان سرش به سقف کالسکه خورد که سقف را سوراخ کرد و از آن بیرون رفت. در این وقت او سر کالسکه‌چی فریاد زد و خواهش کرد که یواشتر برود؛ او آن قدرها هم که چند دقیقه پیش عجله

۱. Denver، مرکز استان کلورادو در امریکاست. م.

داشت شتابزده نیست. ولی هنک مانک گفت: «هوریس، سرجات بنشین، من درست سر وقت تو را می‌رسانم» - و یقین بدانید که همین کار را هم کرد؛ آنچه را که از او باقی مانده بود سر وقت به مقصد رساند!

ناگهان کسانی که در ردیفهای جلو قرار داشتند متوجه موضوع شدند و خنده را سر دادند. این خنده به عقب و عقبتر سرایت کرد تا به آخرین ردیف سالن رسید. بعد دوباره به طرف جلو آمد و دوباره عقب رفت و پس از یک دقیقه، قهقهه خنده چنان همگانی و رعداً آسا شده بود که صدای توفان را داشت.

این صدا به نظر من آهنگ آسمانی بود، زیرا از زور ضعف و تردید تقریباً آب شده بودم و داشتم عقیده پیدا می‌کردم که باید تمام شب را در آنجا بایستم و مرتباً آن حکایت را تکرار کنم تا به آنها بفهمانم یک تکه هجوی را به کار می‌برم. مطمئن بودم که باید در جای خود ایستادگی کنم و به ذکر آن حکایت ادامه دهم تا آنها را مغلوب سازم، زیرا اعتقاد راسخ داشتم که تکرار یکنواخت آن، به طور قطع دیر یا زود آنان را به خنده خواهد انداخت.

سالها بعد از این قضیه، یک مرتبه در چیکرینگ هال^۱ واقع در نیویورک قرار بود مراسم قرائت نویسندگان^۲ برپا شود. و من در این مراسم فکر کردم آن حکایت را مجدداً امتحان کنم و ببینم در این جمعیت تأثیر می‌کند یا خیر؟ اینها همه نسبت به آن نا آشنا هستند و اگر این حکایت هیچ تفریحی داشته باشد، این تفریح را مجبورند فقط در تکرار آن بیابند، چون در این حکایت به خودی خود هیچ چیز وجود ندارد که کسی را بخنداند مگر یک دیوانه را. من با جیمز راسل لوول^۳ در روی سکو نشستم و او از

۱. Chickering Hall.

۲. قرائت نویسندگان از این قرار بوده که هر نویسنده پشت تریبون می‌رفته و پس از نطق کوتاهی، یا بدون نطق، قطعه‌ای از آثار خود را قرائت می‌کرده است. م.

۳. James Russell Lowell (۱۸۱۹ - ۱۸۹۱) شاعر و نویسنده و سیاستمدار آمریکایی

من پرسید که چه می‌خواهم قرائت کنم. گفتم می‌خواهم یک حکایت کاملاً بی‌سر و ته و کوتاه را با صدایی یکنواخت و دلسردکننده شرح بدهم و آنچه که می‌خواهم بگویم همین است. گفتم: فکر غریبی است. از این کار انتظار داری چه نتیجه‌ای بگیری؟

گفتم: فقط یک خنده. می‌خواهم حاضران بخندند.

گفتم: البته این کار را می‌کنی - این کار توست. این را از تو می‌خواهند. اما فکر می‌کنی به یک حکایت احمقانه بی‌سر و ته که با صدایی یکنواخت و دلسردکننده گفته شده، خواهند خندید؟

گفتم: بله، خواهند خندید.

گفتم: فکر می‌کنم تو هم‌نشین خطرناکی هستی. من از پهلوی تو بلند می‌شوم و به آن طرف سکو می‌روم تا هدف پاره‌آجرها قرار نگیرم.

وقتی که نوبت به من رسید، برخاستم و کاری را که چند سال قبل در سافرانسیسکو انجام داده بودم موبه‌مو - به سخت‌ترین و سردترین وجهی - تکرار کردم. دهشت‌آورترین ریاضتی بود که من در طی عمر پر فراز و نشیب خود تحمل کرده بودم. تا درست پنج مرتبه آن حکایت بی‌مزه را با عباراتی یکنواخت و بدون تغییر تعریف نکردم، هیچ صدایی از جمعیت در نیامد؛ بعد جمعیت متوجه مطلب شد و سکوت دلخراش با خوشایندترین صداها از بین رفت. این، مرا زنده کرد و آن را لازم داشتم؛ چون اگر مجبور می‌شدم که چهار مرتبه دیگر آن را تکرار کنم حالا می‌بایست مرده باشم. با این وصف آن کار را انجام می‌دادم، حتی اگر کار به جایی می‌رسید که یک نفر جلو مرا بگیرد. جمعیت خنده شدید خود را تا یک یا دو دقیقه ادامه داد و شنیدنش برای من تسکین‌دهنده و مبارک بود.

آقای لاول متواضعانه دست مرا فشرد و گفت: مارک، این پیروزی هنر

بود! این پیروزی سرسختی هم محسوب می شد! من دنبال یک امید دور و دراز رفتن و مثل یک سرباز در خاک و خون مردن را به سعی برای تقلید چنین برنامه‌ای ترجیح می دهم.

گفت که در طی چهار مرتبه‌ای که حکایت در حضور آن جمعیت خاموش و مؤدب و متحیر تکرار شد، او از شدت نگرانی برای من داشت هلاک می شد. گفت هرگز قبلاً برای هیچ بشری تا آن حد متأسف نبوده و سردی تا اعماق ستون فقراتش رخنه کرده بود تا پنجمین دفعه که آن حکایت تکرار شد و جمعیت خنده را سر داد و او نفس راحتی کشید.

فصل بیست و نهم

من در تمام شهرهای مهم استان کالیفرنیا و استان نوادا، بعد هم یک یا دوبار دیگر در سانفرانسیسکو سخنرانی کردم، سپس از این عرصه کناره گرفتم و طرحی ریختم که از سانفرانسیسکو به طرف مغرب امریکا بروم و دور دنیا بگردم. صاحبان روزنامه دیلی ال تا کالیفرنیا^۱ مرا استخدام کردند که شرح این مسافرت را برای آن روزنامه بنویسم. پنجاه مقاله که هر مقاله یک ستون و نیم و در حدود دو هزار لغت می شد، و برای هر مقاله نیز بیست دلار می دادند.

من به سوی شرق در سنت لوئیز رفتم تا با مادرم خداحافظی کنم و بعد تحت تأثیر اعلان ناخدا دونکان^۲ راجع به گردش با کشتی «کویکر سیتی»^۳ قرار گرفتم و بالاخره به این کشتی ملحق شدم. در طی این مسافرت آن پنجاه مقاله را نوشتم و فرستادم؛ شش تای آنها اشتباهاً به جای دیگر ارسال شده بود که به جای آن شش مقاله تازه نوشتم و بدین ترتیب قرارداد

1. Daily alta californica.

2. Duncan.

3. Quaker City.

خود را به پایان رساندم. بعد دربارهٔ این مسافرت یک نطق تهیه و در سانفرانسیسکو سخنرانی کردم که استفادهٔ مالی خوب و رضایت‌بخشی برایم داشت. بعد راه را به طرف دهکدهٔ قدیمی خود کج کردم و به آنجا رفتم و از نتیجهٔ این مسافرت وحشت‌زده شدم: در آنجا بکلی از خاطرها فراموش شده بودم. آن اندازه هم آدم نداشتم که به‌عنوان هیئت داوران بنشینند و دربارهٔ علت مرگ شهرت من تحقیقات به عمل آورند! راجع به این وضع غریب بررسی کردم و معلوم شد که صاحبان صرفه‌جوی روزنامهٔ ثروتمند التا، حق اقتباس و نقل آن مقالات کوچک بیست‌دلاری را محفوظ و مخصوص خود دانسته و روزنامه‌ها را تهدید کرده بودند که چنانچه یک پاراگراف از آن مقالات را استنساخ کنند، آنها را مورد تعقیب قانونی قرار خواهند داد.

اینجا بود که گرفتار شدم. با تجارتخانهٔ امریکایی نشر کتاب قراردادی بسته بودم که کتاب مفصلی دربارهٔ آن مسافرت بنویسم و فکر می‌کردم تمام آن مقالات را لازم خواهم داشت تا این کتاب را با آنها پر کنم. در وضع ناراحت‌کننده‌ای بودم، یعنی اگر کسانی که زیرجلی تمام حقوق مربوط به مقالات مرا به خود اختصاص داده بودند نمی‌گذاشتند من آنها را در کتابم چاپ کنم به دردسر می‌افتادم. آقای مک‌فلان - بقیهٔ نامش را فراموش کرده‌ام - گفت مؤسسهٔ او می‌خواهد این مقالات را در یک کتاب چاپ کند تا هزار دلاری را که برای آنها پرداخته، به دست آورد. گفتم که اگر آنها منصفانه و شرافتمندانه رفتار کرده و اجازه داده بودند که مطبوعات محلی روستا هم آن مقالات یا قسمتهایی از آنها را نقل کنند، سخنرانی من در ساحل اقیانوس کبیر ده هزار دلار برایم استفاده می‌داشت، در صورتی که التا این مبلغ را به من ضرر زده است. وقتی این را شنید به من پیشنهاد مصالحه کرد، بدین ترتیب که کتاب مرا منتشر کند و ده درصد از فروش آن

را به عنوان حق الامتیاز به من بدهد. چنین مصالحه‌ای به‌نظم جالب نیامد و این موضوع را به او گوشزد کردم. فروش کتاب محدود به سانسفرانسیسکو می‌شد و پولی که از بابت حق الامتیاز عاید می‌شد کفاف سه ماه غذای مرا هم نمی‌داد؛ در صورتی که قراردادی که در مشرق امریکا با کمپانی نشر کتاب بسته بودم - اگر عملی می‌شد - برایم منفعت داشت، زیرا من در سواحل اقیانوس اطلس شهرتی داشتم و این شهرت را هم از چاپ شش مقاله در خصوص سفر دریایی‌ام در روزنامه نیویورک تریبون و یکی دو مقاله در هرالده دست آورده بودم.

آقای مک آخر موافقت کرد که تحت شرایط معینی از چاپ کتاب خود صرف‌نظر کند؛ از جمله اینکه: در مقدمه کتاب از التا تشکر کنم که از «حقوق» خود چشم پوشیده و به من اجازه استفاده از آن مقالات را داده است. در خصوص تشکر اعتراض کردم. با هیچ صمیمیتی نمی‌توانستم از التا که دکان سخنرانی و پول درآوردن مرا تخته کرده بود تشکر کنم. پس از بحث قابل ملاحظه‌ای، نظر من مورد قبول واقع شد و مسئله تشکر نیز به کنار رفت.

سردبیر التا در آن وقت نوح بروکس^۱ بود؛ مردی اخلاقاً پاک و خوش‌قلب و دارای خلوص نیت، و هر جا ذکر حقایق یک امر اساسی شمرده نمی‌شد تاریخ‌نویس خوبی هم بود. در مطالبی که چند سال بعد، یعنی سال ۱۹۰۲ راجع به شرح حال من نوشته شد، او در ستایش جوانمردی اولیای امور التا داد سخن داده بود، زیرا کتابی را که بعداً تاریخ نشان داد ارزش ثروتی را داشته است، بلاعوض به من واگذار کرده بودند. اما پس از تمام این قیل و قالها، من روی مقالات التا تکیه نکردم، زیرا آنها برای روزنامه خوب بودند نه برای کتاب. آنها را من این طرف و آن طرف طی مسافرت گرم خود در اطراف اروپا یا در حرارت کوره اتاق کشتی

کویکرسیتی، هر جا فرصتی پیش می‌آمد و یکی دو لحظه مجال کار می‌یافتم، نوشته بودم. بدین جهت خیلی شل و ول سرهم شده بود و می‌بایست آنها را بچلانم تا هر چه باد و آب داخلشان بود بیرون برود. از چند تای آنها - شاید ده یا دوازده تا - استفاده کردم. بقیه کتاب «ساده لوحان در سفر» را در شصت روز نوشتم و می‌توانستم دو هفته دیگر نیز به این مدت اضافه کنم و دست و قلم خود را زحمت بدهم و آن دوازده مقاله را هم در این کتاب نگذارم. در آن روزها من جوان بودم؛ بسیار جوان، به حد اعلی جوان، جوانتر از اینکه الان هستم، جوانتر از آنکه صدها سال بعد خواهم بود. هر شب از ساعت یازده یا دوازده تا صبح روشن کار می‌کردم و از قراری که من دویست هزار کلمه را در شصت روز نوشتم، حد متوسط، هر روز بیش از سه هزار کلمه می‌شود - این برای سِر والتر اسکات، برای لوئی استونسن، و برای بسیاری از نویسندگان دیگر چیزی نیست، اما برای من خیلی قابل توجه است. در سال ۱۸۹۷، وقتی که ما در تدورث اسکور^۱ در لندن به سر می‌بردیم، من کتابی تحت عنوان «دنبال خط استوا» می‌نوشتم. حد متوسط میزان کار من روزی هزار و هشتصد کلمه بود. اینجا در فلورانس (۱۹۰۴)، در هر یک جلسه نویسندگی که چهار یا پنج ساعت طول می‌کشید، حد متوسط کارم هزار و چهار صد کلمه به نظر می‌رسد.

از مطالب فوق می‌خواستم استنتاج کنم که در طی این سی و شش سال، کارم مرتباً رو به کندی رفته، اما فکر می‌کنم که آمارم عیبی دارد. سه هزار کلمه در بهار سال ۱۸۶۸، وقتی که در هر جلسه نویسندگی هفت، هشت، یا نه ساعت کار می‌کردم، با کار امروزم فقط اندکی تفاوت دارد که نصف آن وقت را صرف می‌کنم و نصف آن نتیجه را هم به دست می‌آورم. ارقام اغلب مرا گول می‌زند؛ مخصوصاً وقتی که ترتیب دادن آنها با خودم

1. Tedworth Square.

باشد، که در این مورد سخنی که به دیزرائیلی^۱ نسبت می دهند اغلب با عدالت و قوت صدق پیدا می کند:

«دروغ بر سه نوع است: دروغ، دروغ شاخدار، و آمار.»

من کتاب «ساده لوحان در سفر» را طی ماههای مارس و آوریل ۱۸۶۸ در سانفرانسیسکو نوشتم. این کتاب در اوت سال ۱۸۶۹ منتشر شد. سه سال بعد آقای گودمن، اهل ویرجینیا سیتی، به مشرق امریکا آمد که من ده سال قبل از آن برای روزنامه اش کار کرده بودم و در کتاب «سخت گذرانی» خیلی چیزها داشتم که درباره اش بنویسم. به نظر می آید که دارم روی این جمله، اضافه بار می کنم، معذرت می خواهم. یک روز که با هم در برودوی قدم می زدیم، گفت: چه طور شد که تو جمله اهدایی اولیور وندل هلمس^۲ را برداشتی و در کتاب خود گذاشتی؟

من از روی بی اعتنائی جواب سرسری دادم، چون فکر می کردم شوخی می کند، ولی مطمئنم کرد که حرفش جدی است. گفت: من روی این مسئله که آن را دزدیده ای یا نه، بحث نمی کنم - چون این مسئله را در نخستین کتابفروشی می توان حل کرد. فقط از تو می پرسم چه طور شد که آن را دزدیدی، چون کنجکاوی من بر سر این نکته متمرکز شده است.

من اطلاعی را که او می خواست نتوانستم در اختیارش بگذارم، چون چنین اطلاعی نداشتم. می توانستم قسم بخورم که چیزی ندزدیده ام، و بدین وسیله نه غرور خود را جریحه دار کنم و نه روح خود را معذب سازم. در ته دلم این طور گمان می کردم که او کتاب دیگری را با کتاب من اشتباه کرده و الان در محل غیرقابل مدافعه ای واقع شده که برای خود تأسف و برای من پیروزی فراهم خواهد کرد. وارد کتابفروشی شدیم و او یک کتاب «ساده لوحان در سفر» و یک کتاب از چاپ آبی و طلایی اشعار دکتر الیور وندل هولمز را خواست. هر دو کتاب را باز کرد، جمله های اهدایی هر دو

۱. Disraeli, (۱۸۰۴-۱۸۸۱) سیاستمدار، نویسنده و نخست وزیر معروف انگلیس. م.

۲. Oliver Wendell Holmes, (۱۸۰۹-۱۸۹۴) نویسنده امریکایی. م.

کتاب را آورد و گفت: آنها را بخوان. واضح است که نویسنده کتاب دومی، آن را از کتاب اولی دزدیده است، این طور نیست؟

خیلی شرمنده شدم و چنان به حیرت افتادم که قابل وصف نیست. به قدم زدن خود ادامه دادیم؛ و من نتوانستم هیچ شعاعی از روشنایی در روی سؤال اصلی او ببندازم. نمی توانستم به یاد بیاورم که هرگز جمله اهدایی دکتر هولمز را دیده باشم. این اشعار را خوانده بودم، ولی جمله اهدایی آن به نظرم تازگی داشت.

کلید این راز را به دست نیاوردم تا چند ماه بعد که از راهی غریب، ولی طبیعی دستگیرم شد؛ زیرا راه طبیعی برای کشف یک واقعه فراموش شده، که به وسیله طبیعت و ساختمان مغز آدمی تعبیه شده، به کار انداختن واقعه فراموش شده دیگری است تا واقعه اولی را زنده کند.

نامه ای از عالیجناب دکتر رایزینگ^۱ که در دوره من کشیش کلیسای اسقفی ویرجینیا سیتی بود دریافت کردم. این نامه به اتفاقات معینی اشاره می کرد که شش سال قبل در جزایر ساندویچ اتفاق افتاده بود. در میان تمام مطالب، تصادفاً ذکری هم از بینوایی مهمانخانه هونولولو در مسئله ادبیات کرده بود. اول من متوجه معنی این حرف نشدم؛ چیزی را به ذهنم نرساند. ولی زود - سرعت برق - چیزی را به یادم انداخت. در مهمانخانه کرج هوف^۲ فقط یک کتاب وجود داشت، آن هم نخستین جلد از سری آبی و طلایی کتابهای دکتر هولمز بود. دو هفته فرصت داشتم که خوب با مندرجات این کتاب آشنا شوم، برای اینکه سوار بر اسب، جزیره بزرگ هاوایی را گشته و در اثر تماس با زین اسب، جوش و تاول زیادی با خود آورده بودم، آن قدر که اگر روی آنها مالیات می بستند من برای پرداخت آن ورشکست شده بودم. این جوشها مرا در اتاق، بدون لباس، با درد و سوزش دایمی، برای دو هفته نگاه داشت. غیر از سیگار برگ و آن دیوان

1. Rising.

2. Kirch hof.

کوچک اشعار، همدم دیگری نیز در کار نبود. البته من آنها را لاینقطع می‌خواندم؛ یک‌بار از سر تا ته خواندم! بعد از وسط شروع کردم و از دو طرف جلو رفتم. خلاصه، آن کتاب را آن‌قدر خواندم که پاره شد و بی‌نهایت نسبت به دستی که آن اشعار را نوشته ممنون بودم.

وقتی به‌طور مداوم، روز به روز و ساعت به ساعت در مدت قابل ملاحظه‌ای از زمان، آدم چیزی را فقط برای سرگرمی می‌خواند، بدون فکر یا قصد اینکه آنچه را خوانده به خاطر بسپارد، آن وقت پی می‌برد که تکرار چه عملی را انجام می‌دهد. این عملی است که باگذشت سالها، تمام شیرۀ یک آیه آشنا به ذهن انجیل را می‌گیرد و خشک می‌کند و در پشت سر جز مقداری سبوس خشک چیزی باقی نمی‌گذارد. در این صورت شما لااقل اصل این سبوس را می‌دانید که از کجاست، ولی من در قضیه مورد بحث، ظاهراً سبوس را حفظ کرده، ولی فوراً فراموش کرده بودم که از کجا آمده است. این، در یک گوشۀ تاریک حافظه من یکی دو سال گم شده بود. آن وقت، هنگامی که یک جمله‌هدایی لازم داشتم، جلو آمد و من هم فوراً آن را به عنوان اینکه فرزند تخیل سعادت‌مند خودم است به اشتباه گرفتم.

من تازه کار بودم، نادان بودم؛ اسرار مغز بشر هنوز مانند کتاب مهر و موم شده‌ای به‌نظر می‌آمد؛ و احمقانه خود را جنایتکاری خشن و نابخسودنی می‌نگریستم. نامه‌ای به دکتر هولمز نوشتم و تمام مسئله رسوایی آور را شرح دادم و به زبانی پر حرارت از او خواهش کردم باور کند که قصد ارتکاب چنان جنایتی را نداشته و آگاه هم نبوده‌ام که چنین جنایتی را مرتکب شده‌ام، تا وقتی که با آن مدارک وحشتناک روبه‌رو شدم. پاسخ دکتر هولمز را گم کرده‌ام. اگر یک عموگم می‌کردم تحملش برایم آسانتر از گم کردن آن پاسخ بود، چون از این عموها و دایه‌ها مقداری اضافه دارم؛ بسیاری از آنها هم برایم ارزش حقیقی ندارد، ولی ارزش آن نامه از حد بیرون بود؛ از عمو و دایی بالاتر بود؛ چیزی جدانشدنی بود. در آن نامه

دکتر هولمز با مهرآمیزترین و تسلی‌بخش‌ترین خنده‌ها به این قضیه خندیده و با عبارتی خوب و خوش مطمئنم ساخته بود که سرقت تألیفات دیگران. اگر ناآگاهانه باشد گناهی نیست؛ و من هر روز این گناه را مرتکب می‌شوم؛ خودش هر روز این گناه را می‌کند؛ و در روی زمین هر مرد زنده‌ای که می‌گوید یا می‌نویسد، هر روز این گناه را مرتکب می‌شود، نه تنها یک بار یا دو بار، بلکه هر بار که دهان خود را می‌گشاید؛ و تمام عبارت‌پردازیه‌ای ما سایه‌های معنوی شده‌ای از مطالعات ماست که بر کاغذ می‌افتد و هیچ عبارت خوب و خوشی نیست که ما بسازیم و کاملاً ابتکار خود ما باشد، هیچ چیزی از خود ما در آن نیست بجز تغییر مختصری که زاده مزاج ما، اخلاق ما، محیط ما، تعلیمات، و آمیزش‌های ماست، و این تغییر مختصر، آن را از طرز گفتار مرد دیگر متفاوت می‌سازد، مهر سبک مخصوص ما را رویش می‌زند و برای زمان حاضر آن را زاده فکر خود ما قلمداد می‌کند. بقیه آنها کهنه و کپک‌زده و قدیمی است و بوی نفس هزار نسلی را می‌دهد که قبلاً آن را از لای دندانهای خود گذرانده‌اند!

در این سی سال و اندی که از آن زمان آمده و گذشته، من خود را راضی کرده‌ام که آنچه دکتر هولمز گفته، راست بوده است.

فصل سی ام

کمی به عقب برگردیم؛ تجربیات من به عنوان یک نویسنده از اوایل سال ۱۸۶۷ شروع شد. در نخستین ماه آن سال، از سانفرانسیسکو به نیویورک آمدم و چارلز ه. وب که او را در سانفرانسیسکو به عنوان خبرنگار «بولتن» و بعد سردبیر «د کالیفرنین» شناخته بودم، پیشنهاد کرد یک جلد از داستانهای کوتاه خود را منتشر کنم. من در انتشار این نوع داستانها شهرت کمی داشتم و از پیشنهاد او به هیجان آمدم و مجذوب شدم و اگر آدم کوشایی زحمت جمع آوری آنها را از گردن من برمی داشت، کاملاً مایل بودم که به انتشار آنها اقدام کنم. من از جمع کردن آنها اکراه داشتم، چون از آغاز اقامت کوتاهم در این دنیا، یک قسمت خالی در وجود من بوده که باید جای این هنر باشد (شاید بهتر است بگویم: «می بایست جای این هنر بوده باشد.») اگرچه اکثر اولیای امور در این قسمت با من اختلاف دارند). وب گفت که من در استانهای نزدیک اقیانوس اطلس شهرتی دارم، ولی خوب می دانستم که این، شهرت خیلی مختصری است. این شهرت

هم برای داستان «قورباغه جهنده» بود. هنگامی که آرتموس وارد^۱ در سال ۱۸۶۵ یا ۱۸۶۶ طی مسافرتی برای سخنرانی از کالیفرنیا می‌گذشت، من «قورباغه جهنده» را در سانفرانسیسکو برای او تعریف کردم و او به من گفت که آن را بنویسم و برای ناشرش آقای کارلتون در نیویورک بفرستم تا آن را به عنوان لایه در کتاب کوچکی که آرتموس برای مطبوعات تهیه کرده بگذارد، چون قدری زیاده‌تر مطلب صفحه‌پرکن لازم دارد که کتاب را کلفت‌تر کند تا برای قیمتی که می‌خواهند رویش بگذارند مناسب باشد.

من پیش کارلتون بموقع رسیدم، ولی او روی آن زیاد فکر نمی‌کرد و مایل نبود که برای اضافه کردن آن به کتاب، مخارج محروم‌فچینی‌اش را تحمل کند. آن را در سبد کاغذهای باطله نینداخت، ولی به هنری کِلپ^۲ هدیه داد و کِلپ هم آن را برای کمک به تشییع جنازه هفته‌نامه ادبی محاضر خود که «دساتردی پرس»^۳ نام داشت به کار برد. «قورباغه جهنده» در آخرین شماره آن هفته‌نامه منتشر شد و میان آن مطالب که برای برچیدن مجلس ختم هفته‌نامه آماده شده بود، داستان من سرورانگیزترین مطلب شمرده می‌شد و فوراً روزنامه‌های امریکا و انگلستان آن را نقل کردند. این مقاله به‌طور یقین شهرت زیادی یافت و تا زمانی هم که مورد بحث من است هنوز شهرت داشت. ولی من می‌دانستم که این فقط همان قورباغه بود که مشهور شد؛ این من نبودم؛ من هنوز در گمنامی به‌سر می‌بردم.

وب مرتب کردن داستانها را به عهده گرفت. این کار را انجام داد، بعد نتیجه آن را در اختیار من گذاشت و من با آنها به مؤسسه کارلتون رفتم. به یکی از کارمندان دفتر نزدیک شدم و او از روی پیشخان خم شد که ببیند چه کار دارم؛ ولی وقتی دریافت که من برای کتاب فروختن آمده‌ام نه کتاب خریدن، میزان الحرارة^۴ او شصت درجه پایین افتاد و سنگ‌بندیهای قدیمی

1. Artemus Ward.

2. Clapp.

3. The Saturday Press.

و طلایی سقف دهان من به اندازه سه چهارم یک اینچ جمع شد و دندانهایم بیرون افتاد. با گردن کج از او اجازه خواستم که با آقای کارلتون صحبت کنم. بسرودی جواب دادند که او در دفتر کار مخصوص خود می باشد. ناامیدها و سختیها به دنبال آمد؛ اما پس از مدتی به سرحد رسیدم و وارد حرم شدم. او، حالا یادم آمدم که چه طور ترتیب آن را دادم؛ وب قرار ملاقات مرا با کارلتون گذاشته بود، وگرنه من هرگز نمی توانستم از آن خط مرزی بگذرم. کارلتون برخاست و تند و متهورانه گفت: خوب، برای شما چه کاری می توانم بکنم؟

به یادش انداختم که من روی قرار قبلی خدمتش رسیده ام تا کتاب خود را برای انتشار تقدیمش کنم. او شروع کرد به باد کردن و به باد کردن خود ادامه داد، باد کرد و باد کرد تا حجم یکی از خدایان تقریباً درجه ۲ یا ۳ را پیدا کرد. بعد، فواره های منبع او جهش کرد و برای دو یا سه دقیقه به علت بارش زیاد من نتوانستم او را بینم. حرف می زد؛ پشت سر هم حرف. این حرفها هم به قدری متراکم بود که محیط را تیره ساخته بود. بالاخره دست راست خود را حرکت پرصلابتی داد که شامل تمام اتاق شد و گفت: کتابها! به آن طاقچه ها نگاه کن! روی هر کدام این طاقچه ها کتابهایی بار شده که منتظر نوبت انتشارشان هستند. آیا باز هم کتاب لازم دارم؟ ببخشید! لازم ندارم. خدا حافظ.

بیست و یک سال گذشت تا دوباره کارلتون را دیدم. در آن وقت با خانواده خود مسافرت کوتاهی به شویزرهوف^۱ در لوسرن^۲ کرده بودم. او به ملاقات من آمد و متواضعانه دست داد و فوراً بدون هیچ مقدمه ای گفت: من اصولاً شخص گمنامی هستم، ولی دو امتیاز بزرگ دارم که سزاوار است نامم را جاودانی سازد - بدین معنی که چاپ یکی از کتابهای تو را رد کردم و از این جهت به عنوان الاغ درجه اول قرن نوزدهم، بی همتا

1. Schweizerhof.

۲. Lucerne، شهری است در سویس. م.

هستم.

این، زیباترین معذرتی بود که او خواست و این موضوع را به او تذکر دادم، و گفتم این انتقام خیلی به تأخیر افتاد، ولی شیرینتر از هر انتقامی بود که امکان داشت طرح شود؛ گفتم که در طی این بیست و یک سال، من در خیال خود سالی چند بار جان او را گرفته و هر بار هم از بار قبل ظالمانه‌تر و وحشیانه‌تر این کار را کرده‌ام. اما حالا آرام شده‌ام، تسکین یافته‌ام، خوشم، حتی شادمانم، و از این به بعد باید او را دوست حقیقی و ارزنده خود بشمارم و دیگر هرگز او را نکشم.

در آن موقع، همین‌که ماجرای خود را به وب خبر دادم، شجاعانه گفتم تمام کارلتون‌های دنیا آن‌طور نیستند که روی چنین کتابی دست رد بگذارند؛ خودش آن کتاب را با صدی ده حق‌الامتیاز چاپ خواهد کرد. بنابراین کتاب را چاپ کرد. آن را با جلد آبی و طلایی به‌صورت ظریف و زیبایی منتشر ساخت و فکر می‌کنم آن را «قورباغه جهنده مشهور کالاوراس»^۱ و داستانهای دیگر» نام گذاشت. قیمتش هم یک دلار و بیست و پنج سنت بود. او به‌وسیله یک چاپخانه کوچک کلیشه‌هایش را ساخت و چاپ و صحافی کرد و به‌وسیله کمپانی امریکن نیوز آن را منتشر ساخت. در ماه ژوئن با کشتی «کویکر سیتی» به مسافرت پرداختم. در نوامبر برگشتم و در واشنگتن نامه‌ای به امضای «الیشا بلیس»^۲ از کمپانی امریکایی نشر کتاب که در هارتفورد بود دریافت کردم. در این نامه به من برای نوشتن کتابی راجع به شرح ماجراهای آن مسافرت صدی پنج حق‌الامتیاز پیشنهاد شده بود، و اگر حق‌الامتیاز را نمی‌خواستم، به جای آن به من به‌مجرد تحویل نسخه دستنویس کتاب، ده هزار دلار یکجا می‌دادند. من با آقای ا. د. ریچاردسون در این خصوص مشورت کردم و او گفت:

۱. Calaveras، ناحیه‌ای در کالیفرنیا، مشرق سانفرانسیسکو، که به‌علت داشتن معادن

مس و طلا و جنگلهای کاج جالب توجه است. م.

2. Elisha bliss.

حق‌الامتیاز را بگیر!

من هم نصیحت او را پیروی کردم و معامله را با بلیس تمام کردم. بولهایم ته کشیده بود، بدین جهت به واشنگتن رفتم که ببینم می‌توانم آنجا پولی در بیاورم و در مدتی که مشغول کتاب‌نویسی هستم نان و پنیری راه بیندازم. به ویلیام سوینتون^۱ برادر آن مورخ برخورد کردم و با هم برای ادارهٔ معاش مشترک خود طرحی ریختیم؛ ما پدران ایجادکنندگان چیزی شدیم که امروز در دنیای روزنامه‌نگاری یک امر عادی است، یعنی سندیکا. ما نخستین سندیکای اصیل قدیمی مطبوعات در روی کرهٔ زمین شدیم. این سندیکای کوچکی بود، ولی معمولاً هر مؤسسهٔ تازه‌ای که هنوز به کار نیفتاده کوچک است. دوازده هفته‌نامه داشتیم که همه گمنام و بینوا و در میان مناطق عقب‌افتادهٔ مهاجرنشین پراکنده بود. برای این نامه‌های کوچک هفتگی، داشتن یک خبرنگار و نماینده در واشنگتن مایهٔ افتخار بود و برای ما هم مایهٔ خوشبختی بود که آنها به این موضوع افتخار می‌کردند. هریک از این دوازده هفته‌نامه، هفته‌ای دو مقاله از ما می‌گرفت و برای هر مقاله یک دلار می‌داد. هرکدام از ما یک مقاله می‌نوشت و آن را در دوازده نسخه برای آن نیکوکاران می‌فرستاد - و این، تمام آن چیزی بود که خانهٔ ارزان و محقر ما لازم داشت.

سوینتون یکی از عزیزترین و جذابترین آدمهایی بود که من در عمرم شناخته بودم و ما با قناعت و رضایتی که حد نداشت زندگی فریبایی را می‌گذرانیدیم. سوینتون از نظر سرشت و تربیت، آدم پاک و باصفایی بود؛ طبیعتاً و اصلاً آقا بود؛ تحصیلات عالی داشت؛ کسی بود که روح زیبایی داشت، و قلب و زبان پاکی داشت - او اسکاتلندی و پرسیتترین، از

۱. Swinton، جان سوینتون و ویلیام سوینتون دو برادر بودند که در اسکاتلند به دنیا آمدند، ولی بیشتر عمر خود را در امریکا گذراندند. هر دو خدمتگزار فرهنگ و نویسنده و روزنامه‌نگار بودند و از مشاهیر ادبای امریکا در قرن نوزدهم به شمار می‌روند. م.

پرسبسترین‌های مکتب قدیم و اصیل بود؛ در مذهب خود، امین و صمیمی بود؛ مذهب خود را دوست داشت و در آن صلح و آرامش می‌جست. هیچ عیبی نداشت مگر اینکه همراهی فراوان و رضایت‌آمیز او را با ویسکی اسکاچ بتوان عیب خواند. من این را عیب نمی‌پنداشتم، چون او یک نفر اسکاتلندی بود و ویسکی اسکاتلندی برای آدم اسکاتلندی به همان اندازه بی‌ضرر و بی‌گناه است که شیر برای سایر افراد بشر. در مورد سویتون ویسکی خوردن حسنی بود، اما نه حسنی که مقرون به صرفه باشد. اگر مسئله‌ی هواداری از سبوی می‌نمود، هفته‌ای بیست و چهار دلار برای ما حقیقتاً ثروتی به شمار می‌رفت، اما به‌خاطر این سبوی، قایق زندگی ما همیشه در معرض باد مخالف قرار داشت و هر تأخیر ورودی که در درآمد ما رخ می‌داد به‌طور قطع یک‌جور ناراحتی به بار می‌آورد.

من یک‌بار را که دچار کمبود شدیم به‌خاطر دارم؛ مجبور بودیم قبل از به‌پایان رسیدن روز سه‌دلار داشته باشیم. من فقط می‌دانستم که مجبور بودیم این مبلغ را داشته باشیم. سویتون به من گفت که بروم بیرون تا چنین پولی پیدا کنم و گفت خودش هم بیرون می‌رود که ببیند چه می‌تواند بکند. به‌نظر نمی‌آمد که درباره‌ی موفقیت ما هیچ شکی داشته باشد، ولی من می‌دانستم که این اطمینان به‌علت تأثیر مذهب در او به‌وجود آمده است. من چنان اطمینانی نداشتیم. هیچ نمی‌دانستم که برای جستن آن‌قدر شمش به‌کجا باید رو آورد و این را به او گفتم. فکر می‌کنم از ضعف ایمان من باطناً شرم‌منده شد. به من گفت که به خودم ناراحتی و اضطراب راه ندهم! ضمناً به‌طور ساده و مطمئن و غیرقابل بحثی گفت: خدا می‌رساند. دیدم او کاملاً معتقد است که خدا خواهد رساند و به‌نظرم رسید که اگر او تجربه‌ی مرا داشت - اما به این موضع اهمیت ندهد؛ بگذریم. قبل از اینکه او بحث خود را با من تمام کند، ایمان قوی او نفوذ خود را کرد و من از خانه بیرون رفتم و تقریباً یقین داشتم که خداوند خواهد رساند.

یک ساعت دور خیابانها گشتم و کوشش کردم که برای به دست آوردن

آن پول چاره‌ای بیندیشم، ولی فکرم به هیچ جا نرسید. بالاخره آهسته آهسته به طرف اتاق انتظار ایت هاوس^۱ که آن وقت یک مهمانخانه بود رفتم و نشستم. در حال، سگی گردش‌کنان از راه رسید؛ در مقابل من ایستاد؛ سرپای مرا برانداز کرد و با چشمان خود گفت: «آیا تو دوست هستی؟» من هم با چشمان خود جواب دادم: «بله». او دم خود را از روی حقشناسی تکانی داد و جلو آمد و پوزه خود را روی زانویم گذاشت و چشمان قهوه‌ای خود را به طرزی گیرا و بامحبت به من دوخت. موجود زیبایی بود، به قشنگی یک دختر زیبا. مثل اینکه از ابریشم و مخمل ساخته شده بود. سر نرم و قهوه‌ای او را نوازش کردم و گوشهای پایین افتاده‌اش را مالش دادم. من و او فوراً یک جفت عاشق و معشوق شدیم. چیزی نگذشت که سرتیپ مایلز، قهرمان آن سرزمین با لباس باشکوه آبی و طلایی خود، درحالی که نگاه تحسین‌آمیز همه به او بود، گردش‌کنان سر رسید. سگ را دید و ایستاد. برقی در چشمش دیده شد که نشان می‌داد در قلب خود برای سگانی بدین زیبایی جای گرمی دارد. بعد جلو آمد و به سر و گوش سگ دستی کشید و گفت: خیلی زیباست - حیرت آور است؛ آن را می‌فروشید؟

من سخت تکان خوردم؛ این مسئله، یعنی طرزی که پیشگویی سویتون به تحقق پیوسته بود، به نظرم شگفت‌انگیز آمد. گفتم: بله.

سرتیپ گفت: چند می‌فروشید؟
- سه دلار.

سرتیپ، آشکارا به حیرت افتاده بود. گفت: سه دلار؟ فقط سه دلار؟ این سگ، غیر معمولی‌ترین سگهاست؛ نباید کمتر از پنجاه دلار قیمت داشته باشد. اگر مال من بود صد دلار هم نمی‌فروختم. در این قیمتی که

گفتید، اگر مایلید، تجدیدنظر کنید. من نمی‌خواهم شما را فریب داده باشم.

ولی اگر مرا شناخته بود می‌دانست که من بیش از آنکه او می‌تواند فرییم دهد نمی‌توانم او را گول بزنم. با همان تصمیم ملایم خود مثل دفعه قبل جواب دادم: نه، سه دلار. قیمتش همین است.

- بسیار خوب، حالا که روی همین مبلغ اصرار دارید...

سرتیپ این را گفت و سه دلار به من داد و سگ را همراه خود از پله‌ها بالا برد و از نظر دور شد.

در حدود ده دقیقه بعد، آقای میانسال، با چهره‌ای ملایم از راه رسید و در این طرف و آن طرف زیر میز و سایر جاها شروع به جست‌وجو نمود. من به او گفتم: آیا اینکه دنبالش می‌گردید سگی است؟

قیافه‌اش قبلاً غمگین و معذب بود، اما وقتی حرف مرا شنید از شادی روشن شد؛ جواب داد: بله، آیا شما او را دیده‌اید؟

گفتم: بله، یک دقیقه قبل اینجا بود و من دیدم که دنبال آقای افتاد و رفت. اگر میل داشته باشید فکر می‌کنم که بتوانم آن را برایتان پیدا کنم.

بندرت دیده‌ام که شخصی تا آن اندازه سپاسگزار به نظر آید و وقتی اقرار کرد که میل دارد من این کار را بکنم، در صدایش هم سپاسگزاری نهفته بود. گفتم با کمال خوشوقتی این کار را خواهم کرد، اما چون ممکن است این کار کمی وقت بگیرد، امیدوارم برایش اهمیتی نداشته باشد که برای زحمت کشیدن پولی به من بدهد. گفت با نهایت خوشوقتی خواهد داد. این حرف را تکرار هم کرد، با نهایت خوشوقتی، و پرسید که چه قدر می‌خواهم.

گفتم: سه دلار.

از این حرف من حیرت‌زده به نظر آمد و گفت: عجب، اینکه چیزی نیست. من با کمال میل به شما ده دلار خواهم داد.

اما من گفتم: نه، نرخش سه دلار است.

بدون اینکه منتظر حرف دیگری شوم به طرف پله‌ها دویدم، زیرا سویتون گفته بود این مبلغی است که خدا خواهد رساند و به نظر من کفر می‌آمد که دیناری زیاده‌تر از آنچه وعده شده بود بگیرم.

همچنان‌که از جلو گیشه کارمند دفتر مهمانخانه می‌گذشتم، شماره اتاق سرتیپ را پرسیدم و وقتی به اتاقش رسیدم، او را دیدم که دارد سگ خود را نوازش می‌کند و کاملاً خوشحال است. به او گفتم: متأسفم. ولی باید سگ را پس بگیرم.

ظاهراً از حرف من خیلی جا خورد و گفت: او را پس بگیرید؟ عجب، این سگ من است. شما او را به قیمتی که خودتان معین کرده بودید به من فروختید.

گفتم: بله، راست است، ولی مجبورم آن را پس بگیرم. زیرا آن مرد این سگ را دوباره می‌خواهد.

- کدام مرد؟

- مردی که صاحب آن است، این سگ مال من نبود.

سرتیپ حتی از دفعه قبل هم حیرت‌زده‌تر می‌نمود و برای یک لحظه به نظر نمی‌آمد که صدای خودش را باز یابد. بعد گفت: آیا مقصود شما این است که سگ کس دیگری را داشتید به من می‌فروختید و می‌دانستید که این کار را می‌کنید؟

- بله، می‌دانستم که این سگ مال من نیست.

- پس چرا آن را فروختید؟

گفتم: بله، این پرسش غریبی است که فرمودید. من سگ را فروختم، زیرا شما آن را خواستید. شما پیشنهاد خرید سگ را کردید؛ این را نمی‌توانید انکار کنید. من علاقه‌ای به فروش آن نداشتم - من حتی فکر فروشش را هم نکرده بودم، ولی به نظر آمد که اگر بتوانم خدمتی به شما کرده باشم...

وسط حرفم دوید و گفت: خدمت به من؟ این غیرعادی‌ترین نوع

خدمتی است که من تا به حال شنیده‌ام. فکر اینکه شما سگی را بفروشید که متعلق به خودتان نیست...

این دفعه من وسط حرفش دویدم و گفتم: این نوع بحث هیچ مناسبتی ندارد. شما خودتان گفتید که این سگ شاید صد دلار ارزش داشته باشد. من فقط سه دلار از شما خواستم؛ آیا هیچ چیز غیرمنصفانه‌ای در این باره وجود داشت؟ شما می‌خواستید بیشتر بپردازید؛ خودتان این موضوع را هم خوب می‌دانید. من فقط سه دلار از شما خواستم؛ این را نمی‌توانید منکر شوید.

- اوه، آن چه ربطی به این دارد! اشکال در این است که شما صاحب سگ نبودید؛ این را نمی‌توانید بفهمید؟ به نظرم فکر می‌کنید اگر چیزی را که متعلق به شما نیست، فقط به شرطی که ارزان بفروشید، کار خطایی نکرده‌اید. حالا پس...

گفتم: لطفاً بیش از این درباره موضوع بحث نکنید. شما نمی‌توانید به این حقیقت برسید که چرا قیمت سگ، با در نظر گرفتن اینکه من صاحبش نبودم، کاملاً منصفانه و کاملاً معقول بود؛ و بنابراین بحث کردن در اطراف آن حرف، بیهوده است. باید سگ را پس بگیرم، چون آن مرد لازمش دارد. متوجه نمی‌شوید که من چاره دیگری ندارم؟ خودتان را به جای من بگذارید؛ فرض کنید سگی را فروخته بودید که به شما تعلق نداشت؛ فرض کنید...

گفت: اوه، بیش از این مغز مرا با این استدلالهای دیوانه‌وار خود خراب نکنید. سگ را ببرید و راحت بگذارید.

بدین ترتیب سه دلار او را پس دادم و سگ را گرفتم و از پله‌ها پایین آوردم و به صاحبش تحویل دادم و سه دلار برای زحمت خود گرفتم.

از آنجا با وجدان راضی رفتم، چون شرافتمندانه رفتار کرده بودم؛ من هرگز نمی‌توانستم سه دلاری را که در ازای فروش سگ گرفته بودم مصرف کنم، زیرا این پول حقاً مال من نبود. اما سه دلاری که برای

برگرداندن سگ به صاحب حقیقی‌اش گرفتم، درست و حسابی به خودم تعلق داشت، زیرا آن را کسب کرده بودم. اگر من این زحمت را نمی‌کشیدم، آن مرد شاید هرگز دوباره سگ خود را پیدا نمی‌کرد. اصول کار من، همچنان‌که آن وقت بود، تا امروز باقی مانده است. همیشه درستکار بودم؛ می‌دانم که هرگز نمی‌توانم غیر از این باشم. این همان‌طور است که من در آغاز امر گفتم - هرگز نتوانسته‌ام خود را راضی کنم تا پولی را به کار ببرم که از راههای ایراددار به دست آمده است.

حالا این، داستان آن است. قسمتی از آن راست است.

فصل سی و یکم

طبق قراردادی که داشتم، می‌بایست دست‌نویس کتاب «ساده‌لوحان در سفر» را در ماه ژوئیه سال ۱۸۶۸ تحویل دهم. همان‌طور که گفتم، این کتاب را در سانفرانسیسکو نوشتم و دست‌نویس آن را ظرف مدت قرارداد تحویل دادم. بلیس مقدار زیادی تصویر برای کتاب فراهم ساخت و بعد یک‌مرتبه از کارکردن روی آن دست کشید. تاریخی که برای انتشار کتاب قرارداد قید شده بود، به سر رسید و کتاب منتشر نشد و علت آن هم معلوم نبود. زمان همچنان می‌گذشت و هنوز دلیلی برای این تأخیر نداشتند. من در همه‌جا سخنرانی می‌کردم و حد متوسط روزی تقریباً سی دفعه می‌کوشیدم که به این معما جواب بدهم: کی کتاب شما بیرون می‌آید؟ از اختراع پاسخهای تازه برای آن پرسش خسته شدم و رفته‌رفته به‌طور وحشتناکی از خود این سؤال هم خسته شدم. هرکس از من چنین پرسشی می‌کرد، فوراً دشمنم شمرده می‌شد؛ و من معمولاً خیلی علاقه داشتم که کاری کنم تا زودتر کتاب چاپ شود و منتشر گردد.

همین‌که از عرصه سخنرانی فارغ می‌شدم، شتابان به طرف هارتفورد

می رفتم تا درباره چاپ کتاب تحقیق کنم. بلیس می گفت که او تقصیری ندارد؛ او می خواسته کتاب را منتشر کند، ولی مدیران کمپانی همه فسیلهای خشک قدیمی هستند و از چاپ آن می ترسند. کتاب را تحت مطالعه قرار داده اند و اکثرشان معتقد شده اند که بعضی قسمتهای آن جنبه مزاح آمیز دارد. بلیس گفت مؤسسه هرگز کتابی چاپ نکرده که چنین وصله ای به آن بچسبد و مدیران مؤسسه می ترسند که بیرون دادن کتابی بدان نوع، جداً شهرت مؤسسه را جریحه دار کند. بدین جهت دست و پای او بسته است و اجازه ندارد که قرارداد را اجرا کند.

یکی از آن مدیران، آقای دریک - لاقل او بقایای چیزی محسوب می شد که یک وقتی آقای دریک بوده است - مرا به سوار شدن در کالسکه کوچک خود دعوت کرد و من هم همراهش رفتم. او بازمانده رقت آور مردان قدیمی بود و رفتار و گفتار او هم رقت آور بود. مطلب دقیقی را در نظر داشت و مدتی وقت صرف کرد تا توانست صدای خود را بشنود که دارد آن را بر زبان جاری می سازد، ولی بالاخره این کار را انجام داد. اشکال و نگرانی مؤسسه را برایم توجیه کرد؛ همان طور که قبلاً بلیس توجیه کرده بود. بعد بی پرده برای خودش و مؤسسه اش از من درخواست رحم کرد و التماس کرد که کتاب «ساده لوحان در سفر» را بگیرم و ببرم و به تشویشی که از بابت این قرارداد حاصل شده خاتمه دهم. گفتم چنین کاری را نخواهم کرد، و بدین ترتیب مصاحبه و گردش با درشکه به پایان رسید. بعد به بلیس اخطار کردم که باید مشغول کار شود وگرنه او را به زحمت خواهم انداخت. او به موجب اخطار من شروع به حروفچینی کتاب کرد و من هم نمونه های آن را تصحیح می کردم. باز یک معطلی طولانی پیش آمد و علتش معلوم نبود. عاقبت در اواخر ژوئیه (گمان می کنم سال ۱۸۶۹)، من دیگر از کوره در رفتم و به بلیس تلفن کردم که اگر در ظرف بیست و چهار ساعت کتاب در معرض فروش قرار نگیرد، شکایت و ادعای خسارت خواهم کرد.

این تهدید به کشمکش خاتمه داد. نیم دوجین از کتابها ظرف مدتی که خواسته شده بود در معرض فروش قرار گرفت. بعد آگهیهای فروش و همچنین فروش آن از طریق دوره‌گردی شروع شد و بتندی هم پیشرفت کرد. این کتاب در ظرف نه ماه آن مؤسسه نشر کتاب را از قرض بیرون آورد، سهام آن را از بیست و پنج به دویست ترقی داد و هفتاد هزار دلار هم منفعت برای از ما بهتران باقی گذارد. این را خود بلیس به من گفت و اگر راست می‌گفت، در مدت شصت و پنج سال، این نخستین باری بود که حرف راست از دهنش شنیده می‌شد؛ او در سال ۱۸۰۴ به دنیا آمده بود. ولی من باید به موضوع وب برگردم. در نوامبر سال ۱۸۶۷، وقتی از مسافرت با کشتی «کویکر سیتی» مراجعت کردم، وب به من گفت که داستان «قورباغه جهنده» را مطبوعات با نظر مساعد استقبال کرده‌اند و گمان می‌کند که خوب فروش رفته است، اما به این مسئله برخورد کرده که گرفتن صورت‌حساب آن از امریکن نیوز کمپانی محال است. گفت این کتاب برای او مصیبتی شده، زیرا او با سرمایه خصوصی خود آن را چاپ کرده و حالا به علت نادرستی و طفره رفتن نیوز کمپانی، هیچ مقدار از پول خودش را نمی‌تواند برگرداند.

من صمیمانه برای وب متأسف شدم؛ متأسف از اینکه به خاطر دوستی با من پول خود را از دست داده و ضمناً تا اندازه‌ای هم متأسف بودم از اینکه نمی‌تواند حق‌الامتیاز مرا بدهد.

برای چاپ کتاب «ساده‌لوحان در سفر» با مؤسسه آمریکایی نشر کتاب قرارداد بسته بودم. ولی دو یا سه ماه که گذشت، به نظرم رسید که شاید من دارم آن قرارداد را نقض می‌کنم، زیرا در آن تبصره‌ای بود که تا مدت یک سال یا چیزی در این حدود مرا از نشر کتاب به وسیله هر مؤسسه دیگری ممنوع می‌ساخت. البته آن تبصره نمی‌توانست شامل کتابی شود که قبل از آن قرارداد انتشار یافته بود. هرکس دیگری این را درک می‌کرد، ولی من نمی‌دانستم، زیرا عادت نداشتم که هرچیز باارزشی را زود بفهمم و به این

هم عادت نداشتم که از مردم دیگر کسب اطلاع کنم. بر این عقیده جاهلانه بودم که دارم قرارداد بلیس را نقض می‌کنم و به قید شرف مقیدم که کتاب «قورباغه جهنده» را متوقف سازم و از چاپش صرف‌نظر کنم. بنابراین پیش وب رفتم و موضوع را به او گفتم. او مایل بود تحت این شرایط به من کمک کند: حق‌الامتیازهایی را که ممکن است به من تعلق گیرد به او واگذار کنم. همچنین از نسخه‌های صحافی شده و صحافی نشده کتاب، هرچه ممکن است در دست نیوزکمپانی باشد، همه را - بدون حق‌الامتیاز - به او تسلیم کنم؛ همچنین هشتصد دلار پول نقد به او بدهم؛ همچنین او در شکستن تمام کلیشه‌های کتاب نظارت کند و در مقابل این کار، معادل قیمتی که حروف‌ریزان، صفحات قالب‌ریزی شده مستعمل را به عنوان فلز می‌خرند، وجه دریافت دارد. فلز کلیشه‌ها هر پوندی نه سنت ارزش داشت و وزن صفحات قالب‌ریزی شده در حدود چهل پوند بود. با شرح این جزئیات می‌توان پی‌برد که او به عنوان یک تاجر چه استعدادی داشته است.

بعد از این موضوع، وب برای مدت مدیدی از نظر من دور شد. اما در همین اوقات تصادف مرا در سر راه مدیر امریکن نیوز کمپانی قرار داد و من از او درباره اشکالات وب با آن کمپانی و اینکه چگونه آن مشکلات پیش آمده، سؤال کردم. گفت از هیچ مشکلی اطلاع ندارد. بعد برای او توضیح دادم که وب هرگز نتوانسته پولی از کمپانی بگیرد. او نیز توضیح داد که توضیح من صحیح نیست. گفت کمپانی همیشه در فواصل معمولی صورت‌حساب به وب داده و این صورت‌حسابها را هم با چکی به تاریخ روز فرستاده است. بنا به دعوت او به اداره‌اش رفتم و او به وسیله دفترهای صورت‌حسابهایش ثابت کرد که آنچه گفته حقیقت داشته است؛ وب مرتباً مطالبات خودش و مرا وصول کرده و به جیب زده بود. در تاریخی که من و وب با هم قراری گذاشتیم، او ششصد دلار حق‌الامتیاز به من بدهکار بود؛ کتابهای صحافی شده و صحافی نشده «قورباغه جهنده» که در آن وقت از

من به ارث برد، همه به فروش رفته و نتایج آن هم به جیب او سرازیر شده بود؛ به قسمتی از آن هم ششصد دلار دیگر حق الامتیاز تعلق می‌گرفت که باید نصیب من شده باشد.

روی هم رفته، اکنون من نویسنده‌ای بودم؛ نویسنده‌ای بودم با شهرتی جزئی، نویسنده‌ای بودم که کتابی منتشر کرده، نویسنده‌ای بودم که از انتشار کتاب ثروتمند نشده؛ نویسنده‌ای بودم که نخستین کتابش به اندازه هزار و دویست دلار حق الامتیاز دریافت نشده، هشتصد دلار خوبها، و سه دلار و شصت سنت قیمت فلز کلیشه، کهنه برایش خرج برداشته بود. از آن لحظه تصمیم گرفتم که دیگر هیچ‌یک از کتابهای خود را به‌وسیله وب منتشر نکنم، مگر اینکه پول به اندازه‌ای قرض کنم که بتوانم از عهده مخارج این کار تجملی برآیم.

بعدها وقتی من به‌وسیله انتشار کتاب «ساده‌لوحان در سفر» مشهور شدم، وب توانست مردم را اول متقاعد کند به اینکه او استعداد مرا کشف کرده، بعد هم به اینکه او مرا خلق کرده است. این کاملاً مورد قبول عامه بود که من برای مردم امریکا و همچنین برای طبقات عالی ادبیات، ثروت گرانبهایی هستم و مردم و ادبیات به‌خاطر چنین ثروتی یک سپاسگزاری عمیق به وب بدهکار هستند.

بعدها وب و خدمت بزرگش فراموش شد. سپس بلیس و مؤسسه امریکایی نشر کتاب او پیش آمد و به اثبات این موضوع پرداختند که آنها مرا کشف کرده‌اند، بعد هم گفتند که آنها مرا خلق کرده‌اند، بدین جهت مقداری سپاسگزاری هم آنها طلبکار شدند. به مرور زمان باز مدعیان دیگری برای چنان خدمات بزرگی ظهور کردند. به‌طورکلی آنها در کالیفرنیا و نوادا و آن حدود سبز می‌شدند و بالاخره معتقد شدم که در پیدایش و آفرینش من عده بسیار زیادتری شرکت داشته‌اند تا در آفرینش هر حیوان دیگری که به دست خداوند خلق شده است.

وب عقیده داشت که شخصیتی ادبی است. اگر آثارش را چاپ

نمی‌کرد، شاید این عقیده خرافی‌اش مورد قبول جهانیان واقع می‌شد، اما چاپ آثارش مشتش را باز کرد. نشر او به صورتی سحرآمیز بی‌چگانه بود؛ شعرش هم از آن بهتر نبود. با این وصف هرچند یک‌بار مبتذلات خود را حک و اصلاح می‌کرد و بیرون می‌داد تا دو سال قبل که از زیادی کارهای فکری فوت کرد. موجود ضعیفی بود و از نظر طبیعت و تربیت حقه‌باز بار آمده بود. به‌عنوان یک دروغگو خوب بود و موفقیتی هم داشت، ولی شهرتی نیافت، چون او معاصر الیشابلیس بود و وقتی پای دروغگویی در میان می‌آمد، بلیس می‌توانست روی یک قاره پر از افرادی مثل وب سایه بیندازد و مثل خورشید گرفتگی، آن را تیره و تار کند.

فصل سی و دوم

من به عنوان سخنران از سال ۱۸۶۶ در استانهای کالیفرنیا و نوادا شروع به کار کردم. در سال ۱۸۶۷ یک بار در نیویورک و چند بار هم در می‌سی‌سی‌پی سخنرانی کردم؛ در سال ۱۸۶۸ گردشی در سراسر مغرب امریکا کردم و در دو یا سه فصل که متعاقب آن بود، گردش در مشرق امریکا را هم به خط سیر خود اضافه کردم.

سخنرانی به «روش مجالس آموزشی» در آن روزها خوب گل کرده بود و ادارهٔ جیمز ردپارت^۱ در اسکول استریت^۲ در بوستون، این روش را در سراسر استانهای شمالی امریکا و کانادا اداره می‌کرد.

ردپارت در سراسر کشور برای مجالس آموزشی برنامه‌های سخنرانی ترتیب می‌داد که هر کدام از آنها شامل شش تا هشت تا سخنرانی بود، می‌داد. برای هر سخنرانی هم حد متوسط شبی صد دلار می‌گرفت؛ دلالتی خود او ده درصد بود. هر سخنرانی در هر فصل قریب صد و ده شب اجرا

1. Redparth.

2. School Street.

می‌شد. تعدادی نامهای بلندآوازه در صورت اسامی سخنرانان او بود: هانری وارد بیچر، انا دیکینسون^۱، جان ب. گاف^۲، هوریس گریلی، وندل فیلیپس^۳، پترولیوم و. ناسبی^۴، یوش. بیلینگس^۵، هیز^۶ سیاح خط استوا، وینست^۷ ستاره‌شناس انگلیس، پارسونس^۸ ناطق ایرلندی، آگاسیز^۹ و امثال اینها. صورتی هم از زنان و مردانی داشت که اهمیتشان کم و شهرتشان محدود بود. این عده با مردهایی از بیست و پنج تا پنجاه دلار کار می‌کردند. نام اینها سالهاست که فراموش شده است. آوردن آنها به روی سکوی سخنرانی، هنر می‌خواست و ردپارت این هنر را به کار می‌بست. مجالس آموزشی، سخنرانان مؤثر و بانفوذی را لازم داشت و با خواهش و التماس و اصرار آنها را می‌خواستند. ردپارت استدعاهای آنان را قبول می‌کرد - به این شرط: در مقابل هر سخنران مجلس‌پرکن که به آنها می‌دهد، باید چند سخنران مجلس‌خالی‌کن هم از او کرایه کنند. این ترتیب به مجالس سخنرانی اجازه داد که تا پنج سالی زنده بماند و پیشرفت کند، ولی عاقبت همین روش آنها را کشت و نان خوردن از طریق سخنرانی را منسوخ کرد.

بزرگترین اجزای وجود ردپارت را درستکاری، صمیمیت، مهربانی، و شجاعت تشکیل می‌داد؛ او نمی‌ترسید. او در روزهای خونین کانزاس در ناحیه اوساواتومی^{۱۰} یکی از مردان دست راست براون^{۱۱} بود و در تمام آن زد و خوردها شرکت داشت. جان خود را برکف دست گذاشته بود و امید نداشت که از یک روز تا روز دیگر زنده بماند. دسته کوچکی از

1. Dickinson.

2. Gough.

3. Wendell Phillips.

4. Petroleum V. Nasby.

5. Yosh Billings.

6. Hayes.

7. Vincent.

8. Parsons.

9. Agassiz.

10. Ossawatomie.

۱۱. Brown، یکی از مردان نامی امریکا که برای از بین بردن بردگی - مبارزات دامنه‌دار و صمیمانه‌ای کرد و بالاخره هم جان خود را در این راه از دست داد. (۱۸۰۰-۱۸۵۹). م.

مردان شجاع را تحت فرمان داشت که لاینقطع مورد حمله آن عده از اهالی میسوری قرار می‌گرفتند که طرفدار بردگی بودند. اینها را «رطیل» می‌گفتند و حکم جنگجویان غیرنظامی یا جنگجوی آزاد را داشتند. نام آن گوریلای متهور که این رطیل‌ها را رهبری و ردپارت را تعقیب می‌کرد و خودش هم به نوبت مورد تعقیب ردپارت قرار می‌گرفت، به ذهنم نمی‌رسد. این دو مرد هرگز برحسب تصادف یکدیگر را ملاقات نکردند؛ اگرچه چندبار خیلی نزدیک بود به هم برسند.

ده یا دوازده سال بعد، ردپارت در بوستون به‌عنوان زمامدار امور سخنرانی در امریکا، ارتزاق می‌کرد. پانزده یا شانزده سال بعد از ماجرای که او در کانزاس داشت، من یک سخنران اجتماعی شدم و او هم نماینده من شد. همان زمانها، شبی در ماه نوامبر، یک مهمانی مطبوعاتی در ترمونت هتل^۱ واقع در بوستون برپا بود و من هم در آن ضیافت حضور داشتم. نزدیک به صدر میز نشستیم، به‌طوری‌که ردپارت میان من و رئیس جلسه قرار داشت؛ غریبه‌ای هم طرف دیگر من نشسته بود. چندبار کوشیدم که با این آدم غریبه صحبت کنم، ولی به‌نظر آمد که نمی‌تواند حرف بزند. بدین جهت فوراً از زحمت دادن به او خودداری کردم. ظاهراً مرد بسیار خجولی بود و به‌علاوه شاید شب قبل خوب نخوابیده بود.

نخستین کسی که برای سخنرانی دعوت شد ردپارت بود. همین که نامش بر زبان آمد، مرد غریبه تکان خورد و علاقه نشان داد. چشمان شیفته خود را به ردپارت دوخت و یک کلمه از سخنرانی او را نشنیده نگرفت. ردپارت وقایع تکان‌دهنده‌ای از دوره زندگی خود در کانزاس تعریف کرد و ضمناً گفت: سه بار نزدیک بود من سردسته دلیر رطیل‌ها را اسیر کنم و یک بار او عملاً مرا اسیر کرد، اما مرا نشناخت و آزادام ساخت، چون می‌گفت گرماگرم در تعقیب ردپارت است و نمی‌تواند وقت و طناب

1. Termont.

خودش را برای گرفتن و بستن یک بچه کوچک تلف کند. بعد از او غریبه پهلودستی من برای سخنرانی دعوت شد، و وقتی ردپارت نامش را شنید، این دفعه او تکان خورد و علاقه نشان داد. غریبه، درحالی که بملایمت - و حتی باید بگویم به شیرینی - حرف می زد، نگاه نوازش کننده ای به طرف ردپارت انداخت و گفت: بدانید که من همان سردسته رطیل ها بودم. حالا از شناختن شما خوشوقتم و شما را در قلب خود جای می دهم و دوست خود می خوانم.

بعد، به صدایی رقت آور، با تأسف اضافه کرد:
- ولی اگر آن موقع شما را شناخته بودم، از مصاحبت تان - مادام که ادامه داشت - چه سعادت پر جوش و خروشی نصیب می شد!

بیچر، گاف، ناسبی، و انا دیکینسون تنها سخنرانانی بودند که ارزش خود را می دانستند و درست همان مبلغ را مطالبه می کردند. اجرت سخنرانی آنها در شهرهای کوچک دویست تا دویست و پنجاه دلار و در شهرهای بزرگ چهارصد دلار بود. مجالس آموزشی همیشه از قبل این چهار سخنران (به شرطی که هوا مساعد بود) منافعی به دست می آورد؛ اما معمولاً روی سخنرانان مجلس خالی کن دوباره منافع خود را از دست می داد.

دو زن بودند به نامهای اولیو لوگان^۱ و کیت فیلد^۲ که جا داشت مجلس خالی کن باشند، ولی در طی یک یا دو فصل این طور نبودند. تا دو سال به طور قطع حکم سخنرانان مجلس پرکن را داشتند و برای هر سخنرانی یکصد دلار می گرفتند. بعد از این مدت، مجلس خالی کن های لایقی از آب درآمدند و بدین جهت در طاق نیسان گذاشته شدند. در آغاز مسافرتها پیروزمندانه دیکنز در امریکا در سال ۱۸۶۷، کیت فیلد مقالاتی راجع به سخنان او به وسیله تلگراف از بوستون برای روزنامه

1. Olive Logan.

2. Kate Field.

تریون فرستاد و بدین وسیله شهرت دامنه‌دار و زیادی به دست آورد، چون در آن اوقات فکر فرستادن مقاله با تلگراف تازگی داشت و حیرت آور به شمار می‌رفت و غرابت این امر در همه‌جا ورد زبان بود، لذا کیت فیلد سریعاً مشهور شد. بعدها روی سکوی سخنرانی رفت؛ اما دویا سه سال که گذشت، موضوع سخنرانی او - دیکنز - تازگی و گیرایی خود را از دست داد. برای مدتی مردم فقط می‌رفتند که «خود» خانم را به‌خاطر نامی که داشت، ببینند. سخنرانی او ضعیف و طرز بیانش هم به‌قدری مصنوعی بود که توی ذوق می‌زد. در نتیجه، وقتی علاقه مردم به دیدن او تسکین یافت، سکوی سخنرانی هم او را کنار گذاشت.

این خانم وجود نازنینی بود، و به دست آوردن شهرتی فناپذیر و زودگذر مصیبت زندگی او شد. این شهرت برایش قدر و قیمت بی‌حد و حسابی داشت و به همین جهت در طی یک ربع قرن، از راههای گوناگون سخت کوشید که شهرت خود را زنده نگه دارد - گرچه شهرت نیمه‌جانی باشد - اما کوششهایش فقط موفقیت معتدلی داشت. او در جزایر ساندویچ از دنیا رفت؛ دوستانش متأسف شدند، ولی دنیا فراموشش کرده بود.

شهرت کاذب خانم اولیو لوگان را، فقط اهل اطلاع می‌دانستند که چه جور به دست آمده بود. ظاهراً این شهرت ساختگی بود، نه اکتسابی. خانم مطالب کوتاهی در روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌های گمنام «می‌نوشت»، ولی در نوشته‌های او اثری از ذوق و استعداد - یا چیزی شبیه استعداد - نبود و با این نوشته‌ها اگر نیم‌قرن هم می‌گذشت مشهور نمی‌شد. نام او در حقیقت به‌واسطه شوهرش بلندآوازه شد که روزنامه‌نویس درجه دوم کم‌حقوقی بود و عباراتی درباره زنش می‌نوشت و منتشر می‌ساخت. در طی یک یا دو سال، این عبارت‌پردازیه‌ها مرتباً ادامه داشت. بندرت ممکن بود کسی روزنامه را بردارد و در آن چنین عباراتی نبیند:

«می‌گویند اولیولوگان کلبه‌ای در نهانت^۱ گرفته و این تابستان را در آنجا خواهد گذراند. اولیو لوگان جداً با انتخاب دامن کوتاه برای لباس عصر مخالفت کرده است.

این خبر که اولیو لوگان زمستان امسال را در پاریس خواهد گذراند قابل تأیید نیست؛ او هنوز تصمیم نگرفته است.

اولیو لوگان شنبه شب در تئاتر والا^۲ بود و همه از این صحبت می‌کردند که او نمایشنامه جدید را پسندیده است. اولیو لوگان از بیماری سختی که داشت به قدری شفا یافته که اگر بهبود حال او به همین وضع پیش برود، پزشکان مخصوص وی، فردا دیگر از صدور اعلامیه درباره بیماری او خودداری خواهند کرد.»

نتیجه این تبلیغ روزانه خیلی عجیب بود. نام اولیولوگان هم مثل نام هر شخصیت مشهور آن زمان به ذهن مردم ساده لوح آشنا شده بود. مردم با علاقه درباره کردار و رفتارش صحبت و جداً روی عقاید او بحث می‌کردند. هرچند وقت یک‌بار مردی از جنگل به شهر می‌آمد و می‌خواست درباره اولیو لوگان کسب اطلاع کند. در این وقت تمام کسانی که با قضیه ارتباط داشتند به حیرت می‌افتادند:

- اولیو لوگان کیست؟

شنوندگان متحیر می‌شدند از اینکه می‌دیدند نمی‌توانند جواب این سؤال را بدهند. هرگز به فکرشان نرسیده بود که راجع به این موضوع تحقیق کنند.

- چه کار کرده است؟

شنوندگان دوباره لال می‌شدند. نمی‌دانستند؛ تحقیق نکرده بودند.

- خوب، پس چه طور این خانم مشهور شد؟

- او، بالاخره شهرت او از یک بابتی هست؛ نمی‌دانم از چه بابت. من

هرگز تحقیق نکرده‌ام. اما گمان می‌کردم دیگران همه می‌دانند.

من خودم اغلب برای سرگرمی از کسانی که درباره شهرت و کردار و گفتارش داد سخن می‌دادند، همان سؤال را می‌کردم. کسانی که مورد پرسش من واقع می‌شدند، به حیرت می‌افتادند از اینکه می‌دیدند همه شهرت خانم را به اعتماد حرف دیگران می‌پذیرفته‌اند و اطلاعی ندارند از اینکه اولیو لوگان کیست و اگر احیاناً کاری انجام داده، آن کار چیست؟

با نیروی این شهرت، که از راهی عجیب به دست آمده بود، اولیو لوگان روی سکوی سخنرانی رفت و لاف‌های دو فصل اهالی کشورهای متحده آمریکا به سالنهای سخنرانی هجوم می‌بردند که خانم را ببینند. این خانم فقط یک نام و یک لباس شیک قیمتی داشت و هیچ‌کدام اینها هم چیز قابل دوامی نبود؛ اگرچه برای مدتی همینها شبی صد دلار برای خانم درآمد داشت. او یک ربع قرن قبل از این، از خاطر مردان رفت.

من در سفرهایی که برای سخنرانی به خارج از بوستون می‌کردم از مصاحبه‌های لذت‌بخشی برخوردار می‌شدم و در هر شهر بعد از آنکه اعضای کمیته سخنرانی مرا به مسافرخانه می‌رساندند و شب‌بخیر می‌گفتند و می‌رفتند، گفت‌وگو و دود و دم خوبی داشتیم. همیشه کمیته‌ای مخصوص امور سخنرانی وجود داشت و اعضای آن پارچه‌ای ابریشمی که علامت شغلشان بود می‌بستند. اینها مرا در ایستگاه راه‌آهن استقبال و سوایم می‌کردند و به سالن سخنرانی می‌بردند. هنگام سخنرانی نیز مانند اعضای کنسرت روی صحنه پشت سر من در یک ردیف می‌نشستند. در اوایل امر، سردسته آنان مرا به حضار معرفی می‌کرد، ولی این معرفی به قدری تملق‌آمیز بود که مرا خجل می‌ساخت و روی همین اصل نطق خود را به طور نامساعدی شروع می‌کردم. این معرفی کردن ناطق، رسم احمقانه‌ای بود؛ معرفی مناسبی نداشت. معرفی‌کننده همیشه یک الاغ بی‌شعور بود و گفتار خود را از یک مشت تعریفات و تملقات مبتذل ترتیب می‌داد و کوشش بیهوده‌ای هم می‌کرد که گفتارش خوشمزه باشد. بنابراین

بعد از نخستین فصل، من همیشه خودم به معرفی خودم می‌پرداختم؛ البته در این کار از یک طرز معرفی قدیمی تقلید می‌کردم. رؤسای کمیته‌های سخنرانی از این تغییر خوششان نمی‌آمد، چون هر رئیس کمیته‌ای که در جلو جمعیت زیادی از همشهریان خود باوقار از جا برمی‌خاست و نطق جهنمی خود را که تنها شادی زندگی‌اش بود ایراد می‌کرد، حالا از دست دادن این شادی برایش سخت‌تر از آن بود که بتواند تحمل کند.

طوری که من خود را معرفی می‌کردم، تا مدتی مؤثرترین مقدمه شمرده می‌شد؛ بعد کم‌کم مزه‌اش می‌رفت. ناچار بودم با دقت و زحمت و خیلی جدی حرف بزنم تا حضاران که با من آشنا نیستند فریب بخورند و تصور کنند که من فقط معرفی‌کننده هستم نه سخنران، و ضمناً سیل تعریف‌های مبالغه‌آمیزم احتمالاً آنان را کسل سازد. بعد در پایان معرفی، تصادفاً از دهانم در برود که من خود سخنران هستم و آنچه می‌گفتم درباره‌ی خودم می‌گفتم؛ نتیجه‌ی این طرز معرفی خیلی رضایت‌بخش بود. اما همان‌طور که گفتم این فقط برای مدت کوتاهی کارت برنده محسوب می‌شد، زیرا روزنامه‌ها آن را چاپ می‌کردند و من دیگر نتوانستم این شیوه را به کار ببرم، زیرا حضار می‌دانستند که پایان آن چه خواهد بود و لذا ابراز احساسات نمی‌کردند.

بعد، یک نوع معرفی را شروع کردم که از تجربیات خود در کالیفرنیا اقتباس کرده بودم. این روش را در دهکده‌ی رد داگ^۱ یک معدنچی گردن‌کلفت و زشت و کج و کوله، خیلی جدی اجرا کرد. حضار برخلاف میل او، مجبورش کردند که روی سکو برود و مرا معرفی کند. او لحظه‌ای به حال تفکر ایستاد، بعد گفت: شما درباره‌ی این مرد هیچ نمی‌دانید، ولی من لااقل دو چیز می‌دانم: یکی اینکه تا به حال به زندان نرفته، و دیگر اینکه (بعد از قدری مکث، آن‌هم تقریباً غم‌آلود) من نمی‌دانم چرا.

این طرز معرفی برای مدتی خوب اثر می‌کرد. بعد، روزنامه‌ها آن را چاپ کردند و مزه‌اش را بردند؛ و بعد از آن، من معرفی کردن را بکلی کنار گذاشتم.

هرچند وقت یک‌بار، ماجرای کوچکی برایم پیش می‌آمد، ولی هیچ‌یک از آنها طوری نبود که بسختی فراموش شود. یک‌بار به شهر کوچکی وارد شدم و دیدم نه اعضای کمیته‌ای به استقبال آمده‌اند و نه درشکه‌ای برایم آماده است که سوار شوم. در روشنایی سرورآور مهتاب راه یکی از خیابانها را پیش گرفتم و دسته‌ای از مردم را دیدم که به‌طرفی روانه‌اند. این‌طور قضاوت کردم که به‌طرف سالن سخنرانی می‌روند - حدسم صحیح بود - و به آنان ملحق شدم. در سالن خواستم جمعیت را زور بدهم و داخل شوم، ولی کسی که دم در بلیت‌ها را کنترل می‌کرد جلو مرا گرفت.

- لطفاً بلیت.

خم شدم و آهسته گفتم: اشکالی ندارد. من خودم سخنران هستم. یک چشم خود را به‌طور نافذی بست و بلند، به‌نحوی که همه جمعیت بشنوند، گفت: نه، شما سخنران نیستید. تا به حال سه نفر به اسم سخنران بی‌بلیت داخل سالن شده‌اند. سخنران چهارمی حتماً باید پول بدهد. البته پول دادم و یک بلیت خریدم؛ چون این آسانترین راه خلاصی از دردسر بود.

فصل سی و سوم

من و ناسبی و دیگران، همه مجبور بودیم در هر فصلی یک سخنرانی تازه بیاوریم و در استار کورس^۱ بوستون، جلوی یک جمعیت دو هزار و پانصد نفری در موزیک هال قدیم، آن سخنرانی را ایراد کنیم تا برای نخستین بار نظر حاضران را درباره آن بدانیم؛ چون از روی همین ابراز نظر بود که مجالس سخنرانی کشور ارزش تجارتي نطق را معلوم می کردند. مبارزه در حقیقت در بوستون شروع نمی شد، بلکه در قصبات اطراف شروع می شد. ما در بوستون برای سخنرانی ظاهر نمی شدیم مگر پس از اینکه قریب یک ماه در آن روستاها تمرین کرده و اصلاحات و تجدیدنظرهای لازم را در سخنرانی خود به عمل آورده بودیم.

این روش تمام قبیله را اوایل اکتبر در شهر دور هم جمع می کرد و ما برای چند هفته وقت معاشرت و یللی داشتیم. در یانگس هتل^۲ اقامت می کردیم؛ روزها وقت خود را در اداره ردپارت به سیگار دود کردن و

1. Star Course.

2. Young's Hotel.

صحبت راجع به اجناس مغازه‌ها صرف می‌کردیم و نزدیک غروب به سوی قصبات اطراف پراکنده می‌شدیم و اهالی را وادار می‌ساختیم که موارد خوب و بد سخنرانی جدید را به ما تذکر دهند. شنوندگان قصبات آدم‌های سختی هستند؛ عبارتی که آنها با یک لب‌خند بیسندند، در شهر سالن را از صدای خنده می‌لرزاند. یک موفقیت متوسط در دهستان، یعنی یک پیروزی بزرگ در شهر. و بنابراین، وقتی ما بالاخره بر روی صحنه بزرگ موزیک هال برای سخنرانی قدم می‌گذاشتیم مثل این بود که قبلاً نظر حاضران را در جیب داریم.

اما گاهی سخنرانانی که «تازه با این شغل سر و کار پیدا کرده بودند»، از ارزش امتحان قبلی سخنرانی اطلاع نداشتند و می‌خواستند با کالای امتحان‌نشده‌ای به موزیک هال بیایند. در یک مورد از این نوع سخنرانی، وقتی اعلان آن را دیدیم خیلی ناراحت شدیم. دوکوردوای^۱ بذله‌گو - کسی بود که ما به خاطر او به زحمت افتادیم. فکر می‌کنم نام دیگری داشت، اما فراموش کرده‌ام که چه بود. او قبلاً مطالب بسیار مزاح‌آمیز در مجلات چاپ می‌کرد که مورد استقبال واقع شده و برایش شهرت وسیعی آورده بود، و حالا ناگهان ما را غافلگیر ساخته و به قرقگاه ما برای شکارزدی ناخن بند کرده بود. چند نفر از ما خیلی ناراحت شدند - به قدری ناراحت که نمی‌توانستند سخنرانی کنند. ما وعده‌هایی را که برای سخنرانی در قصبات داشتیم به تعویق انداختیم و در شهر ماندیم. در سالن سخنرانی، من و ناسبی و بیلینگس در لژهای بزرگ بالا، صندلی‌های ردیف جلو را گرفتیم و منتظر شدیم. سالن پر شده بود. وقتی دوکوردوای روی صحنه آمد و با استقبالی که به نظر ما مبالغه‌آمیز و نادرست بود پذیرفته شد، فکر می‌کنم ما حسود و حسرت‌کش نبودیم، ولی به هر صورت آن استقبال شدید ما را کسل کرد. وقتی دیدم که می‌خواهد یک «داستان» فکاهی را -

از روی کاغذ - بخواند، حالم بهتر شد و امیدواری پیدا کردم، اما هنوز نگران بودم. او مثل دیکتاتور، چارچوبی مزین به پارچه ترتیب داده و خودش در عقب آن زیر پرتو یک ردیف چراغهای نهفته ایستاده بود. اینها کاملاً شیک به نظر می‌رسید و تا اندازه‌ای مؤثر بود. حضار به قدری به خنده‌دار بودن سخنان او اطمینان داشتند که روی همین اعتماد به یک دوجین از جملات اولیه او از صمیم قلب خندیدند، چنان صمیمانه که تحملش برای ما سخت بود و حسابی پکر شدیم. با این وصف، من عقیده داشتم که او شکست خواهد خورد، چون نمی‌دانست که چه‌طور بخواند.

چیزی نگذشت که خنده‌ها کم‌کم فرو نشست؛ بعد حضاران خود را جمع کردند؛ بعد اختیار و حال خود را از دست دادند؛ بعد بین جملات ناطق محترم دهن‌دره کردند؛ بعد دهن‌دره‌ها گشاد شد، گشادتر شد، باز گشاد شد، همچنان گشادتر. با چنان صدای بی‌روح و ناپخته‌ای که بیخ گوش جمعیت وزوز می‌کرد، تقریباً داشت کار به جایی می‌رسید که جز خاموشی و دهن‌دره اثر دیگری در جمعیت دیده نمی‌شد. بعد سالن درست برای مدت ده دقیقه مثل مرده بدون هیجان بود. ما آه عمیقی کشیدیم؛ این آه باید از روی تأسف به حال همکار هنرمند شکست‌خورده‌ای باشد، اما این برای آن نبود - زیرا ما هم مثل تمام انواع بشر، پست و خودخواه بودیم - این آه، نفسی بود که براحتی و با رضایت کشیدیم، زیرا می‌دیدیم برادر بی‌آزارمان با عدم موفقیت روبه‌رو شده است. او حالا دیگر رنج می‌برد و پریشان شده بود؛ مرتب صورت خود را با دستمال پاک می‌کرد؛ از صدا و رفتارش این‌طور برمی‌آمد که با کمال فروتنی درخواست همدردی و کمک و بخشندگی می‌کند؛ و دیدن این وضع، رقت‌آور بود. اما سالن همچنان سرد و بی‌حرکت باقی ماند و با شگفتی و حیرت به او خیره نگاه می‌کرد.

ساعت بزرگی به دیوار بود؛ بزودی نگاه مردم چهره قرائت‌کننده آن حکایات را فراموش کرد و به چهره ساعت دوخته شد. ما بر اثر تجربه‌های

شومی اطلاع داشتیم که این امر چه معنی ای می دهد. می دانستیم که چه اتفاق خواهد افتاد؛ اما روشن بود که قرائت کننده، آن اختطاریه را دریافت نکرده و بی اطلاع است. دیگر نزدیک ساعت نه بود - نیمی از جمعیت ساعت را می پاییدند. قرائت کننده هم تلاش می کرد. پنج دقیقه به نه مانده، هزار و دویست نفر جمعیت ناگهان به یک جهش از جا برخاستند و مانند موجی در راهروهای سالن به طرف درها سرازیر شدند. قرائت کننده مانند شخصی بود که دچار رعشه شده باشد؛ ایستاد و چند دقیقه به خفقان و نفس نفس افتاد، درحالی که با وحشت به عقب نشینی مردم نگاه می کرد. بعد به ناامیدی برگشت و با قدمهای نامطمئن، مانند کسی که در خواب راه می رود، کورمال کورمال از صحنه بیرون رفت.

در این خصوص هیئت رئیسه دستگاه مستحق ملامت بودند. آنها می بایست به او گفته باشند که آخرین وسایل نقلیه برای حومه شهر در سر ساعت نه حرکت می کند و نیمی از جمعیت، نزدیک ساعت نه از جا برمی خیزند و می روند و هیچ اهمیتی هم نمی دهند به این که چه کسی روی سکو مشغول سخنرانی است. من فکر می کنم دوکوردوا دیگر جلو جمعیت ظاهر نشد.

من پترولیوم وزوویوس ناسبی (لوک)^۱ را خوب به خاطر دارم. در آغاز جنگهای داخلی امریکا، او از نویسندگان «بلید»^۲ بود که هفته نامه ای موفق و محبوب و قدیمی به شمار می رفت و در شهر تولدو^۳ انتشار می یافت. مقاله ای به امضای ناسبی نوشت و شاهکاری به خرج داد؛ فوراً مشهور شد. او روش جدید خود را دنبال کرد و هر هفته به حزب دموکرات و «کاپرهد»^۴ ها تحسین آمیزترین حمله ها را می کرد و از سواحل اقیانوس

1. Petroleum Vesuvius Nasby (Locke).

2. Blade.

۳. Toledo، یکی از شهرهای استان اوهایو امریکا است. م.

۴. Copper Head، یک نوع مار خطرناک و سمی در امریکای شمالی است و برخلاف

اطلس گرفته تا کرانه‌های اقیانوس کبیر، همه جا مقاله‌های او در مطبوعات نقل می‌شد و همه آنها را می‌خواندند و می‌خندیدند - همه، به استثنای دموکرات‌ها و کاپرده‌های خشک و متعصب. شهرت ناسبی، مثل یک انفجار، ناگهانی؛ و مثل هوا، همه جا گیر شد. بزودی سردستگی یک واحد نظامی را به او پیشنهاد کردند. او قبول کرد و صاف و پوست‌کنده حاضر شد که به طرف جبهه جنگ برود، ولی استاندار، از رؤسای سیاسی کورنر^۱ و پتوفی^۲ عاقلتر بود و حکم مأموریت ناسبی را امضای نکرد و به او امر کرد که در شهر بماند. او گفت ناسبی در عرصه جنگ فقط یک سرباز خواهد بود و یک شمشیر خواهد زد، ولی در شهر با قلمی که دارد یک سپاه است؛ یک توپخانه است. ناسبی اطاعت کرد و به نوشتن مقالات خود که نیروی الکتریکی داشت، ادامه داد.

من نخستین بار هنگامی که برای بازدید شهر هارتفورد رفته بودم، او را دیدم؛ فکر می‌کنم سه یا چهار سال بعد از جنگهای داخلی بود. سالن اپرا پر از جمعیتی شده بود که آمده بودند تا سخنرانی او را درباره «لنت به کنعان»^۳ بشنوند. او روی همین موضوع - نه موضوع دیگر - دو یا سه سال سخنرانی کرده و چند صدمبار این نطق بر زبانش گذشته بود، معذک هیچ جمله‌ای را بدون خواندن از روی کاغذ، نمی‌توانست ادا کند - غیر از جمله افتتاحیه آن را. آمدن او بر روی صحنه با کف زدنهای شدید استقبال می‌شد، اما او مکث نمی‌کرد که با یک تعظیم یا طریق دیگری از این حسن استقبال تقدیر کند، بلکه مستقیماً به طرف میز خطابه می‌رفت، کیف خود

→ مار زنگوله‌دار قبل از حمله اخطار نمی‌کند. سر این مار نیز مانند من، قرمز است. در جنگل‌های داخلی امریکا، شمالی‌ها این نام را به کسانی دادند که اهل شمال بودند، ولی با جنوبی‌ها همراهی می‌کردند. بدین جهت «کاپرده»، مجازاً به معنی «دشمن مخفی» گرفته شد. م.

1. Körner.

2. Petöfi.

۳. نام یکی از آثار دیوید لوک (ناسبی) که در آن زمان شهرت بسیار داشته است. م.

را روی میز باز می‌کرد و فوراً مثل سنگ بی‌حرکت می‌ایستاد و وضعی به خود می‌گرفت که در طی یک ساعت و نیم سخنرانی - جز برای ورق زدن یادداشتها - دیگر هرگز وضع خود را تغییر نمی‌داد. در تمام مدت، قامت خود را به روی میز خم می‌کرد و آن را محکم به دست چپ خود تکیه می‌داد؛ درست مثل اینکه تن خود را روی یک پایه چوبی انداخته باشد؛ دست راست را نیز به پشت خود می‌زد. تقریباً بعد از هر یک یا دو دقیقه، دست راستش به جلو می‌آمد و یک صفحه را ورق می‌زد و دوباره به استراحتگاه خود که پشت او بود برمی‌گشت - درست مثل عمل یک ماشین یا چیزی شبیه یک عمل ماشینی، مرتب، مکرر، سریع، و دقیق بود. ممکن بود تصور کنید که سر و صدای تصادم او با چیزی را می‌شنوید. او تنه درشت و گت و گنده‌ای داشت؛ بسیار بی‌ریخت به فرم ولایتی لباس می‌پوشید و مثل یک دهقان قدیمی، ساده‌لوح به نظر می‌آمد.

خیلی کنجکاو بودم که سخنرانی او را بشنوم. او مرا معطل نگذاشت؛ همان دقیقه‌ای که روی دست چپ خود افتاد، دست راست را نیز به پشت زد و روی کاغذهای خود خم شد؛ کمی صورت خود را بلند کرد و نگاهی به جمعیت انداخت و مثل گاو با صدای رعد آسایی غرید:

- ما همه اولاد اجداد خود هستیم!

بعد همچنان غرش‌کنان تا آخر پیش می‌رفت و در طی تحسینها و خنده‌های پیایی مردم هم به راه خود ادامه می‌داد، بدون اینکه احساسات جمعیت را هیچ‌جور به حساب بیاورد. سخنان او مثل تیرهایی بود که با نیروی بردگان و دست و پنجه تیراندازان شمال آمریکا رها شده باشد؛ همه درست به قلب هدف می‌خورد و موفقیت او بسته به موضوع سخنرانی‌اش بود نه حرکات خودش، زیرا بیان او فاقد جنبه هنری بود، مگر اینکه جدیت و حرارت زیاد و الهام‌بخش او را هنرنمایی بخوانیم. همین‌که قطعه خود را به پایان می‌رساند، برمی‌گشت و از صحنه بیرون می‌رفت؛ مثل اینکه به کف زندهای جمعیت که صدای آن در پشت سرش

طنین‌انداز بود شخصاً علاقه‌ای نداشت.

او استخوان‌بندی یک گاو نر و نیرو و بردباری بوکس‌بازی حرفه‌ای را داشت. قطار تندرو در آن روزها زیاد نبود. یک‌بار، قطار مسافری را از دست داد و برای آنکه بموقع به هارتفورد برسد و سخنرانی کند، یک روز و دو سوم یک شب را در قطار حامل گاو و گوسفند سفر کرد - آن‌هم در چلهٔ زمستان. بعد، از قطار پیاده شد و غذا نخورده پشت میز سخنرانی رفت؛ با این وصف، صدای او در روی سکو قوی بود و هیچ نشانهٔ خواب‌آلودگی یا خستگی در قیافه‌اش دیده نمی‌شد. بعد نشست با من شام خورد و تا نیمهٔ شب صحبت کرد. آن وقت هم باز، این من بودم که می‌خواستم بروم بخوابم، نه او. به من گفت که در نخستین فصل سخنرانی خود، خطابهٔ خود تحت عنوان «لعنت به کنعان» را نه ماه، هر ماه بیست و پنج شب قرائت کرده است. تصور می‌کنم سابقه نداشته باشد که نطق هیچ سخنرانی این‌قدر ادامه یابد.

او گفت در نتیجهٔ دویست و بیست و پنج شب تکرار یک سخنرانی، توانسته جملهٔ افتتاحیهٔ آن را بدون نگاه کردن به کاغذ ادا کند، و گاهی هم که سرحال بود و جرأتی داشت همین کار را می‌کرد. نتیجهٔ دیگری هم داشت: پس از آن سخنرانی طولانی که نه ماه طول کشید، روزی که به شهر خود بازگشت، اول شب کنار بخاری نشسته بود و فکر می‌کرد که ناگهان ساعت دیواری زنگ زد و ساعت هشت را اعلام کرد. عادت، عادت است؛ او همین‌که صدای ساعت را شنید، بدون اینکه متوجه باشد در کجاست، با صدای رعد آسای خود گفت: ما همه اولاد اجداد خود هستیم!

فصل سی و چهارم

در تابستان سال ۱۸۶۱، که من و اوریون از قارهٔ امریکا با ازابه عبور می‌کردیم، دو یا سه روز در شهر گریٔ سالت^۱ توقف کردیم. به یادم نیست که فرماندار سرزمین «یوتاه» در آن وقت چه کسی بود، اما یادم هست که غایب بود. این غیبت هم عادت معمولی فرمانداران منطقه‌ای است که هیچ چیز نیستند جز سیاستمدارانی که از شهر به دهستانهای اطراف می‌روند و محرومیتهایی را تحمل می‌کنند برای اینکه شهرستان را تبدیل به استان کنند و بالاخره به عنوان سناتور کشورهای متحدۀ امریکا از آن استان انتخاب شوند، ولی فرانک فولر^۲، دبیر فرمانداری که به جای فرماندار انجام وظیفه می‌کرد، خودبه‌خود فرماندار خوانده می‌شد؛ همان‌طور که اوریون در روزهای خوشبختی‌اش فرماندار خوانده می‌شد، زیرا در غیاب فرماندار نای، تصادفاً این نام را به وی دادند. در یک

۱. Great Salt Lake City، شهری است در قسمت شمال غربی استان یوتاه (Utah)

کنار «سالت لیک» (دریاچهٔ نمک). م.

2. Fuller.

دموکراسی، هر لقب افتخاری و محترمانه‌ای، وقتی یک‌بار به کسی داده شد - حتی اگر تصادفی باشد و استعمال آن فقط برای چهل و هشت ساعت مناسب باشد - دیگر مثل ابدیت در آسمان، دایمی می‌شود؛ هرگز نمی‌توانید آن لقبها را پس بگیرید. کسی که برای یک هفته قاضی صلح شد، از آن به بعد همیشه «قاضی» است. کسی که برای یک مبارزه در «چهارم ژوئیه» سرگرد شد، همیشه سرگرد است. اگر صرفاً روی اشتباه، بدون قصد، کسی را سرهنگ خواندند، دیگر مادام‌العمر چنین افتخاری را خواهد داشت. ما القاب و توارث را قلباً می‌پرستیم، ولی شفاهاً مسخره می‌کنیم. این، حق مخصوصی است که حکومت دموکراسی نصیب ما ساخته است.

وقتی فولر کفالت فرمانداری را داشت، در طی آن دو سه روزی که ما در «گریت سالت سیتی» اقامت کردیم، از ما خوب پذیرایی کرد. مردی آماده و پرکار بود؛ خوب هرکاری را دنبال می‌کرد و پیش می‌برد؛ مردی بود که می‌توانست به هرکاری که پیش می‌آید علاقه‌مند شود - و نه فقط علاقه‌مند شود، بلکه پنج برابر آنچه که آن کار ارزش داشت به آن دبستگی نشان دهد و ده برابر آنچه هرکس دیگری علاقه به خرج می‌داد، ابراز علاقه کند - مرد بسیار سرزنده‌ای بود.

بعد از آن، پنج شش سال من در ساحل اقیانوس کبیر بودم و در ژانویه سال ۱۸۶۷، از راه ایستموس^۱ به ایالات متحده برگشتم. وقتی که وارد نیویورک شدم، فولر را دیدم که دست در کار یک نوع تجارت بود. از دیدن من قلباً شاد شد و خواست همسر خود را به من معرفی کند. نام همسرش را قبلاً نشنیده بودم و اطلاع نداشتم از اینکه او همسری دارد. به هر صورت، زن خود را به من نشان داد؛ زنی شیرین و ملایم بود و حد اعلای مهمان‌نوازی و مهربانی و جذابیت را داشت. بعد فولر با نشان دادن

1. Isthmus.

دختران خود مرا به حیرت انداخت. باور بفرمایید که آنها هیکل بزرگ و مادرانه‌ای داشتند و ازدواج کرده بودند - فولر به من نگفت که چه وقت. او، زندگی فولر پر از شگفتی بود. اگر بچه‌های کوچکی هم به من نشان می‌داد مناسب و معقول به نظر می‌آمد، ولی او جوانتر از آن می‌نمود که فرزندی به بار آورده باشد. بله، من از این معما سر در نیاوردم و از آن صرف نظر کردم. ظاهراً این قضیه در مورد مردی بود که زندگی خود را خوب گذرانده بود و این استعداد پسندیده را داشت که وضع ظاهرش سالهای عمرش را نشان نمی‌داد.

فولر - که البته دوستان نیویورکی او، فرماندار فولر صدایش می‌کردند - به یکی از کارهای مورد علاقه‌اش خیلی گرم جسیده بود. هر روز عشق به یک کاری داشت و آن را هم با شور و هیجان انجام می‌داد. به من گفت که باید بزرگترین سالن را برای سخنرانی در نیویورک بگیرم و راجع به جزایر ساندویچ سخنرانی کنم؛ گفت مردم برای شنیدن سخنرانی من سر از پا نمی‌شناسند. در نیروی فوق‌العاده این مرد چیزی بود که آدم را می‌گرفت. در یک لحظه مرا متقاعد کرد که اهالی نیویورک برای شنیدن سخنرانی من بی‌اختیارند؛ اما خودم بهتر می‌دانستم؛ خوب خبر داشتم که نیویورک حتی نام مرا هم هرگز نشنیده است - با این وصف، او نزدیک بود مرا وادار به این کار کند. وقتی آتشی که در من روشن کرده بود کمی فرو نشست، از انجام دادن این کار سر باز زدم و به این سرپیچی ادامه دادم، ولی فایده‌ای نداشت. فولر مطمئن بود که من بدون هیچ زحمتی از راه سخنرانی خیلی زود شهرت و ثروت به دست خواهم آورد. گفت به او واگذار کنم - تمام کارها را فقط به او واگذار کنم - خودم بروم در مهمانخانه و سرجایم بنشینم و خاطر من آسوده باشد؛ او ظرف ده روز شهرت و ثروت را پیش پایم خواهد گذاشت.

چاره‌ای نداشتم؛ مایل شده ولی تمام عقل خود را از دست نداده بودم، و از او خواش کردم که سالن خیلی کوچکی بگیرد و نرخ بلیت را هم به

اندازه بهای بلیت صندلیهای کنار سالن پایین بیاورد. نه، این حرفها به گوشش فرو نمی‌رفت - می‌گفت بزرگترین سالن را در شهر نیویورک خواهد گرفت؛ سالن تحتانی آموزشگاه کوپر^۱ را خواهد گرفت که در آن سه هزار نفر می‌توانند بنشینند و نصف این مقدار هم می‌توانند بایستند. گفت آن سالن را با بلیت یک دلاری، چنان از جمعیت پر خواهد کرد که همه از تنگی جا به خفقان بیفتند و او بتواند از آنها نفری دو دلار بگیرد و بگذارد که بیرون بروند. او، او روی این نقشه مثل آتش حرارت به خرج می‌داد. همین‌طور جلو رفت؛ گفت این کار نباید برای من هیچ خرجی داشته باشد، گفتم در این صورت منفعتی هم نخواهد کرد. گفت: «تو کاری نداشته باش. اگر منفعتی نکرد به من مربوط است. اگر منفعتی کرد متعلق به توست. اگر ضرر کرد، من تمام ضرر را خودم به عهده می‌گیرم و تو هرگز از آن خبردار نخواهی شد.»

سالن آموزشگاه کوپر را اجازه و شروع به تبلیغ درباره سخنرانی من کرد، آن‌هم به طریق معمول - اعلان کوچکی در ستون آگهیهای جراید. سه روز چاپ آگهی ادامه داشت و در این مدت هنوز من ندیده بودم که هیچ‌کس یا هیچ روزنامه‌ای در اطراف سخنرانی من اظهارنظری بکند؛ بدین جهت ناراحت شدم. گفت: او، این آگهیها باطناً تأثیر خود را می‌کند. تو ظاهراً چیزی نمی‌بینی.

گفت: حالا ولش کن، ولش کن تأثیر خود را بکند.

بسیار خوب؛ گذاشتم که تأثیر خود را بکند. تا روز ششم یا هفتم فقط سه یا چهار روز دیگر به موعد سخنرانی باقی مانده بود و من هنوز نمی‌توانستم بفهمم که آگهیها تا چه اندازه یا در کجاها تأثیر کرده است؛ بدین جهت شک و سراسیمگی سراپایم را فرا گرفت. پیش فولر رفتم و به او گفتم که باید با شدت بیشتری آگهی کند.

گفت این کار را خواهد کرد. لذا یک بشکه پر از قطعات کوچک آگهی فراهم کرد که به نخ آویزان می‌کنند - هر دسته پنجاه آگهی. اینها برای واگن اسبی بود. شما می‌توانستید آنها را در هر واگنی ببینید که به اطراف آویزان است و تاب می‌خورد. نگرانی من وادارم کرد که به آن واگن‌ها سری بزنم. برای یک یا دو روز هیچ کاری نکردم جز اینکه در واگن نشستم و از این طرف نیویورک تا طرف دیگر آن رفتم و آن قطعات آگهی را که آویزان بود زیر نظر گرفتم تا ببینم کسی می‌رسد که یکی از آنها را بکند و بخواند؛ هیچ‌کس را ندیدم - حتی یک بار. فقط مردی را دیدم که دست دراز کرد و یکی از آگهی‌ها را کند و به رفیقش گفت: «سخنرانی راجع به جزایر ساندویچ به وسیله مارک تواین. این کیست؟ من نمی‌شناسمش.» آگهی را دور انداخت و موضوع صحبت خود را عوض کرد.

دیگر نمی‌توانستم در واگن بنشینم؛ بیمار شده بودم. پیش فولر رفتم و گفتم: فولر، در سالن آموزشگاه کوپر، شب سخنرانی، هیچ‌کس نخواهد بود جز من و تو. ما صد درصد ضرر خواهیم کرد، زیرا حتی ما دو نفر بلیت مجانی خواهیم داشت. کاری باید کرد. من چیزی نمانده که انتحار کنم. اگر شجاعت و ابزارش را داشتم انتحار می‌کردم.

به او گفتم: فولر، تو باید بلیت مجانی در اختیار مردم بگذاری و سالن را بدین ترتیب پر کنی. باید هزارها بلیت افتخاری صادر کنی. این کار را حتماً باید بکنی. من اگر مجبور باشم با یک سالن خالی روبه‌رو شوم که با من آشنا نیست و هرگز نام مرا نشنیده و هیچ‌گاه در واگن سوار نشده و آگهیهای مرا نخوانده، از غصه دق خواهم کرد.

او با همان حرارت عادی خودش گفت: بسیار خوب، فکری خواهم کرد. این کار را انجام خواهم داد. سالن را با بلیت افتخاری پر خواهم کرد و وقتی تو روی صحنه قدم گذاشتی، خود را در حضور برگزیده‌ترین جمعیت و عاقلترین مردی خواهی یافت که در دنیا ممکن است کسی مقابلشان قرار گرفته باشد.

و او به آنچه گفته بود عمل کرد. تا شعاع سی میل در اطراف نیویورک، برای هر معلم مدرسه‌ای بلیت افتخاری فرستاد. یک سبد پر بلیت مجانی پخش کرد - سیل جمعیتی را به راه انداخت که بلیت افتخاری داشتند - و در شب معهود همه آمده بودند. در سالن آموزشگاه کوپر یک سوم جمعیت بی‌صندلی ماندند. قرار بود سخنرانی از ساعت هفت و نیم شروع شود. به قدری نگران بودم که ساعت هفت آنجا رفتم؛ نمی‌توانستم دور باشم. می‌خواستم پر شدن آن غار بزرگ و خالی ماموت^۱ را ببینم و بمیرم، ولی وقتی نزدیک آن عمارت رسیدم، دیدم تمام خیابانهای اطراف و تا یک چهارم یک میل پر از جمعیت است و انبوهی جمعیت عبور و مرور را قطع کرده است. نمی‌توانستم باور کنم که آن مردم می‌خواهند وارد آموزشگاه کوپر شوند، ولی این درست همان چیزی بود که داشت اتفاق می‌افتاد. من دور عمارت چرخیدم و به عقب آن رفتم و از در صحنه وارد سالن شدم. صندلیها، راهروها، خود صحنه، پر از مردم باهوشی شده بود که از مراکز عقل و علم، یعنی از مدارس آمده بودند. من مشکل این را داشتم که از وسط آن جمعیت انبوه، که روی صحنه ایستاده بودند، رد شوم، و وقتی راه خود را باز کردم و جلو حضار رسیدم، آن صحنه پر از جمعیت بود. جا، حتی برای یک بچه هم باقی نمانده بود.

خوشحالی و هیجان من خارج از حد و وصف بود. راجع به جزایر ساندویچ آنچه مطلب داشتم، آزادانه برای آن مردم روی دایره ریختم و آنان نیز می‌خندیدند و فریاد می‌زدند و رضایت کامل مرا فراهم می‌کردند. برای یک ساعت و پانزده دقیقه من در بهشت بودم. از هر یک از مسامات بدنم شادی مقدسی خارج می‌شد - و وقتی که خواستیم حساب کنیم، سی و پنج دلار موجودی داشتیم.

فولر درست به همان اندازه خوشحالی می‌کرد که گویی مطابق

۱. Mammoth Cave، غار بزرگی در استان کنتاکی امریکا است که چند میل طول دارد و آن را بزرگترین غار جهان می‌دانند. م.

پیشگویی خود شهرت و ثروت کسب کرده است - کاملاً خوشحال و کاملاً مسحور بود. تا چند روز نمی توانست دهان خود را ببندد. می گفت: «اوه، ثروتی به دست نیامد. ثروتی که می خواستم به دست نیامد - ولی عیبی ندارد؛ بعد به دست خواهد آمد. مارک، شهرت را همین حالا به دست آورده ایم. ظرف یک هفته تو مشهورترین مرد کشورهای متحده آمریکا خواهی شد. این شکست نیست، این پیروزی عظیمی است.»

این واقعه باید برای او چهارصد یا پانصد دلار خرج برداشته باشد، اما هرگز یک کلمه در این باره حرف نزد. او به قدری خوش، به قدری خرسند، به قدری مفتخر، و به قدری شاد بود که گویی تخم طلایی افسانه ای را گذارده و جوجه کرده است.

راجع به شهرت درست می گفت، از آن سخترانی، من مقدار مؤثری شهرت پیدا کردم. روزنامه های نیویورک آن را مورد ستایش قرار دادند. روزنامه های اطراف نیویورک هم آن ستایشها را نقل کردند. چون بحبوحه دوران سخترانی به روش مجالس آموزشی بود، سالنهای سخترانی قصابات اطراف شروع به دعوت از من کردند. من خود را در اختیار ردپارت گذاشتم و اواخر فصل سخترانی را درک کردم. به مغرب رفتم و شش یا هشت هفته سخترانی کردم و شبی صد دلار گرفتم. بعد متوجه شدم که تمام پیشگویی او عملی شده است؛ هم شهرت و هم ثروت به دست آورده بودم. باور نمی کنم که این جزئیات درست باشد، اما هیچ اهمیتی نمی دهم. اینها هم از لحاظ معنی با حقایق هیچ فرقی ندارد. آنچه می خواهم بگویم این است که نمی دانم مسافرت برای سخترانی را در همان سال انجام دادم یا در سال بعد. ولی مهم این است که آن مسافرت را به انجام رساندم و فرصت انجام دادن این کار را فرانک فولر وحشی، با نقشه جنون آمیز و فنا ناپذیرش برایم ایجاد کرد.

تمام اینها در سی و هشت یا سی و نه سال قبل اتفاق افتاد.^۱ از آن وقت تا به حال، دو یا سه بار که هربار تا بار دیگر چند سال فاصله داشته، برای یک لحظه به فرانک فولر برخورده‌ام - فقط برای یک لحظه نه بیشتر، ولی او همیشه جوان بود. هرگز یک موی خاکستری در سرش دیده نمی‌شد؛ هرگز حدس پیری درباره‌ او زده نمی‌شد؛ همیشه پرحرارت و خوشحال و شاد و سرزنده بود. پاییز گذشته برادرزنش به طرز وحشتناکی کشته شد. ظاهراً دزدی خود را در اتاق آقای تامپسون، برادرزنش، مخفی ساخته و شب او را به ضرب چماق کشته بود. دو ماه قبل در خیابان به فولر برخوردم. خیلی پیر به نظر می‌رسید؛ به قدری پیر و پژمرده و فرسوده که من بسختی توانستم او را بشناسم. گفت زنش از هول و تکانی که در اثر کشته شدن برادرش به او دست داده، دارد می‌میرد. لطمه عصبی، دارد او را از بین می‌برد و بیش از چند روز دیگر نمی‌تواند زنده بماند. بدین جهت همراه او رفتم که زنش را ببینم.

زنش روی نیمکت نشسته بود و تمام اطرافش بالش گذاشته بودند که او را نگه دارد. گاه‌گاه سر خود را به یکی از بالشها تکیه می‌داد. بسختی نفس می‌کشید. وضع او متأثرم کرد، چون منظره او را بارها دیده بودم. خانم کلمنس^۲ هم در طی دو یا سه ماه همان‌طور شب و روز نشست، درحالی‌که برای نفس کشیدن تلاش می‌کرد. وقتی بر اثر خستگی زیاد و استعمال داروی مخدر خواب‌آلود می‌شد، سر خود را روی یکی از بالشها می‌گذاشت - درست همان‌طور که خانم فولر می‌گذاشت - و دو یا سه دقیقه می‌خوابید.

دیگر خانم فولر را زنده ندیدم. او در حدود سه روز بعد به آسایش ابدی پیوست.

۱. این قسمت در یازدهم آوریل سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

۲. همسر مارک تواین. م.

فصل سی و پنجم

چیزی را که به عنوان سرگرمی روی صحنه‌های عمومی، «قرائت» نامیده می‌شود، فکر می‌کنم نخستین بار چارلز دیکنز معمول کرد. او این فکر را در سال ۱۸۶۷ از انگلستان با خود آورد. این کار را در زادگاه خود موردپسند عموم ساخته بود و در آمریکا آن را به قدری مردم پسند و به حدی قابل قبول از آب درآورد که در همه جا سالنهای سخنرانی او پر از جمعیت می‌شد و تنها در یک فصل دویست هزار دلار استفاده برد. من طی آن فصل، یک بار در استنوی هال^۱ در ماه دسامبر، سخنرانی او را شنیدم و برای تمام عمر خود ثروتی به دست آوردم. این ثروت به دلار نبود - فکر دلار را نمی‌کنم - این ثروت حقیقی، زندگی من بود، زیرا که خوشبختی زندگی مرا تأمین کرد. در آن روز من به مهمانخانه سنت نیکلا رفتم تا چارلی لنگدون^۲ را که در مسافرت با کشتی کویکر سیتی با من همسفر بود، ببینم و به دختری جوان و شیرین و محبوب و زیبا که

1. Steinway Hall.

2. Langdon.

خواهرش بود معرفی شدم. اعضای این خانواده به مجلس قرائت دیکنز می‌رفتند و من هم با آنان همراهی کردم. این چهل سال قبل بود؛ و از آن تاریخ تا امروز، آن خواهر هرگز از مغز و قلب من بیرون نبوده است. آقای دیکنز صحنه‌هایی از کتابهای چاپ‌شده خود می‌خواند. از آن فاصله دور که من دیدم جثه‌ای کوچک و باریک داشت. تا اندازه‌ای بلهوسانه لباس پوشیده بود و ظاهرش جالب و نمایشی به نظر می‌آمد. کت مشکی مخملی به تن داشت و یک گل بزرگ به رنگ قرمز روشن هم به سوراخ تکه آن زده بود. او در زیر سایبانی قرار داشت که از پارچه‌های قرمز ساخته شده بود و در پشت قسمت سرازیر آن یک ردیف چراغهای قوی می‌درخشید، درست مثل ترتیبی که هنرمندان می‌دهند تا یک روشنایی قوی را روی یک عکس بزرگ متمرکز کنند. شنندگان دیکنز در روشنایی ملایم و خوشی نشسته بودند، درحالی‌که او زیر نوری قوی قرار داشت که از چراغهایی مخفی به رویش افتاده بود. با قوت زیاد و سرزندگی، عبارات باروچی را می‌خواند که نتیجه‌اش تکان‌دهنده بود. این را باید دانست که او تنها نمی‌خواند بلکه عمل می‌کرد. وقتی منظره توفانی را می‌خواند که در آن استیرفورث^۱ جان خود را از دست داد، قرائت او چنان باروچ و چنان پر از حرکت و جدی بود که حاضران از شدت هیجان به اصطلاح سرپا بند نمی‌شدند.

دیکنز رسمی نهاده بود که دیگران کوشیدند از آن پیروی کنند؛ ولی من به یادم نمی‌آید که هیچ‌کس بیش از یک مدت موقت در این راه پیشرفت کرده باشد. قرائت در مجالس عمومی برای مدتی کنار گذاشته شد و از موقعی که دیکنز آن را معرفی کرد، بیش از بیست سال گذشته بود که مجدداً معمول گردید. بعد این صنعت ساده و غریب که «قرائت نویسندگان» نامیده می‌شد قوتی گرفت و روی پا ایستاد و تا مدتی

1. Steerforth.

بدشواری پیش رفت. وقتی که خداوند دیگر از دیدن این نوع تبهکاری سیر شد، «قرائت نویسندگان» زحمت خود را کم کرد و دنیا را راحت گذاشت. سخنرانی و قرائت دو چیز کاملاً متفاوت بود. سخنران یادداشت یا نوشته یا کتاب به کار نمی برد، بلکه سخنرانی خود را از بر می کرد و در طی تمام فصل سخنرانی، که چهار ماه زمستان بود، هر شب با همان عبارات آن را بیان می کرد. در سال ۱۸۶۸ که من وارد عرصه سخنرانی شدم^۱، این فن چند سال بود که در سراسر کشور رواج داشت. در این وقت در اوج محبوبیت خود بود. در هر شهر و قصبه ای مردم سازمانی درست کرده بودند و هر سال پس از پایان فصل سخنرانی، مشغول تهیه مقدمات و ترتیبات یک رشته سخنرانی برای زمستان آینده می شدند. مردان، سکوی سخنرانی را از روی صورتی که دفتر نمایندگی سخنرانی در بوستون داشت برمی گزیدند و آنها را مطابق وسعت و جمعیت شهر یا قصبه و توانایی مردم در پرداخت قیمتها انتخاب می کردند. آنچه ضروری به نظر می رسید این بود که انتخاب آنها طوری باشد که مخارج سخنرانی را برگرداند؛ این در نظر نبود که در آخر فصل، موازنه پولی به دست آید. قصبات مجبور بودند زنان یا مردانی را برای سخنرانی برگزینند که شبی پنجاه دلار می گرفتند؛ با یک یا دو هنریشه درجه دوم برای هنرنمایی هر کدام شبی صد دلار. در شهرهای کوچک، سخنرانان زن یا مردی استخدام می شدند که روی هم رفته شبی صد دلار می گرفتند و جان ب. گاف یا هنری وارد یا بیچر یا آنا دیکنسون یا وندل فیلیپس را به عنوان قسمت تفریحی اجباری اضافه می کردند. گاف قبل از آنکه به جایی برسد که شبی پانصد یا ششصد دلار بگیرد وضعیتش آن طور بود. قیمت وندل فیلیپس به یادم نیست، ولی بالا بود.

من سه فصل در عرصه سخنرانی ماندم - و این مدت برای یادگرفتن آن

۱. در یکی از فصول قبل، او تاریخ آن را ۱۸۶۶ ذکر می کند. چ - ن.

کار کافی بود. بعد، پس از یک زندگی خسته‌کننده دوره‌گردی، ازدواج کردم و در ملک جدید خود خانه‌ای ترتیب دادم و چهارده یا پانزده سال در پناه آن به سر بردم. در این مدت سودجویان و پول‌پرستان، شغل اجیر کردن سخنران را به دست گرفتند، با این نظر که از این راه ثروتی به هم زنند. در طی پنج سال این صنعت را کشتند و از بین بردند و در سال ۱۸۸۴ که من برای یک فصل سخنرانی، دوباره روی سکو رفتم، ده سال می‌گذشت که سکوت خوش و مقدسی سالنهای سخنرانی را فرا گرفته و نسلی پیش آمده بود که درباره سخنرانی و قرائت هیچ چیز نمی‌دانست و خبر نداشت که آنها را چگونه تلقی کند و از آنها چه استفاده‌ای ببرد. اینان، این دسته‌های آموزش‌نندیده، شنوندگان مشکل‌پسندی بودند و من و کیبل^۱ تا مدتی با آنها وقت خود را بسختی گذرانیدیم.

کیبل با خواندن قسمتهایی از داستانهای خود تا سه سال پیشقدمی این کار را داشت و در آغاز امر خواننده خوبی نیز به شمار می‌رفت، چون برای این کار استعداد طبیعی مادرزادی داشت. ولی بدبختانه برای کار اجتماعی خود حاضر شد که از یک معلم فصاحت درس بگیرد و بدین جهت وقتی آماده برای شروع کار روی سکوی سخنرانی شد، صرفاً آدمی تئاتری و مصنوعی بود و به اندازه نیمی از روزهای باشکوه دوره جاهلیتش هم برای مردم فرح‌آور و سرگرم‌کننده نبود. من هرگز قرائت را به عنوان یک شغل امتحان نکرده بودم و دلم می‌خواست که آن را آزمایش کنم. لذا سرگرد پوند^۲ را با دادن درصدی اجیر کردم که مرا در نقاط مختلف کشور راهنمایی کند و کیبل را هم با هفته‌ای ششصد دلار به علاوه مخارج خوراک و مسکن و غیره استخدام کردم و برای انجام دادن کار جدید قدم در راه نهادیم.

این کار، لااقل در آغاز، وحشتناک بود! من تکه‌هایی از آثار خود را

۱. منظور جرج واشنگتن کیبل است که قبلاً هم به او اشاره شد. ج - ن.

2. Pond.

برای خواندن انتخاب کرده، ولی قبلاً روی آنها مطالعه نکرده بودم. گمان می‌کردم فقط لازم است که این کار را مانند دیکنز انجام دهم - روی سکو بروم و از کتاب بخوانم. این کار را کردم؛ سرهم‌بندی از آب درآمد. چیزهایی که نوشته شده، برای نطق خوب نیست؛ شکل آنها ادبی است؛ سخت و غیرقابل انعطاف است و در جایی که منظور آموزش نیست و فقط سرگرمی است، به‌صورت بیانی خوش و مؤثر به زبان نمی‌گردد. این عبارات باید نرم شود، شکسته شود، محاوره‌ای شود، و به‌صورت صحبت‌های عمومی و غورنشدۀ درآید، وگرنه مایهٔ خستگی حاضران خواهد شد، نه باعث تفریح خاطر آنان. بدین جهت پس از یک هفته تجربه با کتاب، آن را بکلی کنار گذاشتم و دیگر با خود کتاب به روی سکو نبردم، اما در عین حال آن قطعات را به خاطر سپرده بودم و ضمن بیان، آنها در روی سکو خیلی زود به‌صورت حرف‌های قابل انعطاف تغییر شکل داد و تمام دقایق و تکلفات ناسازگار آنها برای همیشه از بین رفت.

یکی از قسمتهایی که من برای خواندن انتخاب کرده بودم، فصلی به زبان مخصوص بود از کتاب «سخت‌گذرانی» تحت عنوان «قوچ پیر پدر بزرگ او». پس از آنکه آن را به خاطر سپردم، هر شب در روی سکو خودبه‌خود تغییراتی می‌یافت و اصلاح می‌شد و این اصلاحات و تجدیدنظرهایی که خودبه‌خود صورت می‌گرفت، هر شب ادامه یافت تا کم‌کم ترسم از خواندن آن جلو جمعیت برطرف شد و به جایی رسیدم که دیدم آن را دوست دارم و از آن لذت می‌برم. وقتی کارهای آن فصل را به پایان رساندم، هرگز نفهمیدم آن تغییرات تا چه اندازه قابل ملاحظه بوده است؛ هرگز نفهمیدم تا ده یا یازده سال بعد، که شبی در نیویورک در یک اتاق مهمانخانه آن کتاب را برداشتم که همان فصل را برای یک دوجین از دوستان زن و مردم که از من خواهش قرائت آن را کرده بودند، بخوانم، اما خوانده نمی‌شد. منظورم این است که بلند خوانده نمی‌شد. پنج دقیقه‌ای با آن کلنجار رفتم و بالاخره از آن صرف‌نظر کردم و گفتم این داستان را به

بهترین نحوی که برایم امکان دارد از حفظ باید بگویم. معلوم شد که حافظه‌ام در مواقع ضروری و فوری وانی ماند، چون بعد از چند سال فاصله، همان شکل سکویی داستان را خیلی صادقانه تحویل داد. فکر می‌کنم هنوز آن شکل را به یاد دارم و دلم می‌خواهد آن را در اینجا بیان کنم تا خواننده اگر دلش خواست آن را با شکلی که در کتاب «سخت‌گذرانی» آمده، تطبیق و ملاحظه کند که آنچه گفته شده با آنچه نوشته و چاپ شده چه قدر فرق دارد.

هدف این داستان نشان دادن بعضی اثرات بد یک حافظه خوب است، آن نوع حافظه که از بس خوب است همه چیز را به یاد می‌آورد و هیچ چیز را فراموش نمی‌کند؛ نسبتی احساس نمی‌کند و بین یک واقعه مهم و یک واقعه غیرمهم امتیازی قایل نمی‌شود، بلکه همه را ضبط می‌کند، همه را اظهار می‌کند و بدین ترتیب پیشرفت یک داستان را به تعویق می‌اندازد و در عین حال آن را درهم و برهم می‌سازد و برای شنونده خسته‌کننده و غیرقابل تحمل می‌نماید. مورخ واقعه «قوچ پیر پدر بزرگ او» هم آن نوع حافظه را داشت. اغلب می‌کوشید که این واقعه را برای همقطاران - یعنی معدنچیان دیگر - نقل کند؛ اما هرگز نمی‌توانست آن را به پایان برساند، چون هرچه می‌کوشید که در راهی راست قدم بردارد حافظه‌اش کوشش او را به باد می‌داد، زیرا مرتباً جزئیاتی را که به یاد داشت و با داستان هیچ مربوط نبود، در راه او می‌انداخت. این جزئیات نامربوط توجهش را جلب می‌کرد و منحرفش می‌ساخت. اگر به یک نام یا یک خانواده یا چیز دیگری برمی‌خورد که با داستان ارتباطی نداشت، از راه خود منحرف می‌شد تا درباره شخصی که آن نام را داشت حرف بزند یا درباره آن خانواده توضیحی بدهد. در نتیجه، هرچه پیشتر می‌رفت از ماجرای فراموش نشدنی پدر بزرگش با قوچ دورتر و دورتر می‌شد و بالاخره قبل از آنکه داستان را به پایان برساند به خواب می‌رفت؛ به همین ترتیب رفقای هم به خواب می‌رفتند. یک بار ظاهراً ترتیبی داد که به پایان داستان نزدیک

شد، به طوری که رفقا سراپا امید و اشتیاق شده بودند؛ باور کردند که بالاخره دارند می فهمند ماجرای پدربزرگ از چه قرار بوده و آنچه اتفاق افتاده چیست. بعد از مقدمات معمولی، مورخ گفت: بله، همان طور که گفتم، او قوچ پیر را از مردی در سیسکیو کونتی^۱ خرید و به خانه آورد و روی چمنها ول کرد. صبح روز بعد رفت که به آن نگاهی بکند و تصادفاً یک سکه ده سنتی اش روی سبزه ها افتاد. خم شده بود و داشت اطراف آن را جست و جو می کرد. قوچ که در سرازیری ایستاده بود متوجه پدربزرگم شد، اما پدربزرگم متوجه قوچ نشد، چون او پشتش به قوچ بود و فقط به پیدا کردن پول علاقه داشت. بله! همان طور که گفتم، او در دامنه سرازیری خم شده بود و روی سبزه ها دنبال پولش می گشت و قوچ هم در بالای سرازیری بود و اسمیت؛ اسمیت آنجا ایستاده بود؛ نه، درست آنجا نبود، کمی دورتر بود - شاید پانزده قدم دورتر - خوب، پدربزرگ من روی سبزه ها خم شده بود و قوچ هم او را نگاه می کرد. لابد متوجه هستید که چه می گویم، و اسمیت... (فکر می کند)... قوچ سر خود را خم کرد، همین طور... اسمیت اهل کالاوراس... نه، نه، این اسمیت کالاوراسی نبود - حالا یادم می آید که او... به جان جرج که او اسمیت اهل تولیر کونتی^۲ بود. البته که او بود، حالا کاملاً واضح به یادم می آید.

- خوب، اسمیت درست آنجا ایستاده بود، و پدربزرگم درست اینجا ایستاده بود. او خم شده و در روی سبزه ها مشغول جست و جو بود، و وقتی قوچ پیر او را به آن وضع دید به فکر ابتکاری افتاد - و دست به کار شد. از سرازیری با سرعت ساعتی سی میل پایین آمد درحالی که چشمش کاملاً متوجه هدفش بود. می دانید پشت پدربزرگم به قوچ بود و البته همان طور که گفتم خم شده بود - اوه، صبر کنید. اسمیت که گفتم اهل تولیر است درست نیست، این اسمیت اهل ساکرامنتو بود - عجب، چه طور شد

1. Siskiyou County.

2. Tulare County.

که من این اسمیت‌ها را با هم اشتباه کردم - اوه، اسمیت تولیری اصلاً هیچ‌کس نیست بلکه منظورم اسمیت اهل ساکرامنتو است. اوه، ببینید، یکی از آنها با شخصی به نام وایتکر^۱ ازدواج کرد. گمان می‌کنم این شما را از نوع اجتماعی که در آن اسمیت‌های ساکرامنتو رفت و آمد می‌کردند مطلع سازد؛ هیچ خونی بهتر از خون وایتکر نیست، فکر می‌کنم همه همین را می‌گویند.

- ماریا وایتکر را ببینید - دختری است. کوچک؟ اوه، بله، او کوچک بود، ولی چه اهمیتی داشت؟ به قلبش نگاه کنید - او قلب یک گاو را داشت؛ به همان اندازه که روز دراز است او هم خوب و شیرین و زیبا و بخشنده بود. اگر چیزی داشت و شما آن را می‌خواستید می‌توانستید از او بگیرید، به طوری که با کمال میل آن را بدهد. اوه، ماریا وایتکر نمی‌توانست چیزی داشته باشد و کس دیگری آن را بخواهد و نتواند آن را از او بگیرد - بگیرد و مورد مرحمت او هم واقع نشود. او عینکی داشت و آن را به فلورا - ان - باکستر، که هیچ عینک نداشت، قرض داد که با آن دوست بگیرد، اما فلورا خیلی چاق و درشت بود و آن عینک به چشمش بند نمی‌شد. نمونه عینک هفت بود و چشم او نمونه چهارده لازم داشت. بدین جهت، آن عینک یک چشمه، روی چشمش درست نمی‌ایستاد؛ هر دفعه که چشمک می‌زد، عینک وارونه می‌شد. عینک یک چشمه زیبایی بود و او را از وضعی قابل ستایش خارج می‌ساخت، چون طرف جلو آن - یعنی طرفی که از آن نگاه می‌کنید - آبی کمرنگ و پشت آن طلایی بود؛ با چشم دیگرش جور در نمی‌آمد که از آن چشم‌های قهوه‌ای متمایل به زرد و آرام و خاموش بود. لابد می‌دانید که آن نوع چشم‌ها چه طوری است، ولی هیچ اهمیتی نداشت؛ آن دو چشم هر دو با هم خوب کار می‌کرد و خیلی هم خوش‌منظره بود. وقتی فلورا - ان چشمک می‌زد، آن چشم آبی و طلایی

1. Whitaker.

می چرخید، اما چشم دیگرش بی حرکت می ایستاد و همین که خانم به هیجان می آمد، چشم ساختگی به چرخیدن می افتاد و تندتند می چرخید. اول آبی برق می زد، بعد زرد، اول آبی بعد زرد، و وقتی آن طور به چرخیدن و برق زدن می افتاد، پیرترین مرد در دنیا نمی توانست وضع آن طرف صورتش را تحمل کند. فلورا - ان - باکستر با یکی از افراد خانواده هوگادورن^۱ ازدواج کرد. فکر می کنم از اینجا می توانید بفهمید که خانم از چه خونی بود - خون اهالی قدیمی ساحل شرقی مریلند؛ در ایالات متحده آمریکا هیچ خانواده ای بهتر از خانواده هوگادورن نیست.

سالی^۲ - یعنی سالی هوگادورن - سالی با یک مبلغ مذهبی ازدواج کرد و عروس و داماد به یکی از جزایر دور دست دنیا در وسط اقیانوس رفتند که مژده ازدواج خود را در آنجا به قبیله آدمخوارها بدهند. آدمخوارها عروس را خوردند، داماد را هم خوردند که کار بی قاعده ای بود؛ رسم این نبود که یک مبلغ مذهبی را بخورند، فقط خانواده اش را می خوردند، و وقتی فهمیدند که چه کرده اند خیلی متأسف شدند و همین که بستگان آنها فرستادند تا آنها را ببرند گفتند که متأسفند، معذرت خواستند و گفتند دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد! گفتند این تصادف بوده است.

- تصادف! این دیگر حماقت است؛ چیزی به نام تصادف وجود ندارد. هیچ چیزی در دنیا اتفاق نمی افتد، مگر اینکه قدرتی عاقلتر از ما به آن فرمان داده باشد و همیشه هم برای منظور خوبی است. گاهی ما نمی دانیم این منظور خوب چه بوده است؛ خانواده ای هم که یک مبلغ مذهبی و زنش را از دست دادند علت را نمی دانستند، اما اهمیتی ندارد و به هیچ وجه به ما مربوط نیست. آنچه به ما مربوط است این است که در آن کار مشیت خاص الهی بوده و به قصد خیر هم بوده است. نه آقا، چیزی به اسم تصادف وجود ندارد. هر وقت چیزی اتفاق می افتد که فکر می کنید

تصادف است، یقین داشته باشید که آن اصلاً تصادف نیست؛ مشیت خاص الهی است.

- به عموی من، عمولم^۱ نگاه کنید! درباره او چه می‌گویید؟ این تنها چیزی است که از شما سؤال می‌کنم - فقط عمولم را ببینید و با من درباره تصادفات صحبت کنید! قضیه این‌طور بود: یک روز عمولم و سگش به شهر رفته بودند، و او به یک داربست تکیه داده بود - مریض، یا مست، یا طور دیگری بود - یک ایرلندی هم با ناوه^۲ پر از آجر روی نردبان نزدیک طبقه سوم بود. پایش لغزید و پایین افتاد، خودش و آجرهایش با هم صاف روی مرد غریبه‌ای افتادند و او را نقش زمین کردند و روح جاودان را از تنش بیرون بردند. ظرف دو دقیقه جسدش را جلو کسی گذاشتند که مأمور تحقیق درباره مرگهای ناگهانی بود؛ اما مردم می‌گفتند این تصادف است.

- تصادف! در این باره تصادف وجود نداشت، مشیت خاص الهی بود و هدفی مرموز و شریف در پی داشت. هدف این بود که آن مرد ایرلندی از مرگ نجات یابد. اگر آن مرد غریبه در آنجا نبود، ایرلندی کشته شده بود. مردم می‌گفتند مشیت خاص الهی - اوه، ببینید! - سگ هم در آنجا بود؛ چرا مرد ایرلندی روی سگ نیفتاد؟ چرا سگ هدف قرار نگرفته بود؟ به یک دلیل خیلی خوب؛ سگ فرود آمدن او را دیده بود؛ شما نمی‌توانید به یک سگ اعتماد کنید که مشیت خاص الهی را اجرا کند؛ شما نمی‌توانید سگی را با یک ایرلندی بزنید. بگذارید ببینم، اسم سگ چه بود... (فکر می‌کند)... اوه، بله جاسپر^۲! سگ بسیار خوبی هم بود؛ سگ معمولی نبود، سگ مرکب بود. سگ مرکب سگی است که تمام صفات یک سگ با اصل و نسب در او ترکیب یافته است؛ مثل یک نوع سندیکا. و سگ ولگرد سگی است که از زیاله‌هایی که دور ریخته‌اند ساخته شده است. این جاسپر یکی از عجیب‌ترین سگهایی بود که در عمرتان دیده‌اید. عمولم آن را

1. Lem.

2. Jasper.

از خانواده ویلر^۱ گرفت. گمان می‌کنم که شما نام خانواده ویلر را شنیده‌اید؛ در جنوب هیچ خونی بهتر از خون ویلرها نیست.

- بله، یک روز ویلر در اطراف یک کارخانه قالیبافی داشت فکر می‌کرد و خواب می‌دید که ماشین به او چنگ انداخت، و در نتیجه، او لای چرخها پیچید و در سراسر کارخانه از اتاق کله کارخانه گرفته تا زیرزمین، پیچ و تاب خورد و گردش کرد؛ آن‌هم چنان تند که شما نمی‌توانستید او را ببینید! فقط می‌توانستید بشنوید که وزی صدا می‌کند و پایین می‌رود. معلوم است که کسی نمی‌تواند به چنان تجربه‌ای دست بزند و همان‌طور سالم که صبح از خانه بیرون آمده شب به خانه برگردد. نه، ویلر لابه‌لای سی و نه یارد از بهترین قالی سه‌لایی بافته شد. زن بیوه او متأسف شد، به‌طور غیر معمولی متأسف شد. شوهرش را دوست داشت و معمولاً هرچه از دستش برمی‌آمد در حق او کوتاهی نمی‌کرد. تمام آن تخته - یعنی آن سی و نه یارد قالی - را گرفت و خواست آن را درست و شرافتمندانه کفن و دفن کند، اما نتوانست، طاقت نیاورد که شوهرش را روی هم تا کند. بدین جهت او را که سی و نه یارد درازی داشت کاملاً روی زمین پهن کرد و گفت دوست ندارد که او را جور دیگری دفن کند. می‌خواست برای قبر او یک تونل بخرد، ولی تونل برای فروش وجود نداشت. لذا آن را در یک صندوق قشنگ جا داد و روی یک تپه، بر پایه‌ای که بیست و یک فوت ارتفاع داشت قرار داد و بدین ترتیب این هم قبر بود و هم بنای یادبود، مقرون به صرفه هم بود - شصت فوت ارتفاع داشت - شما می‌توانستید از همه جا آن را ببینید. زنش روی آن این جمله را نقاشی کرد: «به یاد سی و نه یارد از بهترین قالی سه‌لایی که حاوی بقایای فناپذیر مرحوم میلنگتون ج. ویلر است. تو نیز از او پیروی کن.

در اینجا صدای مورخ کم‌کم شل و ول شد و پلکهای چشمش از

خستگی به هم آمد و خوابش برد؛ و بدین جهت از آن روز تا به حال ما در جهل هستیم؛ نمی‌دانی آیا پدر بزرگ بالاخره سکه خودش را از توی سبزه‌ها پیدا کرد یا نه؛ هیچ اطلاعی نداریم از اینکه چه اتفاقی افتاد و اصولاً اتفاقی افتاد یا نه.

وقتی قسمت بالا را با اصل آن که در «سخت‌گذرانی» است مقایسه می‌کنم، پی می‌برم که نمی‌توانم روشن و قطعی دلیل این را بدانم که چرا یک نفر می‌تواند جلو جمعیتی سخنان خود را نقل کند و یک نفر دیگر نمی‌تواند. یک دلیل هست، ولی به قدری دقیق است که آوردن آن با وسیله کندرو لغات ممکن نیست. من آن را حس می‌کنم اما نمی‌توانم بیان کنم؛ گول‌زننده مثل بویی است که تند و نافذ است، اما نمی‌شود تجزیه‌اش کرد. من از آن صرف‌نظر می‌کنم. فقط می‌دانم که یک متن را می‌توان خواند و یک متن را نمی‌توان.

منظورم از خواندن البته خواندن از حفظ است؛ هیچ متنی را نمی‌توان از کتاب خواند به‌طوری‌که مؤثر واقع شود. راجع به اینکه چرا باید این‌طور شود دلایل بسیاری هست، ولی یک دلیل هست که شاید به خودی خود کافی باشد؛ وقتی که از روی کتاب می‌خوانید، دارید داستان شخص دیگری را به‌طور دست‌دوم نقل می‌کنید. شخص مربوط به داستان نیستید بلکه تقلید او هستید؛ مصنوعی نه واقعی. در صورتی که در نقل یک داستان بدون کتاب، آن خصایل را جذب می‌کنید و خود آن مرد می‌شوید، مثل وضعی که یک هنرپیشه به خود می‌گیرد.

بزرگترین هنرپیشه هم نمی‌تواند با یک کتاب که در دست گرفته تماشاگران را از شدت هیجان از خود بیخود کند. با خواندن از روی کتاب ممکن نیست که کسی بتواند مطلبی را به بهترین طرز بیان کند. منظورم افسانه‌های حساب‌شده‌ای است که در یک لحظه شخص را تکان می‌دهد و بسیار مؤثر است؛ من باب مثال: تأملهای ساختگی برای پیدا کردن لغت صحیح، مکتهای ناآگاهانه ساختگی، حاشیه‌رویه‌های ناآگاهانه ساختگی،

سراسیمگیهای ناآگاهانه ساختگی، تکیه‌ها و فشارهای ناآگاهانه ساختگی روی لغات نادرست با منظوری عمیق در پشت آن - خلاصه برای نشان دادن اینها و سایر فوت و فنهای هنری که به یک داستان نقل شده، طبیعت اسیرکننده یک روایت فی البداهه را می‌دهد، کتابخوان می‌تواند کوشش کند، ولی به آسانی می‌توان دریافت که آنچه نشان داده تصنعی است و اگرچه حاضران ممکن است آن تصنعات را به دلیل اینکه زیرکانه و استادانه است تحسین کنند، این حرکات تصنعی فقط عقل حاضران را مجذوب می‌سازند نه قلبشان را، و بنابراین موفقیت کتابخوان تا اندازه زیادی کامل نخواهد بود.

وقتی کسی مطلبی را روی سکو از کتاب می‌خواند، زود پی می‌برد به اینکه در توپخانه او توپی قوی وجود دارد که نمی‌تواند به نسبت قطر دهانه‌اش نتیجه‌بخش باشد؛ منظورم از قطر دهانه، آن مکث است - «آن خاموشی مؤثر، آن سکوت فصیح. سکوتی که پیشرفت هندسی دارد و اغلب در جایی که ترکیب لغات، هر قدر هم پربرکت باشد نمی‌تواند کاری بکند، نتیجه مطلوب را نمی‌دهد. این مکث را کسی که از روی کتاب چیزی می‌خواند زیاد مورد استفاده قرار نمی‌دهد، زیرا نمی‌تواند بفهمد که طول قطعی این مکث چه قدر باید باشد. او نباید اندازه آن را معین کند - این کار را حاضران باید برای او انجام دهند. او با دیدن چهره‌های آنان باید درک کند که چه وقت به طول مناسب رسیده است، ولی چشمان او به چهره‌ها نیست، به کتاب است.

بنابراین طول درست مکث را باید حدساً معین کند. با حدس نیز نمی‌توان بدقت نتیجه‌گیری کرد و هیچ چیز جز دقت، جز دقت مطلق، کافی نیست.

کسی که بدون کتاب حکایتی را نقل می‌کند، از همه مزایا استفاده می‌نماید، وقتی در حکایت خود به عبارت آشنا به ذهنی می‌رسد که در مدت صد شب هر شب آن را گفته - عبارتی که در جلوی یا عقب آن یک

مکث واقع می‌شود - چهره‌های حاضران به او می‌گویند که چه وقت به آن مکث خاتمه دهد. این مکث برای یک جمعیت کوتاه، برای جمعیت دیگر کمی درازتر، برای جمعیت دیگری هنوز یک مقدار جزئی درازتر باید باشد. ناطق باید با در نظر گرفتن تفاوت بین جمعیتها در میان مکثهای خود نیز فرق بگذارد. این تغییرات در اندازه‌ها به قدری دقیق و به قدری باریک است که تقریباً ممکن است آنها را با اندازه‌گیری ماشینهای استادانه پرات و ویتنی^۱ که پنج میلیونوم یک اینچ را هم اندازه می‌گیرد مقایسه کرد. یک جمعیت حکم نسخه بدل آن ماشین است؛ می‌تواند هر مکثی را تاکسری نزدیک به صفر هم اندازه بگیرد.

من با این مکث همان‌طور بازی می‌کردم که یک بچه با بازیچه خود بازی می‌کند. وقتی که به نفع طلبکاران آقای وبستر در سراسر جهان گردش و قرائت می‌کردم. در روایتهای خود سه یا چهار قطعه داشتم که در آنها مکثها قسمت مهمی را انجام می‌داد و من به موجب اقتضای مورد، آنها را بلند یا کوتاه می‌کردم و وقتی یک مکث به طور صحیح اندازه‌گیری شده بود، از آن لذت زیادی می‌بردم و وقتی هم درست اندازه‌گیری نشده بود، ناراحتی مخصوصی به من دست می‌داد. در داستان شیخ سیاهپوست تحت عنوان «بازوی طلایی»، یکی از مکثها درست جلو آخرین جمله واقع می‌شود. هر وقت که من مکثی را درست طول دادم، حرفی که متعاقب آن آمد حتماً نتیجه تکاندهنده رضایتبخشی داشت، اما اگر طول مکث به اندازه پنج میلیونوم یک اینچ نادرست بود، جمعیت در آن فاصله بی‌نهایت کوچک، یک لحظه وقت پیدا می‌کرد که از تمرکز عمیق خود در روی داستان بیرون آید و نکته غایی را پیش‌بینی کند و قبل از اینکه غافلگیر شود، خود را برای آن آماده سازد - و بدین ترتیب مزه موضوع از بین برود.

۱. Pratt و Whitney دو نفر شریک بودند که در ساختن توپ و سلاحهای گرم و اندازه‌گیرهای دقیق پیشقدم بودند. م.

در «قوچ پیر پدر بزرگش»، یک مکث جا گرفته و در دنبال آن، مطلب معینی گفته می‌شود. وقتی ما در اطراف دنیا گردش می‌کردیم، خانم کلمنس و کلارا^۱ با اینکه هیچ نوع ضرورتی برای انجام دادن این کار نبود، هر شب می‌آمدند و تمام سخنرانی مرا گوش می‌دادند، برای اینکه شاید بتوانند موقعی که آن مکث می‌رسد، مواظب جمعیت باشند. آنها عقیده داشتند که در نتیجه آن مکث می‌توانند زیادی یا کمی عقل و شعور جمعیت را به دقت اندازه‌گیری کنند. این را من بهتر می‌دانستم، ولی به صرفه‌ام نبود که آن را بگویم. وقتی مکث صحیح بود نتیجه‌اش هم قطعی بود، و هنگامی که مکث از لحاظ طول به اندازه پنج میلیونیم یک اینچ درست نبود، خنده‌ها فقط ملایم بود و هرگز به قاه‌قاه نمی‌رسید. در داستان «قوچ پیر پدر بزرگش»، این جمله در جایی واقع می‌شود که این سؤال مورد بحث است که آیا افتادن آن مرد ایرلندی روی مرد بیگانه، یک تصادف بوده است یا مشیت خاص الهی. اگر این مشیت خاص الهی بود و اگر تنها غرض آن نجات ایرلندی بود، قربانی کردن مرد بیگانه چه ضرورتی داشت؟ «سگ در آنجا بود. چرا او روی سگ نیفتاد؟ چرا سگ هدف قرار نگرفته بود؟ برای اینکه سگ، افتادن او را می‌دید.» این آخرین جمله همان بود که خانواده‌ام انتظارش را می‌کشیدند. یک مکث «بعد از» این جمله، مطلقاً برای هر جمعیتی لازم بود، چون هیچ‌کس، هر قدر هم هوشیار باشد، نمی‌تواند فوراً ذهن خود را با منطقی تطبیق دهد که نو و ناآشناست؛ با این وصف، برای یک یا دو لحظه ظاهراً معقول و باور کردنی است. منطقی که معلوم می‌کند سگ حسی دارد به قدری بی‌علاقه به قیود زهدآمیز و به‌حدی آماده برای مواظبت از نفع شخصی خود، که وقتی جانبازی برای دیگری ضروری است، نمی‌توان با اطمینان به او اعتماد کرد - حتی اگر فرمان از بالا رسیده باشد.

۱. Clara، یکی از دختران مارک تواین. کتاب حاضر به او تقدیم شده است. چ - ن.

فصل سی و ششم

در آغاز فوریه سال ۱۸۷۰، من با دوشیزه اولیویا^۱ ل. لنگدون ازدواج کردم و در شهر بفالو^۲ واقع در استان نیویورک منزل گرفتم. فردا^۳ آغاز سی و ششمین سال زناشویی ماست. زن من یک سال و هشت ماه قبل، پس از یک بیماری ممتد، در شهر فلورانس - واقع در ایتالیا - زندگی را بدرود گفت.

من او را نخستین بار، در تابستان سال ۱۸۶۷، وقتی که بیست و دوسالگی خود را می‌گذرانند، در اتاق برادرش چارلی، در کشتی کویکر سیتی، در خلیج اسمیرنا^۴ به شکل مینیاتوری از عاچ دیدم. او را به شکل گوشتی هم برای نخستین بار در دسامبر بعد در نیویورک دیدم. باریک و زیبا و دخترانه بود - هم دختر و هم زن بود. تا آخر عمر خود نیز هم دختر و هم زن باقی ماند. در زیر یک ظاهر موقر و نجیب، آتش خاموش نشدنی

1. Langdon.

2. Buffalo.

۳. این قسمت در اول فوریه سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

4. Smyrna.

همدردی، حرارت، فداکاری، اشتیاق، و محبتی مطلقاً نامحدود را شعله‌ور داشت. جسماً همیشه بی‌بنیه بود و با نیروی روحش زندگی می‌کرد که امیدواری و همتی هلاک‌ناپذیر داشت.

در شانزده سالگی بر اثر فلج قسمتی از بدن خود که به علت سقوط در روی یخ پیش آمده بود سلامت خود را از دست داد و دیگر مادام که زنده بود - سلامت و نیرو نیافت. پس از آن سقوط تا دو سال نتوانست بستر خود را ترک کند؛ به هیچ وضعی هم نمی‌توانست دراز بکشد مگر به پشت. در طی این مدت همهٔ پزشکان را یکی‌یکی به المیرا^۱ آوردند؛ ولی کوشش آنها نتیجهٔ امیدبخشی نداد. در آن روزها هر دو نیمکره با نام دکتر نیوتون^۲ آشنا بودند؛ این مرد را در هر دو دنیا پزشک عیاری می‌پنداشتند. او باشکوه، باعظمت، مثل سلطان مقتدر، مثل سیرک، بدین سرزمین وارد شد. خبر آمدن او به شکل آگهیهای بزرگ رنگین همراه با عکس چهرهٔ بالبته او، از چند هفتهٔ قبل، روی دیوارهای مرده نصب گردید.

یک روز اندریو لنگدون، یکی از اقوام خانوادهٔ لنگدون، به خانهٔ آنها آمد و گفت: شما همهٔ دکترهای دیگر را امتحان کرده‌اید؛ حالا دکتر نیوتون، پزشک عیار را هم امتحان کنید. او در شهر، در مهمانخانهٔ راثبن^۳ اقامت دارد. برای مداوای اشخاص دارا حق‌العلاج گزاف می‌گیرد، ولی فقرا را مفت و مجانی معالجه می‌کند. من «دیدم» که او دست خود را روی سر جیک براون^۴ تکان داد و چوبهای زیربغلش را از او گرفت و او را صحیح و سالم دنبال کار خودش فرستاد؛ من «دیدم» که همین کار را با چلاقهای دیگر کرد. اینها شاید مریضهای موقتی بوده و به منظور تبلیغ در نظر گرفته شده باشند و اصلیت نداشته باشند، اما جیک مریض اصیل و واقعی است؛ دنبال دکتر نیوتون بفرستید.

نیوتون آمد. دختر جوان را دید که به پشت خوابیده بود. روی او طنابی

1. Elmira.

2. Newton.

3. Rathbun.

4. Jake Brown.

از سقف آویزان شده بود. این طناب مدتی در آنجا بود، ولی به کار نمی‌رفت. طناب را به این امید آنجا آویزان کرده بودند که شاید او به وسیله آن گاهی برای استراحت برخیزد و بنشیند، ولی از آن نتیجه‌ای گرفته نشد. هر کوششی برای اینکه او را از جا بلند کنند خستگی و حال تهوع برایش پیش می‌آورد و مجبور می‌شدند که از آن صرف‌نظر کنند. نیوتون پنجره‌هایی را که پارچه‌های تیره‌رنگ به پشتش آویزان بود باز کرد و دعای کوتاه و گرمی خواند، بعد یک دست خود را پشت شانه‌اش گذاشت و گفت: فرزندم، حالا ما خواهیم نشست.

افراد خانواده وحشت‌زده شدند و خواستند او را از این کار باز دارند، ولی او بدون هیچ‌گونه تشویشی مریض را بلند کرد و نشاندد. دختر چند دقیقه بدون تهوع یا ناراحتی نشست. بعد نیوتون گفت: فرزندم، حالا ما چند قدم راه خواهیم رفت.

او را از بستر بیرون کشید و نگاه داشت و چند قدم راه برد؛ بعد گفت: من به آخرین حد هنرم رسیده‌ام و او معالجه نشده است. احتمال ندارد که او هرگز معالجه شود، هرگز نخواهد توانست زیاد راه برود، ولی بر اثر تمرین روزانه خواهد توانست صد یا دویست یارد راه برود و می‌تواند اطمینان کند که این مقدار راه را تا آخر عمر خواهد رفت.

حق ویزیت او هزار و پانصد دلار بود و برآستی صد هزار دلار ارزش داشت. زیرا از روزی که اولیویا هجده ساله شد تا پنجاه و شش سالگی همیشه می‌توانست دویست یارد راه برود بی‌اینکه مجبور باشد بایستد و خستگی در کند؛ و بیش از یک‌بار هم او را دیدم که یک چهارم میل راه رفت، بدون اینکه خستگی شدید به او دست دهد.

نیوتون در دوبلن و لندن و سایر جاها مورد استقبال شدید مردم واقع شده بود. او در اروپا و امریکا مرتباً مورد هجوم مردم قرار می‌گرفت، اما هرگز کسی به اندازه خانواده‌های لنگدون و کلمنس از او قدردانی نکرد. سالهای بعد من یک‌بار نیوتون را دیدم و راز موفقیتش را پرسیدم. گفت

هیچ نمی‌داند، ولی فکر می‌کند که شاید یک نوع الکتریسته مرموز از بدنش جریان می‌یابد و بیماران را شفا می‌دهد.

حقیقت کامل، درستی کامل، خلوص کامل، صفاتی بود که از خصوصیات اخلاقی و مادرزادی زن من شمرده می‌شد. قضاوت او درباره مردم و اشیاء، قطعی و درست بود. ادراک او تقریباً هیچ‌گاه او را فریب نمی‌داد. در قضاوتهای او راجع به اخلاق و رفتار آشنایان و بیگانگان همیشه جایی برای خیرخواهی وجود داشت و این خیرخواهی هرگز بی‌نتیجه نمی‌ماند. من خصایل اخلاقی او را با خصایل صدها نفر دیگر که از لحاظ اخلاق در ردیف او یا نقطه مقابل او بوده‌اند مقایسه کرده و هیچ‌کس را ندیده‌ام که از جهت خصایل اخلاقی مانند او در حد کمال باشد. این را هم باید اضافه کنم که او به فاتحانه‌ترین وجهی که من تاکنون دیده‌ام مورد عزت و احترام اشخاص واقع می‌شد. سرشت و حال او به نوعی بود که نه تنها مردم را به پرستش خود دعوت می‌کرد بلکه فرمان می‌داد. هیچ خدمتکاری که درخور ادامه شغل خود بود، هرگز از خدمت او کناره نگرفت. و چون او با یک نگاه می‌توانست خدمتکار را برگزیند، خدمتکارانی که انتخاب می‌کرد همه ماندنی بودند و حتماً پیش او می‌ماندند.

همیشه خندان بود و می‌توانست خنده‌رویی خود را به دیگران نیز منتقل سازد. در طی نه سال که ما در وامداری و تنگدستی گذرانیدیم، همیشه توانسته بود با استدلال مرا از ناامیدها بیرون آورد و طرف روشن ابرها را پیدا کند و به من نشان دهد. در تمام آن مدت هرگز نشنیدم در تأسف از دگرگون شدن وضع ما یک کلمه حرف بزنند؛ هرگز هم باخبر نشدم از اینکه بچه‌هایش چنین حرفهایی بزنند. زیرا او آموزش آنان را به عهده داشت و آنان استقامت را از مادر خود آموخته بودند. محبتی که او نسبت به کسانی که طرف محبتش بودند ابراز می‌داشت، شکل پرستش پیدا می‌کرد و به همان شکل نیز محبت او بدو باز می‌گردید - این بازگشت

به وسیله خویشان و دوستان و خدمتکاران خانه بود. حال و اخلاق من و او ترکیب غریبی به نظر می رسید که به وسیله ازدواج در قالب وجود یک نفر ریخته شده بود. او محبت های خود را به صورت بوسه ها و نوازشها و لغات اعزازآمیز چنان سخاوتمندانه ابراز می کرد که این ریخت و پاش مرا به حیرت می انداخت. من در گفتار محبت آمیز و در نوازش به طور مادرزاد محتاط بودم، اما نوازش و محبت او چنان نثار من می شد که امواج تابستانی دریا روی جبل الطارق می ریزد. من در محیط احتیاط به بار آمده بودم؛ چنانکه قبلاً گفته ام، هرگز ندیدم که یکی از افراد خانواده ما دیگری را بیوسد مگر یک بار، آن هم در بستر مرگ. اهالی ده ما هم جامعه ای نبودند که اهل بوسه باشند. بوسه و نوازش همراه با پیانو زدن وحشتناکی که آن روزها معمول بود، به درخواست ازدواج منتهی می شد.

او خنده دوشیزه ای را داشت که از روی آزاده دلی می خندد. صدای خنده او کمتر می آمد، ولی وقتی به گوش می رسید، مثل موسیقی الهام بخش بود. من این خنده را آخرین بار وقتی از او شنیدم که در بستر بیماری بود و بیش از یک سال می گذشت که این گرفتاری را داشت. در آن وقت راجع به خنده او یادداشتی کردم - یادداشتی که نباید تکرار می شد. فردا سی و ششمین سالروز ازدواج ماست. من و او در خانه پدرش در شهر المیرا واقع در استان نیویورک ازدواج کردیم؛ و روز بعد با قطار مخصوصی به شهر بفالو رفتیم. همه خانواده لنگدون و خانواده های بیچر^۱ و تویجل^۲ همراه ما آمدند و با این همراهی عروسی ما را تجلیل کردند. قرار بود ما در بفالو زندگی کنیم؛ قرار بود در آنجا من سردبیر روزنامه اکسپرس بشوم و در آن نیز شریک باشم. درباره شهر بفالو هیچ نمی دانستم، ولی به وسیله کاغذی که به یکی از دوستان خود نوشتم، خانه

و زندگی خود را در آنجا ترتیب داده بودم. به او گفته بودم پانسیون پیدا کند که وضع آن با حقوق کمی که من به عنوان سردبیر می‌گیرم تناسب داشته باشد.

در حدود ساعت نه در ایستگاه راه آهن بفالو مورد استقبال قرار گرفتیم و سوار چند کالسکه شدیم و این طور به نظر من می آمد که ما را در سراسر امریکا گردانند، چون ظاهراً ما تمام گوشه کنارهای شهر را گشتیم و هرچه خیابان داشت زیر پا گذاشتیم. من دوست خود را آشکارا ملامت می‌کردم و خصایلش را به صورت‌های ناپسندی ذکر می‌کردم که چرا پانسیون برای ما گرفته که معلوم نیست کجاست. ولی آنها توطئه‌ای کرده بودند که عروس از آن خبر داشت، ولی خودم نداشتم. پدر او جرویس لنگدون در خیابان مدرن دلاوار خانه‌ای برای ما خریده و مبله کرده، کلفت و آشپز و یک درشکه‌چی ایرلندی زرنگ به نام پتریک مک الیر^۱ هم استخدام کرده بود. و حالا ما را دور تا دور شهر می‌گرداند تا یکی از آن عده از فرصت استفاده کند و به خانه برود و مطمئن شود چراغها همه روشن و شام گرمی هم برای جمعیت آماده شده باشد. بالاخره ما به خانه رسیدیم و وقتی به این محل پربان داخل شدیم، خشم من دیگر به آخرین حد رسیده بود و بدون هیچ‌گونه احتیاط عقیده خود را به دوستم اظهار کردم که چه قدر بی‌شعور است، برای اینکه ما در پانسیون جا داده که شرایطش خیلی بیش از حد توانایی من است. بعد آقای لنگدون جعبه بسیار زیبایی را پیش آورد و درش را باز کرد و قبالة خانه را از آن در آورد؛ بدین ترتیب آن کم‌دی به نحو خوشی پایان یافت و به شام خوردن نشستیم.

همراهان ما در ساعت دوازده شب خداحافظی کردند و رفتند و ما را در خانه تازه تنها گذاشتند. بعد، الن آشپز آمد که برای خرید دستور بگیرد. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم بیف‌استیک را چلیکی می‌فروشد یا متری،

بدین جهت در پیش الن به جهالت خود اعتراف کردیم و او هم ایرلندی وار از این موضوع اظهار خوشحالی کرد. پاتریک مک الیر، جوان ایرلندی زرنگ آمد که برای روز بعد دستور بگیرد - و این نخستین بار بود که او را می دیدم.

این ازدواج به نظر آسان و سریع و بدون مانع می آید، ولی این طور نبود؛ به آن طریق صاف و راحت اتفاق نیفتاد؛ مقداری تعشق و دلربایی در کار بود. سه یا چهار پیشنهاد ازدواج داده شد و به همین اندازه هم تقاضاها رد شد. من این طرف و آن طرف برای سخنرانی پرسه می زدم و هرچند وقت یک بار به المیرا وارد می شدم و محاصره را تجدید می کردم. یک بار چارلی لنگدون را وادار کردم که دعوت کند و بر اثر دعوت او رفتم و یک هفته در خانه آنها ماندم. هفته خوشی بود، ولی ناچار به پایان می رسید. نمی توانستم نقشه ای بریزم که دعوت را تمدید کنند. هیچ طرحی نمی توانستم به کار ببرم که در فریب دادن آنان مؤثر به نظر آید. این طرحها حتی خود مرا هم فریب نمی داد و وقتی کسی خودش را نتواند فریب دهد، احتمال ندارد که بتواند دیگران را بفریبد، ولی بالاخره کمک و بخت مساعد رسید و از جای غیرمنتظره ای هم رسید. این یکی از مواردی بود که در قرنهاى گذشته زیاد اتفاق می افتاد، در دوره ما هم زیاد رخ می دهد - منظورم موردی است که دست مشیت الهی در آن است.

من آماده بودم که به نیویورک عزیمت کنم. یک اربابه دموکرات، بیرون، در جلو در بزرگ ایستاده بود؛ چمدان من هم در آن بود؛ بارنی اربابه چی هم جلو نشسته و دهنة اسبها را به دست گرفته بود. ساعت هشت یا نه بعدازظهر و هوا تاریک بود. من با همه افراد خانواده که در ایوان جلو عمارت جمع شده بودند خداحافظی کردم؛ آنگاه من و چارلی بیرون رفتیم و سوار اربابه شدیم. ما در عقب اربابه چی در صندلیهایی که باقی مانده بود جا گرفتیم؛ صندلیهایی که پشت آن به طرف عقب اربابه قرار داشت و موقتاً آنها را برای نشستن ما ترتیب داده و درست به جای خود

نبسته بودند. ما از این حقیقت خبر نداشتیم و این بی خبری مایه خوشبختی من بود. چارلی داشت سیگار می کشید. بارنی چنان شلاقی به اسب زد که ناگهان از جا به جلو پرید. من و چارلی از پشت به طرف عقب ارا به سر خوردیم. آتش سر سیگار او چرخه در هوا زد که در تاریکی خوب پیدا بود و من هنوز می توانم آن را در نظر بیاورم. در میان تمام آن منظره تاریک، اینها تنها چیز دیدنی بود. من درست فرق سرم به زمین خورد و پاهایم به هوا رفت و یک لحظه بدین نحو ماندم، بعد بیهوش روی زمین پهن شدم. این برای کسی که چنین نقشی را تمرین نکرده بود، بیهوشی بسیار خوبی به شمار می رفت. جایی که من به زمین خوردم آبریزی بود که کف آن سنگهای صاف قرار داشت و در دست تعمیر بود. سر من به یک گودی خورد که از اتصال چهار سنگ صاف به وجود آمده بود. آن گودی پر از ماسه تازه بود و این ماسه های نرم حکم بالش خوبی را داشت؛ بدین جهت سرم به هیچ یک از آن سنگها اصابت نکرد. در سرم ورمی پیدا نشد؛ سرم حتی تکان هم نخورد؛ اصلاً هیچ عیبی نکردم.

چارلی به طور قابل ملاحظه ای صدمه دید، ولی از بس نگران من بود اصلاً از حال خودش خبر نداشت. همه افراد خانواده بیرون ریختند؛ تئودور کرین^۱ پیشاپیش همه می دوید؛ یک قمقمه کنیاک هم در دست داشت. از این نوشابه به قدری میان دو لبم ریخت که برای خفه کردنم کافی بود و مرا به واقواق انداخت، ولی از بیهوشی من نکاست، زیرا مواظب بودم که بهوش نیایم. شنیدن حرفهای شفقت بار و ترحم آمیزی که در اطرافم می زدند فرحبخش بود. آن شش لحظه، خوشترین وقت زندگی من بود. هیچ چیز نبود که این سعادت را به هم بزند جز این حقیقت که آسیبی ندیده بودم. می ترسیدم این موضوع دیر یا زود آفتابی شود و مدت دیدار مرا کوتاه سازد. به قدری سنگینی داشتم که نیروهای ترکیب شده بارنی و

آقای لنگدون و تئودور و چارلی لازم بود تا مرا به داخل خانه بکشانند، ولی بالاخره این کار انجام شد. من در آن خانه بودم و پی بردم که فتحی کرده‌ام. در آنجا بودم، و اطمینان داشتم که برای مدتی غیرقطعی حکم انگل را دارم - ولی برای مدتی از زمان؛ به هر صورت دست مشیت الهی در این کار بود.

مرا در اتاق مهمانخانه روی صندلی دسته‌داری نشانندند و دنبال پزشک خانوادگی فرستادند. بیچاره پیرمرد پزشک؛ بیرون کشیدن او از خانه کار درستی نبود، ولی این وظیفه او بود؛ من هم به قدری بیهوش بودم که نمی‌توانستم اعتراضی بکنم. خانم کرین - آن وجود نازنین، سه روز قبل در خانه من بود؛ دیگر پیر شده بود و موی خاکستری داشت، اما هنوز زیبا و مثل همیشه دلسوز و مهربان به نظر می‌رسید - یک بطری آورد پر از آتش مایع که خاصیتش تخفیف کوفتگی بود، ولی من می‌دانستم که کوفتگی بدنم از بس شدید است به آن دوا خواهد خندید و آن را مسخره خواهد کرد. آن دوا را روی سرم ریخت، با دست خود آن را چنگ زد؛ نوازش می‌کرد و مالش می‌داد. این ماده وحشتناک از پشت سر روی ستون فقراتم می‌ریخت و اینج به اینج راه خود را پیدا می‌کرد. پیش می‌رفت و از پیشرفت آن سوزش آتش جنگل را حس می‌کردم. وقتی خانم خسته شد، شوهرش تئودور به او گفت استراحت کند و بگذارد که قدری لیوی عمل تخفیف کوفتگی را انجام دهد. خیلی فرح‌آور بود. اگر به خاطر این نبود مجبور می‌شدم که زود به هوش بیایم، اما در زیر دستکاری لیوی - اگر این دستکاریها ادامه یافته بود - شاید تا امروز بیهوش می‌ماندم. دستکاری این دوشیزه به قدری لذتبخش، به قدری آرامش‌دهنده، و به قدری مسحورکننده بود که حتی سوزش آن دارو را که جانشین دیوآسای داروی پری دیویس، یعنی «پن کیلر» بود، فرو می‌نشانند.

بعد، آن پزشک پیر خانوادگی وارد شد و از راه عملی و علمی به موضوع پرداخت؛ بدین معنی که برای پیدا کردن کوفتگیها و فرو رفتگیها و

برآمدگیها شروع به یک گردش اکتشافی کرد و اعلام کرد که هیچ چیزی نیست. گفت که اگر من به رختخواب بروم و فراموش کنم که چه اتفاقی افتاده صبح حالم خوب خواهد شد - ولی این طور نبود؛ صبح حالم خوب نشد. من نمی خواستم حالم خوب شود و تا بهبود یافتن خیلی فاصله داشتم. ولی گفتم من فقط استراحت لازم دارم و دیگر آن دکتر را لازم ندارم.

در نتیجه آن ماجرا، ماندن من در آن خانه سه روز تمدید شد. آن ماجرا مقداری به من کمک کرد. در آن سه روز خواستگاری خود را چند قدم جلو بردم. یک دیدار که متعاقب این امر اتفاق افتاد، کار را تمام کرد و من و لیوی با هم نامزد شدیم، به شرط اینکه پدر و مادر رضایت دهند.

طی یک صحبت خصوصی، آقای لنگدون مرا متوجه چیزی کرد که خودم هم قبلاً متوجه آن شده بودم - آن هم این بود که من تقریباً شخص کاملاً ناشناسی هستم؛ هیچ کس بجز چارلی مرا نمی شناسد و او هم جواتر از آن است که بتواند آدم شناس موثقی باشد؛ و چون من اهل آن طرف قاره آمریکا بودم، فقط اهالی آنجا می توانستند شخصیت مرا معلوم کنند؛ البته اگر شخصیتی می داشتم. بنابراین پدر دختر، یعنی آقای لنگدون، از من اسامی اشخاصی را خواست که مرا بشناسند و او بتواند به آنان رجوع کند. من این اسامی را در اختیار وی قرار دادم. آنگاه گفت حالا این امور را متوقف خواهد کرد که من هم دنبال کارم بروم و صبر کنم تا او بتواند به آن اشخاص نامه بنویسد و پاسخ بگیرد.

پاسخها به موقع خود آمد. دنبال من فرستادند و اسامی اشخاص دیگری را خواستند. من به او گفتم که به شش شخص برجسته مراجعه کند که میان آنان دو کشیش وجود داشتند (اینها همه اهل سانفرانسیسکو بودند). آقای لنگدون خودش هم نامه ای به یکی از تحویلداران بانک نوشته بود که سالها قبل در المیرا مدیر یک مدرسه مذهبی بود و با لنگدون آشنایی داشت. جوابها امیدوارکننده نبود؛ تمام آنها یک عیب را صریحاً اظهار

کرده بودند؛ در عیجویی از من فقط حرف نزده، بلکه به صورتی کاملاً غیرلازم و مبالغه آمیز حرارت به خرج داده بودند. یک کشیش (استینس)^۱ و مدیر سابق مدرسه مذهبی (کاش اسمش یادم می آمد) این اعتقاد را به گواهی سیاه خود اضافه کرده بودند که من عاقبت قبر یک آدم دایم الخمر را پر خواهم کرد. این درست یکی از پیشگوییهای معمولی ای است که در آینده دوری ممکن است اتفاق بیفتد؛ وقت معینی ندارد و نمی توان گفت چه قدر باید معطل ماند. من تا حالا معطل شده و آن قبر را پر نکرده ام و به نظرم می آید که برای انجام دادن این کار باز هم به همان اندازه معطل شوم که تاکنون شده ام.

پس از آنکه خواندن نامه ها به پایان رسید، مدتی مکث کردند و این مکث تا اندازه ای شامل حزن و ادب می شد. من به فکر نمی رسید که چه بگویم. آقای لنگدون هم پیدا بود که وضع مرا دارد. بالاخره سر قشنگ خود را بلند کرد و چشم پاک و بی ریای خود را به من دوخت و گفت: اینها چه نوع مردمی هستند؟ تو در دنیا یک دوست نداری؟

گفتم: پیدا است که ندارم.

بعد گفت: خودم دوست تو خواهم بود. دخترم را بگیر؛ من تو را بهتر از آنها می شناسم.

بدین ترتیب به طرز دلربا و سعادتمندانه ای سرنوشت من معلوم شد. پدرزن آینده ام، بعدها، وقتی شنید که من از جوگودمن با محبت و ستایش و گرمی صحبت می کنم، از من پرسید که گودمن در کجا زندگی می کند. گفتم که در ساحل اقیانوس کبیر. گفت: اوه، این شخص به نظرم دوست تو باشد. این طور نیست؟

گفتم: در حقیقت همین طور است: او بهترین دوستی است که تاکنون داشته ام.

گفت: پس قبلاً چه فکری می‌کردی؟ چرا نگفتی که من به او رجوع کنم؟

گفتم: برای اینکه او هم در جهت عکس قضیه دروغ می‌گفت. دیگران تمام عیوب را به من نسبت دادند، او تمام محسنات را به من می‌چسباند. البته شما گواهی بی‌طرفانه‌ای می‌خواستید. من می‌دانستم که از گود من هم این‌گونه گواهی‌ای نصیبتان نمی‌شود. عقیده داشتم که شما گواهی مورد نظر خود را از آن اشخاص دیگر به دست می‌آورید و شاید هم به دست آورده باشید، ولی یقیناً کمتر از آنچه من انتظار داشتم تعریف‌آمیز بود.

روز نامزدی ما چهارم فوریه سال ۱۸۶۹ بود. حلقه نامزدی ساده و از طلای سنگین بود. آن تاریخ در داخل آن کنده شده بود. یک سال بعد، آن را از نامزدم گرفتم و دادم تا تاریخ عروسی را نیز که دوم فوریه ۱۸۷۰ بود در داخل آن کنند و بدین ترتیب حلقه را به‌صورتی درآوردیم که علامت نامزدی و ازدواج، هر دو را داشت. از آن به بعد هرگز این حلقه حتی برای یک لحظه هم از انگشت او بیرون نیامد.

در ایتالیا، وقتی مرگ، جوانی از بین‌رفته او را به چهره شیرینش برگرداند و او را مثل زمانی که دختر بود خوش‌قیافه و زیبا ساخت، می‌خواستند آن حلقه را از انگشتش بیرون بیاورند و برای بچه‌ها نگاه دارند، ولی من از این عمل توهین‌آمیز جلوگیری کردم؛ آن حلقه با خود او مدفون شده است.

در آغاز نامزدی ما، نمونه‌های نخستین کتاب من به نام «ساده‌لوحان در سفر» رسید و او در خواندن آنها به من کمک کرد؛ همچنین آنها را اصلاح کرد. او از آن روز تا سه چهار ماه به مرگش مانده، در مدتی بیشتر از یک سوم قرن - سردیر باوفا و بصیر و زحمتکش من بود.

فصل سی و هفتم

نخستین فرزند ما، لنگدون کلمنس، در هفتم نوامبر سال ۱۸۷۰ متولد شد و بیست و دو ماه عمر کرد. باعث بیماری این بچه، من بودم. مادرش او را به من سپرد تا از او مواظبت کنم و من او را در یک درشکه رویاز برای هواخوری به گردش دور و درازی بردم. صبح مرطوب و سردی بود، او هم خیلی خوب در خز پیچیده شده و در اختیار آدم بااحتیاطی بود و گمان نمی‌رفت که به او صدمه‌ای برسد. اما من زود در عالم خیال فرو رفتم و وظیفه خود را بکلی فراموش کردم. خزها از روی بچه پس رفت و پاهای برهنه او بیرون افتاد. مدتی بعد، درشکه‌چی متوجه شد و من مجدداً روی بچه را پوشاندم، ولی دیگر خیلی دیر شده بود؛ بچه تقریباً یخ‌زده به‌نظر می‌رسید. با شتاب او را به خانه بردم. از کاری که کرده بودم به وحشت افتاده بودم و از عواقبش می‌ترسیدم. از کار خیانت‌آمیز آن بامداد همیشه احساس شرمندگی کرده و هر جا توانسته‌ام به خود اجازه نداده‌ام که درباره آن فکر کنم. نمی‌دانم در آن وقت این جرئت را داشته‌ام که به آن اعتراف کنم یا نه؟ احتمال زیاد می‌دهم که تاکنون هرگز به آن اعتراف نکرده‌ام.

سوزی در نوزدهم مارس سال ۱۸۷۲ به دنیا آمد. فصول تابستان کودکی او در کواری فارم روی تپه‌های المیرا در استان نیویورک گذشت. بقیه فصول سال را در خانه، در هارتفورد، سپری کرد. (ما در ماه اکتبر سال ۱۸۷۱، به هارتفورد نقل مکان کردیم و خیلی زود در آنجا خانه‌ای ساختیم). این دختر، مانند بچه‌های دیگر شاد و خوشحال بود و بازی را دوست داشت. برخلاف بچه‌های معمولی، گاه‌گاهی در خود فرو می‌رفت و می‌کوشید از معانی نهفته مسائل عمیقی سر در آورد که معما و هیجانات وجود بشر را تشکیل می‌دهد و در طی تمام قرون هر محققى را متحیر ساخته و ریشخند کرده است. به عنوان یک بچه هفت ساله از تکرار دیوانه‌کننده وقایع مربوط به سفر زودگذر ما به این دنیا رنج می‌برد و متحیر شده بود، همچنان‌که از آغاز روزگار، مغزهای پخته‌تر، در این خصوص متحیر شده و رنج برده بودند. گروه بی‌شماری از آدمها متولد می‌شوند و برای به دست آوردن نان زحمت می‌کشند و عرق می‌ریزند و تلاش می‌کنند، به هم پرخاش می‌کنند و سرکوفت می‌زنند و می‌جنگند، و برای منافع پست و جزئی با هم گلاویز می‌شوند. پیری در آنها راه می‌یابد و ضعف و سستی از پی می‌آورد. شرمندگیها و خواریها، غرور و خودبینی آنان را پامال می‌سازد. آنچه را که دوست دارند از ایشان گرفته می‌شود و لذت زندگی به غم دردناکی تبدیل می‌گردد. سال به سال بار درد و نگرانی و بیچارگی سنگین‌تر می‌شود. بالاخره جاه‌طلبی می‌میرد، غرور می‌میرد، خودپسندی می‌میرد و آرزوی راحت شدن از زندگی جای آنها را می‌گیرد. عاقبت مرگ، یعنی تنها هدیه زهرآلودناشده‌ای که زمین تاکنون به آنان داده، فرا می‌رسد و از دنیایی می‌روند که وجودشان در آن فایده‌ای نداشته؛ از دنیایی که در آن کاری انجام نداده‌اند؛ از دنیایی که در آن یک اشتباه و یک شکست و یک حماقت بوده‌اند؛ از دنیایی که در آن نشانه‌ای از زیستن خود باقی نمی‌گذارند - دنیایی که یک روز برای آنها عزاداری، و دیگر تا ابد فراموششان می‌کند. بعد، گروه بی‌شمار دیگری جای آنان را

می‌گیرد و تمام کارهای آنان را تقلید می‌کند و همان راه بیهوده را می‌پیماید و محو می‌شود؛ همچنان‌که آنان شدند - محو می‌شود تا برای گروه دیگر و گروه دیگر و میلیون‌ها گروه بی‌شمار دیگر جا باز کند تا همان راه ناهموار را در همان بیابان پیمایند و همان کاری را بکنند که نخستین گروه و گروه‌های بعدی آمدند و کردند - یعنی هیچ!

سوزی، بعد از آنکه تنها، در خلوتگاه اتاق خود، مدتی روی این مسائل فکر می‌کرد، اول جزئیات فوق را به زبان لکنت‌دار خودش اظهار می‌داشت، آنگاه می‌پرسید: مادر، اینها همه برای چیست؟

یک سال بعد، او در باتلاق بی‌آفتاب دیگری راه خود را بسختی طی می‌کرد؛ اما این مرتبه جایی برای اینکه پای خود را بند کند پیدا کرد. مادرش یک هفته نتوانست در ساعت دعای این بچه به اتاق او برود. این موضوع را به او گفت، از نرفتن خود ابراز تأسف کرد و وعده داد که شب به اتاق برود، و اظهار امیدواری کرد که شب‌های بعد هم مرتباً به این کار ادامه دهد تا مثل سابق دعای سوزی را بشنود. چون متوجه شد که دخترش می‌خواهد جواب بدهد، و ظاهراً برای طرز بیان کردن مطلب خود به زحمت افتاده، از او پرسید که اشکالش چیست. سوزی توضیح داد که دوشیزه فوت^۱ معلم و پرستار او دربارهٔ زندگی سرخپوستان و عقاید مذهبی آنان چیزهایی به او یاد داده و او پی برده است که سرخپوستان نه تنها یک خدا، بلکه چند خدا دارند. این موضوع سوزی را به تفکر واداشته و در نتیجهٔ این تفکر، دیگر دعا را کنار گذاشته است. او دربارهٔ این اظهار خود توضیح بیشتری داد، یعنی آن را تعدیل کرد و گفت اکنون دیگر به همان طرز سابق دعا نمی‌کنند. مادرش گفت: عزیزم، برای من در این باره توضیح بده.

- بله مادر، سرخپوستان خیال می‌کردند که می‌دانند، ولی حالا ما

می‌دانیم که اشتباه می‌کردند. بعدها ممکن است معلوم شود که ما در اشتباهیم. بدین جهت حالا من فقط دعا می‌کنم که شاید خدایی و بهشتی یا چیز بهتری وجود داشته باشد.

من این دعای رقت‌آور را در دفتری که گفتار بچه‌ها را در آن ثبت می‌کردم، با همان عبارات مخصوص خودش دقیقاً نوشته‌ام و از آن تاریخ تاکنون، هرچه سالهای بیشتری از سر من گذشته، احترام من نسبت به آن زیادتر شده است. زیبایی و سادگی ناآموخته آن، بچگانه است. اما حکمت و اثر آن همان است که از بدو خلقت بوده، یعنی از وقتی که نوع بشر زیسته و امید و آرزو و تردید و ترس داشته است.

به یک سال قبل از آن - هنگامی که سوزی هشت‌ساله بود - برگردیم، چندبار مادرش به او گفت: سوزی، تو نباید سر چیزهای جزئی گریه کنی. این حرف زمینه‌ای برای فکر کردن به دست سوزی داد. او برای چیزهایی دلشکسته شده بود که به نظرش مصیبت بزرگی می‌آمد - مثلاً شکستن یک اسباب‌بازی، به هم خوردن یک پیک‌نیک، به خاطر رعد و برق و باران، به چنگ گربه افتادن و کشته شدن موشی که داشت با او اهلی و دوست می‌شد - و حالا این کشف غریب برایش پیش آمده بود؛ علت غریبی، اینها مصیبت‌های بزرگ نیست. چرا؟ مصیبت‌ها را چه جوری باید اندازه گرفت؟ قاعده‌اش چیست؟ برای تشخیص مصیبت‌های بزرگ از مصیبت‌های کوچک باید راهی باشد؛ قانون این تناسبات چیست؟ این معما را مدتی با شوق زیر و رو کرد. ظرف دو یا سه روزگاه‌گاه بهترین افکار خود را متوجه آن ساخت، ولی این مسئله او را متحیر کرد - و شکست داد. بالاخره خسته شد و پیش مادرش رفت و از او کمک خواست.

- مامان، چیزهای جزئی چیست؟

این، اول سؤال ساده‌ای به نظر می‌آمد. با این حال، قبل از آنکه جوابش در قالب عبارات ریخته شود، کم‌کم اشکالات فکر نکرده و پیش‌بینی نشده ظاهر گردید. این اشکالات زیاد شد، تکثیر شد و شکست دیگری به بار

آورد. کوشش برای توضیح به وقفه برخورد. بعد سوزی کوشش کرد که با ذکر یک واقعه، یک مثال، یک ترسیم به مادرش کمک کند و او را نجات دهد. مادرش می‌خواست خود را آماده کند که به شهر برود و یکی از مأموریت‌هایش این بود که ساعت بازیچه‌ای را که وعده‌اش از مدت‌ها قبل به سوزی داده شده بود، خریداری کند.

ـ مامان، اگر خریدن این ساعت را فراموش کنی، این یک مسئله جزئی خواهد بود؟

او منظورش ساعت نبود، چون می‌دانست که خریدن ساعت فراموش نخواهد شد. آنچه که امید داشت این بود که آن معما را حل کند و مغز کوچک و گیج‌شده‌اش را صلح و آرام ببخشد.

البته امید او به یأس تبدیل گردید ـ به علت اینکه اندازه بدبختی هرکسی را نمی‌توان با مقیاس کس دیگری معین کرد و فقط مقیاسات شخصی که به آن بدبختی گرفتار شده، اندازه آن را تعیین می‌کند. افسر از دست رفته یک سلطان، برای خود سلطان چیز مهمی است، اما برای یک بچه اهمیتی ندارد. بازیچه گمشده‌ای هم برای بچه بسیار مهم است، اما در چشم سلطان چیزی نیست که آدم به خاطرش دل‌افسرده شود. بالاخره روی یک حکم توافق شد که براساس مدل بالا قرار داشت و بر اثر این حکم، به سوزی اجازه داده شد که از آن به بعد مصایب خود را با متر خودش اندازه‌گیری کند.

در اینجا یک یا دو جمله را ذکر خواهم کرد که با هفده سالگی سوزی ارتباط دارد. او نمایشنامه‌ای را روی اشعار یونانی طرح‌ریزی کرده و با وکلارا و مارگارت وارنر و همقطاران جوان دیگرش آن را برای عده‌ای از دوستانمان در خانه ما در هارتفورد بازی کرده بودند. چارلز دادلی وارنر^۱ و برادرش جرج نیز حضور داشتند؛ اینها همسایگان نزدیک و دوستان

۱. Dudley Warner، ناشر و نویسنده آمریکایی که کتابهای چندی از او مانده و دوست و همکار مارک تواین بوده است. م.

صمیمی ما بودند. محسنات هنری نمایشنامه را مرتباً تحسین می‌کردند و جرج وارنر صبح روز بعد پیش من آمد و مفصل راجع به سوزی صحبت کرد. نتیجه آن این حکم بود:

- او جالب توجه‌ترین شخصی است که من تاکنون در میان مردان و زنان دیده‌ام.

خانمی هم که فکر می‌کنم خانم چنی^۱ نویسنده شرح حال پدرش عالیجناب دکتر بوشنل باشد، درباره سوزی گفته است: من پس از یکی از گفت‌وگوهای خود با سوزی در خصوص او چنین یادداشت کردم: او از آنچه راجع به زندگی و معانی آن است اطلاع دارد. او اگر تا آخرین حد عمر خود نیز زیسته بود، بیش از این نمی‌توانست چیزی راجع به زندگی بداند. به نظر می‌رسد که ادراکات و تفکرات و تجربه‌های او همان قدر به او آموخته که شصت سال عمر به من آموخته است.

خانمی ضمن صحبت از آخرین روزهای سوزی^۲ چنین اظهار می‌دارد:

- در آن روزهای آخر، سوزی طوری راه می‌رفت که گفتی روی هوا راه می‌رود و خرامیدن او با سبک‌رویی و گرمی نیروی عقلانی و فعالیتی که او را احاطه کرده بود تطبیق می‌نمود.

اکنون برمی‌گردم به همان نقطه‌ای که از مطلب خود منحرف شدم؛ همچنان که قبلاً اشاره کردم، سوزی از آغاز دوره زندگی علاقه داشت که بتنهایی درباره مسائل بیندیشد و آزمایش کند. در خصوص موضوعاتی مربوط به کار صواب یا ناصواب، جزئیات را با حوصله در نظر می‌گرفت و حتماً به نتیجه‌ای صحیح و منطقی می‌رسید. در مونیخ، وقتی شش ساله بود، از یک خواب مکرر که در آن خرسی مهیب ظاهر می‌شد به ستوه آمده بود. هر دفعه که این خواب را می‌دید، سخت وحشت‌زده می‌شد و به گریه می‌افتاد. او کار تجزیه و تحلیل این خواب را به عهده گرفت، اما از

1. Cheney.

۲. او در سال ۱۸۹۶ فوت کرد. چ - ن.

چه نظر؟ از نظر علت؟ یا هدف؟ یا اصل آن خواب؟ نه - هیچ کدام - فقط از جنبه اخلاقی آن. لذا حکمی که بعد از یک تحقیق عمیق و صادقانه صادر کرد، آن خواب را متهم ساخت به اینکه ساختمان آن یک طرفه و غیر منصفانه است: زیرا (به عبارت مخصوص خودش) او، یعنی سوزی، هرگز آن کسی نبود که بخورد، بلکه همیشه آن کسی بود که خورده می شد.

سوزی در موضوعات اخلاقی و رفتاری ای که با آنها تطبیق کند از قضاوت صحیح خود پشتیبانی می کرد - حتی در مواردی که انجام دادن آنها برای او مستلزم فداکاری بود. وقتی او شش سال و خواهرش کلارا چهار سال داشت، دوتایی مرتب دعوا می کردند و اسباب زحمت می شدند. برای از بین بردن این دردسر، مجازاتهایی به کار رفت، ولی فایده ای نداشت. بعد، پادشاهی معمول شد. هر روز که بدون دعوا می گذشت شیرینی می گرفتند. آنها موظف بودند که خودشان هر یک به ضرر یا به نفع خود گواهی بدهند. یک بار سوزی شیرینی گرفت، ولی آن را پس داد به عذر اینکه حقاً شایسته دریافت آن نیست. اما کلارا شیرینی خود را نگاه داشت؛ بنابراین در اینجا برخورد و تضاد گواهیها پیش آمد - یکی گواهی می داد که دعوا شده و دیگری گواهی می داد که دعوایی نشده است. اما گواهی بهتر آن بود که به طرف مثبت قضیه بود، زیرا ثابت شد که دعوا کرده اند و شیرینی به هیچ یک از آنان نرسید. به نظر می آمد که دفاعی برای کلارا باقی نمانده است - با این وصف یک وسیله دفاع باقی مانده بود و سوزی آن را پیش کشید و کلارا آزاد شد. سوزی گفت: من نمی دانم که آیا او در قلب خود احساس گناه کرده یا نه، ولی من قلباً خود را بی گناه حس نکردم.

این یک نظر منصفانه و محترمانه درباره قضیه بود و مخصوصاً برای یک بچه شش ساله تجزیه و تحلیل دقیقی از آن موضوع به شمار می رفت. حالا دیگر راهی برای محکوم کردن کلارا نبود جز اینکه دوباره او را به جایگاه شهود احضار کنیم و روی گواهی او نظر بدهیم. راجع به منصفانه

بودن این جریان هم تردید بود، زیرا گواهی اول او قبول شده و در آن موقع با مخالفتی مواجه نگردیده بود. این تردید نیز مورد بررسی و آزمایش قرار گرفت. و به نفع کلارا تمام شد و او تبرئه گردید و جا داشت که همین طور هم تمام شود، چون در هر حال او شیرینی را خورده بود.

فصل سی و هشتم

هر وقت که فکر سوزی را می‌کنم، به فکر مارجوری فلمینگ^۱ می‌افتم. فقط یک مارجوری فلمینگ وجود داشت و غیر از او هرگز نمی‌تواند وجود داشته باشد. بدون شک، من وقتی فکر سوزی را می‌کنم، بیشتر از آن جهت به فکر مارجوری می‌افتم که دکتر جان براون^۲ - آن روح زیبا و بزرگوار نجات‌دهنده مارجوری شگفت‌انگیز از فراموشی - وقتی سوزی بچه شیرخواره بود، از دوستانش شمرده می‌شد، او را می‌پرستید و از جان و دل بنده او بود.

در سال ۱۸۷۳، وقتی که سوزی چهارده ماهه بود، ما از لندن وارد ادینبورگ شدیم؛ چون بعد از تجربه چیزی که به نظر ما کاملاً زندگی تازه شمرده می‌شد - یعنی شش هفته هر روز ناهار و چای و شام دور از خانه

1. Marjorie Fleming.

۲. Brown. (۱۸۸۲-۱۸۱۰) دکتر جان براون نویسنده و پزشک اسکاتلندی بود که چند اثر ادبی عالی دارد و کتابهای «رب و دوستانش» و «مارجوری محبوب» از جمله آنهاست.

خوردن - برای پناه گرفتن و استراحت کردن، می خواستیم به آنجا فرار کنیم. هیچ معرفی نامه ای همراه نبردیم؛ ما خود را در مهمانخانه خانوادگی ویج^۱ در جرج استریت پنهان کردیم و آماده شدیم که یک فصل راحت و آسوده را به حال خودمان باشیم، اما خوشبختانه این وضع اتفاق نیفتاد. در همان وقت خانم کلمنس به دکتر احتیاج پیدا کرد و من به منزل شماره ۲۳ واقع در خیابان راتلند رفتم که بینم نویسنده کتاب «رب و دوستان او» هنوز هم طبابت می کند یا نه؛ او طبابت می کرد. به منزل ما آمد و از آن به بعد تا شش هفته، یا در خانه او یا در مهمانخانه ما، هر روز با هم بودیم.

چهره شیرین و گیرایی داشت - زیباترین چهره ای که من تاکنون شناخته ام. چهره ای آرام و نجیب و پر ملاحظت - مانند صورت عارفی که با همه دنیا در حال صلح و صفاست و آرام به روی آفتاب عشق که قلبش را پر می سازد، لبخند می زند. در اسکاتلند همه کس دکتر جان را دوست داشت و فکر می کنم رو به پایین، به سوی جنوب، محبت مردم نسبت به او مرزی نمی شناخت. این فکر را از آن جهت می کنم که چند سال بعد، وقتی ضعف پیری دکتر جان را مجبور کرد از طبابت خود دست بکشد و آقای دوگلاس ناشر، و سایر دوستانش به عهده خود گرفتند که چند هزار دلار جمع کنند تا درآمد آن خرج نگهداری او و خواهر پیرش شود، این مبلغ نه تنها تند جمع آوری شد، بلکه کار چنان سرعت انجام گرفت که قبل از آنکه دوستان او که در صد میل دورتر بودند فرصت کمک پیدا کنند، دفترهای مخصوص نام نویسی کمک کنندگان بسته شده بود. در این خصوص، آشکارا از مردم استمداد نشد؛ موضوع هرگز از طریق چاپ مطرح نشد. آقای دوگلاس و سایر دوستان فقط به وسیله نامه های خصوصی درخواست کمک کردند. از لندن و جاهای دیگری که بین لندن و ادینبورگ قرار داشت، شکایتهای بسیاری رسید، از طرف مردمی که

فرصت کمک نیافته بودند. این نوع شکایت در این دنیا به قدری تازگی دارد - به قدری غیر معمولی است - که من فکر می‌کنم به ذکر کردنش بی‌ارزد.

دکتر جان خیلی به حیوانات، مخصوصاً سگها، علاقه داشت. هرکس که شاهکار رقت‌آور و زیبایی «رب و دوستان او» را خوانده باشد، احتیاجی به این تذکر ندارد. بعد از مرگ او، ژاک - پسرش - یادبود مختصری از او به چاپ رساند و خصوصی میان دوستان پخش کرد. در آن، یک حادثهٔ ضمنی کوچک آورده شده که ارتباطی را که میان دکتر جان و حیوانات وجود داشت ترسیم می‌کند. این واقعه را خانمی ذکر کرده که از اهالی ادینبورگ است و وقتی دوازده‌ساله بوده، دکتر جان او را مکرر سوار کالسکهٔ خود کرده، به مدرسه برده و برگردانده بود. خانم نقل کرده که یک روز با هم آسوده‌خاطر مشغول گفت‌وگو بودند که ناگهان دکتر رشتهٔ کلام را قطع و سر خود را با نگرانی از پنجرهٔ کالسکه بیرون کرد؛ بعد باز به جای خود نشست درحالی که پکری از قیافه‌اش پیدا بود. دختر پرسید: کی بود؟ کسی بود که می‌شناختیدش؟

گفت: نه، سگی بود که نمی‌شناختمش.

او دو اسم روی سوزی گذاشته بود: «همسر کوچولو» و «مگالوپ»^۱. این لغت مهیب یونانی را به افتخار چشمان درشت سیاهش به او داده بود. سوزی و دکتر با هم زیاد به گردش می‌رفتند. دکتر هر روز احترام و وقار خودش را کنار می‌گذاشت و با بچهٔ من خرس‌بازی می‌کرد. الان به یادم نیست که کدام‌یک از آنها خرس می‌شد، ولی گمان می‌کنم بچهٔ من رل خرس را به عهده داشت. در گوشهٔ اتاق مهمانخانه، نیمکتی بود که از پشت آن دری به اتاق سوزی باز می‌شد و او در پشت نیمکت به انتظار دکتر دراز می‌کشید؛ دراز نمی‌کشید، بلکه به انتظار او می‌ایستاد، زیرا وقتی او راست

۱ Megalopis، در زبان یونانی یعنی: «چشم درشت». م.

می‌ایستاد، شما فقط می‌توانستید منظره‌ای از فرق موهای زرد او را ببینید. به‌موجب مقررات بازی، او نامریی بود و فرق سرش که دیده می‌شد به حساب نمی‌آمد. فکر می‌کنم او باید خرس بوده باشد، زیرا می‌توانم دو یا سه مورد را به‌خاطر بیاورم که او از پشت نیمکت وسط اتاق جست و دکتر را وحشت‌زده و غافلگیر کرد. و این حقیقت هم که او می‌دانست «خرس» در آنجاست و دارد می‌آید، در تعدیل وحشت او کوچکترین تأثیری نکرد. این باور نکردنی به‌نظر می‌آید که دکتر جان هرگز خواسته باشد حکایتی عجیب و تفریحی بگوید. چنین چیزی ظاهراً به‌قدری دور از خصیصه آن طبیعت آرام و نجیب بود که... اما اهمیتی ندارد. من سعی کردم که حکایتی را به او یاد بدهم و او دوسه روز حداکثر کوشش را کرده که خود را در بیان آن کامل کند - ولی موفق نشد. این مؤثرترین نمایشی بود که تا آن موقع وجود داشت. در تمام ادینبورگ، هیچ آدمیزاد یا سگ آشنای او نبود که وقتی پا به آنجا می‌گذاشت و دکتر جان را در حال کوشش برای ذکر آن حکایت می‌دید، از تعجب خشکش نزنند. حکایتی بود که من صدها بار روی سکو گفته و خیلی هم مشتاق آن بودم، زیرا در شنوندگان سخت کارگر واقع می‌شد. این، حکایت مرد الکنی بود که شرح می‌دهد چگونه لکنت زبان خود را معالجه کرده است و به‌طوری نقل می‌شود که وسط هر لغت، یک صدای سوت از دهان او بیرون می‌آید و خود را به‌علت مانع لکنت زبان، از ادای آن عاجز می‌یابد. بنابراین تمام تعریف او مخلوط چرندی از لکنت‌زبان و سوت زدن است و با این حکایت، چنانکه شنوندگان به‌طرز صحیحی برای خندیدن آماده شوند، دیگر نمی‌توانند از خنده خودداری نمایند. دکتر جان جزئیات فنی این حکایت را یاد گرفت، ولی هرگز نتوانست این جزئیات را با ادا شرح دهد. او در طی بیان تمام حکایت به‌طرز خارق‌العاده‌ای خشک و جدی بود، و همین‌طور وقتی که به جمله پیروزی‌بخش آخر حکایت می‌رسید - اما من باید آن جمله را در اینجا نقل کنم و‌گرنه خواننده نمی‌فهمد.

- دکتر به من گفت که هر وقت خواست ز (سوت) ز (سوت) بانم (سوت) بگیره، باید سوت بزیم. من هم زدم و لک (سوت) نت ز (سوت) بانم خو (سوت) ب شد؛ کاملاً خوب.

دکتر نتوانست در بیان این عبارت پیروز، تسلط یابد. پشت سر هم با خشکی هی زبانش گرفت و هی سوت زد، هی زبانش گرفت و هی سوت زد، و آخرین جمله را هم چنان جدی و سنگین بیان کرد که گویی قاضی برای مردی که کلاه سیاه به سر دارد، حکم خود را اظهار می‌کند.

او زیباترین مخلوق در جهان بود - به استثنای خواهر پیرش که درست به او شباهت داشت. ما هر روز با کالسکه او، وقتی به دیدن بیماران می‌رفت، همراهش می‌رفتیم و گشتی می‌زدیم. او همیشه یک سبد انگور می‌آورد و ما هم کتاب می‌آوردیم. در نخستین گردش که او برای معاینه بیماران کرد، ما نیز همراهش بودیم. قراری گذاشتیم و این قرار را هم تا آخر نگاه داشتیم. قرار ما هم براساس این گفته بود که وقتی در نخستین توقف کالسکه، داشت از آن پایین می‌رفت که به دیدن یک مریض برود، گفت: تا وقتی من آنجا می‌روم که از جمعیت کم کنم، شما از خودتان پذیرایی کنید.

فصل سی و نهم

سوزی وقتی بچه بود، مزاجی تند و گرم داشت، و این برای او اشکها و افسوسها به بار آورد تا وقتی که راه تسلط بر آن را یاد گرفت. ولی بعد از آن، این طبیعت دیگر نمک بی عیبی شمرده می شد و بر اثر داشتن چنین طبیعتی، شخصیت او نیرومندتر و سالمتر بود. این به او توانایی داد که شرافتمندانه خوب باشد، و او را نه تنها از خوب بودن به خاطر خودخواهی حفظ کرد، بلکه حتی از بروز خودخواهی نیز محفوظ نگاه داشت. وقتی برمی گردم و به سالهایی که مدتهاست از بین رفته نگاه می کنم، این طبیعی و بخشودنی به نظر می آید که من با محبتی مشتاقانه روی حوادث جوانی او که زندگی وی را برای ما زیبا می ساخت بایستم و ترجیح دهم که خطاهای کوچک و معدودش ناگفته و بدون مؤاخذه بماند. در تابستان سال ۱۸۸۰، وقتی که سوزی فقط هشت سال داشت، اقامتگاه خانواده ما در کواری فارم، روی یک تپه بلند، واقع در سه میلی شهر المیرا در استان نیویورک بود. و در آن روزگار، ما همیشه تابستان خود را آنجا می گذرانیدیم. موقع علف چینی داشت نزدیک می شد و

سوزی و کلارا ساعت‌شماری می‌کردند، زیرا موقع علف‌چینی فرصت بزرگی بود و برای آنان وقایع مهمی را در بر می‌داشت، به آنان وعده داده بودیم که ممکن است سوار ارابه شوند و روی قلّه کوهی که از تودهٔ علفها درست شده بود، از مزارع تا خانه سواری بخورند. این امتیاز کلان که آن‌قدر برای سن و نوع آنها عزیز و قیمتی به شمار می‌رفت، قبلاً هرگز به آنان اعطا نشده بود. هیجان و شوق آنها حدی نداشت. حالا دیگر از هیچ چیز نمی‌توانستند صحبت کنند، مگر از این ماجرا که مبدأ تاریخی پیدا می‌کرد. ولی در همان صبح آن روز مهم، بدبختی گریبانگیر سوزی شد. او بر اثر بروز خشمی ناگهانی، کلارا را با یک بیلچه یا چوب تنبیه کرد. به هر صورت روشن بود جرمی که مرتکب شده سنگین‌تر از آن حدی است که بچه‌ها در ارتکابش مجاز شمرده می‌شوند. به موجب رسم و قاعده، سوزی پیش مادرش رفت که اعتراف کند و در تعیین اندازهٔ جرم و نوع مجازاتی که به آن تعلق می‌گرفت، به او کمک کند. این کاملاً مفهوم بود که مجازات فقط یک هدف و وظیفه داشت: عمل کردن به عنوان یک یادآور و اخطار کردن به تجاوزکننده که دیگر چنان تجاوزی نباید بکند. بچه‌ها هم مثل دیگران یاد می‌گرفتند که چه جور مجازاتی را انتخاب کنند که فراموش نشدنی و مؤثر باشد. سوزی و مادرش دربارهٔ مجازاتهای گوناگونی بحث کردند، ولی هیچ‌کدام از آنها مناسب و کافی نبود. این خطا به‌طور غیرعادی‌ای جدی بود و نیاز داشت که در حافظه، یک تابلو خطر، به قدری محکم نصب شود که نه باد آن را ببرد و نه آتش بگیرد، بلکه استوار بر جای بماند و اخطار نجات‌بخش خود را برای مدتی نامحدود نشان دهد. در میان مجازاتهایی که نام برده شد یکی هم محروم ساختن او از ارابه سواری بود. خوب به چشم می‌خورد که این یک مجازات، سوزی را سخت کوبیده است. بالاخره مادر صورت مجازاتها را خواند و از او پرسید: سوزی، کدام یک از اینها فکر می‌کنی برای تو لازم باشد؟

سوزی مطالعه کرد، آنگاه از زیر بار این وظیفه شانه خالی کرد و

پرسید: مامان، خودت به کدام یک فکر می‌کنی؟

- خوب سوزی، من ترجیح می‌دادم که آن را به تو واگذار کنم؛ خودت انتخاب بکن.

این برای سوزی به قیمت تلاش و فکر و سنجش عمیقی تمام شد، ولی بالاخره نتیجه‌ای گرفت که هرکس او را می‌شناخت می‌توانست آن را پیش‌بینی کند.

- خوب مامان، من اربابه علفها را انتخاب می‌کنم، چون می‌دانی که چیزهای دیگر ممکن است بعداً آن‌قدر به یادم نماند که باز این جرم را تکرار نکنم. اما اگر از سواری روی اربابه علف محروم شوم، همیشه به یادم خواهد ماند.

در این دنیا مجازات حقیقی و شدید و پایدار، همیشه نصیب کسی می‌شود که مستحق نیست. این «من» نبودم که کلارا را تنبیه کردم، ولی یادآوری محروم ماندن سوزی بیچاره از اربابه سواری، بعد از بیست و شش سال، هنوز «مرا» عذاب می‌دهد.

ظاهراً سوزی با احساسات بشری نسبت به حیوانات و دلسوزی درباره رنجهای آنان زاده شده بود. این، او را در شش‌سالگی قادر ساخت که در یک داستان کهنه، هدف تازه‌ای بیابد؛ هدفی که قرن‌ها از نظر پیران و شاید مردم خشکتر محو شده بود. داستان تکان‌دهنده فروخته شدن حضرت یوسف به دست برادرانش، آلوده کردن جامه او با خون بزغاله سربریده و بقیه قضایا، همه را مادرش برای او تعریف کرد. روی و حشیکری برادران، ستمکاری آنان در حق برادر کوچک بیچاره، و خیانت نابردارانه‌ای که درباره او روا داشتند تکیه کرد، زیرا امیدوار بود به بچه خود درسی از رأفت و رحم بدهد که همیشه به یادش باشد. ظاهراً منظور او حاصل گردید، زیرا اشک در چشمان سوزی پر شد، و عمیقاً متأثر گردید؛ بعد گفت: بیچاره بزغاله کوچولو!

رشک بی‌پرده یک بچه نسبت به حقوق و امتیازات بزرگترانش، اغلب

به صورت توجهی تملق آمیز درمی آید، اما گاهی این رشک در جایی واقع نمی شود که شخص مورد حسد انتظارش را دارد. یکبار سوزی، وقتی که هفت ساله بود، بی سر و صدا نشست و خانمی را که مهمان ما بود و داشت برای رفتن به مجلس رقص آرایش می کرد، تماشا کرد. خانم مجذوب این احترام و این تحسین خاموش و نجیبانه شده بود و از آن احساس خوشبختی می کرد. و وقتی زحمات بامزه او تمام شد، بالاخره برخاست، به طوری که کامل، به حد اعلا ی خوبی، مانند حضرت سلیمان غرق شکوه بود. مکثی کرد و اطمینان داشت ستایشی را که در چشم سوزی شعله می زد، از زبانش می شنود. سوزی آه حسرت بار کوتاهی کشید و گفت: کاشکی من هم دندان کج و عینک داشتم!

وقتی از هشتمین سال عمرش شش ماه می گذشت، یک روز در جلو مهمان کاری کرد که مورد سرزنش و مؤاخذه قرار گرفت. بعد، وقتی با مادر خود تنها ماند، همان طور که عادتش بود، روی موضوع قدری فکر کرد. بعد نتیجه ای گرفت که من فکر می کنم - و روح برنس^۱ هم فکر می کرد - که دفاع فلسفی کاملاً خوبی بود:

- خوب، مامان، می دانی که من خودم را نمی دیدم، بنابراین نمی توانستم در آن وقت بدانم که چه شکلی پیدا کرده ام.

در خانه هایی که دوستان و مهمانان بیشتر ادبا، وکلای دادگستری، قضات، استادان دانشگاه، و روحانیان هستند، گوش بچه ها خیلی زود با لغات قلبه آشنا می شود. این طبیعی است که هر لغتی که پیش پایشان می افتد برمی دارند. طبیعی است که لغات کوچک و بزرگ را بدون آنکه امتیازی بین آنها قایل شوند یاد می گیرند. این هم طبیعی است که هر لغتی را که به تورشان بخورد به کار می برند و اهمیتی نمی دهند که این لغت چه قدر ممکن است درشت و زمخت باشد. در نتیجه، صحبت آنها عبارت

۱. Burns، روبرت برنس (۱۷۵۹-۱۷۹۶)، شاعر مشهور اسکاتلندی است. م.

از یک ردیف لغتهای کوچک است که مثل فشنگ از دهانه تفنگ بیرون می‌ریزد و گاه‌گاه لغت قلبه‌ای در وسط آنها می‌افتد که مثل شلیک گلوله توپخانه سنگین است و اندازه و طنین آن چنان مؤثر است که گویی زمین را می‌لرزاند و پنجره‌ها را به صدا درمی‌آورد. گاهی بچه از لغتی که تصادفاً در جایی یاد گرفته اطلاع غلطی دارد و برایش معنایی می‌تراشد که فایده‌اش را بکلی از بین می‌برد - ولی این به آن اندازه که آدم انتظارش را دارد اتفاق نمی‌افتد؛ در حقیقت چنان بندرت واقع می‌شود که ممکن است آن را جالب توجه شمرد. سوزی در کودکی برای یادگرفتن لغتهای درشت شانس خوبی داشت و بسیاری از آنها را به کار می‌برد. در استعمال آنها هم بیش از حد خودش اشتباه نمی‌کرد. یک‌بار ناگهان شدیداً به خنده افتاد، چون پیش‌بینی می‌کرد که چیزی خیلی مضحک دارد اتفاق می‌افتد (ولی اتفاق نیفتاد). اما ظاهراً یقین داشت که خنده‌هایش بیجا نیست، زیرا گفت: «اگر این اتفاق افتاده بود، جا داشت که من از خوشی، حالی به‌حالی شوم.» (و به جای لغت «تغییر حال»، واژه‌ای به کار برد که معنی «تغییر شکل» می‌داد).

قدری پیشتر، وقتی دخترک پنج‌ساله‌ای بود، به یکی از مهمانان ماگفت که فقط یک بار به کلیسا رفته است آن‌هم موقعی بوده که کلارا را اسم‌گذاری می‌کردند. (و به جای لغت نامگذاری، لغتی گفت که معنی به دار آویختن می‌داد).

در هایدلبرگ^۱، وقتی که سوزی شش‌ساله بود، متوجه شد که باغهای شلوس^۲ پر از حلزونهایی است که در همه طرف می‌خزند. یک روز غذای تازه‌ای سر میز خود دید و در اطراف آن پرسش کرد و به او گفتند که این غذا از حلزون درست شده است. تحت تأثیر قرار گرفت، تعجب کرد و گفت: مامان، منظورت حلزونهای وحشی است یا اهلی؟

۱. Heidelberg، از شهرهای آلمان است. م.

2. Schloss.

او در فکر دیگران هم بود و ملاحظه آنها را می کرد - بدون شک این، صفتی اکتسابی است؛ به نظر نمی رسد که این صفت در هیچ کس مادرزادی باشد. وقتی او بچه کوچکی بود، روزی در خانه - در هارتفورد - مادرش بادبزن او را (که یک بادبزن ژاپنی پنج سنتی بود) چند بار قرض گرفت و با آن خودش را برای یک یا دو لحظه باد زد. بعد آن را با یک کلمه «متشکرم» به او پس داد. او می دانست که مادرش اگر فکر می کرد که او از نداشتن بادبزن احساس محرومیت نمی کند، آن را همه وقت برمی داشت. این را هم می دانست که مادرش را نمی تواند وادار کند که آن را همیشه بردارد؛ بنابراین کاری باید بکند که مادرش با خاطر جمعی بادبزن را بردارد. فکری کرد و راه حلی به دست آورد. از قلک خود پنج سنت در آورد و به پاتریک داد و به او گفت که به شهر (که یک میل و نیم تا خانه ما فاصله داشت) برود و یک بادبزن ژاپنی بخرد و بیاورد. او این کار را کرد و بدین وسیله از روی تفکر و ظرافت احتیاج را رفع کرد و آسودگی خاطر مادر را هم فراهم ساخت. این مایه اعتبار آن بچه است که نخواست برای خرج نکردن پنج سنت از پول خود، یک نوع بادبزن خیلی قیمتی را از اتاق بالا بیاورد و به دست مادرش بدهد، ولی می خواست روی این عقیده عمل کند که مادرش بادبزن ژاپنی می خواهد - می خواست این خواهش را برآورد، بدون آنکه درباره حکمت یا بی حکمتی آن خودش را زحمت دهد.

وقتی که هنوز بچه بود، گاهی حرف زدن او به صورتی درمی آمد که به طور غریب و جالب توجهی توضیح دهنده بود. یک بار - وقتی نه یا ده سال داشت و جین خواهرش شیرخواره بود - به اتاق مادرش رفت و گفت جین در اتاق او گریه می کند و از مادرش خواست که اگر ممکن است پرستار را صدا کند. مادرش پرسید: او سخت گریه می کند؟

- نه مامان، خیلی شل گریه می کند!

یادآوری حوادث گوناگونی که رقت احساسات او را نشان می دهد، و قسمت بسیار قابل ملاحظه ای از شخصیت شکوفای اوست، برای من

لذتبخش است. چنین کشفی یک بار برای من پیش آمد؛ به طریقی که از نظر احساسات او حسنی شمرده می شد، در عین حال از جهت دیگر عیبی بود. در آن وقت یازده سال داشت - مادرش به مناسبت عید میلاد مسیح خریدهایی کرده بود و به سوزی اجازه داد تا هدایایی را که برای فرزندان پاتریک خریده، تماشا کند. میان آنها یک درشکه برفی زیبا برای جیمی بود که رویش عکس گوزنی را نقاشی کرده و با حروف درشت طلایی هم لغت «گوزن» را نوشته بودند. سوزی از دیدن همه هدایا به هیجان آمد و خوشحال شد تا به این درشکه رسید. در اینجا آرام و خاموش شد - با این وصف، آن درشکه برگزیده ترین هدایا بود. مادرش، متعجب و همچنین افسرده خاطر، پرسید: اوه، سوزی، از این خوشت نمی آید؟ قشنگ نیست؟

سوزی تأمل کرد؛ واضح بود که نمی خواهد آنچه را که در ذهن دارد به زبان بیاورد. اما وقتی به او اصرار شد مطلب خود را با کندی اظهار کرد: - خوب، مامان، این قشنگ است، البته گران هم هست - اما - اما چرا دیگر باید آن را بگویند؟

و وقتی پی برد که مادرش حرف او را نفهمیده، با بی میلی به لغت «گوزن»^۱ اشاره کرد. البته این املائی او بود که عیب داشت نه قلبش. او هر دو اینها را از مادرش به ارث برده بود.

۱. در زبان انگلیسی به گران «Dear» و به گوزن «Deer» می گویند. این دو لغت از جهت تلفظ شبیه به هم است، فقط املائی آنها با هم تفاوت دارد. و سوزی کلمه «Deer» را که به معنی گوزن است، به معنی «گران» گرفته و خیال کرده که چون آن درشکه گران است این گرانی را روی آن قید کرده اند. م.

فصل چهارم

وقتی سوزی دختر کوچک باریکی بود و سیزده سال داشت، و گیسوان بافته قهوه‌ای متمایل به رنگ مس در پشت سرش افتاده بود و به علت مطالعات گوناگون و ورزشها و تفریحاتی که مجبور بود به آنها برسد، شاید پرکارترین زنبور در کندوی خانواده ما محسوب می‌شد، بر اثر احساسات و عشق خودش، پنهانی یک کار دیگر هم به سایر زحمات خود افزود - آن‌هم نوشتن شرح حال من بود. پس از مدتی کمی مادرش به آن پی برد و آن را کش رفت و به من داد که ببینم؛ بعد به سوزی گفت که او چه کرده و من چه قدر از آن خوشم آمده و چه قدر به آن افتخار می‌کنم. من با لذت عمیقی آن زمان را به خاطر می‌آورم. قبل از این واقعه تعریفها از من کرده بودند، ولی هیچ‌کدام از آنها مثل این یکی در من مؤثر واقع نشده؛ هیچ‌کدام از آنها در نظر من از لحاظ ارزش به پای این یکی نمی‌رسد. این یکی، از آن تاریخ تا به حال مقام خود را حفظ کرده است. من از هیچ منبعی تعریف و ستایشی دریافت نکرده‌ام که در نظرم، به اندازه‌ای که این یکی بوده و هنوز هم هست ارزنده باشد. بعد از این همه سال که گذشته، وقتی آن را الان

می خوانم، پیشم حکم پیغام شاهی را دارد و همان شگفتی گرانبهایی را برابم می آورد که آن وقت آورد - درحالی که این رقت هم به آن افزوده می شود که دست مشتاق و عجولی که این طرح را ریخت و با خط ناپخته ای نوشت، دیگر با دست من تماس پیدا نمی کند - و من همان طور حس می کنم که زیردستان و غیر منتظران، وقتی چشمشان به فرمانی می افتد که آنان را تا مقام اشرف ترقی می دهد، باید حس کنند.

این شرح حال کاملاً می رساند که در آن روزگاری که مدتهاست گذشته، من چندبار در موقع صبحانه و ناهار وضع خاصی به خود گرفته ام تا سوزی آن را بنویسد. در حقیقت خیلی روشن به یاد دارم که آن وضع را به خود می گرفتم و سوزی هم مراقب آن بود. به خاطر می آورم که یک روز صبح سر میز صبحانه، قیافه ای گرفته بودم و داشتم مطلب خیلی خوشمزه ای را تعریف می کردم و سوزی کمی بعد در خلوت به مادرش گفته بود که پاپا آن حرفها را می زد تا در شرح حالش بنویسم.

من نمی توانم خودم را راضی کنم که هیچ سطر یا هیچ لغتی را در مقاله ای که سوزی راجع به من نوشته تغییر دهم، ولی قسمتهایی از آن را جسته گریخته در اینجا نقل خواهم کرد، به همان صورت، یعنی به همان سادگی غربیی که از قلب پاک او، که قلب زیبای یک بچه بود، تراوش کرده است. آنچه از این منبع می آید فریندگی و زیبایی مخصوص خودش را دارد که ممکن است هر جا لازم شود، از تمام قوانین شناخته شده ادبیات تجاوز کند، معذک هنوز جزء ادبیات و درخور پذیرش باشد.

در املائی آن مکرر غلطهایی رخ داده است، ولی این املائی سوزی است و باید همین طور بماند. من به آن عشق می ورزم و نمی توانم نسبت به آن بی حرمتی کنم. برای من طلاست، تصحیح آن عیار زدن به آن است، تصفیۀ آن نیست؛ خرابش می کند؛ آزادی و قابلیت انعطاف آن را می گیرد و آن را سخت و رسمی می کند. حتی وقتی که بیش از حد، مبالغه آمیز و مفرط است ناراحت نمی شوم. این املائی سوزی است و او بهترین

کوششی را که می‌توانسته، کرده است - هیچ چیزی هم آن را برای من بهتر نمی‌سازد.

او زبان را به آسانی آموخت؛ تاریخ را به آسانی آموخت؛ موسیقی را به آسانی آموخت، همه چیزها را به آسانی و بزودی و بخوبی آموخت جز املا را، حتی آن را هم پس از مدتی یاد گرفت. ولی اگر هم در آموختن املا توفیق حاصل نمی‌کرد، من زیاد نگران نمی‌شدم - زیرا اگر چه با املاهای صحیح نوشتن یکی از کارهای خودم بود، هرگز نتوانستم برای آن ارزش و احترامی قایل شوم. شصت سال پیش^۱ که شاگرد مدرسه بودم، ما دو جایزه در مدرسه داشتیم. یکی برای املاهای صحیح و یکی برای محبوبیت. این جوایز، صفحات نقره‌مدور نازک و صافی به اندازه سکه یک دلاری بود. با حروف خوابیده (ایتالیک) روی یکی از آنها کلمه «املاهای صحیح» و روی دومی هم کلمه «محبوبیت» حک شده بود. دارنده این جوایز، آنها را با نخ به گردن خود می‌آویخت - به کسانی هم که چنین جوایزی داشتند همه حسد می‌بردند. در مدرسه یک شاگرد نبود که نخواهد حتی یک پایش را از دست بدهد و در مقابل، این امتیاز را به دست آورد که یک هفته یکی از آن جوایز را به گردن آویزد، اما هیچ شاگردی این فرصت را به دست نیاورد جز من و جان روبردز^۲. محبوبیت جان همیشگی و لطمه‌ناپذیر بود. من حتی ممکن است بگویم شیطان صفت محبوب بود؛ دیو آسا محبوب بود؛ به نحوی عصبانی‌کننده محبوب بود. این طرز احساسی بود که ما نسبت به این صفت او داشتیم. بدین جهت او همیشه مدال محبوبیت را به گردن می‌آویخت، من هم مدال دیگر را. لغت «همیشه» کمی اغراق‌آمیز است؛ ما چند بار این مدالها را از دست دادیم، علتش هم این بود که خیلی یکنواخت شده بود. ما احتیاج به تغییر ذائقه داشتیم - بدین جهت چندبار مدالهای خود را با هم عوض کردیم. این برای

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. م.

جان روبار دز مایه خرسندی بود که این طور به نظر بیاید که املایش خوب است - در صورتی که خوب نبود. همین طور برای من هم مایه رضایت بود که برای تغییر ذائقه محبوب جلوه کنم. ولی البته این تغییرها نمی توانست برای مدت زیادی پایدار بماند، زیرا یکی از همشاگردیها خیلی زود متوجه می شد که چه اتفاقی افتاده و اگر این خیانت را گزارش نمی داد، بشر محسوب نمی شد. آموزگار البته فوراً مدالها را از ما می گرفت؛ ولی همیشه آنها را قبل از جمعه شب به ما پس می داد. اگر صبح روز دوشنبه مدالها را از دست می دادیم بعد از ظهر جمعه که معلم می آمد، تا حساب هفته را تصفیه کند، محبوبیت جان در اول صورت بود. جلسه بعد از ظهر جمعه همیشه با املا خاتمه می یافت. من درحالی که به دلیل عقب افتادن از جان احساس خفت می کردم، ناچار دنبال لشکر املا نویسان خود عزیمت می نمودم، ولی همیشه هر دو لشکر را به کشتن می دادم و هنگامی که جنگ به پایان می رسید، خودم تنها می ایستادم و مدال را نیز به گردن داشتم. یک بار درست در آخر یکی از این مبارزه ها لغتی را اشتباه کردم و مدال را از دست دادم. حرف «ر» را در کلمه فوریه از قلم انداختم، ولی این به سبب همراهی با دختری بود که دوستش داشتم. حرارت من درست در آن وقت به قدری شدید بود که شاید اگر این لغت تمام حروف الفبا را هم داشت همه را از قلم می انداختم.

چنانکه قبلاً گفته ام، من هرگز احترام زیادی برای املا ی صحیح قایل نبوده ام؛ هنوز هم احساس من همین است. قبل از آنکه کتاب املا با شکل های مستبدانه اش رایج شود، مردم خود به خود با املا یی که داشتند تفاوت های حروف را روشن ساختند و تفاوت های دلالت کننده طرز بیان را هم به آنچه می نوشتند اضافه کردند. بنابراین امکان دارد که مفید بودن کتاب املا برای ما مشکوک باشد.

سوزی این شرح حال را در سال ۱۸۸۵، وقتی که من پنجاهمین سال

عمر خود را می‌گذراندم و او چهارده ساله بود، شروع کرد.^۱ این شرح حال چنین آغاز می‌شود:

«ما خانواده بسیار خوشبختی هستیم. ما عبارتیم از پاپا، مامان، جین، کلارا، و من. این پاپاست که من دارم درباره‌اش می‌نویسم و زحمتی نخواهم داشت از این بابت که نمی‌دانم درباره‌اش چه بگویم، چون او شخصیت خیلی جالب توجهی است.

وضع سر و صورت پدرم را چند دفعه شرح داده‌اند، ولی خیلی نادرست بوده است. او موهای خاکستری قشنگی دارد که نه خیلی پرپشت و نه خیلی دراز است، درست مناسب خودش است. یک بینی رومی^۲ دارد که قشنگی صورتش را بیشتر می‌کند. رنگ چشمانش یک جور آبی است. سیل کوچکی دارد. کله و نیم‌رخ دارد که خیلی خوش‌ترکیب است. صورت خیلی خوبی دارد، خلاصه فوق‌العاده خوش‌منظره است. همه مشخصات سر و صورتش عالی است بجز اینکه دندانهای غیر معمولی ندارد. قیافه‌اش خیلی زیباست و ریش هم نمی‌گذارد. مرد خیلی خوب و خیلی مضحکی است. گاهی عصبانیت دارد، ولی این چیزی است که همه ما داریم. او دوست‌داشتنی‌ترین مردی است که من تا به حال دیده‌ام و امیدوارم که بعداً هم بینم - اوه، خیلی کم‌حافظه است. حکایت‌هایی می‌گوید که کاملاً خوشمزه است. وقتی درباره عکس‌هایی که به دیوار چسبانده شده بود قصه‌هایی می‌گفت، من و کلارا هرکدام روی دسته صندلی او می‌نشستیم و گوش می‌دادیم.»

من آن روزهای قصه‌گویی را خیلی واضح به یاد دارم. این موجودات کوچک، شنندگان سختگیر و دقیقی بودند.

در خانه‌ای که در هارتفورد داشتیم، در یک طرف کتابخانه، طاقچه‌های کتاب به بخاری متصل بود. - در حقیقت طاقچه‌های کتاب در هر دو طرف

۱. ولی در اول همین فصل می‌گوید که سوزی هنگامی که سیزده ساله بود نوشتن شرح حال را شروع کرد. م.
۲. منظور بینی بلند و برجسته است. م.

بخاری قرار داشت. روی آن طاقچه‌ها و روی سربخاری، زینتهای گوناگونی دیده می‌شد. در یک سر این قطار زینت آلات، تابلو کله گربه‌ای بوده که با رنگ روغن نقاشی کرده بودند. در طرف دیگر، عکس کله دختر زیبای جوانی به اندازه طبیعی خود بود - موسوم به «املین»، زیرا تقریباً چنان شباهتی داشت - این یک نقاشی آبرنگ به سبک امپرسیونیسم بود. بین این دو تابلو دوازده یا پانزده چیز خرده‌ریز قرار داشت. یک نقاشی رنگ روغن هم به نام «مدوزای جوان» اثر الیهو ودر^۱ بود. هرچند وقت یک‌بار بچه‌ها از من می‌خواستند که قصه‌ای بسازم - همیشه هم فی‌البداهه - یک لحظه هم فرصت نمی‌دادند تا خود را آماده کنم و در قصه خود نیز مجبور بودم تمام آن خرده‌ریزها و آن سه تصویر را بگنجانم. مجبور بودم با گربه شروع و با املین ختم کنم. هرگز اجازه نداشتم که در طرح داستان خود تغییری بدهم و آن را وارونه کنم؛ این هم مجاز نبود که به یکی از آن زینت آلات در قصه خود جایی بدهم که با جایی که در قطار خرده‌ریزها داشت مطابق نباشد.

این زینت آلات کوچک یک روز راحت نداشتند، یک روز آرام نداشتند، یک تعطیلی آسوده نداشتند. در زندگی آنها روز تعطیل وجود نداشت؛ در زندگی آنها صلح و صفا نبود؛ جز به طرز یکنواخت آشوب و خونریزی، به طرز دیگری بلد نبودند زندگی کنند. اما به مرور زمان، خرده‌ریزها و تصویرها خستگی نشان دادند، زیرا در دوران زندگی افسانه‌وار خود، ماجراهای پر سر و صدا و خسته‌کننده زیادی دیده بودند. من به عنوان یک افسانه‌پرداز برای بچه‌ها، حتی از آغاز امر، روزگار پرزحمتی را می‌گذراندم. اگر تصویری در یک مجله پیدا می‌کردند و پیش من می‌آوردند که از روی آن برایشان قصه‌ای بسازم، با دستهای گوشتالود خود، بقیه صفحه مجله را می‌پوشاندند که من بتوانم از مطالب مربوط به

عکس مضمونی پیدا کنم. داستانهای من می بایست مطلقاً بکر و تازه باشد. گاهی بچه‌ها فقط یک یا دو یا یک دوجین قهرمان داستان در مقابلم احضار می کردند و از من می خواستند که فوراً روی آن پایه سست شروع به کار کنم و آن قهرمانان را به یک زندگی شلوغ و تفریحی جنایی بکشانم. اگر آنها نام کسبی جدید یا حیوانی ناآشنا و امثال اینها به گوششان می خورد، من یقین می کردم که در داستان بعدی خود با آن چیزها سر و کار خواهم داشت. یک بار کلارا از من خواست که درباره مار بوآ و یک لوله کش فوراً داستانی بسازم و من مجبور بودم این کار را بکنم. او نمی دانست مار بوآ، که دور کمر شکار خود می پیچد و آن را خرد می کند، چیست تا وقتی که من آن را در قصه خود پروراندم - از آن به بعد کلارا از این حیوان بیشتر خوشش می آمد.

«پاپا، بازی بلیارد را خیلی دوست دارد و وقتی خسته می شود و می خواهد استراحت کند، تمام شب را سرپا می ایستد و بلیارد بازی می کند. به نظرم این کار خستگی را از سرش بیرون می برد. خیلی سیگار می کشد، تقریباً لاینقطع. درست مغز یک نویسنده را دارد، بعضی از ساده ترین چیزها را نمی تواند بفهمد. دزدگیر^۱ ما اغلب خراب است و پاپا مجبور شده اتاقی را که از چوب درخت ماغون ساخته اند بدون دزدگیر بگذارد، زیرا دزدگیر عادت دارد که حتی وقتی پنجره اتاق بسته، زنگ بزند. بالاخره پاپا فکر کرد که دزدگیر را شاید بتوان درست کرد، بدین جهت تصمیم گرفت که با آن ور برود و ببیند چه می شود؛ آن را سر جایش نصب کرد و رفت پایین و پنجره را باز کرد، در نتیجه زنگ دزدگیر به صدا درآمد، البته اگر درست کار می کرد، می بایست زنگ بزند. اما پاپا با پکری بالا رفت و به مامان گفت: لیوی، دزدگیر خوب کار نمی کند، من الان پنجره اتاق را باز کردم و امتحان کردم.

۱. اسبابی که وقتی آن را به کار بیندازند، چنانچه کسی وارد خانه شود زنگ می زند و اهل خانه را به این وسیله آگاه می سازد. م.

مامان جواب داد: چه طور، خوب اگر پنجره را باز کردی، البته دزدگیر زنگ می‌زند.

- من هم برای همین پنجره را باز کردم و رفتم پایین که ببینم زنگ می‌زند یا نه؟

مامانم سعی داشت به پایا بفهماند که وقتی او می‌خواسته ببیند اگر پنجره بسته باشد دزدگیر زنگ می‌زند... یا نه، نباید برود و پنجره را باز کند، اما فایده نداشت؛ پایا نمی‌توانست بفهمد و از دست مامان حوصله‌اش سر رفته بود که چرا توقع دارد او چیزی باور نکردنی را باور کند.»

این یک شرح حال نویس صریح و راست و درست است؛ روی من کاغذ سنباده نمی‌کشد. من دربارهٔ معماها و مسائل پیچیده، تا امروز همان کلهٔ پوک‌ی را داشته‌ام که سوزی در آن روزها که مدتهاست گذشته، کشف کرد. مسائل پیچیده مرا می‌رنجاند، ناراحتم می‌کند، و این احساس خیلی زود اوج می‌گیرد و داغ می‌شود و به خشم تبدیل می‌گردد. ساده‌ترین و معمولی‌ترین قرارداد را که جمله‌هایی از قبیل «گروه قسمت اول» و «گروه قسمت دوم» و «گروه قسمت سوم» دارد، نمی‌توانم تحمل کنم و قبل از آنکه مقدار زیادی از آن را بخوانم آرامش خود را از دست داده‌ام. اشکرافت^۱ هر روز اینجا می‌آید و با دلسوزی می‌کوشد تا نکات عرضحالی را که ما برضد هانری باترز و هارولد ویلر و سایر دزدان پالسمون^۲ داده‌ایم به من بفهماند، ولی آخر مجبور می‌شود که ولم کند. این اسف‌آور است که می‌بینم بعد از آن‌همه کوشش، چشمان جدی و درخواست‌کنندهٔ خود را به من می‌دوزد و می‌گوید: حالا دیگر این نکته را می‌فهمید. این طور نیست؟

همیشه مجبورم بگویم: اشکرافت، من نمی‌فهمم. ای کاش من

۱. Ashcroft، یکی از منشیان مارک تواین بوده است. چ - ن.

2. Palsmon.

می توانستم بفهمم، ولی نمی فهمم. بفرست شلاق بیاورند.
در ایامی که سوزی از آن گفت وگو می کند، من یک روز دچار گیجی شدم. ف. جی ویتمور^۱ نماینده تجارتنی من بود و مرا با درشکۀ خود از شهر آورد. ما از درشکه رو به طرف اصطبل رانیدیم. این فقط یک راه بود، مانند قاشقی که دسته اش از دم دروازه به طرف باغ گل مجاور اصطبل دراز شده باشد. وقتی به باغ گل نزدیک می شدیم، راه تقسیم می شد و دور آن مثل کمند حلقه می زد که من آن را به گودی قاشق تشبیه کرده ام. من در سمت راست نشسته بودم (و این همان سمتی بود که خانه در آن قرار داشت). من دیدم که ویتمور می خواهد به طرف چپ بگردد و دارد از طرف چپ حلقه قاشق را دور می زند. گفتم: ویتمور، این کار را نکن، از طرف راست برو که وقتی دم در رسیدیم، من هم به خانه ام که پهلوی آن است بروم.

گفت: از هر طرف که دور این باغ بچرخم فرقی نمی کند. به هر صورت همان طور می شود که شما می خواهید.

به او فهماندم که خراست و نمی فهمد، ولی او به همان راهی که انتخاب کرده بود چسبید. گفتم: خوب، حالا برو و ببین.

او رفت و معلوم بود که مرا دم در به همان طرفی که گفته بود رساند. آن موقع نتوانستم آن را باور کنم و هنوز هم باور نمی کنم.

گفتم: ویتمور، این فقط یک تصادف است. تو نمی توانی دوباره این کار را بکنی.

گفت می تواند و مرا سوار کرد و به خیابان برد و چرخ زد و برگشت و دوباره همان کار را کرد. من از این نتایج غریب گیج شده بودم، فلج شده بودم، مثل سنگ بر جا خشک شده بودم و نمی توانستم خود را قانع کنم. باور نمی کردم که یک بار دیگر بتواند چنان کاری بکند ولی کرد. و گفت که

می‌تواند تمام روز مرا بیرون ببرد و هر دفعه از همان راه برگرداند. دیگ خشم من به جوش آمده بود و به او گفتم برو در دارالمجانین بخوابد و من مخارج بستری شدنش را خواهم پرداخت. تا یک هفته نمی‌خواستم دیگر او را ببینم.

با خشم به اتاق بالا رفتم و شروع کردم که این موضوع را به لیوی بگویم و انتظار داشتم که او را با خود همدرد و در او نفرتی نسبت به ویتمور تولید کنم؛ ولی همان‌طور که من جریان واقعه را تعریف می‌کردم، قاه‌قاه می‌خندید، زیرا او هم کله‌ای مثل کله سوزی داشت. معما و وسایل پیچیده او را سراسیمه نمی‌ساخت. مغز او و مغز سوزی اهل تجزیه و تحلیل بود. من سعی کرده‌ام این‌طور جلوه دهم که مغز من با مال آنها تفاوت دارد. بارها جریان درشکه را تعریف کرده و امیدوار بوده‌ام که یک‌بار کسی را پیدا کنم که طرفدار من شود، ولی هیچ‌کس طرفدارم نشده و هرگز نمی‌توانم جریان پیشرفت آن درشکه را به آسانی و روانی بیان کنم. مجبورم بایستم، ملاحظه کنم و دسته قاشق و حلقه قاشق و درشکه واسب و وضعی را که در درشکه داشتم همه را به یاد بیاورم - و درست همان دقیقه که می‌خواهم به طرف چپ بپیچم، ذهنم مشوب می‌شود. نمی‌توانم بفهمم که چه‌طور درشکه وقتی دم در می‌رسیم درست مرا به منزل می‌رساند. سوزی در حدس خود به خطا نرفته است؛ من نمی‌توانم این چیزها را بفهمم.

دزدگیری که سوزی ذکر می‌کند زندگی شاد و بی‌پروایی داشت و پابند هیچ اصولی هم نبود. معمولاً در یک جا یا جای دیگر خرابی به هم می‌رساند و موقعیت خراب شدنش هم زیاد بود، زیرا از زیرزمین گرفته تا بالاترین طبقه عمارت، تمام درها و پنجره‌های خانه به آن اتصال داشت. اما در اوقاتی که خراب می‌شد فقط مدت کمی می‌توانست به ما زحمت بدهد؛ فوری پی می‌بردیم که ما را دست می‌اندازد و زنگش که خون آدم را منجمد می‌کند فقط برای تفریح خودش به صدا درمی‌آید. بعد آن را باز

می‌کردیم و به نیویورک پیش متخصص الکتریک می‌فرستادیم - چون آن ایام در هارتفورد چنین کسی نبود. پس از تعمیر دوباره به کارش می‌انداختیم و به آن اعتماد می‌کردیم. هرگز کار خودش را درست و حسابی انجام نداد، مگر در یک مورد منحصر به فرد. بقیه دوره زندگی پرخرج آن سرسری و بدون هدف گذشت، ولی فقط همان یک دفعه به نحوی سنگین و جدی و قابل تحسین وظیفه کامل خود را انجام داد. در یک شب سیاه و کسل‌کننده، ساعت دو بعد از نیمه شب زنگ خود را به صدا درآورد و من فوراً از رختخواب جست‌م چون می‌دانستم که این مرتبه شوخی نمی‌کند. در حمام طرف تختخواب من بود. به آنجا رفتم و چراغ را روشن کردم و به دستگاه خبردهنده نگاه انداختم. از روی دری که دستگاه نشان می‌داد دزدگیر را بستم و سر و صدا را خواباندم؛ بعد به تختخواب برگشتم. هم‌سر من بحث را شروع کرد:

- چه بود؟

- در زیرزمین بود.

- فکر می‌کنی دزد بود؟

گفتم: بله، البته که دزد بود. پس خیال کردی مدیر یک مدرسه مذهبی

بود؟

- نه، خیال می‌کنی چه می‌خواهد؟

- خیال می‌کنم جواهرات را می‌خواهد، ولی با وضع این خانه آشنا نیست و فکر می‌کند که جواهرات در زیرزمین است. من نمی‌خواهم دزدی را که نمی‌شناسم و هیچ اذیتی به من نکرده ناامید کنم، اما اگر عقلش می‌رسید که سؤال کند، به او جواب می‌دادم که ما در زیرزمین خود غیر از زغال سنگ و سبزیها چیز دیگری نگه نمی‌داریم. مع‌ذالک، شاید هم او با وضع اینجا آشناست و چیزی که می‌خواهد، همان زغال سنگ و سبزیهاست. خلاصه من فکر می‌کنم این سبزیهاست که او عقبش می‌گردد.

- به زیرزمین سری می‌زنی که ببینی چه خبر است؟
- نه، من نمی‌توانم کمکش کنم. بگذار هرچه می‌خواهد بردارد، من نمی‌دانم این چیزها کجاست.

بعد گفت: ولی فرض کن که به طبقه اول بیاید.
- خاطرت جمع باشد. همان دقیقه که دری را در طبقه اول باز کند ما خواهیم فهمید.

درست همان لحظه صدای وحشتناک زنگ به گوش رسید. گفتم: او وارد شده است. نگفتم که وارد می‌شود؟ من از راه و رسم دزدها خوب خبر دارم. آدمهایی هستند که کارشان قاعده دارد.

رفتم به حمام که ببینم حدسم درست است یا نه، و حدسم درست بود. در اتاق ناهارخوری را بستم و زنگش را خاموش کردم و به رختخواب برگشتم. زنم گفت: فکر می‌کنی حالا او دنبال چیست؟

گفتم: فکر می‌کنم تمام سبزیهایی که لازم داشته پیدا کرده و حالا به اتاق ناهارخوری آمده که حلقه مخصوص دستمال سفره و بشقاب و کارد و چنگال و غیره را بردارد و برای زن و بچه‌اش ببرد. اینها همه زن و بچه دارند - منظورم دزدهاست - همیشه هم به فکر زن و بچه‌شان هستند، همیشه لوازم مختصر زندگی را برای خودشان برمی‌دارند. چیزهایی را هم به علامت یادگار برای خانواده خود می‌برند. در نتیجه دزدیدن این چیزهاست که ما را فراموش نمی‌کنند. همین چیزها باعث می‌شود که او به یاد ما باشد و ما هم به یاد او. ما هرگز آنها را پس نمی‌گیریم؛ خاطره این توجه مومیایی شده، در قلبهای ما باقی خواهد ماند.

- بالاخره حالا می‌روی پایین که ببینی او چه می‌خواهد؟
گفتم: نه، من به آن اندازه که قبلاً علاقه داشتم دیگر به این موضوع علاقه ندارم. دزدها اشخاص باتجربه‌ای هستند؛ آنها می‌دانند که چه می‌خواهند. من نباید به کمکش بروم. فکر می‌کنم در پی سرامیک‌ها و زینت آلات کوچک و خرده‌ریز و امثال اینهاست. اگر با وضع این خانه آشنا

باشد، می‌داند که اینها تمام آن چیزهایی است که در طبقهٔ اتاق غذاخوری پیدا می‌شود.

با علاقهٔ شدیدی که از تن صدایش قابل درک بود گفت: فرض کن او اینجا بیاید.

گفتم: عیبی ندارد؛ به ما اطلاع خواهد داد.

- آن وقت چه کار خواهیم کرد؟

- از پنجره بیرون می‌رویم.

با کمی بی‌صبری گفت: خوب، فایدهٔ این دزدگیر برای ما چیست؟

- عزیزم، دیده‌ای که تا این لحظه فایده داشته و برایت توضیح داده‌ام که

بعد از آمدن دزد به اینجا هم باز فایده خواهد داشت.

این پایان قضیه بود؛ دزد دیگر زنگ نزد.

در آن حال گفتم: فکر می‌کنم دماغ سوخته شده. با سبزیها و زینت‌آلات

از اینجا بیرون رفته و به گمانم ناراضی باشد.

ما به خواب رفتیم و صبح، یک ربع به هشت مانده، من بعجله از اتاق بیرون رفتم، چون مجبور بودم که به قطار هشت و بیست و نه دقیقه برسم و خود را به نیویورک برسانم. دیدم چراغ طبقهٔ اول کاملاً روشن است. پالتو نو من از دست رفته بود، چتر کهنه‌ام رفته بود، کفش نو اعلایی که هرگز آن را نبوشیده بودم رفته بود. پنجرهٔ بزرگی که به طرف سایبان عقب خانه گشوده می‌شد، کاملاً باز بود. از آن راه بیرون رفتم و رد پای دزد را تا پای تپه در میان درختان تعقیب کردم، بدون اشکال هم تعقیب کردم، چون او حلقه‌های مخصوص دستمال سفره را که نقرهٔ بدلی بود و چتر کهنهٔ مرا نپسندیده و دور انداخته و بدین وسیله راه خود را علامت‌گذاری کرده بود. بنابراین پیروزمندانه پیش‌زنم برگشتم و به او ثابت کردم که دزد دماغ سوخته شده است و من از همان اول و از اینکه دیدم بالا نیامد تا وارد اتاق ما شود و از آدمها کمک بخواهد، حدس زده بودم که دماغ سوخته خواهد شد.

فصل چهل و یکم

«پاپا به طرز عجیبی قدم می‌زند که ما آن را دوست داریم، ولی خیلی از مردم آن را دوست ندارند. به نظرم این طرز قدم زدن با وضع او جور درمی‌آید؛ همیشه وقتی فکر می‌کند یا موقع غذا خوردن، هنگامی که پیشخدمت می‌رود که غذای دیگری برایش بیاورد، قدم می‌زند.»

در آن روزها خانمی که خویشاوندی دوری با ما داشت به دیدن ما آمد. او آمده بود که یک هفته پیش ما بماند و تمام کوشش ما برای اینکه او را خوشحال کنیم بی‌فایده ماند و علتش را نمی‌دانستیم. آخر لنگر را کشید و روز بعد رفت.

خیلی حدس زدیم ولی نتوانستیم معما را حل کنیم. بعد فهمیدیم اشکال کار چه بوده است؛ این قدم زدن من در فاصله آوردن غذاها، باعث شده بود که او خیال کند من دیدارش را نمی‌توانم تحمل کنم.

«پاپا به حیوانات مخصوصاً گربه‌ها خیلی علاقه دارد. یک بار بچه گربه‌ای داشتم به نام لیزی که خاکستری‌رنگ بود. (پاپا همیشه چیزهای خاکستری می‌پوشید که با موها و چشمانش جور در بیاید). او بچه گربه‌ای

را روی دوش می‌گرفت و همه جا با خود می‌برد. منظره خواب راحت بچه‌گره خاکستری‌رنگ روی شانه و کت خاکستری پاپا، تماشای خوبی داشت! اسمهایی که او روی بچه‌گره‌های ما گذاشته، براستی خیلی مضحک است. اسم آنها استری‌کیت، ابنر، موتلی، فرولین، لیزی، بفالویل، سوپی سال، کلیوند، سورمش و پستینس و فمین است.^۱

در یک زمان، وقتی بچه‌ها کوچک بودند ما گربه ماده‌ای داشتیم سیاه‌رنگ به نام «شیطان» و این شیطان هم بچه سیاه‌رنگی داشت موسوم به «گناه». استعمال ضمائر مؤنث و مذکر در جای صحیح خود برای بچه‌ها سخت بود. یک روز کلارای کوچولو آمد، درحالی‌که بر اثر رنجیدگی چشمان سیاهش نمناک بود، گفت: پاپا، شیطان باید تنبیه شود. او رفته در گلخانه مانده و بیرون نمی‌آید و بچه‌های او^۲ در پایین دارند گریه می‌کنند. «پاپا حرفهای خیلی زننده‌ای می‌زند، ولی من این‌طور فهمیده‌ام که زبانش آن‌قدر زننده نیست که در اول ازدواج با مامانم بود. خانمی با پاپا آشناست. این خانم همیشه حاضر و آماده است که وسط حرف اشخاص بدود. پاپا یک روز به مامان گفت که فکر می‌کرد به شوهر آن خانم بگوید: «خوشحالم که وقتی خدا گفت بگذار روشنایی باشد، خانم شما حاضر نبود.»^۳

این همان‌طور است که من قبلاً گفته‌ام. او مورخ صریح و بی‌پرده‌ای است. او نقایص کسی را نمی‌پوشاند، بلکه به‌وسیله ذکر اوصاف پسندیده‌تر شخص دیگر، آنها را چنانکه باید و شاید نشان می‌دهد. البته

۱. مضحک بودن اسامی فوق به‌علت آن است که در زبان انگلیسی تقریباً چنین معنیهایی دارد: بچه‌گره گمراه، غیرعادی، ذره‌مانند، پله‌وس، تبیل، گاو‌میشی، چرب و نرم، کلیولند (بزرگترین شهر استان اوهایو - آمریکا) نواله ترشیده، طاعون و قحطی.

۲. در انگلیسی ضمیر ملکی مؤنث سوم شخص «Her» است و کلارا «His» که ضمیر مذکر است استعمال کرده. م.

۳. اشاره به عبارتی از «بهشت گمشده» اثر میلتون است که: «خداوند گفت بگذار روشنایی باشد و بزودی روشنایی... آغاز شد...». م.

من حرفی را که او در اینجا نقل کرده، گفته بودم - و من حتی امروز، که تا آن روزگار قدیم فاصله زیادی دارد، هنوز دلم می‌خواهد باور کنم که وقتی خالق گفت: «بگذار روشنایی باشد»، اگر خانم نامبرده حضور داشت وسط حرف او دویده بود و ما هیچ‌گاه به روشنایی نمی‌رسیدیم.

«پاپا روز دیگر گفت: من یک آدم آزاد هستم و آدم آزاد اهل هیچ فرقه‌ای نیست. (پاپا می‌داند که من دارم شرح حالش را می‌نویسم و به همین جهت این حرف را زد). او اصلاً به کلیسا نمی‌رود و من تابه حال علتش را نفهمیده‌ام.

یک روز دیگر گفت نمی‌تواند تحمل کند که غیر از خودش کس دیگری حرف بزند، اما خودش اگر سباحتها حرف بزند، به حرفهای خود گوش می‌دهد بدون اینکه خسته شود. البته این را به شوخی گفت، ولی من شک ندارم که اساساً راست بود.»

حرف سوزی درباره تندی زبان من ناراحت‌م کرده و باید به این موضوع برگردم. در طی تمام مدت نخستین ده ساله زندگی زناشویی خود، من تا وقتی که در خانه به سر می‌بردم، به‌طور مداوم و محتاطانه مواظب زبان خود بودم؛ و خیلی که موقعیت ایجاب می‌کرد، از خانه دور می‌شدم تا خود را راحت کنم و هرچه در دل دارم بیرون بریزم. من به احترام و موافقت

زنم، بیش از احترام و موافقت سایر افراد بشر قیمت می‌گذاشتم. از آن روزی می‌ترسیدم که او کشف کند من حکم مقبره سفیده کرده‌ای را دارم که خاموش نگه داشتن زبانم تا اندازه‌ای بار خاطر‌م بوده است. در طی ده سال، به قدری محتاط بودم که شک نداشتم در اینکه خاموشی من موفقیت‌آمیز بوده و زنم به بدزبانی من پی نبرده است. بدین جهت از گناه خود کاملاً خوشحال بودم، به همان اندازه که گویی بی‌گناه بوده‌ام.

ولی بالاخره یک تصادف مشیت مرا باز کرد. یک روز برای اصلاح داخل حمام رفتم و از روی بی‌احتیاطی لای در را دو سه اینچ باز گذاشتم.

این نخستین بار بود که در عمرم در خصوص کیپ بستن در احتیاط را از دست داده بودم.

لزوم توجه مخصوص به این موضوع را خوب می دانستم، زیرا ریش تراشیدن برای من مشقتی بود و بندرت می توانستم آن را بدون «کمکهای شفاهی» به پایان برسانم.

این مرتبه وضع من محفوظ نبود و خبر هم نداشتم. از لحاظ تیغ ریش تراشی خود، زحمت فوق العاده ای نداشتم و می توانستم فقط با غرولند نابابی، نگرانی خودم را ادامه دهم و کارم را به انجام رسانم، اما بدون اینکه صدای خود را بلند یا شدید کنم - یا تق و توق و عوعو راه بیندازم. بعد یک پیراهن پوشیدم. پیراهنهای من اختراع خودم است. از پشت باز می شود و از پشت هم دکمه می خورد - البته وقتی که دکمه ای در کار باشد. در یک لحظه حرارتم چند درجه بالا رفت و به همان نسبت صدایم هم اوج گرفت، از دو جهت: هم از جهت بلندی و هم از جهت شدت. اما ناراحت نبودم چون در حمام یکپارچه و توپر بود و من گمان می کردم که آن را محکم بسته ام.

پنجره را باز کردم و پیراهن را بیرون انداختم، پیراهن روی بوته زاری افتاد که مردم در راه خود به سوی کلیسا می توانستند آن را ببینند و اگر دلشان می خواست، از آن قدردانی کنند.

بین رهگذر و پیراهن فقط پانزده فوت سبزه وجود داشت. من درحالی که هنوز عربده می کشیدم و می غریدم، یک پیراهن دیگر پوشیدم؛ این هم دکمه نداشت. چاک دهانم را باز کردم و هرچه که فوراً به زبانم آمد گفتم و آن پیراهن را از پنجره بیرون انداختم. عصبانی تر و دیوانه تر از آن بودم که پیراهن سومی را هم قبلاً درست ببینم، و با خشم، آن را پوشیدم.

باز دکمه وجود نداشت و این یکی هم از پنجره به دنبال همجنسان دیگرش رفت. بعد قد راست کردم و قوای خودم را جمع کردم و مثل حمله سواره نظام عنان خود را رها کردم.

در وسط آن حمله شدید، چشمم به در نیمه باز افتاد و دچار رعشه شدم.

مدتی گذشت تا آرایشم تمام شد. وقت خود را من غیرلزوم تمدید کردم، برای اینکه تصمیم بگیرم که در چنین شرایطی چه کار کنم که از همه بهتر باشد. سعی کردم خودم را به این امیدوار کنم که زخم خواب بوده است، ولی می دانستم که این طور نیست. از پنجره هم نمی توانستم فرار کنم.

تنگ بود و فقط برای بیرون رفتن پیراهنهایم تناسب داشت. بالاخره تصمیم گرفتم که گستاخانه در اتاق خواب راه بروم و قیافه کسی را به خود بگیرم که هیچ کاری نکرده است.

نصف این سفر را با موفقیت انجام دادم. چشمان خودم را به سویی که خانم بود برنگرداندم، زیرا خطرناک بود. خیلی مشکل است که طوری وانمود کنید که هیچ کاری نکرده اید، در صورتی که حقیقت غیر از این باشد، و من همان طور که پیش می رفتم اطمینانی که به کارم داشتم کم کم از بین رفت.

متوجه در سمت چپ بودم، چون دورترین فاصله را با زخم داشت. از روزی که خانه را ساختند تا آن زمان، این در باز نشده بود، ولی حالا به نظر من پناهگاه رحمتی محسوب می شد. تختخواب همین بود که حالا روبش دراز می کشم و هر روز صبح این وقایع را با قرار و آرام بسیار دیکته می کنم.^۱ این همان تختخواب ونیزی است که بدقت کنده کاری شده است. راحت ترین تختخواب بود با فرشته های کنده کاری که به ستونهای پیچیده و تخته های بالا و پایین آن سوار بودند و برای خفتگان روی بستر، صلح و آرامش و خوابهای خوش می آوردند. مجبور بودم وسط اتاق توقف کنم، چون آن اندازه قوت نداشتم که پیش بروم.

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

باور می‌کردم که در زیر چشمان سرزنش‌کننده‌ای قرار گرفته‌ام - و حتی فرشتگان مرا با نگاه خیره‌غیردوستانه‌ای تفتیش می‌کنند. شما می‌دانید که وقتی یقین دارید یکی از پشت سر به‌طور ثابت نگاه خودش را به شما دوخته، چه حس می‌کنید. «مجبورید» روی خود را برگردانید - چاره‌ای ندارید.

من هم روی خود را برگرداندم؛ تخت‌خواب سر جای خودش بود؛ همچنان‌که الان هست. پای تخت‌خواب در جایی بود که سرش می‌بایست باشد. اگر آن را طوری گذاشته بودند که می‌بایست گذاشته باشند، تخته بلند بالای آن مرا در پناه می‌گرفت، ولی تخته پایین برای حفاظت من کافی نبود و من از بالای آن دیده می‌شدم. در معرض تماشا بودم؛ کاملاً بدون محافظ بودم. برگشتم، چون غیر از این چاره‌ای نداشتم - و خاطره آنچه که دیدم، بعد از تمام آن سال‌ها که گذشته، هنوز در ذهنم روشن است.

روی بالش‌های سپید، آن سر سیاه را دیدم؛ آن چهره زیبا و جوان را دیدم، آن چشمان بال‌تفات را دیدم با چیزی در آنها که قبلاً هرگز ندیده بودم. رنجش در آنها برق می‌زد و می‌جهید.

احساس کردم که دارم خرد می‌شوم؛ احساس کردم که زیر نگاه‌های سرزنش‌کننده دارم خود را عقب می‌کشم. زیر آن آتش پریشان‌کننده، باید بگویم که به اندازه یک یا دو دقیقه خاموش ایستادم - و این مدت به‌نظم خیلی خیلی دراز آمد.

بعد لب‌های همسرم از هم گشوده شد و آخرین حرفی که من در حمام زده بودم از دهانش بیرون آمد. این سخن، کامل ولی ادایش نرم، غیرقابل استفاده، تازه‌کارانه، نادانسته، ناآزموده، به‌طور خنده‌آوری غیرکافی، به‌نحو مسخره‌ای ضعیف و برای آن زبان تند نامتناسب بود.

در تمام عمرم هرگز چیزی به آن اندازه خارج از کوک، به آن اندازه ناهماهنگ، به آن اندازه ناسازگار، به آن اندازه بد به‌هم انداخته، مانند آن سخن قوی که آهنگ ضعیفی داشت نشنیده بودم. سعی کردم که خود را از

خندیدن باز دارم، زیرا شخص مجرمی بودم که احتیاج عمیقی به بخشش و رحمت داشت. کوشیدم از خنده خودداری کنم و موفق هم شدم - تا وقتی که او جدی گفت: ها، حالا می فهمی که عصبانی شدن چه عاقبتی دارد.

بعد، من منفجر شدم. هوا پر از خرده های وجود من شد و شما می توانستید صدای آنها را بشنوید. به او گفتم: اوه، لیوی، اگر عاقبتش از این قرار است خدا مرا ببخشد، هرگز دیگر چنین کاری نخواهم کرد! بعد او مجبور شد بخندد؛ هر دو قهقهه به خنده افتادیم و خنده خود را ادامه دادیم تا وقتی که جسماً خسته شده و روحاً تسکین یافته بودیم.

بچه ها در سر میز صبحانه حاضر بودند - کلارا، که شش سال و سوزی، که هشت سال داشت - و مادرشان درباره بدزبانی و تندگویی حرف سر بسته ای زد؛ سر بسته از آن جهت که نمی خواست بچه ها بویی ببرند - حرف سر بسته ای که بددهنی را منع می کرد. هر دو بچه یکصدا این طور تفسیر کردند:

- به! ماما، پاپا همیشه بددهنی می کند!

من به حیرت افتادم. گمان می کردم این راز در سینه خودم محفوظ مانده و هرگز فکر نمی کردم که برملا شده باشد. پرسیدم: اوه، ناقلها، شما از کجا این را فهمیدید؟

گفتند: اوه، ما اغلب از بالای نرده پله ها می شنویم که با جرج چه طور حرف می زنی.

«یکی از آخرین کتابهای پاپا «شاهزاده و گدا» است و این بدون شک بهترین کتابی است که او تاکنون نوشته است. بعضی مردم از او می خواهند که سبک قدیم خود را حفظ کند. آقای به او نوشت: «من از هکلبری فین بسیار لذت بردم و خوشوقتم که می بینم شما به سبک قدیم خود بازگشته اید.» من از این حرف لذت بردم، خیلی لذت بردم، زیرا این مسئله ناراحتی من را کم می کند که بینم پدرم را می شناسند؛ منظورم این است

که واقعاً می‌شناسند. همه فکر می‌کنند مارک تواین نویسنده شوخی است که درباره همه چیز شوخی می‌کند؛ «با یک کپه موی قهوه‌ای متمایل به قرمز که خیلی احتیاج به شانه سلمانی دارد، یک بینی رومی و یک سبیل کوتاه پرپشت و چهره‌ای خسته از نگرانی و پاهایی پشم‌آلود، مثل پاهای پردار کلاغ» و غیره. این طوری است که مردم پدرم را در نظر مجسم می‌کنند، من از پاپا خواسته‌ام کتابی بنویسد که طبیعت مهربان و دلسوز او را کشف کند و کتاب «شاهزاده و گدا» تا اندازه‌ای این مقصود را برمی‌آورد. این کتاب پر از افکار زیبا و مجذوب‌کننده است. اوه، چه زبانی دارد! این زبان کامل است. فکر می‌کنم یکی از مؤثرترین صحنه‌های آن وقتی باشد که گدا سوار بر اسب با رجال و ملازمان خود دسته‌جمعی در مراسم شناسایی حرکت می‌کند و مادرش را می‌بیند، اوه بعد چه اتفاقی می‌افتد! چه‌طور مادرش وقتی می‌بیند که او کف دست خود را بیرون می‌اندازد، به طرف او می‌دود، و چگونه افسران سلطان با خشونت او را به عقب می‌رانند، و بعد چه‌طور وجدان گدا او را عذاب می‌دهد وقتی به یادش می‌آید که چه سخن خجالت‌آوری از زبانش بیرون آمده؛ زیرا وقتی مادرش را از پیش او دور می‌کردند به او گفته بود: «ای زن، من تو را می‌شناسم.» و چگونه بزرگی او بی‌ارزش شده و غرور او به خاکستر تبدیل گردیده است. این صحنه کوچک به‌نحو شگفت‌انگیزی مؤثر و زیباست و پاپا هم به طرزی عالی آن را شرح داده است.^۱ من هیچ مردی را ندیده‌ام که به اندازه پاپا احساسات گوناگون داشته باشد؛ حالا این «شاهزاده و گدا» پر از صحنه‌های مؤثر است، اما باز هم همیشه در یک جای آن اثری از شوخی هست. در تاجگذاری - در مراسم تکاندهنده تاجگذاری - درست بعد از اینکه پادشاه کوچک تاج خود را پس گرفته، پاپا موضوع مهر سلطنتی را پیش می‌کشد؛ این خیلی خنده‌دار و قشنگ است. پاپا بندرت چیزی

۱. برای تفصیل این قضیه می‌توانید به فصل سی و یکم کتاب «شاهزاده و گدا»، تحت عنوان «زن، من تو را نمی‌شناسم» رجوع کنید. م.

می‌نویسد که در یک جای آن شوخی نباشد. فکر نمی‌کنم که هرگز چنین چیزی بنویسد.»

این بچه‌ها همیشه در تصحیح نوشته‌های من به مادرشان کمک می‌کردند. مادرشان درحالی‌که مدادی به دست داشت در مزرعه، روی ایوان خانه می‌نشست و بلند می‌خواند و بچه‌ها نیز همراه او با بدگمانی و آمادگی مراقبت می‌کردند، چون این عقیده آنها درست بود که هرگاه مادرشان به قسمتی بر بخورد که مخصوصاً رضایت‌بخش به نظرشان بیاید، آن را قلم می‌زند. بدگمانی آنها اساس درستی داشت. قسمتهایی که به نظر آنان بسیار رضایت‌بخش می‌رسید، همیشه دارای عنصر قوتی بود که بشدت تعدیل یا تصفیه لازم داشت و آن‌هم همیشه به دست مادرشان درست می‌شد. برای تفریح خودم و همچنین برای اینکه از اعتراض بچه‌ها لذت ببرم، اغلب اعتماد پاک سردیر خود را دست می‌انداختم. اغلب سخنانی را که حساب کرده و مطالعه شده و دارای خصیصه شیطنت‌آمیز بود، عمداً برای شادی مختصر بچه‌ها در عبارات می‌گنجانیدم و بعد مداد بی‌دریغ مادرشان را می‌دیدم که کار مهلک خود را انجام می‌دهد. بچه‌ها از مادرشان خواهش می‌کردند که آن جمله را قلم نزنند و در این موارد اغلب من هم التماسهای خود را به التماس بچه‌ها اضافه می‌کردم و داخل جر و بحث می‌شدم و این‌طور وانمود می‌کردم که جدی می‌گویم. بچه‌ها فریب می‌خوردند، همین‌طور هم مادرشان. ما سه نفر بودیم در مقابل یک نفر، و خیلی هم بی‌انصاف بودیم. اما خیلی تفریحی بود و من نمی‌توانستم در برابر اغوای آن مقاومت کنم. هر چند وقت یک‌بار ما پیروز می‌شدیم و خیلی شادی می‌کردیم. بعد من خودم مخفیانه آن عبارت را خط می‌زدم، چون کاری را که قرار بود بکند، کرده بود. آن عبارت برای ما سه نفر تفریح خوبی فراهم کرده بود و اینکه من آن را از کتاب خودم برمی‌داشتم سرنوشتی بود که از اول پیرایش در نظر گرفته شده بود.

«من و کلارا یقین داریم که درباره کتک زدن، مربوط به «ماجرای تام

سایر: «آن ترکه را بده به من، پدرم این حقه را به مادر بزرگ زده است. منظورم آنجاست که می‌گوید: ترکه در هوا تکان می‌خورد، خطر یأس آور بود - خاله جان، پشت سر خودت را بپا. زن پیر چرخ زده و دامن خود را از خطر جمع کرد. پسر بچه فوراً گریخت و از پرچینه‌های تخته‌ای بلند، بالا رفت و از روی آن پرید و غیش زد.»^۱

سوزی و کلارا در این خصوص کاملاً راسب گفته‌اند.

بعد سوزی می‌گوید:

«و ما می‌دانیم که پایا همیشه کلک سوار می‌کرد. و چه‌طور حاضر و آماده بهانه می‌تراشید که دارد می‌میرد، برای اینکه مجبور نباشد به مدرسه برود.»

این کشفها و پرده‌برداریها فضولی است ولی عادلانه است. اگر در پیش مردم دیگر هم به همان اندازه مشتعل باز باشد که پیش سوزی بود، کوشش زیادی را برای حفظ آبروی خود در این زندگی به هدر داده‌ام.

«مادر بزرگ نمی‌توانست پایا را وادار به مدرسه رفتن کند. بدین جهت گذاشت که او به چاپخانه برود تا این کار را یاد بگیرد. او هم چنین کرد و کم‌کم تعلیماتی فراگرفت و با آنچه که قبلاً آموخته بود توانست کاری انجام دهد.»

این قابل توجه است که سوزی وقتی از من تعریف می‌کند زیاد حرارت به خرج نمی‌دهد، بلکه آرامش عادلانه‌ای را که مناسب شرح حال است حفظ می‌کند. این هم قابل توجه است و در شرح حال نویسی مایه اعتبار او شمرده می‌شود که ستایش و نکوهش را با دستی منصفانه به‌طور یکسان پخش می‌کند.

۱. برای خواندن شرح این قضیه. می‌توانید به فصل اول «تام سایر» رجوع کنید. م.

فصل چهل و دوم

دنیا در اثر رعایت نزاکت زیاد ضرر می‌کند؛ البته چیزهای بسیار به دست می‌آورد، ولی چیزهای بسیاری را نیز از دست می‌دهد. من در این مورد قضیه‌ای را به‌خاطر دارم. یک‌بار با کسی که هم کشیش و هم دوست قدیمی بود، به‌طرف بوستون شروع کردیم به پیاده‌روی^۱. در ساعت نه آن شب، پس از دوازده ساعت راهپیمایی، ما تقریباً سی میل پیاده‌روی کرده بودیم و من از شدت خستگی و درد و سرما و لنگی مثل مرده بودم. بوست پاشنه‌هایم تقریباً از بین رفته، پی‌های پایم دو اینچ کوتاه شده بود و در هر یک از اعضای خود درد شدیدی احساس می‌کردم. ولی عالیجناب کشیش مثل همیشه تازه‌نفس و سرحال می‌نمود؛ خوشدل و خوشحال به درجه‌ای که تحملش آسان نبود. در فواصل معینی به خانه‌های کشاورزی می‌رسیدیم، اما هر جا در می‌زدیم و سلام می‌کردیم، ساکنان خانه به زیرزمین می‌گریختند، زیرا در آن ایام تمام راه‌ها پر از ولگردان آدمکش

۱. مقصود ژوزف تویچل (Twichell) است؛ این پیاده‌روی هم در سال ۱۸۷۴ اتفاق افتاد.

بود.

تا ساعت ده شب، من نیم میل دیگر خود را کشانده بودم و این پیشروی - که خیلی جای شکر داشت - ما را به دهکده‌ای رساند؛ هر نامی که روی این دهکده بگذارید مناسب خواهد بود، حالا آن را دافیلد^۱ بخوانید. زود دم بار مهمانخانه رسیدیم و من فوراً در پشت یک بخاری داغ روی صندلی افتادم، درحالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. تا مغز استخوان خود احساس خوشحالی می‌کردم و فقط دلم می‌خواست مرا به حال خود بگذارند و زحمت ندهند. ولی عالیجناب اصلاً در بند نشستن نبود؛ او لبریز از نیروهای خرج‌نشده بود. فک او با وجود دوازده ساعت جنبش خسته به‌نظر نمی‌رسید؛ او باید راه بیفتد؛ باید پرسشهایی بکند.

اتاق در حدود دوازده در شانزده فوت مساحت داشت؛ جای راحتی بود. یک پیشخان رنگ‌نکرده، به طول چهار یا پنج فوت در یک طرف، سه طاقچه رنگ‌نکرده هم از چوب سفید کاج در پشت آن قرار داشت که ده یا دوازده بطری حاوی لیکور و مگس داخل بطری در روی آنها بود؛ نه قالیچه‌ای وجود داشت و نه دکوراسیونی، بجز یک عکس چاپ سنگی که به دیوار چسبانده بودند. عکس اسبدوانی در توفانی از تگرگ؛ این تگرگها خالهایی بود که مگسها روی عکس گذاشته بودند. دو نفر در آنجا حضور داشتند: نمره^۱ یک، مفتخور قدیمی دهکده که روبه‌روی من نشسته و به‌طرف بخاری متمایل شده بود و گاه‌گاهی که می‌توانست یک نقطه سرخ داغ پیدا کند، رویش آب دهان می‌انداخت؛ نمره^۲ دو، مردی بود جوان و قوی و روی یک صندلی که به دیواره‌ای از چوب سفید کاج تکیه داشت نشسته بود. چانه‌ای در سینه فرورفته و کلاهی از پوست راسو بر سر داشت که دم طبیعی حیوان نیز از پهلوی گوش چپ آقا سرازیر شده بود. پاشنه‌ها را روی گردی صندلی تکیه داده و پاچه شلوار را تا لبه پوتین بالا

1. Dufield.

زده بود. او هم گاه‌گاه‌های از فاصله پنج‌فوتی، بخاری را نشان می‌گرفت و بدون اینکه در وضع خود تغییری دهد؛ مثل آقای نمره یک، تیری به هدف می‌زد.

این دو مرد از هنگامی که ما وارد شدیم از جای خود تکان نخورده و حرفی هم نزده بودند؛ بجز اینکه در آغاز، وقتی سلام کردیم، غرشی خیلی رسمی تحویل ما دادند که بمنزله جواب سلام بود. عالیجناب مرتباً این طرف و آن طرف می‌رفت و حرفهایی می‌زد که من برای جواب دادن به آنها به خود زحمت ندادم؛ لذا مجبور شد که دست از سرم بردارم و به جای دیگر روی آوردم. او آدم بینایی است. علاماتی دید و بوهایی کشید و پی برد که اگرچه آن دو مرد خیلی کر و لال به نظر می‌رسند، اگر صحبت‌هایی راجع به اسب شود، آن یکی که تکیه به دیوار داده ممکن است نسبت به موضوع نیمه‌علاقه‌ای نشان دهد و اهل فن از آب درآید. عالیجناب حدس زده بود که او شاید مهتر باشد - بعداً این مطلب درز کرد و حدسش درست درآمد - لذا به او گفت: «خوب مهترجان، فکر کنم در اینجا اسبهایی از نژادهای نسبتاً قشنگی پرورش می‌دهی؟»

جوان فوراً وا داد و چهره‌اش، که چهره خوبی بود، از فرح و در حقیقت از اشتیاق روشن شد. کمر را راست کرد و جلو آورد و پایهای خود را به زمین گذاشت. دم حیوان را که از کلاه پوستی‌اش سرازیر شده بود، به عقب زد و دستهای پهن خود را روی زانوان گذاشت، لبخندی به کشیش قدبلند زد و سر صحبت را باز کرد:

- بله، حالا، به شما می‌گویم؛ نسبتاً قشنگ لغتش نیست و آن با این لغت شروع نمی‌شود.

واضح بود که در این وقت نیز مثل همیشه خوش‌قلبی خود را نگاه داشته است و میل یا قصد رنجاندن کسی را ندارد. با این وصف، در شکافهای اتفاقی همین یک جمله کوتاه، به اندازه دو یارد و نیم بی‌حرمتی گنجانده، و آن جمله هم به گفتار او خاتمه نداد - نه، این فقط مقدمه بود؛

بلافاصله بعد از آن نطق شروع گردید - یک نطق پنج دقیقه‌ای پر از آمار جدی دربارهٔ اسب، که با نهایت روانی و سهولت بیان شد. نطق آتشی‌نی که گویی از دهانهٔ آتشفشان بیرون آمده باشد؛ از آغاز تا پایان، پر از مواد داغ و مذاب بی حرمتی خراب‌کننده و کاملاً ناآگاهانه‌ای بود. این زبان بومی او بود؛ و خبر نداشت که طرز گفتارش رنجش‌آور است.

وقتی که گفتار به پایان رسید، خاموشی شدیدی حکمفرما شد؛ عالیجناب برای یک‌بار دچار گیجی شد و لال گردید. وضعی لذت‌آور و بی‌مانند بود. خوشی و سعادت‌ی که من قبلاً احساس می‌کردم، حالا با احساساتم نزدیک شده بود. کنده شدن پوست پاشنهٔ پایم هیچ اهمیتی نداشت؛ من حاضر بودم که به این صحنه برسم و از تماشايش لذت ببرم، حتی اگر تمام پوست بدنم را یکپارچه می‌کنند. خندهٔ خود را آشکار نمی‌ساختم، زیرا خارج از نزاکت بود. حرکتی نکردم؛ علامتی ظاهر نساختم؛ فقط بی حرکت نشسته بودم و آهسته آهسته از خوشی می‌مردم. عالیجناب نگاهی از روی استمداد به طرف من انداخت؛ مثل اینکه می‌خواست بگوید: «یک دوست را در مخصصهٔ سنگین ترک نکن - با کمک خود از این دردسر نجاتم بده.» من هیچ کاری نکردم - چنان از حال رفته بودم که کاری از دستم بر نمی‌آمد - مهتر یک‌بار دیگر سر صحبت را باز کرد - و یک‌بار دیگر بی حرمتی و هرزگی باور نکردنی‌ای از تمام مساماتش نشر نمود؛ تمام هم به قدری طبیعی و شیرین و معصومانه بود که گناه خواندن آن اغراق شمرده می‌شد.

عالیجناب لب‌گشود و با ناامیدی دربارهٔ موضوع دیگری سؤال کرد؛ موضوعی ملایم، عادی، و کم‌هیجان‌تر از امور اسب: سؤالی دربارهٔ راهها و فواصل از آنجا تا بوستون. امیدوار بود که این موضوع خنک فرصتی برای تندزبانی پیش نیاورد، اما اشتباه می‌کرد؛ مهتر وارد آن موضوع شد و با همان بی‌حرمتیهای مجللی که در گفتارش راجع به اسب مشخص شده بود، توفان به پا کرد، باران بارید، تگرگ، توپهای گنده در کرد، از بالا و

پایین و داخل و خارج رعد و برق راه انداخت.

عالیجناب دوباره به طرف جبهه دوید و مهتر را از موضوع جاده‌ها بیرون کشید و وادارش کرد که به محصولات کشاورزی بپردازد؛ یک شکست دیگر. او با همان گرمی تازه خود در محصولات کشاورزی وارد شد و اربابه زبان مخصوص خود را با همان روش پر سر و صدا و کوشش معطر که در آغاز داشت، به جلو راند. عالیجناب با یک نوع ناامیدی رقت آور به طرف مفتخور قدیمی که پهلوی بخاری بود پناه برد و با حرفی که هیچ ضرری نداشت، هیچ رنگی نداشت، و هیچ آتشی روشن نمی‌کرد، دهان او را باز کرد تا درباره لنگی پا و وضع سخت من سخنی بگوید. مفتخور هم که موجودی دلسوز و مهربان بود، به حرف افتاد و درباره خواص درمان‌کننده «کاروزین» که از بیرون بمالند، مثل آتشفشان وزو و سخاوتمندانه سخنان کثیف و اهانت‌آمیز بیرون ریخت و از مهتر درخواست کرد تا مزیت عالی و تقریباً معجزه‌آمیزی را که کاروزین در درمان کوفتگیها و خراشها دارد، تأیید کند. مهتر هم با یک علاقه متعفنی به او جواب داد؛ عالیجناب برای پنج دقیقه زبانش بند آمده بود، درحالی که سیل حرفهای ناگفتنی از آن دو گنداب‌رو بر روی او جریان داشت.

بالاخره یک فکر نجات‌دهنده به مغزش رسید. به طرف پیشخان رفت، نامه‌ای از جیب درآورد، نگاهی به آن انداخت و دوباره آن را در پاکتش جا داد. سپس آن را روی پیشخان گذاشت و بدون هدف با مداد چیزی روی آن نوشت. بعد زود از آنجا دور شد و پاکت را همان‌جا گذاشت و وانمود کرد که یادش رفته آن را بردارد. وقتی که دید مهتر به طرف پیشخان رفت و پاکت را برداشت و به آن چشم انداخت، از اینکه فهمید حقه‌اش گرفته شادی بی‌رنگی در چشمان فرسوده او پیدا شد. مکث و سکوتی واقع شد! بعد مهتر با تعجب سرور آمیزی گفت: چی! تو واعظ هستی؟

غرش برجسته و ممتد و رعد آسای بی ادبی و بی حرمتی.

- عجب! چرا به کسی نگفتی؟ من فکر نمی‌کردم که تو آدمی باشی!

و فوراً بچابکی در اطراف دوید و آشپز را از رختخواب بیرون کشید، زن خدمتکار را هم همین‌طور، و در ظرف دو دقیقه همه جداً به‌خاطر ما به کار افتاده بودند. بعد، ناطق شادی‌بخش و خوشحال، عالیجناب را به مقام عزت نشاند و راجع به اوضاع کلیسا در دهکدهٔ دافیلد همه‌چیز را شرح داد: پانزده دقیقه روان و استادانه روی موضوعی معین با منظوری صحیح داستان‌پردازی کرد و با مشعل بی‌نزاکتی که از اول تا آخر در سخنانش شعله می‌کشید، در جهنم سرخ و مه‌آلود بی‌حرمتی پیش رفت، درحالی‌که مرتباً هر چهار قدم به چهار قدم موشک آسمان‌شکاف با انفجاراتی از سخنان زمخت کفرآمیز راه خود را می‌شکافت. هنرمند قابل تحسین! - تمام کوششهای قبلی او در مقایسه با این هنرنمایی عالی آخری، حکم تابش مگس و کرم شب‌تاب را داشت در مقابل درخشندگی حریفی عظیم! وقتی ما وارد اتاقی دوتختخوابی شدیم، عالیجناب با حقشناسی سرکوب‌شده‌ای اظهار داشت:

- خوب مارک، تا اینجا فقط یک چیز جای شکرش باقی است و آن این است که تو نمی‌توانی آن را چاپ کنی.

البته این را درست می‌گفت، چون موضوع بیش از حد مضحک بود، آن‌هم فقط از این جهت که آن دو نفر ابداً قصد اذیت نداشتند، وگرنه این موضوع خالی از تفریح و فقط منزجرکننده می‌شد. صبح روز بعد، مهتر خونگرم درحالی‌که داشت از خنده هلاک می‌شد، به اتاق صبحانه پرید و به خانم موقر و محترم مدیرهٔ مهمانخانه و دختر کوچکش گفت که چگونه غازها را یخ‌زده در استخر یافته است؛ و زبانش درست مثل شب قبل زنده و وحشتناک بود. این اشخاص آن‌قدر که به غازها علاقهٔ شدید نشان می‌دادند، به زبان اصلاً علاقه نداشتند. به آن طرز حرف زدن عادت کرده بودند و ضرری هم در آن نمی‌دیدند.

فصل چهل و سوم

برگردیم پیش اوریون. در سالهای بین ۱۸۶۰ تا ۷۰، وقتی که من در سانفرانسیسکو بودم، آقای کمپ که در معاملات تجارتي استادی داشت و همیشه ثروت هنگفتی در یک معامله به دست می آورد و پس از شش ماه آن را در معامله دیگری می باخت، یک روز به من گفت که سهامی در شرکت هیل و نورکراس^۱ خریداری کنم. من هم از قرار سهمی سیصد دلار، پنجاه سهم خریدم. آن را روی مارجین^۲ خریدم و بیست درصد

1. Hale and Norcross.

۲. (Margin) این واژه در زبان انگلیسی اصلاً به معنی حاشیه است، ولی معانی دیگری هم در اقتصاد و تجارت دارد. در اینجا به معنی سیستم خرید سهام است که خریدار مقداری از وجوه سهام خریداری شده را می پردازد و مقداری را نسیه می گذارد؛ مثلاً هشتاد درصد را می پردازد و بیست درصد را نسیه می گذارد. مبلغی که نسیه گذارده شده «مارجین» نام دارد. کمپانی دلالی سهام تتمه پول یعنی «مارجین» را می پردازد، ولی سهام را تا موقع فروش آنها به صورت وثیقه نزد خود نگاه می دارد. چنانچه کمپانی دلال سهام مشاهده کند که سهام خریداری شده به قدری تنزل کرده که نزدیک است مارجین هم از بین برود، برای جلوگیری از زیان احتمالی، آنها را می فروشد و

قیمت را نسبیۀ گذاردم. پولهایم تمام شد، به اوریون نوشتم و نصف سهام را به او واگذار کردم و از او خواستم تا پولی را که سهمش می شود بپردازد. مدتی معطل شدم و انتظار کشیدم. نامه نوشت و گفت که می خواهد ترتیب کار را بدهد. نرخ سهام تند و تند بالا می رفت؛ بالاتر و بالاتر رفت؛ و به سهمی هزار دلار و بعد به دوهزار و سپس به سه هزار دلار رسید. بعد به دو برابر این رقم رسید. پول از طرف اوریون نرسید، ولی من ناراحت نبودم. کم کم نرخ سهام در تدریج خود انحرافی پیدا و شروع به چهار نعل رفتن کرد. در این حال من فوراً کاغذی به اوریون نوشتم و او جواب داد مدتها قبل پول را فرستاده - نوشت که آن را به اوکسیدتال^۱ هتل فرستاده است. تحقیق کردم و گفتند پولی در آنجا نیست. قصه کوتاه، آن سهام مرتباً تنزل کرد تا به پایین تر از قیمتی رسید که من خریده بودم. بعد تا جایی پایین آمد که نزدیک بود مارجین را نیز تلف کند و بالاخره من وقتی که از این گیرودار بیرون آمدم بشدت فلج شده بود.

هنگامی که دیگر کار از کار گذشته بود، دریافتم که پول اوریون چه سرنوشتی داشته است. هر آدمیزاد دیگری چک می فرستاد، ولی او طلا فرستاده بود. دفتردار مهمانخانه هم آن را در صندوق گذاشته و دیگر به فکر آن نیفتاده بود. طلا در تمام این مدت در جای دنج خود استراحت می کرده و بدون شک از کار مهلک خود لذت می برده است. اگر کس دیگری بود، شاید فکر می کرد که به من بگوید این پول همراه نامه ای نیست، بلکه در بسته ای با پست سریع السیر است، اما هرگز به فکر اوریون نرسید که مرا آگاه کند.

مدتی بعد، آقای کمپ به من فرصت دیگری داد. موافقت کرد که زمین تنسی ما را دویست هزار دلار بخرد، نصف این مبلغ را نقداً بپردازد و بقیه

→ پول خود را برمی دارد. چون در مقابل واژهٔ مارجین لغتی در فارسی یافت نشد، عین واژه ذکر گردید. م.

را قبوض مدت‌دار بدهد. نقشه او این بود که خارجی‌ان را از نواحی انگورپرور و شراب‌خیز اروپا بیاورد، در آن زمین سکونت دهد و با کمک آنان آنجا را دهکده مخصوص شراب‌سازی کند. او می‌دانست که آقای لونگ‌ورث^۱ درباره انگورهای تنسی چه فکری می‌کند و از این بابت راضی بود. چون اوریون نیز یکی از سه وارث بود، من قرارداد و سایر مدارک را برایش فرستادم که امضا کند. اما این کاغذها بدموقعی به دستش رسید، موقعی که در حقیقت دوبرابر بد بود. در این وقت پرهیزکاری و عابدمزاجی موقتی در او بشدت قوت گرفته بود و بدین جهت در جواب نوشت که او در ترویج شراب‌سازی و فاسد کردن یک دهکده با شراب، شرکت نخواهد کرد. این را هم نوشت که او چگونه می‌تواند بداند که آقای کمپ با مردم بیچاره‌ای که از اروپا می‌آورد، با درستی و انصاف رفتار خواهد کرد؛ و بنابراین، بدون آنکه برای دریافتن این موضوع صبر کند، معامله را موقوف و قضیه همان‌جا سقوط کرد و دیگر هرگز صحبتی به میان نیامد. زمینی که ناگهان دویست هزار دلار ارزش پیدا کرده بود، قیمتش دفعه‌تاً رسید به جایی که قبلاً بود - هیچ؛ و مالیاتهایی که بابت آن می‌بایست پرداخت شود. من تا چند سال مالیات و سایر مخارج را پرداختم، ولی بعد زمین تنسی را از نظر انداختم و از آن تاریخ به علت مالی یا علل دیگر، هرگز بدان دلبستگی پیدا نکردم تا دیروز.

تا دیروز^۲ گمان می‌کردم که اوریون تا آخرین جریب زمینهای خود را از دست داده است؛ او هم درباره من همین عقیده را داشت. ولی دیروز آقای از تنسی وارد شد و نقشه‌ای با خود آورد که نشان می‌داد در نتیجه تصحیحی که از روی یک مساحی قدیمی به عمل آمده، از صد هزار جریب زمینی که پدرمان در سال ۱۸۴۷ - وقتی مرد - برایمان باقی گذاشت، ما هنوز در یک ناحیه زغال‌سنگ مالک هزار جریب زمین

1. Longworth.

۲. در پنجم آوریل ۱۹۰۶ نوشته شده است. ج - ن.

هستیم. این آقا پیشنهادی داشت؛ یکی از اهالی متمول و مشهور نیویورک را نیز با خود آورده بود. پیشنهاد این بود که آقای اهل تنسی آن زمین را بفروشد و آقای اهل نیویورک تمام مخارج را بپردازد و چنانچه مدعی تازه‌ای پیدا شد، دادخواهی را او به عهده بگیرد و از منفعتی که حاصل می‌شود آقای اهل تنسی یک سوم، آقای اهل نیویورک یک سوم بردارد، و سام مافت و خواهرش (خانم چارلز ل. وبستر) و من - که ورثه در قید حیات هستیم - یک سوم باقی را برداریم.

این دفعه امیدوارم که ما زمین تنسی را برای همیشه از سر باز کنیم و دیگر اسمش را نشنویم. این مسئله در اثر یک نوع سوء تفاهم به وجود آمد. پدر من تحت تأثیر یک سوء تفاهم تا توانست فکر این زمین را روی دوش خود بار کرد و با همان سوء تفاهم نیز آن‌بار را از دوش خود برداشت و روی دوش ما گذاشت و من دوست دارم که از شر این سوء تفاهماتی که روی هم انباشته شده و آنچه که از آن زمین باقی مانده، هرچه زودتر نجات یابم.

من در ژانویه سال ۱۸۶۷، به طرف مشرق امریکا آمدم. اوریون شاید یک سال زیاده‌تر در کارسون سیتی ماند. بعد خانه دوازده هزار دلاری خود را با اثاثش به سه هزار و پانصد دلار فروخت؛ آن‌هم به اسکاتسهای که در حدود سی درصد کمتر از قیمت اسمی آنها ارزش داشت. او و زنش با بلیت درجه یک به وسیله کشتی بخاری عازم نیویورک شدند. در نیویورک در مهمانخانه‌ای گرانقیمت منزل گرفتند و به طریق پرخرجی نیز شهر را گردش کردند؛ بعد به کیوکوک گریختند درحالی که مثل ژوئیه سال ۱۸۶۱ که به آنجا رفتند، کاملاً بی پول بودند. در حدود سال ۱۸۷۱ یا ۷۲ به نیویورک آمدند. مجبور بودند که به جایی بروند. اوریون از هنگامی که از سواحل اقیانوس کبیر آمده بود، سعی داشت از طریق کارهای حقوقی زندگی خود را رو به راه کند، ولی فقط دو قضیه حقوقی به او رجوع شده بود. این قضایا را او قرار بود مجاناً تعقیب کند، ولی نتیجه احتمالی آن

هرگز معلوم نخواهد شد، زیرا طرفین قضایا دعوی خود را بدون کمک او فیصله دادند.

خانه‌ای در کیوکوک برای مادرم خریده بودم. مبلغ معینی ماهانه به او می‌دادم و اوریون هم مبلغ معین دیگری می‌داد. آنها همه با هم در این خانه زندگی می‌کنند. در اتاق حروفچینی «گیت سیتی»^۱ اوریون می‌توانست مطابق میل خود کار کند و مزد خوبی بگیرد، ولی زن او همسر یک حاکم بوده است؛ بدین جهت اجازه نمی‌داد که شوهرش کاری بکند که مایهٔ تنزل مقامش باشد. در نظر او بهتر این بود که آنها روی کرم و سخاوت دیگران زندگی کنند.

ولی، همان‌طور که گفتم، آنها به مشرق آمریکا آمدند و اوریون به‌عنوان مصحح در روزنامهٔ «ایوینینگ پست» نیویورک با حقوق هفته‌ای ده دلار شغلی به دست آورد. یک اتاق کوچک گرفتند؛ غذای خود را نیز در همان‌جا می‌پختند و با آن پول زندگی می‌کردند. بعدها اوریون به هارتفورد آمد و از من خواست که به‌عنوان خبرنگار برای او جایی در یکی از جراید هارتفورد باز کنم. در اینجا مجدداً فرصتی بود که نقشهٔ خود را امتحان کنم و همین کار را کردم. او را واداشتم که بدون هیچ‌گونه معرفی‌نامه‌ای به روزنامه ایوینینگ پست هارتفورد برود و به این عنوان که محتاج پول نیست، بلکه محتاج کار است و جز کار چیز دیگری نمی‌خواهد پیشنهاد کند که حاضر است زمین‌شویی و جارو کشی کند و هر نوع کار دیگری که پیش آید همه را مجانی انجام دهد. نقشهٔ من گرفت و بالتجربه ظرف شش هفته او با حقوق هفته‌ای بیست دلار جزء اعضای هیئت تحریریه درآمد؛ استحقاق دریافت آن حقوق را نیز داشت. بزودی از طرف روزنامهٔ دیگری او را خواستند و حقوق بیشتری به او پیشنهاد کردند، ولی من وادارش کردم که پیش اولیای امور ایوینینگ پست برود و جریان را به آنان بگوید.

آنها همان مبلغ اضافی را هم قبول کردند و نگاهش داشتند. این لذتبخش‌ترین کاری شمرده می‌شد که در عمرش به دست آورده بود. کار آسانی بود؛ او از هر جهت راحت بود. ولی بدبختی‌ای برایش پیش آمد و این پیشامد نیز حتمی‌الوقوع بود.

قرار بود عده‌ای از سیاستمداران متمول در شهر روتلند واقع در استان ورمونت یک روزنامه روزانه وابسته به حزب جمهوریخواه منتشر کنند و آنها ریاست هیئت تحریریه این روزنامه را با حقوق سالی سه هزار دلار به اوریون پیشنهاد کردند. او به قبول این پیشنهاد اشتیاق داشت؛ زنش هم دو برابر، خیر، بلکه سه برابر، مشتاق بود. تمام التماسها و استدلالهای من هیچ فایده‌ای نکرد؛ من گفتم: تو مثل آب شل هستی. آن مردم فوراً به این موضوع پی خواهند برد. آنها به آسانی خواهند فهمید که تو ستون فقرات نداری، و می‌تواند با تو همان‌طور رفتار کنند که با یک برده رفتار می‌کنند. تو ممکن است شش ماه در آنجا دوام بیاوری، ولی نه بیشتر. آنها تو را مثل یک آقا اخراج نمی‌کنند، بلکه تو را بیرون خواهند انداخت؛ همان‌طور که یک ولگرد مزاحم را بیرون می‌اندازند.

درست همان شد که من پیش‌بینی می‌کردم. و اوریون و همسرش یک‌بار دیگر به کیوکوک آزار دیده و بی‌آزار مهاجرت کردند. اوریون از آنجا نوشت که امور حقوقی را دیگر به عهده نخواهد گرفت و آنچه برای سلامت او لازم است، هوای آزاد می‌باشد و کاری هم می‌خواهد که در هوای آزاد انجام دهد؛ و پدرزن پیرش یک میل بالای کیوکوک قطعه زمینی در کنار رودخانه دارد و منزلی هم در آن ساخته شده و او به فکر افتاده که آنجا را بخرد و مرغداری راه بیندازد و برای کیوکوک جوجه و تخم‌مرغ و شاید کره تهیه کند - ولی من نمی‌دانم که آیا شما می‌توانید از طریق مرغداری کره هم تهیه کنید یا نه! - نوشته بود که آنجا را می‌توان به سه هزار دلار نقد خرید، و من این پول را برایش فرستادم. اوریون پرورش مرغ را در آنجا شروع کرد و هر ماه گزارش مفصلی در این خصوص برایم

می فرستاد. به موجب این گزارشها معلوم می شد که او توانسته است برای مردم کیوکوک از قرار جفتی یک دلار و بیست و پنج سنت مرغ تهیه کند، و این هم معلوم شد که مرغها هر جفتی یک دلار و شصت سنت برای خودش خرج برمی داشته است. این به نظر نمی رسید که اوریون را دلسرد کند، من هم به همین علت گذاشتم که به کارش ادامه دهد. در عین حال مرتباً ماهی صد دلار از من قرض می گرفت. حالا رسوم خشک و جدی او را در کسب نشان می دهم - او واقعاً به استعدادهای کسبی زیاد خود افتخار می کرد - در اول هر ماه، همان لحظه که مساعدۀ صد دلار را از من می گرفت، قبض آن را برایم می فرستاد و همراه قبض نیز سه ماه ربح صد دلار را از قرار سالی صدی شش از همان پول برمی داشت و برایم می فرستاد. در این قبضها همیشه قید می کرد که پول مرا پس از سه ماه بپردازد. البته من آنها را نگاه نمی داشتم، چون هیچ ارزشی برای هیچ کس نداشت.

همچنان که می گویم، او همیشه صورت ماهانه مفصلی از نفع و ضرر مرغان - یا لاقل ضرر ماهانه مرغان - برایم می فرستاد. این صورت مفصل هم شامل اقلام مختلف مخارج از قبیل: دانه برای مرغان، کلاه برای همسرش، پوتین برای خودش و امثال اینها بود؛ حتی کرایۀ ایاب و ذهاب و هفته ای ده سنت اعانه برای کمک به هیئت مبلغان مذهبی، که می کوشیدند چینی ها را به دلیل پیروی نکردن از نقشه ای که نمی پسندیدند، لعنت کنند. ولی بالاخره وقتی در میان جزئیات مخارج، دیدم بیست و پنج دلار بابت کرایۀ یک نیمکت مخصوص در کلیسا، جهت نشستن خود و خانواده اش نوشته، آن را خط زدم. به او نوشتم که مذهب خود را تغییر دهد و آن نیمکت را هم به دیگری بفروشد.

فکر می کنم عملیات مرغداری فقط یک یا شاید دو سال طول کشید؛ در پایان برایم شش هزار دلار خرج برداشته بود. من عقیده دارم که اوریون نمی توانست خودش آن قطعه زمین را به صاحبش پس بدهد و بالاخره

پدرزنش از روی مهربانی فداکاری کرد و آن را از او پس گرفت. اوریون مجدداً به امور حقوقی پرداخت و گمان می‌کنم تا یک ربع قرن بعد از آن تاریخ، متناوباً روی این کار باقی ماند. اما تا آنجا که من اطلاع دارم؛ او فقط اسماً وکیل دادگستری بود و هیچ مشتری‌ای نداشت. مادر من در تابستان سال ۱۸۹۰ وفات یافت. او مبلغی پول اندوخته و آن را برای من گذاشته بود، زیرا آنها را من برایش فرستاده بودم. این پول را به اوریون دادم و او ضمن تشکر گفت که من مدتهاست از او نگهداری کرده‌ام و حالا می‌خواهد آن بار را از روی شانه من بردارد و امیدوار است که مقداری از آن مخارج و شاید تمام آن را به من پس بدهد. روی این حساب آن پول را صرف ساختن یک بنای قابل توجه اضافی در خانه خود کرد، با این فکر که آنجا را پانسیون کند و از این راه ثروتی به هم زند. لازم نیست که درباره این ماجرا زیاد بحث کنیم؛ این هم یکی دیگر از شکستهای او بود. همسر او سخت کوشید که این طرح با پیروزی اجرا شود، ولی اگر کس دیگری توانسته بود آن را با پیروزی اجرا کند او هم می‌توانست. او زن خوبی بود و همه دوستش داشتند. خودبینی او زیاد و ناراحت‌کننده بود، ولی یک جنبه عملی هم داشت و اگر با شرایط نامساعدی مواجه نمی‌شد، آن پانسیون را طوری اداره می‌کرد که سود داشته باشد.

اوریون برای جبران کمکهای من نقشه‌های دیگری هم داشت، ولی چون اجرای تمام آنها سرمایه می‌خواست، من خودم را کنار کشیدم و هیچ‌کدام آنها عملی نشد. یک بار می‌خواست روزنامه‌ای به راه اندازد. این فکر مهلکی بود و من بسرعتی آن را پامال کردم که تقریباً گستاخی شمرده می‌شد. بعد یک ماشین اره‌کشی اختراع و خودش قطعات آن را به هم وصل کرد و واقعاً هم با آن چوب اره می‌کرد. وسیله استادانه و قابل بود و ثروتی برای او فراهم می‌ساخت، ولی درست در بدموقعی مشیت الهی دوباره مداخله کرد. اوریون درخواست کرد که اختراع خود را به ثبت

برساند و پی برد که همان نوع ماشین را بتازگی به ثبت رسانده و به کار انداخته‌اند.

در همان اوقات، استان نیویورک یک جایزهٔ پنجاه‌هزار دلاری گذاشت برای ارائه کردن یک روش عملی که بتوان از کانال اری^۱ با کشتیهای بخار مخصوص کانال عبور کرد. اوریون روی این موضوع دو یا سه سال کار کرد، روشی اختراع کرد و کامل ساخت و یک بار دیگر آماده شد که ثروت هنگفتی به چنگ آورد که ناگهان کسی پیدا شد و از کار او عیبی گرفت؛ کشتی بخار مخصوص کانال که او درست کرده بود، نمی‌توانست در زمستان از کانال عبور کند، و در تابستان هم جنبش و غلیانی که چرخهای کشتی در آب به وجود می‌آورد، از دو طرف کانال، استان نیویورک را می‌شست و از بین می‌برد.

اوریون نقشه‌های بی شماری طرح کرد تا برای پرداخت قروض خود به من و سالیلی فراهم سازد. این نقشه کشیها تا سی سال همچنان ادامه داشت، ولی در تمام موارد با شکست مواجه شد. در طی تمام آن سی سال، درستکاری اوریون که بر پایهٔ محکمی قرار داشت، او را مورد اعتماد ساخته و کارهایی به دستش داده بود که پول مردم را بدرستی نگهداری کند، ولی از این بابت هیچ حقوقی نمی‌گرفت. او خزانهٔ مؤسسات خیریه بود؛ از پول و سایر مایملک بیوه‌زنان و یتیمان محافظت می‌کرد؛ هرگز یک سنت از پول کسی را تلف نکرد و یک سنت هم برای خودش به دست نیاورد. هر وقت که طریقهٔ مذهبی خود را عوض می‌کرد، کلیسای مخصوص ایمان جدید از پذیرفتن او خوشوقت می‌شد؛ فوراً او را خزانه‌دار می‌کرد. و او فوراً به حیف و میل و خرجهای بیهوده در کلیسا خاتمه می‌داد. او در تغییر دادن قیافهٔ سیاسی خود چنان سهولتی نشان داد که مایهٔ شگفتی تمام آن جامعه شد. یک بار این امر غریب اتفاق افتاد و

۱. Erie. کانالی است در استان نیویورک که رودخانهٔ هودسن را به دریاچهٔ اری متصل می‌سازد. م.

خودش جریان را برایم نوشت.

یک روز صبح او جمهوریخواه بود و بنا بر دعوتی که از او کردند موافقت نمود که شب در جلسه عمومی جمهوریخواهان یک نطق مبارزاتی بکند. نطق را آماده کرد. بعد از ناهار دموکرات شد و قبول کرد که بیست شعار هیجان‌آور بنویسد تا روی تابلوهای شفاهی نقاشی کنند و دموکرات‌ها شب در دست بگیرند، در خیابان با مشعلهای روشن بگردند و آنها را نمایش دهند. او آن شعارهای حماسی را در بعدازظهر آن روز نوشت و نوشتن آنها به قدری وقتش را گرفت که قبل از آنکه مجدداً فرصت عوض کردن عقیده سیاسی خود را پیدا کند، شب شده بود؛ بنابراین عملاً نطق مبارزاتی جمهوریخواهان را در فضای باز ایراد کرد، درحالی‌که تابلوهای شفاف اعضای حزب دموکرات از جلو او می‌گذشت و هرکس که حضور داشت و شاهد آن وضع بود می‌خندید.

او عجیب‌ترین مخلوق بود، ولی با وجود غرایب اخلاق و رفتار، در تمام عمرش - در هر جامعه‌ای که زندگی می‌کرد - محبوبیت داشت. برای او نیز مقام بالایی قایل بودند، چون قلباً مرد پاکی بود.

هر وقت فرصتی برای افتادن به یک وضع مسخره پیش می‌آمد، او معمولاً شایسته احراز چنان وضعی بود. وقتی که او و همسرش در هارتفورد به سر می‌بردند و او عضو هیئت تحریریه ایوبینگ پست بود، در پانسیون اقامت داشتند. مردان و زنان دیگری نیز در این پانسیون بودند که زندگی متوسطی داشتند. یک حمام در پانسیون وجود داشت که عموم ساکنان از آن استفاده می‌کردند. یک روز یکشنبه بعدازظهر، هنگامی که دیگران مشغول استراحت بودند، اوریون به خیال حمام گرفتن افتاد و این فکر را عملی کرد. اما در حمام را قفل نکرد. در هوای تابستان عادت داشت که وان حمام را تقریباً پر از آب سرد کند و در آن روی دو زانو چنباتمه بزند، به طوری که بینی‌اش به ته وان برسد و این روش فرح‌آور را دو دقیقه‌ای ادامه دهد. در این حال، کلفت پانسیون بعجله داخل حمام شد

و بلافاصله بیرون پرید، درحالی‌که در داخل پانسیون می‌دوید و فریاد می‌زد: آقای کلمنس غرق شده.

هرکس که این فریاد را شنید، از اتاق خود بیرون آمد. خانم کلمنس هم بیرون دوید و گریان با صدایی دردناک پرسید: از کجا می‌دانی که او آقای کلمنس است؟

کلفت جواب داد: من نمی‌دانم.

این مرا به یاد بیل‌ی‌نای^۱ بیچاره می‌اندازد که بذله‌گویی واقعی بود و روحی خوب و نجیب داشت. او مرده است؛ رحمت به خاک پاکش باد. او کچلترین مردی بود که من در عمرم دیده بودم. تمام پوست سرش به نحوی روشن می‌درخشید؛ مانند گنبدی بود که خورشید بر آن می‌تابید. حتی حاشیه‌ای از مو هم در اطراف سرش نبود. یک‌بار شخصی با حیرت به کچلی فوق‌العاده او اشاره کرد.

او گفت: اوه، اینکه چیزی نیست. تو باید برادر مرا ببینی.

یک‌بار از روی عرشه کشتی گذاره‌ای در آب افتاد و وقتی بالا آمد، در میان فریادهای وحشت و نگرانی، صدای زنی بلندتر از همه به گوش رسید که گفت: جلو خانمها خجالت نمی‌کشی؟! برو زیر و از طرف دیگر بیا بالا.

قریب بیست و پنج سال قبل - یا زمانی در همین حدود - من به اوریون نوشتم و پیشنهاد کردم که شرح حال خود را بنویسد. از او خواستم سعی کند که در آن حقیقت محض را بگوید، استثنائاً از خودنمایی و خودستایی پرهیزد و تمام وقایع زندگی خود را که به نظر خود جالب توجه یافته، به‌طور افتخاری به روی کاغذ آورد، حتی وقایعی را که در حافظه‌اش آتش به پا می‌کند، به این جهت که از یادآوری آنها شرم دارد. گفتم که این کار هرگز انجام نشده و اگر او چنین کاری بکند، شرح حالش ارزنده‌ترین قطعه

1. Billy Nye.

ادبی خواهد شد. به او گفتم دارم کاری را به او پیشنهاد می‌کنم که خودم نمی‌توانم آن را در مورد خودم تقلید کنم، ولی امیدوارم که او در انجام دانش پیروز شود. حالا پی می‌برم که سعی داشتیم امر غیرممکنی به او تحمیل کنم. من این شرح حال خود را برای مدت سه ماه، هر روز دیکته می‌کردم.^۱ من هزاروپانصد یا دوهزار واقعه را در زندگی خود به‌خاطر آورده‌ام که از یادآوری‌اش خجالت می‌کشم، و هنوز نتوانسته‌ام خود را راضی کنم که حتی یکی از آن را روی کاغذ بیاورم. فکر می‌کنم که در پایان این شرح حال نیز - البته اگر بتوانم آنها را به پایان برسانم - آن منبع خاطرات همچنان کامل و دست‌نخورده باقی خواهد ماند. عقیده دارم که اگر هم تمام آن وقایع را در شرح حال خود بنویسم، وقتی که به تجدیدنظر و اصلاح این کتاب پردازم، یقیناً همه را قلم خواهم زد.

اوربون شرح حال خود را نوشت و برای من فرستاد، ولی من از خواندن آن خیلی دلسرد شدم و رنجیدم. در آن مرتب از خودش یک قهرمان ساخته بود - درست همان کاری که من باید می‌کردم و دارم الآن می‌کنم - و مرتب فراموش می‌کرد وقایعی را بیاورد که او را در روشنایی غیرقهرمانی قرار می‌داد. من چند واقعه از زندگی او را می‌دانستم که به نحوی صریح و دردناک غیرقهرمانی بود، اما وقتی در شرح حالش به آنها برخوردم، همه رنگ عوض کرده بود، وارونه از آب درآمد و چیزهایی شده بود که باید بیش از حد به آنها افتخار کرد.

در سال ۱۸۹۸، هنگامی که ما در وین زندگی می‌کردیم، تلگرامی از کیوکوک برایم رسید که مرگ اوربون را اعلام می‌کرد. او هفتاد و دو سال داشت. در یکی از روزهای بسیار سرد ماه دسامبر، صبح زود به مطبخ رفته، آتشی روشن کرده و پشت میز نشسته بود که چیزی بنویسد و همان‌جا، درحالی که مداد در دست روی کاغذ خم شده و سرگرم نوشتن

یک لغت ناتمام بود، فوت کرده بود - این نشان می داد که رهایی او از اسارت یک زندگی دراز و پر زحمت و رقت آور و بیهوده، سریع و بی درد بوده است.



1

فصل چهل و چهارم

در حدود سال ۱۸۷۲، من کتاب «سخت‌گذرانی» را نوشتم. کتاب «ساده‌لوحان در سفر» را روی پنج درصد حق‌الامتياز منتشر کرده بودم که به هر جلد آن قریب بیست و دو سنت تعلق می‌گرفت. در این وقت، پیشنهادهایی بود که از طرف چند کتابفروشی خوب دیگر می‌رسید. یکی از آنها پانزده درصد حق‌الامتياز پیشنهاد کرد، دیگری «تمام» منفعت را به من می‌داد و قانع بود به اینکه انتشار کتاب به شهرت آن مؤسسه بیفزاید. به دنبال بلیس فرستادم و او به شهر المیرا آمد. اگر آن قدر که امروزه درباره نشر کتاب می‌دانم آن وقت می‌دانستم، از بلیس می‌خواستم که هفتاد و پنج یا هشتاد درصد از درآمد حاصل را - خرج در رفته - به من بدهد و این هم منصفانه و عادلانه بود. ولی من از این کار هیچ سر در نمی‌آوردم و تنبلی‌تر از آن بودم که چیزی در این باره یاد بگیرم. به بلیس گفتم که مایل نیستم مؤسسه او را ترک کنم و شرایط سنگینی هم در نظر ندارم. گفتم فکر می‌کنم باید خرج در رفته نصف درآمد را بگیرم و او با گرمی گفت: «کاملاً درست است، کاملاً درست است».

او به مهمانخانه خود رفت و قراردادی تنظیم کرد و بعد از ظهر به خانه آورد. من در آن اشکالی پیدا کردم؛ قرارداد «نصف منافع» را نام نمی برد، بلکه به جای آن از هفت و نیم درصد حق الامتیاز نام می برد. از او خواستم که در این خصوص توضیح بدهد. گفتم این آن نبود که رویش توافق پیدا کرده بودیم. گفت: «نه، این نبود.» اما او حق الامتیاز را گذاشته که کنار را آسان کند - چون تا صد هزار نسخه که فروش برود، هفت و نیم درصد حق الامتیاز درست برابر نصف منافع می شود - یک قدری هم بیشتر - ولی بعد از آن منفعت مؤسسه ناشر کمی چریتر از نصف خواهد بود.

قدری به شک افتادم، کمی بدگمان شدم و از او پرسیدم که آیا می تواند روی این حرفش قسم بخورد. او فوراً دست خود را بلند کرد و حرفهایی که زده بود عیناً تکرار کرد و سوگند خورد.

نه یا ده سال از عمرم گذشت تا دریافتم که قسم او دروغ بوده و آن هفت و نیم درصد حق الامتیاز حتی یک چهارم منافع هم نمی شده است. ولی در این مدت با کمک بلیس از قرار هفت و نیم درصد حق الامتیاز چند کتاب منتشر کرده و البته روی تمام آنها حسابی گول خورده بودم.

در سال ۱۸۷۹، من از اروپا به میهن برگشتم با کتابی به نام «خانه به دوش در سفر» که آماده چاپ بود. دنبال بلیس فرستادم و او به خانه آمد که راجع به کتاب صحبت کند. به او گفتم از آن حق الامتیازها رضایت ندارم و باور نمی کنم برابر با نصف منافع باشد و این مرتبه باید کلمه «نصف منافع» را در قرارداد قید کند و «حق الامتیاز» را ذکر نکند، وگرنه کتاب را به جای دیگر خواهم برد. گفت کاملاً مایل است که آن را در قرارداد قید کند، زیرا درست و عادلانه است؛ اگر مدیرش با آن مخالفت کرد و ایرادی گرفت، قرارداد را با مؤسسه مربوط به هم می زند و کتاب را خودش منتشر می کند. حرف خوبی بود، ولی من می دانستم که به آن مؤسسه مسلط است و مؤسسه ناچار است هر قراردادی را که او امضا کرده بپذیرد. این قرارداد روی میز بیلیارد خوابید، درحالی که امضای او در

بایش بود. او از زمان انتشار «ساده‌لوحان در سفر» درست و حسابی روی مدیر آن مؤسسه سوار شده و چند دفعه به من گفته بود که بارها مدیران خود را وادار به انجام دادن کارهایی کرده که مایل به انجامش نبوده‌اند، آن‌هم با این تهدید که اگر موافقت نکنند، از خدمت در مؤسسه کناره‌گیری خواهد کرد و مرا نیز با خود خواهد برد.

نمی‌دانم چه‌طور ممکن است یک آدم بالغ و بزرگ به حدی صاف و ساده باشد که من در آن روزها بودم. این باید به ذهن من رسیده باشد که مردی که می‌تواند آن‌طور صحبت کند، یا باید خودش احمق باشد یا مرا احمق بداند. اما، من احمق بودم؛ بدین جهت فکرهای ساده و مقدماتی هم احتمال نداشت که به مغز من راه یابد.

به او تذکر دادم که مؤسسه او برای قراردادی که او امضا کرده اشکال‌تراشی نخواهد کرد. بعد، با یکی از خنده‌هایی که با دهان بی‌دندانش تحویل داد، قسمتی را که من از نظر انداخته بودم یادآوری کرد، بدین معنی که قرارداد با الیشا بلیس - یک فرد بخصوص - است و تجارتخانه امریکایی نشر کتاب، در آن ذکر نگردیده است.

بعداً به من گفت که قرارداد را پیش مدیران برده و گفته که آن را در برابر یک چهارم منافع به آن مؤسسه واگذار می‌کند، به شرطی که یک اضافه‌حقوق به خودش و یکی هم به فرانک - پسرش - بدهند، و اگر این شرایط برای آنها رضایت‌بخش نیست، مؤسسه را ترک می‌گوید و کتاب را خودش منتشر می‌سازد. مدیران مؤسسه هم که این حرف را شنیده‌اند، تقاضاهایش را پذیرفته و قرارداد را گرفته‌اند. این حقیقت که بلیس با زبان خودش این چیزها را به من گفت، مدرک قاطعی بود که آنها راست نیست. شش هفته قبل از آنکه کتاب در مطبوعات منتشر شود، بلیس برای یک بار در عمر خود به من راستش را گفت تا ببیند راستگویی چه مزه دارد، ولی فشار این راستگویی به قدری خسته‌اش ساخته بود که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

سه ماه پس از انتشار کتاب، جلسه سالانه سهامداران آن شرکت تشکیل شد؛ من هم به عنوان نیمه شریک در کتاب در آن جلسه حضور داشتم. این جلسه در خانه همسایه من به نام نیوتون کیس^۱ که از بدو تأسیس شرکت یکی از مدیران آن بود تشکیل یافت. صورتی از دخل و خرج شرکت خوانده شد و من از آن کشف تازه ای کردم: شصت و چهار هزار نسخه از کتابهای من فروش رفته بود و نصف منافع که به من تعلق می یافت، بالغ بر سی و دو هزار دلار بود. در سال ۱۸۷۲، بلیس برای من این طور نتیجه گیری کرده بود که هفت و نیم درصد حق الامتیاز که کمی بیش از بیست درصد در هر جلد کتاب می شود برابر با نصف منافع است، در صورتی که تا یک روز پیش از آن بندرت با یک ششم منافع برابر می شد. در این موقع بازار کتاب رونق خوبی نداشت، با این وصف به هر جلد کتاب درست پنجاه سنت تعلق می گرفت تا برابر با نصف منافع شود.

خوب، بلیس مرده بود و من نمی توانستم حساب ده ساله فریبکاری او را تصفیه کنم. اوقات تلخی من نسبت به او کم شده و از بین رفته است. فقط دلم به حال او می سوزد و اگر می توانستم یک بادبزنی برایش به جهنم بفرستم، فرستاده بودم. وقتی که صورت دخل و خرج، رذالتهایی را که من از طرف کمپانی امریکایی نشر کتاب تحمل کرده بودم به من نشان داد، برخاستم و خطاب به نیوتون کیس و سایر توطئه کنندگان - یعنی سایر مدیران - نطقی ایراد کردم.

برای من فرصتی پیدا شده بود که حق خود را بگیرم و حسابهایم را با این کمپانی ناشر تصفیه کنم، ولی البته قدر چنان موقعیتی را ندانستم. من بندرت توانسته ام قبل از اینکه فرصتی از دست برود ارزش آن را دریابم. در آن وقت من به همه امور آن شرکت پی برده بودم و در برابرشان می بایست ایستادگی می کردم. می بایست قرار می گذاشتم که مرتب مبلغ

1. Newton Case.

بیشتری از منافع را به من بدهند تا وقتی که مبلغ مابه‌التفاوت بین حق‌الامتیاز و نصف منافع، از جیب شرکت به جیب من برگردد و بدین نحو لکه‌ی سرقتی که شرکت از مال من کرده پاک شود. ولی البته من نمی‌توانستم فکر نقشه‌ای را بکنم که تا این اندازه عاقلانه باشد و چنین فکری هم نکردم. فقط به فکر طرق و وسایلی افتادم تا شرافت خود را از آن محیط لکه‌دار برکنار نگاه دارم. خواستم که کتابهای خود را از چنگ آن شرکت بیرون بیاورم و به جای دیگر ببرم. بعد از مدتی مثل سابق به خانه‌ی نیوتون کیس رفتم و به او پیشنهاد کردم که شرکت قرارداد مرا لغو کند و کتابهای مرا مفت و بلامنع به من برگرداند و در عوض، تمام پولهایی را که بابت کتابهای «سخت‌گذرانی»، «عصر مطاله»، «داستانهای کهنه و نو»، و «تام سایر» از من گوشه‌بری کرده، برای خود نگاه دارد.

آقای کیس نسبت به طرز حرف زدن من اعتراض کرد، ولی من گفتم نمی‌توانم آن را تعدیل کنم و کاملاً خرسندم که او و سایر آن افراد طبقه‌ی انجیل، از کلاهی که بلیس در سال ۱۸۷۲ به سر من گذاشته آگاه بوده‌اند. می‌دانستند که این کلاه‌گذاری چه وقت اتفاق افتاده و با خاموشی خود بدان رضایت داده‌اند. او به اینکه من هیئت مدیره‌ی آن شرکت را افراد طبقه‌ی انجیل خوانده‌ام اعتراض کرد. من گفتم پس این هیئت نمی‌بایست جلسات خود را با دعا افتتاح کرده باشد - مخصوصاً وقتی که برای فریب دادن یک نویسنده آماده می‌شده است. من انتظار داشتم که آقای کیس تهمت اطلاع داشتن از آن کلاهبرداری را تکذیب و خود را تبریه کند، ولی این کار را نکرد. این موضوع مرا متقاعد کرد که تهمت من بی‌اساس نیست، بدین جهت آن را تکرار کردم و تا آنجا پیش رفتم که حرفهای زننده‌ای درباره‌ی سمینار مذهبی او زدم؛ به او گفتم: شما هفتاد و پنج هزار دلار برای این کارخانه‌ی دین‌پروری خرج کرده‌اید و برای این کار زیاد مورد ستایش قرار گرفته‌اید، در صورتی که سهم من در این امر خیر ناگفته می‌ماند - معذک من در آن سهم دارم، چون قسمتی از هر یک دلاری که شما خرج آن

کرده‌اید، از جیب من دزدیده شده است.
او بابت این تعریفها هیچ تشکری نکرد؛ آدم خشکی بود و قدردانی سرش نمی‌شد.

بالاخره من سعی کردم که قراردادم را بخرم، ولی او گفت برای هیئت‌مدیره غیر ممکن است که پیشنهاد فروش قرارداد را بپذیرند، چون نه‌هم رزق شرکت از کتابهای من تأمین می‌شود و اگر این کتاب را از آن بگیرند، دیگر تجارتش به مفت نمی‌ارزد. مدتی بعد هم آقای قاضی فلان که یکی دیگر از مدیران شرکت بود، به من گفت که حق با من بوده و هیئت مدیره موقعی که این حقه‌بازی اتفاق افتاد، از کلاه‌ی که بلیس به سر من گذاشت کاملاً اطلاع داشته است.

همان‌طور که گفتم، جا داشت در آن شرکت می‌ماندم و حسابم را تصفیه می‌کردم، ولی نماندم. پاکدامنی خود را از آن محیط آلوده دور نگاه داشتم و کتاب بعدی خود را پیش جیمز ر. اوسگود^۱ که قبلاً متعلق به مؤسسه «فیلد، اوسگود، اند کمپانی» بود بردم. نام این کتاب «روزگار کهن بر روی می‌سی‌سی‌پی» بود.^۲ اوسگود قرار بود کتاب را به خرج من چاپ و آن را به طریق پیش‌فروش منتشر کند و حق‌الامتیازی برای خدمات خود بگیرد.

اوسگود یکی از عزیزترین و شیرین‌ترین و محبوب‌ترین افراد نوع بشر بود که در روی کره زمین پیدا می‌شوند، اما درباره نشر کتاب به طریق پیش‌فروش چیزی نمی‌دانست و این کار را خیلی سرسری انجام می‌داد. او مخلوقی اجتماعی بود و ما با هم خیلی بیلیارد بازی می‌کردیم و شبها و روزها را خوش می‌گذرانیدیم. در عین حال کارکنان دفتری او کار ما را انجام

1. Osgood.

۲. عنوان فوق، عنوان قبلی کتاب «زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی» است. این عنوان در شهر آتلانتیک که شهر ساحلی نیوجرسی است، به کار رفت. در این شهر، نخستین قسمت کتاب در سال ۱۸۷۵ منتشر شد. ج - ن.

می دادند و فکر می‌کنم که هیچ‌یک از ما دربارهٔ روش آنان تحقیق نمی‌کرد و نمی‌دانست که آنان چه می‌کنند. این کتاب مدت زیادی طول کشید تا تنظیم گردید و بالاخره وقتی که آخرین حواله به حساب من صادر شد، پی بردم که پنجاه و شش هزار دلار برای تنظیم آن کتاب پول داده‌ام. بلیس با آن پول می‌توانست یک کتابخانه بسازد. یک سال طول کشید تا آن پنجاه و شش هزار دلار به جیب من برگشت و دلارهای زیاد دیگری هم به دنبال آن نیامد. بنابراین نخستین کوشش من برای اینکه آن نوع معامله را به خرج خودم انجام دهم بی‌فایده ماند.

اوسگود مجدداً برای من زحمتی کشید؛ کتاب «شاهزاده و گدا» را منتشر کرد. کتاب زیبایی از چاپ درآورد، ولی تمام منفعتی که از آن نصیب من شد هفده هزار دلار بود.

دفعهٔ بعد اوسگود خواست با یک کتاب در زمینهٔ تجارت موفقیت پیدا کند. او در حرفهٔ نشر کتاب تعلیم دیده بود؛ از کوششهای خود در نشر کتاب به‌طریق پیش‌فروش زخم دیده بود و می‌خواست آن را جبران کند. به او کتاب «فیل سفید مسروقه» را دادم که مجموعهٔ داستان بود و اغلب داستانهایش هم چرند به‌نظر می‌رسید. حاضر شدم با او شرط ببندم که حتی در ظرف شش ماه نتواند ده هزار جلدش را بفروشد و او قبول کرد و سر پنج دلار شرط بستیم. او این پول را برد، ولی بزحمت برنده شد. اما فکر می‌کنم اگر آن کتاب را آخرین کتاب بشمارم اشتباه می‌کنم؛ فکر می‌کنم آن نخستین کوشش اوسگود بود نه سومین. ظاهراً من پس از شکست اوسگود در انتشار کتاب «شاهزاده و گدا» می‌بایست کار خود را با او ادامه داده باشم، چون او را دوست داشتم، ولی موفقیتی به دست نیاورد و مجبور شد به‌جای دیگر برود.

1

فصل چهل و پنجم

در همان اوقات من گرفتار ماجرای دیگری در خارج بودم؛ یک دوست خاص و قدیمی من امتیاز انحصاری چیزی را به قیمت پانزده هزار دلار به من تحمیل کرد. این امتیاز بی ارزشی بود و او یک یا دو سال روی آن ضرر می داد و من از این خصوصیات بی اطلاع بودم، زیرا از پرسش درباره این موضوع غفلت کرده بودم. او گفت اگر من این امتیاز را بخرم خودش تولید و فروش جنس را به عهده خواهد گرفت. روی این قرار آن را پذیرفتم. بعد او ماهی پنج هزار دلار خرج کردن را شروع کرد. مرتباً هر سی روز یک بار کلاغ از این کشتی می پرید، اما هرگز با چیزی بر نمی گشت^۱ و کبوتر قاصد خبر انجام دادن وظیفه خود را نمی داد. بعد از یک مدت و نصف یک مدت و یک مدت دیگر، بالاخره دوست خود را کنار گذاردم و آن امتیاز را

۱. اشاره به توفان نوح است. وقتی که توفان فرو نشست، نوح کلاغ را برای تحقیق درباره خشکی فرستاد، ولی کلاغ بر سر لاشه ای نشست و مأموریت خود را از یاد برد. آنگاه نوح کبوتر را فرستاد که با یک برگ انجیر بازگشت که به منزله مژده پیدا شدن خشکی بود. م.

به دست چارلز ل. وبستر دادم که دختر خواهر مرا گرفته بود و مردی لایق و فعال به نظر می رسید. او با حقوق سالی پانزده هزار دلار به آن کار ادامه داد و مجدداً هر ماه کلاغ را بیرون می فرستاد، با همان نتیجه قبلی که تقریباً هیچ بود.

بالاخره وقتی روی آن امتیاز چهل و دو هزار دلار از دست دادم، آن را به مردی واگذار کردم که از مدت‌ها قبل نسبت به او کینه داشتم و دلم می خواست خانواده اش را از بین ببرم؛ بعد دنبال ماجراهای دیگر رفتم. همان دوست امتیاز دیگری را به من پیشنهاد کرد. من روی آن ظرف هشت ماه ده هزار دلار خرج کردم. بعد سعی کردم این امتیاز را نیز به همان کسی که دشمن خانواده اش بودم بدهم. خیلی سپاسگزاری کرد، چون او هم این مرتبه تجربه پیدا کرده و در حق خیرخواهان بدگمان شده بود. آن را نپذیرفت و من هم ناچار آن را مفت از دست دادم.

در همان حال دوست دیرین دیگری با یک اختراع شگفت انگیز وارد شد. این ماشینی بود که کوره ای یا چیزی شبیه به آن داشت که نود و نه درصد بخار یک پوند زغال را می گرفت. من به کارخانه اسلحه سازی کولت^۱ پیش آقای ریچاردز رفتم و راجع به این ماشین صحبت کردم. به نظرم رسید که درباره کار آن شک داشت، بدین جهت علتش را پرسیدم. گفت چون مقدار بخاری که در یک پوند زغال نهفته، کسری معینی دارد و آن مخترع در خصوص نود و نه درصد اشتباه کرده است. او یک کتاب چاپ شده به من نشان داد که صفحاتش پر از ارقام بود؛ ارقامی که مرا مست و گیج کرد. به من نشان داد که ماشین دوست من نمی تواند نود درصد آنچه را پیشنهاد کرده انجام دهد. من درحالی که قدری دلسرد شده بودم از آنجا رفتم. ولی فکر کردم شاید کتاب اشتباه کرده باشد، لذا مخترع را از قرار هفته ای سی و پنج دلار اجیر کردم تا آن ماشین را بسازد؛ تمام

• خارجش را هم من بدهم. هفته‌ها طول کشید تا این ماشین ساخته شد. در این مدت او هر چند روز یک‌بار به سراغ من می‌آمد که پیشرفت کار را گزارش بدهد و من از نفس و طرز راه رفتنش متوجه می‌شدم که هفته‌ای سی‌وشش دلار ویسکی می‌خورد و هرگز نتوانستم بفهمم که یک دلار دیگر را از کجا می‌آورد. بالاخره وقتی پنج هزار دلار روی این کار خرج کردم، ماشین درست شد ولی عملی انجام نمی‌داد. یک درصد بخاری را که در یک پوند زغال بود نگاه می‌داشت، آن‌هم چیزی نبود. با بخار یک کتری چای هم شما می‌توانستید به این اندازه استفاده کنید. این ماشین را هم به مردی که دشمن خانواده‌اش بودم پیشنهاد کردم، ولی نخواست. بدین جهت این اسباب را هم به دور انداختم و دنبال چیز تازه‌ای رفتم. ولی چون علاقه‌ای نسبت به بخار پیدا کرده بودم، سهام تجارتخانه‌ای را در هارتفورد برداشتم که می‌خواست با یک فرفره بخاری انقلابی ایجاد کند و همه چیز بسازد و بفروشد. این فرفره بخاری هم در ظرف شانزده ماه، سی و دو هزار دلار از جیب من بیرون کشید و بعد داغان شد و من مجدداً در دنیا تنها و بی‌کار ماندم.

اما بزودی برای خودم کاری تراشیدم؛ یک آلبوم اختراع کردم و اگر حمل بر خودستایی نشود، تنها آلبوم معقولی شمرده می‌شد که دنیا تا آن وقت دیده بود. آن را به نام خود ثبت کردم و در اختیار همان دوست خاص و قدیمی خود نهادم که در اصل مرا به امتیازهای انحصاری علاقه‌مند کرده بود، و او پول خوبی از آن درآورد. ولی بعدها وقتی داشتم شروع می‌کردم که سهمی از آن پولها را خودم بردارم، مؤسسه او دچار کساد شد. نمی‌دانستم که مؤسسه او رو به کساد گذارده، چون او چیزی در این خصوص به من نگفته بود. یک روز خواهش کرد که پنج هزار دلار به او قرض بدهم و مایل بود که از قرار صدی هفت بهره آن را بپردازد. از جهت تأمین هم قبض مؤسسه خود را داد. از او خواستم کسی را معرفی کند که پشت قبض را امضا و ضمانت کند. اما او از حرف من خیلی تعجب کرد و

گفت اگر ضامن در دسترس بود و به آسانی پیدا می شد، او برای پول به سراغ من نمی آمد و می توانست آن را در هر جای دیگری به دست آورد. این حرف او معقول به نظر می رسید؛ بدین جهت پنج هزار دلار را به او دادم. این پول در ظرف سه روز از بین رفت و من پس از دو یا سه سال توانستم که فقط دو هزار دلارش را پس بگیرم.

آن پنج هزار دلار داستانی داشت. در اوایل سال ۱۸۷۲، آقای جو گودمن از کالیفرنیا به من نامه ای نوشت که دوست مشترکمان سناتور جان پی. جونز میل دارد در هارتفورد برای رقابت با کمپانی بیمه مسافران در برابر تصادف، شرکتی تأسیس کند و خواسته است که جو دوازده هزار از سهام آن را بردارد و او مواظب خواهد بود که جو ضرر نکند. حالا جو در نامه خود پیشنهاد می کرد که این فرصت را به من بدهد و نوشته بود که اگر من به این معامله اقدام کنم، جونز مرا از ضررهای احتمالی آن حفظ خواهد کرد. بنابراین من آن سهام را برداشتم و یکی از مدیران آن کمپانی شدم. یکی از اقوام جونز به نام لستر برای مدتی مدیر حسابدار کمپانی بیمه مسافران بود. در این وقت او به شرکت ما منتقل شد و کار را شروع کردیم. هیئت مدیران این شرکت پنج نفر بودند. سه نفر از ما برای مدت یک سال و نیم در تمام جلسات هیئت مدیران حضور یافتند.

در آخرین هجده ماه، شرکت از هم تلاشی شد و بیست و سه هزار دلار از جیب من پرید. جونز در نیویورک در مهمانخانه ای به نام «سنت جیمز» که خریده بود اقامت داشت. من لستر را به آنجا فرستادم تا آن بیست و سه هزار دلار را بگیرد. اما او برگشت و گزارش داد که جونز این پول را در خیلی از معاملات به کار انداخته و فعلاً سخت در مضیقه مالی است و اگر من مدتی به او مهلت بدهم خوشوقت خواهد شد. من سوءظن نبردم که شاید لستر این حرفها را روی خیالبافی خودش سر هم کرده باشد، ولی حقیقت همین طور بود؛ او در اطراف آن موضوع ابداً چیزی به جونز نگفته بود. ولی حکایت او به نظرم معقول آمد، زیرا می دانستم که

جونز در استانهای جنوبی یک ردیف کارخانه‌های یخ مصنوعی تأسیس کرده که غیر از دیوار بزرگ چین نظیر دیگری ندارد. می‌دانستم که این کارخانه‌ها یک میلیون دلار یا مبلغی در این حدود برایش تمام شده و مردم آن حدود هم آموخته نیستند که قدر یخ را بدانند و یخ نمی‌خواهند و نمی‌خرند، بدین جهت آن دیوار چین یکپارچه ضرر و عدم موفقیت خواهد بود.

این را هم می‌دانستم که مهمانخانه سنت جیمز که متعلق به جونز است منفعتی ندارد. جونز که مردی دست و دل باز به شمار می‌رفت، نود و نه جزء وجودش بذل و بخشش بود - و هنوز هم همین طور است - تمام مهمانخانه خود را از زیرزمین تا پشت‌بام از اشخاص فقیری پر کرده بود که از چهار گوشه دنیا بدانجا روی آورده بودند، مثل لوله کش، بنا، کشیشهای واخورده، و در حقیقت انواع مختلف مردمی که درباره شغل مهمانخانه داری ابداً چیزی نمی‌دانستند. از این هم آگاه بودم که برای مردم در آن مهمانخانه اتاق یافت نمی‌شود، زیرا تمام اتاقهای آن را جمعیت فقیر دیگری اشغال کرده بود که به دعوت جونز از چهار گوشه زمین بدانجا آمده و منتظر بودند که جونز برای آنها مشاغل سودمندی پیدا کند. از این هم اطلاع داشتم که جونز قطعه‌ای از استان کالیفرنیا را خریده است که شامل قسمتهای وسیعی از شهر هم می‌شود و محلی برای عبور راه‌آهن دارد و در جلوه شهر آن، ساحل زیبا و وسیع و پرازشی بود، و جونز به‌خاطر این املاک قروض بسیاری داشت. بدین جهت متقاعد شدم که مدتی صبر کنم.

همراه با گذشت ماهها، هر چند وقت یک‌بار لستر داوطلب می‌شد که برود و جونز را ملاقات کند. دیدار او نتیجه‌ای نمی‌داد؛ حقیقت این بود که لستر از جونز می‌ترسید و نمی‌خواست درباره موضوع من ناراحتش کند. آن‌هم موقعی که آن‌همه بار روی دوشش بود. لذا وقتی به من می‌رسید، این‌طور وانمود می‌کرد که جونز را دیده و موضوع مرا به او گفته، در

صورتی که حقیقت هرگز به جونز گفته نشده بود. پس از دو یا سه سال، آقای سلی^۱ که در مؤسسه زغال سنگ ما در شهر المیرا کار می کرد، پیشنهاد کرد که با جونز در این باره صحبت کند و من رضایت دادم. سلی با جونز ملاقات کرد و رشته صحبت را سیاستمداران و با نزاکت به موضوع من کشاند، ولی قبل از آنکه حرفی بزند جونز نگاهی به او انداخته و گفته بود: «آیا می خواهی بگویی که آن پول هرگز به کلمنس داده نشده؟» و فوراً چکی به مبلغ بیست و سه هزار دلار کشیده و گفته بود این پول مدتها قبل می بایستی به او پرداخت شده باشد و اگر او از این اوضاع خبر داشت، بموقع خود آن را می پرداخت.

این در بهار سال ۱۸۷۷ بود. من با آن چک که در جیب داشتم آماده بودم که مجدداً ثروتی ناگهانی به دست آورم. از آنچه درباره ماجرای خود گفته ام خواننده فریب می خورد و زود نتیجه گیری می کند که من فوراً از فرصت استفاده کردم، ولی ابداً چنین کاری نکردم. من مارگزیده بودم؛ دیگر نمی خواستم دست به اسپیکولاسیون بزنم. ژنرال هاوولی^۲ دنبال من فرستاد که به اداره روزنامه کورانت^۳ بیایم. من با چکی که در جیب داشتم به آنجا رفتم. در آنجا جوانی بود که گفت خبرنگار یک روزنامه مذهبی بوده، ولی حالا کار دیگری دارد. او با گراهام بل^۴ بود و نمایندگی اختراع جدیدی به نام تلفن را داشت. عقیده مند بود که این اختراع ثروت هنگفتی به دنبال می آورد و از من خواست که مقداری از سهام آن را بردارم. من این پیشنهاد را رد کردم و گفتم دیگر نمی خواهم دست به این قبیل معاملات قماری تجارتی بزنم. بعد در مقابل بیست و پنج دلار یک سهم به من پیشنهاد کرد. گفتم به هیچ قیمتی نمی خواهم. او جداً چسبید - اصرار کرد که این سهم قیمتش به پانصد دلار خواهد رسید. گفت حاضر است در

1. Slee.

2. Hawley.

3. Courant.

۴. Graham Bell. (۱۸۴۷-۱۹۲۲) مخترع معروف تلفن. م.

مقابل پانصد دلار هر قدر که سهم بخواهم به من بدهد - پیشنهاد کرد که با دستهای خودم سهام را جمع کنم و در یک کلاه بریزم - گفت می‌توانم پانصد دلار بدهم و یک کلاه پر از سهام بردارم. ولی من آدم مارگزیده‌ای بودم و به همین جهت در مقابل تمام این وسوسه‌ها مقاومت کردم، به آسانی هم مقاومت کردم، و چک خود را دست نخورده از آنجا بیرون بردم و روز بعد پنج هزار دلار آن را در مقابل یک قبض ظهرنویسی نشده و بدون ضامن به دوستی قرض دادم که سه روز بعد از آن ورشکست شد.

در پایان آن سال (یا شاید در آغاز سال ۱۸۷۸) من یک سیم تلفن از اداره کورانت به خانه خود کشیدم؛ این تنها سیم تلفن در شهر و نخستین سیمی بود که به یک خانه خصوصی کشیده شده بود.

آن جوان نتوانست هیچ سهمی به من بفروشد، ولی او یک کلاه پر از آن سهام را در هارتفورد به یکی از کارکنان فروشگاه اجناس خرازی به مبلغ پنج هزار دلار فروخت. این مبلغ تمام دارایی آن مرد بود؛ نیمی از عمر خود را صرف اندوختن آن پول کرده بود. غریب است که مردم وقتی می‌خواهند با شتاب به ثروت برسند، تا چه حد می‌توانند حماقت به خرج دهند و چه ریسک‌های خطرناکی می‌کنند. من وقتی این موضوع را شنیدم به حال آن مرد متأسف شدم. فکر کردم اگر فرصت داشتم تجربه‌های تلخ خود را برای او می‌گفتم و او را از آن خطر نجات می‌دادم.

من در دهم آوریل ۱۸۷۸ به اروپا عزیمت کردم. ما چهارده ماه در مسافرت بودیم و وقتی از سفر برگشتیم، یکی از نخستین مشاهدات ما دیدن آن مرد بود که در کالسکه‌ای مجلل با کالسکه‌چی و ملازمانی که لباس مخصوص داشتند در شهر گردش می‌کرد، و سهام تلفنی که خریده بود، چنان اسکناس پیش او می‌ریخت که مجبور بود آنها را با خاک انداز جمع کند. عجیب است که چه‌طور اشخاص نادان و بی‌تجربه اغلب بدون آنکه استحقاق داشته باشند پیروز می‌شوند، در صورتی که اشخاص دانا و باتجربه شکست می‌خورند.



فصل چهل و ششم

چنانکه پیش از این گفته‌ام، وبستر، شوهر خواهرزاده خود را از دهکده دونکرک^۱ واقع در نیویورک آورده بودم تا با حقوق سالی هزار و پانصد دلار، کاری را که نخستین امتیاز انحصاری آن به نام من ثبت شده بود اداره کند. آن کار مهم، چهل و دو هزار دلار به من ضرر زده بود و فکر کردم وقت برای خاتمه دادن به آن کار مساعد است. به این فکر افتادم که خودم ناشر کتابهای خودم باشم و وبستر جوان را در سر این کار بگذارم. او فکر می‌کرد در مدتی که دارد این کار را می‌آموزد باید سالی دو هزار و پانصد دلار حقوق داشته باشد. یکی دو روز را صرف مطالعه و تحقیق درباره این موضوع کردم. تا آنجا که من می‌توانستم بفهمم، این کار تازه‌ای بود. به یاد آوردم که کارآموزان امور چاپ اصلاً حقوق نمی‌گرفتند. بر اثر تحقیق پی بردم به اینکه بناها و سنگتراشها و حلبی‌سازها و امثال اینها نیز همین‌طورند. پی بردم که حتی در رشته حقوق و پزشکی هم نوآموزان

1. Dunkirk.

برای آموختن این حرفه‌ها حقوق نمی‌گیرند. به یادم آمد که یک نوآموز در روی رودخانه برای یاد گرفتن کشتیرانی نه تنها حقوقی نگرفت، بلکه مجبور بود به راننده کشتی مبلغ زیادی هم بپردازد، آن‌هم از پولی که نداشت؛ این کاری بود که خودم کرده بودم. به بیکسبی صد دلار داده و این پول را هم قرض گرفته بودم. شخصی که در رشته کشتی‌داری درس می‌خواند، به من گفت که حتی حضرت نوح در شش ماه اول کار خود حقوق نگرفت - تا حدی به علت هوا و تا حدی به جهت اینکه داشت دریاوردی یاد می‌گرفت.

در نتیجه اندیشه‌ها و بررسیهایی که کردم معتقد شدم که در وبستر چیزی جسته‌ام که کاملاً در تاریخ تازگی دارد. فهمیدم جوان دهقانی که بدون هیچ‌گونه تجهیزات، بدون هیچ نوع ارزشی که به ثبوت رسیده باشد، بدون ارزشی که احتمال داشت در آینده پیدا کند، می‌خواست زندگی خود را در نیویورک آغاز کند، توانست فوراً - بدون آنکه به اندازه یک چشم برهم زدن معطل شود - پیشنهاد کند که حرفه‌ای را به خرج مرد دیگری بیاموزد و برای این خیرخواهی مبلغی بخواهد زیاده‌تر از آنچه هر رئیس‌جمهوری در کشورهای متحده آمریکا توانسته از حقوق خود پس‌انداز کند. از حقوقی که برای گرداندن امور مشکلترین کشورها بعد از ایرلند می‌گیرد. چنین جوانی را باید حتماً - و فوراً - حفظ کرد، مبادا از دست برود. فهمیدم که اگر مقداری از علاقه شدید او را به پول بتوان متوجه حرفه مورد بحث کرد، نتیجه‌اش برای من ثروتی خواهد بود.

وبستر را بر سر مؤسسه‌ای به نام «وبستر اند کمپانی پابلیشرز» و در محلی پایین یونیون اسکور، که به خاطر ندارم درست در کجا واقع شده بود، دو اتاق با اجاره متوسط در طبقه دوم یک عمارت برای او کرایه کردم. به عنوان کمک هم، او یک دختر و شاید یک کارمند مذکر داشت که سالی هشتصد دلار حقوق می‌گرفتند. این مرد مدتها در قسمت اشتراک کار کرده بود و همه جزئیات مربوط به این کار را می‌دانست و می‌توانست به وبستر

یاد بدهد؛ یاد هم داد و من حق‌التعلیم آن را پرداختم. اکنون من دارم دربارهٔ اوایل سال ۱۸۸۴ صحبت می‌کنم. من به وبستر سرمایه‌مکفی دادم و از این گذشته، نسخهٔ دستنویس هکلبری‌فین را در اختیارش گذاشتم. وبستر سمت نمایندهٔ کل را داشت. کار او این بود که نمایندگان جزء در سراسر کشور بگمارد. در آن تاریخ شانزده نفر از این نمایندگان بودند و هر یک از آنان هم فروشنده‌گان دوره‌گرد داشتند. در شهر نیویورک وبستر خودش نمایندهٔ جزء بود.

قبل از به میان آمدن جزئیاتی که من اکنون دارم از آنها صحبت می‌کنم، آقای وبستر دقیق و محتاط پیشنهاد کرد که بهتر است پیش از هرگونه اقدامی یک قرارداد بنویسیم و امضا و مهر کنیم. این به نظر معقول می‌آمد، اگرچه من خودم نمی‌بایستی قبلاً فکر آن را کرده باشم - منظورم این است که معقول بودن آن پیشنهاد به علت این بود که من خودم فکرش را نکرده بودم. بنابراین وبستر از وکیل خود خواست که قرارداد را تنظیم کند. وبستر کم‌کم در نظرم قابل تحسین جلوه می‌کرد و در این جریانات ناگهان جوانمردی من گل کرد و قبل از آنکه درست فکرش را بکنم، تصمیم گرفتم که ده درصد منافع را نیز خرج در رفته به حقوق او اضافه کنم. وبستر از قبول این موضوع سر باز زد و البته مطابق معمول تشکری هم کرد. این مناعت طبع او باعث شد که او را تحسین کنم. من کاملاً خوب می‌دانستم که دارم قسمتی از منافع مشارکت را به او تقدیم می‌کنم که در ظرف نه ماه به دو یا سه برابر حقوق او بالغ خواهد گردید؛ ولی او این را نمی‌دانست. و هرچه من دربارهٔ ارزش عالی تجارتی هکلبری‌فین پیشگویی می‌کردم، با خونسردی و خردمندی همه را ناچیز می‌شمرد. این هم دلیل تازه‌ای بر اینکه در وبستر من یک جواهر یافته بودم؛ یک مرد که به هیجان نمی‌آید؛ یک مرد که عقل خود را از دست نمی‌دهد؛ مردی محتاط؛ مردی که در هیچ نوع میدانی که در نظرش ناشناخته است ریسک نمی‌کند؛ منظورم این است که فقط به خرج کس دیگر این کار را می‌کند.

این قرارداد را وکیل جوانی اهل دونکرک نیویورک تنظیم کرده بود که او و بستر را به بار آورد و کشمکشی که برایم تولید کرد هنوز از بین نرفته است. ویتفورد^۱ حق داشت که با امضای خود قید کند: «از مؤسسه الکساندر و گرین»^۲. الکساندر و گرین شغل پردرآمدی داشتند و وجدانشان به آن اندازه نبود که به درآمد خود لطمه بزنند. این حقیقت در ماه گذشته معلوم شد که زلزله‌ای آمد و دل و روده سه کمپانی بزرگ بیمه عمر را بیرون ریخت. محل ادارات «الکساندر» و «گرین» در یک عمارت مشترک بود. بیست و پنج وکیل حقوق‌بگیر داشتند که او هم یکی از آنان بود. مردی خوش اخلاق، خوش خدمت و بسیار نادان بود و خداوند به او حماقتی عطا فرموده بود چنان دور و دراز که کوتاهترین رشته آن چهار بار دور کره زمین می‌گردد و گره می‌خورد.

آن قرارداد نخستین، درست بود؛ هیچ عیبی نداشت؛ بار تمام تکالیف، تمام مخارج، تمام دیون، و تمام مسئولیتها را بر دوش من گذاشت، یعنی در جایی که به آن تعلق داشت.

وبستر و وکیلش با هم ترکیب خوبی را به وجود می‌آوردند. این دو نفر از هیچ چیز اطلاعی نداشتند و مقدار بی‌اطلاعی آنان برای من مانعی بود و حشتناک‌تر و فلج‌کننده‌تر از دیدن اینکه کهکشان در آسمان از هم بپاشد و قطعه قطعه شود و از بین برود. وقتی پای همت و قوای روحی یا جسمی پیش می‌آمد، هیچکدامش را نداشتند. وبستر در امور تجارتي از اقدام به هرکاری می‌ترسید، مگر اینکه وکیلش قبلاً او را مطمئن کند که در صورت انجام دادن آن کار به زندان نخواهد افتاد. این وکیل به قدری زیاد و پی‌درپی طرف مشورت قرار می‌گرفت که تقریباً مثل آن دختر و آن جوان متصدی اشتراک، جزو کارکنان دستگاه شده بود، ولی از آنجا که نه وبستر و نه وکیل او هیچ تجربه شخصی‌ای در خصوص پول نداشتند، وکیل او انگل

1. Whitford.

2. Alexander and Green.

پرخرجی نبود؛ اگر چه شاید فکر می‌کرد که هست.

در آغاز پاییز با جرج دبلیو. کیبل به قصد سخنرانی و قرائت به مسافرت چهارماهه‌ای در مشرق و مغرب امریکا پرداختیم و این، آخرین کار سکویی من بود که طی عمرم در این کشور انجام دادم. در این وقت تصمیم گرفتم که دیگر هرگز از طریق خطابه و قرائت در روی سکو، مردم را نچایم، مگر اینکه دچار ضرورت مالی شوم. بعد از یازده سال این ضرورت مالی پیش آمد و من برای سخنرانی به دور کره زمین افتادم.

از آن تاریخ تاکنون ده سال گذشته و در طی این مدت دیگر فقط برای امور خیریه عمومی، آن‌هم بدون دریافت پول، سخنرانی کرده‌ام. در نوزدهم ماه گذشته در یک سخنرانی راجع به روبرت فولتن^۱ به نفع صندوق مخصوص بنای یادبود «فولتن»، رسماً از جمعیت اجازة کناره‌گیری از سکوی نطق را خواستم و این کاری بود که قبلاً نکرده بودم. این‌طور به‌نظر می‌آید که من دارم از موضوع وبستر و ویتفورد خیلی دور می‌شوم، ولی عیبی ندارد؛ این یکی از آن مواردی است که دوری، به منظره جذابیت می‌بخشد. وبستر در انتشار هکلبری فین موفقیتی به‌هم زد و یک سال بعد چک مؤسسه را به من داد. این چک به مبلغ پنجاه و چهار هزار و پانصد دلار بود که پانزده هزار دلارش همان سرمایه‌ای بود که در اصل به او داده بودم.

یکبار دیگر من تولد تازه‌ای یافتم. گمان می‌کنم من بیشتر از هرکسی تولد یافته‌ام؛ البته به‌استثنای کریشنا^۲.

وبستر هم فکر می‌کرد که او مرا کشف کرده و به جهانیان نشان داده است، اما زیاد آن را به زبان نمی‌آورد. او خیلی کمتر از وب و بلیس برای تخم گذاشتن خود قدقده می‌کرد.

۱. Fulton (۱۷۶۵-۱۸۱۵) مهندس امریکایی است که کشتی بخاری و زیردریایی اختراع کرد. م.

۲. کریشنا چهره مهمی در اساطیر هندو است که ویشنو خدای حافظ موجودات در هشتمین تجسم خود به‌صورت او درآمده است. م.

فصل چهل و هفتم

من هرگز قصد نداشته‌ام که غیر از کتاب خودم کتاب هیچ‌کس دیگری را منتشر کنم. اما تصادفی رخ داد که مرا از این قصد عاقلانه منحرف کرد؛ آن‌هم کتاب فراموش نشدنی ژنرال گرانت بود. در نخستین هفته ماه نوامبر سال ۱۸۸۴، یک شب من در «چیکرینگ هال» سخنرانی کرده بودم و داشتم به طرف خانه می‌رفتم. شبی بارانی بود و فقط عده معدودی در اطراف دیده می‌شدند. در میان ورطه تاریکی که بین دو چراغ قرار داشت، دو هیکل تیره از یک در بیرون آمدند و در جلو من به راه افتادند. در راه شنیدم که یکی به دیگری می‌گفت: هیچ می‌دانی که ژنرال گرانت حقیقتاً تصمیم گرفته خاطرات خود را بنویسد و منتشر کند؟ او این مطلب را امروز بتفصیل اظهار داشت.

این بود تمام آنچه که من شنیدم - فقط آن چند کلمه - و فکر کردم این نشانه خوشبختی است که آن وسیله استراق سمع برایم فراهم آمد. صبح از خانه بیرون رفتم و به حضور ژنرال گرانت رسیدم. او را با

پسرش کلنل فرد گرانت^۱ در کتابخانه‌اش یافت. ژنرال گفت: «بنشینید و ساکت باشید تا من این قرارداد را امضا کنم.» - و اضافه کرد که این قرارداد، برای کتابی است که می‌خواهد بنویسد.

ظاهراً فرد گرانت خودش مطالعه و بررسی نهایی قرارداد را انجام می‌داد. آن را رضایت‌بخش یافت و این موضوع را به پدرش گفت و به طرف میز رفت و قلم برداشت. شاید برای من بهتر بود که او را به حال خود بگذارم، اما این کار را نکردم؛ گفتم: «آن را امضا نکنید. بگذارید کلنل فرد آن را اول برای من بخواند.»

کلنل فرد آن را خواند و من گفتم خوشوقتم که برای دخالت در این کار بموقع رسیدم. د سنچری کمپانی^۲ طرف دوم قرارداد بود و پیشنهاد می‌کرد که ده درصد حق‌الامتیاز به ژنرال بدهد. البته بی‌معنی بود - ولی این پیشنهاد از نادانی به وجود آمده بود نه از روی نادروستی. سنچری کمپانی بزرگ، در خصوص انتشار مجله اطلاع و تجربه زیادی داشت و دیگر کسی نمی‌توانست در خصوص این فن چیز تازه‌ای به آنها یاد بدهد. ولی در آن زمان آنها تجربه انتشار از طریق پیش‌فروش را نداشتند و شاید جز انتشار کتاب به طریق معمولی تجارتي، چیز دیگری در ذهنشان نبود. آنها حتی در انتشار به طریق تجارتي نیز نمی‌توانستند دارای تجارب ذی‌قیمتی بوده باشند و گر نه از ژنرال نمی‌خواستند که در برابر ده درصد حق‌الامتیاز، که معمولاً برای نویسندگان گمنام قابل می‌شوند، کتابی برای آنها تهیه کند. به آنها فهماندم که این شرایط اصلاً فایده‌ای ندارد؛ تماماً نادرست و بی‌انصافانه و غیرعادلانه است. گفتم: «ده درصد را خط بزنید و به جایش بیست درصد بگذارید. اصلاً بهتر است به جای آن بنویسید هفتاد و پنج درصد منافع خالص.»

ژنرال اعتراض کرد، اعتراض او خیلی هم قاطع بود. گفت آنها هرگز

این شرایط را قبول نخواهند کرد.

گفتم اهمیتی ندارد، زیرا در امریکا هیچ ناشر مشهوری نیست که این شرایط را با خوشحالی نپذیرد. ژنرال باز هم سر خود را تکان داد؛ هنوز مایل بود که قرارداد را به همان صورت که بود امضا کند.

من به او نشان دادم که قرارداد به آن صورت که هست، یک قسمت زنده دارد که من حتی در قرارداد ده درصدی گمنام‌ترین نویسندگان نیز هرگز ندیده‌ام؛ آن هم این است که این قرارداد نه تنها برای شخص مهمی مثل ژنرال گرانت فقط ده درصد حق‌الامتیاز قایل شده، بلکه از آن ده درصد هم می‌خواهد مقداری را بابت بعضی مخارج بردارد، مانند هزینه استخدام کارکنان، کرایه مغازه، جارو کشی در ادارات و بعضی مهملات دیگر امثال اینها. گفتم او باید سه چهارم منافع را بردارد و بگذارد که ناشر هزینه‌های جاری را از یک چهارم منفعت که سهم خودش می‌شود بپردازد. این پیشنهاد ژنرال گرانت را سراسیمه کرد. او فکر کرد که این طرح او را به جای یک دزد خواهد نشانید - دزدی که می‌خواهد ناشری را بچاپد. گفتم اگر او این امر را جرم می‌شمارد، از آن جهت است که اطلاعات و تعلیمات او محدود می‌باشد. گفتم این جرم نیست، برعکس، همیشه در بهشت، دو هاله نورانی در اطراف سر، پاداش آن است؛ یعنی اگر چنین اتفاقی بیفتد چنان پاداشی خواهد داشت.

ژنرال تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت. جلو من در آمد و از من خواست تا یک ناشر را نام ببرم که چنان قرارداد شریفی را درباره او اجرا کند. من کمپانی امریکایی نشر کتاب را که در هارتفورد بود، نام بردم. از من خواست که حرف خود را ثابت کنم. گفتم می‌توانم آن را ظرف شش ساعت به وسیله تلگراف ثابت کنم، سه ساعت برای مخابره پیشنهاد من به هارتفورد، سه ساعت هم برای اینکه قبولی سرور آمیز بلیس به وسیله ترن برقی برگردد - و اگر او زودتر از این جواب می‌خواهد، می‌توانم خودم پیاده به هارتفورد بروم و جوابش را بگیرم.

ژنرال هنوز خود را دور از این مسئله نگاه می‌داشت، اما فرد گرانت کم‌کم داشت تحریک می‌شد. او پیشنهاد کرد که قرارداد سنچری تا بیست و چهار ساعت روی میز بماند و در این مدت، موضوع مورد بحث و بررسی قرار گیرد. گفت این امر موضوع احساسات نیست، موضوع تجارت است و باید فقط از دیدگاههای مختلف آن را آزمود. حرف او راجع به احساسات معنی خاصی داشت؛ دلیلش این بود: مؤسسهٔ دلالی گرانت و وارد که عبارت بود از ژنرال گرانت و آقای وارد (که او را تا مدتی ناپلئون کوچک امور مالی می‌خواندند) و فیش همدست وارد - ژنرال گرانت را فریب داده و تا آخرین دیناری که در دنیا داشت از او درآورده بودند. و در یک وقت که او نمی‌دانست برای تهیهٔ یک لقمه نان به کجا رو آورد، رسول اسمیت^۱ رئیس سنچری کمپانی به او پیشنهاد کرده بود که چهار مقاله دربارهٔ بعضی نبردهای مهم خود در دورهٔ جنگهای داخلی آمریکا بنویسد و بابت هر مقاله پانصد دلار بگیرد. این پیشنهاد برای آن قهرمان پیر مایوس، حکم آن گیاه افسانه‌ای را داشت که مرد غریقی را نجات می‌داد. آن را با تشکر پذیرفت و مقالات را نوشت و تحویل داد. این مقالات ده هزار دلار ارزش داشت، ولی او این موضوع را نمی‌دانست. به نظر او برای مطالبی جزئی و تفریحی که سردستی و بدون زحمت نوشته شده بود، هر مقاله پانصد دلار پرداخت سنگینی شمرده می‌شد.

حالا او از ترک کردن این خیرخواهان خود اکراه زیادی داشت. در مقابل مغز و آموزش نظامی او، این عمل یک نوع بی‌وفایی جلوه می‌کرد. اگر درست به یادم باشد، نخستین مقالهٔ او صورت اشتراک سنچری را از صد هزار نسخه تا دویست و بیست هزار نسخه بالا برد. این ترقی تیراژ، قیمت صفحات آگهی سنچری را در آن ماه، به دو برابر پولی رساند که ماه قبل از آن برای آگهی می‌گرفتند. روی گمان، باید بگویم این ازدیاد استقبال

مردم در آن ماه، هشت هزار دلار بیشتر سود رساند. این یک تخمین سالم است، یک تخمین محافظه کارانه است.

صورت اشتراکی که در آن ماه دو برابر شد، مقدر بود که سالها به همین میزان باقی بماند. مقدر بود که درآمد آگهی مجله را تا شش سال، ماهی هشت یا ده هزار دلار بیشتر کند. من گفته‌ام که هریک از مقالات ژنرال گرانت به جای پانصد دلار، ده هزار دلار ارزش داشت. می‌توانستم بگویم هریک از این مقالات، بیست و پنج هزار دلار می‌ارزید و در این گفته خود هنوز زیاده روی نکرده باشم.

برای کمپانی امریکایی نشر کتاب شروع به تبلیغ کردم. بحث کردم که این کمپانی میان خواستاران چاپ کتاب خاطرات گرانت مقدم بر همه بوده و شاید لازم باشد که به آنها فرصتی داده شود تا در برابر این سنجری کمپانی پیشنهاد بهتری بدهند. به نظر ژنرال گرانت این حرف، احتمالاً خیلی شنیدنی بود، اما من به او یادآوری کردم که در روزهای ظاهراً خوشی و کامیابی مؤسسه گرانت و وارد، یک روز من او را در دفتر خصوصی اش ملاقات و با او صحبت کردم تا ناهارش را صرف کند و از او خواهش کردم که خاطرات خود را بنویسد و به کمپانی امریکایی نشر کتاب بدهد. در آن وقت او با عزم جزم این پیشنهاد را رد کرد و گفت به پول احتیاج ندارد و ادیب هم نیست و نمی‌تواند خاطرات خود را بنویسد.

فکر می‌کنم موضوع قرارداد را بالاخره گذاشتیم بماند تا پخته شود و دم بکشد و صبح روز بعد دوباره به آن پرداختیم. در این فاصله من مدتی فکر کردم، می‌دانستم که کمپانی امریکایی نشر کتاب خوشوقت خواهد شد که کتاب خاطرات ژنرال گرانت را بگیرد و چاپ و منتشر کند و سه چهارم منافع را به او بدهد و یک چهارم را برای خود بردارد. در حقیقت می‌دانستم که در کشور هیچ ناشری - یعنی ناشری که در نشر کتاب از طریق پیش فروش تجربه داشته باشد - نیست که چنین کتابی را با چنان شرایطی نپذیرد. کاملاً منتظر بودم که آن کتاب را بگیرم و فوراً به فرانک

بلیس و کمپانی امریکایی نشر کتاب بدهم و آن لانه خزندگان را ثروتمند سازم، اما بعد فکر سالم دیگری به مغزم رسید؛ فکر کردم که این کمپانی سالها مرا چاپیده و از راه این چاپاول کارخانه‌های مذهبی ساخته و حالا فرصتی برای من پیش آمده تا کینه‌ای را که از قدیم نسبت به آنها داشتم به ثمر برسانم.

در دومین جلسه‌ای که با ژنرال و فرد داشتیم، ژنرال مقداری از حجب و حیایی را که از خصوصیات برجسته طبعش بود نشان داد. ژنرال شرم‌ن به وسیله اسکرینر^۱ خاطرات خود را در دو جلد قطور منتشر کرده بود و انتشار این کتاب، واقعه قابل ملاحظه‌ای به شمار می‌رفت. ژنرال گرانٹ گفت: شرم‌ن به من گفت که از آن کتاب بیست و پنج هزار دلار منفعت برده؛ آیا باور می‌کنید که من هم بتوانم از کتاب خود به همان اندازه منفعت ببرم؟ گفتم که من نه تنها باور می‌کنم، بلکه می‌دانم که او خیلی بیش از آن مبلغ منفعت خواهد برد. کتاب شرم‌ن به طریق معمولی تجارتي منتشر شد. این کتاب برای انتشار از طریق پیش‌فروش مناسب بود و می‌بایست بدین طریق منتشر شده باشد؛ کتابهای زیادی نیست که برای این طریق انتشار مناسب باشد، اما خاطرات شخصیت‌های برجسته‌ای مانند شرم‌ن و گرانٹ برای این طریق خیلی تناسب دارند. کتابی که مطالبی مخصوص این روش دارد، منفعتش به وسیله پیش‌فروش هشت یا ده برابر منفعت حاصل از راه انتشار به طریق معمولی تجارتي خواهد بود.

ژنرال در مورد اینکه بتواند برای خاطرات خود بیست و پنج هزار دلار به دست آورد، در شکی که داشت باقی بود. از او علتش را پرسیدم؟ گفت هم‌اکنون آزمایشی کرده و مدرکی به دست آورده و روی آن چنین حکمی می‌کند. من نفهمیدم که از کجا توانسته چنان مدرکی به دست آورد و چنان حکمی صادر کند، و او برایم توضیح داد؛ گفت به راسول اشمیت پیشنهاد،

کرده که خاطرات خود را به بیست و پنج هزار دلار بفروشد و این پیشنهاد، اسمیت را چنان به وحشت انداخته که در سینه او آن قدر نفس نمانده که بتواند پیشنهاد را رد کند.

در این وقت فکری کرد؛ ناگهان به ذهنم رسید که من خودم ناشرم؛ قبلاً فکر این موضوع را نکرده بودم. گفتم: ژنرال، خاطرات خود را به من بفروشید. من یک ناشر هستم. من قیمت آن را دوبرابر می پردازم. در جیب خود دسته چکی دارم؛ الان چک مرا که به مبلغ پنجاه هزار دلار است، بپذیرید و اجازه بدهید که قرارداد را تنظیم کنیم.

ژنرال حاضر و آماده بود که این پیشنهاد را رد کند، همچنان که راسول اسمیت برای رد کردن آن یکی پیشنهاد آمادگی داشته است. گفت نمی خواهد چنین چیزی را بشنود. گفت ما با هم دوست هستیم و اگر موفق نشوم که این پول را با فروش کتاب او دوباره به دست آورم - در اینجا ایستاد و گفت موردی ندارد که وارد جزئیات شود؛ خلاصه حاضر نیست کاری بکند که دوستش چنین ریسکی کند.

گفتم: پس کتاب را به من بدهید، با همان شرایطی که الان عرض کردم. در قرارداد مدیران سنچری بگنجانید: بیست درصد حق الامتیاز، یا اینکه هفتاد و پنج درصد منافع انتشار آن سهم شما شود، من از یک چهارم بقیه که سهم خودم می شود تمام هزینه های جاری از قبیل حقوق و غیره را می پردازم.

خندید و پرسید که در این صورت دیگر چه منفعتی برای من باقی خواهد ماند. گفتم یکصد هزار دلار ظرف شش ماه.

او با یک ادیب معامله می کرد. به موجب کلیه اصول و سنن، از این موضوع آگاه بود که ادبا اشخاصی هستند دمدمی و خیالی و غیر عملی، و در موضوعات تجارتنی حتی به اندازه تشخیص روزهای ابری و آفتابی عقلشان کار نمی کند. نگفتم که برای بلندپروازیهای تخیل من هیچ ارزشی قایل نیست، چون مهربانتر از آن بود که حرفهای رنجش آوری بزنند، اما شاید بهتر بود که این مطلب را صریحاً اظهار می کرد، چون وقتی آن حرف

از دهان من درآمد، نگاهی به من انداخت که ده برابر حرفش تأکید داشت و در آن نگاه تمام مطالب نهفته بود.

برای اینکه گفت‌وگویی شده باشد، گمان می‌کنم پرسید که رؤیای من روی چه اساسی است - البته اگر هیچ اساسی داشته باشد.

گفتم: روی تفاوتی که بین ارزش تجارتي ادبی آثار شما و آثار من وجود دارد. هر یک از دو کتاب نخستین من در صد و پنجاه هزار نسخه به فروش رفت. قیمت هر نسخه با جلد پارچه‌ای سه دلار و نیم بود؛ کتابهایی که به دلیل نوع صحافی آنها، پرخرجتر درآمده بود، قیمت بالاتری داشت. حد متوسط قیمت صد و پنجاه هزار جلد کتاب، از قرار جلدی چهار دلار شد. من می‌دانم که ارزش تجارتي کتاب شما را به آسانی می‌توان تا چهار برابر ارزش کتاب من تخمین زد. لذا یقین دارم این گمان سالمی است که از کتاب شما ششصد هزار جلد به فروش خواهد رفت و از منافع خالص، نیم میلیون دلار نصیب شما و صد هزار دلار قسمت من خواهد شد.

روی این موضوع بحثی طولانی کردیم. بالاخره ژنرال تلگرامی به دوست خاص خود زد که جرج و چایلدز^۱ بود و در «لجر»^۲ که در کالیفرنیا منتشر می‌شد کار می‌کرد. ژنرال از او خواست که به نیویورک بیاید و عقیده خود را اظهار کند؛ چایلدز آمد. من قانعش کردم که ماشین‌های چاپ وبستر زیاد است و خوب هم کار می‌کند. روی این اصل چایلدز نظر خود را این طور اظهار داشت:

- کتاب را به کلمنس بدهید.

کلنل فرد گرانت هم تأیید کرد و آن نظر را تکرار کرد:

- کتاب را به کلمنس بدهید.

بنابراین قرارداد تنظیم شد و به امضا رسید و وبستر فوراً به کار تازه مشغول شد.

1. George W. Childs.

2. Ledgher.

فصل چهل و هشتم

نخستین بار که من گرانٹ را دیدم، در پاییز یا زمستان سال ۱۸۶۶ در یکی از مهمانیهای واشنگتن بود. در آن هنگام او سمت ژنرالی ارتش را داشت. فقط او را دیدم و همراه سایر مردم با او دست دادم، ولی گفت و گویی نکردم. ژنرال شریدان^۱ را هم در همان جا دیدم.

بعد ژنرال گرانٹ را در طی نخستین دوره ریاست جمهوری اش ملاقات کردم. سناتور بیل استوارت^۲ که از استان نوادا انتخاب شده بود، پیشنهاد کرد که مرا پیش رئیس جمهور ببرد. ما او را در لباس مخصوص کار خود یافتیم؛ یک جامه گردگیر کتانی کهنه و کوتاه هم روی لباس پوشیده بود که لکه های جوهر در همه جای آن دیده می شد. من به وسیله مقالاتی که در طی مسافرت خود به اطراف درباره گردش با کشتی کویکرسیتی، در روزنامه نیویورک تربون نوشتم، شهرت مختصری به دست آورده بودم. با رئیس جمهوری دست دادم؛ بعد وقفه و سکوتی رخ داد. نمی توانستم

1. Sheridan.

2. Bill Stewart.

مطلبی را فکر کنم که بگویم، بدین جهت به چهره گرفته و بی حرکت ژنرال فقط یک یا دو لحظه در خاموشی نگاه کردم و بعد گفتم: «آقای رئیس جمهوری، من دستپاچه شده‌ام؛ شما نشده‌اید؟» او لبخندی زد که حتی یک مجسمه چدنی را به حرکت درمی آورد و من در زیر دود توپی که شلیک کرده بودم خود را نجات دادم.

دیگر تا مدت ده سال او را ندیدم؛ در این مدت من کاملاً مشهور شده بودم.

بعد در سال ۱۸۷۹، ژنرال تازه از مسافرت خود به کشورهای اروپا و آسیا برگشته و پیشروی او از سانفرانسیسکو به طرف مشرق امریکا مرتباً با استقبال گرم عمومی مواجه شده بود؛ و حالا افسران و کهنه سربازان سپاه تنسی - نخستین سپاهی که تحت فرماندهی گرانت درآمده بود - می‌خواستند در شیکاگو برای او جشنهایی بر پا کنند. مقدمات و وسایل مهمانی هم به اندازه خود مهمانی اهمیت داشت. کمیته نوشابه به من تلگرافی زد و خواهش کرد که در آن مهمانی بزرگ حضور یابم و هنگامی که گیلساهای نوشابه را به سلامتی خانمها بلند می‌کنند صحبتی بکنم. من تلگرافی پاسخ دادم که این کار دیگر تازگی ندارد؛ آنچه که در این مهمانی راجع به خانمها باید گفته شود قبلاً گفته شده است. ولی یک طبقه از اجتماع هست که همیشه در این قبیل موارد از نظر افتاده و اگر اجازه بدهند من این طبقه را انتخاب خواهم کرد؛ آن هم طبقه «اطفال» است. آنها پذیرفتند، بدین جهت من نطق خود را تهیه کردم و به شیکاگو رفتم.

قرار بود دسته‌های مختلف با صفوف منظم حرکت کنند و ژنرال گرانت هم از روی سکوی بزرگی که در پنجره طبقه دوم مهمانخانه پالمر هاوز^۱ ساخته بودند، از آنها بازدید کند. این سکو با قالیچه مفروش و با بیرق و غیره مزین و مجلل شده بود.

1. Palmer House.

البته برای دیدن آن صفوف، بهتر از همه جا همین سکو بود و به امید اینکه شاید به من اجازهٔ نشستن در آنجا را بدهند، وقتی هنوز خلوت بود، روی آن سکو رفتم. جای مجلل و مهمی به شمار می‌رفت، زیرا چشم همهٔ جمعیت به آن دوخته شده بود و جمعیت انبوه بی‌شماری نیز در پایین حضور داشت. بزودی از پنجرهٔ مهمانخانه دو مرد به روی سکو آمدند و به طرف جلو گام برداشتند. از جمعیت انبوهی که در پایین بودند فریاد عجیبی برخاست و من یکی از آن دو نفر را شناختم که ژنرال گرانت بود؛ دیگری نیز کارتر هریسون^۱ فرماندار شیکاگو بود که با او آشنایی داشتم. او تا مرا دید جلو آمد و پرسید دلم نمی‌خواهد که به ژنرال معرفی شوم؟ گفتم البته که دلم می‌خواهد. بنابراین مرا همراه خود برد و گفت: ژنرال، اجازه بفرمایید آقای کلمنس را معرفی کنم.

من و ژنرال با هم دست دادیم. مطابق معمول یک لحظه وقفه حاصل شد و بعد ژنرال گفت: من دستپاچه نشده‌ام. شما شده‌اید؟ این نشان می‌داد که او حافظهٔ خوبی دارد که هم چیزهای جزیی به یادش می‌ماند و هم مسائل مهم و جدی.

آن مهمانی از جهت جلال و شکوه، قابل ملاحظه‌ترین مهمانی‌ای بود که من در عرم در آن حضور یافته بودم. ششصد نفر در آنجا حضور داشتند که اغلب افراد برجسته و قدیمی ارتش تنسی بودند و همین موضوع آن را در تجربیات من از جالب توجه‌ترین موارد نوع خود می‌ساخت، اما چیزهای دیگری هم بود که به اهمیت مهمانی می‌افزود؛ ژنرال شرمن، و در حقیقت تقریباً تمام ژنرالهای بزرگی که از دورهٔ جنگ باقی مانده بودند، همه با هم در یک شاه‌نشین دور ژنرال گرانت دیده می‌شدند.

سخنرانان همه دارای شهرت و توانایی کمیاب بودند.

1. Carter Harrison.

آن شب برای نخستین بار یک اصطلاح عامیانه شنیدم که تازه معمول شده بود، اما من قبلاً نشنیده بودم.

در حدود ساعت ده، وقتی که نطق شروع شد، من از پشت میز برخاستم و به طرف جلو اتاق بزرگ غذاخوری رفتم که از آنجا بتوانم با یک نظر همه را ببینم. در میان ناطقان، یکی کلنل ویلاس بود که قرار بود هنگام باده‌نوشی نطقی بکند؛ دیگری کلنل اینگرسول^۱ کافر آتشین‌زبان، که زندگی خود را در ایلی‌نویز شروع کرده بود و خیلی هم در آنجا معروفیت و محبوبیت داشت. ویلاس اهل ویسکانسین^۲ و سخنران بلندآوازه‌ای بود. او خود را برای آن مورد به‌نحوی خیلی عالی آماده کرده بود.

در صورت ناطقان او نخستین، و باب اینگرسول نهمین ناطق بود. من روی پله‌های جلو دسته موزیک نظامی جایی گرفته بودم که مرا از زمین بلندتر نگاه می‌داشت و منظره کلی مجلس را در برابرم قرار می‌داد. بزودی چشمم به جوانی افتاد که ساده به‌نظر می‌رسید و لباس سربازی و علامت ارتش تنسی را به بر داشت و نزدیک من به دیوار تکیه داده بود. این‌طور می‌نمود که درباره چیزی عصبی و ناراحت است. وقتی دومین ناطق داشت صحبت می‌کرد او گفت: شما کلنل ویلاس را می‌شناسید؟

گفتم: مرا به او معرفی کرده‌اند.

قدری خاموش ماند و بعد گفت: می‌گویند وقتی شروع می‌کند، مثل جهنم است.

گفتم: از چه جهت؟ منظورت چیست؟

- نطق، نطق، می‌گویند او رعد و برق است.

گفتم: بله، من شنیده‌ام که او سخنران بزرگی است.

جوان از روی ناراحتی حرکتی کرد و بعد گفت: شما فکر می‌کنید او

1. Ingersoll.

۲. Wisconsin، یکی از استانهای مرکزی امریکا است. م.

بتواند در مقابل باب اینگرسول گلیم خود را از آب بیرون بکشد؟
گفتم: نمی دانم.

وقفه دیگری رخ داد. گاه گاه، وقتی که ناطقی ایستاده بود و نطق می کرد، من و او دست می زدیم؛ اما او به نظر می رسید که نا آگاهانه دست می زند.
باز گفت: در استان ایلی نويز، ما فکر می کنیم هیچ کس نمی تواند در مقابل باب اینگرسول مقاومت کند.

گفتم: این طور است؟

گفت: بله، ما فکر نمی کنیم کسی بتواند از باب اینگرسول جلو بيفتد.
بعد با افسردگی اضافه کرد:

- اما آنها می گویند این ویلاس تقریباً جهنم است.

بالاخره ویلاس برای نطق برخاست و جوان خود را جمع کرد و شوق و نگرانی خود را نشان داد. ویلاس کم کم گرم شد و مردم شروع به دست زدن کردند. ضمن نطق جمله ای ایراد کرد که مخصوصاً بسیار عالی بود و جمعیت فریاد زد: برو روی میز، برو روی میز، روی میز بایست، ما تو را نمی بینیم.

بنابراین عده ای از مردان که در آنجا ایستاده بودند او را از جا بلند کردند و روی میز گذاشتند. او روی میز ایستاد، به طوری که کاملاً در معرض تماشای آن جمعیت کثیر قرار گرفت و از آنجا به نطق خود ادامه داد. جوان نیز مانند سایر شنوندگان دست می زد و من می توانستم صدای من و من او را بشنوم بدون آنکه بتوانم بفهمم چه گفته است. ولی در آن حال وقتی ویلاس جمله ای گفت که مخصوصاً عالی بود، فریاد تحسین از تمام سالن بلند شد، آن جوان به طرز یأس آمیزی گفت: فایده ندارد. باب به پای این نمی رسد!

در طی ساعت بعد، او که تکیه به دیوار داده بود، وضع خود را همچنان حفظ کرد، در حالی که دچار یک نوع گیجی و پریشانی حواس بود و ظاهراً مثل اینکه خبر نداشت در کجاست و با چه چیزهایی سر و کار دارد و

بالاخره وقتی اینگرسول روی میز شام رفت، او که پرستش‌کننده وی بود قد راست کرد و متوجه نطق شد، اما بدون اینکه امیدی از خود نشان دهد. اینگرسول با قیافه زیبا و تازه و هیکل قشنگ و حرکات موقری که داشت دیدنی بود.

او قرار بود که وقتی «داوطلبان» گیل‌سهای خود را بلند می‌کنند نطق خود را آغاز کند؛ و همان جمله اول یا دوم او استعدادش را نشان داد. وقتی جمله سوم از دهانش بیرون آمد، فریاد تحسین از سالن بلند شد و سرباز پهلویی من برای نخستین بار امیدوار و خوشحال به نظر آمد، ولی به قدری وحشت‌زده بود که نمی‌توانست در دست زدن با دیگران همراهی کند. وقتی اینگرسول به این جمله رسید که گفت این داوطلبان خونهای خود را ریختند و جانهای خود را از دست دادند، برای آنکه شاید مادری صاحب فرزند خود بماند، گفتار او هرچه بود زیبا بود (چون من الان فراموش کرده‌ام) و طرز بیانش به قدری عالی بود که تمام مردم یکپارچه از جا برخاستند و روی پا ایستادند، درحالی که فریاد می‌زدند و پا می‌کوبیدند و چنان از همه طرف دستمال سفره‌ها را تکان می‌دادند که وضع به توفان برف شباهت پیدا کرده بود. این فریادهای تحسین یک یا دو دقیقه طول کشید و اینگرسول در این مدت همچنان ایستاده و منتظر بود. در این وقت من دفعه‌تاً چشمم به سرباز افتاد؛ او هم داشت پا می‌کوبید و دست می‌زد و فریاد می‌کشید و با دست و سر حرکاتی می‌کرد؛ مثل کسی که دیوانه شده باشد. بالاخره وقتی یک‌بار دیگر سکوت و آرامش برقرار شد، با چشمی که در آن اشک بود به من نگاهی کرد و گفت: اوه خدا! این هم از او عقب نماند!

برای نطق خود من امتیاز مخاطره‌آمیزی قایل شده و آن را در جای پرافتخاری قرار داده بودند. در صورت نطقها سخنرانی من آخرین نطق بود، افتخاری که شاید هیچ‌کس تا آن وقت به دست نیاورده بود. ساعت دو بعد از نیمه‌شب نوبت من رسید. اما من وقتی از جا برخاستم، می‌دانستم

که به هر صورت یک نکته به نفع من است: آن‌هم اینکه نه‌دهم مردان و زنان حاضر در سالن - متأهل و مجرد - و آنها که در آستانه درها ازدحام کرده‌اند، با مضمون سخن من موافق هستند.

انتظار داشتم که نظم خوب تأثیر کند و همین طور هم شد. در این نطق، من به بچه‌های دوقلوی نسبتاً نوزاد ژنرال شریدان و چیزهای دیگری اشاره کردم که آنها را مخصوصاً برای رونق گفتارم در نظر گرفته بودم. فقط یک چیز بود که در صورت وقوع حادثه‌ای نمی‌شد آن را حذف کرد.

این آخرین جمله در آن نطق بود.

من امریکای پنجاه سال بعد را نقاشی می‌کردم، با دویست میلیون جمعیت، و داشتم می‌گفتم که رئیس‌جمهوری و دریاسالار و دیگر بزرگان که در آینده ظهور خواهند کرد، اکنون در سراسر این کشور وسیع، پراکنده و در گاهواره‌های گوناگون خود خفته‌اند؛ بعد گفتم: در جایی زیر پرچم این کشور، فرمانده کل قوای امریکا در آینده، حالا در گاهواره خود می‌باشد و بزرگی و مسئولیتهای آینده خود را به قدری کم احساس می‌کند که در این لحظه تمام فکر استراتژیک او متوجه این امر است که راهی پیدا کند تا شست پای خود را توی دهان خود بچپاند - عملی که او در پنجاه و شش سال پیش توجه کامل خود را بدان معطوف داشت، بدون آنکه قصد بی‌احترامی نسبت به مهمان برجسته امشب ما را داشته باشد.

و در اینجا - همان‌طور که انتظار داشتم - خنده مردم متوقف شد و خاموشی مرتعش‌کننده‌ای جای آن را گرفت - چون ظاهراً دنباله حرفهای من داشت به جاهای باریک می‌کشید.

یکی دو لحظه صبر کردم تا آن خاموشی درست جا بیفتد، بعد به سوی ژنرال برگشتم و اضافه کردم: و اگر این بچه پدر مردم است^۱، کمتر کسی

۱. مارک تواین از ذکر جمله فوق دو معنی را اراده کرده است: یکی اشاره به گفته «وردورث» شاعر معروف انگلیسی (۱۷۷۰-۱۸۵۰) که می‌گوید: «بچه، پدر مردم

شک دارد که او در کار خود موفق گردد.
این عبارت حضار را از ناراحتی نجات داد، زیرا وقتی دیدند که ژنرال
قاه‌قاه به خنده افتاد، آنان نیز با حرارت زیاد از او پیروی کردند.

→ است. یعنی اطفال امروز پدران فردا خواهند بود.» دیگر اینکه از یک طرف ژنرال گرانت
را «بچه» خوانده و از طرف دیگر او را «پدر مردم» نامیده و این با شغل او که
ریاست جمهوری امریکا را داشته متناسب بوده است. م.

فصل چهل و نهم

طبق قراردادی که میان من و ویستر بسته شده بود، او سالی دوهزار و پانصد دلار از من حقوق می‌گرفت. از اینکه مجانی در کار با من شریک شود امتناع ورزیده بود، زیرا آدم محتاطی بود و از ریسک کردن تنفر داشت. بعد من در آن کسب یک‌دهم سهم را به او دادم، در صورتی که سایر جزئیات قرارداد به همان حال باقی بماند. او به‌عنوان پیشنهاد متقابل، محجوبانه چنین اظهار داشت: حقوقش به سالی سه هزار و پانصد دلار افزایش یابد و ده درصد منافع حاصل از کتاب گرانت را هم بگیرد و من سرمایه لازم را با هفت درصد منافع تهیه کنم.

من گفتم: به این ترتیب راضی خواهم بود.

بعد، او دوست خود ویتفورد را خواست و او هم قرارداد را بست.

من معنی آن قرارداد را نتوانستم بفهمم - معنی هیچ قراردادی را هرگز نتوانسته‌ام بفهمم - بدین جهت از باجناب خود ژنرال لنگدون^۱ که تاجر

آموزش دیده‌ای بود خواهش کردم تا آن را برای من بفهمد! او آن را خواند و گفت درست است. بدین جهت آن را امضا و مهر کردیم. بعدها من پی بردم به اینکه این قرارداد، ده درصد منافع کتاب گرانت را به وبستر می‌دهد و ده درصد از منافع تمام کسب را نیز در جیب او می‌ریزد - اما او را در تحمل ضررهای احتمالی وارد نمی‌سازد.

خبر در همه جا منتشر شد که ژنرال گرانت می‌خواهد خاطرات خود را بنویسد و مؤسسه «چارلز ل. وبستر و شرکا» نیز آن را منتشر خواهد ساخت. این اعلان هیجان زیادی در سراسر کشور به راه انداخت. ملت احساس خوشوقتی کرد و این احساس چنانکه شاید و باید در صفحات روزنامه‌ها منعکس شد. وبستر جوان که در یک روز مانند کودکی که هنوز به دنیا نیامده گمنام بود، روز دیگر نام‌آور گردید. نام او در تمام روزنامه‌های امریکا دیده می‌شد. او جوان بود، او هم بشر بود؛ طبیعتاً این شهرت کاذب و زودگذر را با شهرت حقیقی اشتباه کرد و در نتیجه مجبور شد که ظاهر خود را آراسته‌تر سازد. شادی جوانانه او به دلیل بزرگی تازه، برای من منظره‌ای تماشایی و فرح‌آور داشت - نخستین کاری که کرد، انتقال از محل متوسط خود به محل دیگری بود که با اهمیت جدیدش، به عنوان ممتازترین ناشر کشور، وفق بدهد.

محل جدیدش در طبقه دوم یا سوم یک عمارت بلند قرار داشت که با یونیون اسکویر^۱ که محوطه اشرافی تجارتنی به شمار می‌رفت، روبه‌رو بود. محل قبلی او دارای دو اتاق به اندازه‌های مناسب بود. محل جدید تمام یک طبقه عمارت را اشغال می‌کرد. چیزی که وبستر واقعاً لازم داشت، جای دنج کوچکی در یکی از خیابانهای عقب بود؛ با اتاقی که بتوان یک چوب - یک چوب دراز - را در آن چرخاند. چنین جای دنجی برای کار کردن کافی بود. او نه انبار لازم داشت نه زیرزمین. چاپچی‌ها و

صحافان کتاب خاطرات ژنرال گرانت، خودشان کاغذها و کتابهای جلدشده را برای ما مواظبت می‌کردند و هزینه بیمه و انبارداری را به حساب ما می‌گذاشتند.

برای آن کتاب مهم، محل پرخرج و مجلل لازم نبود. شما ناشر کتاب ژنرال گرانت را نمی‌توانستید در جایی پنهان کنید که نماینده فروش و فروشندگان دوره‌گرد نتوانند او را پیدا کنند. یک جای دنج برای تمام احتیاجات ما کافی بود. تقریباً تمام معاملات به وسیله مکاتبه انجام می‌شد. این مکاتبه هم با آن شانزده نماینده کل بود؛ هیچ مکاتبه‌ای هم با ده هزار فروشنده دورگرد نمی‌شد.

اما، تا آنجا که زیبایی منظره و گسترش محل تأثیر داشت، این گسترش خوبی بود؛ اینها مؤثر بود.

به نظر من تماشای آن محل می‌توانست مردم را فریب دهد و آنها را دور نگاه دارد. بدین جهت من به او پیشنهاد کردم یک تابلو محافظ در داخل در ورودی نصب کند به این عبارت: «داخل شوید. این راه، راه طناب نیست».^۱

طعنه زدن به وبستر اشتباه بود؛ طعنه به غرور او لطمه وارد می‌ساخت. او هیچ سلاح عقلانی در انبار مهمات خود نداشت و نمی‌توانست حمله‌ای را با حمله‌ای پاسخ دهد. این ناجوانمردی بود که من با سلاح عقلانی به مردی حمله کنم که عقلاً بی‌سلاح است و می‌کوشیدم که از این کار خودداری نمایم ولی نمی‌توانستم؛ من می‌بایستی به اندازه کافی وسعت مشرب داشته باشم که خودبینیهای او را تحمل کنم، ولی نداشتم. من هیچ‌گاه آن‌قدر وسعت مشرب نداشتم که حتی خودبینیهای خودم را تحمل کنم. او یک عیب داشت که مخصوصاً مرا به خشم می‌آورد، زیرا خودم آن عیب را نداشتم. وقتی مسئله‌ای به میان می‌آمد که از آن اطلاع

۱. منظور از اصطلاح «راه طناب» راه مهلک است، یعنی راهی که به طناب دار منتهی می‌شود. م.

نداشت، نه تنها با اقرار به ندانستن آن، خود را حفظ نمی‌کرد، بلکه حتی آن‌قدر احتیاط نداشت که دهان خود را ببندد و خاموش بماند. چیزی می‌گفت به قصد اینکه حاضران را فریب دهد تا گمان کنند در آن خصوص چیزی می‌داند - در صورتی که این احتمال کاملاً بعید بود، زیرا نادانی او مانند یک پتو سراسر کره زمین را می‌پوشاند و در این پتو بندرت یک سوراخ یافت می‌شد. یک‌بار در اتاق مهمانخانه، میان مهمانان صحبتی از جرج الیوت^۱ و آثار ادبی این خانم پیش آمد. من دیدم و بستر هم آماده شده که اظهار نظری بکند. نمی‌توانستم با یک پاره آجر یا یک جلد انجیل یا چیز دیگری در مغزش بکوبم و او را بیهوش کنم و نگذارم وارد بحث شود، زیرا صحبت او توجه را جلب کرد. بدین جهت صبر کردم تا شخصیت او که مانند یک کوه جلوه می‌کرد، حرفی به اندازه یک موش اظهار کند. بالاخره همین‌طور هم شد و به مجردی که بین صحبتها خلأ افتاد، او به صحبت پرداخت و این خلأ را با از خود رضایی سهل و ساده‌ای پر کرد:

- من روی تعصب هیچ‌یک از کتابهای این مرد را نخوانده‌ام!
قبل از آنکه ما کاملاً در محل جدید خود جا بیفتیم، و بستر پیشنهاد کرده بود که قرارداد موجود را باطل کنیم و قرارداد جدیدی ببندیم؛ بسیار خوب، قرارداد بسته شد. من احتمال داشت که هرگز آن را نخوانم و از هیچ‌کس دیگر هم نخواهم که آن را بخواند. احتمال داشت که فقط آن را امضا کنم و خود را در این راه از هر نوع زحمت دیگری نجات دهم. در قرارداد پیشین، و بستر نوکر حقوق‌بگیر من بود؛ در قرارداد جدید من غلام او، غلام مطلق او، می‌شدم؛ آن‌هم غلام بدون حقوق. من طاحب نه‌دهم تجارت بودم و تهیه تمام سرمایه هم به عهده من بود. بار تمام ضررها را به دوش داشتم، مسئولیت تمام چیزها را به عهده داشتم، اما و بستر فقط

۱. George Eliot، (۱۸۸۰-۱۸۱۹) نام مستعار مری آن اوانس (Mary ann Evans) از زنان رمان‌نویس رئالیست انگلیس است. م.

رئیس بود. این وضع جدید و طعنه‌های من محیط را عوض کرد. من دیگر مثل سابق نمی‌توانستم فرمان دهم. حتی نمی‌توانستم پیشنهادی بکنم که احتمال داشته باشد مورد قبول واقع شود.

ژنرال گرانت مرد بیماری بود، ولی مثل یک آدم سالم روی خاطرات خود کار می‌کرد و به‌طور مداوم و قطعی پیشرفت می‌نمود.

وبستر در راه طناب به کرسی نشست و برای شانزده نماینده کل احضاریه صادر کرد که از شانزده منطقه ایالات متحده آمریکا بیایند و قرارداد امضا کنند. آنها آمدند؛ اجتماع کردند - وبستر قانونی را که از طور سینا آمده بود برای آنان خواند. آنان خیلی خوب، خیلی عالی، متانت خود را حفظ کردند. اسناد لازم را تهیه کردند و قراردادها را امضا کردند و رفتند. معمولاً آنان از لاف و گزافهای وبستر جوان ابراز انزجار می‌کردند، ولی این مورد، یک مورد معمولی نبود. هر قراردادی برای هر نماینده کل چند هزار دلار ارزش داشت. آنان این را می‌دانستند و همین دانستن وادارشان می‌کرد که دشمنی خود را اظهار نکنند.

ویتفورد دم‌دست بود. او همیشه پهلوی وبستر قرار داشت. وبستر می‌ترسید از اینکه کاری را بدون مشاوره حقوقی انجام دهد. او می‌توانست از هر نوع مشورت حقوقی که لازم داشته باشد استفاده کند، زیرا ویتفورد را برای یک سال اجیر کرده بود. سالی ده هزار دلار از جیب من به او حقوق می‌داد. و در حقیقت ویتفورد فقط ارزش قسمتی از این پول را داشت - دویست قسمت آن را. این نخستین بار بود که او در عمرش پولی به چنگ می‌آورد که به گفتنش می‌ارزید، و از این جهت راضی بود. جمله «به گفتنش می‌ارزید» زیادی است؛ ویتفورد اصلاً هیچ پولی به دست نیاورده بود. هرگز مقدر نبود ویتفورد که چیزی به دست آورد. او نه ده هزار دلار را به چنگ آورد و نه هیچ قسمتی از آن را. در دو مورد خدمات او برای مؤسسه خسارات مالی به بار آورد. خدمات دیگرش هم بی‌نتیجه و غیرلازم بود؛ دفتردار می‌توانست آن کارها را انجام دهد.

این نه وقت آن است و نه جای آن که وبستر را مورد طعن و لعن قرار دهم، ولی این کار باید بشود؛ این وظیفه است. اجازه بدهید پیش برویم. قصدم آن نیست که در این تاریخ نسبت به کسی بدخواه‌تر از آن باشم که هستم. من زنده نیستم؛ من مرده‌ام. میل دارم این حقیقت را واضح در نظر خوانندگان نگاه دارم. اگر من زنده بودم شرح حال خود را روی طرح معمولی می‌نوشتیم. البته نسبت به وبستر احساس بدخواهی می‌کردم، همچنان‌که در این لحظه احساس می‌کنم - در این لحظه که مرده‌ام - ولی به جای اینکه این احساس را آزادانه و صمیمانه اظهار کنم، می‌کوشیدم که آن را مخفی کنم؛ می‌کوشیدم که خواننده را فریب دهم و موفق هم نمی‌شدم. خواننده کینه مرا از خلال سطور درک می‌کرد و مرا نیز تحسین نمی‌کرد. اگر من بگذارم که کینه‌ام آزادانه و بی‌پرده اظهار شود، هیچ اتفاق بدتری نخواهد افتاد. من به همین علت از قبر صحبت می‌کنم که می‌خواهم این رضایت را به دست آورم که گاهی هرچه در دل دارم بگویم به جای اینکه بهترینش را برای مصرف خانگی در بطری کنم. من از قبر می‌توانم از اغلب مورخان بی‌پرده‌تر صحبت کنم، زیرا در صورتی که آنان هر قدر هم که بکوشند نمی‌توانند احساس مردن کنند، من خودم قادر به درک آن هستم. آنها به‌طور ساختگی خود را مرده قلمداد می‌کنند، اما مرگ من ساختگی نیست. آنها در تمام مدت به طرزی قطعی احساس می‌کنند که آنچه در قبر نماینده آنهاست مرگ نیست، حیاتی است آگاه؛ آگاه از آنچه که او درباره مردم می‌گوید؛ حیاتی قادر به احساس کردن شرم، حیاتی قادر به خودداری کردن از بی‌پرده و تمام حرف زدن، زیرا آنها به فناپذیری معتقدند. عقیده دارند که مرگ فقط خوابی است که بیداری سریعی در دنبال دارد و ارواحشان از آنچه در زمین می‌گذرد آگاه است و علاقه عمیق و مداومی به غم و شادی اشخاص زنده‌ای دارند که مورد حب و بغض آنان هستند.

اما من از مدت‌ها قبل عقیده و همچنین علاقه خود را نسبت به

فناناپذیری از دست داده‌ام. حالا می‌توانم چیزهایی را بگویم که در زنده بودنم نمی‌گفتم - چیزهایی که شنیدنش مردم را تکان می‌دهد؛ چیزهایی که وقتی زنده بودم نمی‌گفتم، زیرا از این تکان خبر داشتم و یقیناً به خود زحمت ایجاد چنان هول و تکانی را نمی‌دادم. وقتی ما به فناناپذیری معتقد می‌شویم برای آن دلیلی داریم؛ نه دلیلی که مبتنی بر اطلاع یا اساس موجه باشد. چون چنین دلیلی نداریم دلیل ما برای اینکه خواسته‌ایم به این رؤیا اعتقاد پیدا کنیم، آن است که فناناپذیری را آرزو داریم. علتش چیست؟ نمی‌دانم، اما من چنین آرزویی ندارم. این زندگی را محض نمونه دیده‌ام و همین کافی است. زندگی دیگر هم تجربه دیگری خواهد بود. آن هم مثل این یکی است؛ هر دو از یک چشمه آب می‌خورد. من انتظارات زیادی از آن ندارم و اگر مرا از رفتن به این راه معاف دارند کاملاً سپاسگزار خواهم بود. نیستی مرا به وحشت نمی‌اندازد، زیرا درست پیش از آنکه به دنیا بیایم، صد میلیون سال آن را امتحان کرده‌ام و در این زندگی، ظرف یک ساعت بیشتر از تمام آن صد میلیون سال مصیبت دیده‌ام. در آن عالم نیستی، صلح بود، آرامش بود، هیچ احساس مسئولیتی وجود نداشت، نگرانی وجود نداشت، تشویش و غم و حیرت نبود. آری، در آن صد میلیون سال تعطیل، رضایت عمیق و خرسندی مداومی وجود داشت که من اکنون به عقب برمی‌گردم و با اشتیاق به آن نگاه می‌کنم و از روی حق‌شناسی آرزو می‌کنم که اگر فرصتی دست دهد، دوباره آن را دریابم.

این قابل فهم است که من وقتی از قبر صحبت می‌کنم این روح نیست که حرف می‌زند، این هیچ است؛ این خلأ است؛ این خلوت است؛ چیزی است که نه احساس دارد و نه آگاهی. نمی‌داند که چه می‌گوید؛ اصلاً نمی‌داند که دارد حرف می‌زند، بنابراین می‌تواند بی‌پرده و آزادانه حرف بزند، چون نمی‌تواند درک کند که حرفش درد و ناراحتی و رنجش و امثال اینها به بار می‌آورد.

من آزادانه درباره‌ی وبستر صحبت می‌کنم، زیرا انتظار دارم که ناشران

آینده من آن قدر قدرت قضاوت و جوانمردی داشته باشند که به آنچه از این قبیل فصول در چاپ‌های اول این کتاب برمی‌خورند، همه را کنار بگذارند؛ و در هر چاپی این نکته را رعایت کنند، تا وقتی تمام کسانی که از حرف‌های من آزرده‌خاطر می‌شوند، آسوده در قبور خود خوابیده باشند. اما بعد از آن بگذارید این سخنان چاپ شود؛ این آرزوی من است و در آن روزهای دور، این سخنان نمی‌تواند کسی را بیازارد.

فصل پنجاهم

در تاریخ ایالات متحده آمریکا یک افسر بوده که لقب یک لغتی و ساده و عالی و باشکوه «ژنرال» را داشته است؛ شاید هم دو نفر بوده اند؛ این را به خاطر ندارم. در طول سالهایی که بین انقلاب آمریکا و جنگهای داخلی سپری شد، این لقب وجود نداشت. این درجه ای بود که بالطبع امتیاز خاصی داشت؛ به درجات نظامی ما بستگی پیدا نمی کرد. این فقط به موجب قانون کنگره اعطا شد، آن هم به شخصی که مخصوصاً در آن قانون نامش ذکر گردیده بود. هیچ کس نمی توانست آن را به ارث ببرد. هیچ کس نمی توانست به وسیله ترفیع، چنان رتبه ای را حایز شود.

این درجه را به ژنرال گرانت اعطا کرده بودند، ولی او آن را تسلیم کرده بود تا رئیس جمهوری آمریکا شود. اکنون چنگال مرگ گریبان او را گرفته و چشمان همدرد و سوگوار تمام ملت به او دوخته شده بود - ملتی که اشتیاق داشت تا هر آرزویی که او احتمالاً اظهار کند برآورده سازد و بدین وسیله حق شناسی خود را نسبت به او ثابت کند. بین دوستانش شهرت داشت که بزرگترین آرزوی قلبی او این است که ژنرال از دنیا برود. در

آخرین روز دوره آقای آرتور^۱ و همچنین دوره کنگره که در آن وقت جلسه داشت، لایحه‌ای که درجه ژنرالی را به او می‌داد در آخرین لحظات جلسه تقدیم شد. جای وقت تلف کردن نبود؛ سرعت قاصدانی به طرف کاخ سفید فرستاده شدند. آقای آرتور با عجله به کاپیتول^۲ آمد. نگرانی و هیجان زیادی برپا شده بود. و بالاخره تمام آن کوشش‌های سخت خیلی دیر به کار بسته شد! در حینی که راجع به لایحه داشتند رأی می‌گرفتند، دوره عمر کنگره به سر آمد؛ نه، داشت به سر می‌آمد - ولی یک جوان دوراندیش ساعت دیواری را سی دقیقه عقب کشیده بود و در این مدت لایحه به تصویب رسید! آقای آرتور هم فوراً آن را تصویب کرد و آن روز به هدر نرفت.

این خبر به وسیله تلگرام برای ژنرال گرانت فرستاده شد و هنگامی که خبر را در دستش گذاشتند، من و چند نفر دیگر در آنجا حاضر بودیم. در تمام چهره‌ها احساسات و هیجانی قوی دیده می‌شد، مگر در چهره ژنرال گرانت. او تلگرام را خواند، ولی سایه یا نشانه تغییری در صورت آهنگ او پیدا نشد. حجم هیجان او از حجم مجموع هیجانان تمام حاضران بیشتر بود، اما او قدرت داشت که تمام علایم آن را پوشیده نگاه دارد و نشان ندهد.

من یک بار دیگر در موردی که کمتر از مورد فوق قابل ذکر است، نمایشی از قدرت ژنرال گرانت در پوشیده داشتن هیجانان خود دیده بودم. این در سال ۱۸۷۹ در شیکاگو بود که او از گردش پیروزمندانه خود به گرد کره زمین بازگشته بود. و مدت سه روز اهالی شیکاگو و ارتش تنسی - نخستین لشکری که تحت فرماندهی او درآمده بود - برایش جشنهایی گرفته بودند. من نزدیک او، روی صحنه یک تئاتر نشسته بودم که

۱. Chester Alan Arthur، چستر الن آرتور، بیست و یکمین رئیس‌جمهوری امریکا (۱۸۳۰-۱۸۸۶). م.

۲. Capitol، نام عمارت کنگره امریکا در واشنگتن. م.

سراسرش را قهرمانان باقیمانده آن لشکر و همسرانشان اشغال کرده بودند. وقتی ژنرال گرانت، درحالی که سایر ژنرالهای برجسته جنگ ملازمش بودند، جلو آمد و روی صندلی نشست، توفان فریادهای کرکننده استقبال از هر طرف برخاست و تا دو یا سه دقیقه ادامه داشت. هیچ سربازی در روی صحنه نبود که به طور واضح و دیدنی تحت تأثیر قرار نگرفته باشد، مگر خود همان مردی که مورد استقبال واقع شده بود؛ گرانت؛ هیچ تغییر قیافه‌ای در چهره‌اش دیده نشد.

بعد ستایشها آغاز شد. شرم‌ن حاضر بود، شریدان حاضر بود، شوفیلد^۱ لوگان^۲ و نیم دوجین دیگر از دارندگان نامهای برجسته نظامی حضور داشتند. ناطقان همیشه با خالی کردن یک آبشار نیاگارا جلال و بزرگی روی گرانت، نطق خود را آغاز می‌کردند. آنها همیشه می‌آمدند و نزدیک او می‌ایستادند و نیاگاری مدح و ثنا را از همان نزدیک بر سر و روی او می‌ریختند، اما اگر اینها روی یک مجسمه برنزی تأثیری داشت، در روی او هم داشت. هر ناطقی در سخنرانی خود به نوبت از گرانت به شرم‌ن، بعد به شریدان و بعد به دیگران می‌رسید و روی هریک چلیک‌هایی از ستایشهای آتشین خالی می‌کرد. و در هر موردی مثل این بود که ناطق آتش به روی مرد می‌ریزد. قربانی بیچاره به خودش می‌پیچید، تکان می‌خورد، دست و پای خود را جمع می‌کرد و ناراحت می‌شد. با یک دوربین شما می‌توانستید از فاصله سه میلی، مردی را که داشت شهید می‌شد تشخیص بدهید. در زیر آن سیل وحشتناک مداحی، هیچ‌کس قادر نبود که آرام و بی‌حرکت بنشیند جز همان یک نفر؛ گرانت. در طی دو ساعت و نیم، او مرتباً یک‌ربع به یک‌ربع در زیر آن آبشار نیاگارا واقع شد؛ با این وصف که وقتی آن ریاضت به پایان رسید، او کاملاً با همان وضع که اول روی صندلی خود نشست، آرام نشسته بود. ابداً دست یا پا یا

1. Schofield.

2. Logan.

سر یا جای دیگر خود را تکان نداده بود. اگر مردی بدون اینکه چیزی به ذهنش برسد که او را حرکت دهد و به هیجان آورد، در آن مدت زمان فقط بی حرکت و بدون تغییر وضع بنشیند، دیدنش به اندازه کافی حیرت آور است، اما اینکه مردی تحت چنان فشار وحشتناکی دو ساعت و نیم بی حرکت بنشیند، امری است که اگر من آن را با چشمان خودم ندیده بودم باور نمی کردم.

هر وقت نمونه های اول یا نمونه های دوم کتاب پیش ژنرال گرانت می رفت، یک نسخه هم برای من می آمد. ژنرال گرانت از این موضوع آگاه بود. گاهی من اتفاقاً به این نمونه ها اشاره می کردم، اما در جزئیاتی که به آنها ارتباط داشت وارد نمی شدم. کم کم از طریق یکی از افراد خاندان او مطلع شدم که او ناراحت و دلسرد شده، زیرا من هرگز درباره ارزش ادبی آن خاطرات عقیده خود را اظهار نکرده ام. این را هم به من پیشنهاد کردند که یک حرف تشویق آمیز از طرف من برای او کمکی خواهد بود. من همان قدر به حیرت افتادم که اگر آشپز کریستف کلمب می فهمید کریستف کلمب می خواهد عقیده او را راجع به طرز دریانوردی خود بداند، متحیر می شد. این به فکر من نمی رسید که ژنرال گرانت در هر کاری که به عهده بگیرد، کمک یا تشویق هیچ کس به دردش بخورد. او محبوبترین مردان به نظر می رسید و این هم مورد دیگری از آن بود. او به یک تجارت جدید، یک دریای بی نقشه، وارد شده بود و مثل هر مخلوق دیگری که خمیره اش از گل معمولی است، به چند کلمه تشویق نیاز داشت. این برای من تعریف بزرگی بود که او به عقیده ام اهمیت بدهد، و آن را بخواهد، و من در نخستین فرصت، سیاستمداران جریانی گفت و گو را بدان جهت منحرف کردم، بی اینکه به نظر بیاید من گوش مطلب را گرفته و بزور به آن سو کشانده ام.

اتفاقاً من خاطرات ژنرال را با «تفسیرات» سزار مقایسه کرده بودم و صلاحیت آن را داشتم که درباره اش قضاوت کنم. من توانستم صادقانه

بگویم که محسناتی عالی، هر دو کتاب را به یکسان ممتاز کرده است - محسناتی که عبارت است از: روشنی بیان، صراحت، سادگی، بی‌ریایی، راستی آشکار، انصاف و عدل بی‌کسان نسبت به دوست و دشمن، خلوص و بی‌پردگی سربازانه و همچنین احتراز سربازانه از عبارت‌پردازیهای آب و رنگ‌دار. من این دو کتاب را پهلوی به پهلوی هم در سطح بالا قرار دادم و هنوز فکر می‌کنم که باید در همان سطح باشد. بعداً فهمیدم که ژنرال گرانت از این نظر من خوشش آمده است. این نشان می‌داد که او هم درست یک مرد است، یک بشر است، یک نویسنده است. نویسنده، برای یک تعریف ارزشی قایل است، حتی اگر آن از منبعی اظهار شده باشد که شایستگی‌اش مشکوک است.

ژنرال گرانت، درحالی‌که بیماری به‌طور ثابت و مداوم در زندگی‌اش راه می‌یافت، قهرمانانه با قلم خود کار کرد و بالاخره کتاب خود را به پایان رساند. او به مونت مک گرگور^۱ منتقل شده بود و در آنجا بتدریج قوایش تحلیل می‌رفت. در اواخر عمر دیگر نمی‌توانست حرف بزند، ولی وقتی می‌خواست چیزی بگوید مداد و کاغذ به‌کار می‌برد.

در آن اوقات من به دیدنش رفتم و او با مداد نوشت و با اشتیاق و نگرانی آشکار از من پرسید که هیچ‌امیدی هست که کتاب او برای خانواده‌اش درآمدی داشته باشد؟

من گفتم که فروشندگان دوره‌گرد بشدت پیشرفت می‌کنند، درخواست کتاب و پول هم سرعت می‌رسد، ولی این کار هنوز تا نیمه هم اجرا نشده است - اما چنانچه در همین جا که هست متوقف شود، دویست هزار دلار نصیب خانواده‌اش خواهد شد. او با مداد رضایت خود را اظهار داشت. وقتی من داشتم وارد خانه‌اش می‌شدم، ژنرال ارتش «متفقین»^۲ - بکتر^۳ -

1. Mount Mc Gregor.

۲. «متفقین» در جنگهای داخلی آمریکا به یازده استان جنوبی آمریکا می‌گفتند که با یکدیگر برضد شمالی‌ها متحد شده بودند. م.

می‌خواست برود. بکتر و گران‌ت در سال ۱۸۴۰ با هم در وست پوینت^۱ هم‌شاگردی بودند. فکر می‌کنم کمی بعد با هم در جنگ مک‌زیک خدمت کرده بودند. بعد از جنگ، گران‌ت (که در آن وقت سروان بود)، مأمور اشغال منصبی در اورگون^۲ شد. بعدها استعفا داد و به مشرق آمریکا آمد و به نیویورک رسید، در حالی که بکلی بی‌پول بود. بکتر را در خیابان دید و از او پنجاه دلار قرض کرد. در فوریه سال ۱۸۶۲، بکتر در قلعه‌ای موسوم به فورت دونلسون^۳، فرماندهی ساخلوی متفقین را داشت. ژنرال گران‌ت با حمله‌ای آن قلعه را گرفت و پانزده‌هزار نفر را نیز اسیر کرد. بعد از این واقعه، بین آن دو نفر مرد نظامی دیگر ملاقاتی دست‌نداد تا بیست و سه سال بعد، در آن روز، در مونت مک‌گرگور.

چند مهمان دیگر نیز حضور داشتند و مقدار زیادی صحبت و شوخی شد که بعضی آنها هم برای بکتر گران تمام می‌شد.

در پایان، ژنرال بکتر گفت: من در تحسین و قدردانی از گران‌ت سهم زیادی دارم. تاریخ آن به زمانی برمی‌گردد که شاگرد مدرسه نظام بودم. او مثل هر مرد دیگری که من با او آشنا هستم، شایستگیها و محسناتی دارد، اما یک عیب بزرگ هم دارد: قرض‌گیرنده غیرقابل‌علاجی است و وقتی می‌خواهد قرض بگیرد فقط یک حد می‌شناسد - آنچه که دارید می‌خواهد. وقتی من فقیر بودم، از من پنجاه دلار قرض کرد و در ایامی که ثروتمند بودم، از من پانزده‌هزار مرد گرفت.

ژنرال گران‌ت در بیست و سوم ژوئیه در مونت مک‌گرگور از دنیا رفت. در سپتامبر یا اکتبر خاطرات او برای چاپ حاضر شد. چند دست‌کلیشه ساخته شد؛ چاپ آن بین چند مؤسسه بزرگ چاپ تقسیم گردید؛ تعداد

3. Buckner.

۱. West Point، دانشکده افسری معروف آمریکا واقع در دوازده میلی شمال نیویورک.

2. Oregon.

3. Fort Donelson.

زیادی از ماشین‌های بخار چاپ، شب و روز روی آن کتاب کار می‌کرد؛ چند صحافی بزرگ به صحافی آن پرداخته بودند. این کتاب در دو مجلد به اندازه ۲۲×۱۵ سانتیمتر منتشر شد. بهای هر دوره آن با جلد پارچه‌ای نه دلار بود. با صحافی پرخرج‌تر قیمت کتاب به نسبت زیبایی و نفاست آن بالاتر می‌رفت. دو هزار دوره آن با جلدی از چرم گوساله، گل و بوته‌دار، صحافی شد که هر دوره آن به قیمت بیست و پنج دلار به فروش رفت.

این کتاب در دهم دسامبر منتشر شد و من پیشگوی قابلی از آب درآمدم. در آغاز کار به ژنرال گرانٹ گفته بودم که ششصد هزار تک‌جلدی از کتابهایش به فروش خواهد رفت، و همین‌طور هم شد. من سیصد هزار دوره دوجلدی آن را فروختم. نخستین چکی که برای خانم گرانٹ رفت، به مبلغ دویست هزار دلار بود. چک بعدی که چندماه بعد رفت، یکصد و پنجاه هزار دلار بود. درباره تاریخ چک‌های بعد درست چیزی به خاطر نمی‌آید، اما فکر می‌کنم که این کتاب روی هم‌رفته مبلغی در حدود نیم میلیون دلار به خانم گرانٹ استفاده رساند.

وبستر به اوج شهرت و جلال رسیده بود. در روزهای گمنامی، نمره کلاهش شش و یک چهارم بود؛ در روزهای نام‌آوری به قدری کله‌گنده شده بود که نمی‌توانست سرش را حتی در یک چلیک جا بدهد. دوست داشت با شرح پر آب و تاب شگفتیهای چاپ آن کتاب مست شود؛ می‌خواست آمار مربوط به چاپ آن را به رخ مردم بکشد؛ دوست داشت بگوید که برای چاپ خطوط طلایی عنوان کتاب در روی جلد، سیزده میل کاغذ طلا مصرف شده است؛ دوست داشت بگوید که سیصد هزار دوره دوجلدی چند هزار تن وزن دارد. البته همان امر طبیعی قدیمی اتفاق می‌افتاد: وبستر گمان می‌کرد این اوست که کتاب را می‌فروشد. او فکر می‌کرد که نام بزرگ ژنرال گرانٹ کمک می‌کند، اما دلیل عمده موفقیت برجسته آن کتاب وجود خود او (یعنی وبستر) است. این نشان می‌دهد که وبستر هم فقط یک بشر و یک ناشر بود. تمام ناشران حکم کریستف کلمب‌ها را دارند و

نویسنده موفق هم، امریکای آنهاست. این فکر که آنها هم مثل کریستف کلمب چیزی را که انتظار داشتند کشف کنند، کشف نکرده‌اند، و چیزی را هم که برای اکتشافش آغاز به کار کرده بودند به دست نیاورده‌اند، به آنها زحمت نمی‌دهد. آنچه که به یاد می‌آورند این است که امریکا را کشف کردند؛ فراموش می‌کنند که آنها در آغاز کار، می‌خواستند قطعه یا گوشه‌ای از هند را کشف کنند.

در آن روزهای اوایل کار، هنگامی که نمایندگان کل را انتخاب می‌کردیم، وبستر یکی از بهترین نمایندگیهای کل غربی را به مردی داد که سابقاً کشیش بود، طرفدار حرفه‌ای احیای مذهب و اخلاق شمرده می‌شد که خداوند به دلیل بی‌نزاکتی یا بی‌حرمتی مردم ایووا او را در آن استان به ودیعه نهاده بود. سایر نامزدهای نمایندگی همه به وبستر اخطار کردند که خودش را به چنگال این مرد نیندازد و او را مطمئن کردند که عقل و دوراندیشی ویتفورد یا کس دیگر نمی‌تواند تمایل به دزدی را که در این آقای طرفدار مذهب و اخلاق یک صفت مادرزادی است از بین ببرد. نصیحت آنان هیچ سودی نبخشید؛ وبستر به او نمایندگی داد. ما کتابها را در اختیارش گذاشتیم. او تجارت خوبی کرد؛ مبلغ سی و شش هزار دلار درآورد، ولی وبستر هرگز یک سنت آن را هم نتوانست از او بگیرد.

در نظر من تعجب در این نیست که خانم گرانت نیم میلیون دلار از آن کتاب استفاده برد، معجزه این است که آن کتاب خانم را زیر بار قرض نینداخت. خوشبختی خانم از این جهت بود که ما فقط یک وبستر داشتیم. این پیش غیرطبیعی من بود که دنبال یک وبستر دیگر نرفتم.

فصل پنجاه و یکم

اجازه بدهید که هرطوری هست این شغل دردناک را به پایان برسانم. یکی از مسائلی که روزها و شبهای وبستر را مسموم می‌کرد این وضع طاقت‌فرسا بود که گرچه او - یعنی چارلز ل. وبستر - ناشر بزرگ، حتی بزرگترین ناشر، به شمار می‌رفت و نام من به‌عنوان عضو آن مؤسسه هم در هیچ‌جا ذکر نمی‌شد، ولی مردم اصرار داشتند که مرا اساس آن تشکیلات و وبستر را سایه آن بشمارند. هرکس که کتابی برای انتشار داشت، آن را به من می‌داد نه به وبستر. من چند کتاب عالی برای چاپ قبول کردم، ولی وبستر هر دفعه آنها را رد کرد؛ خوب، او رئیس بود. اما اگر کسی کتابی را به «او» پیشنهاد می‌کرد، چنان مجذوب تعریف او می‌شد که چاپ کتاب را به‌عهده می‌گرفت، بدون اینکه مندرجات آن را مطالعه کرده باشد. او نمی‌توانست یک کتاب بگیرد که دخل و خرج آن برابر باشد.

جو جفرسون^۱ به من نامه‌ای نگاشت که شرح حال خود را نوشته و

1. Joe Jefferson.

می‌خواهد آن را منتشر کند. من البته آن کتاب را خواستم. کاغذ او را برای وبستر فرستادم و از او خواهش کردم که موضوع را ترتیب دهد. وبستر آن کتاب را رد نکرد؛ به‌طور ساده از آن غفلت کرد و موضوع را از خاطر برد. او دو یا سه کتاب دربارهٔ جنگ پذیرفت و منتشر کرد و هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. باز کتاب دیگری گرفت، قراردادهای نمایندگی پخش کرد، قیمت روی آن گذاشت (با جلد پارچه‌ای هر جلد سه دلار و نیم) و موافقت کرد که در تاریخ معینی کتاب را حاضر کند؛ دو یا سه ماه بعد. یک روز من به نیویورک رفتم و به اداره سری زدم و خواستم که به آن کتاب هم نگاهی بکنم. از وبستر پرسیدم که آن کتاب چند هزار کلمه می‌شود؛ اظهار بی‌اطلاعی کرد. از او خواستم که کلمات آن را بشمارد و تخمین تقریبی بزند؛ همین کار را کرد. به او گفتم: این کتاب به اندازهٔ چهار پنجم قطر و قیمتی که برایش قایل شده‌ای، مطلب ندارد. تو ناچار خواهی بود که یک آجر هم لایش بگذاری. ما باید فوراً یک آجرسازی هم راه بیندازیم، چون ساختن آجر خیلی ارزاتر تمام می‌شود تا خریدن آن از بازار.

این شوخی او را عصبانی کرد. هر حرف جزئی‌ای همین نتیجه را داشت. او از جهت ماده‌ای که در ساختنش به‌کار رفته بود حساس‌ترین مخلوقی به‌نظر می‌رسید که من در عمرم دیده بودم. او چند کتاب برای چاپ در دست داشت - کتابهای بی‌ارزشی که آنها را فقط از این جهت پذیرفته بود که عوض اینکه به من بدهند به او داده بودند - و من پی‌بردم که او هرگز کلمات هیچ‌کدام از آنها را نشمرده و چاپ آنها را قبول کرده، بدون آنکه آنها را مطالعه کند، یا ببیند مطالب آنها چگونه و به چه اندازه است. وبستر نمایندهٔ کل خوبی بود، ولی در خصوص انتشار کتاب هیچ نمی‌دانست و توانایی یادگرفتنش را هم نداشت. بعدها من دریافتم که او موافقت کرده تا کتاب «زندگانی مسیح» اثر هنری وارد بیچر^۱ را دوباره

۱. Ward Beecher، (۱۸۸۷-۱۸۱۳) کشیش مشهور امریکایی که متفکری توانا و واعظ و ناطقی فصیح بود. او جاودانی بودن مکافات را منکر شد و بدین جهت مورد تکفیر

زنده کند. من پیشنهاد کردم که می‌بایست برای چاپ لازاروس^۱ اقدام کند، چون یک‌بار در این خصوص اقدام شده بود و ما می‌دانستیم چاپش عملی است؛ او باز هم به خشم آمد. او به دلیل سرشت خود، یقیناً حساسترین مخلوق به شمار می‌رفت. او به آقای بیچر، که در آن وقت وضع موفقیت‌آمیزی نداشت، بابت وجوهی که در آینده از جهت حق‌الامتیاز احتمالاً عایدش می‌شد، پنج‌هزار دلار مساعده داده بود. آقای بیچر قرار بود آن کتاب را به‌صورت تازه‌ای درآورد - یا بهتر بگویم، فکر می‌کنم او قرار بود کتاب را تمام کند. گمان می‌کنم او تازه جلد اول کتاب را - که قرار بود در دو جلد باشد - تمام کرده بود که آن رسوایی زننده و خانه‌خواب‌کن به بار آمد و مانع انجام دادن کار شد. فکر می‌کنم جلد دوم هنوز نوشته نشده بود و آقای بیچر تازه می‌خواست به نوشتن آن بپردازد. اگر او موفق نمی‌شد که در موعد مقرر آن کار را انجام دهد، می‌بایست وجوهی را که گرفته بود مسترد دارد؛ موفق نشد و در نتیجه پولها برگشت.

وبستر یکی از کتابهای مرا که موسوم به «ینگه‌دنیایی کانکتیکوتی در دربار شاه آرتور» بود تا توانست عقب انداخت و بالاخره آن را چنان بی‌سر و صدا چاپ کرد که دو سه سال طول کشید تا مردم فهمیدند اصلاً چنین کتابی چاپ شده است. او مجموعه‌ای را که به نام «کتابخانه لطیف» با همکاری هاوِلز^۲ و من فراهم شده بود، مدت زیادی متوقف نگاه داشت و بالاخره چنان پنهانی منتشرش کرد که شک دارم کسی در امریکا هرگز به

→ قرار گرفت و از هیئت روحانیان کلیسا خارج گردید. م.

۱. Emma Lazarus (۱۸۴۹-۱۸۸۷) اما لازاروس شاعره یهودی امریکایی، که از دوره نوباوگی به شاعری پرداخت و در شانزده‌سالگی مجموعه اشعار خود را منتشر ساخت و شهرت یافت. در سال ۱۸۷۹ که آزار یهودیان از طرف روسیه تزاری شروع گردید، احساسات او برانگیخته شد و آثاری در طرفداری از قوم یهود منتشر ساخت که از آن جمله «ترانه‌های یک نفر سامی» است. م.

۲. Howells (۱۸۳۷-۱۹۲۰)، ویلیام دین هاوِلز، داستان‌نویس و روزنامه‌نگار مشهور امریکایی که چند کتاب معروف از او مانده و یکی از آنها «زندگانی لینکن» است. م.

وجود چنین کتابی پی برده باشد.

ویلیام م. لافن^۱ به من گفت که آقای والترز^۲ اهل بالتیمور می خواهد کتاب نفیسی چاپ کند که در آن جزئیات مجموعه عالی آثار هنری او به وسیله تصاویر نشان داده شده باشد و می خواهد بهترین نقاشان را برای تهیه تصاویر کتاب از پاریس بیاورد؛ می خواهد کتاب را خودش چاپ کند و مراقبت نماید که کاملاً مطابق سلیقه اش از چاپ درآید؛ می خواهد دویست و پنجاه هزار دلار خرج آن کند؛ می خواهد آن را به قیمت گزافی بفروشد، قیمتی که با نفاست طبع آن برابری کند؛ از این کار هم دیناری نفع نمی خواهد. ناشر کتاب هیچ کاری نخواهد داشت، جز اینکه آن را توزیع کند و تمام منافع را خودش بردارد.

لافن گفت: مارک، تو می توانی از این راه ثروتی به دست آوری، بدون اینکه هیچ گونه زحمتی بکشی، یا ریسکی بکنی، یا مخارجی را متحمل شوی.

گفتم فوراً وبستر را به بالتیمور خواهم فرستاد. سعی کردم او را بفروسم، ولی هرگز موفق نشدم؛ وبستر به هیچ وجه به این کار دست نزد. اگر این یک سگ دست دوم بود که آقای والترز می خواست منتشر کند، فقط لازم بود که از وبستر درخواست کند؛ آن وقت وبستر گردن خود را می شکست که به بالتیمور برود و آن سگ را بگیرد. اما آقای والترز عوض آنکه به او رجوع کند به من رجوع کرده بود. غرور وبستر از این جهت جریحه دار شده بود و دیگر نمی خواست به آقای والترز نگاه کند. وبستر غرورش بسیار بود، ولی از استعدادهای دیگر کم داشت.

وبستر، گرفتار سردرد عصبی کشنده ای بود. این درد را با دوی تازه آلمانی به نام فناستین تسکین می داد. پزشکان مصرفش را محدود کردند، ولی او راهی پیدا کرد تا آن را به مقدار لازم به دست آورد: تحت قرارهای

آزادانه ما، هرکسی که بخواهد می‌تواند خود را مسموم کند، و بهای آن را نیز خواهد پرداخت. مقدار دارو و نوبتهایی که آن را مصرف می‌کرد بتدریج اضافه شد. این کار او را گیج کرد، و دیگر چنان راه می‌رفت که بعضی در خواب راه می‌روند. دیگر دیر به دیر به اداره می‌آمد و وقتی هم که می‌آمد طوری کار می‌کرد که قطعاً برای حرفه ما مهلک بود. در این وضع او مسئولیت عملیات خود را نداشت.

می‌بایست چاره‌ای کرد. ویتفورد گفت برای رهایی از شر این عنصر خطرناک هیچ راهی نیست، جز اینکه سهم وبستر را بخریم و عذرش را بخواهیم. ولی چه چیزی بود که بخریم؟ وبستر همیشه پولی را که به خودش تعلق می‌گرفت، فوراً برداشت می‌کرد. او سهمی را هم که من از منافع کتابها داشتم و صد هزار دلار می‌شد، مدتها قبل ولخرجی کرده بود. تجارت دچار خفقان شده بود؛ داشت می‌مرد. تمام آن، یک دلار و نیم ارزش نداشت. در این صورت من چه قیمت منصفانه‌ای می‌توانستم برای یک دهم آن بپردازم؟ بنابراین پس از مشاورت و مکاتبه زیاد معلوم شد وبستر حاضر است دوازده هزار دلار بگیرد و کناره‌گیری کند؛ من این چک را آماده کردم.

تا مدتی نسخه بدل وبستر، یعنی کسی که امور او را اداره می‌کرد، جوانی موسوم به فردریک ج. هال^۱ بود که او هم یکی دیگر از واردات دونکرک محسوب می‌شد. تمام آن وجوهای با استعداد را دامپروری دونکرک تحویل ما داده بود. هال بیچاره حسن‌نیت داشت، ولی برای آن مقام کاملاً نامتناسب بود. تا مدتی این کار را با امیدواری قهرمانانه‌ای که مخصوص جوانی است ادامه داد، ولی مانعی در پیش بود که دیر یا زود آن را شکست می‌داد. آن مانع از این قرار بود:

استدمن^۲ که شاعر است، چند سال قبل مجموعه‌ای از اشعار خود

1. Frederick J. Hall.

۲. Stedman, (۱۸۳۳-۱۹۰۸) ادmond کلارنس استدمن، شاعر و منتقد امریکایی که چند

تحت عنوان «کتابخانه ادبیات امریکایی» فراهم آورده بود که نه یا ده جلد به قطع ۲۲×۱۵ سانتیمتری می شد. ناشری در سین سیناتی کوشیده بود که آن را چاپ کند و به فروش رساند. این کتاب، آن ناشر و خانواده و همه بستگانش را به خاک سیاه نشانده. اگر استدمن این کتاب را پیش من می آورد به او می گفتم: باید آن را از راه پیش فروش، آن هم به نحو قسطی به فروش رساند. اگر برای این کتاب بیش از چهار درصد حق الامتیاز قایل شویم، دیگر هیچ چیز برای ما نخواهد ماند. اما این کتاب در حقیقت با هر نوع حق الامتیاز که باشد، سر ما را خواهد خورد، زیرا چاپ چنین کتابی چند صدهزار دلار سرمایه نقدی لازم دارد و ما صدهزار دلار هم نداریم. ولی استدمن کتاب را پیش من نیاورد؛ آن را پیش وبستر برد. وبستر خوشحال شد و به خود باد کرد. این کتاب را با هشت درصد حق الامتیاز پذیرفت و بدین جهت خودکشی شرکت چارلز ل. وبستر را از معطلی و تأخیر نجات داد. ما زیر این بار مرگ آور یکی دو سال دست و پا زدیم. بعد از رفتن وبستر، هال بیچاره به تلاش افتاد و شروع به قرض گرفتن از بانکی کرد که ویتفورد یکی از مدیرانش بود، در مقابل این قرضها هم قبوضی می داد که من پشت آنها را امضا و تضمین می کردم. این قبوض هر چند وقت یک بار تجدید می شد و آنها را برای تجدید به ایتالیا پیش من می فرستادند. من آنها را بدون بررسی ظهنویسی می کردم و پس می فرستادم. آخر متوجه شدم که بدون اطلاع و رضایت من به مقدار قروض اضافه شده است. کم کم احساس ناراحتی کردم. به آقای هال در این باره نامه نوشتم که میل دارم گزارش جامعی از وضع کار برایم بفرستد. با پست بعدی این گزارش جامع برایم رسید که به موجب آن معلوم می شد موجودی مؤسسه نود و دو هزار دلار از دیون آن بیشتر است. این را که خواندم حالم بهتر شد؛ اما موردی نداشت که حالم بهتر شود، زیرا آن

گزارش باید به نحو دیگری خوانده شده باشد. حال بیچاره اندکی بعد نوشت که پول بیشتری لازم داریم و باید آن را فوراً به دست آوریم، وگرنه ورشکست خواهیم شد.

با کشتی عازم نیویورک شدم. بیست و چهار هزار دلار که از راه قلم خود به دست آورده بودم در صندوق تجارتخانه ریختم. به اطراف نگاه کردم که ببینم از کجا می توان پول قرض کرد؛ هیچ جا نبود. درگیر و دار بحران مالی سال ۱۸۹۳ بود. به هارتفورد رفتم که پولی قرض کنم - و یک شاهی هم کسی به من قرض نداد. حاضر شدم که خانه و ملحقات خانه و اثاث خانه را به گرو بگذارم و قرض مختصری بگیرم. این اموال صد و شصت و هفت هزار دلار برای من تمام شده بود و به نظر می رسید که برای قرض جزئی کافی باشد، ولی هنری رابینسون^۱ گفت: «کلمنس، به توقو می دهم که با این اموال سه هزار دلار هم نتوانی قرض کنی.» بسیار خوب، من می دانستم که اگر قضیه از این قرار باشد، حتی با یک سبد پر از اسناد دولتی هم نمی توانم چیزی قرض کنم.

شرکت وبستر با ورشکستگی مواجه شد. این مؤسسه در حدود شصت هزار دلار به من مقروض بود؛ شصت و پنج هزار دلار به زنم مقروض بود. این پولها را من و زنم به قرض گرفته و در اختیار مؤسسه گذاشته بودیم. نود و شش نفر طلبکار هم هر کدام حد متوسط هزار دلار از مؤسسه طلب داشتند. بحران مالی، عایدات همسرم را متوقف کرده بود؛ عایدات کتابهای مرا نیز متوقف کرده بود. ما فقط نه هزار دلار در بانک داشتیم - یک شاهی نداشتیم که به طلبکاران وبستر بدهیم. هنری رابینسون گفت: هرچه را که به شرکت تعلق دارد به طلبکاران بدهید و خواهش کنید که از بابت استهلاك مطالبات خود بپذیرند. آنها قبول خواهند کرد؛ خواهید دید که قبول می کنند. آنها اطلاع دارند که شما

شخصاً مسئول آن دیون نیستید و آن مؤسسه به عنوان یک مؤسسه این مسئولیت را دارد.

من زیاد موافق نبودم که به آن طریق از گرفتاری نجات یابیم، و وقتی این موضوع را با همسر من در میان گذاشتم آن را نپسندید و گفت: این خانه مال من است و طلبکاران می توانند آن را بردارند. کتابهای تو هم مال توست؛ به طلبکاران بده. از هر راهی که می توانی این قروض را کم کن - بعد به کار بچسب تا اگر عمری باشد بقیه قروض خود را هم پردازی - ترس هم نداشته باش؛ ما تا آخرین دینار این قرضها را خواهیم پرداخت.

پیشگویی صحیحی بود. در همین اوقات آقای راجرز^۱ قدم در میان گذاشت و طلبکاران را نصیحت کرد. او گفت آنها خانه خانم کلمنس را نمی توانند قبول کنند - و این خانم مقدم بر تمام طلبکاران است، و قبضهای وبستر را در مقابل شصت و پنج هزار دلار - پولی که از خانم کلمنس قرض شده - پس خواهد داد. گفت آنها نمی توانند کتابهای مرا بگیرند، زیرا این کتابها اموال شرکت وبستر نیست و آنان چیزی را باید بردارند که متعلق به این مؤسسه باشد. من هم شصت هزار دلاری را که به مؤسسه قرض داده ام، باید از لوح خاطر محو کنم و به کار بچسبم که پول درآورم و اگر بتوانم بقیه قروض مؤسسه را تا آخرین دینار پردازم - ولی این نباید نوعی تعهد شمرده شود.

۱. Henry H. Rogers, (۱۸۴۰-۱۹۰۹) هنری ه. راجرز سرمایه دار معروف امریکایی.

فصل پنجاه و دوم

از وقتی که آقای راجرز فوت کرده، چند ماه گذشته^۱ و من هنوز در خود آن کفایت را ندیده‌ام که احساساتی را که نسبت به او دارم و برآوردی را که دربارهٔ او می‌کنم در قالب عبارات بریزم، زیرا او هنوز خیلی به من نزدیک و تحکم روح او خیلی مؤثر است.

من در تمام دورهٔ زندگی خود صید ماجراهای پیش‌پا افتاده بوده‌ام. یکی آمد، دروغ گفت، دزدید و به راه خود رفت. بعد دیگری با ترن دیگر آمد و آنچه را که باقی مانده بود جمع کرد و برد. شانزده سال پیش در دسر یکی از این مخلوقات را تحمل می‌کردم و این آقای راجرز بود که نجاتم داد. ما وقتی به هم رسیدیم بیگانه بودیم و نیم ساعت بعد که از هم جدا شدیم دوست بودیم. این ملاقات تصادفی و پیش‌بینی نشده بود، ولی برای من فراموش نشدنی و دارای نتایج سعادت‌آمیز بود. او مرا از چنگال آن مشکل، و یک یا دو سال بعد، از مشکلی دیگر که باز هم وحشتناک‌تر از

۱. در ۱۹۰۹ نوشته شده است. چ - ن.

اولی بود، بیرون کشید. این کارهای نجات‌بخش را نیز طوری انجام داد که به حس غرور و خودپسندی من لطمه‌ای نزد؛ در حقیقت آنها را چنان با مهارت و ظرافت انجام داد که تقریباً به‌نظر من آمد خودم انجام داده‌ام. هرگز علامت یا اشاره یا حرفی اظهار نکرد که من بفهمم او خبر دارد از اینکه من زیر بار منتش هستم. من هرگز به آن بزرگی نرسیده و کس دیگر را هم نشناختم که رسیده باشد. این صفت، جزء عالی‌ترین صفتهای بشری است. این، دنیایی است که در مقابل هیچ، شما هیچ چیز به دست نمی‌آورید؛ در این دنیا برای هرچه به دست می‌آورید باید ارزش آن را بپردازید، پنجاه درصد هم بیشتر؛ و هنگامی که تشکر بدهکار هستید باید هزار درصد بپردازید. در حقیقت سپاسگزاری حکم قرضی را دارد که خود به خود زیاد می‌شود، مثل باج سیل؛ هرچه بیشتر بپردازید بیشتر بزور می‌گیرند. به موقع خود می‌بینید محبتی که نسبت به شما شده، تبدیل به لعتی گردیده و آرزو می‌کنید که آن مهربانی اتفاق نیفتاده بود. خود را در وضعی می‌یابید که سالها قبل آقای دبلیو، دوست دوستان من، به آن دچار شد. او مردی ثروتمند و خوش‌قلب و حق‌شناس بود. جوانی که در مغازه خواربارفروشی کار می‌کرد، از تاخت و تاز اسبهای سرکش درشکه همسرش جلوگیری نموده و جان خانم را نجات داده بود. شوهر خانم بیش از حد متشکر شد، چون او فکر می‌کرد که حق‌شناسی یک نوع احساس است؛ نمی‌دانست که این هم قیمتی دارد و کسی که باید نرخش را معین کند، «او» نیست. ولی کم‌کم این را آموخت و به جوان خواربارفروش گفت: «این پانصد دلار را بگیر و از پیشم دور شو؛ تو و قبیله‌ات سه سال انگل من بوده‌اید. از این پس اگر کس دیگری زن مرا نجات دهد، باید یک تابوت برای خودش بخرد، چون آن را لازم خواهد داشت.»

آقای راجرز، مرد بزرگی بود. هیچ‌کس این ستایش را درباره او انکار نمی‌کند. او از جهتهای بیشتری بزرگ بود - یعنی از جهتهایی که مردان دیگری هم بزرگ بوده‌اند، و بزرگی در این جهتها تنها در انحصار او نبود،

اما در آن خصیصه برجسته که ذکر کردم، بزرگی بی‌مانندی داشت. او در آن مقام بلند منحصر به فرد بود و تقریباً شریکی نداشت. اگر برای فضایل برجسته اخلاقی مدالهایی قایل می‌شدند که نشانه درجات شایستگی و امتیاز باشد، فکر می‌کنم این یک فضیلت می‌توانست دعوی گرفتن مدال کارتر و گلدن فلیس^۱ را بکند و کسی هم اعتراض ننماید.

ولی آنچه را که من سعی دارم در جلو چشمهای ناآشنا قرار دهم، قلب آن مرد است:

در اولین سالهای ۱۸۹۰ که مؤسسه وبستر رو به ورشکستگی گذاشت، دیون آن شصت و شش درصد بیش از موجودی آن بود. من اخلاقاً مقید به پرداخت این قروض بودم؛ اگرچه قانوناً نبودم. بحران مالی غلبه داشت. در همه جا مؤسسات تجارتي سقوط می‌کرد و از بین می‌رفت. طلبکاران اگر چیزی در مؤسسات موجود بود، برمی‌داشتند و از بقیه طلب خود نیز صرف‌نظر می‌کردند. دوستان تجارتي من می‌گفتند: «کسب کسب است، احساسات احساسات - این کسب است. آنچه که داری به طلبکاران بده و روی همان با آنها مصالحه کن. سایر طلبکاران حتی سی و سه درصد طلب خود را نیز نمی‌گیرند.» آقای راجرز هم به‌طور قطع اهل تجارت بود و هیچ‌کس در این امر شک نداشت. مردمی که فقط از روی گزارش چاپی او را می‌شناسند، فکر خواهند کرد که او در این موضوع چه رویه‌ای اعمال می‌کرد، و اشتباه خواهند کرد؛ او طرف همسر مرا گرفته بود. او تنها مردی بود که به آن وضع با روشن‌بینی نگاه می‌کرد و می‌توانست بفهمد که آن وضع با سایر اوضاع که ظاهراً با آن موازی است فرق دارد. او یک حرف اساسی زد که: «تجارت مقررات و رسومی دارد که همه موجه است، ولی شهرت یک نفر ادیب حکم زندگی او را دارد. او می‌تواند فقر مالی را تحمل کند، ولی نمی‌تواند فقر اخلاقی را متحمل شود؛ تو باید پولی در

۱. Golden Fleece، کارتر و گلدن فلیس نام دو مدال از برجسته‌ترین مدالهای انگلستان

بیاوری و صد درصد قروض خود را بپردازی.» خواهرزاده من، مرحوم ساموئل ا. مافت^۱، که خودش هم یک نفر ادیب بود، همان وضع را احساس و طبیعتاً حال مرا پیدا کرد، ولی من نام او را فقط از این جهت ذکر می‌کنم تا حرف خوبی را به یاد بیاورم و زنده کنم که او زد و این حرفش دور دنیا گشت: «شرافت حدودی نمی‌شناسد.»

بنابراین تصمیم گرفته شد؛ من باید تنبلی را کنار بگذارم و دوباره به کار بپردازم. باید کتابی بنویسم؛ همچنین دوباره باید به سکوی قرائت و خطابه برگردم. زخم گفت می‌توانم در ظرف چهار سال تمام قروض را بپردازم. آقای راجرز محتاط‌تر، محافظه کارتر و نظر بلندتر بود. او گفت من می‌توانم هر چند سال که میل داشته باشم، مهلت بخواهم - از هفت سال به بالا؛ این شوخی‌ای بود که او کرد. هنگامی که حال شوخی نداشت، علتش این بود که خفته بود. باطناً می‌ترسیدم از اینکه مبادا هفت او از چهار همسر به حقیقت نزدیکتر باشد.

یک روز تکان شدیدی خوردم - تکانی که خیلی مرا سراسیمه ساخت. بین آقای راجرز و دو نفر کاسبکار سرد و گرم روزگار چشیده، گفت‌وگویی بود و من استراق سمع کردم.

کاسبکار اولی: کلمنس چند سال دارد؟

آقای راجرز: پنجاه و هشت سال!

کاسبکار اولی: نود و پنج درصد مردانی که در پنجاه و هشت سالگی ورشکست می‌شوند، دیگر نمی‌توانند برخیزند.

کاسبکار دومی: می‌توانی بگویی نود و هشت درصد تا به حقیقت نزدیکتر باشی.

این حرفها چند روز مرا منقلب کرده بود، با تفأل‌های اندوهبار زحمت می‌داد و نمی‌توانستم با دلیل عقلانی بر آن غلبه کنم. به هر صورت، تا آنجا

که می توانستم ببینم، محلی هم برای استدلال وجود نداشت. اگر نود و هشت مرد که در پنجاه و هشت سالگی ورشکست می شوند، هرگز دوباره برنخیزند، روی چه شانس می ممکن است شماره ۹۹ یا ۱۰۰ به نام من اصابت کند؟ اما این تأثیر دوام نیافت؛ زود از بین رفت، زیرا خانم کلمنس وقتی به ناراحتی من پی برد، مداد و کاغذش را که همیشه آماده بود برداشت و به نحوی روشن و قانع کننده، کاری که در طی چهار سال می توان انجام داد و موفقیتی را که می توان از آن به دست آورد معلوم کرد. دیدم او درست می گوید؛ در حقیقت او همیشه درست می گفت. در پیش بینی، عقل، محاسبه دقیق، قضاوت صحیح، و توانایی دیدن همه اطراف و جوانب یک مسئله، او میان مردمی که می شناختم - به غیر از آقای راجرز - نظیر دیگری نداشت.

برحسب لزوم مدتی وقت می خواستم تا جزئیات کار را ترتیب دهم و برای یک مسافرت جهت سخنرانی به دور دنیا قرارهایی بگذارم، ولی این زحمت بالاخره به پایان رسید و ما در نیمه ژوئیه ۱۸۹۵ بلیت های یک سال مسافرت خود را قبلاً سفارش دادیم.

در این هنگام آقای راجرز نیز روی طلبکاران اعمال نفوذ می کرد - همچنان که از آغاز کار، کرده بود. نود و شش نفر طلبکار بودند. با آنها ملاقات کرده بود، گفت و گوها کرده بود، بحث ها کرده بود، دلگرمی ها داده بود، اما دعوا نکرده بود. خانم کلمنس می خواست خانه ای را که در هارتفورد ساخته و به اسم خودش بود به طلبکاران تحویل دهد، اما او از این کار جلوگیری می نمود؛ به من هم اجازه نمی داد که حقوق مربوط به چاپ کتابهای خود را به طلبکاران واگذار کنم. در روزگاری که مؤسسه وبستر در شرف مرگ بود، خانم کلمنس به این مؤسسه در مقابل قبوض آن مبلغ شصت و پنج هزار دلار قرض داده بود، به این امید که جاننش را نجات بخشد، و آقای راجرز سعی می کرد که این خانم را مقدم بر سایر طلبکاران بشمارد تا او در مقابل قبوضی که در دست دارد حقوق مربوط به چاپ

کتابهای مرا بردارد. آقای راجرز از این حرف خود برنگشت تا بالاخره طلبکاران تسلیم نظر او شدند.

آقای راجرز علاوه بر چشم‌پوشی از حقوق مربوط به چاپ کتاب، روی دو چیز اصرار می‌کرد: طلبکاران در حال حاضر باید به گرفتن آنچه که در مؤسسه وجود دارد راضی باشند و به من مهلت بدهند تا برای پرداخت بقیه مطالباتشان پول فراهم کنم. او بر آنها پیروز شد. در استدلالش یک نوع روشنی و در رفتارش فریبنده‌گی وجود داشت. صدای او، و همچنین مهربانی و صداقتی که در چشمانش دیده می‌شد، می‌توانست هرکسی را که در بدن خود مغز و سر و قلب داشت مجذوب سازد. از نود و شش تن طلبکار، فقط سه یا چهار تن بودند که اقدامات شدید و ناسازگار برضد من کردند و حاضر به مصالحه نشدند. دیگران گفتند من می‌توانم آزاد باشم و هر قدر که بخواهم مهلت بگیرم؛ گفتند به هیچ وجه مانع من نخواهند شد و اقدامی نخواهند کرد. آنان به قول خود وفا نمودند. اما راجع به آن سه یا چهار تن، من هرگز از دشمنی آنان ابراز تنفر نکرده‌ام، مگر در شرح حال خودم. و حتی در اینجا هم نه با کینه و بدخواهی، بلکه فقط با صراحت سخن می‌گویم. سخنان من هرگز آنان را نمی‌رنجاند، زیرا از هر جهت اطمینان دارم که وقتی این سخنان چاپ شود، آنان در جهنم هستند.

بزرگ، سر بزرگی بود که آقای راجرز روی شانه خود حمل می‌کرد. وقتی او درباره حقوق مربوط به چاپ کتابهای من صحبت می‌کرد و تصمیم داشت که آنها را در خانواده من نگاه دارد، نمی‌توانستم بفهمم که چرا این مسئله را آن قدر مهم می‌داند. با اصرار می‌گفت که اینها ثروت هنگفتی است. من می‌گفتم اینها ابداً ثروت نیست، زیرا نمی‌توانم حتی آنها را ببخشم. او می‌گفت: صبر کن، بگذار این بحران مالی فرو بنشیند و دوباره تجارت رونق بگیرد، آن وقت خواهیم دید؛ اینها بیش از آنچه که قبلاً می‌ارزید، ارزش خواهد داشت.

این نظر او بود - نظر یک متخصص و آشنا به امور مالی؛ نظر یک نفر سرمایه‌دار که غرق در امور راه‌آهن، نفت، بانک، آهن، مس، تلگراف، و غیره بود و با این چیزها آشنایی داشت. ولی درباره کتاب چه می‌دانست؟ عقیده او درباره ارزش حقوق چاپ کتاب چه بود، مخصوصاً وقتی که چنین ارزشی با عقیده ناشران قدیمی و با تجربه تضاد پیدا می‌کرد، که تضاد هم پیدا کرده بود. ورشکستگی مؤسسه و بستر چند کتاب مرا روی دستم گذاشت. آنها را به سه ناشر درجه اول پیشنهاد کرده بودم؛ آنها این کتابها را نمی‌خواستند. اگر آقای راجرز گذاشته بود که من و زنم به میل خود رفتار کنیم، حقوق مربوط به چاپ این کتابها به آن ناشران واگذار شده بود.

من برای محبت‌های بسیار و خدمات زیادی که به من کرده از یاد او خوشوقت و متشکرم، ولی بیش از همه برای حفظ حقوق چاپ کتابهايم از او تشکر می‌کنم - این خدمت، من و خانواده‌ام را از نیازمندی رهایی بخشید و آسایش و کامیابی دایمی ما را تأمین کرد.

وقتی مردانی که پیش‌بینی‌های فنی جزء حرفه و آموزش آنان محسوب می‌شد، بکلی کور شده بودند و هیچ نمی‌توانستند ببینند، او چگونه توانست آینده را در نظر بگیرد و همه اینها را پیش‌بینی کند؟ این فقط یک نمونه از شگفتیهای مغز اوست؛ دوستان او می‌توانستند مثالهای دیگری که محصول آن گنجینه سرشار بود نقل کنند.

من هرگز نتوانستم چیزی درباره امور مالی به او یاد دهم، اگرچه سخت کوشیدم و هرچه توانستم کردم. من قادر نبودم که او را تحت تأثیر قرار دهم. یک بار برای مدت کوتاهی در این خصوص امیدواریها داشتم. کمپانی استاندارد اوایل یکی از اعلامیه‌های خشم‌آور معمولی خود را صادر کرد؛ آن‌هم اعلام چهل یا پنجاه درصد سود صد میلیون دلار سرمایه‌اش بود که مطابق معمول آشوب برپا کرد. چهل یا پنجاه درصد سود به نظر مردم بی‌اطلاع یک معنی داشت: اینکه آن تراست عظیم، کاملاً و به جبر منفعت غیرمنصفانه از قبل مردم بیچاره بیرون می‌کشد؛

در صورتی که آن تراست عظیم چنان کاری نمی‌کرد، بلکه فقط پنج یا شش درصد روی پولی که حقیقتاً در آن تجارت سرمایه‌گذاری کرده بود سود می‌برد که آن هم هشت یا ده برابر صد میلیون دلار بود. من با خبرگی تعلیم‌نیده‌ای که در امور مالی داشتم، اصرار کردم که سرمایه‌اسمی کمپانی تا یک میلیارد دلار بالا برود؛ در این صورت سال بعد سود سهام به چهار یا پنج درصد تنزل خواهد یافت. منفعت سالانه مطابق معمول خواهد بود، ولی آشوب معمولی برپا نخواهد گشت. اگر درست به یادم باشد آقای راجرز ایراد گرفت که افزایش ده‌برابری مالیاتها خیلی سنگین خواهد بود و من از نشانه‌ وجد سربسته‌ای که در چشمانش بود دانستم که او برای پیشنهاد من ارزش زیادی قایل است و می‌کوشد تا برای نجات یافتن از پرداختن حق دلالتی برای آن، راه حق به‌جانبی پیدا کند. من اغلب به او نظرهای مالی کاملاً بی‌سابقه می‌دادم و او هم در مقابل، پیشنهادهای بی‌سابقه به من می‌کرد که چگونه می‌توانم آثار ادبی خود را بهتر بنویسم، ولی هیچ فایده‌ای نداشت؛ هر دو ما در قسمتهای مربوط به خود مثل همیشه ضعیف ماندیم.

تمام ما بدون آنکه خودمان آگاه باشیم استاندارد داریم که به وسیله آن دیگران را اندازه می‌گیریم و اگر از نزدیک آزمایش کنیم، پی می‌بریم که این استاندارد خیلی ساده و این چنین است: ما آنان را تحسین می‌کنیم و برای صفات و محسنات بزرگی که دارند و خودمان نداریم به آنان رشک می‌بریم. قهرمانان ما مردانی هستند که عملیاتی انجام می‌دهند که ما با حسرت و گاهی هم با خجلتی پنهانی از اینکه خودمان نمی‌توانیم آن کارها را بکنیم، آنها را مورد توجه قرار می‌دهیم. ما در خودمان چیزهای بسیاری نمی‌باییم که قابل تحسین باشد و همیشه پنهانی میل داریم که مانند کس دیگری باشیم. اگر هرکسی به آنچه که خود هست قانع بود، دیگر قهرمانان وجود نداشتند.

آقای راجرز صفات پسندیده بسیاری داشت، ولی یکی از آنها را من

بیش از همه تحسین می‌کردم و برای من یک مؤاخذۀ دایمی به شمار می‌رفت، چون خودم آن را نداشتم. آن‌هم این بود که هر جا پای دوست یا علت دیگری که به قلبش نزدیک بود، در میان می‌آمد، از خودگذشتگی و جوانمردی نشان می‌داد و آمادگی داشت که پیش بیفتد و سختی‌هایی را که در کار بود به گردن بگیرد و آنها را از میان بردارد. من برای تنبلی، بیکاری، مسامحه، و بی‌علاقگی زاده شده بودم - صفت‌هایی که برای شانه خالی کردن از زیربار مسئولیت خوب است. بدین جهت او همیشه مایهٔ شگفتی و شادی من بود، چون هرگز از زیر هیچ باری شانه خالی نمی‌کرد و مغز و دست‌های مسلط خود را در تمام روزها از صبح تا غروب مشغول کار نگاه می‌داشت و هنگامی که از همیشه گرفتارتر بود، خوشبخت‌تر به نظر می‌رسید و وقتی که بار زحمات و وظایف او سنگین‌تر بود ظاهراً خوشدل‌تر جلوه می‌کرد.

او می‌توانست هر زحمتی را به گردن بگیرد. من هیچ زحمتی را نمی‌توانستم به عهده بگیرم، چه برای خودم و چه برای دیگران. من از هر چیزی که ممکن بود آسایش و راحت را برهم زند می‌ترسیدم و آن را از سر خود باز می‌کردم، حتی اگر مایهٔ خجالت می‌شد. با این وصف، وقتی می‌دیدم او زحمتی را به گردن می‌گیرد که نهایت ندارد و مدت‌ها طول می‌کشد، و چه قدر شکیب، چه قدر آرام، چه قدر باعلاقه - و اگر به خاطر کس دیگر باشد، چه قدر هم با محبت از آن استقبال می‌کند - این امر به نظرم بیگانه و شگفت‌انگیز و زیبا می‌آمد. این شاید هرگز به خاطر خودش نمی‌رسید که از آن تحسین کند، نه؛ برای اینکه او گرفتار تحسین کردن صفتی بود که در شخص دیگری وجود داشت و ساختمان وجودی خودش آن صفت را نداشت.

من و زنم و دخترم کلارا در تاریخ پانزدهم ژوئیهٔ ۱۸۹۵، تاخت و تاز به دور دنیا جهت سخنرانی شروع کردیم. تا سیزده ماه سخنرانی کردیم و

دزدیدیم و غارت کردیم. من کتابی نوشتم و منتشر کردم^۱. پولهایی را که از این کتاب و همچنین پولهایی را که از سخنرانی درآورده بودم فوراً برای آقای راجرز فرستادم؛ او آنها را در بانک گذاشت و برای طلبکاران پس انداز کرد. از او خواش می‌کردیم که پول طلبکاران جزء را بدهد، زیرا آنها به پول احتیاج دارند، ولی او این کار را نمی‌کرد؛ می‌گفت وقتی که من گاو تمام دنیا را تا آخرین قطره دوشیدم و آنچه توانستم پول درآوردم، آن وقت نتیجه را بررسی می‌کنیم و پولها را میان طلبکاران وبستر، به نسبت طلبی که دارند، تقسیم می‌کنیم.

در پایان سال ۱۸۹۸ یا آغاز سال ۱۸۹۹، آقای راجرز به من دروین تلگراف زد که: «مطالبات طلبکاران صد درصد پرداخت شده، هجده هزار و پانصد دلار هم باقی مانده، با این پول چه کار کنم؟»

من جواب دادم: «در فدرال استیل بگذار!» که هزار دلار از آن پولها را نگاه داشت و باقی را به همان مصرف رساند و پس از دو ماه این مبلغ را پس گرفت، درحالی که صد و بیست و پنج درصد منفعت کرده بود.

سپاس بر او باد! صدها بار کوشیده‌ام این داستان غیرقابل تحمل را با زبان قلم بیان کنم و هرگز نتوانسته‌ام. این کار همیشه، قبل از آنکه به وسطش برسم، مریضم می‌کرد. اما این بار خود را محکم نگاه داشته و راه خود را رفته و آنچه را که در درون خود داشته‌ام خالی کرده‌ام و امیدوارم که دیگر هرگز در گوشم صدا نکند.

۱. کتاب «در دنبال خط استوا» منتشره شده در سال ۱۸۹۷. چ - ن.

فصل پنجاه و سوم

در طی سی و پنج سال گذشته^۱، هرگز وقتی نبوده که در کارخانه کشتی سازی ادبی من، دو کشتی نیمه تمام یا بیشتر یافت نشود که از اتمامش غفلت شده و در گوشه ای در حال آفتاب خوردن نباشد؛ اینها معمولاً سه یا چهار تا بوده و در حال حاضر پنج تا است. این به نظر بی علاقه گی می آمد، ولی بدون قصد نبوده و تعمدی در کار بوده است. تا موقعی که یک کتاب می خواست خود را بنویسند، من حکم کاتب وفادار و باعلاقه ای را داشتم و هنرمندی من خود را نشان نمی داد، اما همان دقیقه که زحمت ترتیب دادن مواضع کتاب، اختراع ماجراهای آن، و هدایت گفت وگوهای آن می خواست در مغزم جایگیر شود، آن را کنار می گذاشتم و از یاد می بردم. بعد، این آثار ناتمام را پس از دو سال بررسی می کردم که ببینم آیا در آنها چیزی هست که بعد از آن مدت بیکاری استراحت آمیز، تجدید قوا کرده و آمادگی داشته باشد که مجدداً به کار بیفتد و مرا نیز

۱. این قسمت در سی ام اوت سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

به عنوان کاتب خود به کار و دارد.

این بر اثر تصادف بود که من پی بردم کتابی در نیمه راه خسته شده و دیگر نمی خواهد کار خود را ادامه دهد، مگر اینکه بر اثر یک استراحت، قوا و علایق آن تجدید گردد و انبار مواد خام آن - که خالی شده - دوباره پر شود. در نیمه کار کتاب «تام سائر» بود که من به این کشف گرانها رسیدم. در چهارصدمین صفحه دستنویس کتاب، ناگهان داستان با عزمی جزم توقف کرد و دیگر یک قدم جلو نرفت. روزهای بعد هم باز از رفتن خودداری نمود. بی اندازه دلسرد و سراسیمه و متحیر شده بودم، زیرا خوب می دانستم که آن داستان پایان نیافته و نمی توانستم بفهمم که چرا قادر نیستم جلو بروم. دلیل آن خیلی ساده بود: منبع من خشک شده بود؛ خالی بود؛ ذخیره مواد آن ته کشیده بود. داستان هم بدون مواد لازم نمی توانست پیش برود؛ نمی توانست با هیچ به کار بیفتد.

وقتی که دستنویس داستان دو سال در خانه های میز تحریر ماند، آن را بیرون کشیدم و آخرین فصلش را که نوشته بودم خواندم. در آن هنگام کشف بزرگی کردم و آن این بود که وقتی منبع خشک می شود، باید فقط آن را به حال خود بگذارید. این منبع در موقع خود مجدداً پر خواهد شد. معلوم نیست چه وقت، مثلاً وقتی که شما در خواب هستید یا مشغول کارید و کاملاً بی خبرید از اینکه آن فعالیت مغزی سودمند و ناآگاه ادامه دارد. برای من پس از دو سال که گذشت، خود به خود مواد و مطالب گفتنی بسیار فراهم شده بود. بدین جهت کتاب به راه افتاد و بدون زحمت پایان یافت.

از آن تاریخ تا کنون، هرگاه مشغول نوشتن کتابی بوده ام، وقتی منبعش خشک شده، آن را در خانه میز گذاشته و یقین داشته ام که در طی دو یا سه سال بعد، بدون کمک من خود به خود پر خواهد شد و آن وقت، تمام کردن آن ساده و آسان خواهد بود. کتاب «شاهزاده و گدا»، در وسط کار اعتصاب کرد، زیرا منبعش خشک شده بود؛ بدین جهت تا دو سال دیگر

بدان دست نزد. هنگام نوشتن کتاب «ینگه دنیایی کانکتیکوتی در دربار شاه آرتور»، باز هم به علت خشکیدن منبع، دو سال در میانه فاصله افتاد. در میان سایر کتابهای من نیز چنین فواصلی رخ داد. دو فاصله همانند در یک داستان من به نام «این کدام بود؟» اتفاق افتاد. در حقیقت فاصله دومی بیش از حد معمول طول کشید، چون از وقتی که اتفاق افتاده تاکنون چهار سال می‌گذرد. یقین دارم که منبع حالا دیگر مجدداً پر شده و من می‌توانم دوباره آن کتاب را به دست گیرم و نیمه دیگرش را بدون وقفه یا قطع علاقه بنویسم. ولی این کار را نخواهم کرد. قلم برای من خستگی می‌آورد. من تنبل به دنیا آمده‌ام و دیکته کردن مطالب، بدعادم کرده است. کاملاً یقین دارم که دیگر هرگز به قلم دست نخواهم زد؛ بدین جهت آن کتاب ناتمام خواهد ماند. جای تأسف هم هست، زیرا موضوع آن (براستی) تازه است و خواننده را در پایان به نحو زیبایی غافلگیر خواهد کرد. کتاب دیگری دارم که شاید عنوانش را «پناهگاه مطرودان» بگذارم. این کتاب ناتمام است و همین‌طور هم خواهد ماند. باز کتاب دیگری دارم به نام «ماجرای یک میکرب در طی سه هزار سال - تألیف یک میکرب». این هم نیمه تمام است و همین‌طور خواهد ماند. باز کتاب دیگری هست به نام «بیگانه مرموز» که بیش از نصف آن نوشته شده است. خیلی دلم می‌خواست که آن را تمام کنم و فکر اینکه آن تمام شدنی نیست واقعاً رنجم می‌دهد.^۱ این چند منبع اکنون پر شده است و اگر من قلم به دست می‌گرفتم، آن کتابها به خوبی و خوشی پیش می‌رفت، ولی من از قلم خسته شده‌ام.

از این داستانهای نیمه تمام یکی دیگر هم بود. من چهار سال قبل تاسی و هشت هزار کلمه آن را ادامه دادم؛ بعد، از ترس اینکه مبادا یک روز تمامش کنم همه را از بین بردم. هک‌فین، گوینده داستان، و تام سایر و جیم نیز قهرمانان آن بودند. ولی عقیده مند شدم به اینکه آن سه نفر در این دنیا

۱. این حقیقت را به یاد نداشته که آن اثر را اندکی قبل از آن تاریخ به پایان رسانده بوده است. چ - ن.

به اندازه کافی کار کرده‌اند و حق دارند که به استراحت دائمی بپردازند. در روئن^۱ به سال ۱۸۹۳، یک نسخه دستنویس را که پانزده هزار دلار ارزش داشت پاره کردم و دور ریختم و در پاریس، در آغاز سال ۱۸۹۴، یک اثر ده هزار دلاری را از بین بردم - منظورم، تخمینی است که مطابق قیمت مطالب مخصوص مجلات زده می‌شود. من از نگاهداری آن توده مسوده‌ها ترس داشتم، چون ممکن بود به هوس فروختن آنها بیفتم و کاملاً هم قانع شده بودم که آن مطالب مطابق استاندارد نیست. در شرایط عادی هوس فروش آنها به دلم نمی‌افتاد و فکر منتشر ساختن مطالب مشکوک را نمی‌کردم، اما آن موقع من تا خرخره در قرض فرو رفته بودم و به قدری به بهبود وضع خود علاقه داشتم که آن دستنویس را سوزاندم تا از شرش راحت شوم. زنم هم نه تنها اعتراض ننمود، بلکه تشویق کرد که آن کار را انجام دهم، چون او به شهرت من بیش از هر چیز دیگر اهمیت می‌داد.

مقارن همین اوقات، همسرم به من کمک کرد که هوس دیگری را پشت سر بگذارم. این پیشنهادی بود که تا پنج سال، سالی شانزده هزار دلار بگیرم و اجازه دهم که نامم را به عنوان سردبیر یکی از نامه‌های فکاهی به کار برند. من برای اینکه کمکم کرد تا در برابر آن اغوا ایستادگی نمایم او را ستایش می‌کنم، چون شایسته این ستایش است. راستش این است که خودم هوس این کار را نداشتم و اغوایی در کار نبود، ولی اگر هم بود او کمک می‌کرد تا از راه به در نروم. وقتی قوه تخیلم خوب کار می‌کند، می‌توانم بسیاری از چیزهای وحشیانه و افراطی را فکر کنم، اما هیچ نمی‌توانم هوسی آن قدر وحشیانه و افراطی، مثل قبول سردبیری یک نشریه فکاهی را در سر بپرورانم. باید آن را (برای خود) به عنوان غم‌انگیزترین مشاغل بشمارم. اگر چنین شغلی را بگیرم، شغل قبرکنی را

۱. Rouen، شهری در ۸۷ میلی شمال غرب پاریس. م.

هم باید به آن اضافه کنم که تا اندازه‌ای از کسالت و ملال‌آوری آن بکاهد. من می‌توانم یک مجله جدی را با میل و رغبت و علاقه شدید سردبیری کنم، ولی تاکنون هرگز آن قدر به شوخی اهمیت نداده‌ام که برای سردبیری یا قضاوت درباره آن، واجد شرایط باشم.

بعضی کتابها هستند که از نوشته شدن سرپیچی می‌کنند. سال تا سال در جای خود می‌ایستند و تحریک نمی‌شوند. این به علت آن نیست که کتاب ارزش نوشتن را ندارد، بلکه فقط به علت آن است که داستان، شکل صحیح خود را نشان نمی‌دهد. برای هر داستانی تنها یک شکل صحیح هست و اگر شما موفق نشوید که آن را پیدا کنید، داستان شما خودش را بیان نخواهد کرد. ممکن است یک دوجین شکلهای غلط را مورد آزمایش قرار دهید، ولی در هر مورد هنوز راه زیادی طی نکرده، کشف خواهید کرد که شکل صحیح را کشف نکرده‌اید. در این صورت آن داستان متوقف می‌شود و از هرگونه پیشروی سرباز می‌زند. در داستان «ژاندارک»، من شش بار با شروع غلط پیش رفتم و هر بار، وقتی نتیجه را برای خانم کلمنس خواندم، جوابم را با انتقادی هولناک داد - یعنی با سکوت! یک کلمه حرف نمی‌زد، ولی سکوت او با صدایی به بلندی صدای رعد و برق سخن می‌گفت. بالاخره وقتی که شکل صحیح داستان را یافتم، فوراً صحت آن را تشخیص دادم و فهمیدم که زخم این بار چه خواهد گفت؟ و او بدون شک و تأمل، همان را گفت که من حدس می‌زدم.

در طی دوازده سال شش بار کوشیده‌ام تا داستان ساده کوچکی را بیان کنم که می‌دانم اگر بتوانم نقطه شروع صحیحی برایش پیدا کنم، در ظرف چهار ساعت نوشته خواهد شد. در این خصوص شش دفعه با عدم موفقیت مواجه شدم تا اینکه یک روز در لندن متن داستان را به روبرت مک‌کلور^۱ دادم و پیشنهاد کردم که آن را در مجله منتشر کند و جایزه‌ای

بدهد به کسی که آن را به بهترین نحوی بیان کند - به این موضوع علاقه مند شدم و نیم ساعت درباره آن متن صحبت کردم؛ بعد او گفت: تو خودت داستان را بیان کرده ای. تو هیچ کاری نداری جز اینکه آن را همان طور که گفته ای روی کاغذ بیاوری.

تشخیص دادم که راست می گوید. ظرف چهار ساعت آن داستان تمام شد و کاملاً هم باب پسندم بود. بنابراین دوازده سال و چهار ساعت طول کشید تا آن داستان کوچک به وجود آمد که من نامش را «نان مرگ» گذاشته ام.

درست شروع کردن به طور قطع یک قدم اساسی است. من این را بیشتر از آن ثابت کرده ام که بتوانم درباره اش شک داشته باشم. بیست و پنج یا سی سال قبل، داستانی را آغاز کردم که روی شگفتیهای مخابرات مغزی دور می زد. مردی قرار بود طرحی بریزد که به موجب آن بتواند دو مغز را که هزاران میل از هم دورند، با یکدیگر هماهنگ سازد و به آنها قدرت دهد که آزادانه از روی هوا بدون کمک سیم با هم گفت و گو کنند. چهار بار آن را از راههای غلط شروع کردم و پیش نرفت؛ سه بار موقعی به اشتباه خود پی بردم که قریب صد صفحه از آن را نوشته بودم؛ دفعه چهارم هنگامی اشتباه خود را فهمیدم که چهار صد صفحه نوشته بودم - بعد ولش کردم و تمامش را سوزاندم.

فصل پنجاه و چهارم

«شماره ۱۶۰۱»، مقاله‌ای بود که من در حدود سال ۱۸۷۶ از دفتر کار خود در کواری فارم، در یک روز تابستان که می‌بایست به کار بهتری سرگرم می‌بودم، برای تویچل^۱ نوشتم. این واقعه را خیلی خوب به خاطر دارم. قبلاً با سعی و دقت، برای داستانی که به نام «شاهزاده و گدا» می‌خواستم بنویسم، مشغول خواندن چیزی بودم. کتابهای قدیمی انگلیسی را می‌خواندم، به‌منظور اینکه خود را از سبک کهنه و منسوخ زبان انگلیسی تا درجه‌ای اشباع کنم که بتوانم به طرزی آسان و روان، از آن تقلیدهای موجه و معقول بکنم. در یکی از این کتابها به گفت‌وگویی برخوردم که بی‌نزاکتی‌های صریح داشت، بی‌نزاکتی‌های صریحی که در صحبت میان خانمها و آقایان آن زمان، مجاز بود. این طرز گفت‌وگو چنان قویاً مرا تحت تأثیر قرار داد که قبلاً هرگز به آن اندازه متأثر نشده بودم. قویاً تحت تأثیر قرار گرفتم، زیرا این گفت‌وگو به‌نظم واقعی آمد، اما آن نوع سخن گفتن

1. Twichell.

قبلاً به نظرم واقعی نمی آمد؛ صرفاً انشایی به سبک رابله^۱ در نظرم جلوه می کرد؛ مبالغه آمیز و تصنعی که نویسنده اش آن را برای احتیاجات گذرای خود، ساخته و پرداخته است. به نظرم نیامده بود که جملات پر حجب و حیا ی آثار شکسپیر، عباراتی است که شکسپیر آنها را حقیقتاً از زبان مردم شنیده است، بلکه فکر می کردم او به عنوان یک شاعر مجاز، با حقایقی که در دست داشته، آن عبارات را از خودش درآورده است.

ولی بالاخره در اینجا یکی از آن گفت وگوهای هولناک بود که خود را مطلقاً واقعی قلمداد می کرد و به عنوان آن نوع سخنی بود که، در آن روزگارهای خوش قدیم، که دیگر با کمال تأسف برای همیشه از دست ما رفته، خانمها و آقایان به آن شکل حرف می زدند. فوراً سراپا اشتیاق شدم که در زمینه نوشتن به سبک متروک انگلیسی به تمرین پردازم و از فکر خودم یکی از آن گفت وگوهای تکان دهنده را تنظیم کنم. فکر کردم این تمرین را روی تویچل بکنم. من از آغاز امر - از سی و نه سال قبل تاکنون - همیشه چیزهای مشکوک را روی تویچل تمرین کرده ام.

بنابراین، آن صحنه دیدار پرسناژهای برجسته را در اتاق پذیرایی خصوصی ملکه الیزابت ترتیب دادم و بدیع ترین و زننده ترین و مخوف ترین گفت وگو را میان آنها شروع کردم. آبدارباشی مخصوص ملکه که پیرمرد خشکیده ای بود، حضور داشت تا گفت وگو را بنویسد، نه برای اینکه خودش می خواست این کار را بکند، بلکه از آن جهت که ملکه به این کار میل داشت و او مجبور بود که انجامش دهد. او از تمام آن مردم بدش می آمد، زیرا همه از اصل و نسب پست بودند و جز مغزهای بی همانند خود چیز دیگری نداشتند که قابل تعریف باشد. او به دلیل انجام وظیفه، هرچه را که آنها می گفتند ثبت، و با تحقیر و رنجش تلخی، گفتار و رفتار آنان را تفسیر می کرد. من در زبان ملکه و زبان سایر حاضران درشتی

۱. Rabelais, (۱۴۹۵-۱۵۵۳) فرانسوا رابله نویسنده شوخ فرانسوی که آثار جاودانی از خود باقی گذارده، من جمله کتاب معروف «گارگانتوا و پانتاگروئل». م.

و زخمیهایی گذاشتم که شاید خارج از آثار رابله در جاهای دیگر یافت نمی‌شد. کاری کردم که عالی‌ترین سخنان آنان، بوی زننده آن درشتی و زمختی را بگیرد. این برای من فریبنده و سرورآور و خوشمزه بود، ولی فریبندگی آنها در مقابل تفسیرهایی که آبدارباشی اهانت‌دیده پیر از حرفشان می‌کرد، هیچ بود.

از آن تاریخ تاکنون سالهاست که من یک نسخه از مقاله شماره ۱۶۰۱ را دارم. نمی‌دانم این مقاله به اندازه‌ای که در آن روزهای نسبتاً جوانی به‌نظرم مضحک می‌آمد الان هم خنده‌آور هست یا نه؟ نامه چاق و چله‌ای درست کردم و بسته‌بندی کردم و به هارتفورد برای تویچل فرستادم. و در پاییز، وقتی ما به خانه خود در هارتفورد بازگشتیم و مطابق معمول همه‌ساله، من و تویچل پیاده‌روی ده میلی روزهای یکشنبه خود را - که رفتن به برج تالکوت^۱ و برگشتن بود - از سر گرفتیم، آن مقاله را نیز همراه می‌بردیم. به فاصله شش میلی کنار جاده، درختستانی وجود داشت پر از درخت گردوی آمریکایی و چسبیده به آن، بوته‌زاری بود که در آن ناحیه تنها جایی شمرده می‌شد که گیاه ژانتیانا در آن می‌روید. در مراجعت از برج، ما ژانتیانا جمع می‌کردیم و روی این سبزه‌ها بر قالی طلایی برگهای گردو می‌خوابیدیم و نامه را درمی‌آوردیم و با کمک آن محوطه شاعرانه، می‌خواندیم. برای دردسرهایی که نصیب آبدارباشی پیر گردیده بود از خنده روده‌بر می‌شدیم. نمی‌دانم حالا هم می‌توانم از خواندن آنها همان‌طور بخندم یا نه؟ ما در آن زمان خیلی جوان بودیم! - و شاید هم آن‌قدرها که خیال می‌کردیم، چیز خنده‌داری در آن نامه نبود.

به هر صورت در زمستان، دین سیج^۲ برای ملاقات او به منزل تویچل آمد و تویچل که هرگز نمی‌توانست رازی را که می‌دانست باید آفتابی شود، در سینه نگاه دارد، آن مقاله را به او نشان داد. سیج آن را با خود برد.

1. Talcott.

2. Dean Sage.

او خودش از آن خیلی خوشش آمد و خواست بداند که در سایر مردم چه تأثیری ممکن است داشته باشد. اکیداً عهد کرده بود که مقاله را به کسی نشان ندهد و با این وصف، باز می‌خواست آن گفت‌وگوهای تئاتری را همچنان که بود، روی سگی امتحان کند. بدین جهت آن را تصادفاً در راهرو یکی از واگن‌های عمومی قطار مسافربری انداخت و نزدیک آن نشست و منتظر نتیجه شد. آن مقاله در واگن دست به دست میان گروه‌های مختلف به گردش آمد و آخر سر وقتی که او رفت و مقاله خود را مطالبه کرد، قانع شده بود که ارزش ادبی دارد. بدین جهت خصوصی دوازده نسخه از آن در بروکلین چاپ کرد. یک نسخه برای دیوید گری^۱ در شهر بفالو، یکی برای دوستی در ژاپن، یکی برای لرد هوفتون^۲ در انگلستان، یکی هم برای ملایی یهودی در آلبانی فرستاد که مردی دانشمند و منتقدی توانا و دوستدار ادبیات کهن بود.

بعدها مقاله شماره ۱۶۰۱ در ژاپن و انگلستان چاپ شد و ما کم‌کم از آن اطلاع یافتیم. آن ملای دانشمند یهودی گفت که این مقاله در نوع خود و از لحاظ تقلیدی که از زبان انگلیسی متروک عصر الیزابت کرده، شاهکار محسوب می‌شود و ستایشهایی که شاعر معروف - دیوید گری - از من کرد، بسیار گرانبها بود. او گفت: «نام خود را روی آن بگذار و از آن خجالت نکش. این یک اثر ادبی بزرگ و زیباست و شایسته آن است که زنده بماند و زنده نیز خواهد ماند. کتاب «ساده‌لوحان در سفر» تو بزودی فراموش خواهد شد، اما این زنده خواهد ماند. شرم مدار! مترس! در وصیتنامه خود دستور بده که وارثان تو این عبارت، و فقط همین عبارت را روی سنگ قبرت بنویسند: «او مقاله فناپذیر ۱۶۰۱ را نوشت.»

در سال ۱۸۹۱ که ما با کشتی عازم اروپا شدیم، من آن نسخه‌های پرخرج «وست‌پوینت» را در یکی از کشورهای میز اتاق کارم پنهان کردم و

1. David Gray.

2. Houghton.

فکر می‌کردم که در آنجا سالم خواهد ماند. ما قریب ده سال در سفر بودیم. در این مدت هر وقت کسی یک نسخه از آن را می‌خواست، به او قول می‌دادم که وقتی به امریکا برگشتیم برایش بفرستم. در برلن نسخه‌ای از آن را به رودلف لیندو عضو وزارت خارجه وعده دادم. او هنوز زنده است، ولی من نتوانسته‌ام به وعده خود وفا کنم. یکی به مومسن^۱ و یکی هم به ویلیام والتر فلیس^۲ که وزیرمختار ما در دربار برلن بود قول دادم. اینها الان مرده‌اند، ولی امیدوارم در هر جا که هستند به یاد مقاله ۱۶۰۱ نباشند. هنگامی که برای سخنرانی به دور دنیا مسافرت می‌کردم، به هرکس که می‌رسیدم، آزادانه وعده می‌دادم که وقتی به میهن بازگشتم، یک نسخه از مقاله ۱۶۰۱ را برایش بفرستم.

در سال ۱۸۹۰، در مجله ماهانه هارپر^۳ داستان کوچکی به نام «بخت» منتشر کردم که خصوصیات آن را یک کشیش قشون انگلیس ضمن بازدید از امریکا در اختیار تویچل گذارده بود. سال بعد، در رم یک آقای انگلیسی خود را در خیابان به من معرفی کرد و گفت: می‌دانید شخص برجسته آن داستان بخت کیست؟

گفتم: نه، نمی‌دانم.

گفت: بله، لرد ولسلی^۴ است. بدین جهت اگر برای پوست کله خود ارزش قایلید به انگلستان نروید.

در ونیز یک آقای دیگر انگلیسی همین حرف را به من زد. این آقایان گفتند: ولسلی از وقتی که به آن طریق پیروزمندانه و کاملاً غیرمترقبه از

۱. Mommsen, (۱۸۱۷-۱۹۰۳) تئودور مومسن مورخ آلمانی که بزرگترین اثر او «تاریخ رم» است. م.

2. Phelps.

3. Harper.

۴. Wolseley, (۱۸۲۳-۱۹۱۳) نخستین فیلدمارشال انگلیسی که جنگهای زیاد کرده و به پیروزیهای بسیار نایل شده و چند کتاب تاریخی و نظامی نیز نگاشته است. م.

سندهرست^۱ بیرون آمد، بخت دایماً او را دنبال کرده و البته از این جهت عیبی بر او وارد نیست، اما او خودش را در داستان شما تشخیص می‌دهد، چنانکه دیگران تشخیص خواهند داد. آن وقت اگر جرئت کنید و به انگلستان پا بگذارید، شما را هلاک خواهد کرد.

در سال ۱۹۰۰، من در جشن چهارم ژوئیه دعوت داشتم و ساعت یازده شب موقعی وارد مجلس شدم که داشت از جمعیت خالی می‌شد. چوت^۲ ریاست مجلس را داشت. یک دریا لاسالار انگلیسی داشت نطق می‌کرد و دوست سیصد نفری هم حضور داشتند. من هم قرار بود نطق کنم و از پشت صندلیهایی که قبلاً مهمانان اشغال کرده بودند، راه خود را به سوی چوت باز کردم - این صندلیها اکنون خالی بود - وقتی به فاصله سه صندلی نزدیک چوت رسیدم، مرد زیبایی دست خود را دراز کرد و گفت: «بفرمایید اینجا بنشینید، می‌خواهم با شما آشنا شوم. من لرد ولسلی هستم.» از شنیدن این حرف داشتم می‌افتادم، اما او مرا گرفت و نگاه داشت. برایش توضیح دادم که آن حال اغلب به من دست می‌دهد. نشستیم و با هم صحبت کردیم و وقت خوشی را گذرانیدیم - و او از من یک نسخه از مقاله ۱۶۰۱ را خواست؛ خوشحال شدم که می‌توانم به آن آسانی خلاص شوم. گفتم وقتی که به امریکا برگردم آن را خواهم فرستاد.

سال بعد، ما به خانه برگشتیم و در هیچ جای خانه نشانه‌ای از آن شاهکار قیمتی نتوانستیم به دست آوریم. بنابراین تا امروز به هیچ‌یک از آن وعده‌ها وفا نشده است. دو سه روز قبل دریافتم که این مقاله دوباره در خانه ما در نیویورک پیدا شده و سالم است. ولی من هرگز هیچ‌یک از وعده‌هایی را که داده‌ام به‌جا نخواهم آورد، مگر وقتی که فرصتی بیابم و آن شاهکار را بررسی کنم و ببینم آیا واقعاً شاهکار است یا نه. من شک دارم، اگرچه یک ربع قرن قبل از این هیچ شکی نداشتم. در آن زمان عقیده

داشتم که مقاله ۱۶۰۱ به من الهام شده است.

در کتاب «ینگه دنیایی کانکتیکوتی در دربار شاه آرتور» سعی شده بود که زندگی فقیران زحمتکش و بیچاره انگلستان در آن ایام قدیم به سبک تازه‌ای تصور و تشریح شود و به‌طور تصادفی با شرایط زندگی روحانیان و افراد معمولی که از بخت بلند و امتیازات مخصوص برخوردار بودند مقایسه گردد. فکر می‌کنم که منظورم مقایسه زندگی‌های انگلیسی بود؛ نه فقط زندگی انگلیسی روزگار آرتور، بلکه زندگی سراسر قرون وسطا با زندگی دنیای مسیحیت جدید و تمدن جدید، البته به نفع وضع اخیر. این بهبود وضع هنوز هم درخور ادعاست و به‌نحوی خوب و معتبر هنوز هم در همه جای دنیای مسیحیت - صرف نظر از روسیه و کاخ پادشاهی بلژیک - وجود دارد.

کاخ پادشاهی بلژیک هنوز هم مانند چهارده ساله اخیر، لانه حیوانی وحشی به نام سلطان لئوپولد دوم^۱ است که هر سال در استان کنگو به خاطر پول، نیم میلیون بومی بی‌کس و بی‌پناه را می‌کشد و اعضای بدنشان را قطع می‌کند و این کار را هم با سکوت رضایت‌آمیز کلیه نیروهای مسیحیت، به‌استثنای انگلستان، انجام می‌دهد. هیچ‌یک از اینها دست بلند نمی‌کنند، یا صدایی در نمی‌آورند که آن شرارتها را موقوف سازند، اگرچه سیزده تایی آنها به قید قرارداد رسمی تعهد کرده‌اند که از آن بومیان بدبخت حمایت کنند و برای بالا بردن سطح زندگی آنان بکوشند. تعداد کسانی که لئوپولد در ظرف چهارده سال عمده آنان را کشته، بیش از تعداد کسانی است که در هزار سال گذشته در میدانهای جنگ روی کره زمین جان سپرده‌اند. من در این اظهار خود هنوز پا را از حد بیرون نگذاشته‌ام؛ هنوز در مقایسه خود چند میلیون نفر کم گفته‌ام. در میان تمام قرونی که چشم آفتاب بر آنها نگاه کرده، این قرن از همه متمدن‌تر و متمدن‌تر است و

۱. Leopold، (۱۸۳۵-۱۹۰۹) لئوپولد دوم پادشاهی بی‌رحم و بیدادگر بوده و درباره زندگی خصوصی او نیز شایعات زنده‌ای در زمان او رواج داشته است. م.

عجیب است که چنین قرنی امتیاز پروردن این ریاکار پارسانمای کپک زده، این دیو خونخوار را داشته باشد که در تاریخ بشر، هیچ جا نظیرش یافت نمی شود و شخصیت او خود جهنم را هم به خجلت می اندازد؛ جهنمی که او بزودی به آن وارد خواهد شد. امیدواریم و اطمینان داریم.

شرایط زندگی مردم فقیر در قرون وسطا به اندازه کافی سخت بود، اما آن شرایط در مقایسه با آنچه که کنگو در چهارده ساله اخیر متحمل شد، حکم بهشت را داشت. من روسیه را نیز نام برده ام. اگرچه در سراسر دنیای مسیحیت قرون وسطا، زندگی اسف آمیز و بیدادگرانه بود، اما مانند زندگی امروز روسیه اسف آمیز و بیدادگرانه نبود. جمعیت انبوه روسیه در طی قرن اخیر، تنها به خاطر منافع آدمکشان تاجدار و دزدان که همه مستحق چوبه دار هستند، در زیر پاشنه ها له شده است. یکصد و سی میلیون نفر رعیت بدبخت روسیه از فقیران قرون وسطا که ما این همه به حالشان افسوس می خوریم، امروز وضع بسیار بدتری دارند. ما عادت داریم از روسیه به عنوان کشوری صحبت کنیم که هنوز در دوره های قرون وسطایی سیر می کند، اما این نوعی تعریف و تملق شمرده می شود. روسیه خیلی از قرون وسطا عقبتر است؛ قرون وسطا تا حد زیادی از آن پیشتر رفته بوده و این کشور تا هنگامی که فرمانروایی تزاری در آن ادامه دارد، بعید است که به قرون وسطا هم برسد.

فصل پنجاه و پنجم

دزد دریایی غرب امریکا، که دونکا^۱ چیزی راجع به آن شنیده بود، حقیقتاً کتاب خود را چاپ کرده و وکیل حقوق چاپ کتابهایم، یک نسخه از آن را برایم فرستاده است - کتابی قطور، درشت، نامطبوع، که نام من به عنوان مرتکب در روی آن نیست، ولی در پشتش عکس بزرگی از من با رنگهای مات جا گرفته و البته می خواهد برساند که مرتکب آن جنایت منم. این کتاب، نشان دهنده حقیقت حیرت آوری است و آن اینکه در این دوره چهل ساله که من در برابر جامعه به عنوان یک شوخ و بذله گوی حرفه ای بازی کرده ام، هفتاد و هشت نفر بذله گوی دیگر امریکایی نیز با من همکار بوده اند. هریک از این هفتاد و هشت نفر در دوره من ظهور کرد، به جاه و

۱. Duneka، ف. ا. دونکا، نایب رئیس مؤسسه «هارپر و برادران» - ناشران مارک تواین - بود. این اشاره به تجدید چاپ تقلبی کتاب «کتابخانه لطایف» مارک تواین است؛ مجموعه ای که به وسیله هاولز و چارلز ه. کلارک تحت نظارت مارک تواین فراهم آمده و نخستین بار از طرف مؤسسه خود مارک تواین منتشر شده بود. (دروتو)
(Devoto)

جلال رسید، مردم پسند شد و کم‌کم محو گردید. برخی از این نامها، در زمان خود، چنان مشهور و آشنا به ذهن بودند که امروز نامهای جرج اید^۱ و دولی^۲ هستند - با این وصف، آنان چنان بکلی از نظر محو شده‌اند که امروز در کشور ما هیچ جوان پانزده‌ساله‌ای نیست که نام یکی از آن هفتاد و هشت نفر را بشنود و برق شناسایی در چشمش بدرخشد.

این کتاب، یک قبرستان است؛ و من وقتی نگاهی به سراسر آن می‌اندازم، گورستانی را در هانیبال میسوری به یاد می‌آورم که چهار سال پیش، از آن دیدن کردم^۳ و در آنجا تقریباً روی هر سنگ قبری، نام از یاد رفته‌ای نوشته شده بود که پنجاه سال قبل از آن، وقتی من حکم پسر بچه‌ای را داشتم، به گوشم آشنا و خوشایند بود. در این کتاب که بوی مرگ می‌دهد، من ناسبی^۴، ارتموس وارد^۵، یاوکاب استراوس^۶، دربی^۷، بوردت^۸، الی‌پرکینس^۹ خبرنگار دانبوری، اورفیوس س. کر^{۱۰}، اسمیت اوبراین^{۱۱}، یوش بیلینگس^{۱۲}، و بیست و شاید چهل تن دیگر از آنان را می‌یابم که یک وقت نوشته‌ها و گفته‌هایشان ورد زبان هرکسی بود، ولی اکنون کسی نامشان را نمی‌برد و چیزی از آنان نمی‌شنود. برای یک دورهٔ چهل ساله، پرورش هفتاد و هشت نویسندهٔ شوخ و بذله‌گوی مشهور، محصولی باور نکردنی است و هنوز این کتاب، تمام آن محصول را درو نکرده و خیلی مانده تا از همه استفاده کند. این کتاب نامی از یک پارتینگتون^{۱۳} که وقتی بسیار مقبول و مشهور بود نبرده، همین‌طور از

1. Ade.

2. Dooley.

۳. در ۳۱ ژوئیه ۱۹۰۶ نوشته شده است. م.

4. Nasby.

5. Artemus Ward.

6. Yawcob Strauss.

7. Derby.

8. Burdette.

9. Eli Perkins.

10. Orpheus C. Kerr.

11. Smith o'Brien.

12. Josh Billings.

13. Ike Partington.

دواستیکس^۱ و گروه پفاف^۲ و تقلیدکنندگان بی شمار و فانی ارتموس وارد، و سه بذله‌گوی محبوب جنوبی که نمی‌توانم نامشان را به یاد بیاورم، و یک دوجین شوخ طبعان درخشنده زودگذر که سالها قبل نور آنان برای مدتی تأیید و اکنون از بین رفته، ذکر می‌نکرده است.

چرا آنان از بین رفته‌اند؟ برای اینکه صرفاً فکاهی‌گو بودند. کسی که آثارش «صرفاً» شوخی باشد، جاویدان نخواهد ماند. شوخی فقط عطری است، زینتی است. اغلب فقط نیرنگ عجیبی است که در گفتار و املا به کار رفته - چنانکه در آثار بیلینگس و ناسبی و وارد و «داوطلب بی جوخه» دیده می‌شود - و همین‌که آن سبک از بین رفت، شهرت نیز همراه آن از میان می‌شود. کسانی هستند که می‌گویند داستان باید تنها یک کار هنری باشد و شما نباید در آن وعظ کنید، در آن تعلیم بدهید. این از نظر داستان راست است، ولی از نظر شوخی راست نیست. شوخی نباید به طریق حرفه‌ای وعظ کند یا تعلیم بدهد، بلکه اگر می‌خواهد برای همیشه زنده بماند، باید هر دو کار را بکند. از کلمه «همیشه» مقصودم سی سال است. با تمام وعظی که می‌کند، احتمال ندارد بیش از این مدت زنده بماند. همان چیزی که درباره‌اش وعظ می‌کند و هنگام وعظ درباره آن تازگی دارد، در طی سی سال تازگی خود را از دست می‌دهد و مبتذل می‌شود. آن وقت وعظ درباره آن نیز دیگر مورد علاقه کسی نخواهد بود. من همیشه وعظ کرده‌ام؛ به همین علت است که سی سال دوام یافته‌ام. اگر شوخی، به میل خودش، بدون دعوت من، آمده، آن را در وعظ خود جا داده‌ام؛ اما من وعظی به خاطر شوخی ننوشته‌ام. وظیفه داشتم که بدون تفاوت وعظ خود را بنویسم، خواه شوخی درخواست ورود به آن را می‌کرد، خواه نمی‌کرد. من دارم این قدر بی‌پرده چنین حرفهای بیهوده‌ای می‌زنم، زیرا شخص مرده‌ای هستم که از قبر صحبت می‌کند. در زندگی

خجالتی‌تر از آن بودم که این سخنان را بگویم. فکر می‌کنم ما هرگز به‌طور واقعی و اصیل، نفس کامل و درست خود نیستیم، مگر هنگامی که مرده باشیم - و نه همان وقت، بلکه پس از سالها که از مرگ ما گذشته باشد. مردم باید مردن را شروع کنند و آن وقت است که خیلی زودتر از رسیدن به آن، بخواهند درستکار باشند.

من عقیده دارم که حرفه انتقاد، در ادبیات، موسیقی، و نمایش، از تمام حرفه‌ها پست‌تر است و ارزش واقعی ندارد - به‌طور قطع ارزش زیاد هم ندارد. وقتی که من و چارلز دادلی وارنر در کار تهیه کتاب «عصر مطلقا» بودیم، سردبیر دیلی گرافیک، وادارم کرد که یک نسخه از آن کتاب را قبل از انتشار به او بدهم و به من قول شرف داد که هیچ انتقادی راجع به آن ننویسد، مگر بعد از آنکه انتقاد «آتلانتیک ماهانه» منتشر شده باشد. اما این خزنده، سه روز بعد از آنکه کتاب را گرفت، نظریه خود را انتشار داد. من نمی‌توانستم به‌طور حقیقی از دست او شکایت کنم، زیرا او به‌عنوان تأمین، فقط قول شرف داده بود؛ می‌بایست از او تأمین مادی می‌گرفتم. به عقیده من انتقاد با محسناتی که در کتابم وجود داشت یا نداشت مربوط نبود، بلکه با رویه اخلاقی من نسبت به جامعه مربوط بود. در آن، این تهمت زده شده بود که من شهرت خود را به‌کار برده‌ام تا جامعه را گول بزنم؛ به اندازه نیمی از کتاب را آقای وارنر نوشته و من نام خود را روی آن گذاشته‌ام که آن را به حرکت بیندازم و رواج دهم - رواجی که بدون نام من ممکن نخواهد بود - و این عمل من فریبکاری سنگینی در حق مردم است. روزنامه گرافیک درباره هیچ موضوعی منبع موثق شمرده نمی‌شد. او از این جهت که نخستین و تنها روزنامه مصور محسوب می‌شد که دنیا به خود دیده بود، امتیازی داشت، اما شخصیت نداشت. مطالب آن ضعیف و پیش‌پاافتاده بود؛ اظهار عقیده‌اش راجع به کتاب، یا کارهای دیگر هنری، مهم شمرده نمی‌شد. همه هم این را می‌دانستند، مع‌ذالک تمام منتقدان در سراسر امریکا، یکی پس از دیگری، انتقاد گرافیک را نسخه‌برداری

کردند، فقط عباراتش را تغییر دادند و مرا زیر تهمت رفتار نادرست باقی گذاردند. حتی روزنامه بزرگ شیکاگو تریبون، مهمترین روزنامه باخترمیانه، قادر نبود که چیز تازه‌ای درباره کتاب من ابداع کند و همان انتقاد روزنامه پست دیلی گرافیک را که مبتنی بر تهمت نادرستی و امثال اینها بود، برگزید. به هر صورت، بگذریم؛ این اراده خداوند است که ما باید منتقدان و مبلغان مذهبی و اعضای کنگره و ادبای فکاهی نویس داشته باشیم و تمام این بارها را به دوش بکشیم.

آنچه که من تاکنون به سوش گام برمی داشتم این بود: نخستین منتقدی که فرصت شرح دادن چهره و قیافه مرا یافت، توضیح خود را با اشتباهاتی احمقانه و نابخشدنی آلوده ساخت و نتیجه کار او روی هم رفته این بود که من به نحو ممتاز و ناراحت کننده‌ای نازیبا هستم. این در مدت یک ربع قرن در مطبوعات سراسر کشور گردش کرد و لایق قطع مورد استفاده قرار گرفت. به نظر من غریب می آمد که ظاهراً هیچ منتقدی در کشور پیدا نشود که بتواند نگاهی به من بکند و شجاعت آن را داشته باشد که قلم بردارد و آن دروغ را از میان ببرد. این دروغ در سال ۱۸۶۴ راه خود را به سواحل اقیانوس کبیر باز کرد و صورت ظاهر مرا به «پترولیوم و ناسبی» تشبیه کرد که در آن حدود سخنرانی می کرد. در طی بیست و پنج سال هیچ منتقدی نمی توانست شکل و قیافه مرا شرح دهد، مگر اینکه در توضیح چهره من از تجسم قیافه ناسبی کمک بگیرد. من ناسبی را می شناختم و او آدم خوبی بود، اما در تمام مدت عمرم، جز نسبت به سه تن، نسبت به دیگران آن قدر احساس کینه نکرده ام که آنها را به شباهت با ناسبی متهم سازم. این تا اعماق قلب مرا به درد می آورد و مدتها اسباب ناراحتی همه افراد خانواده من - حتی سوزی - بوده که چرا باید منتقدان هر سال این اشتباه کسل کننده را که هیچ اساسی هم ندارد ادامه دهند. حتی وقتی که یک نفر منتقد می خواست مخصوصاً نسبت به من دوستی نشان بدهد و از من تعریف کند، جرئت نمی کرد که از شرح لباس من فراتر برود؛ شجاعت آن را

نداشت که از این مرز بگذرد. وقتی تعریف سر و لباس من به پایان می‌رسید، مثل این بود که او دیگر تمام حرفهای دوستانه و دلخوش‌کننده و تعریف‌آمیز را که می‌توانست درباره‌ی من بزند زده است. بعد باز به ناسبی برمی‌گشت.

دیروز^۱ این برش مطبوعاتی را در یکی از دفترچه‌های قدیمی خاطرات خود یافتم. تاریخ آن مربوط به سی و نه سال قبل است و هم کاغذ و هم مرکب آن زرد شده است. گویی این زردی علامت غمی است که من در آن زمان قدیم احساس کردم. وقتی آن را بریدم که نگاهش دارم و رویش به فکر فرو روم و خودخوری کنم. در اینجا آن را به شرح ذیل نقل می‌کنم:

«مخبر فیلادلفیا پرس ضمن نوشتن خبر یکی از مهمانیهای شایر کولفاکس^۲ از قول خبرنگار ما در واشنگتن چنین می‌گوید: «مارک تواین، نویسنده‌ی لطیف طبع بذله‌گو نیز در آنجا حضور داشت. کاملاً مانند یک شیر، چنانکه استحقاق شیر بودن را دارد. مارک زن نگرفته است؛ سلیقه‌ی او نقص ندارد؛ کت و جلیقه‌ی او که مثل برف سفید است، نشانه‌ی دعوای بی‌پایانی با زنان رختشوی واشنگتن می‌باشد؛ اما جنبه‌ی قهرمانی مارک برای همیشه مسجل گردیده، زیرا چنین پاکی و صفایی هرگز قبلاً دیده نشده است. دستکش بنفش روشن او ممکن است از یک حرم ترکیه دزدیده شده باشد، چون شکل و اندازه‌ی آنها خیلی ظریف بود؛ اما دزدیدن چیز دیگر همان قدر محتمل بود که دزدیدن آنها. از لحاظ شکل و صورت، او به ناسبی فناپذیر شباهت دارد؛ اما درحالی‌که پترولیوم ناسبی کاملاً سبزه است، مارک تواین طلائی، عنبر رنگ، نرم، و بور است.»

۱. در هفتم فوریه ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

۲. Schuyler Colfax.

فصل پنجاه و ششم

نخستین بار که من ناخدا ویکمن^۱ را دیدم و با او آشنا شدم، در سی و شش سال قبل بود. با او دو بار سفر کردم و بسرعت با هم دوست شدیم. او مردی درشت‌هیکل و تنومند و زیبا و آفتاب‌خورده بود؛ وضع روحی و جسمی او با هم مقارنه داشت. موجودی بود مقتدر، با موهای سیاه به رنگ زغال و نوعی چشم که اشخاض بدون چون و چرا از آن اطاعت می‌کردند. او پر از سرشت بشری و بهترین نوع سرشت بشری بود. روحی داشت به همان اندازه صمیمی، همدرد، وفادار، و با محبت که من در همه جا یافته‌ام؛ و وقتی اعتدال خود را از دست می‌داد و به خشم می‌آمد، تمام کارهای یک زلزله را انجام می‌داد، ولی بدون سر و صدا.

او سراپا یک دریانورد به تمام معنی بود و برای این کار هم به اندازه کافی تناسب داشت، زیرا او زادهٔ دریا بود و در طی شصت و پنج سال کرانه‌های تمام قاره‌ها و جزیره‌ها را مشاهده کرده، اما در خشکی اقامت

1. Wakeman.

نکرده بود، مگر گاه گاه، آن هم به طوری که ممکن است اسمش را تصادفی بگذارید. در تمام عمرش هرگز یک روز به مدرسه نرفته، اما دنیا دنیا معلومات دست دوم کسب کرده بود که هیچ یک از آنها نیز صحت نداشت. کسی بود که آزاد و فراوان سخن می گفت و علاقه ای که آدم نسبت به او پیدا می کرد تمام نمی شد. در موضوع یک نوع نادرست گویی درباره مسیحیت - تا وقتی که زنده بود - روی کره زمین نظیر نداشت. برای من لذت عمیقی بود که اشکال تراشیهای او را در این رشته بشنوم. او انجیل را از حفظ داشت و عمیقانه و صمیمانه متدین بود. همیشه وقتی کشیک او در پایین بود، انجیل را مطالعه می کرد و همیشه هم چیزهای نو، چیزهای تازه، خوشیهای غیرمنتظره، مسائل عجیب در آن می یافت و دوست داشت درباره کشفیات خود صحبت کند و آنها را برای جاهلان توضیح دهد. عقیده داشت که در روی کره زمین تنها مردی است که واقعاً راز معجزات انجیل را می داند. برای هر یک از این معجزات نیز توجیهی داشت که معتقد بود صحیح و معقول است و می خواست دانش خود را به کسانی که از این جهت به خوشبختی او نمی رسیدند تعلیم دهد.

من در کتابهای خود راجع به او بسیار سخن گفته ام در یکی از آنها شرح داده ام که چگونه قاتل همکار سیاهپوستش را در جزایر چینچا^۱ در اجتماع ناخدایان کشتیهایی که در ساحل لنگر انداخته بودند به دست محاکمه سپرد و چگونه وقتی حکم صادر شد، او محکوم را به طناب کشید. او تصمیم گرفته بود که قاتل را به چنگ آورد و به دست خود او را اعدام کند، ولی ناخدایان وادارش کرده بودند که بگذارد آنان او را رسماً و قانوناً محاکمه کنند. او تا این اندازه تسلیم نظر آنان شده بود، اگرچه اکراه داشت. ولی وقتی ناخدایان پیشنهاد کردند که حکم اعدام را هم خودشان اجرا کنند، این دیگر برای وی کم قابل تحمل نبود و اعتصاب کرد. او قاتل را

1. Chinchá.

خودش به دار کشید. طناب را به دور گردن او بست و حلقه آن را به شاخ درختی انداخت و با خواندن فصولی بی هدف و بی مناسبت از انجیل، آخرین لحظات زندگی او را دچار عذابی شدید ساخت و به مرگی زودرس تبدیل کرد.

او موجود بسیار جذاب و سرورآوری بود. در پنجاه و سه سالگی با کشتی بادبانی بزرگی که ناخدایی آن را داشت، از یکی از سواحل نیوانگلند مسافرتی را شروع کرد و قرار بود که دور دماغه هورن بگردد و به سانفرانسیسکو برود. اطلاع نداشت که با خود مسافری دارد، ولی از این جهت اشتباه می کرد. او تاکنون هرگز با گذرگاههای عشقی مصادف نشده بود، اما از آن به بعد چنین راهی نیز برایش پیش می آمد. دو سه هفته پس از دور شدن از بندر، ضمن گردش و بازرسی در گوشه دورافتاده کشتی، به دختر زیبای بیست و چهار یا بیست و پنج ساله ای برخورد که خیلی خوب لباس پوشیده و یک دست گوشت آلود خود را زیر گردن نهاده و به خواب رفته بود. وقتی به این منظره رسید، از راه رفتن باز ایستاد و به او خیره گردید و مسحور شد، بعد گفت: «این فرشته است - هرچه هست همین است؛ فرشته است. وقتی که چشمان خود را باز کند، اگر آبی باشد با او ازدواج خواهم کرد.

چشمان او آبی درآمد و این جفت، وقتی به سانفرانسیسکو رسیدند با هم ازدواج کرده بودند. دختر قرار بود آنجا در مدرسه ای درس بدهد. حکم این شغل را نیز در جیب داشت، اما ناخدا کاری کرد که آن قرار عملی نشد. او در اوکلند^۱ خانه ای ساخت - ظاهراً خانه، ولی واقعاً یک کشتی بود، و تمام ظواهر یک کشتی را داشت، مانند جای قطب نما و سوراخهای آب رو اطراف کشتی و غیره - و در فواصلی که بین مسافرتهاى او واقع می شد، در آنجا با زن جوان خود زندگی ایدآلی را می گذراند. این

دو نفر فدایی هم بودند و یکدیگر را می پرستیدند. بعدها دو دختر کوچک هم در زندگی آنان پیدا شدند و بهشت دریانوردانه آنان تکمیل گردید.

ناخدا و یکمن قوه تخیلی عالی و وسیعی داشت و یکبار بازدید را که از بهشت کرده بود برای من شرح داد. من این قضیه را در ذهن نگاه داشتم، و یکی دو ماه بعد روی کاغذ آوردم؛ فکر می کنم در نخستین ربع سال ۱۸۶۸ بود. این شرح، کتاب کوچکی در حدود چهل هزار کلمه شد و من اسم آن را «بازدید ناخدا استورمفیلد از بهشت» گذاشتم. پنج شش سال بعد، دستنویس آن را به هاوِلز نشان دادم و او گفت: منتشرش کن.

ولی من منتشرش نکردم - آن را به صورت مسخره ای از کتاب «دروازه های نیمه باز» در آوردم. این کتاب یک بهشت کوچک و پست ده سستی، به اندازه رود ایلند^۱ را تصور کرده بود؛ بهشتی که برای سکونت قریب یک دهه از یک صدم بلیون ها مسیحی ای که نوزده قرن گذشته مرده بودند جا داشت. من این حد را از میان برداشتم و بهشتی ساختم که کاملاً به نحو معقولی حیرت آور بود و جمعیت مسیحی آن را هم به ده درصد محتویات قبرستانهای جدید رساندم. ضمناً به عنوان محبتی اختیاری، یک دهه از یک درصد کافرانی را که طی قرون گذشته مرده بودند، در آن راه دادم - این جوانمردی من قابل توجیه نبود، زیرا آنان در بهشت کاری نداشتند، اما چون صرفاً روی رحم و شفقت آن کار را کرده بودم، به آنها اجازه اقامت دادم. نزدیک به اواخر کتاب، آن بهشت در دست من به چنان ابعاد غیر قابل تصویری رسید که دیگر سرزمینهای وسیع آن را با مقیاسهای ضعیف میلیون میلی اندازه نمی گرفتم، بلکه فقط با سالهای نوری اندازه می گرفتم و نه تنها یک سال، بلکه یک میلیون از این سالها به هم متصل می شد و یک قطعه زمین را تشکیل می داد.^۲

۱. Rhode Island، کوچکترین ولی پرجمعیت ترین استانهای امریکا. م.

۲. سال نوری. این بدون شک حیرت آورترین و مؤثرترین جمله ای است که در هر زبانی وجود دارد. این فقط مخصوص ستاره شناسی است و مسافتی را شرح می دهد که نور

ظرف سی و هشت سالی که از آن تاریخ تاکنون گذشته، من چندبار آن دست‌نویس کهنه و فرسوده را بیرون کشیده و مورد بررسی قرار داده‌ام، با این فکر که چایش کنم، ولی همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که بهتر است بگذارم بماند. اما حالا دلم می‌خواهد آن را در این شرح حال بگنجانم.^۱ این دست‌نویس احتمال ندارد که تا پنجاه سال دیگر رنگ روشنایی را ببیند و در آن زمان هم چنان زیر خاک خفته‌ام که دیگر اهمیتی به سرنوشت آن نخواهم داد.^۲

من سی سال و اندی پیش، اغلب با تویچل دربارهٔ ویکمن صحبت می‌کردم. بعدها واقعۀ غریبی اتفاق افتاد؛ تویچل به مرخصی رفت و مطابق معمول از روش مخصوص مرخصی خود پیروی نمود، بدین معنی که تحت یک اسم مستعار مسافرت کرد تا هر کار نابابی که دلش خواست انجام دهد و خوش بگذرانند و هیچ‌کس از حضور او ناراحت نشود؛ چون نخواهد فهمید که او یک کشیش است. او در اقیانوس کبیر در یک کشتی پستی سوار شد و به جنوب، طرف کانال پاناما، حرکت کرد. رفت و آمد کشتیهای مسافری در آن خط تقریباً بکلی موقوف شده بود. تویچل در آن کشتی فقط یک مسافر دیگر هم یافت. وقتی پی برد که او مردی روحانی نیست، البته فوراً با او روی هم ریخت. پس از آنکه آن مسافر پنج شش حرف بزرگ و برجستۀ نادرست گفت، تویچل (که به نام مستعار پیترز بود)

→ با سرعتی از قرار یکصد و شصت و هشت هزار میل در هر ثانیه، در طی سال پنجاه و دو هفته‌ای ما سفر می‌کند. م - ت.

۱. (سه ساعت بعد) همین الان دو ثلث آن را سوزاندم. م - ت.
او هیچ قسمت از آن را بسوزاند. چ - ن.

۲. او یک سال بعد تصمیم خود را عوض کرد و نوشته را تحت عنوان «تلخیصی از بازدید ناخدا استورمفیلد از بهشت»، نخست در مجلهٔ هارپر، شماره‌های دسامبر ۱۹۰۷ و ژانویهٔ ۱۹۰۸ چاپ کرد. بعد هم آن را به شکل کتاب منتشر کرد. او آن را تماماً منتشر نکرد. چ - ن.

از او پرسید: ممکن است بر حسب تصادف شما همان ناخدا - ویکمن^۱ اهل سانفرانسیسکو باشید؟

حدس او درست درآمد و آن دو مرد طی بقیه آن سفر دیگر از هم جدا نشدنی بودند. یک روز ویکمن از پیترز تویچل پرسید که آیا هرگز انجیل خوانده یا نه؟ تویچل در پاسخ او مقداری حرفهای پراکنده و نامربوط تحویل داده بود. ولی روی هم رفته ویکمن این عقیده را پیدا کرده بود که تویچل... خوب حالا از عقیده او بگذریم؛ همین قدر کافی است که بگویم ویکمن خودش را به زحمت انداخت تا تویچل را وادار به خواندن انجیل کند. همچنین این زحمت را نیز متحمل شد که به تویچل یاد دهد که چگونه معجزات انجیل را بفهمد. در میان سایر معجزات، ماجرای اسحاق با پیغمبران بعل را نیز به او تحمیل کرد. تویچل می توانست به او بگوید که آن مرد اسحاق نبود،^۲ ولی اگر این را می گفت مشتش باز می شد، بدین جهت از آن تصحیح صرف نظر کرد. واقعاً خوشمزه ای بود و شنیدنش از زبان خود تویچل خیلی تفریحی است. تمام این واقعه را من در یکی از کتابهای خود نوشته ام و یادم نمی آید که در کدام یک از آنهاست.

1. Ned Wakeman.

۲. بعل نام بتی بود که کنعانیان و فنیقی ها آن را می پرستیدند و پیغمبری که مبارزاتی کرد تا قوم خود را از پرستش بعل باز داشت الیاس بود، نه اسحاق. م.

فصل پنجاه و هفتم

من عقیده دارم پدر آسمانی ما بشر را از آن جهت اختراع کرد که از میمون مأیوس شده بود. معتقدم که هر وقت یکی از افراد بشر، حتی کسی که در بالاترین درجه علم و فرهنگ قرار دارد، راجع به موضوعی خارج از رشته مخصوص خودش که مورد علاقه و آموزش و تجربه اش بوده، اظهار عقیده ای بکند، این عقیده به قدری احمقانه و بی ارزش است که می توان به استناد همان، به پدر آسمانی پیشنهاد کرد که نوع بشر هم مایه ناامیدی دیگری است و نسبت به میمون، برتری قابل توجهی ندارد. کنگره ها و پارلمان ها از نویسندگان و ناشران تشکیل نشده، بلکه از حقوقدانان، متخصصان کشاورزی، بازرگانان، صاحبان صنایع، و بانکداران و غیره تشکیل شده است. وقتی لوایحی پیشنهاد می شود که در این حرفه های مهم تأثیر دارد، به آنها توجه فوری و عاقلانه می کنند، زیرا بسیاری از اعضای این هیئتهای مقننه هستند که به این چیزها شخصاً و عمیقاً علاقه مندند و حاضرند که برخیزند و با حد اعلای زور و قدرت خود به نفع یا برضد آنها بجنگند و مردانی که تمام خواص این لوایح را می دانند،

روی آنها بحث و استدلال می‌کنند. مشهور است که این مردان لیاقت بحث و استدلال را دارند و می‌توانند اطلاعات موثقی در اختیار جاهلان بگذارند.

در نتیجه، شاید هیچ‌یک از قوانین امریکایی یا انگلیسی به اندازه قوانین حقوق طبع و تألیف که در این دو کشور وضع شده، به‌طور ناسازگار و ناامیدکننده‌ای مسخره‌آمیز نیست. کنگره‌ها و پارلمان‌های ما همیشه باید شرایط پارلمان انگلیس هفتاد و پنج یا هشتاد سال قبل را داشته باشند، یعنی زمانی که جلساتی منعقد می‌کردند تا راجع به موضوعی قانون وضع کنند که برای تمام اعضای هیئت مقننه کاملاً تازگی داشت و نسبت به آن کاملاً جاهل بودند، مثل یک طفل نوزاد نسبت به الهیات و حق طبع.

در آن پارلمان‌ها مردانی نبودند که از راه‌آهن اطلاع داشته باشند و اعضای پارلمان مجبور بودند از توضیحاتی که استفنسون^۱ برای آنان داده بود اطلاعاتی به دست آورند و او را آدمی خیالی و نیمه‌دیوانه و حتی شاید الاغ و شاعر بشمارند. آنها به‌علت اینکه دربارهٔ راه‌آهن اطلاعات و تجربیات قبلی نداشتند، نمی‌توانستند مقصود استفنسون را بفهمند. توجیهات او، اگر چه از نظر خودش سهل و ساده بود، به‌نظر آن قانونگذاران که حسن نیت هم داشتند، مبهم جلوه می‌کرد. آن‌طور که آنها تشخیص داده بودند، او از معما صحبت می‌کرد؛ معماهایی که بی‌معنی به‌نظر می‌رسید؛ معماهایی که شبیه رؤیا و کارهای جنون‌آمیز بود. با این وصف، چون آدمهای نجیب و مهربانی بودند و انسانیت سرشان می‌شد، من باب خیرخواهی و احسان، با صبر و حوصله به حرفهایش گوش دادم تا بالاخره او دیگ خشمش به جوش آمد و احتیاط را از دست داد و گفت از اینها هم قدمی فراتر خواهد گذاشت و برای دنیا ثابت خواهد کرد که

۱. Stephenson، (۱۷۸۱-۱۸۴۸) جرج استفنسون مخترع انگلیسی که لکوموتیو ساخت و برای نخستین بار در سالهای ۱۸۲۶ تا ۱۸۲۹ راه‌آهن بین لیورپول و منچستر را تأسیس کرد. م.

می‌تواند یک لکوموتیو بخار را روی ریل‌های آهنی به راه اندازد، آن‌هم با سرعتی غیرقابل تصور از قرار هر ساعت دوازده میل! این حرف کار او را تمام کرد. بعد از این حرف، قانونگذاران، دیگر شرایط ادب را نگاه نداشتند و صریحاً او را آدمی خیال‌باف و بلهوس و دیوانه خواندند.

حقوق طبع و تألیف هم همیشه با همان وضع روبه‌رو شده که استفسون روبه‌رو شد. قانونگذارانی که مطلقاً از موضوع بی‌اطلاع بودند، تشکیل جلسه می‌دادند تا در آن باره، قانون وضع کنند؛ قانونگذارانی که مطلقاً هم نمی‌توان کیفیت امر را به آنان آموخت - نه به خودشان و نه به جانشینان - و همین‌طور ناآموختنی نیز باقی خواهند ماند تا روزی که در مؤسسات نشر کتاب سهامدار شوند و شخصاً علاقه به هم زنند تا دربارهٔ تألیف و تجارت کتاب چیزهایی بفهمند - روزی که در طی دورهٔ معرفت‌الارضی فعلی فرارسیدنش اصلاً احتمال ندارد.

مؤلفان، گاهی آن طرف مسئله را که مربوط به خودشان است می‌فهمند، ولی این نادر است؛ هیچ‌یک از آنان طرفی را که مربوط به ناشر است نمی‌فهمند. مرد، اول باید هم نویسنده و هم ناشر بوده و دردهای جانسور هر دو حرفه را نیز تحمل کرده باشد تا بعد بتواند در پارلمان یا کنگره جلومکمیتهٔ حق طبع و تألیف برود و اطلاعاتی در اختیار آنان بگذارد که ارزش قابل ملاحظه‌ای داشته باشد. در کنگره‌ها و پارلمان‌ها راجع به علایق مهم صنفی، هزار و شاید ده‌هزار نطق ارزنده شده باشد، زیرا مردانی که آن نطقها را کرده‌اند به حد کافی به زحمات و تجارب شخصی مجهز بوده‌اند تا بتوانند در خصوص موضوعات مربوط معقولانه بحث کنند؛ ولی تا آنجا که من می‌دانم، هیچ ناشری که صلاحیت زیاد داشته باشد، میان یک هیئت مقننه ننشسته و نطقی راجع به حرفهٔ خود نکرده که ارزش به خاطر سپردن داشته یا به خاطر مانده باشد. تا آنجا که من اطلاع دارم، تاکنون فقط یک نویسنده در مقابل هیئت مقننه‌ای نطقی فراموش

نشدنی راجع به حرفه خود کرده - آن‌هم ماکولی^۱ بود. فکر می‌کنم که تا امروز، چه در نظر نویسندگان و چه در نظر ناشران، نطق او مهم شمرده می‌شود، در صورتی که نطق او به قدری از موضوع دور و از جهت استدلال خشک است که به نظر کسی که هم نویسنده و هم ناشر بوده، دلیل وحشتناک و حتی شاید مدرکی باشد بر اینکه پدر آسمانی ما درباره عزل میمون و انتصاب آدم به جای او، نسبت به میمون ظلمی کرده که شایسته آن نبوده است.

یک مثال ساده را در نظر بگیرید: اگر می‌توانستید ثابت کنید که در یک قرن فقط بیست دیوانه متولد می‌شوند و هر کدام از آنها با استادی مخصوصی می‌تواند یک کالای تجارتي به وجود آورد که کس دیگری نتواند نظیرش را بسازد، و آن کالا پس از مرگ آن دیوانه برای بازماندگانش درآمدی کافی برای تقویت متوسط و اقتصادی نیم دوجین عایله خواهد داشت، در سراسر جهان مسیحیت هیچ کنگره و هیچ پارلمانی خواب این را هم نمی‌دید که مقام خود را تا آن درجه از پستی تنزل دهد که حصول آن عایدی جزئی را به سالهای معینی محدود سازد، به علت اینکه شاید بعد از آن مدت، کسانی که هیچ‌گونه حقی نسبت بدان کالا ندارند، از درآمد آن استفاده کنند. یقین دارم که همین‌طور می‌شد، زیرا اعضای کنگره‌ها و پارلمان‌ها نسبت به دیوانه‌ها احساسات دوستانه و ترحم آمیز دارند، چون در این خصوص تجارب شخصی و موروثی داشته‌اند. اما نه انگلستان و نه امریکا هیچ‌کدام نتوانسته‌اند در یک قرن بیش از بیست نویسنده به وجود آورند که کتابهای آنان بتواند از مدت حق چاپ که چهل و دو سال است^۲ بیشتر رواج داشته باشد. با این وصف، کنگره‌ها و پارلمان‌ها با دلسوزی و

۱. Macaulay (۱۸۵۹-۱۸۰۰) توماس ماکولی نویسنده و مورخ انگلیسی که کتاب تاریخ او در سال ۱۸۴۸ موفقیت بی‌سابقه‌ای به هم زد و ضمناً به عنوان سبک عالی نشر انگلیسی شناخته شد. م.

۲. در حال حاضر (۱۹۵۹) پنجاه و شش سال. م - ت.

حرص و شدت به این محدودیت چهل و دو ساله چسبیده‌اند و این طور به نظر می‌رسد که - روی یک نوع استدلال غیر معقول - عقیده دارند در طی صد سال بالاخره یک نفر از یک طریقی در عایدی مختصری که نصیب خانواده‌های آن بیست نویسنده می‌شود، نفعی خواهد داشت. ناسازگارترین و نامحدودترین حماقت، نمی‌تواند چیزی احمقانه‌تر از این اختراع کند؛ حتی میمون نیز نمی‌تواند تا این درجه از حماقت تنزل مقام پیدا کند.

در طول یک قرن، ما دویست و بیست هزار کتاب تهیه کرده‌ایم؛ حتی به اندازه یک وان حمام پر از آنها هم هنوز زنده و قابل فروش نیست. محدودیت حق چاپ اگر هزار سال هم بود بالاخره قضیه همین بود. اگر این مدت را به هزار سال هم می‌رساندند، هیچ عیبی نداشت و انجام دادن این کار هم به حد کافی محترمانه و نزاکت‌آمیز بود.

هفت سال قبل^۱ که در لندن بودم، به سوی کمیته حق طبع و تألیف مجلس اعیان جلب شدم که داشت مطالعه می‌کرد تا هشت سال به مدت محدودیت حق چاپ اضافه و دوره آن را پنجاه سال کند. بیشتر پرسشها را یکی از تواناترین افراد مجلس اعیان، لردترینگ^۲، می‌کرد، ولی او به نظر من جالبترین نمونه‌ای بود که نشان می‌داد. وقتی آدمیزاده‌ای درباره مطلبی بحث می‌کند که تعلیم و تجربه شخصی درباره‌اش ندارد، چه قدر ممکن است بی عقل باشد.

صحبت دور و درازی شد، ولی من دلم می‌خواهد فقط به یک قسمت از آن اکتفا کنم. لردترینگ از من پرسید فکر می‌کنم که برای حق چاپ چه مدتی خوب و عادلانه است. جواب دادم یک میلیون سال؛ بدین معنی که حق چاپ مدت نامحدودی داشته باشد. این جواب به نظر می‌آمد که اهانتی نسبت به او باشد و کاملاً هم پیدا بود که ناراحت شد. از من پرسید

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده است. چ - ن.

مگر از این حقیقت اطلاع ندارم که مدتها قبل تصمیم گرفته شده که افکار نباید جزء اموال محسوب شود و چون یک کتاب هم فقط از مقداری افکار تشکیل شده، شایسته آن نیست که در ردیف اموال درآید و اقدامات حفاظتی مخصوص اموال شامل آن گردد. جواب دادم اطلاع دارم از اینکه شخصی در یک زمانی چنان مسئله بهت آوری را به وجود آورده و آدمی هم که ظاهراً عاقل بوده، آن را با حرارت قبول کرده، بدون اینکه به خود زحمت مطالعه آن را بدهد تا دریابد که یک الهام توخالی است و نباید به آن اعتنا کرد. اضافه کردم که اگرچه آن را حقیقتی می‌شمارند و مبتنی بر عقل و بصیرت می‌پندارند، از زمان ملکه آن^۱ تاکنون هیچ پارلمان یا کنگره‌ای آن را رعایت نکرده است؛ و در زمان او که دایمی بودن حق چاپ را تغییر دادند و محدود به چهارده سالش کردند، آن را به عنوان اموال شناختند و نگهداری هر حدی - حتی مثلاً چهارده سال - شناسایی این حقیقت است که افکاری که کتاب از آنها تشکیل شده، جزء اموال است. لردترینگ تحت تأثیر این استدلال قرار نگرفت و یقیناً قانع هم نشد. گفت این حقیقت باقی می‌ماند که کتاب، چون صرفاً مجموعه‌ای از افکار است، به هیچ وجه جزو اموال نیست و هیچ کتابی شایستگی ندارد که دائماً به عنوان یک مال باشد، یا چنان مقامی را پیدا کند، آن هم به دست هیئت مقننه‌ای که مسئول حفظ منافع و رفاه ملت است.

گفتم مجبورم با این بیان مخالفت کنم، زیرا حق چاپ دایمی، هم‌اکنون در انگلستان وجود دارد و پارلمان یا پارلمان‌هایی که حفظ منافع و رفاه این ملت را به عهده داشته‌اند آن را تصویب کرده‌اند. از من مثال خواست؛ گفتم برای تورات و انجیل حق چاپ دایمی داده‌اند، برای چند کتاب مذهبی دیگر نیز در انگلستان حق چاپ دایمی داده شده است و منافع این حق چاپ‌های دایمی هم مورد استفادهٔ بیوه‌ها و بچه‌های گرسنه نویسندگان

فقیر نیست، بلکه جزو اموال مطبوعات دانشگاه اکسفورد است، یعنی مؤسسه‌ای که کاملاً قادر است بدون کمکهای خیریه مردم سرپا بایستد. از این ضربت بلاجواب خود احساس غرور کردم، ولی آن را ظاهر نساختم. با نجابت و حجب و حیایی که از روز تولد در من بود، به صحبت ادامه دادم و در مقابل این فرض که کتاب جزو اموال نیست، زیرا از زیرزمین تا پشت‌بامش از افکار ساخته شده، شروع به دفاع کردم. گفتم برای هیچ‌کس میسر نیست یک تکه مال - از هر نوع که باشد - پیش من نام ببرد که به همین طریق پایه نگرفته و از زیرزمین تا پشت‌بامش درست از همین جنس، یعنی از افکار، ساخته نشده باشد.

لردترینگ املاک واقعی را نام برد. گفتم در تمام روی کره زمین یک فوت مربع ملک واقعی نیست که ارزش آن - اگر ارزشی دارد، نتیجه اطلاعات نباشد و هیچ چیز بجز اطلاعات در ارزش آن دخالت داشته باشد. می‌توانستم یک میلیون مثال برایش بیاورم. گفتم اگر مردی بتواند سگ بی‌هنر و بی‌فایده‌ای را بگیرد و تربیش کند و او را به سگ شکاری خوب یا سگ گله تبدیل کند، این سگ حالا دیگر کمابیش یک مال قیمتی است و قابل فروش است و رقمی است که زیادتر یا کمتر سود می‌بخشد و این ارزش اکتسابی صرفاً نتیجه فکری است که عملاً و معقولانه به کار رفته است؛ فکر قیمتی کردن سگی که قبلاً هیچ قیمتی نداشته است. می‌توانستم بگویم که صاف کردن آهن، تشت رختشویی، تخته‌های نازک یا سنگهای ورقه‌ای مخصوص بامها، اختراع پوشاک و بهبودی که در طی قرون در وضع آن به عمل آمده، همه نتیجه تفکر بشر و استعمال افکار بشر است و اگر به خاطر آن افکار نبود، این اموال به وجود نمی‌آمد؛ و از کلیه جهتها، این اموال وجود خود را مدیون افکار است و از این راه است که به صورت جنس درآمده و قیمتی شده است.

می‌توانستم بگویم اگر این الهامات که به نام افکار خوانده می‌شود وجود نداشت، راه آهن و تلگراف، ماشین چاپ، دستگاه عکاسی، تلفن،

یا هر چیز دیگری که در روی زمین مال خوانده می شود و ارزشی دارد، امروز وجود نداشت. گفتم آن چیز مقدس، ملک واقعی، آن چیز محترم هم که در همه جا برایش حق مالکیت دایمی قایلند، مثل همه اموال است. ارزش آن زاده فکر است و هر وقت که این ارزش بیشتر می شود به علت استعمال افکار بیشتری درباره آن است نه به علت دیگر.

گفتم اگر تصادفاً یک عده بیست نفری از مردان در وسط افریقا اردو بزنند، ممکن است تمام آن بیست نفر این طور تشخیص دهند که تا چشمشان کار می کند در سراسر آن اراضی وسیع، یک جریب زمین نیست که حتی به اندازه یک قوطی خالی کنسرو ارزش داشته باشد. این هم ممکن است که یکی از آن عده با افکار دیگری مجهز باشد، یعنی در آن میان، مرد دورین و عاقبت اندیش بتواند تصور کند، در یک زمان بعید، راه آهن از آن ناحیه خواهد گذشت و آن زمین اردوگاه، بدون شک محل ایجاد یک شهر آباد و پرجمعیت خواهد شد و صنایع برجسته ای در آن به وجود خواهد آمد. چنین کسی ممکن است به قدری زرنگی داشته باشد که سران سیاهپوست قبایل آن ناحیه را جمع کند و با دوازده تفنگ و یک چلیک و یسکی، تمام آن ناحیه را بخرد و به وطن خود برگردد و دیگر دنباله این کار را رها کند تا منافع هنگفت آن نصیب فرزندانش گردد. این به آسانی ممکن است تحقق پیدا کند که به موقع خود آن شهر بفا شود و آن زمین بیش از حد تصور ارزش پیدا کند و فرزندان آن مرد هم به مراتب بیش از حدود خواب و خیال ثروتمند گردند. در این صورت آن نتیجه درخشان، فقط از فکر آن مرد سرچشمه گرفته نه از منبع دیگر؛ و اگر عدالت واقعی در دنیا باشد، افکاری که در یک کتاب هست، با افکار دیگری که املاک واقعی و سایر اموال را به وجود می آورد، در یک سطح قرار خواهد گرفت و آن وقت مشخص خواهد شد که فرزندان یک نویسنده نیز بحق شایسته استفاده از افکار او هستند؛ همچنان که بچه های یک آبجوساز در انگلستان یا بچه های مالکان خانه ها و اراضی و حق طبع دایمی انجیل، چنین حقی را دارند.

فصل پنجاه و هشتم

در دیکته کردن یک شرح حال اشکال بزرگی هست و آن اینکه وقتی می‌نشینید و دهان خود را باز می‌کنید و آماده برای شروع کار می‌شوید، مضامین بسیاری به خاطر می‌رسد. گاهی این موضوعها در یک زمان از بیست طرف، سیل آسا، پیش می‌آید و برای مدتی شما مغلوب این آبشار نیاگارا هستید و در زیر آن غرق و خفه می‌شوید. شما در یک زمان فقط یک موضوع را می‌توانید به کار ببرید و نمی‌دانید از میان بیست موضوع کدامیک را انتخاب کنید - با این وصف، مجبور به انتخاب آن هستید؛ چاره‌ای ندارید؛ و آن را با این آگاهی انتخاب می‌کنید که نوزده موضوع باقی‌مانده، محتملاً برای همیشه کنار گذاشته شده و از دست رفته است، چون ممکن است آنها دوباره به خاطر نرسد. اما این بار موضوعی بزور خود را در ذهنم جای داده است. این بیشتر به علت آن است که آخرین موضوعی است که در آخرین ربع ساعت به ذهنم رسیده و هنوز گرم است، زیرا فرصت سرد شدن پیدا نکرده است. این موضوع مربوط به تقدیم دو اثر ادبی آماتوری است. از روی تجربیات قدیمی خود می‌دانم

که آثار یک نفر آماتور ظاهراً برای این پیشنهاد می‌شود که درباره آن از روی امانت و درستی بی طرفانه قضاوت کنند و متعاقب آن، نظر کاملاً صادقانه‌ای بدهند، اما در واقع هرگز آن را برای این منظور پیشنهاد نمی‌کنند. آنچه واقعاً می‌خواهند و انتظار دارند تعریف و تشویق است. تجربیات من این را هم به من آموخته است که تقریباً در مورد تمام آثار آماتوری، اگر اظهار نظر مبتنی بر صداقت و راستی باشد، تعریف و تشویق غیر ممکن است.

خواندن این دو اثر ادبی را که امروز صبح به من عرضه شده، الان تمام کرده و تا اندازه‌ای به زحمت افتاده‌ام. اینها اگر مال آدمهای غریبه بود، زحمت مطالعه‌اش را به خودم نمی‌دادم و به موجب عادتی که دارم، آن را نخوانده پس می‌فرستادم و این را بهانه می‌کردم که تعلیمات و تجربیات یک نفر سردبیر را ندارم و برای قضاوت درباره آثار هیچ‌کسی جز آثار خودم واجد صلاحیت نمی‌باشم. اما محصول امروز صبح، از طرف دوستان آمده و بدین جهت قضیه را تغییر می‌دهد. آنها را خوانده‌ام و نتیجه‌اش مطابق معمول است؛ اینها اثر ادبی نیست. در آنها گوشتی هست، ولی این گوشت فقط نیم‌پخته است. گوشت یقیناً در آنها هست و اگر به دست آشپز خبره‌ای می‌افتاد، نتیجه‌اش در حقیقت یک غذای رضایت‌بخش بود. یکی از نمونه‌های امروز صبح واقعاً نزدیک به آن است که به اثر ادبی تبدیل گردد، ولی ناشیگری نویسنده آماتور آن، مکرر نمودار می‌شود و این نمایش، آن را خراب می‌کند. نویسنده آن می‌خواهد در صورتی که من نظر مساعد بدهم، آن را برای یکی از مجلات بفرستد.

این تهور که مبتنی بر سادگی است، از یک جهت انسان را مجبور به تحسین می‌کند. این قدم بلند و بی‌پروایی است که در هیچ عرصه‌ای برداشته نمی‌شود. مگر در عرصه ادبیات. ما در جنگ تهوری می‌بینیم که نزدیک به این تهور است، اما با تمام نزدیکی، باز فاصله زیادی دارد. سرباز معمولی تعلیم ندیده اگر خود را برای جنگ معرفی کرده، اغلب

امید بسیار بعیدی به پیروزی داشته و خود را برای کشته شدن آماده کرده است. ولی ما دور آن را خط می‌کشیم. حتی مطمئن‌ترین سرباز تعلیم‌نندیده خود را به این عنوان معرفی نمی‌کند که درجهٔ سرتیپی بگیرد، ولی یک نویسندهٔ آماتور این کار را می‌کند. با قلم تعلیم‌نیافتهٔ خود، افکار ناپخته‌ای را گل هم می‌کند و آنها را به تمام مجلات می‌فرستد؛ بدین معنی که آنها را برای گرفتن مقاماتی پیشنهاد می‌کند، که مخصوص سرتیپها و ژنرالهای ادبی است؛ ژنرالهایی که رتبه‌ها و مقامات خود را در نتیجهٔ دهها سال آموزش سخت و صادقانه در رتبه‌های پایین‌تر خدمات نظامی به دست آورده‌اند.

یقین دارم که چنین جسارتی در هیچ حرفه‌ای مجاز نیست جز در حرفهٔ ما. کسی که آموزش لازمهٔ کفاشی را ندیده، خدمات خود را به‌عنوان یک کفاش به سرکارگر مغازه عرضه نمی‌کند. حتی خامترین داوطلب آن‌قدر بی‌عقل نیست که چنان کاری بکند. او مضحک بودن قضیه را می‌بیند؛ به وقاحت آن پی می‌برد؛ و این عادی‌ترین حقایق را تشخیص می‌دهد که برای یاد گرفتن کارهایی از قبیل حلبی‌سازی، بنایی، سنگتراشی، چاپچیگری، دامپزشکی، قصابی، ترمزبانی، رانندگی، قابلگی، و هر شغل دیگری که آدم به‌وسیلهٔ آن نان و شهرت به دست می‌آورد، اول کارآموزی لازم است. ولی وقتی به ادبیات می‌رسد، عقل و شعورش ناگهان از بین می‌رود و فکر می‌کند به حرفه‌ای برخورد کرده که نه کارآموزی لازم دارد، نه تجربه، نه تمرین. هیچ چیز نمی‌خواهد جز جرئت یک شیر و یک استعداد که فقط خودش آن را قبول دارد.

ما نمی‌توانیم بفهمیم این موضوع چه قدر عجیب و غریب است مگر اینکه بگردیم و در اطراف خود یک مثال مادی پیدا کنیم و به‌وسیلهٔ آن مطلب را بفهمیم. باید قضیهٔ مشابهی را تصور کنیم. مثلاً کسی که می‌خواهد از طریق اپرا شهرت و پول پیدا کند. این داوطلب از هیئت رئیس اپرا درخواست می‌کند که خوانندهٔ دوم بشود. آنها هم او را می‌پذیرند و

شرایط کار را ترتیب می دهند و نام او را در صورت اسامی حقوق بگیران اپرا وارد می کنند. بدانید که این قضیه یک تصور است، نمی خواهم بگویم که اتفاق افتاده است. اجازه بدهید جلو برویم.

بعد از پرده اول، مدیر اپرا خواننده دوم را به پای حساب می کشد و می خواهد بعضی چیزها را بداند. می گوید:

- آیا تاکنون موسیقی خوانده اید؟

- بله، یک کمی، گاه گاهی پیش خودم برای سرگرمی مطالعه کرده ام.

- پس هرگز پیش استادان این فن، آموزش مرتب و پرزحمتی نگرفته اید که لازمهٔ اپراست؟

- نه.

- پس چه چیز باعث شد که فکر کنید می توانید در لوهینگرن^۱ خواننده

دوم شوید؟

- فکر کردم که می توانم. خواستم امتحان کنم. به نظرم رسید که استعداد

خواندن دارم.

- بله، شما استعداد دارید و با پنج سال تعلیم مداوم، تحت نظر استادان

لایق، شاید بتوانید موفق شوید. ولی یقین بدانید هنوز آمادگی ندارید که

خواننده دوم شوید. شما آوازی دارید؛ شما حضور ذهنی دارید؛ اعتماد به

نفس شریف و کودکانه ای دارید؛ جرأتی دارید که حیرت آور و حتی مافوق

بشری است. اینها اصولی است که شما دارید، ولی در این حرفه اصول

دیگری هم هست که شما هنوز فاقد آنها هستید. اگر زمان و زحماتی را که

لازمهٔ اکتساب آنهاست نمی توانید تحمل کنید، اپرا را کنار بگذارید و

به کاری بپردازید که تعلیم و تجربه نمی خواهد. بروید و کاری در رشته

جراحی پیدا کنید.

۱. Lohengrin، از مشهورترین اپراهای واگنر است که در سه پرده می باشد. م.

فصل پنجاه و نهم

تلگرام امروز صبح حاوی یکی دو بیت از کیپلینگ^۱ است که در مقابل سیاست جدید آزادی بخش دولت بریتانیا صدای اعتراض بلند کرده، زیرا می ترسد این سیاست موازنه قدرت را در افریقای جنوبی به دست بوئرهای مغلوب بیندازد. نام کیپلینگ و سخنان کیپلینگ اکنون بیش از نام و سخنان هر مرد زنده دیگری مرا تکان می دهد. ولی من از هفته یا هجده سال قبل، زمانی را به یاد می آورم که این اسم در من تأثیری نداشت، فقط سخنانش تکانم می داد. در آن زمان نام کیپلینگ تازه داشت این طرف و آن طرف در بعضی نقاط هندوستان مشهور می شد، ولی به خارج از قلمرو آن امپراتوری سفر نکرده بود. اما او به امریکا سفر کرد، درحالی که به وسیله مکاتبه ارتباط خود را با روزنامه های هندوستان حفظ کرده بود. او مقالاتی درخشان و روان و پرشور می نوشت، ولی در خارج از هندوستان هیچ کس

۱. Rudyard Kipling، (۱۸۶۵-۱۹۳۶) رودیارد کیپلینگ، شاعر و نویسنده انگلیسی که در بمبئی متولد شد و در انگلستان تحصیل کرد. از آثار معروف او «هفت دریا» و «پنج ملت» است. م.

این موضوع را نمی دانست.

در استان نیویورک، ضمن عبور، در شهر المیرا توقف کرد و سفر خسته کننده و آزاردهنده ای را متحمل شد تا به کواری فارم آمد که مرا پیدا کند. او می بایست قبلاً به محل تلفن می کرد؛ اگر این کار را کرده بود، می فهمید که من در خانه لنگدون اقامت دارم که تا مهمانخانه او از یک ربع میل هم فاصله اش کمتر است. اما او جوانی بود که فقط بیست و چهار سال داشت، به حد کافی باحرارت بود و بدون پرسش در آن جاده خاکی و کباب کننده به راه افتاد. او سوزی کرین^۱ و سوزی کوچولوی مرا در آنجا یافت و آنها سعی کردند آن طور که هوا و شرایط اجازه می داد، وسایل آسایش او را فراهم آورند.

این عده در ایوان نشستند و کیپلینگ درحالی که استراحت و حالی تازه می کرد، با سخنان خود دیگران را هم به حال می آورد؛ سخنانی بالاتر از آنچه که به شنیدنش عادت داشتند؛ سخنانی که ممکن بود به جا پا تشبیهش کرد، زیرا اثری که باقی می گذاشت به همان اندازه قطعی و قوی بود. بعد از آن اغلب با تعجب از کیپلینگ صحبت می کردند و پی می بردند که با آدم فوق العاده ای سروکار داشته اند، ولی احتمال قویتر این است که آنها تنها کسانی بودند که فهمیدند او مردی فوق العاده است. احتمال ندارد که آنها هم تمام عظمت او را درک کرده باشند. احتمال زیاد هست که آنها اریک اریکسون هابی^۲ بودند که این قاره را کشف کردند، ولی حدود بی افق آن را دریافتند. نام او ناشناخته بود و تا یک سال بعد نیز ناشناخته ماند، اما سوزی کارت ویزیت او را نگاه داشت و به عنوان یک مال سودمند آن را ذخیره کرد. نشانی او شهر الله آباد - هندوستان - بود.

بدون شک، تا آن وقت هندوستان به نظر سوزی یک سرزمین خیالی، سرزمین پریان، و سرزمین رؤیاها جلوه می کرد. سرزمینی که از شعر و

مهتاب برای داستانهای هزار و یک شب ساخته شده تا معجزات عظیم خود را در آن به کار برند؛ قطعاً گوشت و خون کیپلینگ با لباس جدیدش برای نخستین بار هند را در نظر او معلوم می ساخت و به آن تجسم واقعی می بخشید. من این طور فکر می کنم، برای اینکه سوزی بارها به دورافتادگی باور نکردنی هندوستان از دنیایی که ما در آن زندگی می کنیم اشاره، و دوری آن را حساب کرده و با نوعی تعجب و حیرت نتیجه محاسبه خود را که چهارده هزار میل یا شانزده هزار یا چیز دیگر می شد اظهار کرده بود. کیپلینگ روی کارت خود تعریفی هم از من نوشته بود. این هم در نظر سوزی ارزش اضافی دیگری به آن کارت می داد، زیرا این امتیاز اندکی پایین تر از امتیاز شناخته شدن به وسیله یکی از ساکنان کره ماه بود.

آن روز بعد از ظهر کیپلینگ آمد و دو ساعتی را با من گذراند و در پایان این مدت من او را به حیرت انداخته بودم، به همان اندازه که او مرا به حیرت انداخته بود، و این افتخارات آسان به دست آمد. من معتقد شدم که او بیش از هرکس دیگری که تا آن وقت دیده بودم چیز می داند و می دانستم که او می داند من از هرکس دیگری که تا آن وقت دیده کمتر چیز می دانم - اگرچه این حرف را نزد و انتظار هم نمی رفت که بزند. وقتی او رفت، خانم لنگدون می خواست مهمان مرا بشناسد. گفتم: او برای من بیگانه است، اما جالب توجه ترین مرد می باشد - و من مرد جالب توجه دیگری هستم. بین خودمان باشد، من و او همه دانشهای جهان را داریم؛ او هرچه را که باید دانست می داند و من هم بقیه اش را می دانم.

او برای من و برای همه جهان، بیگانه بود و تا دوازده ماه بعد نیز همچنان بیگانه ماند. بعد ناگهان مشهور شد و شهرت او همه جهان را فرا گرفت. از آن روز تا به حال او این امتیاز بی مانند را نگاه داشته است: این امتیاز، که او تنها شخص زنده ای است که در رأس ملتی قرار ندارد، ولی در همان لحظه که حرف از دهانش بیرون می آید، صدایش در سراسر جهان

شنیده می‌شود. فقط یک صدا وجود دارد که با کشتی کندرو و قطار راه‌آهن به اقطار جهان نمی‌رود، بلکه همیشه با بلیت درجهٔ اول وسیلهٔ نقلیه‌ای به نام تلگراف مسافرت می‌کند.

قریب یک سال پس از بازدید کیپلینگ از المیرا، یک روز صبح جرج وارنر در هارتفورد به کتابخانهٔ ما آمد. کتاب کوچکی هم در دست داشت و از من پرسید که آیا هیچ نام رودیارد کیپلینگ را شنیده‌ام یا نه. گفتم: نه. گفت که خیلی زود دربارهٔ او مطالبی خواهم شنید و تبلیغاتی که او راجع به وی خواهد کرد بلند و مداوم است. آن کتاب کوچک کتاب «داستانهای ساده» بود که برایم گذاشت تا بخوانم و گفتم این کتاب عطر تازه و الهام‌آوری دارد و دم جانبخشی به گرداگرد جهان می‌پراکند که ملتها را زنده خواهد ساخت. یک یا دو روز بعد، روزنامهٔ ورلد لندن را آورد که مطلب کوتاهی از کیپلینگ چاپ کرده و نوشته بود که او به امریکا سفر کرده است. به موجب این مطلب او از شهر المیرا گذشته بود. این اظهار، علاوه بر آن حقیقت دیگر که او از هندوستان سلام رسانده بود، توجه من و همچنین سوزی را جلب کرد. سوزی به اتاق خود رفت و کارت او را از جایش که در قاب آینه‌اش بود برداشت و آورد؛ مهمان‌کواری فارم شناخته شد.

من با کتابهای خود آشنا نیستم، ولی کتابهای کیپلینگ را می‌شناسم - به هر صورت آنها را بهتر از کتابهای هرکس دیگری می‌شناسم. در نظر من آنها هرگز رنگ‌پریده نمی‌شود؛ رنگ خود را نگاه می‌دارد؛ همیشه تازه است. بعضی از قصاید او سحر عجیب و رضایت‌بخشی برای من دارد. به نظر من اثر بی‌مانند او موسوم به «کتابهای جنگل» باید برای همیشه بی‌مانند بماند. فکر می‌کنم مسافرتم به هندوستان این ارزش را داشت که مرا شایستهٔ آن ساخت که کتاب «کیم»^۱ را طوری بخوانم که بفهمم و پی

بیرم که این کتاب چه قدر مهم است. فریبایی عمیق و گیرای هندوستان در هیچ کتابی آن قدر زیاد نیست که در کتاب کیم هست؛ کیم مثل محیط خود هند از آن اشباع شده است. این کتاب را من هر سال می خوانم و از این راه به هندوستان برمی گردم، بدون آنکه احساس خستگی کرده باشم - تنها سرزمین بیگانه‌ای که من تا عمر دارم خوابش را می بینم و عمیقانه آرزوی دیدن مجدد آن را دارم.

این در روی نیمکت واشنگتن اسکویر بود که من لوئی استیونسون^۱ را دیدم. گردشی بود که یک ساعت یا بیشتر طول کشید و بسیار فرحبخش و دوستانه بود. من برای عرض احترام نسبت به خانواده او به خانه اش رفته بودم و با او از آنجا بیرون آمدم. در میدان واشنگتن می خواست آفتاب بخورد. بدن او خیلی کم گوشت داشت، لباسش در گودیهای می افتاد؛ مثل اینکه در داخل آن هیچ نبود جز یک استخوان بندی برای مجسمه ساز که می خواهد مجسمه ای بسازد. چهره دراز و موهای صاف و بلند و قیافه سبزه و سیمای متفکر و اندوهگین او، عادلانه با آن جزئیات تناسب و هماهنگی داشت و تمام اینها روی هم رفته چنین به نظر می آمد که مخصوصاً طرح ریزی شده تا تکه های دورافتاده ملاحظات شما را جمع کند و روی امتیاز مخصوص و نشانه نفوذ استیونسون که چشمان باشکوهش بود متمرکز سازد. این چشمان در زیر سایبانهای دوا برو، آتش سوزانی برافروخته بود و صورت او را زیبا می ساخت.

به او گفتم فکر می کنم نظرش درباره همه درست است جز درباره برت هارت^۲. چیزی به این مضمون گفتم که هارت رفیق خوبی است؛ سخنگوی ضعیف، ولی سرورآوری است؛ همیشه زرنگ است، ولی

۱. Louis Stevenson, (۱۸۵۰-۱۸۹۴) داستان نویس معروف انگلیس که کتابهای بسیاری دارد، از آثار برجسته او «دکتر جکیل و آقای هاید» است. م.
 ۲. Bert Hart, (۱۸۳۹-۱۹۰۲) فرانسیس برت هارت داستان پرداز و فکاهی نویس امریکایی. م.

روشن نیست؛ و در این خصوص نمی‌توان او را نه با توماس بیلی الدریچ^۱ نه با هیچ‌کس دیگر از قدیمیها یا جدیدیها هم طبقه دانست؛ الدریچ همیشه بذله‌گوست، همیشه روشن است و اگر کسی حضور داشته باشد، می‌تواند او را به‌نحو صحیحی مجذوب خود سازد؛ الدریچ به همان اندازه مطمئن و حاضرالذهن و بی‌اشکال است که آهن سرخ در روی سندان آهنگری. شما فقط باید درست روی آن بکوبید تا انفجاری از اخگرهای فروزان به‌وجود آورد. بعد اضافه کردم:

- الدریچ از نظر گفتارهای آماده و پرمغز و پرلطفه و فکاهی هرگز نظیر نداشته است. از لحاظ عبارات سهل و روانی که با آنها فرزندان تخیلات خود را می‌پوشاند، هیچ‌کس با او برابری نکرده و یقیناً هیچ‌کس هم از او پیش نیفتاده است. الدریچ همیشه روشن و حاضر جواب است؛ نمی‌تواند نباشد. او جواهر آتشی است که اطرافش را الماسهای سرخ نشانده‌اند. وقتی که صحبت نمی‌کند شما می‌دانید که تخیلات لذت‌بخش او در اطراف برق می‌زند و روشنایی می‌دهد. وقتی که صحبت می‌کند آن الماسها می‌درخشند. بله، او همیشه روشن بوده و همیشه روشن خواهد بود؛ در جهنم هم روشن خواهد بود؛ خواهید دید.

استیونسون لبخندی زد و گفت: امیدوارم نبینم.

- بله، شما خواهید دید، و او حتی آن آتشیهای سرخ را تیره خواهد ساخت و مانند یک ونوس سفید به‌نظر خواهد آمد که به غروب خورشید پشت کرده باشد.

در آنجا ما - به یادم نیست کدام یک - به کلمه تازه‌ای برخوردیم؛ آن‌هم شهرت فرورفته بود. تغییرات در این کلمه مورد بحث قرار گرفت، مانند «اشتهار فرورفته»، «آوازه فرورفته»، «نام فرورفته» و بالاخره یکی برگزیده شد؛ فکر می‌کنم «شهرت فرو رفته» را انتخاب کردیم. این موضوع مهم از

۱. Bailey Aldrich، (۱۸۳۶-۱۹۰۷) سردبیر و شاعر و نویسنده آمریکایی. م.

تصادفی برخاست که برای استیونسون در آلبانی اتفاق افتاده بود. هنگامی که در یک کتابفروشی بود، یک ردیف دراز از کتابهای کوچک و ارزان را دید که پاکیزه و آراسته پهلوی هم چیده بودند با عناوینی از قبیل «سخنرانیهای برگزیده دیویس»^۱، «اشعار برگزیده دیویس»، فلان اثر و بهمان اثر و سایر آثار دیویس؛ مجموعه‌هایی از هر دسته از آثار او، و هر مجموعه نیز فصلی کوتاه، فشرده شده، عاقلانه، و سودمند داشت، که در مقدمه و معرفی کتاب به قلم همین دیویس بود که نام اولش را فراموش کرده‌ام. استیونسون موضوع را با این سؤال شروع کرده بود:

«آیا می‌توانید آن نویسنده آمریکایی را نام ببرید که شهرت و مقبولیت او بیشتر از سایر نویسندگان در سراسر امریکا پیچیده باشد؟

فکر کردم که می‌توانم چنین کسی را نام ببرم، ولی به‌نظر رسید که در آن موقعیت نام بردنش از فروتنی به دور است. بدین جهت از روی تردید و کمرویی لب فروبستم و چیزی نگفتم. استیونسون به این موضوع پی برد و گفت: ظرافت خود را برای موقع دیگر بگذارید - آن یک نفر شما نیستید. سر یک شیلینگ شرط می‌بندم. شما نمی‌توانید نویسنده‌ای را نام ببرید که در سراسر امریکا از همه معروفتر و محبوبتر باشد، اما من می‌توانم.

بعد به صحبت خود ادامه داد و واقعه آلبانی را تعریف کرد. از مدیر کتابفروشی پرسیده بود: این دیویس کیست؟

جواب این بود: نویسنده‌ای که کتابهایش را با قطار باری باید حمل کرد نه با سبد. ظاهراً گویا شما نام او را نشنیده‌اید؟

استیونسون گفته بود نه، و این نخستین بار بود. آن مرد گفت: هیچ‌کس نام دیویس را نشنیده است. شما می‌توانید همه‌جا پرسید و یقین کنید. هرگز نام او را نه در مطالب چاپی خواهید دید نه در آگهیها؛ این چیزها برای دیویس به همان اندازه بیهوده است که برای باد و دریا بیهوده

می‌باشد. شما هرگز یکی از کتابهای دیویس را نمی‌بینید که بر فراز کشورهای متحده آمریکا شناور باشد. ولی لباس غواصی خود را بپوشید و به پایین و پایین‌تر و پایین‌تر بروید تا به ناحیه متراکم برسید، ناحیه بی‌آفتابی که جان‌کندن ابدی و مزدهای بخور و نمیر است - در آنجا میلیون‌ها از این کتب را خواهید یافت. کسی که آن بازار را برای این کتابها یافته، ثروت خود را به دست آورده و نان و کره‌اش هم محفوظ است، چون آن مردم هرگز از او برنمی‌گردند. یک نویسنده ممکن است شهرتی سطحی به دست آورد، و آن را از دست بدهد، بعد مورد ترحم قرار گیرد، سپس خوار شود؛ آنگاه فراموش گردد و بکلی از خاطرها برود - شهرتی که سطحی باشد مکرر این مراتب را طی می‌کند. شهرت سطحی، هر قدر هم که مهم باشد، همیشه فناپذیر و همیشه کشته‌نشده است - به شرطی که با سوزن و سنجاق و زهری کاملاً تدریجی به سراغش بروید، نه با چماق و تبرزین. ولی این با شهرتی که در ته آب عمیق فرو رفته فرق دارد؛ وقتی که در آنجا محبوب شد، همیشه محبوب است؛ وقتی که معشوق شد، همیشه معشوق است؛ وقتی که محترم شد، همیشه محترم و مفتخر است و مردم بدان اعتقاد دارند، زیرا تعریفهای تفریط‌نویس، تمسخرهای روزنامه هرگز در آن اعماق آرام راه نیافته و نفس بادهای بدگویی هم که در آن بالا می‌وزد، در پایین تأثیر ندارد. در پایین، آنها هرگز چنین چیزهایی نمی‌شنوند. بت آنها در سطح، ممکن است از گل باشد و او برود و له شود و درهم شکند و به باد رود، زیرا در آنجا باد زیاده‌تر است؛ اما در پایین او طلاست و سخت و ویران‌نشده است.

فصل شصتم

مورات هالستد^۱ مرده است. او دوست داشتنی‌ترین مرد بود. سنین عمر او چیز زیادی از هشتاد کم نداشت و شصت سال از آن را وقف کارهای سخت و مداوم و برده‌کننده روزنامه‌نگاری کرده بود. زندگی من و او به‌طور غریبی در نقطهٔ مقابل هم قرار دارد. از ۲۴ ماه مارس ۱۸۴۷ که پدرم فوت شد - و من در آن وقت یازده سال داشتم - تا آخر سال ۱۸۵۶ یا اوایل ۱۸۵۷ کار کردم - ولی نه با پشتکار و از روی میل و اراده، بلکه با آزدگی خاطر و تنبلی و غرولند و شکایت و انزجار، و همیشه هم وقتی می‌دیدم کسی مواظب نیست، از کار شانه خالی می‌کردم. آمار نشان می‌دهد که من مدتی قریب ده سال کارگر بودم. اکنون نزدیک هفتاد و سه سالگی هستم و عقیده دارم که از آن تاریخ تاکنون هرگز کاری نکرده‌ام - جز اینکه شاید بتوانم آنچه در ساحل اقیانوس کبیر تحت نام بزرگ و افتخارآمیز خبرنگار کوشش کاهلانه کردم، به‌عنوان کار بخوانم - و بنابراین فکر می‌کنم وقتی

1. Murat Halstead.

می‌گویم پنجاه یا پنجاه و یک سال قبل که از کارگری دست کشیدم برای همیشه دست کشیدم، حرفم اساساً راست است.

کشتیرانی در روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی به نظر من کار نبود؛ بازی بود - بازی سرورآور، بازی قوی، بازی ماجراجویانه بود - و آن را دوست داشتم؛ کاوش معادن نقره در کوههای همبولدت^۱ بازی بود، فقط بازی، زیرا هیچ‌یک از کارهایش را من انجام نمی‌دادم؛ دوستان پسندیده‌ام آن کارها را انجام می‌دادند و من در آن کنار می‌نشستم و تحسینشان می‌کردم؛ کاوش من در معادن نقرهٔ اسمرالدا^۲ کار نبود، زیرا هیگبای و روبرت هولند آن را انجام می‌دادند و در اینجا نیز من می‌نشستم و تحسین می‌کردم. در کارخانه کوارتز شغل بیل زدن و سرنند کردن را پذیرفتم که حقیقتاً کاری محسوب می‌شد و مجبور بودم خودم انجام دهم، اما در آخر هفته دوم از این کار کناره گرفتم، آن‌هم نه تنها به میل خودم، بلکه به میل کسانی هم که به من برای آن کار مزد می‌دادند. تجربیات معدن‌کاوی، ده ماه طول کشید و در آخر سپتامبر ۱۸۶۲ به پایان رسید.

بعد در ویرجینیا سیتی واقع در استان نوادا و سپس در سانفرانسیسکو خبرنگار شدم و بعد از مدتی متجاوز از دو سال تنبلی با دریافت حقوق، از پستی که در روزنامهٔ مورنینگ کال داشتم با درخواست قبلی کناره گرفتم؛ منظورم درخواست مدیر روزنامه است. بعد در سانفرانسیسکو نمایندگی و خبرنگاری روزنامهٔ انترپرایز^۳ را به عهده گرفتم که در ویرجینیا سیتی منتشر می‌شد؛ بعد سه ماه در جکاس گولچ با گروه جیلیس بر سر معدن کار کردم؛ بعد به جزایر ساندویچ رفتم و در آنجا تا پنج شش ماه برای روزنامهٔ یونیون که در ساکرامنتو انتشار می‌یافت خبرنگاری کردم. از اکتبر ۱۸۶۶ به سخنرانی پرداختم و تا امروز توانسته‌ام پول درآورم بدون آنکه کار کنم، زیرا کتاب‌نویسی و مجله‌نویسی همیشه بازی بوده نه کار؛ من از اینها لذت

1. Humboldt.

2. Esmeralda.

3. Enter Prize.

می برده‌ام، برای من صرفاً حکم بازی بیلیارد را داشته است. نمی دانم مورات هالستد چرا در روزنامه نگاری محکوم به شصت سال زحمت و بردگی بود و من در همین کار یک عمر تنبلی و بیکاری فرح بخش داشتم. به نظر می رسد که در این باره چیزی غیر منصفانه وجود دارد - چیزی که قابل توجه نیست. اما به نظرم قانون خلقت بشری این طور است که آنان که شایستگی دارند نباید چیزی به دست آورند و آنان که شایستگی ندارند، تمام چیزهایی را که به دست آوردنش ارزش دارد به دست آورند. این ترتیب به نظر من به حد کافی جنون آمیز است.

در دهم آوریل، کمی بیش از سی سال قبل، با خانواده‌ام در کشتی بخار هلستیا^۱ به سوی آلمان عزیمت کردم - یعنی آماده برای حرکت شدیم، اما در آخرین لحظه تصمیم گرفتیم که در خلیج بمانیم تا ببینیم که وضع هوا چگونه خواهد شد. بسیاری از مردم با قایق آمدند که به مسافران خدا حافظ بگویند و غروب که تصمیم گرفتیم حرکت کنیم ما را ترک گفتند. وقتی قایق رفت، دریافتیم که مورات هالستد هنوز با ماست. آمده بود که با زن و دخترش وداع کند، و دیگر مجبور بود که همراه ما باشد؛ چاره‌ای نداشت. کشتی ما زود وارد دریا شد. هالستد جز همان لباس که پوشیده بود لباس دیگری با خود نداشت و مسافرت چهارده روزه‌ای هم در پیش بود. از حسن تصادف مردی در کشتی حضور داشت که هیکلش درست به اندازه هیکل هالستد بود؛ فقط همین یک مرد هم در آنجا چنین خصوصیتی را داشت. هالستد می توانست لباسهای آن مرد را نپوشد، ولی لباس هیچ کس دیگر از آن جمع به تن او نمی خورد. کسی که حسن تصادف نصیب ما کرده بود، بایارد تایلور^۲ نام داشت. او به طور غیر معمولی آدم گنده‌ای بود، درست به اندازه هالستد، و لباس هم زیاد داشت و با کمال خوشوقتی حاضر شد در پوشیدن آنها با هالستد که با وی دوستی دیرینه

داشت شریک شود.

نزدیک نیمه شب، من با آنان در سالنی بودم که در آنجا سیگار کشیدن مجاز بود و ناگهان حقیقتی کشف شد؛ آنها ده سال همدیگر را ندیده بودند و حالا از دیدن هم تعجب می کردند که چه قدر چاق و چله و زنده دل و تندرست هستند. سالها بود که هر یک انتظار داشت خبر مرگ دیگری به گوشش برسد، زیرا هر دو آنان آخرین بار که از یکدیگر جدا شدند، حکم مرگ خود را از دست پزشک گرفته بودند. هر دو بیماری قلبی داشتند و ظرف دو سال مرگشان قطعی بود. از هر دو آنان خواسته بودند که زندگی آرامی را بگذرانند؛ راه بروند و ندوند، حتی الامکان از پله ها بالا نروند و از همه اینها گذشته تا می توانند از غافلگیر شدن و هیجانهای ناگهانی بپرهیزند. آنها می دانستند که یک هیجان ناگهانی و شدید برای رفع احتیاجاتشان کافی است و آنّا به روزگارشان پایان خواهد داد، بدین جهت هر دو مدت ده سال آهسته می خزیدند؛ نه تند راه می رفته و نه می دویده اند، فقط به آهستگی حرکت قطار سنگ کش از پله بالا می رفته و به طور ثابت و مداوم از هیجانات برحذر بوده اند - و تمام این مدت مانند یک جفت فیل، خوش بنیه و دل زنده مانده و نمی توانسته اند بفهمند که چرا زندگی آنان ادامه یافته است.

بعد واقعه ای اتفاق افتاد؛ تقریباً در یک وقت هم برای هر دو اتفاق افتاد. این واقعه عبارت از یک حیرت شدید بود که حیرت دیگری به دنبال داشت. حیرت از اینکه هیچ کدام آنها از مرضی که در کمیشان بود نمردند. این حیرت یک هفته قبل از حرکت کشتی هولستیا به آنان دست داد. هالستد سردبیر و صاحب روزنامه کامرشیا^۱ بود که در سینسیناتی منتشر می شد و نیمه شب در بالای عمارت پشت میز سردبیری نشسته بود که ناگهان انفجار شدیدی در آن نزدیکی رخ داد و عمارت را از پایه به لرزه

درآورد و تمام شیشه‌های آن را مرتعش ساخت و هالستد قبل از آنکه به خود بیاید و فکر کند که نباید بگذارد این انفجار او را به هیجان آورد، در ظرف سی و پنج ثانیه از شش ردیف پلکان به پایین پرت شده و نفس‌نفس‌زنان در خیابان افتاده بود و سعی داشت به خود بگوید: «تو دیگر کارت ساخته است.» و سخت وحشت‌زده شده بود از اینکه مرگ حتماً به سراغش خواهد آمد؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. از آن به بعد او مرد آزادی شده و یک هفته بود که می‌خواست ده سال از دست رفته خود را جبران کند. بدین جهت دنبال هیجان‌هایی می‌گشت و اشتیاق داشت که مثل آدم قحطی‌زده آنها را بیلعد.

تجربه بایارد تایلور هم از همان نوع بود. در دهکده خود در مسیر قطار راه آهن به گوشه‌ای پیچید و از روی خط آهن رد شد. درست در همان لحظه، قطار سریع‌السیری گذشت و به پشت شلوار او گرفت و همراه با فشار هوا که در نتیجه سرعت قطار تولید می‌شد، نزدیک بود او را به دهکده بعدی پرتاب کند. افتاد و عزا گرفت و ماتم‌زده شد و فکر می‌کرد که آن غافلگیری کشنده، بالاخره آمده است؛ بعد دست خود را روی قلب خود گذاشت و حیرت دیگری به او دست داد، زیرا دریافت که قلبش هنوز کار می‌کند. برخاست و گرد و خاک خود را تکاند و شادمان شد و شکر خدای را به جا آورد و مانند هالستد به راه افتاد که هیجانات بیشتری پیدا کند و ده سال از دست رفته را جبران کند.

بایارد تایلور به عنوان وزیر مختار جدید ما در آلمان عازم آن کشور بود. او آدمی ملایم و دوست‌داشتنی و ساده‌دل بود و همچنان‌که از آغاز جهان هر وزیر مختار جدیدی از شغل خود اظهار رضایت می‌کرده، او هم از مقام افتخارآمیز تازه خود شادمان بود. شعر می‌ساخت و اشعار زیادی هم داشت و «فاوست» اثر گوته را نیز به بهترین وجهی به زبان انگلیسی ترجمه کرده بود. ولی اکنون کلیه اشعار او فراموش شده، بجز دو ترانه که یکی درباره سربازان اسکاتلندی است که در سنگرهای جلو سباستوپول، «انی

لاری»^۱ را می خواندند، و دیگری که ترانه عشقی شدیداً الهام آوری است دربارهٔ عربی که با معشوقهٔ خود عشق می ورزد. هیچ کس تا به حال اشیای ظریف و زینتی او را جمع نکرده که موزهٔ یادبودی با آنها بسازد و او اگر هنوز قدرت فکر کردن داشته باشد، از این کار خوشحال می شود.

او حافظهٔ خارق العاده ای داشت، و یک شب هنگامی که روی عرشهٔ کشتی قدم می زدیم، از اعماق ذهن خود یک ذرع لغات عجیب و غریب و نامأنوسی را به یاد آورد که در کودکی برای گرفتن جایزه ای آن را دوباره خوانده و از بر کرده و جایزه را برده بود، و سایر شرکت کنندگان در مسابقه، پس از یک ساعت مطالعهٔ آن صورت نتوانسته بودند آنها را بدون اشتباه ذکر کنند. تایلور گفت که تا آن زمان به یاد آن صورت لغات نبوده است، اما یقین دارد که اگر نیم ساعت در ذهن خود کندوکاو کند، تمام لغاتش را به خاطر خواهد آورد. ما روی عرشهٔ کشتی تا نیم ساعت ساکت قدم زدیم؛ بعد ناگهان نخستین لغت آن صورت را به یاد آورد و با روانی، بدون لکنت، و اشتباه، همه را گفت.

یک نوکر سیاهپوست داشت که همراه او به کشتی آمده و یک لباس آخرین مد در بر کرده بود که مثل قوس و قزح زیبا می نمود. ناگهان غیبش زد و ما تا ده یا دوازده روز دیگر او را ندیدیم؛ بعد روی عرشه آمد، درحالی که خمیده و ضعیف و وارفته و افتاده و کاملاً پژمرده به نظر می رسید؛ مانند پژمرده ترین گلی بود که تا به حال بیرون از یک گلخانه یا در داخل آن دیده شده است. علت این امر را زود فهمیدیم؛ کشتی در روز اول مسافرت حال او را به هم زده و او پیش پزشک مخصوص کشتی رفته بود که یک مسهل از او بگیرد. دکتر هم چهارده قرص بزرگ به او داده و به آلمانی به او گفته بود که هر سه ساعت یکی از آنها را بخورد تا وقتی که

احساس کند حالش خوب شده است؛ اما او که آلمانی نمی دانسته هر چهارده قرص را یک مرتبه خورده و نتیجه ای از آن گرفته بود که در بالا عرض شد.

فصل شصت و یکم

در روزهای اول، من برت هارت^۱ را دوست داشتم؛ دیگران هم او را دوست داشتند. اما رفته رفته من از دوستی او دست کشیدم؛ دیگران نیز دست کشیدند. او نمی توانست یک دوست را دائماً نگاه دارد. او آدم بدی بود؛ آشکارا بد بود؛ احساسات نداشت؛ وجدان نداشت. زن او تمام آن خصوصیتی را داشت که یک زن خوب، یک همسر خوب، یک مادر خوب، و یک دوست خوب می توانست داشته باشد، اما وقتی او به عنوان کنسول به اروپا رفت، زن و بچه های کوچک خود را تنها گذاشت و از آن وقت تا روز مرگش که بیست و شش سال بعد بود، دیگر هرگز بازنگشت. او یک پول قرض کن اصلاح نشدنی بود؛ از تمام دوستان خود پول قرض می گرفت؛ و اگر یکی از این قرضها را پرداخته باشد، واقعاً مهمی است که تاریخ توفیق ضبط آن را نیافته است. همیشه آماده بود که وقتی پول قرض می کند قبض بدهد، ولی قضیه به همان قبض دادن خاتمه

1. Bret Harte.

می‌یافت. ما در تاریخ دهم آوریل ۱۸۷۸ با کشتی عازم اروپا شدیم، و شب قبل از آن به افتخار بایارد تایلور، که با همان کشتی به عنوان وزیرمختار ما در آلمان به آن کشور عزیمت می‌کرد یک مهمانی داده شد. در آن مهمانی من آقایی را ملاقات کردم که صحبتش را لذت‌بخش یافتم و با یکدیگر دوست و همزبان شدیم. دربارهٔ برت هارت شروع به صحبت کرد و خیلی زود معلوم شد که از دست او یک ناراحتی‌ای دارد. قبلاً خیلی نوشته‌های هارت را تحسین می‌کرده و آرزو داشته که با خودش آشنا شود.

این آشنایی به عمل آمده و پول قرض کردن شروع شده بود. این آقا ثروتمند بوده و با کمال خوشوقتی به او قرض داده. هارت همیشه وقتی از او پول می‌گرفته قبض می‌داده، این قبض را هم به میل خودش می‌داده، چون آن آقا از او قبض نمی‌خواست. هارت بعداً قریب هشت سال در مشرق امریکا بوده و از آنجا هم تا چند سال به این پول قرض کردن ادامه داده است؛ روی هم رفته قروض او بالغ بر سه هزار دلار شده است. آن آقا به من گفت که قبضهای هارت ناراحتش کرده، زیرا فکر می‌کند که آنها هارت را ناراحت کرده باشد.

بعد راه‌حلی به نظرش رسیده که فکر می‌کرده نقشهٔ دلپسندی است: تمام قبضها را در یک بسته پیچیده و در ۲۴ دسامبر ۱۸۷۷ به عنوان تحفهٔ عید نوئل برای هارت فرستاده؛ نامه‌ای نیز به او نوشته و خواهش کرده که افتخار تقدیم آنها را به او بدهد، زیرا احساسات گرم و دوستانه و برادرانه‌ای که فیما بین است، چنین امری را ایجاب می‌کند. با پست روز بعد، هارت آن بسته را به طرف او پرتاب کرده، با نامه‌ای مبنی بر اینکه هتک حرمتش شده است، بدین جهت رسماً برای همیشه دوستی خود را با او به هم می‌زند. ولی در آن نامه هیچ ذکری از این نبوده که پول آن قبوض را چه وقت خواهد پرداخت.

در سال ۱۸۷۰، هنگامی که هارت مسافرت تماشایی خود را در این قاره انجام داد، در نیوپورت واقع در رود ایلند، در آن پرورشگاه که اسبهای

تخمدار اشرافیت را پرورش می‌دهند، اقامت کرد؛ در آن دامگاه اشرافیت، آن‌هم اشرافیت نوع امریکایی؛ آن بازار حراج که در آن اشراف انگلیس القاب موروثی خود را با پول و دختران امریکایی معامله می‌کنند. در طی یک مدت دوازده ماهه، تمام ده‌هزار دلاری را که داشت، ولخرجی کرد و اندکی بعد، درحالی‌که به قصاب و نانوا و عده‌ای دیگر بدهکار بود، با زن و فرزندان خردسال خود به نیویورک رفت و در آنجا اقامت گزید. این را هم بگویم که هارت طی اقامتش در نیویورک و کوهاست،^۱ لاینقطع برای صرف شام بین متجددان می‌رفت و آن میان تنها مهمانی بود که زنش را دعوت نکرده بودند. در زبان ما بعضی اصطلاحات تند و زننده هست، ولی من اصطلاحی را نمی‌دانم که آن‌قدر زننده باشد که با آن بتوان چنان شوهری را توصیف کرد.

هارت ظرف دو سه ماهی که در نیویورک اقامت داشت، یک‌بار به هارتفورد آمد و شب را پیش ما ماند. گفت پول ندارد و امیدی هم به جایی ندارد و به قصاب و نانوا در نیویورک، دویست و پنجاه دلار بدهکار است و دیگر نمی‌تواند از آنها نسیه بیاورد؛ اجاره خانه‌اش هم پس افتاده و صاحبخانه تهدیدش می‌کند که زندگی مختصر او را در خیابان خواهد ریخت. آمده بود که از من دویست و پنجاه دلار قرض بگیرد. گفتم این مبلغ فقط طلب قصاب و نانوا را خواهد پرداخت و باز طلب صاحبخانه به گردنش خواهد ماند؛ بهتر است از من پانصد دلار بگیرد؛ او هم پذیرفت. بعد، بقیه مدت دیدار خود را صرف طعنه زدن و مسخره کردن وضع خانه ما، اثاث ما و بقیه ترتیبات زندگی ما کرد.

دیروز^۲ هاولز می‌گفت هارت یکی از شوخترین و شادی‌بخش‌ترین آدم‌هایی است که در عمر خود دیده است. می‌گفت او فریبندگی خاصی دارد که آدم را وادار می‌سازد تا موقتاً پستی و بی‌بندباری و نادرستی او را

1. Cohasset.

فراموش کند و تقریباً او را ببخشد. هاولز در خصوص بذله‌گویی و حضور ذهن هارت نظر درستی داشت، اما شاید هرگز دربارهٔ خصوصیات شوخی او تحقیق نکرده بود. خصوصیات بذله‌گویی هارت این هنر او را خراب می‌کرد؛ شوخی او وسعت و تنوع نداشت؛ فقط عبارت از طعنه و تمسخر بود؛ وقتی چیزی نداشت که آن را به باد تمسخر بگیرد، دیگر روشنی نمی‌داد و درخشندگی نداشت و بیش از سایر همکارانش که ما باشیم، تفریح دهنده نبود.

یک‌دفعه نمایشنامه‌ای نوشت که در آن یک نفر چینی کاملاً خنده‌دار هم گنجانیده بود - نمایشنامه‌ای که اگر کسی دیگر آن را نوشته بود قرین موفقیت می‌شد. اما هارت آزادانه و پی‌درپی به منتقدان تئاتری نیویورک تهمت زده بود که این اشخاص هرگز در خصوص یک نمایشنامهٔ جدید نظر مساعدی نمی‌دهند، مگر اینکه چنان نظر مساعدی را قبلاً خریده و برایش پول داده باشند؛ بدین جهت همهٔ آنان را با خود دشمن کرده بود. آنان دنبال فرصت می‌گشتند و وقتی نمایشنامهٔ خودش روی صحنه آمد، با خوشحالی به آن حمله نمودند، آن را لجن مال کردند و بی‌دریغ به باد تمسخر گرفتند. نمایشنامهٔ او با شکست مواجه شد و هارت معتقد شد که منتقدان باعث شکست آن بوده‌اند. بعدها پیشنهاد کرد که من و او در نوشتن نمایشنامه‌ای با هم همکاری و هریک چند تن از اشخاص نمایشنامه را معرفی کنیم و گفت‌وگوها و سایر کارهای آن را ترتیب دهیم. او به هارتفورده آمد و دو هفته پیش ما ماند. او مردی بود که هرگز نمی‌توانست خود را به کار وادارد، مگر اینکه اعتبارش تمام شود و همهٔ پولهایش ته بکشد و گرگ به در خانه‌اش باشد؛ آن وقت می‌توانست بنشیند و از هر مرد دیگری که من در عمرم دیده‌ام سخت‌تر کار کند، تا وقتی که گشایش موقتی در کارش حاصل گردد.

لحظه‌ای از موضوع منحرف می‌شویم: یک‌بار او درست نزدیک عید میلاد مسیح به خانهٔ ما آمد که یک روز بماند و داستان کوتاهی را تمام کند

که اگر درست به یادم باشد نامش «شکوفه وفادار» بود و آن را برای مجلهٔ سان می خواست که در نیویورک منتشر می شد. او برای این داستان قرار بود در هر صورت یکصد و پنجاه دلار بگیرد، ولی آقای دانا^۱ به او گفته بود که اگر آن را درست موقع عید میلاد مسیح به پایان برساند و تحویل دهد، دویست و پنجاه دلار خواهد گرفت. هارت تا وسط داستان خود رسیده و دیگر وقتش به اندازه‌ای تنگ بود که اگر وقفه‌ای در آن می افتاد کار از کار می گذشت؛ بدین جهت پیش ما آمده بود تا از مراجعهٔ پی در پی طلبکاران آسوده شود.

تقریباً هنگام صرف شام به خانهٔ ما وارد شد. گفت وقتش به اندازه‌ای کم است که پس از شام بلافاصله باید به کار پردازد؛ بعد در تمام مدت صرف شام با آرامش و آسایش خاطر به صحبت ادامه داد، سپس تا ساعت ده شب پهلوی بخاری نشست و حرف زد؛ در این وقت همسرش رفت که بخوابد. یک ویسکی بی‌یخ برای من و یکی هم برای هارت آوردند. گفت وگو ادامه یافت. من معمولاً فقط یک ویسکی گرم می خورم و تا ساعت یازده می نشینم و صحبت می کنم، اما هارت مرتباً ویسکی ریخت و خورد و ریخت و خورد تا یک بعد از نیمه شب؛ در این وقت دیگر من معذرت خواستم و شب بخیر گفتم. او سؤال کرد که آیا می تواند یک بطری ویسکی در اتاق خود داشته باشد؛ زنگ زدیم که جرج آمد و آن را برایش فراهم کرد. این طور به نظر من می آمد که او تا همان وقت به قدری ویسکی قورت داده که دیگر نمی تواند کار کند، ولی این طور نبود؛ از این گذشته هیچ علامتی در او دیده نمی شد که ویسکی اثر کرخ کننده‌ای روی مغزش گذاشته باشد.

او به اتاق خود رفت و با یک شیشه ویسکی و آتش مشتعل بخاری که برای آسایش وی فراهم شده بود، بقیهٔ شب را مشغول کار گردید. در

ساعت پنج یا شش صبح زنگ زد و جرج را خواست؛ شیشهٔ ویسکی او خالی شده بود و یک شیشهٔ دیگر سفارش داد؛ بین ساعات نه و ده آن شیشهٔ اضافی را نیز تمام کرد. بعد برای صرف صبحانه آمد، درحالی که نه مست و نه حتی سرخوش بود؛ کاملاً سرحال و آماده و باروح به نظر می رسید. داستان او به پایان رسید؛ در طی موعده مقرر هم به پایان رسید و صد دلار اضافی او وصول شد. من نمی دانستم داستانی که در چنان شرایطی نوشته شود چگونه خواهد بود؛ اما یک ساعت بعد داشتم به این موضوع پی می بردم.

در ساعت ده، عده ای از طرف باشگاه دختران جوان - که به نام «باشگاه شنبه صبح» نامیده می شد - وارد کتابخانهٔ ما گردیدند. قرار بود من برای دختران صحبت کنم، اما من از هارت خواش کردم که جای مرا بگیرد و داستان خود را برایشان بخواند. خواندن داستان را شروع کرد و خیلی زود آشکار شد که او هم مانند اغلب مردم است - نمی داند چه طور بخواند، بدین جهت آن را از وی گرفتم و خودم خواندم. نیمهٔ دوم داستان در تحت شرایط نامساعدی که توضیح داده ام نوشته شده بود؛ این داستانی است که هرگز ذکری از آن در مطبوعات ندیده ام و فکر می کنم که کاملاً ناشناخته مانده است، اما عقیده دارم که این اثر در ردیف آثار ادبی اعلای هارت قرار دارد.

حالا برمی گردیم به همان ملاقات دیگر: صبح روز بعد از ورود او، ما با هم به اتاق بیلیارد رفتیم و روی نمایشنامه ای که قرار بود با هم بنویسیم^۱ شروع به کار کردیم. من اشخاص نمایشنامه را که برای قسمت خودم در نظر گرفته بودم نام بردم و نقش آنها را شرح دادم؛ هارت نیز در مورد اشخاص خود همین کار را کرد. بعد او نمایشنامه را پرده به پرده و صحنه به صحنه طرح ریزی کرد. بسرعت کار می کرد و چنین به نظر می رسید که

۱. نمایشنامه ای به نام «آه، گناه!». چ - ن.

هیچ وقفه و تردیدی در کارش روی نمی دهد و او را دچار اشکال نمی سازد. کاری که او در ظرف یک یا دو ساعت به پایان رساند، من با چند هفته کوشش پردر دسر و پراشکال می توانستم انجام دهم و تازه وقتی که تمامش می کردم، ارزشی نداشت. اما کار هارت خوب و قابل استفاده بود و عملی حیرت انگیز به نظر من می آمد.

بعد پر کردن جاهای خالی و تکمیل نمایشنامه آغاز گردید. هارت بسرعت گفت وگوها را می نوشت و من هیچ کاری نداشتم که بکنم، مگر وقتی که یکی از اشخاصم قرار بود چیزی بگوید؛ آن وقت هارت نوع صحبتی را که لازم بود برایم می گفت، من به آن لهجه عبارتی انشا می کردم و او می نوشت. بدین ترتیب ما تا دو هفته روزی سه یا چهار ساعت کار کردیم و یک کمدی تهیه کردیم که خوب و قابل بازی در روی صحنه بود. قسمتی که او در آن نمایشنامه داشت بهترین قسمت نمایشنامه بود، اما منتقدان را تکان نداد. وقتی نمایشنامه به روی صحنه آمد، آنها قسمت مربوط به مرا مورد ستایش قرار دادند و با اسراف کاملاً تردیدآمیزی آن را باب پسند شمردند، اما به قسمت هارت آنچه مواد تند و تیز و زننده در چنته داشتند حواله کردند؛ نمایشنامه از بین رفت.

در تمام آن دو هفته هارت در خانه ما سر صبحانه، وقت ناهار، موقع شام، و در اتاق بیلیارد که کارگاه ما محسوب می شد، آزادانه از خود پذیرایی می کرد و به هرچه هم که در آنجا بود طعنه های تند و روشن خود را حواله می کرد. من هم به خاطر همسرم تمام آن طعنه ها را تحمل می کردم، تا روز آخر که در اتاق بیلیارد او دیگر آخرین پر را روی بارهای من گذاشت و سنگینی بارم از حد گذشت؛ حرف هجوآمیز سربسته و موزیانه و مبهمی زد که به نظرم رسید همسرم را هدف قرار داده است. او تکذیب کرد و گفت مقصودش همسر من نبوده و من هم اگر حال دوستانه ای داشتم این تکذیب را می پذیرفتم، ولی چنان حالی نداشتم و شدیداً تحریک شده بودم که حرفهایش را حسابی جواب بدهم. بدین

جهت سخنانی به این مضمون گفتم: هارت، همسر تو تمام شرایط یک زن خوب و دوست داشتنی و زیبا را دارد و من وقتی می گویم او نظیر همسر من است، تعریف را درباره او تمام کرده ام، اما تو از هر جهت برای او شوهر بی بندوباری هستی و همیشه او را، نه تنها تمسخر، بلکه هجو می کنی؛ مثل همان رویه ای که نسبت به زنهای دیگر داری. اما حق تو همین جا تمام می شود؛ نسبت به زن من حق نداری توهین کنی. تمسخر به تو اصلاً نیامده است. در اینجا کسی پول تختی را که رویش می خوابی از تو نمی گیرد، ولی تو تاکنون مرتباً سرکوفتهای تند و نیشدار راجع به تختخواب خود زده ای، در صورتی که اگر به یاد می آوردی که خودت ده سال یک تختخواب از خود نداشته ای، در حرفهایت بیشتر احتیاط می کردی. تو درباره اثاث اتاق خواب و ظروف روی میز و پیشخدمتها و کالسکه و درشکه و لباس درشکه چی و در حقیقت درباره تمام قسمتهای این خانه و نیمی از ساکنان آن حرفهای هجوآمیز زده ای؛ تو به عنوان میل ناسالمی که به مزاج داری، راجع به تمام این موضوعات طعنه و تحقیر بار کرده ای؛ اما اینها به تو نیامده است؛ وضع و حال تو، به تو اجازه این جور انتقادها را نمی دهد؛ تو استعداد و شهرتی داری که اگر از روز تولد بیکاره و انگل بار نیامده بودی، می توانستی با هنر خود از خانواده ات با آبرومندی و بی نیازی نگهداری کنی؛ تولات بیکاره ای هستی که لباسهای پاره می پوشی و یک تکه پارچه سالم به تن تو نیست جز کراوات قرمز شعله ای رنگت که حتماً برای آن هم پولی نداده ای؛ نه دهم درآمد تو پولی است که قرض گرفته ای - پولی که در حقیقت دزدی است، زیرا هرگز قصد پرداختنش را نداشته ای؛ تو خواهر بیوه و زن زحمتکش را تلکه می کنی و از قبلش نان می خوری و در پانسیون مکانیک ها که او اداره می کند می خوابی؛ مدتی هم هست که جرئت نداری نزدیکهای پانسیون او خود را نشان دهی، زیرا طلبکارها در آنجا دنبال می گردند. کجا زندگی کرده ای؟ هیچ کس نمی داند. بستگان خودت نمی دانند، ولی من می دانم.

تو در باتلاقها و جنگلهای جرسی^۱ زندگی کرده و مثل سایر ولگردان خود را زنده نگه داشته‌ای؛ تو این را بدون خجالت اعتراف کرده‌ای؛ تو به هرچه که در این خانه هست طعنه زده‌ای، ولی اگر به یاد می‌آوری که تمام اموال این خانه از راه درستی به دست آمده و پول برایش پرداخته شده، قدری نزاکت به خرج می‌دادی.

هارت در آن وقت هزار و پانصد دلار به من بدهکار بود؛ بعد این بدهکاری به سه هزار دلار رسید. به من قبض داد، ولی نگرفتم، چون موزه دایر نکرده بودم که آن را در آنجا نگه دارم.

بی‌اعتنائی هارت به قراردادهای و پیمانهایی که می‌بست از عجایب بود. از عواقب نقض عهد ناراحت نمی‌شد و شادی هم می‌کرد؛ حتی می‌توانست در این خصوص شوخی کند. اگر یک وقت هم از عمل نکردن به تعهدات خود ناراحت می‌شد، هیچ‌کس نمی‌توانست به ناراحتی او پی ببرد. او با بلیس که ناشر من در هارتفورد بود قراردادی بست تا داستانی به نام «گابریل کونروی»^۲ را برایش بنویسد. بنا بود این کتاب از طریق پیش‌فروش منتشر گردد. از روز اجرای قرارداد، نگرانی بلیس شروع شد. وقت گرانها مرتباً به هدر می‌رفت. بلیس وعده‌های زیاد از هارت می‌گرفت، اما از نوشتن داستان اصلاً خبری نبود. لااقل تا وقتی که هارت پول در جیب داشت یا می‌توانست از این و آن قرض کند، به فکر نوشتن داستان نمی‌افتاد. به قلم اصلاً دست نمی‌زد، مگر موقعی که گرگ عملاً پایش را می‌گرفت؛ بعد دو یا سه روز شدیداً کار می‌کرد و به بلیس می‌داد تا از بابت حق‌الامتیاز خود مقداری مساعده بگیرد.

هارت ماهی یک‌بار سخت در مضیقه می‌افتاد؛ در این وقت به همان اندازه از داستان می‌نوشت که موقتاً او را از دست طلبکاران نجات دهد. آن را پیش بلیس می‌برد و مساعده‌ای بابت حق‌الامتیاز می‌گرفت. این

1. Jersey.

2. Gabriel Conroy.

حمله‌ها که هارت به منافع آینده خود می‌کرد هرگز زیاد نبود مگر در نظر بلیس. در چشم بلیس که مثل تلسکوپ هر چیزی را بزرگ می‌کرد، دویست دلار پول که نمی‌باید پرداخته باشد یا آن را بحق نگرفته باشند، مبلغ بسیار هنگفتی بود. کم‌کم بلیس وحشت‌زده شد. در آغاز این‌طور تشخیص داده بود که قرارداد با برت هارت برای نوشتن داستانی بزرگ و کامل، حکم جایزه گرانبهایی را دارد و درباره این خوشبختی از روی بی‌احتیاطی سر و صدای زیادی در کشور به راه انداخته بود. اگر بلیس با مردی سروکار داشت که عادتاً به تعهدات خود عمل می‌کرد، آن سرو صداهای تبلیغاتی برایش سودمند بود، اما او با چنان مردی سروکار نداشت، بدین جهت مدتها قبل از آنکه هارت حتی به نیمه داستان خود هم رسیده باشد، تأثیر تبلیغات او از بین رفته و علاقه مردم تمام شده بود؛ این نوع علاقه‌ها یک‌بار که مرد، دیگر مرده، و زنده نخواهد شد.

بالاخره بلیس پی برد که گابریل کونروی حکم فیل سفید را دارد که مخارج نگهداری‌اش بیش از استفاده‌اش می‌باشد. کتاب نزدیک به اتمام بود، ولی به عنوان کتابی که باید از طریق پیش‌فروش منتشر شود دیگر ارزشی نداشت. بلیس تا اینجا به هارت سه هزار و ششصد دلار مساعده داده بود - فکر می‌کنم رقم من صحیح باشد - و او می‌دانست که تا راهی برای جبران آن ضرر پیدا نکند خواب راحت نخواهد داشت؛ بدین جهت حق انتشار مسلسل آن را در مقابل مبلغی جزئی به یکی از مجلات فروخت. این هم معامله خوبی بود، زیرا حقوق انتشار مسلسل آن داستان واقعاً به اندازه آن پول ارزش نداشت و تمام حقوق کتاب نیز به اشکال چنان ارزشی را داشت.

فکر می‌کنم حس شرم و حیا بیرون از ساختمان جسمانی هارت بود. یک‌بار به عنوان واقعه‌ای که اصلاً مهم نیست - و خاطره‌ای که تصادفاً به یادش افتاده - برایم تعریف کرد که در آغاز کار خود در کالیفرنیا، وقتی جوان شاداب و شکوفایی بود و دنیا را در پیش داشت و نان و کره خود را

جست و جو می‌کرد، زنی را نگاه می‌داشت که سنش دو برابر سن وی بود - نه، بلکه زن از او نگاهداری می‌کرد. بیست و پنج یا سی سال بعد، وقتی در بریتانیای کبیر کنسول بود، دو زن در زمانهای مختلف از او نگاهداری می‌کردند - این رابطه‌ای بود که با نام آن دو زن داخل تاریخ شده است. او در خانه آنان زندگی می‌کرد و در خانه یکی از آنان وفات یافت.

از داد و ستد خود با هارت واقعه‌ای به خاطر دارم که واقعه نظیرش را به یادم می‌اندازد؛ آن‌هم مربوط به زمانی است که در ساحل اقیانوس کبیر اقامت داشتیم. وقتی فکر و احتیاط اوریون، سهام هیل و نورکراس^۱ را که خریده بودم به باد داد و خانه خرابم کرد، فقط سیصد دلار برایم باقی مانده بود، و هیچ جای بخصوصی نداشتم که بروم و سرم را بگذارم و بخوابم. به جکاس گولچ رفتم و با عده‌ای از دوستان خود که معدنچی بودند هم‌اتاق شدم. آنها اشخاصی دوست‌داشتنی و از هر جهت رفقای درستی بودند. شریف بودند. به اندازه تهیه مقداری گوشت و لویا اعتبار داشتند و همین هم جای شکرش باقی بود، زیرا شغل آنان به نحو غربی متزلزل و مخاطره‌آمیز محسوب می‌شد؛ شغلشان کاویدن معادن موسوم به «جیب» بود و تا آنجا که من توانسته‌ام کشف کنم، کاوش در معادن جیب در روی این کره، محدود و منحصر به ناحیه بسیار کوچکی در اطراف جکاس گولچ است.

یک «جیب» عبارت از تمرکز گرد طلا در محوطه کوچکی در دامنه کوه است؛ نزدیک به سطح خاک است. باران قسمتهایی از آن را می‌شوید و از دامنه کوه پایین می‌آورد. این قسمتها مثل بادبزین پخش می‌شود و هرچه پیشتر می‌رود وسعتشان بیشتر می‌گردد. جیب‌کاو یک لاوک از خاک را می‌شوید، یک یا دو خرده طلا در آن پیدا می‌کند، بعد قدمی به طرف راست یا چپ برمی‌دارد و یک لاوک دیگر از خاک را می‌شوید و یکی دو

ریزه دیگر پیدا می‌کند. همین‌طور پیشروی خود را به‌سوی راست یا چپ ادامه می‌دهد و خاکها را می‌شوید تا وقتی که از خاک شویی خود دیگر طلا به دست نیامورد و در اثر این امر که بهترین مدرک مبنی بر قراین محسوب می‌شود، پی می‌برد که به دو حد بادیزن رسیده است. دیگر بقیه کارش آسان است - همراه دامنه کوه شست و شو می‌کند و به طرف آن قسمت از بادیزن که تنگ می‌شود پیش می‌رود و خاک را می‌شوید و بالاخره به کان طلا می‌رسد. این کان ممکن است فقط چند صد دلار طلا داشته باشد، در این صورت او می‌تواند با یکی دوبار بیل زدن همه را استخراج کند. گاهی هم ممکن است گنجی در آنجا متمرکز شده باشد که ثروتی عظیم محسوب شود. این ثروت است که او به دنبالش می‌گردد، آن هم با امیدی که تا زنده است هرگز در دلش نمی‌میرد.

این دوستان من روزی هجده ساعت به دنبال آن ثروت می‌گشتند؛ هرگز آن را پیدا نکرده و هرگز هم دلسرد نشده بودند؛ کاملاً یقین داشتند که روزی آن را خواهند یافت. در طی سه ماهی که من با آنان بودم هیچ چیز نیافتند، ولی ما ضمن جست‌وجو اوقات خوش و فریبنده و سرورآمیزی را گذرانیدیم. اندکی پس از رفتن من از آنجا، یک نفر مکزیکی پرتو زده به آن نواحی آمد و در یک سرازیری که رفقای ما اتفاقاً آنجا را بررسی نکرده بودند، یک جیب یافت که معادل صد و بیست و پنج هزار دلار طلا در آن بود. چنین است بخت! و چنین است معامله‌ای که دست طبیعت بی انصاف و بدخواه، اغلب با پشتکارهای خوب و صمیمانه می‌کند!

لباس ماکشیف و پاره بود، ولی اهمیتی نداشت؛ پوشاک ما مطابق مد بود، زیرا سایر افراد آن جمعیت قلیل نیز همه همین‌طور لباسی به تن داشتند. چند ماه می‌گذشت که همکاران ما حتی یک سنت هم در جیبشان یافت نمی‌شد؛ ولی لازم نداشتند، چون اعتبارشان برای تهیه گوشت و قهوه و آرد و لوبیا و شیرۀ قند کاملاً خوب بود. اگر تفاوتی در ظاهر دیده

می شد، مربوط به جیم^۱ بود که بدتر از هر سه ما لباس پوشیده بود. اگر در خصوص سن اختلاف قابل کشفی وجود داشت، باز هم جیم از همه پیرتر محسوب می شد؛ اما مخلوق رشید و مردانه ای بود و شیوه و حرکاتش می توانست هر لباسی را امیرانه جلوه دهد. یک روز در قهوه خانه ویران و لخت و فلاکت زده ای بودیم که سر و کله سه نفر مطرب دوره گرد پیدا شد. یکی از آنان بنجو^۲ می نواخت و دیگری با کفشهای سنگینی که تخت چوبی داشت رقصی غیر علمی می کرد و سومی ترانه های مضحکی می خواند که آدم را از زنده بودن خود متأسف می ساخت. آنها میان یک دوجین معدن کاو ورشکسته که در آنجا حضور داشتند کلاه خود را گرداندند تا چند شاهی در آن ریخته شود. وقتی کلاه نزدیک جیم رسید، با لحنی عالی شبیه صدای میلیونرها به من گفت: «یک دلار بده اینجا».

من دو نیم دلاری به او دادم. آنها را به جای اینکه آرام در کلاه بیندازد، از فاصله یک متری پرتاب کرد، درست همان طور که یک دوک امیر در افسانه های قدیمی پول را به گدا نمی دهد، بلکه به سویش می اندازد یا به پایش پرتاب می کند - این پول هم همیشه «کیسه ای از طلا» ست. در آن افسانه ها تماشاچیان همواره تحت تأثیر قرار می گیرند؛ روح بزرگ جیم مانند آن روح افسانه ای بود؛ برای او آن دو نیم دلاری حکم کیسه طلا را داشت؛ مانند دوک با تبختر رفتار کرد، ولی این شباهت فقط برای یک لحظه بود. مهمترین قسمت تحسین تماشاچیان همان رشکی بود که به کسی می بردند که توانسته بود آن کیسه طلا را به آن طریق عالی و بی پروا پرتاب کند. معدنچیان، سخاوت عالی جیم را تحسین می کردند، ولی می دانستند که از عهده انجام دادن کاری که او کرده، بر نمی آیند، و این حقیقت تحسین آنها را تعدیل می کرد. جیم صد برابر برت هارت ارزش

۱. Jim، منظور جیم جیلیس (Jillis) است. چ - ن.

۲. بنجو یک آلت موسیقی است که تنه اش مثل تنبور و گردنش شبیه گیتار است. در فارسی برابر آن یافت نشد. م.

داشت، زیرا او یک مرد، یک مرد تمام عیار بود. در نمایش کوتاهی که از خودنمایی و غرور خود داد، خصوصیتی را آشکار کرد که او را با هارت همانند می ساخت، ولی این همانندی در همان جا آغاز و در همان جا پایان می یافت.

حالا به قضیه هارت برمی گردم - وقتی نمایشنامه ما به وضعی رسیده بود که به پارسلو^۱ - اجاره کننده آن - تحویل داده شود، من تصادفاً به نیویورک رفتم و مطابق معمول در مهمانخانه سنت جیمز اقامت کردم. هارت سهل انگاری نموده بود؛ نمایشنامه می بایست یکی دو روز زودتر به دست پارسلو رسیده باشد، ولی هارت به این موضوع توجهی نکرده بود. در ساعت هفت بعد از ظهر وارد دالان مهمانخانه شد. لباس خاکستری قدیمی کاملاً غیر قابل تعمیری به تن داشت که تکه های پارچه ای شلوارش بکلی ریش ریش شده بود؛ کفشهایش هم همین طور غیر قابل تعمیر به نظر می رسید و میان تکه های گل و برف خیس خورده بود؛ کلاه درهم شکسته ای که یکی دو نمره هم برایش کوچک بود بر فرق سرش دیده می شد؛ کراوات خود را هم که قرمز روشن بود به گردن داشت و بیش از همیشه خوشحال و راضی و متشخص می نمود. نمایشنامه را در دست داشت. فاصله تئاتر پارسلو هم تا آنجا بیش از سه دقیقه راه نبود. خیال کردم الان خواهد گفت: بیا با هم برویم و نمایشنامه را پیش پارسلو ببریم.

اما این حرف را نزد؛ به طرف پیشخان رفت و بسته خود را به دفتردار مهمانخانه داد و مثل یک لرد فرمود: این برای آقای پارسلو است، به تئاترش بفرستید.

دفتردار با اخم به سراپای او نگاهی انداخت و با لحن پیروزمندانه شطرنج بازی که می خواهد اشکال شاه مات را به چشم حریف بکشد،

گفت: مزد پیشخدمتی که این بسته را ببرد ده سنت می‌شود.

هارت گفت: پیشخدمت را صدا کنید.

دفتردار پیشخدمت را صدا کرد. پیشخدمت حاضر شد و بسته را گرفت و منتظر فرمان ایستاد. کنجکاوی موزیانه‌ای در چهره دفتردار آشکار بود. هارت به طرف من برگشت و گفت: یک دلار بده به من.

من این پول را به او دادم و او هم آن را به پیشخدمت داد و گفت: بدو.

دفتردار گفت: صبر کنید تا بقیه پول را به شما بدهم.

هارت مثل یک دوک دست خود را تکان داد و گفت: مهم نیست؛ بقیه

پول را هم به پیشخدمت بدهید.

فصل شصت و دوم

مقارن روزهای شومی که جنگهای داخلی امریکا در شرف وقوع بود و شمال و جنوب کمین کرده بودند که به گلوی هم بپرند، ادوارد اورت هیل^۱ کتابی نوشت که وقتی در مطبوعات منتشر شد، هیجان زیاد و رقت آوری تولید کرد؛ عنوان این کتاب «مرد بی میهن» بود. هارت به طریقی ملایم و بی رنگ حکم چنان مردی را داشت، یعنی مرد بی میهن بود؛ نه، نه مرد - نام مرد برایش خیلی زیاد بود؛ او یک موجود غیر ذی فقر، یک خزنده بی میهن به شمار می رفت. او بیشتر از آنچه یک حلزون به بسترش علاقه دارد، به میهن خود علاقه مند نبود؛ در حقیقت به آن اندازه هم علاقه نداشت و من در این اظهار خود از حلزون معذرت می خواهم. اشتیاقات عالی تر بیرون از سرشت هارت بود؛ هرچه در اطراف آنها می دانست از کتابها فرا گرفته بود. وقتی آنها را در کتابهای خودش می آورد همه را تقلید

۱. Everett Hale، (۱۸۲۲-۱۹۰۹) نویسنده و کشیش امریکایی که با وجود اشتغالات زیاد مذهبی آثار ادبی بسیار از خود گذارد و در شمار پرکارترین نویسندگان امریکا بود.

می‌کرد؛ اغلب علایق پسندیده‌ای را ذکر می‌کرد که مردمی را که هارت را نمی‌شناختند فریب می‌داد. مثل تظاهر آرتیست در روی صحنه نمایش به داشتن صفاتی که آنها را حس نمی‌کند، بلکه فقط مقررات معینی را پیروی می‌کند که برای تولید صنعتی آن صفات، با کمال وفاداری مطالعه کرده است.

در هفتم نوامبر سال ۱۸۷۶ - فکر می‌کنم هفتم نوامبر بود - در هارتفورد به منزل ما آمد و آن روز، که روز انتخابات بود، پیش ما ماند. مطابق معمول او آرام و آسوده بود؛ بدون شک در سراسر ایالات متحده آمریکا او تنها رأی‌دهنده آرام و آسوده‌خاطر محسوب می‌شد؛ دیگران - همچنان‌که در کشور ما معمول است - بی‌اندازه برای انتخابات به هیجان آمده بودند، زیرا آتش وسیع سیاست که با حداکثر حرارت خود شعله می‌کشید، قرار بود بزودی به این نتیجه منتج شود که حزب جمهوریخواه یک‌بار دیگر به خونسردترین وجهی ملت آمریکا را فریب دهد و از آقای تیلدن^۱ که انتخاب شده بود، کرسی ریاست جمهوری را بگیرد و به آقای هیز^۲ که شکست خورده بود بدهد.

من هواخواه پرحرارت هیز بودم و این هم طبیعی بود، زیرا در آن زمان کاملاً جوان بودم. از آن تاریخ تاکنون خود را متقاعد کرده‌ام که عقاید سیاسی یک ملت تقریباً ارزشی ندارد و آنچه هم که ارزش مختصری دارد، میان عقاید پیران بیشتر یافت می‌شود تا عقاید جوانان. من هم مانند سایر افراد رأی‌دهنده، سراپا هیجان و حرارت بودم و وقتی که هارت گفت می‌خواهد تا روز بعد از انتخابات پیش ما بماند، به حیرت افتادم، اما حیرتم زیاد نبود، زیرا این مخلوق به قدری لایابالی بود که فکر کردم شاید نمی‌داند امروز چه روزی است. برای اینکه اشتباه خود را تصحیح کند وقت زیادی داشت و من به او پیشنهاد کردم که به نیویورک برگردد و در

1. Tilden.

۲. Hayes, (۱۸۲۲-۱۸۹۳) نوزدهمین رئیس‌جمهوری آمریکا. م.

دادن رأی وقت خود را تلف نکند. ولی او گفت به رأی خود اهمیت نمی‌دهد و مخصوصاً به آنجا آمده که خود را از دادن رأی برکنار نگاه دارد و تازه بهانه‌ای هم داشته باشد که به انتقاد کنندگان جواب بدهد.

به من گفت که چرا مایل نیست رأی بدهد. گفت به وسیله دوستان متنفذ خود، هم از آقای تیلدن وعده قنصلگری گرفته هم از آقای هیز؛ بدین جهت اهمیت نمی‌دهد که در این مسابقه کدام‌یک از آن دو تن پیروز خواهد شد، و علاقه او به انتخابات از همان نقطه شروع و به همان نقطه هم ختم می‌شود. گفت نمی‌تواند به هیچ‌یک از دو نامزد انتخاباتی رأی بدهد، زیرا نامزد دیگر ممکن است بفهمد و خود را محق بشمارد که وعده‌ای را که به او داده به هم بزند. این هجو غریبی درباره سیستم سیاسی ما بود! چرا باید رئیس‌جمهوری اهمیت بدهد به اینکه یک کنسول احتمالی آینده به چه کسی رأی داده است؟ کنسولگری شغل سیاسی نیست یا صلاحیت یک کنسول طبیعتاً و قاعدتاً باید به تناسبی که برای اشغال آن پست دارد محدود شود، و در یک تشکیلات سیاسی کاملاً سالم مسئله قیافه سیاسی کسی، هیچ ربطی به این موضوع نمی‌تواند داشته باشد. به هر صورت مردی که به وسیله ملت شکست خورده بود، به کرسی ریاست‌جمهوری تکیه زد و مرد بی‌میهن نیز کنسولگری خود را گرفت.

هارت احساسات نداشت، زیرا ساختمان جسمانی او فاقد آن عمل ماشینی بود که به وسیله آن بتواند احساس کند. جان مک‌کالوف^۱ یک هنرپیشه تراژدی بود که صفاتی عالی داشت. جوانمرد و بخشنده بود، دوست‌داشتنی بود و مردی بود که در صداقت نظیر نداشت. او یکی از تحسین‌کنندگان بزرگ آثار ادبی هارت شمرده می‌شد و در سانفرانسیسکو - روزهای اول - اشتیاق گرمی نسبت به خود هارت احساس می‌کرد و با

گذشت سالیان این اشتیاق تا حدی سرد شد و مسئول این وضع نیز هارت بود. به هر صورت، در روزهای کنسول بودن هارت، محبتی که مک کالوف نسبت به او داشت قدری کم شده، ولی بکلی از میان نرفته بود. بعدها واقعه‌ای اتفاق افتاد که هرچه را هم باقی مانده بود از بین برد؛ جان مک کالوف همه را برایم تعریف کرد:

یک روز جوانی به محل کار او که در نیویورک بود وارد شد و گفت پسر برت هارت است و تازه از لندن آمده است. معرفی نامه‌ای هم از پدرش داشت که به مک کالوف داد. مک کالوف صمیمانه با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت: پسر جان، من منتظر شما بودم، به وسیله کاغذی که تازه از پدرتان برایم رسیده، از منظور شما اطلاع حاصل کرده‌ام و خوشبختانه وضعی دارم که می‌توانم آرزوی شما را برآورم. من درست همان شغلی را که شما می‌خواهید در اختیار دارم و می‌توانید از همین امروز و از همین الان این‌طور فرض کنید که حقوق آن را می‌گیرید.

هارت جوان با فصاحت از او تشکر کرد و گفت: من می‌دانستم که منتظرم هستید، چون پدرم به من وعده داده بود که قبلاً به شما نامه خواهد نوشت.

مک کالوف نامه هارت را در جیب داشت، ولی آن را برای پسر او نخواند. مطالب آن نامه به این مضمون بود:

- پسر من هوس رفتن روی صحنه و نمایش دادن به سرش زده و می‌خواهد برای کمک پیش شما بیاید؛ چون می‌داند که من و شما با یکدیگر دوست هستیم. برای اینکه از شر اصرارهای او راحت شوم مجبور شدم که او را از انگلستان پیش شما بفرستم. نامه‌ای هم به دستش بدهم و توصیه کنم که مهربانی و پشتیبانی خود را از او دریغ ندارید و خواهش کنم که به خاطر من از هر کاری که می‌توانید برای رسیدن به مقصودش انجام دهید مضایقه نفرمایید. من مجبور بودم که آن کاغذ را بنویسم؛ نمی‌توانستم از زیر این بار شانه خالی کنم. ولی با این نامه به شما

اطلاع می‌دهم که به آن نامه توجه نکنید. پسر من هوس نمایش دارد، ولی هیچ استعدادی ندارد و هرگز به جایی نخواهد رسید، بنابراین خود را زحمت ندهید؛ زیرا همدردی و وقتی که صرفش می‌کنید برای شما ثمری نخواهد داشت.

جان مک کالوف از آن جوان پشتیبانی کرد و او را روی صحنه تئاتر برد و برایش حکم بهترین پدر را داشت.

بارها من در این صفحات گفته‌ام که هارت قلب و وجدان نداشت، این را هم گفته‌ام که او فرومایه و پست بود. شاید نگفته باشم که او خائن بود، ولی از قلم افتاده است و حالا میل دارم که این را هم اضافه کنم:

همه ما ممکن است گاهی احمقانه از روی بی‌احتیاطی کارهایی بکنیم یا حرفهایی بزنیم؛ من هم مستثنا نیستم؛ خودم هم چنین کاری کرده‌ام. در حدود دوازده سال قبل شبی به پلیرز کلاب^۱ رفتم و نیم دوجین از جوانانی را دیدم که در گوشه دنجی جمع شده، مشروب می‌نوشند و صحبت می‌کنند. به آنان ملحق شدم و گوش دادم. بزودی نام برت هارت به زبان آمد و ذکر این نام، آتش شوق جوانی را که پهلوی من نشسته بود شعله‌ور ساخت و تا ده دقیقه او صحبت کرد، آن‌هم به طوری که تنها کسی می‌تواند نظیر او صحبت کند که سخنش از دل برآید. همه به شنیدن سخنانش علاقه‌مند بودند و هیچ‌کس حرف او را قطع نمی‌کرد. سخنان این جوان از شوقی واقعی و قوی حکایت می‌کرد؛ موضوع سخنان او ستایش بود - ستایش خانم هارت و دخترانش. گفت که آنان چگونه در قریه‌ای در نیوجرسی به سر می‌برند و برای کسب روزی خود چه‌طور با جدیت و صمیمیت و شادی و رضایت کار می‌کنند - خانم هارت موسیقی تعلیم می‌دهد و دخترانش هنرهای نقاشی و پروردی دوزی و امثال اینها را تمرین می‌کنند - در این مدت من نیز مانند دیگران با شوق گوش می‌دادم، زیرا

اطلاع داشتم که او حقیقت را می‌گوید و مبالغه نمی‌کند. ولی بلافاصله او به مدح کسی که ظاهراً در رأس آن خانواده متروک قرار داشت - یعنی برت هارت - پرداخت. گفت سعادت این خانواده فقط یک نقص دارد، آن‌هم غیبت هارت است. گفت عشق و احترامی که آنان برای او قایلند دیدنی و شنیدنی است، همین‌طور افسوسی که از این جهت می‌خورند، که دور بودن او باعث جدایی وی از خانه شده است. همچنین گفت غصه‌ای که خود هارت به دلیل تبعید دردناک خود دارد قابل مطالعه است؛ وفاداری هارت نیز که با هر کشتی یک نامه برای خانواده‌اش می‌فرستد شنیدنی است. هر وقت مرخصی دارد آرزو می‌کند که با کشتی بیاید و خانواده‌اش را ببیند، ولی حقوقش به قدری کم است که کفاف این کار را نمی‌دهد. با این وصف همیشه در هر نامه‌ای که می‌نویسد، این سعادت را به خود وعده می‌دهد که با کشتی بعدی و بعدی و بعدی خود را برساند و اسباب تأسف است که وقتی کشتی نامبرده بدون او وارد می‌شود، آدم دل‌سردی و ناامیدی خانواده او را ببیند. آدم وقتی داستان از خودگذشتگی هارت را می‌شنود احساس افتخار می‌کند؛ او به اندازه‌ای خوب است و مردانگی دارد که از خود می‌گذرد تا شاید بتواند قسمتی از حقوقش را هر ماه برای نگهداری آنان بفرستد؛ همان قسمت از حقوقش که اگر خودخواه‌تر از این بود، خرج مسافرت بر روی اقیانوس اطلس می‌کرد تا بیاید و خانواده‌اش را ببیند.

تا این وقت من به قول پوکربازها هرچه او بالا رفت تحمل کردم، اما در اینجا دیگر - باز هم به قول پوکربازها - دست آن جوان را خواندم. چاره‌ای نداشتم؛ دیدم اطلاعات او غلط است. به‌نظرم رسید این وظیفه من است که او را از حقیقت آگاه کنم.

گفتم: اوه، بس کنید! این حرف‌ها هیچ حقیقتی ندارد. به زبان انگلیسی ساده باید بگویم که هارت خانواده خود را ترک کرده است. شاید نامه برای آنان بنویسد، ولی من آن‌قدر ضعیف نیستم که باور کنم؛ مگر اینکه

آن نامه‌ها را بینم. شاید میل داشته باشد که به خانه و پیش خانواده متروکش برگردد، ولی هرکس که او را می‌شناسد این را باور نمی‌کند. اما یک چیز هست که درباره آن فکر می‌کنم احتمالاً هیچ شکی نیست - و آن این است که او هرگز حتی یک دلار برای آنان نفرستاده و هرگز خیال فرستادنش را هم نداشته است. برت هارت قابل تحقیرترین مرد بیچاره تو خالی و بی‌روحی است که امروز در روی کره زمین وجود دارد.

به‌طور مبهم، به‌طور خیلی مبهم، از نگاهها و قیافه‌های اطراف خودم فهمیده بودم که واقعه‌ای در شرف وقوع است، ولی نمی‌دانستم چه واقعه‌ای است.

به وسط آن آخرین جمله رسیده بودم که یکی مرا گرفت و آهسته، اما با حرارت در گوشم گفت: برای رضای خدا بس کنید! این جوان استیل^۱ است. او با یکی از دختران هارت نامزد شده است.

فصل شصت و سوم

این عقیده من است که طبیعت هرکسی حکم قانون را دارد که باید از آن پیروی کند. اهمیت ندارد که چه کسی آن را نمی‌پسندد؛ ظاهراً این طور به نظر من می‌آید که طبیعت قانون خداست و برتری دارد و از تمام قوانین بشری پیشی می‌جوید. این عقیده من است که هر قانون بشری‌ای که وضع شده، یک قصد و هدف دارد و همان یکی را تعقیب می‌کند: مخالفت با یک قانون خدایی، برای اینکه آن را شکست بدهد و مسخره و لگدمال کند. ما به عنکبوت خرده نمی‌گیریم که ناجوانمردانه مگس را به دام می‌اندازد و جانش را می‌گیرد؛ این را جنایت نمی‌نامیم؛ قبول می‌کنیم که این حیوان خودش مزاج و طبیعت خود را اختراع نکرده و برای ارتکاب اعمالی که مطابق اقتضا و حکم قانون طبیعت خود انجام می‌دهد، قابل سرزنش نیست. ما حتی این نکته بزرگ را هم قبول می‌کنیم که هیچ استادی و هیچ هنری نمی‌تواند عنکبوت را اصلاح و وادارش کند تا از کشتارهای خود دست بکشد. ما ببر را برای اطاعت از قانون وحشیانه طبیعت که خداوند در نهادش گذارده و مجبور به پیروی از آن است

سرزنش نمی‌کنیم. ما به زنبور برای بی‌رحمی و حشمتناکش خرده نمی‌گیریم که عنکبوت را با نیش خود نیمه‌فلج می‌سازد و آن را در یک سوراخ به خاک می‌افکند که چند روز عذاب بکشد و در این مدت هر روز با گزیدن و گرفتن جیره خود از بدن آن حیوان بی‌پناه، آن را با مرگی رقت‌آور و تدریجی و طولانی زجرکش می‌کند؛ قبول می‌کنیم که زنبور با پیروی از اقتضای طبیعتی که خداوند در وجودش نهاده، به‌نحوی کامل و بی‌عیب قانون خدا را اطاعت می‌کند. ما از روباه و کلاغ‌زاغی و بسیاری از موجودات دیگر که از راه دزدی زندگی می‌کنند خرده نمی‌گیریم؛ قبول می‌کنیم که آنها قانون خدا را که به‌وسیله طبیعتشان به آنها اعلام شده پیروی می‌کنند. ما به قوچ و بز نمی‌گوییم: «تو مرتکب زنا نباید بشوی!» چون می‌دانیم که در مزاج آنها - یعنی در طبیعتی که از روز تولد با آنها بوده - این حکم قطعی خداوند مرقوم شده است که: «تو باید مرتکب زنا بشوی!»

اگر ما قرار بود این کار را ادامه بدهیم تا طبایعی را که میان ده‌ها هزار حیوان تقسیم شده، یک‌یک جدا و مجزا و مشخص کنیم و نام ببریم، پی می‌بردیم که شهرت هر یک از انواع حیوانات به علامت مشخصه برجسته و خاصی بستگی دارد. بعد می‌فهمیدیم که تمام این علایم مشخصه و تمام سایه‌های این علایم میان نوع بشر نیز پخش شده است؛ در هر کسی یک‌دوجین یا بیشتر از این علایم موجود است. در آنچه که ما حیوانات پست‌تر می‌نامیم طبایع اغلب دارای یک یا دو یا سه علامت مشخصه است؛ اما بشر، یک حیوان درهم‌آمیخته است و برای ساختن طبیعت او باید تمام علایم مشخصه را به کار برد. در خرگوش ما همیشه زبونی و ترس می‌یابیم، هرگز جرئت و گستاخی و تجاوز از او نمی‌بینیم؛ بدین جهت هر وقت نام خرگوش را می‌شنویم زبونی و ترس او را به یاد می‌آوریم؛ و شاید به‌استثنای تولید نسل مسرفانه و فوق‌العاده‌اش، علایم و امتیازات دیگری هم داشته باشد، ولی آنها هرگز به ذهن ما نمی‌رسد. ما وقتی مگس و کک

را در نظر می‌گیریم، به یاد می‌آوریم که ببر و پهلوان کمر بسته با وجود شجاعت باشکوه خود نمی‌توانند به آنها نزدیک شوند و مگس و کک با سماجت و گستاخی خود پیشرو جهان حیوانات هستند - که بشر را نیز شامل می‌شود. اگر این دو حیوان صفات دیگری دارند، صفاتی که من ذکر کردم چنان به روی آنها سایه افکنده که ما اصلاً هرگز فکر آنها را نمی‌کنیم. وقتی نام طاووس به میان می‌آید، خودخواهی او به یادمان می‌افتد نه علامت دیگرش؛ وقتی فکر بز را می‌کنیم، بی‌عفتی او را به یاد می‌آوریم نه صفات دیگرش را؛ وقتی انواع معینی از سگها را نام می‌برند، وفاداری به ذهنمان می‌رسد نه علایم دیگر؛ وقتی اسم گربه را می‌شنویم آزادگی او را به خاطر می‌آوریم - صفتی که فقط این حیوان دارد و هیچ آفریده دیگری حتی بشر هم آن را ندارد؛ مگر اینکه ما بی‌خرد و نادان باشیم، آن وقت خیانت را نیز یکی از علایم مشخصه گربه می‌شماریم؛ علامتی که در بسیاری از نژادهای سگ عمومیت دارد، ولی در گربه عمومیت ندارد. در هر خانواده از حیوانات که ما آنها را روی بی‌ملاحظگی حیوان پست‌تر می‌نامیم، می‌توانیم یک یا دو علامت مشخصه واضح و مشهور پیدا کنیم. در هر مورد، این یک یا دو علامت واضح، خانواده آن حیوانات از خانواده‌های دیگر مشخص می‌سازد؛ در هر مورد نیز آن یک یا دو علامت در هر یک از اعضای هر خانواده یافت می‌شود و به نحوی برجسته و ابدی و غیرقابل تغییر، خصوصیات آن شعبه از جهان حیوانات را مسلم می‌سازد. در تمام این موارد قبول می‌کنیم که آن طبایع متعدد، قانون خدا و حکم خدا را پایه‌گذاری می‌کنند و آنچه برای پیروزی این قانون انجام می‌شود درخور ملامت نیست.

بشر از اعقاب حیوانات است و هر صفتی که دارد از حیوانات به ارث برده است. تمام علایم متعددی که در بدن یک نفر هست، موروث حیوانات می‌باشد و با هر علامتی او در اجرای قانون خدا سهمی دارد. او با حیوانات این اختلاف فاحش را دارد که در او یک علامت منفرد نیست

که در هر یک از افراد نژادش نیز آن علامت به طور همانند و یکسان برجستگی داشته باشد. شما می‌توانید بگویید که مگس خانگی بی‌نهایت شجاع است و با این عبارت، تمام قبیلهٔ مگس خانگی را توصیف کنید؛ می‌توانید بگویید که خرگوش بی‌اندازه ترسوست و با این جمله تمام قبیلهٔ خرگوش را توضیح دهید؛ می‌توانید بگویید که عنکبوت بی‌نهایت جنایتکار است و با این عبارت تمام خانوادهٔ عنکبوت را توصیف کنید؛ می‌توانید بگویید که بره بسیار بی‌گناه و شیرین و نجیب است و با این جمله تمام بره‌ها را شرح دهید؛ می‌توانید بگویید که بز بی‌اندازه بی‌عفت است و با این عبارت تمام قبیلهٔ بزها را معرفی کنید. بندرت موجودی یافت می‌شود که شما نتوانید با یک علامت مشخصه، به نحوی قطعی و رضایت‌بخش توصیفش کنید - اما همهٔ افراد بشر را با یک علامت منفرد نمی‌توانید توصیف کنید. آدمیان همه مثل خرگوش ترسو نیستند؛ همه مثل مگس شجاع نیستند؛ همه مثل بره، بی‌گناه و شیرین و نجیب نیستند؛ همه مثل زنبور و عنکبوت جنایتکار نیستند؛ همه مثل طاووس خودپسند نیستند؛ همه مثل فرشته‌ماهی، زیبا نیستند؛ همه مثل میمون جست‌وخیز نمی‌کنند؛ همه مثل بز بی‌عفت نیستند.

خانوادهٔ بشر را نمی‌توان با یک جمله توصیف کرد؛ هر فردی را باید از روی صفات مخصوص خودش توصیف کرد. یکی شجاع و دیگری ترسو است؛ یکی نجیب و مهربان و دیگری وحشی است؛ یکی مغرور و خودبین و دیگری خاضع و فروتن. علایم کثیری که در هر زمان یک یا دوتای آنها در سراسر جهان بزرگ حیوانات پخش شده، به درجات مختلفی از قوت و ضعف به شکل گرایز در هریک از اعضای خانوادهٔ بشر متمرکز گردیده است. در بعضی از آدمیان صفات موزیانه به قدری ضعیف است که قابل درک نیست، در صورتی که صفات شریف‌تر به طور وضوح نمایان می‌شود. ما آدمی را به وسیلهٔ آن علایم پسندیده توصیف می‌کنیم و مورد ستایش قرار می‌دهیم و به علت داشتن آن صفات برای او پایهٔ بلندی

قابل می‌شویم؛ این خنده‌آور به نظر می‌آید. این صفات و علایم را او اختراع نکرده؛ او آنها را ذخیره نکرده؛ آنها را از روز تولد به ارث برده؛ خداوند آنها را در او به ودیعت نهاده؛ اینها قوانین خداست که به او تحمیل شده است و اگر او می‌کوشید که به اطاعت از این قوانین تن در ندهد، نمی‌توانست. گاهی یک نفر، جنایتکار و رذل به دنیا می‌آید - مانند استنفورد وایت^۱ - و تمام دنیا او را منع و ملامت می‌کنند؛ ولی او فقط از قوانین طبیعت، از قوانین مزاج خود پیروی می‌کند؛ احتمال ندارد که به فکر سرپیچی از این قوانین بيفتد و اگر هم در این راه کوششی بکند موفق نخواهد شد. این حقیقت عجیب و مضحک است که ما تمام مخلوقات را که می‌خزند و می‌پرند و شنا می‌کنند و روی چهار پا راه می‌روند معذور می‌داریم، زیرا آنها فقط قانون طبیعت خود را که قانون خداوند است پیروی می‌کنند و بدین جهت بی‌گناهند؛ بعد برمی‌گردیم و این حقیقت واضح را در جلو خود می‌بینیم که تمام آن صفات و علایم ناخوش را ما از همان مخلوقات به ارث برده‌ایم؛ ما بملایمت اظهار می‌کنیم که آن مصونیتها را همراه این صفات به ارث برده‌ایم، اما این وظیفه‌ماست که قوانین خدا را ندیده بگیریم و نقض کنیم و از بین ببریم. به نظر من می‌آید که این بحث پایی ندارد که رویش بایستد و فقط شوخی ملایمی نیست، بلکه شدیداً عجیب و مضحک است.

به‌وسیله آموزش قدیمی و عادت موروثی، من منع روی منع و ملامت روی ملامت بار برت هارت کرده، چیزهایی احساس کرده‌ام که در اینجا ذکر شده است، اما وقتی مزاجم سرد می‌شود او را مستحق منع و ملامت نمی‌بینم. این عقیده من است که نژاد بشر هدف خوبی برای حرفهای زننده و انتقادات تلخ نیست و تنها احساس قابل توجیه نسبت به او دلسوزی است.

۱. Stanford White، (۱۸۵۳-۱۹۰۶) آرشیکت بسیار مشهور امریکایی که میدانها و عمارات زیادی در امریکا ساخته است. م.

فصل شصت و چهارم

در سال ۱۸۹۰ ما با ماری میپس دوج^۱ در اونتئورا^۲ ملاقات کردیم. جمعیت روشندل و شادمانی بودند - لارنس هاتون^۳، چارلز دادلی وارنر، کارل بکویت^۴، و همسرانشان. بعضی از آن مردمان برگزیده هنوز با ما هستند. بقیه که عبارتند از: همسر، سوزی، آقای وارنر، ماری میپس دوج، لارنس هاتون، و دین ساج^۵ همه در گذشته‌اند - رحمت بر تربت پاکشان باد! غروب وارد شدیم درحالی که یک مسافرت خسته‌کننده، ما را ملول و افسرده کرده بود. اما این ملال و افسردگی ادامه نیافت؛ خانم دوج، یک مهمانی خانگی ترتیب داده بود و جمعیت خوشبخت که تعدادشان به بیست یا بیشتر می‌رسید به سورچرانی نشستند. بعد قضیه‌ای که همیشه در مهمانیهای مفصل رخ می‌دهد و حوصله آدم را سر می‌برد در این مهمانی نیز اتفاق افتاد؛ هرکسی با پهلودستی خود مشغول گفت‌وگو شد و

1. Mapes Dodge.

2. Onteora.

3. Hutton.

4. Beckwith.

5. Dean Sage.

همه در یک زمان به صحبت افتادند و کم‌کم صدای خود را بلندتر کردند و بلندتر و بلندتر، و بدون ترتیب بیهوده‌ای می‌کوشیدند که میان آن قیل و قالها صدایشان شنیده شود. شبیه شورش و غوغا بود؛ هیاهوی غیرقابل تحملی بود. در آن حال به خانمی که پهلویم نشسته بود گفتم: من اینجا را جنجال را فرو خواهم نشاند؛ این سر و صداها را خاموش خواهم کرد. برای این کار فقط یک راه هست، آن را هم من می‌دانم: شما باید به طرف من خم شوید و این‌طور وانمود کنید که به حرفهای من عمیقاً علاقه‌مند هستید. من خیلی آهسته حرف خواهم زد؛ در این صورت اطرافیان ما، فقط برای اینکه نمی‌توانند حرف مرا بشنوند، علاقه‌مند به شنیدن آن خواهند شد. من اگر مدتی - به اندازه دو دقیقه - جویده جویده حرف بزنم، خواهید دید که تمام گفت‌وگوها یکی پس از دیگری موقوف و سکوت برقرار خواهد گردید و دیگر جز حرف من صدایی شنیده نخواهد شد.

بعد با صدای آهسته‌ای شروع کردم:

- یازده سال قبل وقتی به شیکاگو رفتم تا در جشنهایی که به افتخار گرانت منعقد می‌شد حضور یابم. در نخستین شب، مهمانی مجللی بود که ششصد نفر از نظامیان سابق در آن دعوت داشتند. مردی که پهلوی من نشسته بود، آقای ایکس، ایکس بود. گوشش سنگین بود و بنا به عادت که همه کرها دارند به جای اینکه مطالب خود را با صدای معمولی بیان کند فریاد می‌زد. پنج شش دقیقه با خاموشی تفکرآمیزی با کارد و چنگال و غذای خود ور می‌رفت، آن وقت ناگهان فریادی می‌زد که شما از زور سراسیمگی ممکن بود از امریکا هم بیرون بپرید.

در این وقت قیل و قال سر میز مهمانی خانم دوج، لااقل قیل و قال آن قسمت از مهمانان که بلافاصله در مجاورت ما واقع شده بودند فرو نشسته بود و خاموشی داشت جفت جفت مهمانان دور میز را احاطه می‌کرد. من به حرفهای خود آهسته‌تر و باز هم آهسته‌تر - به مؤثرترین طریقی - ادامه دادم:

- در طی یکی از سکوت‌های آقای ایکس ایکس، مردی در مقابل ما داشت به پایان داستانی که برای پهلودستی خود تعریف کرده بود می‌رسید. سر و صدا زیاد بود و او هم آهسته حرف می‌زد. من عمیقاً به صحبت او علاقه‌مند شده بودم و به گوش‌های خود فشار می‌آوردم که حرف‌هایش را دریابم. گردن خود را دراز و نفس خود را حبس می‌کردم که چیزی بشنوم؛ بی‌خبر از همه‌چیز و فقط مجذوب داستان بودم. شنیدم که می‌گوید: «در این وقت آن مرد موی زن را چنگ زد. زن جیغ می‌کشید و التماس می‌کرد. اما او محل نگذاشت. گردن زن را روی زانوی خود خم کرد و با یک گردش وحشتناک تیغ ریش‌تراشی...»

- از شیکاگو خوششان می‌آید؟!

این فریاد آقای ایکس ایکس بود که صدایش تا سی میل می‌رفت و ناگهان چرت ما را پاره کرد. وقتی که حرف‌های آهسته من به اینجا رسید، اتاق غذاخوری خانم دوج به قدری خاموش و بی سر و صدا بود که اگر شما اندیشه‌ای را هم در جایی می‌انداختید، می‌توانستید صدای به زمین افتادن آن را بشنوید.^۱ وقتی من آن فریاد را کشیدم، مهمانان سر شام همه با هم یک مرتبه از جا پریدند، به طوری که سرشان به سقف خورد و خسارت به بار آورد، زیرا سقف از تخته و گچ بود و همه فرو ریخت و مقدار زیادی از آن داخل خوراکی‌ها شد و آنها را پر از گچ و سنگ کرد، ولی به هیچ‌کس صدمه‌ای نرساند. بعد، برای آنان توضیح دادم که چرا این بازی را درآوردم و از آنان خواهش کردم که از این بازی پندی بگیرند و به خانه ببرند و به خاطر بسپارند و از این به بعد معقول باشند و به دیگران رحم کنند و این قدر در مهمانی جیغ نکنند و بگذارند که در یک زمان فقط یک نفر صحبت کند و سایرین در محیطی آرام و رضایت‌آمیز و ناآشفته به او گوش بدهند. آنها خواهش مرا قبول کردند و بقیه شب را به خوشی گذرانیدیم؛ فکر

نمی‌کنم در تمام عمرم شب را بهتر از آن گذرانده باشم. این هم بیشتر به علت آن بود که وقتی رشتهٔ صحبت به دستم افتاد، با قرار جدیدی که گذاشتم، توانستم که دیگر سر رشته را از دست ندهم و تمام حرفها را خودم بزنم؛ من خیلی دوست دارم که صحبت خودم را بشنوم.

دین ساج آدم شادی‌بخشی بود، ولی از یک جهت رفقای خود را به وحشت می‌انداخت؛ به قدری دوستشان داشت که نمی‌توانست از انجام دادن شوخی عملی با آنان خودداری کند. ما اول باید از صمیم قلب با یک نفر دوست باشیم تا بعد بتوانیم خودمانی با او شوخی کنیم. دین ساج بهترین همشهری‌ای بود که من در امریکا شناختم. همشهری خوب بودن شجاعت می‌خواهد و او هم شجاعت زیادی داشت. به هیچ فرد و هیچ مقامی اجازه نمی‌داد که کوچکترین حق او را پامال کند و بی مجازات در برود. بسیار ثروتمند و جوانمرد و خیرخواه بود و با دستی مسرف بذل و بخشش می‌کرد، اما اگر فردی یا مؤسسه‌ای به اندازهٔ ده سنت از حق او را پامال می‌کرد، معادل هزارها دلار وقت و زحمت و پشتکار صرف این موضوع می‌کرد و پرچم خود را پایین نمی‌آورد، مگر موقعی که در آن جنگ پیروز می‌شد یا شکست می‌خورد.

او و عالیجناب آقای هریس^۱ در دبیرستان همشاگردی بودند و تا روز مرگ ساج، مانند یک جفت نامزد نسبت به یکدیگر علاقه داشتند. لازم به تذکر نیست که هر وقت ساج فرصتی برای شوخی با هریس به دست می‌آورد، هریس یقین داشت که باید آن شوخی را تحمل کند.

در حدود سال ۱۸۷۳، ساج قربانی مرضی شد که او را به صورت اسکلتی درآورد و تمام کوشش پزشکانی که می‌خواستند بیماری او را درمان کنند بیهوده ماند - او به ادیرونداکس^۲ رفت و هریس را نیز با خود برد. ساج آدم فعالی بود؛ نمی‌توانست به دلیل ضعف و لاغری خود تمام

1. Harris.

2. Adirondacks.

روز در یک گوشه بیفتند و بدین جهت هر روز تا حدی که نیرو داشت پیاده روی می کرد. یک روز دونفری در راه به یک کلبه چوبی رسیدند که تابلوی داشت. روی تخته نازکی این عبارت را رنگ کرده بودند: «پذیرایی برای انسان و حیوان» قوای ساج تحلیل رفته بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه شب را در آنجا بمانند. وارد کلبه شدند و صاحب آن را که تنها ساکن کلبه بود، یافتند. مرد پاره‌پوش، تنومند، ساده‌دل، و میانسالی بود. شامی پخت که عبارت از گوشت نمک‌سود و لوبیای جوشیده و نان ذرت و قهوه بود، و برای مسافران آورد. معده ساج جز رقیقترین غذاها چیز دیگر را نمی‌توانست تحمل کند. آن سفره سور برایش ضرر داشت؛ بدین جهت او در سر میز بیکار نشست، درحالی که هریس با خرسندی و حرص به خوردن افتاد و بی‌اندازه پرخوری کرد. چون سراسر دوره جنگ در یک فوج رزمنده به‌عنوان کشیش خدمت می‌کرد و اشتهای فراوان و بی‌عیب و نیروی جسمانی عالی خود را که در نتیجه چهار سال خوردن خوراک خوب و فعالیت به دست آورده بود، همچنان در حد کمال نگاه داشته بود. ساج بدون شام به رختخواب رفت و روی تشک پاره‌پاره‌ای که تویش پر از پوشالهای سیخ‌سیخی ساقه بلال بود، تمام شب را غلتید و پیچ و تاب خورد. صبح هریس مجدداً سر اشتها بود و با همان خوشحالی و رضایتی که شب قبل شام سنگینی را بلعیده بود، صبحانه مفصلی را نوش جان کرد. ساج با شکم خالی در ایوان نشست، این موضوع را مورد مطالعه قرار داد و به فکر انتقام افتاد. زود به صاحب قهوه‌خانه اشاره کرد و او را به گوشه‌ای کشاند و صحبت محرمانه‌ای با او کرد. به او گفت: من مادرخرجم حساب چه قدر می‌شود؟

- دو پرس شام، پنجاه سنت؛ دو تختخواب، سی سنت؛ دو صبحانه، پنجاه سنت؛ جمع یک دلار و سی سنت.

ساج گفت: برگرد و برو صورتحساب را در ایوان برای من بیاور. بنویس سیزده دلار.

- سیزده دلار؟! این غیرممکن است! من دزد نیستم. من با شما هم همان طور حساب می‌کنم که با همه حساب می‌کنم. تمام حساب شما فقط یک دلار و سی سنت می‌شود. همین و بس.

- جان من، در این خصوص من مقصودی دارم و تو هم باید شستت خبردار باشد. حساب ما سیزده دلار می‌شود. برو صورتحساب را سیزده دلار بنویس بیاور. یا باید ایستادگی کنی و درست سیزده دلار بگیری یا یک سنت هم از من نخواهی گرفت.

مردک ناراحت شد و گفت: من نمی‌فهمم. من سر در نمی‌آورم.

- ولی من می‌فهمم. من می‌دانم که چه کار دارم می‌کنم. حساب ما سیزده دلار است و دلم می‌خواهد که یک صورتحساب سیزده دلاری درست کنی. هیچ شرط دیگری ندارم. برو حاضرش کن و اینجا بیاور. من آن را می‌خوانم و از کوره در می‌روم. فهمیدی؟ با تو سر صورتحساب جر و بحث می‌کنم، ولی تو باید ایستادگی کنی؛ نباید حاضر شوی که کمتر بگیری. من کم‌کم عصبانی می‌شوم، تو هم باید کم‌کم عصبانی شوی. من به تو حرفهای زننده می‌زنم، تو هم باید با حرفهای زننده‌تری جوابم را بدهی. من صدایم را بلند می‌کنم، تو هم باید صدایت را بلند کنی. باید خشمگین شوی و اگر بتوانی، طوری کنی که دهانت کف‌آلود شود؛ چاره‌اش این است که کمی صابون توی دهانت بگذاری. حالا برو و از دستوراتی که گرفته‌ای پیروی کن.

مردک نقشی را که به عهده‌اش محول شده بود بازی کرد و خوب هم بازی کرد. صورتحساب را آورد و منتظر نتیجه آن شد. قیافهٔ ساج‌کم‌کم تیره شد، چشمانش به سوسوافتاد و سوراخهای بینی‌اش مثل بینی اسب گشاد شد. بعد فریاد زد: سیزده دلار! منظورت این است که برای پذیرایی لعنتی خودت سیزده دلار از ما بگیری؟ تو راهنزن حرفه‌ای هستی؟ این شیوهٔ همیشگی تو است که...

آن مرد ناگهان با حرارت منفجر شد:

- من نمی‌خواهم از شما زیادی بگیرم. حساب شما سیزده دلار است و باید آن را بردازید. همین و بس؛ دو نفر ماجراجوی بی‌شخصیت در این دهکده برای گوشیری آمده‌اند، حالا می‌خواهند کلفت و کنایه هم بار یک آدم نجیب بکنند! آدم نجیبی که از شما پذیرایی کرده، به خیال اینکه شما خودتان هم آدمهای نجیبی هستید، در صورتی که به عقیده من جهنم پر از شما...

ساج هم بنای هم‌جوابی را گذاشت:

- دیگر حق نداری از این حرفها بزنی! من تحمل نخواهم کرد. من تو را به چشم پست‌ترین دزدی نگاه می‌کنم که تا به حال...

- مواظب باش که دیگر این حرف از دهانت در نیاید! وگرنه... وگرنه گردنت را می‌گیرم و...

هریس با عجله از قهوه‌خانه بیرون آمد و درست موقعی که آن دو نفر نزدیک بود با هم گلاویز شوند، خود را وسط انداخت و شروع به التماس کرد:

- اوه، دین بس است، بس است - آقای اسمیت، مواظب خودت باش. دین به فکر خانواده‌ات باش! فکر کن که چه رسوایی‌ای...

اما آن دو نفر هرچه دشنام و لعنت و بد و بیراه که در چنته داشتند حواله یکدیگر کردند و در وسط مشاجره قهوه‌چی فریاد زد: وقتی آقاها به اینجا می‌آیند، من مثل آقا با آنها رفتار می‌کنم. وقتی مردمی اینجا می‌آیند که اشتهای معمولی آقایان را دارند، برای چیزهایی که برای شما هم تهیه کردم، یک دلار و سی سنت می‌گیرم. اما وقتی مردی، یک نفر قحطی‌زده جهنمی را با خودش به اینجا می‌آورد که یک چلیک گوشت خوک و چهار چلیک لوبیا را در دو وعده می‌خورد.

ساج وقتی این حرف را شنید تسلیم شد و با صدایی فصیح توأم با

پشیمانی و افسوس گفت: اوه، من هرگز فکر آن را نکرده بودم، باید ببخشید؛ من از خودم و دوستم خجالت می‌کشم. بفرمایید! من با این سیزده دلار، معذرت خود را هم تقدیم می‌کنم.

فصل شصت و پنجم

ما قبلاً نیز ویلای دیگری در فلورانس داشته‌ایم^۱، این مربوط به دوازده سال قبل و آن ویلا نیز ویلای ویویانی^۲ بود که روی تپه‌ای در حومهٔ ستیگنانو^۳ در جای مسلط و فرح‌آوری قرار داشت و مشرف به فلورانس و آن درهٔ بزرگ بود. یکی از دوستان صمیمی ما به نام خانم راس^۴ که قلعهٔ باشکوهش تا آنجا به اندازهٔ دوازده دقیقه پیاده‌روی فاصله داشت، آن ویلا را برای ما تهیه کرده و در آن برای آسایش ما ترتیبات لازم را داده بود. این خانم هنوز در آن قلعه به سر می‌برد و از وقتی که ما با صاحب این ویلای «دی‌کارتو» روابطی به هم زده‌ایم، تاکنون بارها به ما کمک کرده است. سالی که در ویلای ویویانی گذرانیدیم، درست نقطهٔ مقابل پنج ماهی بود که در این سربازخانهٔ دوک‌نشین گذرانده‌ایم. میان دستنویس‌های قدیمی و یادداشت‌هایی که اتفاقاً گاه‌گاهی کرده‌ام، دربارهٔ آن سال که با شادی یادش

۱. این قسمت را در سال ۱۹۰۴ در ویلای دی‌کارتو (Di Quarto) نوشته‌است. چ - ن.

2. Viviani.

3. Settignano.

4. Ross.

می‌کنم، شرحی یافته‌ام که در اینجا قسمتهایی از آن را نقل می‌کنم:

در بهار سال ۱۸۹۲، وقتی در راه خود به طرف آلمان، از داخل خاک فلورانس - گرمابهٔ دنیای بیمار - می‌گذشتیم، مذاکرات خود را برای گرفتن یک ویلا شروع کردیم، و بعد از رفتن ما، دوستانمان این مذاکرات را به نتیجه رساندند. سه یا چهار ماه بعد که برگشتیم، همه چیز آماده بود؛ حتی شام و نوکر و کلفت. گفتن این موضوع فقط یک جمله لازم دارد، ولی طرح‌ریزی و کار و زحمتی که در این راه خوابیده، حتی فکرش هم آدم تنبل را خسته می‌کند. زیرا دفن کردن دو خانواده زحمت کمتر و رضایت بیشتری فراهم می‌سازد تا انتخاب و مبله کردن خانه‌ای برای یکی از آنان. محل آن ویلا عالی بود. در سه میلی فلورانس پهلوی تپه‌ای قرار داشت. تراس گلکاری‌شده‌ای که ویلا را در آن ساخته بودند، مشرف به یک سرازیری بود که روبش درختان زیتون و مورویده بود. در طرف راست، پشت بعضی از برآمدگیهای تپه، فیزول^۱ در روی سراسیب آن واقع شده بود؛ در محوطهٔ جلو آن، هیکل مؤثر و نافذ قلعهٔ راس و دیوارها و برجهای آن قرار داشت که طی قرون گذشته بر اثر برخورد با جریان هوا، لکه‌های مطبوعی بر آن مانده بود. در دشت دوردست، شهر فلورانس به رنگهای صورتی و خاکستری و قهوه‌ای دیده می‌شد، با گنبد زنگ‌زدهٔ بزرگ کلیسایی که مانند بالن بسته‌شده‌ای به مرکز شهر مسلط بود. در طرف راست آن، نیمکرهٔ کوچکتر کلیسای مدیسی^۲، و در سمت چپ آن، برج تماشایی قصر وکچیو^۳ قرار داشت؛ در سراسر کرانه‌های افق، ردیفی از تپه‌های بلند آبی‌رنگ بود که در زیر ویلاهای بی‌شمار سفیدرنگ برف‌زده به‌نظر می‌رسید. بعد از نه ماه آشنایی و عادت کردن به دیدن آن منظره، همچنانکه در آغاز فکر می‌کردم، هنوز هم فکر می‌کنم - این زیباترین منظره در روی کرهٔ زمین است که تماشایش بیش از دیدن هر منظره‌ای

1. Fiesole.

2. Medici.

3. Vascello.

انسان را مسحور می‌کند، چشم و روح را راضی می‌سازد. دیدن غروب خورشید که در سیل‌های صورتی و طلایی و سرخ خود غرق می‌شود و فلورانس را مغلوب جزر و مد رنگی می‌سازد که تمام خطوط تند را تیره و ضعیف و شهر جامد را به شهر رؤیا تبدیل می‌کند، تماشایی است که سردترین طبیعت را به هیجان می‌آورد و آدم احساساتی را از جذبه سرمست می‌کند.

۲۶ سپتامبر ۱۸۹۲ - به فلورانس وارد شدم. سر خود را تراشیدم؛ این یک اشتباه بود. بعد از ظهر به آن ویلا منتقل شدم. بعضی از چمدانها را شب کتادینو^۱ آورد - اگر لقبش این باشد. او مردی است که در مزرعه کار می‌کند و مزرعه را برای صاحبش که مارکیز است محافظت می‌کند. کتادینو میانسال است و مثل سایر کشاورزان می‌باشد؛ بدین معنی که گندمگون، زیبا، خوش اخلاق، با نزاکت، کاملاً هم‌آزاده و بی‌نیاز است، بدون آنکه این صفت را طوری نمایش بدهد که به آدم بر بخورد. به من گفته شد که او برای آوردن چمدانها مبلغ گزافی گرفت. اما اطلاع‌دهنده ضمناً توجیه کرد که این بی‌انصافی مرسوم است.

۲۷ سپتامبر - بقیه چمدانها هم امروز حمل شد. او مجدداً اگران حساب کرد و باز هم به من گفتند که این رسم است. پس در این صورت عیبی ندارد - من دلم نمی‌خواهد رسوم معمول را به هم بزنم. یک کالسکه دوفره با اسب و کالسکه‌چی کرایه کردم از قرار ماهی چهارصد و هشتاد فرانک و یک پول‌چای هم برای کالسکه‌چی. من باید مسکن هم برای کالسکه‌چی و اسبهایش تهیه کنم؛ همین و بس. این کالسکه روزهای بهتری را هم دیده است و سی تن وزن دارد. اسبها ضعیفند و به کالسکه اعتراض می‌نمایند و هر چند گاه یک‌بار می‌ایستند و برمی‌گردند و کالسکه را با تعجب و بدگمانی بررسی می‌کنند. این کارشان آدم را دیر به مقصد می‌رساند، اما

1. Contadino.

در طول راه موجب تفریح مردم می شود. آنها بیرون آمدند و درحالی که دستها را در جیب کرده بودند در اطراف ایستادند و راجع به این موضوع با یکدیگر بحث کردند. شنیدم آنها می گویند یک کالسکه چهل تنی چیزی نیست که برای چنان اسبهایی مناسب باشد - چیزی که آنها می توانند بکشند یک ارابه دستی است.

بعضی یادداشتها که در ماه اکتبر راجع به آن ویلا کرده ام در اینجا می آورم:

این یک خانه دوطبقه است. این خانه قدیمی نیست - این را از دید ایتالیایی ها می گویم. بدون شک در این نقطه پسندیده، از هزار سال قبل از میلاد تاکنون، همیشه مسکن خوبی وجود داشته، ولی می گویند مسکن فعلی فقط دویست سال قدمت دارد. از بیرون، ساختمان مربع ساده ای، مانند یک قوطی به رنگ زرد روشن است و سایبان پنجره های آن سبز می باشد. این بنا، به وضع مسلطی در روی زمینی ایستاده که مسطحش ساخته اند و عرض و طول زیاد دارد و آن را دیوار سنگچین محکمی محاصره کرده است. از دیوارها درختان مو و زیتون این ملک به طرف دشت سرازیر شده است. باغ اطراف خانه پر از گلهای و بوته های لیموست که در گلدانهای بزرگ سفالین قرار دارد. چند درخت بلند در آنجاست کاجهای باشکوه - همچنین درختان انجیر و درختانی از انواعی که به نظر من آشنا نیست؛ گلهای رز از دیوارها و گلدانهای سنگی خزه بسته و فرسوده روی ستونهای دم دروازه باغ به صورت آبشارهای زرد - صورتی سرازیر شده است، درست مثل گلهای روی پرده جلوسن تئاتر؛ پیاده رو سنگفرشی هست که بوته های بلند غار آن را احاطه کرده است. در یک گوشه عقب حیاط، بیشه کوچکی از بوته های خطمی هست. یک میز سنگی هم هست که نیمکتهای سنگی در اطرافش قرار دارد. شعاع خورشید هیچ نمی تواند در این بیشه نفوذ کند. در اینجا همیشه تیرگی عمیقی هست، حتی وقتی که بیرون این محوطه در معرض تابش شدید

خورشید قرار گرفته که در این ناحیه امری عادی است. راه درشکه‌رو از دروازه داخلی تا هشتصد یارد از میان درختان مو می‌گذرد و به جادهٔ عمومی می‌رسد. در آنجا شخص ممکن است برای رفتن به شهر، واگن اسبی سوار شود که آن را تندتر و آماده‌تر از یک کالسکه شصت تنی خواهد یافت. در جبههٔ مشرق (یا شاید جنوب) خانه، نشان مخصوص ویویانی گچبری شده و نزدیک آن یک ساعت آفتابی است که حساب وقت را خیلی خوب نگاه می‌دارد.

این خانه بسیار مستحکم است. دیوارهای اصلی آن که آجری است و با گچ سفیدش کرده‌اند در حدود سه فوت ضخامت دارد؛ دیوارهای میان اتاقها هم که آجری است تقریباً به همان کلفتی است. سقف اتاقهای طبقهٔ همکف بیش از بیست پا بلندی دارد؛ سقف طبقهٔ بالا هم بیش از حد لزوم بلند است. چندبار خواسته‌ام که اتاقهای خانه را بشمارم، ولی نامرتب بودن آنها گیجم کرده است. به‌نظر می‌آید که بیست و هشت اتاق دارد.

سقفها گچبری و دیوارها کاغذکوبی شده است. تمام کف اتاقها از آجر قرمز است و ورقهٔ صیقلی و براقی از سیمان رویش کشیده شده که مانند سنگ سخت است و به سنگ نیز شباهت دارد، زیرا این سطحها را مطابق الگوهایی، نخست رنگهای یک‌دست زده، بعد با رنگهای مختلف رویش لکه‌هایی انداخته و آنها را به‌صورت گرانیت و سنگهای دیگر درآورده‌اند. گاهی کف اتاق تقلید گرانیت خاکستری است، درحالی‌که ستاره‌ای بزرگ یا طرحهای تزئینی دیگر را به‌صورت مرمری در وسط آن تقلید کرده‌اند. یک حاشیه دوفوتی از گرانیت قرمز تقلیدی در اطراف اتاق است که لبه‌های خارجی آن باریکه‌ای به عرض شش اینچ از سنگ تقلیدی آبی‌رنگ می‌باشد. گاهی هم کف اتاق از گرانیت قرمز است و حاشیهٔ خاکستری دارد. کف این اتاقها صاف و درخشان و پر از انعکاس است، زیرا هریک به خودی خود مانند آینه‌ای است و مثل برکه‌هایی که در جنگل قرار دارد، صورت اشیا را نشان می‌دهد.

کلیسای خانوادگی کوچکی در طبقه اول است که برای ده یا دوازده نفر نیمکت دارد و بالای محراب کوچک آن، یک تابلو رنگ روغنی قدیمی هست که چنان زیبا و از لحاظ رنگ آمیزی چنان غنی به نظر می آید که من باب مثال با شاهکارهای نقاشی موزه های هنری پیتی و اوفیزی^۱ و بوتیچلی^۲ برابری می کند؛ یکاش من وقت داشتم که چند کلمه ای درباره بوتیچلی که نام واقعی اش احتمالاً اسمیت بوده صحبت کنم.

قسمت شگفت انگیز این خانه، سالن آن است. این، یک فضای خالی وسیع و بلند است که مرکز خانه را اشغال کرده و بقیه خانه در اطراف آن ساخته شده است. ارتفاع آن از مجموع ارتفاع دو طبقه عمارت هم تجاوز کرده و چند فوت از بقیه ساختمان بلندتر است. این فضای خالی، بسیار نافذ و اعجاب انگیز است. از دقیقه ای که در آن قدم می گذارید و چشم به اطراف و بالای آن می اندازید، شما را جلب می کند. من چند نام برای این سالن پیدا کردم: اسکیتینگ رینگ، غار ماموت، صحرای کبیر، و امثال اینها، ولی هیچ کدام دقیقاً مطابق با واقع درنیامد. پنج نیمکت بزرگ در کنار دیوارهای آن گذاشته اند که خیلی کم جلوه دارد یا هیچ جلوه ای ندارد، اگرچه طول آنها روی هم رفته پنجاه و هفت فوت است. پیانو در این سالن مثل این است که گم شده باشد. ما کوشیده ایم که با گذاشتن میز و چیزهای دیگر از خالی بودن این سالن بکاهیم، ولی حجم این اثاث در مقابل بزرگی سالن منظره شکست خورده ای دارد و هیچ فایده ای نمی بخشد. آنچه که در زیر آن سقف بلند منقوش می ایستد یا حرکت می کند، کوچک به نظر می آید.

بالای در، شش مدال بسیار بزرگ گچبری شده که شش پسر زیبای برهنه گچی آنها را نگاه می دارند. در این مدالها چهره های بعضی از مردان زیبا و موقر در لباسهای رسمی باشکوه روزگار دیرین به طور برجسته

1. Uffizi.

2. Botticelli.

گجبری شده است؛ اینها سناتورها و قاضیان فلورانس هستند که در قدیم ساکنان اینجا و مالکان این ملک بوده‌اند. تاریخ یکی از آنان ۱۳۰۵، مربوط به قرون وسطا است - او در آن وقت قاضی بوده است - او می‌توانست به‌عنوان یک جوان، آفرینندگان هنر ایتالیایی را بشناسد؛ او می‌توانست برود و با دانت^۱ گفت‌وگو کرده کند، و شاید هم کرده است. تاریخ یکی دیگر ۱۳۴۳ است؛ او می‌توانست بوکاچیو^۲ را بشناسد و بعد از ظهرهای خود را در فیزول بگذرانند و به فلورانس طاعون‌زده خیره شود و به قصه‌های نامتناسب آن مردگوش بدهد، و شاید هم این کارها را انجام داده است. تاریخ یکی دیگر از آنان ۱۴۶۳ است؛ او می‌توانست کریستف کلمب را ملاقات کند؛ او لورنزوی عالی^۳ را هم البته می‌شناخته است. اینها همه سرتانی^۴‌ها یا بهتر است بگویم «سرتانی - توین»‌ها هستند، زیرا وقتی من دیدم در برابر قدرت اصل و نسب آنها، اصل و نسب خودم به‌قدری جدید است که مطابق شأنم نیست، خودم را به فرزندی آن خانواده قبول کردم.

اما من دارم فراموش می‌کنم که بگویم چه چیز درباره‌ی این سالن غریب است؛ غرابت آن از این جهت است که واقعاً وسیع نیست، فقط وسیع به‌نظر می‌آید؛ فریب عجیب و غیرقابل محاسبه‌ای است، فقط یک فریب است. وقتی آدم با چشم آن را اندازه می‌گیرد، شصت فوت مربع است و شصت فوت هم ارتفاع دارد؛ اما من مقیاس طول به‌کار برده و آن را فقط چهل فوت مربع یافته‌ام که بلندی آن نیز چهل فوت است. اینها ارقام صحیح است؛ و آنچه که به‌نحو جالب توجهی شگفت‌انگیز است این

۱. Dante (۱۲۶۵-۱۳۲۱) شاعر بزرگ ایتالیایی که در فلورانس متولد شد و بزرگترین

اثر او کمدی الهی است. م.

۲. Boccaccio (۱۳۱۳-۱۳۷۵) ادیب و قصه‌گوی ایتالیایی که قسمت مهمی از عمر

خود را در فلورانس گذراند. م.

3. Lorenzo.

4. Cerretani.

است که اینجا هنوز هم همان‌طور بزرگ به‌نظر می‌آید که قبل از اندازه‌گیری به‌نظر می‌رسید.

این، خانه خوبی است و خیلی کم خرج دارد. ساده است و اغلب قسمتهای آن کاملاً ابتدایی است. آب از یک جا به‌وسیله تلمبه دستی کشیده می‌شود و با دست به بالای عمارت حمل می‌گردد؛ مجرای فاضل آب ندارد؛ چاههای مستراح هم درست در زیر پنجره‌ها واقع شده است. ویلای همه کس همین وضع را دارد.

درهای این خانه مثل درهای اکثر خانه‌ها و مهمانخانه‌های ایتالیا است - از تخته صاف و نازک و بدون قاب ساخته شده و رنگ سفید خورده است. این درها نازکترین و بی‌قواره‌ترین درهایی است که تاریخ شناخته است. دستگیره در، دستگیره نیست، بلکه چیزی شبیه دسته یک مته است. آن را فقط با شست و انگشت سبابه می‌توانید نگه دارید. با این وصف، حتی این دستگیره‌ها کمتر از دستگیره درهای امریکایی مسخره و احمقانه به‌نظر می‌رسد که همیشه هرز می‌شود و بیهوده هی در دست می‌چرخد و هیچ کاری انجام نمی‌دهد.

پنجره‌ها همه از نژاد معقول اروپایی است؛ مانند در از هم باز می‌شود، و شبها که بسته و جفت می‌شود سر و صدایی نمی‌کند و آدم می‌تواند بخوابد.

در هر اتاق خواب و هر اتاق نشیمن یک بخاری کوچک هست که استادانه ساخته‌اند؛ اخیراً هم یک بخاری بزرگ آلمانی در مرز جنوبی این صحرای کبیر برقرار کرده‌اند.

پله‌ها از قالبهای گرانیت و کف دالانهای طبقه دوم از آجر قرمز است. خانه ایمنی است. زلزله نمی‌تواند آن را بلرزاند؛ آتش نمی‌تواند آن را بسوزاند. مطلقاً در آنجا چیزی سوختنی نیست بجز میز و صندلیها، پرده‌ها و درها. میز و صندلی زیادی در اینجا نیست، فقط میز و صندلیهای تابستانی هست - یا اگر میل دارید آن را برهنگی تابستانی بخوانید. شبی در

اثر شعله شمع پرده‌های اتاق بالای اتاق من که افراد خانواده‌ام آنجا می‌خوابند آتش گرفت. من از صدای جیغ و فریادها از خواب بیدار شدم و سخت به وحشت افتادم، تا وقتی از پنجره بالا به من جواب دادند که موضوع از چه قرار است - که پرده‌ها و سایر اثاث اتاق که آویزان بوده آتش گرفته است. آن موقع در امریکا من بایستی بیش از هر وقت وحشت‌زده شده باشم، ولی در اینجا وضع چنان نبود. به افراد خانواده توصیه کردم که آتش را به حال خود بگذارند و به رختخواب بروند؛ آنها هم همین‌کار را کردند و وقتی که خوابشان برد، از آنچه مورد حمله آتش قرار گرفته بود دیگر اثری دیده نمی‌شد. ما در امریکا خیلی می‌نازیم به اینکه ادارات آتش‌نشانی ما لایق‌ترین و شگفت‌انگیزترین آتش‌نشانی‌های جهان است، اما اینها در اروپا چیز بهتری دارند که به آن بنازند، آن‌هم روش معقولی در عمارت‌سازی است که جان مردم را از آتش حفظ می‌کند و آنان را از ادارات آتش‌نشانی بی‌نیاز می‌سازد. ما به چیزی می‌نازیم که از خواستنش باید شرم داشته باشیم.

این ویلا منظره‌ای جادار، منظره‌ای پهناور دارد و هنگامی که آفتاب به داخل آن می‌افتد و رنگهای باز کفهای براق و دیوارها و سقفهای آن را روشن می‌سازد، نشانه استقبال دوستانه و فراوانی در همه قسمت‌ها دیده می‌شود. اما من شاید هیچ منزل اروپایی ندیده‌ام که از هر جهت اصول یک خانه امریکایی را داشته باشد. درباره یک خانه امریکایی نکته پیچیده‌ای وجود دارد شبیه اصطلاحات عمیق غیرقابل بیان و غیرقابل توصیف، و این نکته فریبنده، این چیز غیر محسوس، هرچه هست به یک خانه امریکایی منظره خانه و خاصیت خانه بودن می‌دهد و آن را رضایت‌بخش‌ترین پناهگاهی می‌سازد که تاکنون به وسیله مردان و زنان - مخصوصاً زنان - اختراع شده است. خانه امریکایی از جهت گوناگونی و نرمی رنگ‌ها که چشم را خوشی و راحتی می‌بخشد، از نظر سطح‌ها که صاف و برای تماس دلپسند است، از لحاظ شکل که زیبا و شکیل است، از بابت اشیا که علاقه

را جلب می‌کند و برهنگی خانه را می‌پوشاند، بسیار غنی است؛ و در آن خانه حتی جذابیت شب، بیش از روز است، زیرا روشناییهای مصنوعی واقعاً روشنائی می‌بخشد، نه اینکه برای روشن کردن بکوشد و موفق نشود؛ و تمام دنجی و آسایش منزل به بهترین و زیباترین نحوی در زیر درخشش نقابدار و رنگ‌شده آنهاست. ولی در یک خانه اروپایی وقتی شب فرا می‌رسد، گاز یا الکتریسته نیست که با تاریکی مبارزه کند، فقط چراغهای مکدرکننده‌ای هست که زشتی مبالغه‌آمیزی دارد و نتیجه بخشی آن‌هم به حد غیرقابل مقایسه‌ای ضعیف است.

۲۹ سپتامبر ۱۸۹۲ - به نظرم می‌آید که می‌توانم همه چیز را فراموش کنم، جز اینکه سر خود را تراشیده‌ام. بگذریم از اینکه با این کار، حالا چگونه خود را سخت از معرض جریانهای هوا برکنار می‌دارم، با این وصف به نظرم می‌آید که روی سرم همیشه باد می‌خورد و خنک است. اما مشکل عمده من مگسها هستند. آنها اینجا را بیش از هر جای دیگر دوست دارند؛ خیال می‌کنم برای منظره‌اش باشد. این طور به نظرم می‌آید که قبل از درآمدن به چنین وضعی هرگز مگسی را ندیده‌ام. این طور معلوم می‌شود که مگسها چنگال و ناخن دارند. هر جا که پای خود را می‌گذارند چنگ می‌زنند. دائماً روی سرم راه می‌روند و برایم عذاب نامحدودی به بار می‌آورند، کله من پارک آنها، باشگاه آنها و اقامتگاه بیلاقی آنها شده است. در آنجا گاردن پارتی راه می‌اندازند، اجتماع و همه جور ریخت و پاش می‌کنند؛ از هیچ چیز هم نمی‌ترسند. همه مگسها گستاخند، ولی این مگسها گستاختر از مگسهایی هستند که ملیتهای دیگر دارند. به هیچ تدبیری نمی‌توان آنها را دست به سر کرد. پشتکارشان هم از سایر انواع مگسها بیشتر است؛ قبل از سپیده دم کار روزانه خود را شروع می‌کنند و پس از اینکه هوا تاریک شد دست از کار می‌کشند. پشه‌ها اسباب زحمت نیستند؛ خیلی کم هستند، سر و صدایی ندارند، و چندان علاقه‌ای به دید و بازدید نشان نمی‌دهند. یک حرف زننده، آنها را دور می‌کند؛ مخصوصاً

اگر این حرف به زبان انگلیسی گفته شده باشد، زیرا از آن چیزی سر در نمی آورند و می گریزند و آن شب دیگر بر نمی گردند. اما اغلب می بینیم که اگر خیلی تند با آنها حرف بزنیم گریه می کنند. من مقداری از تخم این پشه ها را گرفته ام که به میهن خود ببرم. اگر این نژاد را بتوانیم در آن آب و هوا پرورش دهیم، فایده بسیار خواهد داشت. به نظرم می آید که کک در اینجا وجود ندارد. در طی پانزده ماه، این نخستین بار است که به ایام فترت برخورده ایم. در سایر جاها عرضه بیش از تقاضاست.

اول اکتبر - وقتی پی بردم به اینکه کالسکه چی غذای خود را در مطبخ می خورد، فهمیدم که باید در قرارداد، تأمین غذای او را نیز بگنجانم و ماهی سی فرانک از این بابت با او حساب کنم. او اگر در دهکده غذا بخورد، بیش از این با او حساب خواهند کرد و من فکر می کنم با صرف ماهی دویست فرانک بتوانم او را غذا دهم و از این مبلغ ماهی سی فرانکش را برگردانم. بالاخره اگر سی فرانک صرفه جویی کنم، بهتر از آن است که هیچ صرفه جویی نکنم.

این قسمت از دفتر یادداشت، کار غیرموجهی را به خاطرم می آورد که در همان اوقات کردم و مدتی بعد به ثمر رسید. چون قرار بود که به کالسکه چی - ویتوریو - همراه انعامی هم بدهم؛ البته می خواستم مبلغ آن را بدانم. بدین جهت، عوض اینکه از کس دیگری سؤال کنم، از ارباب کالسکه چی پرسیدم که چه قدر باید پرداخت. گفت ماهی سی فرانک حق اوست. بعداً به من اطلاع دادند که او گران حساب کرده، ولی این مرسوم است، چون در اینجا هیچ حسابی مرسوم نیست جز گران حساب کردن. به هر صورت، کالسکه چی در آخر ماه پانزده فرانک هم اضافه از بابت انعام حساب کرد. وقتی علتش را پرسیدم گفت اربابش انعام اولی را بالا کشیده است. اربابش در جلو روی ویتوریو این موضوع را انکار کرد و ویتوریو ظاهراً خود را عقب کشید. اربابش می گفت او پول را برداشته و صورت ظاهر او نیز این طور نشان می داد، ولی من مجبور بودم به حرف اربابش

اعتماد کنم، زیرا او حرف کالسکه‌چی را که به زبان ایتالیایی بود ترجمه می‌کرد. وقتی که ارباب رفت، کالسکه‌چی مجدداً همان مبلغ را حساب کرد و ما چون دوستش داشتیم و حرفش را باور می‌کردیم، از آن به بعد روی هم‌رفته ماهی چهل و پنج فرانک به او انعام می‌دادیم و هیچ شک نداشتیم در اینکه ارباب او دوسوم انعامش را از او می‌گیرد. اهالی به ما گفتند مرسوم است که ارباب سهم قابل توجهی از انعام افراد خود را ناخنک می‌زند؛ این هم مرسوم است که هنگام بازجویی انکار می‌کند. ارباب کالسکه‌چی ما مردی خوش‌برخورد و مهمان‌نواز است و تواناترین و سازگارترین سخنگوست، مثل یک فرشتهٔ مقرب حرف می‌زند؛ انگلیسی صحبت می‌کند، آن‌هم طوری که مخالفت با او برای آدم تقریباً محال می‌شود. با این وصف، کالسکهٔ هفتادتنی او نه ماه است که ما را دچار اسبهای لنگ ساخته، در صورتی که ما یک کالسکهٔ سبک می‌خواستیم که برای بالا رفتن از تپه مناسب باشد؛ و اشخاص جدی می‌توانستند او را وادار کنند که چنین کالسکه‌ای فراهم سازد.

خانوادهٔ سرتانی، که دارای امتیازات عالی و قدیمی روزگار جمهوریت بودند، طی قرون چندی در این محل به سر می‌برده‌اند. در ماه اکتبر، کم‌کم به وجود یک بوی تند و سوء‌ظن‌آور پی بردیم که مشامان با آن آشنا نبود و اندکی ما را بدگمان ساخت، ولی من این را به گردن سگ گذاشتم و به خانواده‌ام گفتم که این نوع سگ، آن نوع بو را می‌دهد، مخصوصاً وقتی که در معرض باد قرار گیرد، اما در باطن می‌دانستم که سگ بکلی بی‌گناه است. عقیده داشتیم که این بو متعلق به سرتانی‌هاست که من آنان را به عنوان نیاکان خود برگزیده‌ام. معتقد بودم که جایی، در زیر خانه، آنها را نگاه داشته‌اند و بد نیست که بیرونشان بیاوریم و بادشان بدهیم، ولی در اشتباه بودم؛ مخفیانه بررسی کردم و مجبور شدم که نیاکان را تبرئه کنم. معلوم شد که آن بوها بی‌ضرر است. بوی محصول شراب است که در قسمتی از زیرزمین انبار شده و ما به آن دسترس نداشته‌ایم. این اکتشاف

قوة تخيل ما را راحت کرد و بویی که قبلاً زننده به نظر می آمد، از آن به بعد فرح آور شد، ولی این مدت‌ها بعد بود؛ مدت‌ها بعد از آنکه خانه با ضدعفونیهای نفرت‌انگیزی که سگ به جا می گذاشت پر شده بود و خانواده هم چاره نداشتند جز اینکه اغلب اوقات را در حیاط اردو بزنند. دو ماه طول کشید تا توانستیم آن ضدعفونیها را ضدعفونی کنیم و آن همه بوی گند را وادار به مهاجرت سازیم. وقتی بالاخره آن بوها از میان رفت و عطر شراب مثل سابق کار خود را از سر گرفت، ما شدیداً از آن استقبال کردیم و از آن به بعد نیز دیگر عیبی در آن ندیدیم.

ششم اکتبر - من در اینجا خود را محروم و ناراحت حس می کنم. چهار نفر در این خانه فقط به زبان ایتالیایی صحبت می کنند، یک نفر فقط به زبان آلمانی حرف می زند، بقیه گفت و گوها به زبانهای فرانسه و انگلیسی و زبانهای زنده است. بجز یکی دو زبان، در بقیه این زبانها من فقط می توانم من و من کنم. آثرو فرانسه حرف می زند؛ فرانسه ای که می تواند آن را به نام خود به ثبت برساند، چون آن را خودش اختراع کرده است؛ فرانسه ای که هیچ کس نمی تواند آن را بفهمد؛ فرانسه ای که به هیچ کدام از زبانهای مختلفی که از زمان ساختمان برج بابل^۱ تاکنون بوده شباهت ندارد؛ فرانسه ای که شیر را تبدیل به ماست می کند. او این زبان را به زبان محلی خود که ایتالیایی است ترجیح می دهد. دوست دارد که به این زبان حرف بزند؛ دوست دارد که حرف زدن خود را به این زبان بشنود؛ این زبان برای او موسیقی است؛ آن را کنار نخواهد گذاشت. خانواده من مختصر نقدینه زبان ایتالیایی را که پس انداز کرده اند تحویلش می دهند، ولی او در مقابل

۱. می گویند بازماندگان نوح پس از توفان مدتی سرگردان بودند تا به سرزمین بابل رسیدند و خواستند شهری از آجر بسازند، با برج بلندی که به آسمان برسد. اما خداوند در میان زبانهای بناکنندگان آن برج اختلاف انداخت و آنان چون زبان یکدیگر را نمی فهمیدند، ساختمان برج به پایان نرسید. از آنجا مردمی به زبانهای مختلف در روی زمین پراکنده شدند و اختلاف زبانهای آدمیان پدید آمد. م.

پشیزی از این نوع پول بر نمی گرداند. برایش فرق نمی کند که به چه زبانی با او حرف زده اند؛ پاسخش به فرانسه است؛ فرانسه عجیب و غریب، فرانسه گوشخراش، فرانسه غیرطبیعی، فرانسه ای که شبیه ریختن زغال سنگ با بیلچه در تونل مخصوص حمل زغال است. من چند کلمه و چند جمله ایتالیایی می دانم و اول ضمن صحبت با آنزلو آنها را به کار می بردم و تروتازه نگاه می داشتم. اما او قسمتی از آنها را نمی فهمید و قسمتی را هم نمی خواست بفهمد، بدین جهت فعلاً مجبور شده ام که آنها را از بازار خارج کنم؛ اما این موقتی است؛ دارم تمرین می کنم؛ دارم آماده می شوم. یک روز آماده گفت و گو با او خواهم شد، اما نه به زبان فرانسه غیر مؤثری که او حرف می زند، بلکه به زبان محلی او. من این بچه را به شیر مادرش عادت خواهم داد.

یست و هفتم اکتبر - نخستین ماه به پایان رسیده است. اکنون عادت کرده ایم. روی این اصل با یکدیگر هم عقیده ایم که زندگی در ویلای فلورانس، زندگی ایدآل است. هوا عالی است، مناظر خارجی زیباست، شبها و روزها آرام و راحت آور است، کناره گیری از جهان و نگرانیهای جهان مثل یک رؤیا رضایت بخش است. خانه داری در کار نیست که انجام دادنش واجب باشد، برنامه ای نیست که اجرائش لازم شود، بازار رفتن و خرید نیست که نظارت بخواند. ظاهراً این کارها خود به خود صورت می گیرد. آدم به طور خیلی مبهمی خبر دارد که کسی این کارها را انجام می دهد، همچنان که خبر دارد از اینکه مطابق برنامه کره زمین می گردد و خورشید و سایر کواکب به کار خود مشغولند، ولی فقط همین است و بس؛ آدم احساس نمی کند که شخصاً مربوط یا به نحوی مسئول است. با این وصف، نه رئیس، نه مجری بزرگ وجود دارد؛ هر خدمتکاری به کار خود می رسد؛ لازم نیست کسی بر کارش نظارت کند و کسی هم نمی کند. هفته ای یک بار صورت حسابی که کلیه ارقام در آن بدقت ثبت شده تحویل می دهند؛ بعد مثل ماشین دوباره کمافی السابق با خاموشی به کار می افتند.

در بالا، سر و صدا یا هیاهو یا دعوا یا به هم ریختگی نیست. در پایین نمی‌دانم چه خبر است. هر روز نزدیک غروب دوستانی از شهر به اینجا می‌آیند و در هوای آزاد چای صرف می‌کنند و از آنچه در دنیا می‌گذرد خبر می‌دهند؛ و هنگامی که خورشید بزرگ بر روی فلورانس می‌تابد و معجزه روز شروع می‌شود، دیگر سر بلند نمی‌کنند و دم نمی‌زنند، چون دیگر وقت حرف نیست.

فصل شصت و ششم

سوزی در ۱۸ اوت ۱۸۹۶، در خانه ما، در هارتفورد، درگذشت. در روزهای آخر عمرش، جین، کیتی، لیری، جان، و الن (باغبان و زنش) با او بودند. من و همسر و دخترم کلارا در ۳۱ ژوئیه از گردش دور دنیا وارد انگلستان شدیم و در گیلدفورد^۱ خانه‌ای گرفتیم. یک هفته بعد، هنگامی که سوزی و جین و کیتی می‌بایست از امریکا وارد شوند و به ما ملحق شوند، عوض آنها نامه‌ای به ما رسید.

در آن نامه نوشته شده بود که سوزی جزئی کسالتی دارد - هیچ مهم نیست. ولی ما از این خبر ناراحت شدیم و شروع کردیم به تلگراف زدن که خبرهای بیشتری بفرستند. این روز جمعه بود؛ تا غروب جوابی نیامد - کشتی هم از سوت همپتون^۲ ظهر روز بعد حرکت می‌کرد. کلارا و مادرش شروع به بستن چمدانهای خود کردند تا چنانچه خبر بدی برسد آماده حرکت باشند. بالاخره تلگرافی رسید که نوشته بود: «منتظر تلگرام صبح

1. Guildford.

2. Southampton.

باشید.» این نه رضایت بخش بود و نه اطمینان بخش. دوباره تلگراف زد که جواب را به سوت همپتون بفرستند، چون روز داشت به آخر می رسید. در پستخانه تا نصفه شب که درهایش را بستند منتظر ماندیم، به امید اینکه باز هم شاید خبر خوشی برسد، ولی هیچ پیغامی نرسید. در خانه تا صبح به انتظار نشستیم - به انتظار چیزی که نمی دانستیم چیست. بعد نخستین ترن صبح را سوار شدیم و هنگامی که در سوت همپتون پیاده شدیم، پیغام به آنجا رسیده بود. نوشته بودند که مدتی طول می کشد تا شفا حاصل کند، ولی یقیناً بهبود خواهد یافت. این برای من تسلی زیادی بود، ولی نه برای زنم. او وحشت زده شده بود و با کلارا سوار کشتی بخار شد که به امریکا برود و از سوزی پرستاری کند. من ماندم تا خانه بزرگتر دیگری در گیلدفورد جست و جو کنم.

این در ۱۵ اوت ۱۸۹۶ بود. سه روز بعد، هنگامی که زنم و کلارا روی اقیانوس در نیمه راه خود بودند، در اتاق غذاخوری ایستاده بودم و فکر مخصوصی هم در سرم نبود که تلگرافی در دستم گذاشتند؛ نوشته شده بود: «سوزی امروز به رحمت خدا رفت.»

این یکی از رموز طبیعت انسانی است که مردی کاملاً نامنتظر بتواند چنان خبر رعد آسایی را بشنود و باز هم زنده بماند. این فقط یک توجیه معقول دارد و آن اینکه عقل آدم در اثر این تکان شدید گیج می شود و معانی لغات را خرده خرده درک می کند. قدرت استنباط اهمیت حمل آنها را ندارد. مغز، ضرر بزرگ را به طور خیلی گنگ احساس می کند - همین و بس. ماهها و شاید سالها طول بکشد تا مغز و حافظه انسان جزئیات یک خسارت را جمع کند و دریابد که آن خسارت تا چه حد بوده است. خانه یک نفر می سوزد و خراب می شود. خرابه ای که از آن دود برمی خیزد، فقط یک خانه ویران را نشان می دهد که عزیز است، زیرا سالها مورد استفاده بوده و در آن معاشرتهای لذت بخشی صورت گرفته است. کم کم، همچنان که روزها و هفته ها می گذرد، او نخست این، بعد آن، سپس سایر

چیزها را به یاد می آورد. و وقتی که دنبالش می گردد، پی می برد که در آن خانه بوده است. این، همیشه یک چیز «ضروری» است؛ از نوع خودش فقط یکی بوده است؛ چیز دیگر را نمی توان جانشین آن ساخت. آن هم در همان خانه بوده و به طور ی گم شده که دیگر به دست نمی آید. او، وقتی که آن چیز را داشت، نمی دانست که چیزی «ضروری» است؛ این مطلب را حالا می فهمد که در اثر نداشتن آن، دچار زحمت و اشکال شده است. سالها طول می کشد تا داستان اشیای ضروری گمشده کامل شود و تا آن زمان فرا نرسد، او برآستی نمی تواند عظمت مصیبت خود را درک کند.

هجدهم اوت آن خیر وحشتناک را برای من آورد. مادر سوزی و خواهرش در وسط اقیانوس اطلس بودند؛ نمی دانستند که چه واقعه ای در حال وقوع است؛ می رفتند تا با آن مصیبت باور نکردنی روبه رو شوند. برای حفظ آنان از آسیب نیروی شدید تکانی که آن خبر به آنان می داد، اقوام و دوستان صمیمی هر اقدامی که ممکن بود کرده بودند. آنها شب به خلیج رفته و با کشتی روبه رو شده، اما تا صبح موضوع را به آنان نگفته، صبح هم فقط به کلارا گفته بودند. او وقتی به اتاق کشتی برگشت صحبتی نکرد و لزومی هم نداشت که صحبت کند؛ مادرش به او نگاه کرد و گفت: «سوزی مرده است.»

در ساعت ده و نیم آن شب، کلارا و مادرش با همان ترن و در همان واگن که یک سال و یک ماه و یک هفته قبل من و آنها را به طرف مغرب برد، به سوی المیرا رفتند و گردش دور کره زمین را کامل کردند. و باز هم سوزی در آنجا بود؛ اما این بار در زیر روشنایی چراغها، برای استقبال از ما دست تکان نمی داد - آن طور که برای بدرقه و وداع با ما سیزده ماه قبل دست تکان داده بود - بلکه سفید و زیبا میان تابوت قرار داشت؛ آن هم در همان خانه ای که به دنیا آمده بود. سیزده روز آخر عمر سوزی، در هارتفورد، در خانه خودمان گذشت؛ جایی که اقامتگاه دوره کودکی او بود و در نظر او بهترین جای دنیا محسوب می شد. او دوستان وفادار قدیمی را

در اطراف خود داشت؛ کشیش او آقای تویچل که سوزی را از گهواره می‌شناخت و برای دیدن او سفر درازی کرده بود؛ دایی و زن دایی‌اش؛ آقا و خانم تئودور کرین؛ پتریک کالسکه‌چی؛ کیتی، که از هشت سالگی سوزی، خدمت به ما را شروع کرده بود؛ جان و الی که سالها بود پیش ما کار می‌کردند؛ جین هم در آنجا بود.

در ساعتی که زنم و کلارا با کشتی عازم امریکا شدند، حال سوزی خطرناک نبود. سه ساعت بعد تغییری ناگهانی رخ داد و حالش را بدتر کرد. مننژیت کار خود را کرد و بلافاصله آشکار شد که مرگ در کمین اوست. این، شنبه ۱۵ اوت بود.

«آن شب او برای آخرین بار غذا خورد (این از نامه‌ای است که جین برایم نوشت). در صبح روز بعد تب مغزی شدید شد. او در حال درد و هذیان کمی در اتاق راه رفت، بعد ضعف به او غلبه کرد و مجبور شد که به تخت‌خواب خود برگردد. قبلاً در صندوقخانه پیراهنی را یافته بود که دیده بود مادرش آن را می‌پوشد. فکر کرده بود این مادر اوست که مرده، و گریه کرده بود. نزدیک ظهر کور شده بود (که یکی از آثار آن بیماری است) و پیش دایی خود زاری کرده بود.

از نامه جین، من این جمله را نقل می‌کنم که احتیاج به تفسیر ندارد: «در حدود ساعت یک بعد از ظهر، سوزی برای آخرین بار صحبت کرد.»

این فقط یک لغت بود که از دهان او در آن آخرین بار درآمد؛ آن‌هم در خصوص چیزی بود که آرزویش را داشت. با دست خود کورمال کورمال گشت و کیتی را پیدا و صورتش را نوازش کرد و گفت: «مادر.»

چه قدر سعادت‌آمیز است که در آن ساعت درماندگی و بدبختی و ویرانی، و در آن شب مرگباری که او را در بر گرفته بود، آن خیال زیبا به

خاطرش رسیده باشد - آخرین رؤیایی که در آئینه تیره مغز او سایه افکنده، رؤیای مادرش باشد و آخرین هیجانی هم که باید در زندگی به او دست دهد، شادی و صفای درک حضور مادرش باشد.

در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب سوزی خود را مرتب کرد - مثل اینکه می خواهد بخوابد - و دیگر تکان نخورد. به بیهوشی افتاد و دو روز و پنج ساعت در آن حال باقی ماند، تا روز سه شنبه عصر ساعت هفت و هفت دقیقه که مرگش فرارسید؛ او بیست و چهار سال و پنج ماه داشت. روز بیست و سوم آن ماه، مادر و خواهرش در مراسم تشییع جنازه و کفن و دفن او، که محبوب ما و مورد پرستش ما بود، حضور داشتند.

فصل شصت و هفتم

فردا پنجم ژوئن است^۱؛ تاریخی که مصیبت زندگی مرا خاطر نشان می‌سازد - یعنی مرگ همسرم را. این واقعه دو سال قبل در فلورانس - ایتالیا - اتفاق افتاد، در آنجا که او را برده بودیم، به امیدی که سلامت از دست رفته‌اش بازگردد.

دیکته کردن این شرح که سال ۱۹۰۴ در فلورانس شروع شد، کمی بعد به علت نگرانیهایی که در آن وقت داشتم متوقف ماند و هرگز به شوق نیامدم که آن را ادامه دهم تا ژانویه ۱۹۰۶، زیرا نمی‌دانستم چه‌طور خود را آماده کنم تا وقایع و تجربیات اسف‌انگیز آن دوره ملال آور و آن بیست و چهار ماهه پریشانی آور خسته‌کننده را که به دنبال آن مصیبت رخ داد، شرح دهم. تا این ساعت هم جرئت پیدا نکرده‌ام که حرف بیشتری بزنم.

خانم کلمنس، هیچ‌گاه زن نیرومندی نبود و مسافرت سیزده‌ماهه دور دنیا برای چنان جثه‌ای یک تجربه مشکوک به نظر می‌رسید، اما بعد معلوم

۱. در سال ۱۹۰۶ نوشته شده. چ - ن.

شد که برایش ضرر ندارد. در ۱۵ ژوئیه ۱۸۹۵، ما در شهرالمیرا سوار ترنی شدیم که به مغرب امریکا می‌رفت. این سفر را در بحبوحه گرمای شدید تابستان شروع کردیم و بعدها به همان گرمای تابستان، گرمای شدید جنگلها نیز افزوده شد. بیست و سه روز دچار این وضع بودیم - و من هر شب سخنرانی می‌کردم. با وجود این شرایط سخت، خانم کلمنس وقتی به وانکوور^۱ رسید، مانند روز اول مسافرتش تندرست بود. از آن روز به بعد حالش ظاهراً داشت بهتر می‌شد؛ با اینکه گرما تا پنج ماه ادامه داشت. در جزایر ساندویچ هم تابستان بود. ما در ماه اکتبر به سیدنی واقع در استرالیا که در سی و چهار درجه جنوب خط استواست وارد شدیم؛ درست وقتی که تابستان استرالیا فرا می‌رسد. تمام مدتی که در استرالیا، نیوزیلند، و تاسمانی^۲ اقامت داشتیم، تابستان بود. در اول ژانویه ۱۸۹۶ هم که ما از ملبورن حرکت کردیم، هنوز تابستان بود. در سیلان تابستان سوزانی بود؛ مثل همیشه. در ژانویه که وارد بمبئی شدیم ساکنان این شهر می‌گفتند زمستان است، ولی نتوانستیم تشخیص دهیم که نیمه ژوئیه که از المیرا دور شدیم، تا آن وقت هوا چه تغییری کرده بود. تا هفدهم مارس، هوای سراسر هندوستان به نظر ما، مثل هوای تابستان بود. آن وقت یک پزشک انگلیسی در شهر جی پور به ما گفت که به کلکته برویم و بلافاصله از هندوستان خارج شویم، زیرا هر آن ممکن است فصل گرمای هند فرا رسد و برای ما مهلک باشد. بنابراین ما در آن هوا که خودشان آن را «هوای سرد» می‌نامیدند به راولپندی و از آنجا به کلکته رفتیم و با کشتی عازم افریقای جنوبی شدیم - و هنوز حال خانم کلمنس مرتباً بهبود می‌یافت. او و کلارا در تمام جاهایی که من برای سخنرانی می‌رفتم همراهم آمدند، مگر در پرتوریا^۳، و در این مدت همسرم حتی یک روز هم بیمار نشد.

۱. Vancouver، شهر و بندر کلمبیای انگلیس و مهمترین بندر مغرب کانادا. م.

۲. Tasmania، جزیره‌ای در صد میلی جنوب استرالیا. م.

۳. Pretoria، مرکز استان ترانسوال در افریقای جنوبی. م.

بالاخره ما سخنرانیهای خود را در ۱۴ ژوئیه ۱۸۹۶ به پایان رساندیم و روز بعد با کشتی عازم انگلستان شدیم و ۳۱ آن ماه به سوت همتون رسیدیم. دو هفته بعد، خانم کلمنس و کلارا که خبر بیماری سوزی را شنیده بودند، با کشتی به امریکا رفتند تا از سوزی پرستاری کنند که او را در تابوت خود در خانه مادر بزرگش یافتند.

خانواده‌ای که یکی از آنان کسر شده بود، زود در انگلستان به من ملحق شدند. ما تا اکتبر ۱۹۰۰ را در لندن، سوئیس، وین، سوئد، و مجدداً در لندن به سر بردیم. و در آن تاریخ که ما برای رفتن به میهن کشتی گرفتیم، تندرستی و نیروی خانم کلمنس بیشتر از همیشه بود. از شانزده سالگی که آن حادثه برایش اتفاق افتاد - که قبلاً تعریف کرده‌ام - تا آن زمان، هیچ‌گاه حالش به این خوبی نبود.

ما در خانه شماره ۱۴ که در غرب، کوچه دهم خیابان پنجم قرار داشت، مدت یک سال اقامت کردیم و در آنجا کاری که بیش از بینه خانم کلمنس بود شروع شد. خانه بزرگ، و خانه‌داری کار سختی بود - و در حقیقت این کار در نیویورک همیشه سخت است - اما او دلش نمی‌خواست که یک مستخدم خانه‌دار داشته باشد. در مقابل تمام اصراری که من از روز ازدوجمان تا آن وقت برای آوردن یک زن خانه‌دار داشتم، مقاومت کرده و خوب هم مقاومت کرده بود. زندگی اجتماعی نیز بار سنگین دیگری برای بینه او بود. در حین هجوم و ازدیاد کار در نیمه فصل زمستان نیویورک، مکاتبات من به حدی زیاد شد که بیش از توانایی من و منشی‌ام بود، و من دریافتم که همسر من می‌کوشد تا باری از دوش ما بردارد. یک روز من با دست خودم سی و دو نامه نوشتم و با نگرانی متوجه شدم که همسر من به همین اندازه کاغذ نوشته است. او این زحمت را نیز به سایر زحمات خود افزوده بود، در صورتی که همان زحمات هم برایش سنگین بود.

بعد از نه سال و نیم زندگی راحت و بی‌زحمت در اروپا، این نوع زندگی کم‌کم آثار خود را در ماه ژوئن نشان داد. سه ماه انزوا و استراحت در

ادیرونداکس^۱ بهبود آشکاری برای او پدید آورد. بعد، ما خانه‌ای در ریور دیل^۲ در ساحل هودسن^۳ گرفتیم. خانه بزرگی بود و مجدداً خانه‌داری بار سنگینی بر دوش او شد. در ۱۹۰۲، ضعف اعصاب او را تهدید کرد، ولی ظاهراً این خطر زود رفع شد.

در آخر ژوئن، ما خانه‌ای در یورک هاربر^۴ برای تابستان تهیه و مبلمان کردیم. آقای روجرس^۵ کشتی خود را که موسوم به «کاناواها»^۶ بود و تندروترین کشتی بخار آبهای امریکا محسوب می‌شد، آورد و لنگر انداخت و برای ما قایق به ساحل رودخانه فرستاد و من و خانم کلمنس و جین سوار شدیم تا خود را به آن کشتی برسانیم. در آن وقت من متوجه شدم که زخم کلفت یا نوکر با خود نیاورده است. این از آن جهت بود که او خیلی می‌ترسید، از اینکه مبادا سبب زحمت و ناراحتی آقای روجرس شود. خیلی بد بود؛ او می‌توانست تمام کشتی را در اختیار داشته باشد و مورد استقبال قرار گیرد. حال جین هم بد بود و مراقبت زیادی لازم داشت؛ این زحمت هم به دوش خانم کلمنس می‌افتاد. خدمات من احمقانه و جاهلانه و بی‌ارزش بود؛ خیلی هم دیر بود. همسرم ترتیبی داده بود که تمام زندگی و بارها و مستخدمان را به وسیله قطار به یورک هاربر حمل کنند.

هوا عالی بود و ما مانند پرنده‌ای بر روی دریاها درخشان سرعت گرفتیم. هر قایق و کشتی‌ای را که به چشممان خورد تعقیب کردیم و از آن جلو افتادیم. ولی این شادیه‌ها برای خانم کلمنس نبود؛ او مجبور بود در

۱. Adirondacks، منطقه‌ای کوهستانی در استان نیویورک، م.

2. Riverdale.

۳. Hudson، یکی از مهمترین رودخانه‌های شمال امریکا که در استان نیویورک جریان دارد، م.

4. York Harbor.

5. Rogers.

6. Canawaha.

قسمت پایین کشتی بماند و مواظب جین باشد. با فرا رسیدن شب، ما از هوای سنگین پایین کشتی به ساحل نیو لندن^۱ پناه بردیم. خانم کلمنس به خاطر جین خواب یا استراحت زیادی نکرد. صبح زود بعد، با کشتی به فیر هاون^۲ رفتیم. وقتی ما می خواستیم به ساحل برویم و خانواده آقای روجرس را در منزل روستایی وی ملاقات کنیم، خانم کلمنس فرصتی داشت که روی عرشه کشتی دو سه ساعت خواب راحت بکند، اما ترجیح داد که به ساحل بیاید. او خود را از چند جهت سخت خسته کرد و با پرستاری از جین در طی بقیه مدت مسافرت نیز مرتباً به خستگیهای خود افزود تا به یورک هاربر رسیدیم.

در اینجا نیز یک بار دیگر فرصت استراحت داشت، ولی نمی خواست استراحت کند؛ نمی توانست استراحت کند؛ هرگز قصد استراحت نداشت. در قالب گوشتی خود روح یک موتور بخار را داشت. با انرژی خستگی ناپذیر خود مرتباً آن قالب را فرسوده می ساخت؛ همیشه تحمل بیجای آن زحمات بود که خارج از توانایی وی به شمار می رفت - قلب او زود شروع به اخطار کرد. دوازده سال قبل از آن، دو تن از پزشکان بلندپایه هارتفورد به او استحمام در گرمابه های اکس له بن^۳ را توصیه کرده و گفته بودند که اگر احتیاط کند، تا دو سال زنده خواهد ماند. پزشکان اکس له بن گفته بودند که اگر احتیاط کند، بیش از دو سال زنده خواهد ماند. پزشکان مشهور رم و فلورانس و برلن همان دو سال معمولی را برای او پیش بینی کرده بودند - و در نوهایم^۴ واقع در آلمان، پزشکی که در صورت موثق و منتشر شده پزشکان نامش پایین تر از همه بود، خانم کلمنس را معاینه کرد و به من گفت حال او هیچ عیب مهمی ندارد و شاید سالها زنده بماند. این

1. New London.

2. Fair Haven.

۳. Aix - Les - Bains، شهر کوچکی در فرانسه که آبها و حمامهای آن شفابخش است و بیماران، زیاد از آن استفاده می کنند. م.

4. Nauheim.

گستاخی بود. خشم آور بود که این نوآموزان نادان اجازه بازی کردن با جان مردم را داشته باشند، بدین جهت صورتحساب او را پرداختم و بدون دادن رضایتنامه بیرونش کردم. با این وصف، او میان یک دوجین دکتر، تنها پزشکی بود که پیشگویی وی ارزشی داشت. وقتی ما در یورک هاربر اقامت کردیم، خانم کلمنس یازده سال بیش از سایر پیشگوییها زنده مانده بود.

ولی همان طور که گفتم، اوایل ژوئیه در یورک هاربر او از جهت قلب خود هراسان شد. این هراس بسرعت افزایش یافت. در طی دو هفته شروع به ترسیدن از درشکه رانی در خارج کرد. هرچیزی که با سرعت زیاد نزدیک می شد، او را به وحشت می انداخت. در هوای تاریک سپیده دم تابستان می ترسید از پله ها پایین برود، حتی از پله هایی چنان کم تعداد و کوتاه که پایین رفتن از آنها احتیاجی به تصمیم گرفتن نداشت. نه تنها به درشکه چی التماس می کرد که در سرازیری کم شیب تپه ها اسبها را قدم آهسته براند، بلکه با ترس و سراسیمگی مواظب او بود، و اگر اسبها یک لحظه قدم از راه بیرون می گذاشتند، وحشت زده می شد و از یک طرف به من می چسبید و از طرف دیگر به درشکه؛ در تمام ماه ژوئیه وضع او از این قرار بود.

اکنون واقعه غریبی پیش می آید: هاولز^۱ در کیتری پوینت^۲ به سر می برد که با ارابه سه ربع ساعت با ما فاصله داشت و در ماه ژوئیه یا اوایل اوت، برای دومین بار به ملاقات ما آمد. بعد از ظهر و موقع استراحت خانم کلمنس بود. او در طبقه بالا در اتاق خود بود. من و هاولز در ایوان مقابل رودخانه نشسته و مشغول گفت و گو بودیم که او دامنه صحبت را به تاریخ واقعه رقت آوری در زندگی یکی از دوستان خود کشاند، که یک یا دو تا از

۱. Howells. (۱۸۳۷-۱۹۲۰) منظور ویلیام دین هاولز است. چ. ن. هاولز یکی از

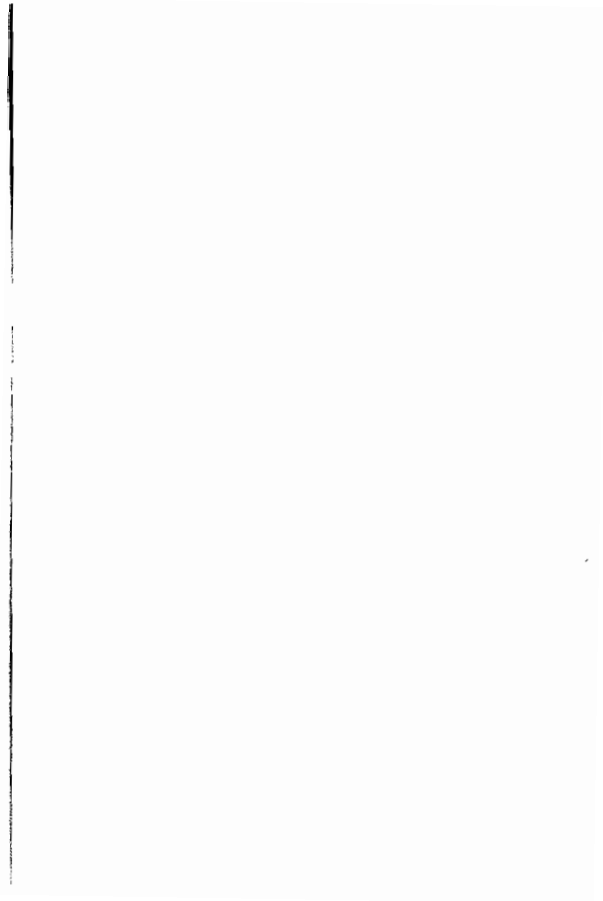
داستان نویسهای بسیار محبوب امریکا بوده است. م.

2. Kittery Point.

تکان‌دهنده‌ترین قسمت‌های آن داشت نسخه بدل عجیبی در مورد خانم کلمنس پیدا می‌کرد.

آن روز بعد از ظهر، وقتی که او نشسته بود و این داستان شگفت‌انگیز را می‌گفت، هیچ‌یک از ما بو نبردیم که این حکایت یک نوع پیشگویی است، ولی پیشگویی بود. من فوراً به شکل یک داستان آن را نوشتم - البته اسم‌های غیر حقیقی در آن به کار بردم و برای مجله ماهانه هارپر^۱ فرستادم.

1. Harper.



فصل شصت و هشتم

یورک هاربر شامل دسته‌ای از دههای کوچک مستقل است که به‌نحو دامنه‌داری پراکنده شده است، به نامهای: یورک، یورک هابر، یورک ویلژ، یورک سنتر، وست یورک، ایست یورک، سوث یورک - فکر می‌کنم اینها اسامی آن دههاست، ولی یقین ندارم، مهم هم نیست. تمام آنها تحت یک نام ساده و معقول در آمده است که آن‌هم یورک است. در حدود ششم اوت میان این کندوها جشنی برپا شد - جشنی به یادبود دویست و پنجاهمین سالگرد تأسیس حکومت مستقل داخلی در قاره آمریکا. تا دو یا سه روز، هر روز صفوف منظم اهالی روستاهای دورافتاده از خیابانها می‌گذشت، اجتماعات عظیم برپا بود و سخنرانها می‌شد و هر شب آتشبازی بود.

خانم کلمنس روحی جوان داشت و نسبت به این قبیل چیزها علاقه‌مند می‌شد. حتی علاقه‌ای که به سخنرانهای من داشت، بیش از آن حد بود که خود من علاقه داشتم. در طی آن سه روز، روزها به دنبال اسبان در اطراف به گردش می‌پرداخت و شبها با قایق به تماشا می‌رفت و از تمام آن

جریانات لذت می برد. خود را بیش از حد خسته می کرد، نیروی خود را بیش از اندازه به کار می انداخت و آثار آن را هم نشان می داد. من با زحمتی او را وادار کردم که از دیدن نمایشهای بزرگ شب آخر صرف نظر کند و ما از ایوان خانه، آتشبازی را از فاصله سه میلی تماشا کردیم. ولی من برای جلوگیری از رفتن او برای تماشای آن جریانات دیر دخالت کرده بودم؛ خستگی زیاد نیروی او را بیش از حد کفایت تحلیل برده بود.

بعدازظهر روز سوم جشن، آخرین بعدازظهری بود که او در زندگی به عنوان کسی که شخصاً و صمیمانه با امور این جهان مربوط است، گذراند. آخرین باری بود که یک مهمان را ملاقات و پذیرایی می کرد. گمان می رفت که این ملاقات یک دیدار معمولی و فوری باشد و به آسانی فراموش شود، ولی در نتیجه استعداد بومی من در ارتکاب خطاهای ساده لوحانه و ناراحت کننده، قضیه آن طور نبود. مهمان ما خانمی بود. این خانم یک معرفی نامه برای ما آورده و بنا به دعوت ما اکنون آمده بود که بعدازظهر را در آنجا باشد و شام را نیز با ما بخورد. خانم زیبایی بود. گفت سی سال دارد و پانزده سال است که شوهر کرده است. وضع رفتار و طرز انگلیسی حرف زدنش داشت او را محکوم می کرد به اینکه اصلاً خارجی است و اگر مدرکی لازم بود که به آن محکومیت ضمیمه شود و آن نظریه را توجیه کند، این مدرک در نام بیگانه و غیرقابل تلفظ او وجود داشت که هیچ مسیحی ناآزموده ای نمی توانست آن را تلفظ کند و زنده بماند. با این وصف او ابداً خارجی نبود؛ در آمریکا به دنیا آمده بود و پدر و مادرش نیز بومی آمریکا بودند. تا پانزده سالگی که در پاریس با آن بیگانه که اسمش غیرقابل تلفظ بود ازدواج کرد، هیچ زبانی جز زبان آمریکایی نیاموخته بود. انگلیسی حرف زدن او غریب و خوب و زیبا و قابل فهم بود، اما انگلیسی نبود.

معرفی نامه ای که خانم به من داده بود، رسمیت زیاد و امتیاز خاص سلطنتی داشت. این نامه از طرف ملکه رومانی بود، حاکی از اینکه حامل

نامه و شوهرش که یکی از اشراف رومانی است، مدت پانزده سال در دربار رومانی اقامت داشته‌اند. شوهر نیز یک مقام مهم دولتی را دارا بوده است. در این نامه نسبت به خانم نظر محبت‌آمیزی ابراز شده بود. نوشته بود که خانم موسیقیدان بلندپایه‌ای است و برای تعلیم موسیقی شایستگی زیاد دارد و اکنون به آن امید به کشور خود باز می‌گردد که بتواند از راه تعلیم موسیقی، وسیلهٔ معاش خود را فراهم سازد. علیاحضرت ملکه فکر کرده بود که شاید من بتوانم در پیدا کردن کلاس‌هایی برای این دوست تبعیدشدهٔ او مفید باشم.

نامهٔ کارمن سیلوا^۱ به زبان انگلیسی بود - زبانی که خانم در آن استاد است - و در نامه توجه شده بود که چرا آن زن و شوهر که پانزده سال با آسودگی خاطر در دربار ملکه استراحت می‌کردند و از محبت‌های او برخوردار بودند، ناگهان تبعید شدند و سرگردان به دور دنیا افتادند و بی‌کس و بدبخت رانده شدند که نان خود را با کد یمن و عرق جبین به دست آورند. ولی درست همان وقتی که ما داشتیم پی می‌بردیم که مصیبت - اگر بتوان اسمش را مصیبت گذاشت - به چه علت رخ داده، درست همان وقتی که من و زنم به اوج اشتیاق رسیده بودیم که به کنه آن راز جالب توجه پی ببریم، ملکه کنه آن راز را به «فرانسه» بیان کرده بود. این فقط یک جمله دو یا سه واژه‌ای بود، اما به طوری ترکیب شده بود که ما قبلاً هرگز به آن برخورد کرده بودیم و نمی‌توانستیم معنی آن را دریابیم. عبارت دقیق ملکه را فراموش کرده‌ام ولی به این مضمون بود که شوهر خانم مجبور شده که از مقام یا از مقامات خود استعفا بدهد و از دربار کناره‌گیری کند، به علت... دنبال این عبارت، آن جملهٔ لعنتی فرانسه آمده بود. برای یک لحظه من به قدری عصبانی شدم که آرزو کردم کاش زبان فرانسه را یاد نمی‌گرفتم - چون واضح است که این زبان احتمالاً در یک لحظهٔ حساس آدم را مأیوس

می‌کند.

عصر من و همسر من و آن خانم خارجی امریکایی زیبا، در ایوان پهلوی هم نشسته، مشغول صحبت بودیم. من آخرین شماره مجله نورت امریکن ریویو^۱ را در دست داشتم که تازه و رغبت آور و دعوت‌کننده بود و عطر مرکب چاپ از صفحات آن به مشام می‌رسید و مرا به شوق می‌آورد که بازش کنم و ببینم که در آن چه مطالبی هست. آن موجود دربارپرورده، همه جا را می‌پایید. عادت داشت که از روی علایم و اشارات خارجی که مشت آدم را باز می‌کند، مثل طرز رفتار، پیچ و تابها، و غیره، احساسات و آرزوهای نهانی مردم را بخواند. فهمید که من چه هوسی دارم و باگیرترین طرزی خواهش کرد که مجله را باز کنم و بلند بخوانم. من از صمیم قلب متشکر شدم. مجله را باز کردم. نخستین مطلبی که توجهم را جلب کرد، مقاله‌ای بود به قلم یک شاهزاده اتریشی تحت عنوان «دوئل در دربار و محافل نظامی در قاره اروپا». این مقاله عمیقاً مرا علاقه‌مند ساخت و آن را با شدت و تأکید خواندم و جلو رفتم. شاهزاده با روش دوئل مخالف بود. نوشته بود ژنرالها و اشراف در اتریش - فکر می‌کنم مخصوصاً در اتریش - اقداماتی کرده‌اند که دوئل را منسوخ کنند. دوئل را به نحو مصالحه‌ناپذیری متهم و محکوم ساخته و در ضمن به بیان این حقیقت پرداخته بود که در سراسر اروپا هرکس مقام مهمی داشته باشد، به هیچ علتی نمی‌تواند پیشنهاد دوئل را رد کند و حاضر به دوئل نشود و اگر چنین کند خود و خانواده خود را غرق در رسوایی و ننگ می‌سازد و دیگر جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند و حتی دوستانش او را دور خواهند انداخت و از یاد خواهند برد.

در اینجا، من اتفاقاً سرم را بالا گرفتم و دیدم که چهره آن خانم بیچاره مثل مرمر سفید شده است. ناگهان به معنی آن جمله فرانسه پی بردم! آن

مقاله را دیگر نخواندم و با عجله به مطالعه موضوعات دیگر پرداختم. همان طور که گفتم، این آخرین واقعه در زندگی اجتماعی خانم کلمنس - یعنی همسر - محسوب می شد که در زندگی فعال بود و از روزگار دخترچگی تا آن زمان همیشه از زندگی با تمام قلب خود لذت می برد؛ این آخرین واقعه بود - این، آن جلد را بست. این، مقدمه جلد بعدی شد که آخرین جلد کتاب زندگی او در روی زمین بود. و من فکر می کنم آن واقعه به دلیل این امتیاز از یادم نمی رفت، ولو اینکه واقعه معمولی و بی رنگی بود. اما واقعه ای معمولی نبود؛ بی رنگ نبود. آن واقعه، شدیداً در حافظه من مانده و فکر می کنم که همین طور نیز باقی خواهد ماند.

ساعت هفت صبح روز بعد (یازدهم اوت) ۱، صدای گریه ای مرا از خواب پراند. همسر را دیدم که در طرف مقابل اتاق ایستاده، برای نگه داشتن خود به دیوار تکیه داده و نفس نفس می زند، گفت: دارم می میرم. او را کمک کردم و به بسترش بردم و به دنبال دکتر لئونارد که یکی از پزشکان نیویورک بود فرستادم. او گفت این ضعف اعصاب است و جز استراحت و انزوای مطلق و پرستاری دقیق هیچ چیز دیگری نمی تواند به او کمک کند. این آغاز امر بود. در طی بیست و دو ماه بعد، به طور کلی باید گفت که فقط پزشکان و پرستاران کارآزموده مصاحب او بودند.

شصت روزی که متعاقب آن مدت گذشت برای ما پر از نگرانی بود. وقتی وارد ماه اکتبر شدیم، این مسئله پیش آمد که آیا می توانیم او را به ریور دیل برگردانیم یا نه. جرئت نمی کردیم که با کشتی آقای روجرس او را حرکت دهیم. همسر نمی توانست اثرات دریا را تحمل کند. بالاخره تصمیم گرفتیم به تدبیر ضعیفی دست بزنیم که موسوم به واگن بیماران است. من آن را تدبیر ضعیف می نامم، زیرا این واگن در عین حال که جادار است و محلی را که برای دوستان و پرستاران و پزشکان می خواهید دارا

می‌باشد، یک عیب بزرگ دارد و آن اینکه تخت مریض بر جای خود می‌خکوب شده و غیرقابل حرکت است و در مقابل هر جهش و تکان و پیچ و خم ترن، متأثر می‌شود. در صورتی که اگر این تخت به وسیله یک طناب لاستیکی مثل نئو از سقف آویزان بود، بیمار هرگز تکان و لرزش را احساس نمی‌کرد. ما ترن مخصوصی برای این کار گرفتیم که تا بوستون و اطراف بوستون ما را برد. بعد آن را به قطار سریعی بستیم که بموقع ما را به ایستگاه بزرگ مرکزی نیویورک رساند. در آنجا لکوموتیوی آماده و منتظر بود و ظرف پانزده دقیقه ما را به منزلمان در ریورديل منتقل ساخت.

یک نوکر تنومند انگلیسی خانم کلمنس را به طبقه بالا در بستر برد، پرستار کارآزموده‌ای نیز پهلویش ماند. وقتی که نوکر در اتاق خواب را بست، راه ورود حقیقت را به آن خوابگاه برای همیشه مسدود کرد. دکتر موفا^۱ت روزی یکی دو بار به بالین او می‌آمد و چند دقیقه‌ای می‌ماند. اگر دروغ پزشکیانه‌ای لازم بود، او با کمال وفاداری آن دروغ را سرهم می‌کرد. پرستار کارآزموده نیز همیشه در حین انجام وظیفه از گفتن دروغهای لازم دریغ نمی‌ورزید. کلارا روزی سه یا چهار ساعت از مادرش مراقبت می‌کرد، و این کار هم برآستی برای او کار سختی بود. روزی یک دوجین حقیقت را در قلب خود می‌ریخت و سرش را مهر و موم می‌کرد و به وسیله دروغهای مقدسی، زندگی و امید و خوشبختی مادرش را حفظ می‌کرد. این دختر قبلاً هرگز به مادرش دروغ نگفته بود، و باید تقریباً بگویم که بعد از آن واقعه هم هرگز به او راست نگفت. این باعث خوشبختی همه ما بود که راستگویی کلارا بخوبی در ذهن مادرش جای‌گیر شده بود؛ این، هر روز ما را از مصیبت حفظ می‌کرد. مادر کلارا هرگز نسبت به حرفهای او سوءظن نبرد. کلارا می‌توانست حرفهای غیرمحمّل بزرگی به او بزند، بدون اینکه سوءظن او را برانگیزد، در صورتی که اگر من می‌خواستم یک

حرف کوچک و ساده را به او بگویم قضیه فرق می‌کرد؛ من هرگز نتوانستم در راستگویی شهرتی مثل شهرت کلارا پیدا کنم. اگر چنین شهرتی داشتم در آن موقع به دردم می‌خورد، ولی دیگر دیر شده بود و بدین جهت در خوابگاه همسرم هیچ‌گونه اظهار اطلاعی نمی‌کردم. این حقیقت مرا حفظ می‌کرد که به من اجازه داده بودند فقط روزی یک بار به اتاق خواب همسرم بروم و بیش از دو دقیقه هم در آنجا نمانم. پرستار با ساعتی که در دست داشت دم در ایستاده، مراقب بود و همین که وقت به پایان می‌رسید بیرون می‌کرد.

اتاق من بعد از اتاق زنم بود، حمام بزرگی هم در وسط قرار داشت. من نمی‌توانستم با او صحبت کنم، ولی می‌توانستم به وسیله نامه با او گفت‌وگو کنم. هر شب از زیر در حمام که نزدیک تخت او باز می‌شد، نامه‌ای به درون اتاق می‌فرستادم. نامه‌ای که اطلاعاتی درباره وقایع جاری نداشت و ضرری نمی‌رساند. او روزی یک یا دوبار با مداد به نامه‌های من پاسخ می‌داد. پاسخهای او مفصل بود، ولی بعد، همچنان که با گذشت ماهها نیروی او کمتر می‌شد و ناتوان‌تر می‌گردید، پیام روزانه عشق خود را روی کاغذهای کوچک با حروف لرزانی می‌نوشت. این کوتاه‌نویسی با دستهای لرزان همچنان ادامه داشت تا روزی که از دنیا رفت.

فصل شصت و نهم

گفتم که کلارا کار سختی داشت و در حقیقت هم کارش سخت بود. چندبار در نامه‌هایی که برای دوستان آن روزهای خود نوشتم، مشکلات کار کلارا را مجسم کردم. یکی از این نامه‌ها در آخر سال ۱۹۰۲، دو ماه و نیم پس از بازگشت از یورک هاربر، به سوزی کرین نوشته شده است.

چند روز قبل از عید میلاد مسیح، جین، از یک گردش طولانی در روی برف‌ها و بازیهایی از قبیل سرسره و اسکی و غیره با افراد جوان خانواده دوج، عرق‌ریزان و درحالی‌که لباس خن‌خود را بر تن داشت به خانه برگشت و زود دچار سرماخوردگی شدید شد. در شب عید میلاد مسیح سخت بیمار گردید و به چنگ پزشکان افتاد. بیماری او سینه‌پهلوی شدید بود. از آن به بعد تا تاریخ این نامه و بعد از آن، حال این دختر ترساننده بود. در تمام این مدت، مادرش هرگز سوءظن نبرد که اتفاق بدی افتاده است. او هر روز دربارهٔ تندرستی جین و روحیه و لباسها و کارها و تفریحات او و اینکه تا چه حد خوش می‌گذرانند از کلارا سؤالاتی می‌کرد، و کلارا اطلاعاتی را که مادرش خواسته بود، فوراً در اختیار او می‌گذاشت - با تمام

جزئیات - البته به طوری که یک کلمهٔ راست هم در آنها نبود. هر روز ناچار بود به مادرش بگوید که جین آن روز چه طور لباس پوشیده؛ و زمانی رسید که آن قدر از تعریف پی در پی لباسهای جین و گرفتن نتایج تازه از این تعریفها خسته شده بود، که بالاخره برای اینکه در دروغسازیهای دشوار خود تغییری بدهد، در عالم خیال لباسهای تازه‌ای به جالباسی او اضافه کرد و احتمال داشت که این لباسها را دو برابر و سه برابر کند، ولی این کار را نکرد، چون دید تفسیرهایی که مادرش از سخنان وی می‌کند، خطاری است بر اینکه آن لباسهای شیک بیش از آنچه درآمد خانواده اجازه می‌دهد، خرج برمی‌دارد.

البته جین لازم بود که یک پرستار حرفه‌ای داشته باشد و زنی به نام توین^۱ برای این شغل استخدام شد. اتاق جین در یک طرف خانه و اتاق مادرش در طرف دیگر قرار داشت؛ و به این ترتیب پزشکان و پرستاران می‌توانستند بیایند و بروند، بدون اینکه همسرم به حضور آنها پی ببرد. در اواسط یا اواخر ژانویه، جین توانست برخیزد و به راه افتد و دکتر تغییر آب و هوا را برایش تجویز کرد. گفت او را به جنوب، به اولد پوینت کمفورت^۲ باید برد و این کار هم عملی شد. کیتی و خانم توین همراه او رفتند و او چند هفته در اولد پوینت کمفورت ماند. دکتر شش هفته تجویز کرده بود، ولی نه جین توانست آن پرستار تعلیم یافته را تحمل کند و نه کیتی؛ و بدین جهت قبل از اینکه شش هفته تمام شود به ریور دیل بازگشتند.

در تمام مدت غیبت جین، همسرم خوشحال بود، زیرا خیال می‌کرد او در خانه است و کاملاً سالم و سر حال است و مثل سایر دختران آن ناحیه وقت خود را به خوشی می‌گذراند. کلارا هر روز مادرش را از احوالات جین مطلع می‌کرد. یک روز اطلاع می‌داد که جین مشغول مثبت‌کاری است؛ روز دیگر می‌گفت جین سخت مشغول آموزش زبان است؛ روز

بعد گزارش می‌داد که جین دارد آثار ادبی مرا ماشین می‌کند. به مرور زمان کلارا از گفتن این دروغهای مخصوص صحنهٔ تئاتر به همان اندازه خسته شد که قبلاً از حرفهای مربوط به لباسهای جین خسته شده بود. در اینجا نامه‌ای را که به سوزی کرین نوشته شده، نقل می‌کنم.

روز کلارا

در رختخواب، ساعت ۹ بعد از ظهر

ریور دیل، ۲۹ دسامبر ۱۹۰۲

سوزی عزیز، دو ساعت قبل، کلارا جریان روزی را که گذرانده بود برایم شرح می‌داد. البته من همهٔ آن را نمی‌توانم در اینجا بیان کنم، چون بسیار مفصل است، اما با تجربه‌ای که از یورک هاربر راجع بدشواری ملازمت بیمار و دروغ گفتن برای او داری، تا اندازه‌ای موضوع را درک خواهی کرد که این بیجهٔ بیچاره هر روز را چگونه می‌گذراند و چه‌طور هر ساعت، دو یا سه بار در راه خود به دامها و چاههایی بر می‌خورد و بزحمت خود را از هلاک در آنها نجات می‌دهد.

امروز، ریهٔ دیگر جین مورد حمله واقع شده. امشب انتظار بحران می‌رود - دکتر جینوی^۱ قرار است صبح احضار شود. دکتر ما باید تمام شب را بماند.

البته کلارا به‌خاطر جین، امروز برای درس دوشنبهٔ خود به نیویورک نخواهد رفت، اما آن حقیقت را معصومانه فراموش می‌کند و نزدیک به وقت حرکت قطار، با لباس خانه وارد اتاق مادرش می‌شود (با اینکه کاری در آنجا ندارد).

لیوی^۲ (مادرش): اوه کلارا، مگر امروز نمی‌خواهی برای درس بروی؟ کلارا (که تقریباً غافلگیر شده): چرا.

1. Janeway.

2. Livy.

لیوی: با این لباس؟

کلارا: اوه، نه.

لیوی: خوب، تا بخواهی لباس عوض کنی قطار از دستت می رود. غیرممکن است به قطار برسی.

کلارا: می دانم، اما من می خواهم قطار بعدی را بگیرم.

لیوی: این هم فایده ای ندارد. مسلماً باز هم به درس خود نخواهی رسید.

کلارا: نه، این طور نیست، چون وقت درسم هم یک ساعت عقب افتاده است.

لیوی (راضی شده، ولی ناگهان): اما کلارا، با این ترن، اگر بخواهی به درست هم برسی، آن وقت به ناهار خانم هپگود^۱ نخواهی رسید.

کلارا: نه، این طور نیست. حالا دیگر ترن پانزده دقیقه زودتر از سابق حرکت می کند.

لیوی (راضی): به خانم هپگود بگو که فلان کار و فلان کار را انجام دهد (کلارا قول می دهد که به او بگوید). کلارا، عزیزم، نمی خواهم به تو زحمت بدهم، ولی چاره ای ندارم. می توانی بعد از ناهار به بازار بروی و چند قلم جنس برای من بخری؟ چون حیف است که دوشیزه لیون^۲ را برای این چیزهای جزئی تا نیویورک بفرستم.

کلارا: اوه، این برای من ابداً اسباب زحمت نیست، خودم انجامش خواهم داد. (کاغذی برمی دارد و صورتی از آنچه که باید بخرد ترتیب می دهد. صورتی که زود آن را تسلیم دوشیزه لیون می کند و او را برای خرید آنها به نیویورک می فرستد).

لیوی (متفکرانه): این اسم چیست؟ توبین - توبی - نه، توبین است، دوشیزه توبین.

۱ Hapgood.

۲. Lyon، منشی مارک تواین بوده است. چ - ن.

کلارا یک مرتبه تا مغز استخوانش سرد می شود، اما سراسیمگی خود را نشان نمی دهد (دوشیزه تووین پرستار تعلیم یافته جین است). - موضوع تووین، یا دوشیزه تووین، چیست؟ او کیست؟

لیوی: پرستار است. یک پرستار کارآزموده. می گویند خیلی خوب است؛ پر حرف نیست. آیا او را دیده ای؟

کلارا (مأیوسانه - درحالی که نمی داند در این مورد ضروری و مبهم چه جوابی بدهد): من او را دیده ام؟ دوشیزه تووین را؟ نه، او کیست؟

لیوی (درحالی که خیال کلارا دارد آسوده می شود): اوه، من او را نمی شناسم. دکتر از او صحبت کرد، و از او تعریف کرد. گمان می کنم می خواست اشاره کند به اینکه ما یک پرستار دیگر لازم داریم، اما جوابی ندادم، و او هم دیگر دنبالش را نگرفت. دوشیزه شری^۱ کافی است؛ به کس دیگر احتیاج نداریم. اگر دکتر به تو هم چیزی در این باره گفت، قبول نکن. عزیزم، فکر می کنم الان وقتی است که می خواستی لباس بپوشی. به یادت باشد که پیغامهای مرا به او بدهی.

کلارا خارج می شود - هنوز زنده است - دوشیزه شری را می بیند که در دالان منتظر است. برای مصونیت مشترک خود، دروغهایی را با هم تمرین می کنند. کلارا می رود و به آن قسمت از خانه که جین در آنجاست سر می زند. مرتباً با جین ملاقاتهای چند دقیقه ای می کند، اما به او اجازه صحبت نمی دهد. در ساعت سه یا چهار بعدازظهر، چیزهایی را که دوشیزه لیون از نیویورک خریده برمی دارد و درباره نقشی که به عهده دارد، قدری مطالعه می کند، بعد به اتاق مادرش می رود.

لیوی: لطف کردی عزیزم. البته اگر من می دانستم برف و باران می آید و زمین گل و شل می شود، از تو نمی خواستم که این چیزها را برایم بخری. خیلی خیس شدی؟

کلارا: اوه نه، نه چندان که اذیتم کند.

لیوی: رفتن و برگشتن، هر دو راه را سوار درشکه شدی؟

کلارا: از ایستگاه راه آهن تا محل درس به درشکه احتیاج نداشتم. تا وقتی که درس تمام شد، هوا خوب بود.

لیوی: خوب، حالا برایم تمام چیزهایی را که خانم هپگود گفت، تعریف کن.

کلارا برای او مطالب دور و درازی را تعریف می‌کند، در عین حال از ذکر مطالب بدیع و شگفت‌انگیز و آنچه پرسشهایی را پیش می‌آورد که پاسخش سخت است پرهیز می‌کند؛ همچنین از شرح جزئیات ناهار خانم هپگود نیز صرف نظر می‌کند، زیرا اگر این ناهار برای پنج هزار نفر هم بوده باشد، لیوی اصرار می‌کند که بداند چه نوع نان در سر میز بوده و چگونه با ماهی از مهمانان پذیرایی کرده‌اند. بعداً، وقتی که دارد از چیز دیگری حرف می‌زند.

لیوی: صدف خوراکی! آن‌هم در آخر دسامبر. مطمئنی که این صدف خوراکی بود؟

کلارا: نه، من نگفتم صدف خوراکی. منظورم یک نوع ماهی بود. لیوی (نفس راحتی می‌کشد): به نظرم عجیب آمد. خوب، جین چه کار می‌کند؟

کلارا: می‌گفت که می‌خواهد ماشین نویسی کند (دروغ البته؛ جین حکم دختر نیمه‌جانی را دارد).

لیوی: امروز او بیرون نرفته بود؟

کلارا: فقط یک دقیقه، بعد از ناهار. می‌خواست باز هم بیرون برود، ولی...

لیوی: از کجا فهمیدی که او بیرون رفته؟

کلارا (خود را بموقع نجات می‌دهد): کیتی به من گفت. جیم تصمیم گرفته بود دوباره در برف و باران از خانه بیرون برود، اما من وادارش کردم

که در خانه بماند.

لیوی (با تحسین تکان‌دهنده و تقدیرآمیز): تو واقعاً فوق‌العاده هستی این‌طور عاقلانه که از جین مراقبت می‌کنی و نفوذی که روی او داری، آن‌هم در این موقع که من بستری هستم و نمی‌توانم از او مواظبت کنم، منتهای محبت تو را می‌رساند (و به این ستایش بیجای خود ادامه می‌دهد تا وقتی که کلارا نزدیک است از زور خجالت خفه شود). دیروز، جان هاولز چه‌طور به‌نظر می‌رسید؟

کلارا: اوه، خیلی خوب بود. البته چون فقط دو نفر سر میز نشسته بودند، اتاق غذاخوری خیلی خلوت و ساکت به‌نظر می‌آمد.

لیوی: چرا فقط دو نفر؟

کلارا (احمقانه): خوب، پایا را حساب نکردم.

لیوی: ولی جین را هم حساب نکردی؟

کلارا (دوباره می‌چش‌گیر می‌افتد): اوه چرا، او را هم البته حساب کردم - باید به حسابش آورد - ولی او حرف نمی‌زند، هرگز صحبت نمی‌کند.

لیوی: آیا او با تو همراهی کرد؟

کلارا: یک کمی از راه را. بعد ما دوج‌ها دیدیم و جین با آنها رفت که روی برف‌ها سرسره بازی کند.

لیوی (با تعجب): یکشنبه؟

کلارا (برای یک لحظه گیر می‌کند): خوب، هر یکشنبه این کار را نمی‌کنند. یکشنبه گذشته این کار را نکردند.

لیوی ظاهراً راضی شد. جین چند هفته قبل می‌گفت کلارا تنها کسی است که می‌تواند یک دروغ شاخدار به مادرش بگوید و او باور کند؛ این‌هم از آن جهت است که کلارا قبلاً هرگز به او دروغ نگفته است.

لیوی: مارک هامبرگ^۱ چه وقت آمد؟

کلارا: همان وقت که جان داشت می‌رفت.
لیوی: من منتظر بودم که صدای پیانو را بشنوم. بدون موسیقی برای او
کسل‌کننده نبود؟ چرا او را به پای پیانو نبردی؟
کلارا: به او پیشنهاد کردم. ولی او سر درد داشت (دروغ).
پیانو خیلی نزدیک به جین است و اگر پیانو می‌زدند صدایش او را که
مریض بود، ناراحت می‌کرد.

این خلاصه دست و پا شکسته‌ای از آن وقایع است. عمه‌سو و دیگران
همه رفته‌اند. مقصودم کسانی است که کلارا مکرر ضمن صحبت از آنها
دچار لغزش می‌شد و به چاله می‌افتاد و با یک بهانه یا یک دروغ که فوراً
جعل می‌کرد جان سالم به در می‌برد. تمام این وقایع اگر دل‌شکننده و
رقت‌آور و غم‌انگیز نبود، خیلی مضحک و تفریحی می‌شد.

خیلی دلم می‌خواهد که تو را پیش خود دعوت کنم، ولی دکتر اجازه
ملاقات با لیوی را نمی‌دهد. کاش اجازه می‌داد، ولی نخواهد داد.

۳۰ دسامبر. ساعت شش صبح (که نزدیک سحر است) - من بالا در اتاق جین
بودم. آنجا آرام است - جین به خواب رفته. دوشیزه توین آهسته در گوشم
گفت: دیشب خیلی خوب خوابیده. دکتر و کلارا دیشب تا صبح یکی دو
بار خودشان را نشان دادند و وقتی دیدند حال جین خوب است، برگشتند
که بخوابند.

س.ل.ک.^۱

فصل هفتم

وقتی آدم در نظر می‌گیرد که کلارا این قبیل هنرمندیها را مدت دو ماه و نیم تمرین می‌کرده و مجبور بوده تا یک سال و نیم دیگر هم هر روز تمرین کند، آن وقت به مشکلات و خطرهای وظیفه‌ای که او به عهده داشت پی می‌برد. در اینجا نمونه دیگری خواهم آورد:

نامه به عالیجناب ژوزف ه. تویچل
ریوردیل در ساحل هودسن
آخرین روز سالی که از بعضی جهت‌ها سخت بود
یعنی سال ۱۹۰۲ بعد از میلاد مسیح
عزیزم، جو

الان ساعت ده صبح است و نامه‌ای که دیروز نوشته بودی الساعة به وسیله پست برایم رسیده است. دیروز عصر یک واقعه فراموش نشدنی رخ داد: برای نخستین بار در طی سه ماه و نیم، من در حضور لیوی اندکی از دو دقیقه بیشتر ماندم، در صورتی که پرستار کارآزموده نیز ساعت در

دست داشت.

لیوی خوشحال بود! و من نخواستم با گفتن اینکه «چین هفت روز است سینه پهلوی کرده»، خوشحالی او را از بین ببرم.

قسمتی از تفریح هفته را می‌توان در داستانی یافت که من تحت عنوان «این بهشت بود یا جهنم؟» برای عید میلاد مسیح در مجلهٔ هارپر چاپ کرده‌ام. که در ماه اوت یا سپتامبر در یورک هارپر نوشته شده است و تا اندازهٔ زیادی حقیقی است.

در آن داستان مادر و دختر بیمارند و یک جفت عمهٔ پیر نیز مأمور دروغ‌گویی هستند؛ دکتر نیز البته کمک می‌کند؛ ولی من برای کوتاه ساختن داستان از سهم او کاسته‌ام. در این خانه که در یوردیل واقع است دروغ‌گویان عبارتند از: دکتر، کلارا، دوشیزه شری (پرستار کارآزمودهٔ لیوی). اینان دروغ‌گویان مرتب و دایمی هستند. من امروز باید لیوی را برای یک یا دو دقیقه بینم و ممکن است بگویم: «این کی بود که سر صبحانه با او حرف می‌زدی؟ من صدای مردی را تشخیص دادم.» و مرا سراسیمه کند. آن مرد دکتر بود. او شب خود را در اینجا با چین می‌گذراند و تا ظهر نباید لیوی را ببیند. او دو یا سه میل دورتر از اینجا به سر می‌برد. هم‌سرم در سر صبحانه دوشیزه شری را پایین فرستاد که آن سؤال را بکند. ما سه نفری با هم مشورت کردیم و جواب دادیم که او یک نفر غریبه بود. احتمال دارد لیوی از من پرسد این آدم غریبه که بود. بنابراین من باید یک آدم غریبه حاضر داشته باشم که با او اینجای خالی را پر کنم.

دیروز صبح ساعت نه، دکتر از اینجا رفت و در یونکرس^۱ به بیماران خود سری زد؛ بعد برگشت و مطابق معمول سر ظهر لیوی را معاینه کرد. اما امروز صبح او در یک میلی اینجا نیز بیماری داشت و برای اینکه راه خود را نزدیک کرده باشد فکر کرد بهتر است بلافاصله پس از صرف

صبحانه به دیدن لیوی برو؛ بدین جهت برای او پیغام فرستاد که از اینجا می‌گذشته و به خانه ما هم سری زده است، آیا می‌تواند الان او را ببیند یا نه. البته همسر من گفت بله و دکتر هم بالا رفت. او می‌بایست زبان خود را نگاه می‌داشت، ولی شیطان تحریک‌ش کرد که بگوید: آقای کلمنس می‌گویند شما حالتان خیلی بهتر از آخرین دفعه‌ای است که شما را در یورک دید.

لیوی بلافاصله از او پرسید: عجب! شما او را دیده‌اید. از دیروز بعد از ظهر تا کنون چه طور او را دیده‌اید؟

خوشبختانه دکتر ناراحتی‌ای را که از این سؤال به او دست داده بود ظاهر نساخت، بلکه به آرامی گفت: یک دقیقه پیش وقتی وارد خانه شدم، در دالان به او برخورددم.

بنابراین، بعد از او مجبور بود دوشیزه شری را بیرون بکشد و با او ترتیبی دهد تا به من بگوید چه طور شد که دکتر از عقیده من راجع به حال بیمار اطلاع یافت. برای اینکه بیشتر مطمئن شود، خودش هم مرا پیدا کرد و شخصاً موضوع را به من گفت؛ بعد کلارا را صدا زد و به او هم یاد داد؛ زیرا با اینکه قبل از ظهر نوبت کشیک کلارا نیست، هر روز صبح که دوشیزه شری پایین می‌رود تا با آشپز درباره ناهار لیوی قراری بگذارد، کلارا مدت کوتاهی جای دوشیزه شری را می‌گیرد.

من تا وقتی که لیوی دوباره دچار شب بدی نشده، هر روز بعد از ظهر یک لحظه او را می‌بینم و با ترس پهلوی بسترش می‌ایستم، زیرا با همه تمرینی که دارم، این طور تشخیص می‌دهم که در موارد ناگهانی و فوری دروغ‌گوی ناشی و ضعیفی هستم، در صورتی که یک دروغ‌گوی خوب و لایق و حاضر جواب، تنها کسی است که وجودش در اتاق بیمار هر قدر که بگویند ارزش دارد.

حالا جو، ملاحظه کن که حسن شهرت چه قدر فایده دارد. کلارا در تمام مدت عمرش به لیوی راست گفته و اکنون پاداش آن را می‌گیرد: او به

مادرش روزی سه ساعت و نیم دروغ می‌گوید و مادرش همه را باور می‌کند، در صورتی که من حتی وقتی راست هم می‌گویم، اگر بدون توطئه و همدستی باشد، پیش او چندان ارزشی ندارد.

استعدادهای کلارا، بدون آنکه مسئله جین هم به آن اضافه شود، به حد کافی سخت به کار افتاده است. البته ما نمی‌خواهیم جین خطری را که متوجهش شده بفهمد و دکتر هم سی فوت دورتر از او شیهای خود را می‌گذراند. دیروز هنگام طلوع آفتاب، کلارا چیزی را که دکتر تجویز کرده بود به پرستار جین اطلاع داد؛ و چون خسته بود و کاملاً سرحال نبود، آن را طوری گفت که جین شنید و یک مرتبه به حرف آمد و پرسید: دکتر اینجا چه می‌کند، مامانم حالش بدتر شده؟

این حرف کلارا را به خود آورد و او گفت: نه، او دیشب، آخر شب، تلفن کرد و گفت این دستور را صبح ساعت شش یا هفت شروع کنیم.

امروز صبح کلارا باز سر رشته از دستش در رفت. در دالان درازی بود که از پهلوی اتاق جین می‌گذرد و کیتی را صدا کرد و راجع به چیزی فرمان داد:

- این را به اتاق دکتر ببر!

بعد، ناگهان به خود آمد و به اتاق جین دوید که راجع به حرف خود دروغی تحویل دهد و خوشحال شد از اینکه دید جین خفته و آن را نشنیده است.

ای کاش کلارا این قدر خسته نبود، و می‌توانست قلم به دست بگیرد و تمام جزئیات یک بعدازظهر را که در اتاق مادرش گذرانده روی کاغذ بیاورد. من باب مثال پریروز (دوشنبه) ما همه مایوسانه درباره جین وحشت زده و نگران بودیم (هر دو ریه او مبتلا شده، حرارت بدنش از چهل درجه بالاتر رفته بود، نبضش تند می‌زد و تب سوزانی داشت). تمام اهل خانه با چهره‌های پریشان و بی‌روح بدون هدف به این طرف و آن طرف می‌رفتند، ولی کلارا با قلبی آشفته، ولی ظاهری لبخند زنان نشسته

بود و به مادر شادمان خود می‌گفت که در این روزهای زمستانی باشکوه، جین چه‌طور با خانواده دوج روی برف‌ها سرسره‌بازی می‌کند و خوش می‌گذرانند!...

جو، این را بدان که لیوی شادمان‌ترین کسی است که تو در عمرت شناخته‌ای. و او تمام این شادمانی را برای مدت یک هفته فقط منحصر به خود کرده بود. آن‌هم چه هفته‌ای! پر از وقایع مضحک و رقت‌آور و غم‌انگیز!

دیشب جین شب خوبی را گذراند و با این وضعی که دارد، انتظار می‌رود حالش بهتر شود.

جو، نگذار آن مردم مرا دعوت کنند - من نمی‌توانم بروم. من تمام قرارهای خود را به‌هم زده‌ام و تا یک سال هیچ قراری را نخواهم پذیرفت. گزارش کاملی از آن مهمانی شام^۱ به‌وسیله کلنل هاروی^۲ برای یادآوری منتشر خواهد شد، و البته او این گزارش را برای تمام مهمانان خواهد فرستاد. اگر نام تو را از قلم انداخت - که حتماً نخواهد انداخت - به من اطلاع بده.

بزودی زمان ملاقات کوتاه من فرا می‌رسد. همین الان در طبقه بالا بودم و پشت در اتاق لیوی گوش می‌دادم. برای نخستین بار، بعد از ماه‌ها، شنیدم که او یکی از خنده‌های قدیمی دخترانه خود را سر داد. با یک حرف، من می‌توانستم خون را در رگهای او منجمد کنم.

بعد از نامه ۱۹۰۲

۳۱ دسامبر، ساعت پنج بعدازظهر - یک دلسردی بزرگ؛ من بیرون در اتاق لیوی نشسته، منتظر بودم. یک دقیقه پیش کلارا بیرون آمد و گفت لیوی حالش خوب نیست و پرستار نمی‌گذارد که من امروز او را ببینم. کلارا آهسته چیزهای دیگری هم گفت. او ضمن کوشش برای اینکه تفریح

۱. به مناسبت شصت و هفتمین سال تولد من. م. - ت.

تازه‌ای برای جین پیدا کند، پیش مادرش وانمود کرده بود که جین امروز بعد از ظهر برای دیدن نمایش تازه‌ای به نیویورک رفته است. لیوی خوشحال شده، ولی فوراً خواسته بود که نام آن نمایش را بداند. کلارا خشکش زده بود؛ می‌ترسید که نامی را بگوید - در حقیقت نمی‌توانست آنّا در آن لحظه به نامی فکر کند. معطلی فایده نداشت، بدین جهت گفت که جین اسم نمایش را ذکر نکرده، ولی خیلی علاقه داشت که دوباره فی دیویس^۱ را ببیند.

این جواب رضایت‌بخش بود و واقعه به پایان رسید. بعد:

- پدرت قصد دارد که با تو و جین فردا شب به کارنگی هال برود؟
- اوه بله، او از وقتی که تو مریض شده‌ای، خود را اصلاح کرده است. هرگز دربارهٔ چیزی اخم و تغیر نمی‌کند و فکر می‌کند که تو دوست داری برود؛ کاملاً آماده است که ناسازگارترین کارها را انجام دهد. او را دیگر نمی‌شود شناخت. از بس به خودش مغرور است دارد بد بار می‌آید و...
و همین‌طور ادامه داد و ادامه داد - درحالی‌که برای وقت می‌جنگید -
وقتی که فکر موضوع را بکند. او یک هفته قبل بلیت‌های کارنگی هال را پس فرستاده و کتباً نوشته بود که چرا نمی‌توانیم برویم؛ این موضوع از خاطر او رفته و اکنون که به طرزی ناگهانی پیش او مطرح شده بود، موضوع خطرناکی شمرده می‌شد و احتیاط لازم داشت. (این نمایش، یکی از قطعات کوتاه دورهٔ جوانی من به نام «کلوچهٔ مرگ» است که لیوی مدتهاست دلش می‌خواهد از زبان کسی که از نزدیک آن را دیده، وصفش را بشنود).

- دیگر چه کسی می‌رود؟

- ماری فوت^۲، و الیزابت دوج، و، فکر می‌کنم همین‌ها.

- عجب! آیا جین الیزابت را دعوت کرده و خواهرش را دعوت نکرده؟

کلارا فراموش کرده بود که خواهرش هم هست، و مجبور شده بود توضیح دهد که واقعاً یادش نمی‌آید، اما فکر می‌کند که جین اسم خواهر او را هم برده است.

- خوب، برای اینکه مطمئن شوی با جین در این خصوص صحبت کن. اما کسانی که جین دعوت کرده فقط همین‌ها هستند؟ این یک لژ مهم و بزرگ است، اولیای امور تئاتر هم با ما خیلی لطف دارند. این لژ نباید خلوت به نظر آید.

و بنابراین کم‌کم احساس نگرانی کرد.

- اوه، خودت را ناراحت نکن. می‌توانی به جین اعتماد داشته باشی که آن لژ را پر می‌کند. او اشخاص زیادی را اسم برد، ولی من سرم به صحبت با آشپز گرم بود و توجهی به حرفهای جین نداشتم.

و در این نقطه، یقیناً نوبت به من می‌رسید، چون کلارا گفت: پس فردا مادرم می‌خواهد همه‌چیز را در این خصوص بداند؛ من نمی‌توانم جزئیات را بگویم. همه از ذهنم رفته است. تو باید فردا کاملاً همه را برایم بگویی. او مجبور بود به اتاق لیوی برگردد و شاید به او بگوید که به چه علت آن‌قدر در بیرون معطل شد.

این محل تعجب و حیرت است. لیوی آن داستان را می‌داند و من نمی‌دانم. من این داستان را سه سال قبل یا بیشتر نوشتم. فکر می‌کنم که به کلارا چنین رویه‌ای پیشنهاد خواهم کرد:

- سر بسته حرف بزن، در تمام مدت سر بسته حرف بزن، در اطراف مناظر، درباره لباسها، و اینکه لرد محافظ^۱ چه قدر عالی و خوش ظاهر بود، و آن بچه چه طور معصومانه گستاخی می‌کرد و آن پدر و مادر بیچاره به چه نحو رقت‌آوری خمیده و کوفته بودند، و امثال اینها، و اینکه چه طور «برج لندن» کاملاً طبیعی و درست به نظر می‌آمد. برج لندن را خیلی به کار ببر!

۱. لرد محافظ لقبی است که به اولیور کرومول (Cromwell) فاتح و سیاستمدار و فرمانروای بزرگ انگلستان داده شده بود. م.

لیوی از برج لندن خوب اطلاع دارد. برج را به اندازه‌ای که ارزش دارد موضوع صحبت قرار بده - همه جا آن را در گردش نگه دار - هر وقت گیر کردی بگو اوه، اما آن برج، آن برج، و گوشه‌های خود را باز نگه دار - مادرت جزئیات را در اختیار تو خواهد گذاشت، بدون اینکه خودش متوجه این کار باشد. او بالا رفتن بچه از دامن کرومول را ذکر خواهد کرد - و تو باید در وسط حرف او بدوی و بگویی: اوه، جا داشت که تو هم آن را می‌دید، وقتی که بچه کلوچه قرمز را در دست پدر خود می‌گذارد، تو در حرفش می‌دوی و می‌گویی: اوه، موزی^۱، این صحنه همه را متأثر می‌کرد، آدم می‌توانست صدای گریه همه را در تئاتر بشنود؛ و او خواهد گفت: بچه وقتی به طرف کرومول دوید و او را بیرون کشید و پای خود را به زمین زد، نقش خود را خوب بازی می‌کرد؟ تو باید حرفش را قطع کنی و بگویی: عالی بود! و وقتی او گفت: اطاعت کن! این بچه به صدای من حرف زد؛ محبوس بخشوده شده است، آزادش کن! تو می‌بایست آنجا بودی! خیلی عالی بود!^۲

اول ژانویه ۱۹۰۳ - دکتر شب در اینجا نماند. درست موقعی که داشتم برای شام لباس می‌پوشیدم، پرستار لیوی آمد و مرا به اتاق او برد؛ من چهار دقیقه همسر بیمارم را ملاقات کردم. روحیه‌ای عالی داشت، مانند بیست و چهار سال قبل.

امروز صبح همسرم برایم یک کارت تبریک سال نو فرستاده و شب خوبی داشته است.

جین هم شب خوبی را گذرانده و مثل روزهای قبل بادکرده و زردرنگ به نظر نمی‌رسد. مرتب می‌خوابد. امروز صبح حرارت بدنش نزدیک به درجه معمولی رسیده است. در اینجا همه چیز مرتب به نظر می‌رسد.

مارک

بیست و هشتم ژانویه

1. Mousie.

۲. ژوئن ۱۹۰۶؛ کلارا تمام تعلیمات را به کار می‌برد و موفق می‌شود. م-ت.

دیروز حال لیوی کمی بد شد، بدین جهت دکتر همین الان به من گفت که ناچار است برای چند روز ملاقات روزانه من با لیوی را قطع کند. این قطع ملاقات او را دلتنگ خواهد کرد، و ممکن است تأثیر ناخوشی داشته باشد؛ ولی بدون شک نتایج کار حکمت آن را نشان خواهد داد.

غیبت کیتی با جین در اولدپوینت کامفورت نیز اشکال تازه‌ای پیش آورده است. لیوی هر روز دستورهای تازه‌ای برای کیتی به کلارا می‌دهد. کیتی ماهها غذاهای مخصوصی برای لیوی می‌پخته و حالا لیوی می‌خواهد او را دوباره به کار بیندازد - آشپزی چند روز گذشته کیتی هم روی بی‌دقتی بوده و نشان می‌دهد که به پایه سابق نیست! آشپزی کیتی را هم به خدا ما نمی‌توانیم تقلید کنیم!

دوست همیشگی تو

مارک

جین در اولد پوینت کامفورت خوش می‌گذراند. کلارا از جودی دعوت کرده که به اینجا بیاید و امیدواریم او این دعوت را قبول کند. نزدیک به اواخر اکتبر، ما خانم کلمنس را به کشتی منتقل کردیم؛ پرستار عالی او دوشیزه شری نیز همراه ماست. ما نهم نوامبر به فلورانس رسیدیم. بیمار خود را به ویلای دی‌کارتو بردیم. خانم کلمنس از همان آغاز محکوم به مرگ شده بود، ولی او به این موضوع پی نبرد - ما هم ابداً پی نبردیم. او در زندگی خود بارها بیمار شده و هر بار به وسیله نیروهای معجز‌آسای دفاعی خود جان سالم به در برده بود. ما همیشه وقتی او به بستر بیماری می‌افتاد، دچار ترس و نگرانی و تضرع می‌شدیم، اما فکر نمی‌کنم که هیچ‌گاه واقعاً امید خود را از دست داده بودیم. لاقلاً تا دو سه هفته این‌طور بود. احتمال نمی‌رفت که همسرم قطع امید کند. هرگز انتظار نداشتیم که امیدواری خود را از دست بدهد و بدین جهت، بالاخره وقتی به وضع رقت‌آوری در چشمان من نگاه کرد و گفت: باور می‌کنی که من

حالم خوب شود؟

این حرف را به شکلی زد که قبلاً هرگز به این شکل صحبت نکرده بود، و این طرز صحبت، آنچه را که در درون او بود فاش می ساخت. امید او داشت از دست می رفت و من این را تشخیص دادم.

پنج ماه بود که من دنبال ویلای دیگری که رضایت بخش باشد می گشتم و عقیده داشتم که اگر خانم کلمنس را از ویلای دی کارتو و اطرافیان جهنمی اش نجات دهیم، در نتیجه اوضاع خوشتر، سلامت و روحیه او بهتر خواهد شد و جسماً نیز رو به بهبود خواهد گذاشت. ویلاهای بسیاری پیدا کردم که تمام چیزهای مورد لزوم را داشت غیر از یکی دو چیز، و این یکی دو چیز هم همیشه ضروری و اساسی است؛ چیزهایی که برای رفاه حال یک بیمار ضروری است. ولی بالاخره روز شنبه چهارم ژوئن شنیدم ویلایی هست که می گفتند از هر جهت احتیاجات ما را رفع خواهد کرد. روز یکشنبه من و جین سواره به آنجا رفتیم و ویلا را دیدیم و راضی برگشتیم، از راضی هم راضی تر - خوشحال. قیمت خانه سی هزار دلار نقد بود و می توانستیم فوراً مالک آنجا شویم.

ساعت پنج بعدازظهر به خانه برگشتیم و من تا ساعت هفت با خبرهایی که داشتم منتظر ماندم. مجاز بودم روزی دو یا سه دفعه به اتاق بیمار بروم و هر دفعه پانزده دقیقه بمانم - آخرین دفعه ملاقات ساعت هفت بعدازظهر هر روز بود - و من ضمناً حق داشتم ساعت نه شب هم برای یک لحظه به اتاق او بروم و شب بخیر بگویم. ساعت هفت آن شب من پهلوی بستر وی بودم. ویلا و مشخصات آن را برایش تعریف کردم و گفتم اگر او بخواهد، فردا آن را خریداری خواهیم کرد و به مجرد اینکه حالش برای تحمل حرکت مساعد شود، او را به آن ویلا منتقل خواهیم ساخت. او خوشحال شد؛ او راضی شد، و چهره اش که در هفته های اخیر مثل برف یا مرمر سفید بود، روشن شد و گل انداخت.

فصل هفتاد و یکم

یکشنبه شب، پنجم ژوئن ۱۹۰۴، ساعت ۱۱/۱۵ - همسرم دو ساعت است که مرده. این غیرممکن است. این لغتها معنی ندارد، اما راست است؛ من این را می دانم بدون آنکه معنی اش را درک کنم. او زندگی من بود، و اکنون از دست رفته است؛ او ثروت من بود، و اکنون من گدا شده‌ام.

چه قدر این واقعه، ناگهانی اتفاق افتاد؛ چه قدر غیرمنتظره بود! همین امروز بعدازظهر من و کلارا و جین در سرسرا با خوشحالی راجع به او صحبت می کردیم، و کلارا گفت: او امروز حالش بهتر از تمام این مدت سه ماهه است.

بعد، نیمه وحشت زده گفت: گوش شیطان کر! و ما هم با عجله مثل آدمهای خرافاتی آن را تکرار کردیم.

همین چهار ساعت قبل، هنگامی که کلارا و جین داشتند شام می خوردند، من پهلوی بستر همسرم نشسته بودم، و او خندان و سرحال بود - وضعی که بندرت در هفته های پرمشقت اخیر داشت - و می خواست صحبت کند؛ اگرچه حرف زدن برایش ممنوع بود، زیرا زود خسته می شد.

به ملاقاتهایی که من و جین از او می‌کردیم صمیمانه علاقه نشان می‌داد، و با همان شور و حرارت که در قدیم داشت، راجع به همهٔ امور مردم سوالاتی می‌کرد. لب‌خندی که می‌زد درست لب‌خند طبیعی مخصوص خودش بود! مانند آفتابی بود که از خلال هفته‌ها ابر و تیرگی و ترسهای ناگفته، می‌درخشید. این وضع او به من دلگرمی داد و وادارم کرد که امر غیرممکنی را باور کنم - باور کنم که او دوباره به راه خواهد افتاد و دوباره رفیق همراه ما خواهد شد! او با صحبت از آن خانهٔ بیلاقی، مرا به هیجان آورد؛ مثل اینکه ممکن بود باز به‌حدی قوی شود که بتواند به آنجا نقل مکان کند - امیدی که تقریباً همان یک ماه قبل که خانه را تهیه کردیم دیگر در قلب او وجود نداشت. آن صحبت او مرا یک‌بار دیگر تقویت کرد و دوباره معتقد شدم که خوشبختی در راه است. بعد احساس علیلی و ضعف به او دست داد و گفت اگر نتوانیم به آنجا برویم اهمیتی ندارد؛ به ماندن در همین‌جا راضی هستیم. اطمینان داشت که گرما غیرقابل تحمل نخواهد بود؛ من هم او را تأیید کردم و گفتم هوا هرگز از امروز گرم‌تر نخواهد شد و اتاق او هم همیشه، مثل الان خنک خواهد بود. طفلک بیچارهٔ خسته، چه قدر زندگی را دوست داشت، چه قدر با اشتیاق و آرزو طی این بیست و دو ماه اسارت و تنهایی و عذاب جسمانی، به زندگی آویخته بود، و چه قدر رقت‌آور در چشمان ما بارقهٔ امید را جست‌وجو می‌کرد! و چه قدر در طی تمام این ماههای تلخ، ما از روی وفاداری به او دروغ گفتیم، و هنگامی که قلباً می‌دانستیم دیگر حالش خوب نمی‌شود، به او می‌گفتیم یقیناً حالش خوب خواهد شد! فقط چهار ساعت قبل - و اکنون اوست که سفید و بی حرکت خفته است!

من فریب سرزندگی و شادابی او را خوردم و از آنچه حق داشتم، خیلی بیشتر پیش او ماندم. فقط یک حرف و یک بوسه مجاز بود، اما من درست نیم ساعت پیش او ماندم. بعد، خود را سرزنش کردم و گفتم این خطایی بود که از من سرزد، ولی او گفت ضرری ندارد و به طرز طبیعی سابقش مرا

مورد نوازش قرارداد - به طرزی که سی و چهار سال نوازشم می کرد - و گفت: دوباره برمی گردی؟

من گفتم: بله، برای گفتن شب بخیر.

یعنی در ساعت نه و نیم شب که ماهها معمول ما بود. مطابق معمول یک دقیقه وسط در ایستادم و به داخل اتاق خم شدم و بوسه ای به سوی او پرتاب کردم، او نیز در پاسخ، بوسه ای به طرف من انداخت، درحالی که چهره اش بر اثر آن لبخند تازه یافته، روشن شده بود. من هم در حالی بودم که هرگز خیال نمی کردم آن چهره عزیز را برای آخرین بار در زندگی می بینم؛ مع ذالک برای آخرین بار بود.

مدتی در اتاق خود نشستم و به فکر فرو رفتم. رضایت عمیقی مرا فرا گرفته بود، بارهایی که روی قلبم سنگینی می کرد به نحو غریبی از بین رفته بود، و برای نخستین بار، پس از چندین ماه کدورت، روحم آرام یافته بود. بعد، آن جهش پیدا شد و به وجد انجامید، و تحت تأثیر آن کاری کردم که از هشت سال قبل به این طرف بندرت چنان کاری کرده بودم، منظورم از وقتی است که سوزی بی مانند را از دست دادیم و مرگش زخمی به قلب مادرش گذاشت که هرگز التیام نیافت - به طرف پیانو رفتم و ترانه های قدیمی را خواندم، سرودهای عجیب مذهبی سیاهپوستان که وقتی من آنها را می خواندم، هیچ کس توجه نمی کرد جز سوزی و مادرش. وقتی آنها را می خواندم سوزی همیشه می آمد و گوش می داد؛ وقتی او مرد، علاقه من به این ترانه ها نیز از بین رفت، زیرا بدون الهامی که نتیجه حضور و استقبال او بود نمی توانستم در آنها نیرو و احساس بگذارم. ولی حالا آن نیرو و احساس با شدت کامل بازگشته بود؛ دیگر کاملاً زنده شده بودم و مثل اینکه آن هشت سال اصلاً وجود نداشته است! و در میان این بیت از سرود مذهبی «خدای من مرا می خواند؛ او به صدای رعد مرا می خواند!» با کمال حیرت و سراسیمگی دیدم که جین وارد اتاق شد و نشست و من مکث کردم، اما وقتی جین خواهش کرد که ادامه دهم، فقط آن حیرت باقی

ماند، به نحوی که لذت بخش و الهام آور بود. با سختی زیاد من کم کم عبارات فراموش شده بسیاری از ترانه ها را به یاد آوردم و جین ماند تا خدمتکار آمد و او را صدا کرد. پس از اندکی به اتاق خود رفتم؛ اکنون داشت وقتی فرا می رسید که به طبقه پایین بروم و شب بخیر بگویم، زیرا یک ربع از نه گذشته بود و نمی بایست دیرتر از نه و نیم بروم. در آن لحظه لیوی داشت نفسهای آخر را می کشید.

در بالای پله ها، دوشیزه لیون را دیدم که برای دیدن من می آمد. هیچ فکری نکردم، فقط خیال کردم کیتی پیر ما فکر کرده لیوی خسته است و آن شب باید آرام بخوابد و استراحت کند. وقتی داشتم از پله ها پایین می رفتم، پیش خود این جمله را قالب ریزی کردم:

لیوی، جین از من تحسینی کرده که هیچ کس بعد از مرگ...

ولی با خود گفتم: «نه، نباید این حرف را بزنم. نام سوزی قلب او را خواهد شکست و امشب خوابش نخواهد برد.» او در همان وقت به خواب رفته بود و من هیچ نمی دانستم.

لیوی در بستر خود نشسته، سر را به جلو خم کرده بود - هفت ماه بود که نتوانسته بود درست بخوابد - و کیتی در یک طرف بستر و پرستار در طرف دیگر، او را نگاه داشته بودند؛ کلارا و جین هم در پایین تخت خواب ایستاده بودند و خیره به او نگاه می کردند. من رفتم و به چهره لیوی نگاه کردم و درست نمی دانم، اما فکر می کنم که با او صحبت هم کردم، اما او با من حرف نزد. این به نظرم غریب آمد و نتوانستم علتش را بفهمم. من همچنان به او نگاه کردم و متعجب بودم - تصور چنین اتفاقی را هم نمی کردم. بعد کلارا گفت: اما آیا این راست است، کیتی، آیا این راست است؟ این نمی تواند راست باشد!

کیتی به گریه افتاد و من تازه به موضوع پی بردم.

بیست دقیقه از ساعت نه گذشته بود. فقط پنج دقیقه قبل، او داشت صحبت می کرد. آواز مرا شنیده و به پرستار گفته بود: «او دارد یک سرود

شب بخیر برایم می خواند.» آنها نمی دانستند که او نزدیک به مرگ است. او خوشحال بود و حرف می زد - و در یک لحظه، ناگهان زندگی را بدرود گفت. چه قدر من سپاسگزار شدم که او دچار عذاب جان کندن که آن قدر از آن می ترسید نشد؛ چیزی که من هم خیلی می ترسیدم از اینکه او دچارش شود. در چهار ماه آخر زندگی خود، پنج بار، و هر بار یک ساعت و بیش از یک ساعت، برای نفس کشیدن تلاش کرد و وحشت زده شد از اینکه مبادا با خفقان بمیرد. خداوند به او رحم کرد که با سکتۀ قلبی، ملایم ترین و سریع ترین مرگ نصیب او شد، و ابداً تلخی مرگ را نفهمید؛ هرگز نفهمید.

او زیباترین و عالی ترین و شریف ترین روحی بود که من شناخته ام. و اکنون او مرده است.

فصل هفتاد و دوم

خواه خوب خواه بد، ما تعلیم دادن به اروپا را دنبال می‌کنیم. تاکنون بیش از یک قرن و ربع است که این مقام آموزگاری را نگاه داشته‌ایم. ما انتخاب نشده بودیم که این کار را بکنیم؛ خودمان آن را به عهده گرفتیم. ما نژاد انگلوساکسون هستیم. در مهمانی زمستان قبل^۱ که از طرف سازمانی به نام باشگاه «پایان جهان» منعقد شد، رئیس باشگاه که یک افسر ارشد بازنشسته ارتش بود، با صدای بلند و با حرارت اعلام کرد: ما نژاد انگلوساکسون هستیم، و وقتی انگلوساکسون چیزی را می‌خواهد، فقط آن را می‌گیرد.

انعکاس این بیان، تحسین جمعیت بود. در آنجا شاید هفتاد و پنج نفر شخصی و بیست و پنج نفر نظامی و افراد نیروی دریایی حضور داشتند. تحسین رعدآسایی که از آن حرف بزرگ کردند، تقریباً دو دقیقه از وقت آن مردم را گرفت؛ و در عین حال، پیغمبر الهام‌یافته‌ای که از جگر یا روده‌ها یا

از حلقوم یا از هر جای دیگر خود، این بیان را پرورده و بیرون داده بود، قیافه‌اش مرتباً روشن می‌شد و خوشحالی می‌کرد و لبخند می‌زد و از هر یک از مسامات بدن خود پرتوهای خوشبختی می‌افکند، پرتوهایی چنان شدید که به چشم دیده می‌شد و او را به صورت عکس قدیمی مردی در می‌آورد که روی سالنامه ایستاده و از هر طرف بروج دوازده گانه را صادر می‌کند و چنان مجذوب در خوشی و غرق در سرور است که پی‌درپی لبخند می‌زند و آشکارا فراموش کرده است که به نحو دردناک و پرخطری از وسط جر خورده و پاره شده و احتیاج به دوخت و دوز فوری دارد. گفتار برجسته آن مرد نظامی، با طرز حرکاتش که آن را تفسیر می‌کرد، به زبان انگلیسی ساده این معنی را می‌داد:

- انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها دزد هستند، راهزن هستند، دزدان دریایی هستند و ما افتخار می‌کنیم که ثمره اختلاط این دو ملت هستیم. میان تمام انگلیسی‌ها و امریکایی‌هایی که در آنجا حاضر بودند، یکی این التفات را نداشت که برخیزد و بگوید از انگلوساکسون بودن خجالت می‌کشد، و از این هم که یکی از افراد بشر است خجالت می‌کشد، زیرا این نسل باید چیزی را تحمل کند که لکه انگلوساکسون بر روی آن است. من نمی‌توانستم این کار را بکنم؛ نمی‌توانستم آرامش خود را از دست بدهم و نمایی از درستکاری خود و صفات عالیّه خود بدهم تا شاید به آن کلاس کودکانه اصول آن مکتب را یاد دهم، زیرا آنان قادر به درکش نبودند؛ نمی‌توانستند آن را بفهمند.

تماشای صراحت و صداقت و سرور کودکانه‌ای که در اظهار اشتیاق نسبت به حرف متعفن آن پیغمبر نظامی اظهار شد، شگفت‌انگیز بود. به نحوی سوءظن آور به یک اکتشاف شباهت پیدا می‌کرد، و به یک احساس نهانی قلبی ملی که در نتیجه تصادفاتی بیا اظهار شده و از پرده بیرون افتاده است، زیرا آن اجتماع حکم نمایندگی ملت را داشت. تمام قوای عمده اجرایی آن ماشین که تمدن ملی را به راه می‌اندازد و حیات

می‌بخشد در آنجا حاضر بودند - از حقوق‌دانان، بانک‌داران، بازرگانان، صاحبان صنایع، روزنامه‌نگاران، سیاستمداران، نظامیان، دریانوردان - همه آنها حضور داشتند. ظاهراً این ایالات متحده آمریکا بود که در آن مهمانی اجتماع کرده بود و صلاحیت داشت که با قدرت از طرف ملت حرف بزند و از اخلاق خصوصی او در نظر عموم پرده بردارد.

نخستین استقبالی که از آن احساسات غریب کردند، امری نبود که روی بی‌احتیاطی از دستشان در رفته باشد و هر وقت به فکرش بیفتند پشیمان شوند؛ زیرا در طی بقیه ساعات شب، هر وقت که ناطقی می‌دید صحبتش دارد بی‌مزه و خسته‌کننده می‌شود فقط لازم بود که آن اخلاق مهم انگلوساکسونی را وسط سخنان خود به قالب بزند تا دوباره میان حضار، توفان لهله و شادی برخیزد. بالاخره این فقط نمایش طبیعت نوع بشر بود. همیشه یکی از غرایب نوع بشر این است که دو نوع اخلاق ذخیره دارد: یکی خصوصی و واقعی و دیگری عمومی و مصنوعی.

شعار عمومی ما این است که: «ما متکی به خداوند هستیم» و این جمله پر خیر و برکت در روی دلارهای تجارتنی هم^۱ (که شصت سنت ارزش دارد) نوشته شده، به طوری که همیشه چنین به نظر می‌آید که از هیجان پرهیزکارانه‌ای لرزان و مرتعش است. این شعار عمومی ماست، اما شعار خصوصی ما این است: «وقتی که انگلوساکسون چیزی را بخواهد، فقط آن را می‌گیرد». اخلاق ما به نحو مؤثری در قالب آن شعار باشکوه و نجیبانه و محبت‌آمیز درآمده که می‌رساند ما ملت، برادران کثیری هستیم که نسبت به یکدیگر التفات و محبت داریم و به صورت «هزاران روح اندر یک بدن» درآمده‌ایم. اخلاق خصوصی ما روشنایی را در این جمله پنهانی می‌یابد: «بیا، با سر زندگی پا بکوب!»

ما سرمایه‌داری خود را از اروپای پادشاهی وارد کرده‌ایم - همچنین

۱. سکه‌های نقره‌ای که در ضرابخانه‌های آمریکا برای داد و ستد در شرق ضرب شد. م.

اطلاعات غریب میهن پرستی خود را - یعنی، اگر اصول میهن پرستی ای داشته باشیم که کسی بتواند به طور مشخص و عاقلانه ای آن را تعریف کند. پس در عوض اینها و سایر تعلیماتی که از اروپا دریافت داشته ایم، کاملاً بجاست اگر ما نیز چیزهایی به اروپا تعلیم دهیم.

در مدتی متجاوز از یک قرن قبل، ما نخستین اطلاعات مربوط به آزادی را در دسترس اروپا گذاشتیم و بدین وسیله با کمال خوشوقتی کمکش کردیم تا انقلاب فرانسه را به بار آورد و از نتایج سودمند آن بهره بگیرد. از آن تاریخ تاکنون درسهای زیادی به اروپا داده ایم. اگر ما نبودیم، اروپا هرگز چنین مشاوره را نمی شناخت؛ اگر ما نبودیم، بعضی کشورهای اروپایی هرگز برکت عوارض گمرکی زیاد را در نمی یافتند؛ اگر ما نبودیم، تراست غذایی اروپایی شاید هنر مسموم ساختن دنیا را برای پول کسب نمی کرد؛ اگر ما نبودیم، تراست های بیمه اروپا راهی پیدا نمی کردند که بیوه زنان و یتیمان را برای منافع خود بدوشند؛ اگر ما نبودیم، روزنامه نویسی به طرز هیجان انگیز - که در اروپا مدتی به تأخیر افتاده بود - شروع نمی شد و شاید تا چند نسل دیگر به تعویق می افتاد. ما با پایداری و ثبات و پشتکار داریم اروپا را به شیوه آمریکایی در می آوریم و در وقت خود این کار را کامل خواهیم کرد.

فصل هفتاد و سوم

سه هفته قبل^۱ تلگرامی از انگلستان رسید که به اکسفورد دعوت می‌کرد تا به آنجا بروم و در ۲۶ ماه آینده، گواهینامه افتخاری بگیرم. البته این دعوت را پذیرفتم، بی‌معطلی هم پذیرفتم. در طی دو سال گذشته همیشه با تصمیمی قوی به خود گفته‌ام که روزگار مسافرت من الی‌الابد پایان یافته است و دیگر هیچ چیز تحریکم نمی‌کند تا مجدداً از روی اقیانوس بگذرم؛ با این وصف، وقتی آن دعوت تحسین‌آمیز رسید با چابکی این تصمیم را پشت سر انداختم و از این کار هیچ تعجبی هم نکردم. اگر دعوت می‌کردند که بروم و قطعه‌ملکی را در لندن بگیرم می‌توانستم بدون هیچ اشکالی آن را رد کنم، اما یک گواهینامه دانشگاه چیز دیگری است؛ این جایزه‌ای است که من حاضرم در هر موقع، تا هر جا که لازم باشد بروم و آن را بگیرم. من از گرفتن این گواهینامه جدید، همان شادی کودکانی را احساس می‌کنم که یک سرخپوست نسبت به مجموعه تازه‌ای حس می‌کند و مانند

۱. در ۲۳ مه ۱۹۰۷ نوشته شده است. چ - ن.

همان سرخپوست بزحمت می توانم شادی خود را پنهان دارم. به یاد می آید وقتی که بچه بودم، یک سکه قدیمی فرسوده کم بها در جاده پیدا کردم و پی بردم که در نظر من ارزش آن به حد زیادی بالا رفته، چون با زحمت آن را کسب نکرده بودم. در سال بعد از آن را هم به خاطر دارم که در کیوکوک یک اسکناس پنجاه دلاری در خیابان پیدا کردم و ارزش این اسکناس هم تا اندازه زیادی در نظرم بالا رفت، زیرا فکر می کردم که آن را در مقابل کار به دست آورده ام. به فاصله هشت سال بعد نیز زمانی را به یاد می آورم که در سانفرانسیسکو، پس از سه ماه بی پولی و بیکاری در گذرگاهی واقع در محل تقاطع خیابانهای کامرشال^۱ و موتنگومری یک سکه ده سنتی پیدا کردم و دیدم این پول کار نکرده بیش از صد سکه که به خاطرش کار کرده باشم، مرا خوشحال کرده است. در دوره خنودم چند صد هزار دلار به دست آورده ام، ولی چون این پولها در نتیجه کار عابدم می شد، در نظرم بیش از بهایی که روی اسکناسهایش نوشته شده بود ارزش نداشت، بدین جهت جزئیات و تاریخ اکتساب آنها در خاطره ام جز به طور مبهم باقی نمانده و در بسیاری از موارد هم بکلی از خاطرم رفته است. برعکس قضیه پیدا کردن آن سه فقره پول کار نکرده که در بالا گفتم، چه قدر جاویدان و درخشان در خاطرم مانده است!

پس حالا در نظر من، گواهینامه های دانشگاه نیز، بازیافتهای بدون زحمت است و مانند مالی که کار نکرده به دست آمده، بایرام شادی می آورد؛ اتفاقاً پولهایی که پیدا کرده ام، با گواهینامه هایی که یافته ام، تا این تاریخ هر دو از لحاظ تعداد یکسان بوده است - یعنی گواهینامه نیز سه بار گرفته ام: دو بار از دانشگاه یال^۲ و یک بار از دانشگاه میسوری. وقتی دانشگاه یال درجه مافوق لیسانس در هنرهای زیبا را به من داد، بیش از اندازه خوشوقت شدم، چون هیچ چیز درباره هنر نمی دانستم؛ وقتی

1. Commercial.

۲. Yale، دانشگاهی در نبر هیون واقع در استان کانکتیکوت امریکا. م.

دانشگاه یال به من دکترای ادبیات داد لذت دیگری بردم، زیرا در شناخت آثار ادبی هیچ‌کسی دکتر قابل‌ی نبودم جز در زمینه ادبیات خودم و حتی آثار ادبی خود را نیز بدون کمک همسرم نمی‌توانستم در وضع سالمی نگاه دارم. وقتی دانشگاه میسوری به من دکترای حقوق داد بار دیگر شاد شدم، زیرا گرفتن چنین دکترایی منفعت خالص بود؛ هیچ چیز در خصوص قوانین نمی‌دانستم جز اینکه چگونه از چنگ آنها فرار کنم و گرفتارشان نشوم. و اکنون دانشگاه اکسفورد قرار است به من دکترای ادبیات بدهد و این هم منفعت خالص است، زیرا آنچه که درباره ادبیات نمی‌دانم، اگر تبدیل به پول می‌شد مرا میلیارد می‌ساخت.

اکسفورد یک زخم کهنه پنهانی مرا التیام می‌بخشد که مدت چند سال، هر سال یک بار شدیداً عذابم می‌داده است. باطناً آگاهم از اینکه برای یک نسل، من به عنوان شخصیتی ادبی که در امریکا به بار آمده، شهرت دامنه‌داری یافته‌ام؛ از این نیز باطناً آگاهم که در رشته غریب خود طی تمام آن مدت پیشرو صنف خود بوده‌ام و کسی را بر سر این مقام با من بحثی نیست، لذا این برای من یک درد و عذاب سالیانه بوده که بینم دانشگاه‌های ما به اشخاصی که اهمیت جزئی و موقتی دارند، و شهرتشان قلابی و محلی و محو‌شدنی است، و ده سال بعد به گمنامی و فراموشی سپرده می‌شوند، روی هم رفته دو‌یست و پنجاه گواهی‌نامه افتخاری داده - و یکی از آنها را به من نداده‌اند. در طی سی و پنج یا چهل سال گذشته، من دیده‌ام که دانشگاه‌های ما نه یا ده‌هزار گواهی‌نامه افتخاری داده و هر دفعه مرا فراموش کرده‌اند. از تمام آن ده‌هزار نفر، پنجاه نفرشان هم در خارج از امریکا شهرت نداشته‌اند. آن عده هم که در داخل امریکا هنوز شهرتی دارند، به صد نفر نمی‌رسند. این غفلت، آدمی را که در سرسختی به پای من نمی‌رسید تاکنون کشته بود، ولی مرا نکشته؛ فقط عمرم را کوتاه و تنم را ضعیف ساخته است؛ اما حالا نیروی خود را به دست خواهم آورد. از آن هزاران نفر که گواهی‌نامه افتخاری گرفته و فراموش شده‌اند، بیش از ده

نفر از دانشگاه اکسفورد گواهینامه نگرفته‌اند - و من خبر دارم - همین‌طور امریکا و سایر دنیای مسیحیت باخبر است که گواهینامه افتخاری اکسفورد امتیازی است بالاتر از امتیاز گواهینامه هر دانشگاه دیگری که در دو طرف اقیانوس واقع شده است و به اندازه بیست و پنج برابر امتیاز دانشگاه‌های دیگر ارزش دارد، چه این دانشگاه‌ها داخلی باشد و چه خارجی.

پس، حالا که از این زرداب روی هم انباشته‌شده، و این غرور زخمی سی و پنج ساله، خود را پاک کرده‌ام، این موضوع را دیگر به کنار می‌گذارم و خود را برای صحبت در خصوص چیز دیگری آماده می‌کنم.

فصل هفتاد و چهارم

من مارلی کورلی^۱ را پانزده سال قبل^۲ در یک مهمانی کوچک شام در آلمان دیدم و فوراً از او منزجر شدم؛ این انزجار با غذاهایی که به دنبال هم بر سر میز شام می آمد توسعه می یافت و سخت می شد تا در پایان مجلس که خدا حافظی کردیم، آن انزجار نخستین، تبدیل به نفرت شدیدی شده بود. وقتی به انگلستان وارد شدم، نامه ای از او یافتم که در برونس هتل^۳ منتظر من بود. این نامه، گرم، محبت آمیز، شیوا، و تشویق کننده بود؛ در زیر افسون این نامه، نفرت پانزده ساله آب شد و از میان رفت. به نظر آمد که این نفرت باید پایه غلطی داشته باشد؛ فکر کردم که یقیناً باید درباره این خانم اشتباه کرده باشم و احساس پشیمانی کردم. نامه او را فوراً جواب دادم؛ باید بگویم نامه عاشقانه او را، من هم با نامه عاشقانه ای پاسخ دادم.

۱. Marie Corelli، (۱۸۶۴-۱۹۲۴) از زنان نویسنده انگلیس که بعضی داستانها و

نمایشنامه های وی در زمان خودش شهرت بسیار یافته است. م.

۲. در سال ۱۹۰۷ نوشته شده است. ج - ن.

3. Brown's Hotel,

خانه او در استراتفورد شکسپیر^۱ است. فوراً نامه دیگری نوشت و با فریب‌ترین عبارات اصرار کرد روز بیست و نهم که عازم لندن هستم، به آنجا بروم و ناهار را با او بخورم؛ به‌نظم کار آسانی آمد؛ گمان کردم سفری که با این قضیه ارتباط می‌یابد برایم زیاد دشوار نخواهد بود، بدین جهت با پستی که برمی‌گشت نامه‌ای نوشتم و این دعوت را پذیرفتم.

اکنون - برای نخستین بار، نه برای هزارمین - من یکی از کلمات قصار محکم و عاقلانه قدیمی خود را زیر پا گذاشتم و آن این بود: «گمان کردن خوب است، ولی معلوم کردن خوب‌تر است.» گمان کردن به پایان رسیده و نامه هم رفته و حالا نوبت به معلوم کردن رسیده بود. اشکرافت^۲ ساعات حرکت قطارها را بررسی کرد و دریافت که من در ساعت ۱۱ روز بیست و نهم از اکسفورد حرکت خواهم کرد. عصر نیز استراتفورد را ترک خواهم کرد و زودتر از ساعت شش و نیم بعدازظهر به لندن نخواهم رسید؛ به عبارت دیگر، هفت ساعت و نیم سرگردان خواهم بود بدون آنکه کف پایم استراحتی کرده باشد. متعاقب این امر هم باید در مهمانی شهردار حاضر شوم و سخنرانی کنم! مسلماً وحشت‌زده شدم؛ احتمال داشت که در مهمانی شهردار با یک نعرش‌کش وارد شوم.

بعد، من و اشکرافت به یک کار بی‌فایده دست زدیم، یعنی کوشش به وادار ساختن زنی احمق و بی‌وجدان برای رحم کردن به من و معاف داشتنم از شرکت در یک طرح تبلیغاتی که پیش او عزیز بود. خانم از اصرار خود دست برنداشت؛ هرکس که او را می‌شناخت ما را خبردار می‌کرد که او دست‌بردار نیست. من از او خواهش کردم، تمنا کردم، التماس کردم که اجازه بدهد مرخص شوم؛ با موی سفید و عمر هفتاد و دو ساله خود پیش او دادخواهی کردم و گفتم احتمال دارد یک روز دراز

۱. Stratford، قریه‌ای در ساحل راست رودخانه آون (Avon) در انگلستان، که زادگاه

شکسپیر است و از این جهت شهرت دارد. م.

۲. Ashcroft، در سفر مارک تواین به انگلستان منشی او بود. چ - ن.

اقامت در ترنی که به فاصله هر سیصد یارد ده دقیقه توقف دارد، مرا خسته و کوفته به بیمارستان بفرستد، اما تأثیری نکرد. به خدا ممکن بود از خود شایلوک^۱ هم تقاضای رحم کنم و مرا ببخشد! خانم گفت نمی‌تواند مرا از قولی که داده‌ام معاف کند، کاملاً غیرممکن است؛ و اضافه کرد: «قدری هم جانب مرا مراعات کن. من لیدی لوسی و دو خانم دیگر و سه آقا را دعوت کرده‌ام؛ و اگر این ناهار را به هم بزنم، برای آنان ناراحتی شدیدی تولید خواهد شد. بدون شک آنان دعوت‌های دیگر را قبول نکرده‌اند تا در مهمانی من حاضر شوند؛ خودم هم قرار بود امروز به سه مهمانی بروم که به دلیل این موضوع، هر سه را به هم زده‌ام.»

گفتم: «کدام یک از این دو مصیبت بالاتر است: ناراحت شدن نیم دوجین مهمان شما یا سیصد نفر مهمان شهردار؟ و اگر شما به قول خودتان از رفتن به سه مهمانی صرف‌نظر کرده و سه دسته از مهمانان را ناراحت کرده‌اید، به نظرم به هم زدن مهمانی برای شما کار آسانی است و مثل این است که به خاطر این دوست علیل خود، یک مهمانی دیگر را نیز به صورت آن سه مهمانی اضافه کرده باشید.»

این، کوچکترین تأثیری نکرد؛ خانم مثل میخ پافشاری و سرسختی می‌نمود. فکر می‌کنم هیچ تبهکاری در هیچ زندانی نیست که به اندازه قلب ماری کورلی قلبش نرم نشدنی، آب نشدنی، پریشان نشدنی، و سنگ و سخت و ناسازگار باشد. فکر می‌کنم قلبش را با پولاد می‌توان کوبید و از آن جرقه بیرون آورد.

او پنجاه‌ساله است، ولی مویش خاکستری نیست؛ چاق و بی‌قواره

۱. Shylock، یکی از شخصیت‌های نمایشنامه «تاجر ونیزی» اثر شکسپیر که به آنتونیو بازرگان ونیزی سه هزار دوکا قرض داد به شرطی که اگر در موعد مقرر نتوانست پول را بپردازد، او حق داشته باشد یک پوند گوشت از هر جای بدنش که بخواهد برد و چون تاجر موفق به پرداخت پول نشد، او به دلیل کینه شدیدی که نسبت به وی داشت، می‌خواست آن گوشت را از سینه او بکند و قلبش را درآورد. م.

است؛ چهرهٔ زمخت حیوانی دارد؛ لباس دختر شانزده ساله را می پوشد، و به نحوی زننده و شکست خورده و رقت آور، می خواهد طنزهای افسونگریهای معصومانۀ آن سن را که عزیزترین و شیرین ترین قسمت دورهٔ زندگی است تقلید کند؛ و بنابراین ظاهرش با باطنش هماهنگی دارد و فکر می کنم نتیجه اش این است که او ظاهراً و باطناً دلازاترین رباکاری است که امروز وجودش مایهٔ بدنامی و استهزای نوع بشر است. با کمال میل می خواستم بیشتر در اطراف او صحبت کنم، ولی کوشش در این امر بی فایده است، زیرا امروز تمام صفتها به نظرم سست و ضعیف و نارسا می آید.

ما با قطار عازم استراتفورد شدیم؛ علتش هم این بود که نمی دانستیم آدم با پیاده روی می تواند هم در وقت صرفه جویی کند و هم کمتر خسته شود؛ یکی دو بار هم واگن عوض کردیم. خانم در ایستگاه استراتفورد با کالسکهٔ خود به پیشباز ما آمد و می خواست ما را به کلیسای شکسپیر ببرد، ولی من نگذاشتم؛ اصرار کرد، ولی گفتم برنامهٔ امروز، بدون آنکه چیز دیگری به آن اضافه شود، هم اکنون به اندازهٔ کافی خسته کننده شده است. گفت در کلیسا گروهی اجتماع کرده اند تا به من خوشامد بگویند و نرفتن من باعث دلسردی شدید آنان خواهد شد، اما من تا خرخره پر از دشمنی و کینه شده بودم و مثل بچه دلم می خواست تا آنجا که می توانم ناسازگار باشم. بدین جهت پافشاری کردم و مخصوصاً چون حالا دیگر با ماری خوب آشنا شده بودم، پیش بینی کردم که اگر به کلیسا بروم در آنجا تربیتی داده اند که به دام بیفتم و سخنرانی کنم؛ نطقهای پی در پی تا همان وقت به اندازهٔ کافی دندانهایم را لق کرده بود و فقط اضافه کردن یک یاوه گویی دیگر، آن هم در چنان موقعی، برایم عذاب بود. از این گذشته، ماری که برای تبلیغ دربارهٔ خود هرگز فرصتی را از دست نمی داد، این واقعه را در روزنامه منعکس می ساخت و من هم که می خواستم برای شکستن دل او هیچ فرصت ممکن را از دست ندهم، طبیعتاً از این فرصت حداکثر

استفاده را کردم.

گفت خانه‌ای را که مؤسس کالج هاروارد روزگاری در آن می‌زیسته، خریداری کرده و می‌خواهد به امریکا هدیه کند؛ این هم تبلیغ دیگری درباره خودش بود. می‌خواست مرا به آن منزل ببرد و همه‌جایش را نشانم بدهد. و گفت جمعیتی هم در آنجا منتظرم هستند. گفتم این خانه لعنتی را هم میل ندارم ببینم. البته با این عبارت نگفتم، ولی طوری گفتم که روح شرارت آمیزی داشت و او ملتفت شد. حتی اسبهای او فهمیدند و جا خوردند و من دیدم که مضطرب شده‌اند. التماس کرد و گفت بیش از یک ثانیه در آنجا نخواهم ماند، ولی من حالا دیگر اندازه یک ثانیه ماری به دستم آمده بود، مخصوصاً وقتی که پای تبلیغ در کار می‌آمد؛ بدین جهت پیشنهادش را نپذیرفتم. وقتی که از آنجا می‌گذشتیم آن خانه و پیاده‌رو را دیدم که پر از جمعیت بود - و می‌رساند که ماری ترتیب سخنرانی دیگری را داده است. به هر صورت، با تعظیم به شادی مردم پاسخ دادیم و از آنجا گذشتیم و اندکی بعد به خانه ماری رسیدیم که یک بسیار دل‌انگیز و راحت‌بخش انگلیسی بود.

گفتم که بسیار خسته هستم و دوست دارم به یک اتاق خواب بروم و اگر برای پانزده دقیقه هم باشد دراز بکشم و استراحت کنم. همدردی زیادی نشان داد و گفت فوراً ترتیبش را خواهد داد، ولی بچابکی مرا وارد اتاق مهمانخانه و به مهمانان خود معرفی کرد. معرفی که تمام شد، از او خواش کردم که اجازه استراحت به من بدهد، ولی از من خواست که باغش را ببینم و گفت فقط یک ثانیه طول می‌کشد. باغش را تماشا کردیم؛ من در یک دم، هم از آن تعریف می‌کردم و هم به آن لعنت می‌فرستادم - با دهانم تعریف و با قلبم لعنت می‌کردم. بعد گفت باغ دیگری هم دارد و مرا کشاند که آن را هم تماشا کنم. از زور خستگی داشتم می‌افتادم، ولی مثل دفعه قبل این باغ را نیز، هم تعریف کردم و هم لعنت، و امیدوار بودم که جانم به لب رسیده باشد و بیفتم و با آرامش از دنیا بروم؛ ولی او مرا

به طرف یک دروازه آهنی برد و از آن در مرا داخل قطعه زمین بایری کرد که پنجاه شاگرد مدرسه نظام با رئیس خود آنجا ایستاده بودند - ترتیبی بود که برای تبلیغ دیگری داده بود.

از من درخواست نطق کوتاهی کرد و گفت بچه ها منتظر آن هستند؛ مختصراً اطاعت کردم. با رئیس آنان دست دادم و با او چند لحظه ای صحبت کردم، بعد - بله، بعد به خانه برگشتم. یک ربع استراحت کردم و پایین رفتم که ناهار بخورم. نزدیک به پایان ناهار، آن زن سرسخت با یک گیلان شامپانی که در دست داشت از جا برخاست و نطقی کرد! البته مضمون نطقش هم من بودم. این هم تبلیغ دیگری بود که برای منعکس شدن در روزنامه تهیه می شد. وقتی نطق خود را تمام کرد، فقط گفتم: متشکرم! و بی حرکت و ساکت به جای خود نشستم. از این طرز رفتار نمی توانستم خودداری کنم، زیرا مجبور بودم؛ اگر برای نطق برمی خاستم، نزاکت و آداب و رسوم اقتضا می نمود که سخنان خود را بر پایه تشکر و تعریف از او تنظیم کنم و کمترین تشکر و تعریفی در هیچ جای بدن خود احساس نمی کردم.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر، در هوای بارانی به لندن رسیدیم و نیم ساعت بعد، من که تا مغز استخوانم خسته شده بود، در رختخواب افتادم؛ اما به هر صورت روز داشت به پایان می رسید و همین باعث خوشوقتی بود. این نفرت انگیزترین روزی به شمار می رفت که در تمام عمر هفتاد و دو ساله خود دیده بودم.

اکنون خود را به عنوان مردی نشان داده ام که قادر به تفریح دادن است و به موقع خود نیز روح تنزل یافته ای را که زشتی خشونت آمیزی دارد، نمایش می دهد، و با پرده برداری از این صفتها، وظیفه خود را، هم نسبت به خودم ادا کرده ام هم نسبت به خواننده. با وجود این ادعا می کنم و بر آنم که در هر اجتماع دیگری جز مهمانی ماری کورلی، روحیه ام خوشترین روحیه ای است که از طرف اجداد من، که فرشتگان باشند، به زمین نازل

شده است.

آن شب در مهمانی شوهر دار نطقی کردم که خیلی سرهم بندی شده و دست و پا شکسته بود.



فصل هفتاد و پنجم

دو یا سه روز قبل^۱ در یک بعدازظهر، الینور گلین^۲ به ملاقات من آمد و ما در کتابخانه مثل همیشه با هم مفصلاً صحبت کردیم. شاید هنگامی که این فصل به چاپ می‌رسد، او شهرتش در دنیا کمتر از آن باشد که الان هست، بدین جهت در اینجا از اطلاعاتی که دربارهٔ او دارم یکی دو کلمه سخن خواهم گفت. این خانم انگلیسی است؛ نویسنده است. در روزنامه‌ها این‌طور منتشر شده که خانم به امریکا آمده تا قهرمان مناسبی برای شخصیت اصلی داستانی که می‌خواهد بنویسد پیدا کند. او روی توفانی بزرگ و ناگهانی از بدنامی پیش ما آمده است.

منبع این بدنامی یکی از داستانهای اوست به نام «سه هفته». در این داستان، قهرمان، یک آقای انگلیسی زیبا و تربیت‌شده و با استعداد از خانواده‌ای خوب است که تصور می‌کند عاشق دختر معمولی و بی ذوق و استعداد یک کشیش شده است. او برای گردش به قارهٔ اروپا می‌رود و در

۱. در ۱۳ ژانویه ۱۹۰۸ نوشته شده است. چ - ن.

آنجا زن جوان و زیبا و درخشانی را ملاقات می‌کند که از نژادی کاملاً خارجی است و وضع مرموزی دارد. بعداً معلوم می‌شود که او همسر بی‌فرزند یک سلطان یا سلطانک است که مثل حیوان، خشن و بی‌احساسات می‌باشد و او دوستش ندارد.

آن آقای انگلیسی و این خانم به مجرد دیدن یکدیگر عاشق هم می‌شوند. احساسی که آن قهرمان نسبت به دختر کشیش داشت اگر نگوییم بی‌رنگ بود، باید بگوییم رنگ‌پریده بود و در کوره‌ی پر آتش شهوتی که نسبت به آن خانم مرموز بیگانه داشت بزودی آب شد و از بین رفت. شهوت لغت درستی است، چیزی که آن جفت بیگانه نسبت به هم احساس می‌کنند و آن را به عنوان عشق واقعی - تنها عشق واقعی، تنها عشقی که ارزش دارد بدین نام بزرگ خوانده شود - تشخیص می‌دهند، شهوت است؛ در صورتی که احساسی که مرد جوان نسبت به دختر کشیش دارد، فقط میل زودگذری است.

این خانم جوان و سرزنده و آن آقای انگلیسی، پنهانی به کوهها می‌گریزند و در یک خانه‌ی دورافتاده، زندگی مجللی به راه می‌اندازند. بعد کار شروع می‌شود؛ پی می‌برند به اینکه به نحوی عالی و متبرک برای یکدیگر آفریده شده‌اند و شهوت آنها مقدس است و آن را حق آسمانی بر آنان مسلط ساخته و فرمانش باید پیروی شود. بدین جهت فوراً شروع به پیروی از فرمان او می‌کنند و این پیرویها را مرتباً ادامه می‌دهند، به نحوی که خواننده بشدت شادمان یا بشدت ناراضی می‌شود. جریان اطاعت از شهوت هم چندبار تقریباً به‌طور جامع - ولی نه کامل - شرح داده می‌شود. فقط ریشه‌ی مختصری از آن را به تخیل خواننده واگذار می‌کند، آن‌هم درست در پایان هر قسمت که قطع شده و نقطه‌چین یا ستاره‌نشان گردیده و جایی است که قوه‌ی تخیل خواننده باید آن را دنبال کند و به پایان برساند.

بحث اظهار نشده‌ی این کتاب آن است که قوانین طبیعت، عالی است و در

ممنوعیتهای بیجایی که بشر به وسیله قوانین خود در زندگی بشر قرار داده، به نحو شایسته‌ای پیشدستی می‌کند و دخالت می‌نماید.

همان‌طور که گفتم، مادام‌گلین به ملاقات من آمد و برآستی تماشایی بود! باریک‌اندام، جوان، دارای ترکیب بی‌عیب و زیبایی بی‌مانند، با پوست سفید و چشمان آبی و قیافه غیرقابل مقایسه انگلیسی که شکوه موهای قرمز، افسری بر آن نهاده بود؛ موهایی که رنگی بسیار شگفت‌انگیز و نادر داشت و دل را شیفته می‌ساخت. بهترین پارچه را با کاملترین سلیقه دوخته و بر تن کرده بود. این است آن خانم؛ درست یک دختر زیبا. با این وصف، او یک دختر چهارده‌ساله دارد. گیرنده، افسونی نیست ندارد جز افسون زیبایی و جوانی و جلال و عقل و سرزندگی. او این افسون را «به کار می‌برد» و خوب هم به کار می‌برد؛ در حقیقت خیلی خوب است ولی قانع‌کننده نیست، آدم را به هیجان نمی‌آورد، به دل نمی‌نشیند، قلب را آرام و بدون احساس باقی می‌گذارد. قهرمان انگلیسی او اهل آن بود که به نحو برجسته‌ای تحسینش کند؛ دوست داشت که پهلویش بنشیند و او را ببیند و حرفش را بشنود. ولی اگر دلش می‌خواست، می‌توانست از آن خانه خلوت بگریزد، به‌طوری‌که پاکی او هم دست‌نخورده باشد.

من با این خانم، شجاعانه و بی‌پرده صحبت می‌کردم و اغلب یک بیل را یک بیل می‌خواندم - نه اینکه با خشکی آن را چیزی شبیه به پارو بخوانم^۱؛ او هم به نوبت خود همین‌طور صریح بود. این یکی از لعتی‌ترین گفت‌وگوهای بود که من در عمرم با خانم زیبای بیگانه‌ای نظیر او داشته‌ام؛ اگر قرار باشد خودم این را بگویم، بهتر بود چنین گفت‌وگویی پیش نمی‌آمد. او راجع به کتاب خودش عقیده مرا خواست و من هم اظهار کردم. گفتم از جهت هنر ادبی، عالی است و من هم کاملاً با نظر او موافقم که در موضوع رابطه جنسی، مقررات قانونی بشری دخالت آشکاری

۱. در زبان انگلیسی «یک بیل را یک بیل خواندن» اصطلاحی است به معنی ساده و بی‌پرده حرف زدن. م.

است در قانونی عالی تر که قانون طبیعت نام دارد. قدری هم جلوتر رفتم و گفتم هیچ قانون نوشته شده‌ای را به یاد ندارم که در هیچ دوره‌ای از جهان برای مرتب کردن قسمتی از رفتار بشر، از آدمکشی گرفته تا شکستن آیین سبت،^۱ در هیچ کتاب قانون یا هیچ انجیلی اعلام شده باشد و نقض قانون طبیعت نباشد؛ قانون طبیعت که من آن را مطلق و قطعی‌ترین و بالاترین تمام قوانین می‌شمارم. قوانین طبیعت به عقیده من ساده و آشکار است که قوانین خداست، زیرا تنها خداوند آنها را وضع کرده و تنها او بس، و این قوانین با قدرت آسمانی‌ای که دارد، بر تمام قوانین بشری سبقت می‌جوید. گفتم که یک جفت عاشق بی‌تراکت او از قانون خداوند که صریحاً بیان شده پیروی می‌کرده‌اند و آشکار است که در نظر خداوند باید بی‌گناه باشند.

البته آنچه او از من می‌خواست پشتیبانی و دفاع بود؛ این را می‌دانستم و گفتم نمی‌توانم چنین کاری بکنم. گفتم ما خدمتگزاران قراردادهای عمومی هستیم؛ و بدون این قراردادهای اجتماعی، نه به حال توحش می‌توانیم زندگی کنیم نه به حال تمدن؛ ما باید آنها را قبول کنیم و پایش بایستیم، حتی وقتی که آنها را نمی‌پذیریم؛ و در عین حال که قوانین طبیعت، یعنی قوانین خداوند، آشکارا برای هریک از افراد بشر، قانونی مخصوص خودش گذاشته، ما باید با ثبات و استواری از پیروی آن قوانین سرباز زیم و به پای قراردادهای اجتماعی که قوانین طبیعت را نادیده می‌گیرد بایستیم، زیرا قوانین بشری برای ما صلح و حکومت خوب و ثبات می‌آورد، بدین جهت بهتر از قوانین طبیعی است که اگر انتخابشان کنیم زود ما را غرق در پریشانی و بی‌نظمی و هرج و مرج خواهد ساخت. گفتم کتاب او به قراردادهای اجتماعی معین قدیمی که خوب پی‌ریزی شده، حمله کرده است و دوستان بسیاری نخواهد یافت و در حقیقت هم

۱. در مورد کلیمیان روز شنبه و در مورد مسیحیان روز یکشنبه را می‌گویند. م.

شایسته آن نیست که دوستی بیابد.

خانم گفت من خیلی شجاع هستم، شجاعترین شخصی هستم که در عمرش دیده است (تملق بزرگی که وقتی خیلی خیلی جوان بودم می توانست فرییم دهد) و خواهش کرد که این نظریات خود را منتشر کنم، ولی گفتم: نه، چنین امری قابل تفکر نیست.

گفتم که اگر من، یا هر شخص عاقل و هوشیار و آزموده دیگری، دیوارهایی را که محافظ و پرده پوش عقاید حقیقی اوست، بر روی هر موضوعی که در زیر آفتاب است ناگهان فرو بریزد، فوراً این طور تصور می شود که عقل و هوش خود را از دست داده و باید او را به دارالمجانین فرستاد. گفتم که من احساسات خصوصی خود را در پیش او آشکار کرده ام، نه احساسات عمومی خود را؛ و من هم مثل سایر افراد بشر، عقاید عمومی خود را که آراسته و عطر خورده و دقیقاً اصلاح شده است به جهانیان اظهار می کنم و عقاید خصوصی خود را با دقت و احتیاط و بصیرت پنهان می دارم.

توضیح دادم که منظورم از کلمه «عقاید عمومی»، عقاید «منتشر شده» است؛ عقایدی که به وسیله چاپ تا حدود بسیار وسیعی انتشار یافته است. گفتم در گفت و گوی خصوصی با دوستان، عادت من بر این است که عقاید خصوصی خود را درباره مذهب و سیاست و مردم آشکار می کنم، اما هرگز به خیال چاپ یکی از آنها نخواهم افتاد، زیرا اینها عقاید شخصی است و روی هم رفته تقریباً با عقاید عمومی هرکسی در جنگ است، گرچه در عین حال با عقایدی خصوصی هرکسی بخوشی سازگار است. من باب مثال، از او پرسیدم آیا با هیچ شخص تحصیل کرده و عاقلی روبه رو شده است که باطناً به «آبستنی بی آرایش»^۱ عقیده داشته باشد، که البته او با

۱. میان مسیحیان این عقیده که حضرت مریم بدون گناه حامله شد نخستین بار به وسیله سنت برنارد شهرت یافت و بعد نیز عده ای آن را تأیید کردند، اما کلیسای کاتولیک رم آن را به عنوان جزئی از ایمان نپذیرفت تا سال ۱۸۵۴ که پاپ پیوس نهم، طی

چنین کسی روبه‌رو نشده بود. این را هم از او پرسیدم که آیا هرگز آدم تحصیل‌کرده و عاقلی را دیده است که این قدر جرئت داشته باشد که علناً این عقیده را تکذیب کند و تکذیب خود را نیز به چاپ برساند؛ البته با چنین شخصی نیز روبه‌رو نشده بود.

گفتم من یک بار بزرگ از عقاید خصوصی جالب و مهم درباره هر موضوع مهمی که در زیر آفتاب یافت می‌شود دارم، اما اینها برای چاپ نیست. به او یادآوری کردم که همه ما در مدت عمر خود دو یا سه بار قاعده را می‌شکنیم و یک عقیده خصوصی ناسازگار خود را که باب پسند مردم نیست به چاپ می‌رسانیم، اما اگر چاره‌ای داشته باشیم این کار را نمی‌کنیم؛ هرگز دست به چنین کاری نمی‌زنیم مگر هنگامی که میل به انجام دادن آن در ما بسیار قوی است، به حدی که قضاوت عاقلانه و آرام سرد ما را منکوب و مغلوب می‌سازد. او چند مورد را نام برد که من علناً از قضایای نامطلوبی دفاع کرده‌ام، و این را رساند که آنچه من درباره خود گفته‌ام شاید با حقایق برابری قطعی ندارد؛ ولی من گفتم آنها صرفاً ترسیماتی است از آنچه هم‌اکنون گفته‌ام. وقتی من علناً به میسیون امریکایی در چین و بعضی اشخاص پیدادگر دیگر حمله کردم، این کار را روی هیچ علتی انجام ندادم مگر به یک علت: آن‌هم اینکه تمایل به این کار قوی‌تر از غرایز سیاسی من بود و مجبور شدم از آن پیروی کنم و مسئول نتایجش باشم. اما گفتم میل ندارم که از کتاب او در همان اجتماع دفاع کنم و این، از مواردی نیست که تمایل باطنی زورآور و مغلوب ناشدنی باشد؛ به همین جهت من در این خصوص می‌توانم سیاستمدارانه خاموش بمانم، و همین کار را خواهم کرد.

خانم آن‌قدر جوان و بی‌تجربه بود که تصور کرد هر جا شخصی دارای عقیده ناخوشایندی است که می‌تواند برای عمرو و زید سود فرهنگی

داشته باشد، این «وظیفه» اوست که آن را به چاپ رساند و به عنوان قهرمان آن عقیده عرض اندام کند. من نتوانستم آن عقیده ناپخته مخصوص جوانان را از مغز او بیرون کنم؛ نتوانستم او را متقاعد سازم که ما هرگز هیچ وظیفه‌ای را به دلیل انجام وظیفه انجام نمی‌دهیم، بلکه فقط برای حصول رضایت شخصی خود انجام می‌دهیم. حقیقت این است که او نیز مانند سایر مردم جهان با این خرافه ذاتی و احمقانه بار آمده بود که در دنیا چیزی به عنوان «وظیفه به خاطر وظیفه» وجود دارد، و بنابراین من مجبور بودم که بگذارم در تیرگی خود پایدار بماند. او معتقد بود که وقتی مردی عقیده خصوصی ناخوشایندی دارد که آموزشی است و اگر منتشرش کند به دار آویخته خواهد شد، باید آن را هر طور که هست انتشار دهد و اگر انتشار ندهد ترسو است. روی هم رفته، گفت‌وگویی شیرین و غیرقابل چاپ بود، خصوصاً تکه‌های قابل توجهی از آنها که در این قسمت از صحبت‌مان جرئت نکردم بیش از این اشاره مبهم آشکارشان کنم.

چند روز بعد دوباره آن خانم را دیدم و این اطلاع سراسیمه‌کننده را به من داد که هرچه گفته بودم، تمام را کلمه به کلمه نوشته، بدون اینکه تعدیلات نرم‌کننده و تصفیه سازنده‌ای در آنها به عمل آورد؛ و گفت که اینها عالی است، حیرت‌انگیز است. گفت اینها را به انگلستان برای شوهرش فرستاده است. باطناً من فکر نمی‌کردم کار خوبی کرده باشد، و با این وصف، معتقد شدم که آنها برای شوهرش جالب خواهد بود. از من خواهش کرد به او اجازه انتشار آنها را بدهم و گفت اگر این کار را بکنم، نیکی بزرگی در حق جهانیان کرده‌ام. اما گفتم انتشار اینها قبل از آنکه روز مرگم فرا رسد، نابودم خواهد ساخت و من نمی‌خواهم طوری برای جهانیان سودمند باشم که برای خودم آن قدر گران تمام شود.

فصل هفتاد و ششم

دوشنبه گذشته^۱ البرت بیجلوپین شخصاً مرا به بوستون و روز بعد به پرتسموت واقع در نیوهمپشایر برد تا در مراسم وقف موزه یادبود توماس بیللی الدریچ^۲ حضور داشته باشم.

در اینجا به عنوان موضوع و اصل مطلب، چند آمار ساده را ذکر خواهم کرد. مرحوم توماس بیللی الدریچ هفتاد و دو یا هفتاد و سه سال قبل در خانه پدر بزرگش واقع در شهر کوچک پورتسموت - نیوهمپشایر، به دنیا آمد. همسر بیوه او اخیراً آن خانه را خریده و از اشیای زینتی و ظریفی پر کرده است که یک وقت متعلق به توم الدریچ کوچولو و بعد متعلق به توم الدریچ شاگرد مدرسه بود و سپس به توم الدریچ شاعر پیر تعلق داشت، و آنجا را به افتخار الدریچ تبدیل به موزه یادبودی کرده که شهرت او را حفظ کند. و در تحت قوانین استان نیوهمپشایر، برای اداره موزه یادبود الدریچ، هیأتی را تعیین کرده و موزه را تحویل این هیئت داده که برای شهر

۱. در سوم ژوئیه ۱۹۰۸ نوشته شده است. چ - ن.

2. Bailey Aldrich.

پرتسموت یعنی وارث نهایی این عمل خیر کار می‌کنند و خانم در این هیئت، فرماندار پرتسموت و سایر افراد مهم را نیز برای مدیریت و تبلیغات وارد کرده است. زن خودپسند منفور عجیبی است! باور نمی‌کنم که هرگز بتوانم چنین زنی را دوست بدارم، مگر در یک کلک^۱ بر روی دریا، آن‌هم در صورتی که هیچ چیز دیدنی در پیش چشم نباشد.

برای تأسیس موزه یادبود الدریچ که زایران بیایند و آن را زیارت و با تعظیم و تکریم خود آن را تقدیس کنند، ممکن است توجیهی وجود داشته باشد، اما به نظر من مشکوک است. الدریچ هرگز شهرت زیادی پیدا نکرد؛ کتابهای او هرگز به حد دامنه‌داری توزیع نگردید؛ نثر او مفصل بود؛ جنبه تصنعی آن آشکار بود، و از جهت سبک نیز امتیازی نداشت؛ از نظر نویسندگی شهرت او قابل ملاحظه نیست؛ آوازه او در شاعری بسیار محدود است، ولی هرچه هست مایه افتخار است، چون پایه این شهرت روی تمام محصول شعر او نیست، روی نیم دوجین اشعار کوچک اوست که از نظر تناسب و زیبایی و حسن ختام، در زبان ما تاکنون بهتر از آنها ساخته نشده است. از میان ده هزار نفر، یک نفر که قادر به درک ارزش حقیقی این گوهرهاست آنها را دوست دارد و تحسین می‌کند.

این گروه پراکنده هستند که اگر موزه در محل نزدیکی واقع شده بود، از آن با احترام دیدن می‌کردند. اگر این موزه در بوستون یا نیویورک بود، بدون شک ماهی یک بازدیدکننده داشت، ولی در آنجاها نیست، در پورتسموت - نیوهمپشایر - است که از بوستون تا آنجا یک ساعت و سه ربع راه است، آن‌هم با قطار بوستون و مین که هنوز از واگن‌هایی استفاده می‌کند که پنجاه سال قبل در آغاز تشکیل خود به کار انداخته بود؛ هنوز آب خوردن را در آنجا با قوری و فنجان حلبی به مسافران می‌دهند، و هنوز سوخت آن خاکه زغال سنگ است که لوکوموتیو در نتیجه خوردن آنها

۱. چیزی که با به هم بستن چند چوب و یا چند خیک پر از باد می‌سازند و روی آب می‌اندازند، سوارش می‌شوند و از آب می‌گذرند. م.

خرده زغال استفراغ می‌کند و آن را از پنجره‌ها و شکافها و مفاصل واگن‌های محترم تحویل مسافران می‌دهد. حتی موزه یادبود آثار جرج واشنگتن هم اگر در آن شهر ویرانه واقع شده بود، نمی‌توانست علاقه قابل ملاحظه‌ای برانگیزد و دوستدار آن ناچار بود که از روی قطار بوستون و مین بپرد و خود را به آن برساند.

وقتی که پای مسخره کردن یک حماقت، یک ابله‌ی و یک موضوع پوشالی و چرند می‌شد، الدریچ در هجو کردن و طعنه زدن، روشن و بی‌مضایقه و استاد بود. این برای جهانیان بزرگترین افسوس است که در مراسم یادبود آن موزه که در عمارت اپرای پورتسموت برگزار شد، خودش نمی‌توانست حضور داشته باشد و آن را مسخره کند. هیچ‌کس مثل او نمی‌توانست آن را شلاق بزند و بی‌حال و زخمی و قربانی کند. اما من یک قسمت مهم را دارم از نظر می‌اندازم: او می‌توانست تمام این کارها را بکند و اگر یادبود احمقانه‌ی شخص دیگری بود، با حرارت این کار را می‌کرد، اما اگر این مراسم به افتخار خودش بود، به فکر مسخره کردن آن نمی‌افتاد، زیرا او شدیداً از خود و ذوق و استعداد خود تقدیر می‌کرد؛ تقریباً به اندازه‌ی مرحوم ادموند کلارنس استدمن^۱ که عقیده داشت خورشید فقط برای این طلوع می‌کند که اشعار او را تحسین کند و در آخر روز نیز مایل نیست غروب کند و از دیدن اشعار او محروم شود، بدین جهت هر روز نزدیک غروب مدتی معطل می‌شود و دقایق بسیاری را از دست می‌دهد و در طی اقامت خود در روی زمین هرگز نتوانسته حساب وقت را درست به یک میزان نگاه دارد. الدریچ آدم خوبی بود، ولی خودبین! - آری، این دو نفر هر دو به همان اندازه خودبین بودند که من خودم هستم؛ تحت این عنوان هرچه را می‌توان گفت می‌گویم، بدون آنکه زیاده‌روی کرده باشم.

۱. Stedman (۱۸۳۳-۱۹۰۸)، شاعر و منتقد آمریکایی که مجموعه‌هایی از اشعارش به چاپ رسیده است. م.

برای حفظ خوانندگان از انحراف باید اعتراف کنم که من شاید تعصب داشته باشم. ممکن است من هرکاری را که خانم الدریچ می‌کند معتبر نشمارم. من سی و نه سال قبل که برای نخستین بار در عمرم این زن را دیدم، نفرتی از او در دلم تولید شد و از آن تاریخ تاکنون این نفرت با من باقی مانده است. او یکی از آن نوع مردمی است که بسیار مهربانند، ولی خودنمایی‌های آنان حالتان را به هم می‌زند. شما هرگز به محبت‌های آنان عقیده ندارید. همیشه آنها را ساختگی و مصنوعی می‌پندارید، چون انگیزه خودخواهانه‌ای در پشت دارند. الدریچ رفیق شادی بخشی بود، ولی ما هیچ وقت او را خیلی زیاد نمی‌دیدیم، زیرا نمی‌توانستیم او را تنها بیایم.

اگر برای افزودن و شفاف نمودن و سنگ ساختن و از طرف دیگر دایمی کردن نفرت من نسبت به آن خانم چیزی کم بود، این کمبود نیز سه سال قبل که من قرار بود شش روز را در بوستون بگذرانم و عذر قابل قبولی نداشتم که از دیدار الدریچ سرباز زخم رفع شد. منزل او در پونکپاک^۱ چند میل خارج از شهر بود. این خانه و زمینهای اطرافش را به دوز و کلک از چنگ آقای پی‌یرس^۲ بیچاره، قبل از مرگش درآورده بودند. یازده سال قبل، وقتی زمان مرگ پی‌یرس فرا رسید، خانم الدریچ کاری کرد که خیلی راحت خانه فعلی الدریچ را در وصیتنامه او انداخت. آن مرحوم اندکی قبل از آن، خانه مسکونی بزرگی در شماره ۵۹ خیابان مونت ورنون^۳ بوستون، و کلبه کوچکی نیز در کنار دریا برای آنان ساخته بود. همچنین اخیراً برای اشتهایی که خانم الدریچ نسبت به اشیای زینتی داشت، به خرج خود غذا تهیه کرده بود. همچنین از مدت‌ها قبل عادت کرده بود که بگذارد خانم الدریچ هرچه دلش می‌خواهد بخرد و به فروشنده دستور دهد که صورتحساب را برای این مرد بیچاره بفرستد. همچنین از

1. Ponkapog.

2. Pierce.

3. Mount Vernon.

مدتها قبل به سیر کردن اشتهایی که الدریچ‌ها به مسافرت داشتند عادت نموده و آنها را به طرزی گران و باشکوه به خرج خود به تمام نقاط قابل سکناى روى کره زمین فرستاده بود. وقتی که من ورشکسته شده بودم و بسختی می‌توانستم خرج و دخلم را برابر کنم، یک‌بار در اروپا خانم الدریچ از من و زنم پذیرایی کرد در حضور شوهرش و آقای پی‌یرس پی‌یر بیچاره، مقدار زیادی از غرور و خودخواهی خود را بار ما کرد - آنها هم ظاهراً حرفهایش را تصویب می‌کردند. او نقشه یک مسافرت به ژاپن را برای شوهرش و آقای پی‌یرس طرح‌ریزی کرده و مجبور شده بود که آن را برای مدتی به تعویق اندازد، زیرا غیر از بلیت درجه یک معمولی در کشتی بخار، وسیله دیگری نتوانسته بود برای این مسافرت تهیه کند. وسایل کشتی را بشدت تحقیر می‌کرد و می‌گفت چگونه به افراد آن کشتی فهمانده که اگر می‌خواهند او از آنان بیشتر پشتیبانی کند، باید در کشتی، بهتر از این وسایل آسایش را فراهم سازند. او منتظر بود تا وقتی که آنها بتوانند یکی از دو اتاق هفتصد و پنجاه دلاری روى عرشه تفریحی را به او بفروشند؛ اتاقی که فقط دو تختخواب دارد - اما توضیح نداد که در این صورت با آقای پی‌یرس چه خواهد کرد. به گمانم در اتاق راننده کشتی، او را جا خواهد داد. بعد خانم نیم دوجین لباسهای زرق و برق دار بیرون کشید که هر کدام چند صد دلار ارزش داشت و گفت که چه‌طور به ورث^۱ خیاط زنانه مشهور پاریس برای آن لباسها بد و بیراه گفته است. خانم به او فهمانده که برای پرو کردن لباسها و تعریف درباره آنها خیلی وقت او را گرفته است و علاوه کرده که او به گرانی قیمت لباسها اهمیتی نمی‌دهد، فقط دلش نمی‌خواهد که او با معطل شدن سر امتحان لباسها وقت وی را تلف کند، و خیلی صاف و پوست‌کنده به او گفته دیگر از دست او حوصله‌اش سر رفته و من بعد هرگز به او کار رجوع نخواهد کرد.

فکرش را بکنید! عجب وضع لعنتی‌ای است! این زن در تمام عمرش گدا بوده و حالا چه جور بلندپروازی می‌کند!

جوئل چندلر هریس مرده است؛ عمورموس، که خردسالان و بزرگسالان را یکسان شادی می‌داد، دیگر با ما سخن نمی‌گوید. فوت او ضایعهٔ بزرگی است.^۱

حالا من باید برگردم به واقعه‌ای که تعصب مرا برضد خانم الدریچ افزایش داد و تمام و تکمیل کرد - واقعهٔ کوچکی که سه سال قبل در پونکپاگ اتفاق افتاد و هم‌اکنون به‌طور مبهم به آن اشاره کردم. من به بوستون رفته بودم که هفته‌ای را با یکی از دوستان بگذرانم. نمی‌خواستم به پونکپاگ بروم، ولی دیدم نمی‌توانم بهانهٔ خوبی برای نرفتن بتراشم، خواه راست باشد خواه نباشد، بدین جهت دعوت فوری آنان را پذیرفتم و رفتم. می‌دانستم وضع از چه قرار خواهد بود: صحبت صرفاً دربارهٔ مجالس مهمانی خواهد بود - یعنی مجالس اعیانی - درست همان‌طور که در انگلستان، وقتی کسی به مردم اسم و رسم دار می‌رسد، صحبت تقریباً بدون استثنا دربارهٔ مردم اسم و رسم دار دور می‌زند که آخرین بار که آنها را دیدند یا خبرشان را شنیدند چه می‌کرده‌اند؛ می‌دانستم که این زن و شوهر از غرور سنگینی که در نتیجهٔ عمل خیر مرحوم پی‌یرس در آنان حاصل شده، نمایشی مبتنی بر ریاکاری و بلندپروازی خواهند داد. می‌دانستم که گاهی منظره‌های خوشی از توم الدریچ فریبا و دوست‌داشتنی روزگار قدیم به چشم خواهد خورد و همسرش نیز همان زن خودبین و خودخواه و از خودراضی و شیرین‌زبان و جالب توجه و ریاکار و عصبانی‌کننده‌ای است که از قدیم بوده.

می‌دانستم که همهٔ اینها اتفاق خواهد افتاد و البته همین‌طور هم شد. آنان یک اتومبیل داشتند؛ یک اتومبیل در آن وقت چیز تازه و

۱. عمورموس (Remus) نام مستعار هریس (Harris) نویسندهٔ امریکایی است که داستانهای از زبان حیوانات نگاشته است. م.

اعجاب‌انگیزی بود. هیچ‌کس نمی‌توانست آن را داشته باشد مگر کسی که می‌توانست خرجش را تحمل کند که البته کمتر کسی می‌توانست. این یک اتومبیل ارزان بود، ولی نمایشی داشت و ظاهرش عالی بود؛ آنها یک قایق بخار داشتند، اما نمی‌توانستند آن را به من نشان دهند - اهمیتی هم نداشت، زیرا در ماه ژوئیه آن را در بار هاربر^۱ به من نشان داده بودند؛ این هم قایق ارزانی بود که فقط برای سه نفر مسافر جا داشت، اما بیش از پولی که پایش رفته بود مهم به نظر می‌رسید و خود را بیش از آنچه واقعاً بود نشان می‌داد؛ البته آنها می‌خواستند یک قایق داشته باشند، چون این علامت و تبلیغ یک امتیاز مالی است؛ پسرشان چوگان‌بازی می‌کرد، آن‌هم به طرزی فلاکت‌بار، و مرا به میدان بازی بردند تا او و نیم دوجین مردان دیگر را در این بازی اشرافی ببینم؛ اهل خانهٔ پونکپاک حتماً مجبور بودند که به بازی چوگان بپردازند، چون این‌هم یکی دیگر از مظاهر فرهی مالی و تبلیغات مربوط به آن است. لباس مردان همان لباس مد روز بود که معمولاً در بازی چوگان می‌پوشند، اما چون هرکدام فقط دو اسب داشتند، البته بازی آنها کوتاه بود - کوتاه و به طرز خنده‌آوری ناپخته و ناقابل؛ ناقابل و خطرناک برای همه، جز برای گوی؛ هیچ‌کس نمی‌توانست گوی را بزند و الدریج بیچاره دربارهٔ آن غلط‌کاریهای رقت‌آور بازی که پایهٔ این نمایش بود، پی‌درپی توضیحات اصلاحی درهم برهمی می‌داد.

هنوز به واقعه‌ای که تاکنون می‌خواستم برسم نرسیده‌ام، ولی فکر می‌کنم حالا دیگر موقع ذکر آن رسیده باشد. تمام آن ساختمان روستایی را به من نشان دادند و من هم منتهای کوشش را کردم که ببینم هرچا توقع تعریف از من دارند، با بی‌شرمی بدروغ تعریف کنم. اما دو قسمت بود که وادارم کرد صمیمانه تحسین کنم و من هم، بدون اینکه توقع تعریف داشته باشند، به آسانی این کار را کردم. یکی از این دو قسمت، اتاق مهمانخانه

1. Bar Harbor.

بود که دنجی و زیبایی رضایت بخشی داشت. اسباب و اثاث و رنگهای آن با سلیقه تنظیم شده بود و از هر جهت پذیرا و مرفه به نظر می رسید. قسمت دیگر، اتاق منحصر به فرد مخصوص مهمان بود که در محلی مجزا قرار داشت. این اتاق وسیع، دارای مبل و پرده های آبرومند و همچنین یک تختخواب بزرگ اعیانی بود. این اتاق را در اختیار من گذاشتند و من آن طور که باید و شاید متشکر شدم و تشکر خود را نیز اظهار داشتم؛ اما عصر، یک دختر بیست ساله به طور غیرمنتظره ای وارد شد و این اتاق را از من گرفتند و به او دادند. مرا به اتاق دورافتاده ای منتقل کردند که باریک و کم ارتفاع و به تمام معنی کوچک بود، به حدی که آدم در آن بسختی می توانست چرخ بخورد. در این اتاق یک میز، یک صندلی، یک چراغ نفتی کوچک، یک لگن دستشویی، یک پارچ، و یک بخاری حلیی استوانه ای شکل وجود داشت و غیر از اینها اثاث دیگری نبود. این پست ترین و تنگترین و کوچکترین و نامرتب ترین سلولی بود که من از وقتی از زندان بیرون آمدم تا آن روز دیده بودم. ماه اکتبر بود و شبها هوا خیلی سرد می شد؛ هر دفعه با مشتی از قطعات کوچک چوب سفید، آن بخاری کوچک را غذا می دادند؛ بخاری این چوبها با غرش شدیدی مصرف می کرد، ظرف سه دقیقه از پایین تا نوک آن سرخ و داغ می شد و پس از چند دقیقه مجدداً خالی و گرسنه و سرد می گردید؛ در زیر خشم آتش سه دقیقه ای خود، آن سلول را به قدری گرم می کرد که آدم بسختی می توانست در آنجا بماند و بعد از نیم ساعت دوباره سرمای یخبندان در آنجا جای گیر می شد. چراغ نفتی کوچک وقتی که خوب کار می کرد، روشنائی ملایم و مبهمی داشت و هنگامی که خوب کار نمی کرد، بوی گند خالص و شدیدی می داد.

علت اینکه مرا به آن صندوقخانه ناسالم و ناپسند منتقل کردند زود معلوم شد؛ پسر آنان مرد سی و شش ساله مجردی بود؛ آن دوشیزه جوان، دختر استاندار سابق بود که از سران مجامع اعیانی به شمار می رفت و

خانم الدریچ هم که می‌خواست سری میان سرها درآورد، دامی برای آن دختر گسترده و تمام هنر توطئه و طرح‌ریزی و نقشه‌کشی خود را به کار برده بود که آن دختر را برای پسر خود بگیرد. در این خصوص کاملاً بی‌پرده حرف می‌زد و خاطر مبارکش آسوده بود و یقین داشت که در طرحهای خود موفق خواهد شد، اما موفق نشد، و دختر نجات یافت.

من عقده‌ای را که از این واقعه عذاب‌دهنده در دل داشتم، بالاخره بیرون ریختم. این واقعه هر دفعه که فکرش را می‌کنم خشمگینم می‌سازد. اینکه وقتی من وارد شدم آن زن پرید و هر دو گونه‌ام را برخلاف میلم بوسید و بعد، من هفتادساله را در آن زیرزمین انداخت تا آن اتاق مجلل را به کسی بدهد که فقط دختر استاندار بود، عملی بود که به‌نظر من اهانت را به آخرین حد می‌رساند.

فصل هفتاد و هفتم

راجع به کار آن موزه یادبود، اجازه بدهید دوباره موضوع را پیش بکشیم. من در خصوص مدت مسافرتی که برای رسیدن به آنجا لازم بود تحقیق نکرده بودم. این موضوع نزدیک بود اهمیت پیدا کند و چون من تصور کرده بودم که باید به نیویورک برویم و از آنجا دوباره به کشتی بنشینیم عازم بوستون شویم، با در نظر گرفتن هوا، پیش‌بینی می‌کردم که روز سختی خواهیم داشت. یک روز دراز، روز بسیار درازی را باید بگذرانیم، چون از صبح که در خانه از بستر برخیزیم تا شب که در بوستون وارد مهمانخانه‌ای شویم، دوازده ساعت طول خواهد کشید. ولی تصادفاً دریافتیم که در سوت نورواک^۱ می‌توانیم واگن خود را عوض کنیم و بدین ترتیب چهار ساعت زودتر به مقصد برسیم، لذا پس از مسافرتی که بکلی ما را خاک‌آلود و خسته و کوفته کرده بود، ساعت دو بعدازظهر به بوستون رسیدیم. قرار بود روز بعد یعنی ۳۰ ژوئن به پورتمسوت برویم.

1. South Norwalk.

کارت‌های چایی دعوت بین مهمانان توزیع شده و ضمناً حاکی از اطلاعاتی مربوط به وسیله نقلیه بود. به موجب این اطلاعات معلوم می‌شد در قطار سریع‌السیری که ساعت ۹ به پورتسموت می‌رود، دو واگن برای مدعوین در نظر گرفته شده است.

در نظر هرکسی بجز من، در نظر هر آدم معقول و هر آدم غیر متعصبی، تهیه دو واگن مخصوص برای مهمانان از طرف بازماندگان ثروتمند الدریچ، امری طبیعی جلوه می‌کرد و به قدری مناسب و نزاکت‌آمیز - و در حقیقت اظهار ادبی چنان لازم و غیر قابل اجتناب - بود که اطلاع در این خصوص هیچ‌گونه تفسیری پیش نمی‌آورد، بلکه بدون احساس هیچ هیجانی به عنوان امری کاملاً بدیهی تلقی می‌شد. اما جایی که تعصب وجود دارد، رنگ افکار و احساسات و عقاید ما را عوض می‌کند. من سراپا تعصب بودم و بدین جهت از آن واگن مخصوص بدم می‌آمد. با خود گفتم این شرط اخلاق نیست؛ این کار سایر مردم است؛ کار مردم عادی، کار افراد معمولی نوع بشر است که در چنین موردی با تهیه یکی دو واگن مخصوص و پرداخت پول آن، نزاکت ساده‌ای به خرج دهند، ولی خانم الدریچ نباید چنین کاری بکند؛ خانم الدریچ ثروتمند که دارایی‌اش را از خیرات و صدقات شخص دیگری به دست آورده، نباید به دلیل اظهار ادب نسبت به مهمانان، پول خود را دور بریزد.

این مرا ناراحت می‌کرد؛ دلسرد می‌کرد؛ برایم توهینی بود که ببینم در اثر یک پیشامد مهم خانوادگی، او پا را از حد خود بالاتر نهاده است. به دلیل کینه‌ای که نسبت به این موضوع داشتم، می‌خواستم راهی پیدا کنم که از این عمل خانم سلب اعتبار کنم. به خود می‌گفتم این زن، این هوچی بزرگ، این هوچی سمج که با پشتکار و اصرار، بدون احساس خستگی، به نفع خود تبلیغ می‌کند، لابد به این کار ریایی هم از این جهت دست زده که خبرش را در روزنامه‌ها منعکس سازد و به عنوان تبلیغ از آن نتیجه بگیرد. این توجیه قابل قبولی برای حساب آن کار به نظر می‌رسید، ولی من

به قدری عمیقانه برضد او تعصب داشتم که حتی آن توجیه آرامم نمی کرد. نمی توانستم خود را تسلی بدهم که بینم این زن از خود و سنت های مخصوص خود گذشته و به خرج خود مهمان نوازی نموده باشد - با این وصف، عمل خانم داشت مرا قانع می کرد؛ مجبور بودم به سخاوت او اعتراف کنم و این داروی تلخ را بخورم. اما به خود گفتم اجازه نخواهم داد که او با دو دلار و چهل سنت پول بلیت قطار، منت به سر من بگذارد و از قبل من کسب افتخار کند، بدین جهت به پین گفتم دو بلیت برای رفتن به پورتسموت و برگشتن برای ما بخرد. این فکر مرا خوشحال کرد؛ در حقیقت گاهی آدم از یک عمل کینه توزانه که از صمیم قلب انجام می دهد، لذت واقعی بیشتری می برد تا از سی عمل خیرخواهانه.

ولی من و پین به یکی از آن دو واگن مخصوص رفتیم تا با مسافران آنها صحبت کنیم که زن و مرد همه نویسنده - و بعضی از آنها دوست و بقیه هم آشنای ما بودند. مایه خوشبختی بود که به آن واگن رفتیم، چون نتیجه شادی بخشی داشت. وقتی مأمور کنترل قطار، خیلی عبوس و موقر - چنانکه ویژگی نژاد این نوع حیوانات است - وارد شد که بلیت ها را جمع کند، من در انتهای شمالی ترین واگن نشسته بودم تا بتوانم بلند با خانمها و آقایان صحبت کنم. چند تن از مهمانان اطراف خود را می شناختم که بی چیز هستند و بدون هیچ احساس لذت واقعی، دیدم خفقانی از روی سراسیمگی گلوی شان را گرفت و منظره رقت آوری در صورتشان نمودار شد. مردان از جیب و زنان از کیف دستی خود کارت های دعوتی را که خیلی زیبا چاپ شده بود، همراه با کارتی که به موجب آن واگن های ویژه ای به مدعوان تخصیص می یافت، بیرون آوردند و اعتبارنامه ها را به آقای کنترلرچی خشن و سنگدل نشان دادند و گفتند که آنان در جشن یادبود مرده ای «دعوت شده اند» و نباید پولی بپردازند. مأمور شیطان و خشک، همراه با عوعو سرد و تو خالی قطار بوستون و من، گفت به او هیچ دستوری نداده اند که کسی را بی بلیت رد کند و نپرداختن پول بلیت باعث

زحمت آنان خواهد شد.

این واقعه، خانم الدریچ را، به همان شکل که من می‌شناختم، دست‌نخورده و عیب‌نکرده به من برگرداند؛ درست همان تکه قدیمی که همیشه بود، بدون اینکه بویش تغییر کرده و چیزی از آن کم شده باشد. این آن زن بود، زن ثروتمند، که با اختصاص دادن یک قطار ویژه به خود، شهرت و افتخاری کسب و برای خود تبلیغ ارزنده‌ای هم کرده بود، آن وقت خود را کنار کشیده تا شصت نفر کارکنانش با پول خود صورتحساب او را بپردازند. پی بردم که گنج از دست رفته خود یعنی خانم الدریچ واقعی را دوباره به دست آورده‌ام؛ او همان است که بود یا آن‌طور که عوام می‌گویند همان آش بود و همان کاسه.

قسمت دیگری از این واقعه غم‌انگیز که برآستی رقت آور به شمار می‌رفت این بود: اشخاصی که عادت به نشستن در واگن‌های تجملی پولمن^۱ ندارند و به مسافرت با واگن‌های فقیرانه معمولی عادت کرده‌اند، رسمشان این است که بلیت خود را به پشت صندلی، که در جلو آنها قرار دارد، می‌چسبانند تا مأمور قطار در حین عبور آن را ببیند. در یکی از قطارهای نیوانگلند، مأمور مرتباً هر چند دقیقه یک‌بار در اتاقها می‌گردد و به بلیت‌هایی که روبه‌روی مسافران است نگاهی می‌اندازد و آنها را با منگنه سوراخ و تمام روز این عمل را تکرار می‌کند تا جایی که بلیت دیگر بلیت نیست، بلکه سراپا سوراخ است، ولی در عین حال دارنده بلیت خیالش راحت است و لازم نیست که هر دو سه دقیقه یک‌بار به خود زحمت دهد و بلیت را از جیب درآورد و به مأمور نشان دهد.

بنابراین بعضی مسافران آن واگن ویژه، طبیعتاً فکر می‌کردند که کارت دعوتشان به منزله بلیت قطار نیز هست و بدین جهت آن را به پشت صندلیهای روبه‌روی خود چسبانده بودند که مأمور قطار آن را ببیند و

بدون اینکه به دارنده کارت زحمتی بدهد، آن را بردارد و با منگنه خود تبدیل به آبکش کند؛ حالا وقتی با رضایت و اطمینان خاطر و لحن تا اندازه‌ای سرزنش‌آمیز اشاره کردند، مأمور با قیافه‌ای که تحقیر و توهین نیشدار از آن می‌بارید، بخاموشی چنان عکس‌العملی نشان داد که آن مردم آشکارا به قدری خجلت‌زده و به قدری خوار و خفیف شدند که فکر می‌کنم حتی خود خانم الدریچ نیز به حال آنان تأسف می‌خورد. من آن اندازه شرافت داشتم که برای آنان متأسف شوم - به حدی متأسف که آرزو کردم کاش آن منظره را ندیده بودم. شصت مهمان در قطار بودند - ده یا پانزده نفرشان از نیویورک و بقیه از بوستون، یا اطراف آن حدود - و مجموع پول بلیت آنان صد و پنجاه دلار می‌شد، معذک آن خانم ثروتمند و مودی آن قدر بی‌التفات بود که روا داشت آن عده ادبای فداکار و بی‌چیز پول بلیت را از جیب خودشان بپردازند. وقتی من این زن را می‌دیدم که به گردن آقای پی‌یرس بیچاره آویخته و او را نوازش می‌کند و در بغل می‌گیرد و به گونه‌هایش بوسه می‌زند و او را «عزیزم» خطاب می‌کند... - ولی بهتر است از این موضوع بگذریم؛ من اغلب در خشکی هم دچار بیماری دریازدگی می‌شوم و تقریباً هر چیز جزئی ممکن است حالم را به هم بزند. در یکی از ایستگاه‌های بین راه، استاندار ماساچوست با کارمندانش سوار قطار شد - این کارمندان همه لباس متحدالشکل متوسطی داشتند، به استثنای دو نفرشان؛ این دو نفر به سبب زرق و برقی که لباسشان داشت، براستی مرغ بهشتی محسوب می‌شدند^۱. یکی از آنها پسر الدریچ بود که تنها فرزند وارث این خانواده به شمار می‌رفت. او پسر خوب و فروتن و مشغول‌کننده‌ای است، ولی فروتنی او هیچ فایده‌ای ندارد، چون او هم متعلق به مادرش است - همچنان که پدرش به این زن تعلق داشت - و ناچار است که یکی از کارمندان استانداری یا مجسمه‌مومی دیگری باشد تا

۱. مرغ بهشتی پرنده‌ای است که پر و بال رنگارنگ بسیار زیبا دارد و در گینه جدید بیش از سایر نقاط یافت می‌شود. م.

مادرش بیسندد، زیرا در آن صورت است که برای خانم نتایج تبلیغاتی خواهد داشت.

هر چندگاه یکبار در واگن ویژه، یکی از بره‌ها که عازم غسلخانه بود، از بره دیگری می‌پرسید که مسئول این قطار کیست؛ هرگز یک بره پیدا نمی‌شد که بتواند آن سؤال را جواب دهد؛ ظاهراً این قطار ویژه تحت مسئولیت هیچ‌کس نبود؛ در ایستگاه بوستون هیچ‌کس نبود که به مهمانان بگوید کجا بروند و واگن‌های ویژه کدام است؛ هیچ‌کس در قطار نبود که مراقبت کند تا گاه‌گاهی پیشخدمت با قوری حلبی در قطار بگردد و در آن روزگرم سوزان به مهمانان تشنه آبی بدهد؛ در پورتسموت کسی نبود که به هیچ مهمانی رسیدگی کند، مگر به همراهان استاندار و در حدود ده دوازده نفر دیگر. اتومبیل خانم الدریچ که ماشین مجلل گرانقیمتی است در آنجا بود که استاندار را سوار کند و ببرد - شنیدم که مجانی هم او را می‌برد.

در تالار اپرا قریب سه چهارم مهمانان قطار ویژه را فرستادند که در میان مردم معمولی بنشینند، در صورتی که استاندار و کارمندان او و چند تن از نویسندگانی را که کم و بیش شهرتی داشتند قطار کردند و به اتاق سبز فرستادند که در آنجا بمانند تا سالن پر از جمعیت گردد و همه چیز برای شروع مراسم آماده شود. شهردار پورتسموت نیز در آنجا بود؛ حیوانی درشت و گوشت آلود و سرحال؛ درست شهردار ایدآل قرن کثیف فعلی. چیزی نگذشت که ما راه افتادیم و به‌روی صحنه رفتیم و با استقبال پر سر و صدایی مواجه شدیم که استحفاقش را داشتیم. من و هاوِلز دنبال فرماندار و استاندار و کارمندان بودیم و بقیه این توده ادبی نیز به دنبال ما بودند. ما در یک ردیف که میان صحنه امتداد یافته بود نشستیم؛ من و هاوِلز تقریباً در وسط ردیف، روی نیمکت کوتاهی که از چوب بید ساخته شده بود، قرار گرفتیم.

او نگاهی به آن ردیف کرد و آهسته گفت: این صف چه منظره

خاطره‌انگیز خوشی دارد.

اگر ما سیاه پوست بودیم و یخه‌های دراز نوک تیزی داشتیم که به طرف بالا کج شده و از پهلوی ابروهای ما مثل تیرهای راه‌آهن گذشته بود، دیگر این ردیف کامل بود؛ و اگر الدریچ در اینجا بود، با همان فرمول مقدماتی قدیمی که از آن خاطرات شیرینی داریم، شروع به مسخرگی می‌کرد و این‌طور از سیاه‌پوستان احوالپرسی می‌کرد:

- تو امشب چه‌طوری داش بونز؟ تو چه‌طوری داش تنبورین؟ امشب حالت چه‌طوره...؟

بعد از مدتی، شهردار قدم به جلو گذاشت و نطق شدید و مطمئنی را با صدایی رعدآسا بیان کرد و در طی آن تعریفهای بسیار عالی و مناسبی از الدریچ کرد و پورتسموت قدیمی و رؤیایی و ملایم شصت سال قبل را که مربوط به دوران کودکی الدریچ می‌شد شرح داد و با پورتسموت بر سر و صدای امروزی مقایسه کرد. او واژه «پر سر و صدا» را به کار نبرد، چون با حقیقت وفق نمی‌داد؛ فقط اشاره کرد. پورتسموت امروزی سر و صدا ندارد؛ آرام است، کاملاً آرام است و خفته است. همچنین او راجع به جمع‌آوری یادگارهای الدریچ و ذخیره کردن قسمتی از آنها در خانه دوران کودکی او و جمع کردن بقیه آنها در یک ساختمان ضدآتش در آن حیاط و گذاشتن تمام این ودایع زیاد در اختیار موزه یادبود الدریچ با حق حفظ کردن آنها برای استفاده آیندگان به خرج شهرداری، سخن گفت.

استاندار گیلد^۱ با بیانی سهل و روان، نطقی مناسب و باروح ایراد کرد؛ نطقی که بسیار خوب برای چنان موردی تهیه و بدون غلط هم آن را از بر کرده بود. بیان او از مکث و وقفه خالی بود. کسی که باید در هر وقت و هر جا، و راجع به هر موضوع - هرچه باشد - نطق کند، در مقابل خود و شنوندگان خود وظیفه دارد که اگر می‌تواند فرصت کافی به دست آورد،

1. Guild.

نطق خود را بنویسد و از بر کند. در آن روزها که من هنوز نمی توانستم
نطقی را از بر کنم، همیشه به انجام دادن این وظیفه وفادار بودم - البته
به خاطر خودم نه به خاطر شنوندگان. نطقی که خوب از بر شده، با فوت و
فن می تواند کاملاً شنونده را فریب دهد و وادارش کند که به ناطق احترام
بگذارد و از ذوق و استعدادش تعجب کند که او را قادر ساخته تا بدون
آمادگی قبلی به پا برخیزد و مطالبی را که به نحوی کامل و عالی جمله بندی
شده، به همان آسانی و آسودگی و اطمینانی بیان کند که مردمی که کمتر
استعداد دارند حرفهای بی مایهتری را در جاهای معمولی می زنند. راجع
به فایده نطق آنها صحبت نمی کنم، راجع به احساسی که نسبت به آن
کرده ام حرف می زنم. نطق استادان و شهردار هر دو خیلی خوب شروع
می شد، خیلی خوب هم آن را از بر کرده بودند؛ نطقهایی شیرین، جالب،
باروح و مؤثر بود.

بعد مراسم تحریم شروع شد. نوحه خوان پشت نوحه خوان جلو
می آمد و شعری را که در خصوص آن مجلس سروده بود، به نحوی نحیف
و ضعیف و نامفهوم قرائت می کرد و آن را هم، درست مطابق قاعده
همیشگی می خواند، زیرا صدای یک شاعر حقیقی، حتی صدای یک
شاعر درجه سوم، بندرت قادر است تا نیمکتهای وسط سالن برسد. خیلی
زود خوشوقت شدم که با لباس مشکی به آنجا آمده ام؛ در خانه حس کردم
که ممکن است این مجلس سوگواری باشد و جشن نباشد و باید برای
عزاداری لباس پیوشم نه مناسب هوا، لذا لباس مشکی در بر کردم. این
لباسهای مشکی بر روی آن صحنه غم انگیز خیلی گرم و چسبان و
خفققان آور و بخارکننده بود و عرقم را درمی آورد، ولی برای آن اشعار تا
حدی مناسب بود؛ با آن بیانات ناله آمیز تا حدی تناسب داشت؛ با
چهره های گرم و خسته شنوندگان نیز تا حد دیگری مناسب بود، و من
خوشوقت بودم که لباسم با آن عذاب عمومی هماهنگی دارد.
مرتباً شاعر پس از شاعر، از جا برمی خاست و پشت میز می رفت و

نسخه دستنویس شعر خود را از جیب بیرون می کشید و مرثیه خوانی می کرد. این کار به قدری ادامه یافت تا بالاخره همان رسمیت موضوع نیز مضحک و مسخره شد. قبل از آن، طی تمام عمر، در هیچ مراسمی من تا آن اندازه به مطالبی که از روی کاغذ بخوانند گوش نداده بودم. منکر این نیستم که آن مطالب خوب بود و اقرار هم می کنم که هیچ کدامش بد نبود، ولی هیچ شاعری که شاعر درجه اول نیست نمی داند که شعر را چگونه باید بخواند، بدین جهت وقتی شروع به خواندن شعر خود می کند، برای همه بلایی می شود جز برای خودش.

حتی کلنل هیگینسون^۱ که بیش از حد تصور پیراست و برای نسلها و نسلها روی سکو رفته و نطق کرده، درحالی که بر اثر پیری مانند پرانتز خمیده شده، از جا برخاست و نطق خود را از روی کاغذ خواند، آن هم با بقایای وحشتناک صدایی که از مدتها قبل مثل صدای زنگ اخبار بود، وقتی که به گردانی خطاب می کرد و آنان را به سوی پیروزی پیش می راند. سخنرانی هاولز کوتاه و طبیعتاً و الزاماً سهل و ساده بود، زیرا فکر عالی را در قالب عبارت کامل ریختن، استعداد طبیعی هاولز است و او این نطق را از حفظ بود و بسیار خوب نیز بیان کرد. اما شعر خود را از روی یادداشت خواند؛ آن را با تناسب و خوب خواند. بعد، کاغذ را به سایر کاغذها اضافه کرد و پهلوی من آمد و خوشحال بود که آن کار به پایان رسیده و مانند محکومی به نظر می رسید که او را بخشوده باشند. بعد، من تشریفات از حفظ کرده و مبهم و بی نتیجه و قبلاً آماده شده را کنار گذاشتم و برنامه آن روز را با دوازده دقیقه حرف چرند و بی فایده و بی حساب و دور از حرمت به پایان رساندم.

مراسم یادبود به پایان رسید. ملال آور بود، شیطانی بود، تحملش سخت بود و دو ساعت گرمای عرق آور داشت، اما اگر گرما و خستگی و

زحمت قطار بوستون و مین و جرقه‌هایی که من قورت دادم دو برابر آن‌هم بود، باز دلم نمی‌خواست آن مجلس را از دست بدهم.

فصل هفتاد و هشتم

چند روز قبل من به جان هاوِلز نامه‌ای نوشتم و در آن از کار او به عنوان معمار این خانه شدیداً ستایش کردم. من جان را از وقتی که بچه کوچکی بود به یاد می‌آورم، و این غریب و غیرطبیعی به نظر می‌رسد که این همه مدت زندگی کرده و جداً و مصراً آن قدر به زندگی خود ادامه داده‌ام که بالاخره آن بچه، که پشت قبای مرا می‌گرفت و خودش را به دنبالم می‌کشاند، برایم خانه‌ای ساخته و یک سقف بالای سرم گذاشته است. نمی‌توانم باور کنم که این همان بچه است. آن بچه را خوب می‌شناختم، و او را نیز همان‌طور که در هفت سالگی به نظر می‌رسید به یاد می‌آورم که یک بار با پدرش^۱ به هارتفورد آمد که یک یا دو روز پیش ما بماند؛ این باید مربوط به سی سال قبل باشد؛ این مربوط به سالهای اوایل زندگی دوست از دست رفته ما جرج، پیشخدمت سیاهپوست بود. هاوِلز و پسرش جان را در اتاقی واقع در طبقه همکف جای دادیم که اتاق چوب ماغون نام

۱. منظور ویلیام دین هاوِلز است. چ - ن.

داشت.

جان صبح زود از خواب بیدار شده و با نوک پنجه‌ی پا آهسته و مشتاقانه در اطراف خانه به جست‌وجو پرداخته بود تا چیزهای تازه‌ای کشف کند. او با نژاد سیاه آشنا نبود، ولی چون هفت سال داشت، البته با داستانهای هزار و یک شب آشنا بود. ضمن گردش خود، ناگهان چشمش به اتاق غذاخوری افتاد، بعد به طرف پدرش دوید و او را بیدار کرد و مرعوب و نفس نفس زنان گفت: پاپا، بلند شو، کاکاسیاه دارد میز را می‌چیند.

می‌خواستم بگویم که آنچه درباره‌ی آن مهندس معمار گفتم، خوب و قوی و به‌نحو شایسته‌ای نیز به‌هم تلفیق شده بود، زیرا پدرش در نامه‌ای که دیشب برایم فرستاده، نوشته است:

«این لطف و محبت شما بود که درباره‌ی لذتی که از آن خانه می‌برید به جان نامه نوشتید. من دریافت چنین نامه‌ای را به داشتن کاملترین خانه ترجیح می‌دهم.»

میل دارم قسمت دیگری از نامه‌هاولز را نیز در اینجا نقل کنم:

«در فکر بودم که الدریچ اگر زنده بود از مراسم آن روز تا چه حد لذت می‌برد و از دیدن ما پیرمردان بیچاره‌ی ریشه‌ای چه قدر تفریح می‌کرد. راستی کلنل هیگینسون چند سال دارد؟ وجود او در آنجا باعث شد که شما خود را جوان حس کنید؛ من هم همین‌طور.»

صحبت که از جوانی به میان آمد، یادم افتاد که مردم اغلب به من می‌گویند تو اگر به تناسب سن خود سرکچلی هم داشتی، تا این اندازه جوان به نظر نمی‌آمدی. این یک کپه مو را چه طور حفظ می‌کنی؟ چه کار می‌کنی که موهایت نمی‌ریزد؟ من چون در این خصوص دانشی ندارم که بر پایه‌ی صحیحی استوار باشد، مجبورم در جواب همه‌ی آنها نظریه‌ای بدهم. به آنها می‌گویم فکر می‌کنم موهای من از این جهت باقی می‌ماند که آنها را پاک نگاه می‌دارم؛ هر روز صبح آنها را کاملاً آب و صابون می‌زنم، بعد از آنکه خوب کف کرد، کف صابونها را با حوله‌ی خشنی پاک می‌کنم،

به‌طوری‌که یک ورقهٔ بسیار نازک از روغن - روغنی که مشتق از صابون است - روی هر تار مو باقی می‌ماند. در اثر این شست‌وشو و روغنکاری، مو در تمام روز نرم و صاف و لطیف می‌ماند و به‌طرزی فرحبخش و راحت روی سر می‌ایستد؛ چون با اینکه موی سر، چه در ده و چه در شهر، به‌علت ذره‌های بسیار ریز غبار در هوا پس از ده ساعت مجدداً کثیف می‌شود، تا مدت بیست و چهار ساعت آن‌قدر کثیف نمی‌شود که وقتی آن را لمس کنند خشن و ناراحت باشد؛ با این وصف، در ظرف بیست و چهار ساعت آن‌قدر کثیف خواهد بود که هنگام شست‌وشو آب را تیره کند.

حالا به مسئلهٔ غریبی برمی‌خوریم؛ جواب توضیحات من همیشه این حرف تغییرناپذیر و احمقانه را پیش می‌آورد که: «آب موی سر را خراب می‌کند چون ریشه‌های آن را فاسد می‌سازد.» این سخن را هم نه با لحنی مردد بلکه با لحنی مطمئن می‌گویند؛ لحنی که می‌رساند گویندهٔ آن، موضوع را خوب امتحان کرده و کاملاً از آن اطلاع دارد. در این وقت من می‌گویم: «شما از کجا این را می‌دانید؟» و گویندهٔ مطمئن غافلگیر می‌شود؛ درست نمی‌داند که چه بگوید. اگر از او پرسیم آیا موی سر خودش را با تر کردن آن، خراب کرده، معلوم می‌شود که او موی خود را مرتباً تر نمی‌کند، زیرا می‌ترسد که ریشه‌هایش فاسد شود؛ بنابراین از روی تجربیات خودش صحبت نمی‌کند. اگر پرسیم شخصاً مواردی را سراغ دارد که تر کردن مو ریشه‌هایش را فاسد کرده، معلوم می‌شود در این خصوص حتی یک مورد را هم سراغ ندارد که نشان بدهد، این موضوع حقیقت دارد. وقتی بی‌دریغ او را تعقیب می‌کنم تا به تله ییفتند، بالاخره اعتراف می‌کند که: «همه می‌گویند آب ریشه‌های مو را فاسد می‌کند.»

عجیب است! این درست به مذهب و سیاست شباهت دارد! در مذهب و سیاست نیز عقاید و احکام مردم تقریباً در تمام موارد بدون امتحان و به‌طور دست دوم از طرف معتمدانی به ما رسیده که خودشان هم این مسائل را روز اول امتحان نکرده، بلکه به‌طور دست دوم از

اشخاص دیگری تحویل گرفته‌اند که آنها نیز امتحان نکرده تحویل داده‌اند و عقایدشان درباره آن مسائل دیناری ارزش ندارد.

نوع بشر الاغ عجیب و غریب و جالب توجهی است. دائماً صورت خود، چشم خود، گوش خود، بینی خود، دندان خود، دهان خود، دست خود، تن خود، کف پای خود، ساق پا، و ران خود را می‌شوید و کاملاً قانع است که پاکی و نظافت نشانه دینداری است و آب عالی‌ترین و قطعی‌ترین حافظ تندرستی است و کاملاً بی‌خطر است جز فقط در یک مورد - آن‌هم اینکه آن را نباید به مو بزند! شما باید با سعی و دقت موی خود را از پاکی برکنار نگه دارید؛ باید با دقت آن را کثیف نگه دارید وگرنه آن را از دست می‌دهید؛ همه کس این را باور می‌کند. با این وصف شما هرگز نمی‌توانید یکی از افراد بشر را پیدا کنید که آن را امتحان کرده باشد؛ هرگز نمی‌توانید یکی از افراد بشر را پیدا کنید که اطلاعاتش در این خصوص مبتنی بر تجربه شخصی، آزمایش شخصی، و مدرک شخصی باشد. هرگز نمی‌توانید یک نفر مسیحی پیدا کنید که این دانش ارزنده، این دانش رهایی‌دهنده را از راه عملی کسب کرده باشد، بلکه آن را از طریق کافی و جاودانی «مردم می‌گویند» به دست آورده است. در تمام مدت هفتاد و دو سال و نیمی که از عمرم گذشته، هرگز به الاغ دیگری مانند نوع بشر برخورد نکرده‌ام.

این موضوع هرچه بیشتر درباره‌اش بررسی کنند عجیب‌تر می‌شود. هر مردی پیش از آنکه بر سر میز ناهار برود دست خود را تر می‌کند و صابون می‌زند و می‌شوید، پیش از شام هم آنها را می‌شوید، پیش از صبحانه هم آنها را می‌شوید و نه با حدس و گمان، بلکه در اثر تجربه می‌داند که در تمام این موارد دستش چرک است و احتیاج به شست‌وشو دارد. آیا او تصور می‌کند که موهای برهنه و غیرمحفوظش که درست مثل دستهایش بدون پوشش می‌باشد دائماً چرک جمع نمی‌کند؟ آیا تصور می‌کند درحالی که دستهایش چرک می‌شود موهایش پاک می‌ماند؟ مرا آدمی

غیر معمولی می‌شمارند، چون هم در زمستان و هم در تابستان لباس سفید می‌پوشم. پس من غیرطبیعی هستم، به علت اینکه ترجیح می‌دهم در این دنیای کثیف با لباسی تمیز زندگی کنم و پاکیزه باشم؛ مطلقاً تنها بشر پاک جامه‌ای که در دنیای مسیحیت در شمال خط استوا به سر می‌برد؛ این است آنچه که من هستم. تمام لباس در یک روز کثیف می‌شود، به همان اندازه چرک می‌شود که دست کسی، اگر قرار بود در ظرف آن مدت فقط یک بار آن را بشوید، چرک می‌شد؛ غفلتی که هر آقا یا خانمی از ارتکاب آن نفرت دارد. تمام جهان مسیحیت لباس تیره می‌پوشد؛ چنین لباسهایی پس از یک روز پوشیدن کثیف می‌شود و روز به روز و هفته به هفته، هر قدر بیشتر کار کند، بیشتر چرک می‌شود. مردان با لباس مشکی در مهمانی زیبا جلوه می‌کنند، ولی اغلب این کت و شلوارها بیشتر حکم املاک واقعی را دارد تا اموال شخصی، چون به قدری خاک دارد که شما می‌توانید در آنها تخم بکارید و محصول به عمل آورید.

به هر صورت نوع بشر همین که یک بار به مسئله‌ای خرافی دچار شد، دیگر هیچ چیز غیر از مرگ نمی‌تواند قید آن خرافه را از گردن او بردارد. سالیان دراز بود که خانم کلمنس، همسر، هر سال حمله‌های یأس‌آور بیماری هولناکی به نام اسهال خونی را با روش مطبوع و سریعی معالجه می‌کرد، آن هم این بود که یک قاچ هندوانه رسیده را جانشین دواهای قوی و زهرآلودی می‌ساخت که پزشکان تجویز می‌کردند و اغلب هم تأثیری نداشت. در تمام موارد، حتی یک مورد هم نبود که خوردن هندوانه در معالجه خانم کلمنس بی‌فایده باشد؛ هر سال او را سریعاً بهبود می‌بخشید و تا سال دیگر از بیماری اسهال خونی مصون می‌داشت. با این وصف، من هرگز به یک پزشک یا شخص دیگری برنخورده‌ام که این موضوع را آزمایش کند. در طی جنگهای داخلی، هرکس که در اردوگاه داخلی جنوب هندوانه می‌آورد، اگر مچش را می‌گرفتند شدیداً مجازات می‌شد؛ در عین حال در همین اردوگاه، سربازان دسته‌دسته از بیماری اسهال خونی

می‌مردند. تعصب برضد هندوانه حتماً پایه‌اش روی نظریه بود، نه روی تجربه، و احتمال دارد که چند قرن بگذرد تا برادری و همکاری‌های پزشکی پی‌ببرد که این نظریه فقط نظریه است و بر پایهٔ تجربه استوار نیست.

فصل هفتاد و نهم

استورمفیلد، ساعت یازده صبح روز قبل از تولد مسیح، سال ۱۹۰۹ - جین وفات یافته است!^۱

آیا کسی تاکنون هیچ کوشش کرده که تمام اتفاقات کوچک مربوط به یکی از عزیزان خود را، که بیست و چهار ساعت قبل از مرگ ناگهانی و غیرمترقبه او رخ داده، به روی کاغذ بیاورد؟ آیا اینها در یک کتاب می‌گنجد؟ آیا در چند کتاب می‌گنجد؟ من فکر نمی‌کنم. این خاطرات سیل آسا به ذهن هجوم می‌آورد. اینها وقایع کوچکی است. که هر روز اتفاق می‌افتاده و قبلاً همیشه بی‌اهمیت تلقی می‌شده و زود از خاطر می‌رفته - اما حالا! حالا، فرق می‌کند! حالا دیگر چه قدر گرانبها، چه قدر

۱. جین کلمنس، دختر مارک تواین، صبح روز ۲۴ دسامبر ۱۹۰۹ از دنیا رفت. دو روز بعد مارک تواین این فصل را به آلبرت بیجلوپین نشان داد و گفت: «یک روز، به موقع خود، اگر فکر کردی که این مطلب دارای ارزشی است، می‌توانی با آن به شرح حال من پایان بدهی. این آخرین فصل است.» او چهار ماه بعد در ۲۱ آوریل ۱۹۱۰ فوت کرد. چ - ن.

عزیز، چه قدر فراموش نشدنی، چه قدر رقت آور و چه قدر مقدس است و چه طور در پرده‌ای از عظمت و جلال پوشیده شده است!

شب گذشته، جین که تندرستی کامل از سرپایش نمودار بود و همچنین من که از نتایج سلامت‌بخش گذراندن تعطیلات در برمودا کاملاً سرحال بودم، از سر میز شام برخاستیم و دست در دست یکدیگر به کتابخانه رفتیم و نشستیم و حرف زدیم و طرح ریختیم و بحث کردیم و خیلی هم شاد و خوش (اما چه قدر بی‌خبر) بودیم. این جریانات تا ساعت نه طول کشید که برای ما دیر بود - بعد به طبقه بالا رفتیم؛ سگ آلمانی مهربان جین هم او را دنبال می‌کرد. نزدیک به در اتاق من، جین گفت: «پدرجان، من نمی‌توانم تو را برای گفتن شب‌بخیر ببوسم؛ سرما خورده‌ام و ممکن است به تو هم سرایت کند.» من خم شدم و دست او را بوسیدم. او تکانی خورد - من این را در چشمانش دیدم - و او هم در مقابل، تند دست مرا بوسید. بعد با همان خوشحالی معمولی هر دو به یکدیگر گفتیم: عزیزم، امیدوارم خوب بخوابی.

از هم جدا شدیم. ساعت هفت و نیم صبح از خواب بیدار شدم و پشت در اتاقم سر و صدایی شنیدم. پیش خود گفتم: «لابد جین مطابق معمول دارد سوار اسب می‌شود که به ایستگاه راه‌آهن برود تا نامه‌هایی را که برای ما رسیده بگیرد.» بعد کیتی^۱ وارد شد و لرزان و نفس‌نفس زنان یک لحظه پهلوی تخت‌خواب من ایستاد و بعد به حرف آمد: - دوشیزه جین مرده است.

حالا امکان داشت که بدانم یک سرباز وقتی گلوله‌ای به قلبش می‌خورد چه حس می‌کند.

موجود زیبا و جوان، در حمام خودش، به روی زمین افتاده و با یک شمد رویش پوشیده شده بود. چنان آرام و چنان طبیعی به‌نظر می‌رسید که

۱. منظور کیت لری (Kate Leary) است که مدت بیست و نه سال در استخدام خانواده کلمنس بود. چ - ن.

گویی خفته است. ما می دانستیم چه اتفاق افتاده است. او حال حمله ای داشت: در حمام تشنج و سکنه قلبی به او دست داده بوده است. پزشک از چند میلی آمده، ولی کوششهای او مثل کوششهای قبلی ما نتوانسته او را به زندگی بازگرداند.

اکنون ظهر است. چه قدر دوست داشتی، چه قدر شیرین و چه قدر آرام به نظر می رسد. چهره ای است شریف و پراز بزرگواری؛ و قلبی که در زیر آن نهفته بود و اکنون این قدر بی حرکت، است چه قلب نازنینی بود! سیزده سال قبل در انگلستان تلگرامی برای من و همسرم رسید که قلب ما را شکافت و حاکی از این بود که: «سوزی امروز به رحمت ایزدی پیوست.» امروز صبح من مجبور بودم چنین خبر تکان دهنده ای را برای کلارا به برلن بفرستم، این حکم قطعی را هم اضافه کنم که: «تو نباید به خانه بیایی.» کلارا و شوهرش در یازدهم این ماه از اینجا با کشتی به اروپا رفتند. کلارا چگونه این خبر را تحمل خواهد کرد؟ جین از عهد کودکی خود کلارا را می پرستید.

چهار روز قبل من پس از گذراندن یک ماه تعطیلات در برمودا، درحالی که سلامت من کامل شده بود بازگشتم؛ ولی بر اثر تصادف، خبرنگاران به بهبود حال من پی نبردند. پریروز خبرها و تلگرام ها از طرف دوستان و بیگانگان رسید و همه حاکی از این بود که تصور می کردند من سخت بیمار هستم. دیروز جین التماس کرد که به وسیله خبرگزاری آسوشیتدپرس وضع مزاجی خود را توضیح دهم. گفتم این به آن اندازه مهم نیست؛ ولی او ناراحت بود و می گفت من باید فکر کلارا را بکنم. کلارا خبر مربوط به بیماری را در روزنامه های آلمان خواهد خواند و چون او چهار ماه شب و روز شوهر بیمارش را پرستاری می کرده و خسته و ضعیف شده، هول و تکان این خبر ممکن است بلایی به سرش بیاورد. حرف او معقول بود؛ بدین جهت یک جمله مزاح آمیز برای آسوشیتدپرس به وسیله تلفن فرستادم و این تهمت را که من دارم می میرم تکذیب کردم و

گفتم: در دوره زندگی خود چنین کاری نمی‌کنم.

جین ناراحت بود و دوست نداشت که ببیند من این موضوع را سرسری برگزار کرده‌ام، ولی من گفتم این بهترین راه به نظر می‌رسد، چون موضوع به هیچ وجه جدی نبود. صبح حقایق حزن‌آلود مربوط به مصیبت چاره‌ناپذیر امروز را برای آسوشیتدپرس فرستادم. آیا هر دو خبر در روزنامه‌های امشب چاپ خواهد شد؟ یکی آن قدر سرورآمیز، و دیگری این قدر غم‌انگیز.

من سوزی را سیزده سال قبل از دست دادم؛ مادرش - مادر بی‌مانندش - را نیز پنج سال و نیم قبل از دست دادم؛ کلارا از من دور شده و رفته که در اروپا به سربرد؛ و اکنون نیز جین از دستم رفته است. اکنون چه قدر فقیرم، و یک وقت چه قدر غنی بودم! آقای روجرس، یکی از بهترین دوستانی که من در عمرم داشتم و نزدیکترین مرد به کمال مردانگی و نجابت، که میان هموعان خود دیده‌ام، هفت ماه پیش درگذشت؛ در طی شش هفته گذشته گیلدر^۱ از دنیا رفته، لافن^۲ دوست پیر و قدیمی من هم مرده است. جین در آنجا خفته و من در اینجا نشسته‌ام؛ ما در زیر بام خودمان با یکدیگر بیگانه‌ایم. ما دم همین در، شب گذشته دست یکدیگر را بوسیدیم و با هم خداحافظی کردیم. این خداحافظی برای ابد بود و ما هیچ از آن خبر نداشتیم. او در آنجا خفته و من در اینجا نشسته‌ام؛ می‌نویسم و خود را بدین وسیله مشغول می‌کنم و نمی‌گذارم که قلبم بترکد. آفتابی که روی تپه‌های اطراف می‌تابد چه خیره‌کننده است! به مسخره‌بازی شباهت دارد.

بیست و چهار ساعت قبل هفتاد و چهار ساله بودم. دیروز هفتاد و چهار ساله بودم. امروز چه کسی می‌تواند سالهای عمر مرا تخمین بزند؟ من دوباره به او نگاه کردم. متحیرم از اینکه می‌توانم این وضع را تحمل

1. Gilder.

2. Laffan.

کنم. او همان‌طور به‌نظر می‌رسد که مادرش سالها قبل، وقتی در آن ویلای فلورانس از دنیا رفته بود - به‌نظر می‌رسید. آرامش شیرین مرگ، زیباتر از خواب است.

من دفن کردن مادرش را دیدم. به خود گفتم که دیگر هرگز چنین وحشتی را تحمل نخواهم کرد، دیگر هرگز در قبر یکی از عزیزان خود نگاه نخواهم افکند. این عهد خود را نگاه داشته‌ام. فردا جین را از این خانه خواهند برد و به شهر المیرا - نیویورک، جایی که همه درگذشتگان خاندان ما خفته‌اند، منتقل خواهند کرد، ولی من به دنبال او نخواهم رفت.

فقط چهار روز قبل که کشتی آمد، جین در لنگرگاه بود. شب و روز بعد هم که من به این خانه رسیدم، او دم در بود و به من لبخند زنان خوشامد گفت. با هم ورق‌بازی کردیم و او می‌خواست بازی جدیدی به نام «مارک تواین» را به من یاد بدهد. دیشب در کتابخانه نشستیم و خوشحال به گفت‌وگو پرداختیم و او نمی‌خواست بگذارد من به ایوان که در آن مقدمات عید میلاد مسیح را فراهم کرده بود نگاه کنم؛ گفت صبح آنها را تمام خواهد کرد و بعد دوست کوچک فرانسوی او از نیویورک وارد خواهد شد. متعاقب این امر یک غافلگیری رخ خواهد داد؛ غافلگیری‌ای که دخترم چند روز رویش کار می‌کرده است. وقتی که برای یک لحظه از اتاق بیرون رفت، من دزدانه نگاهی به آن کردم. کف ایوان را قالیچه‌هایی افکنده و مبلی و نیمکت رویش گذاشته بود؛ چیزی که می‌خواست ما را با آن غافلگیر کند به‌طور ناتمام در آنجا دیده می‌شد: چیزی شبیه یک درخت کریسمس که به عالی‌ترین طرزی نقره‌اندود شده بود؛ و روی میز مقدار زیادی چیزهای روشن و شفاف بود که می‌خواست امروز آنها را به درخت آویزان کند. کدام دست اهانت‌کننده‌ای این شاهکار حیرت‌انگیز ناتمام را از آنجا دور خواهد کرد؟ این دست یقیناً دست من نخواهد بود. تمام این وقایع کوچک در چهار روز گذشته اتفاق افتاده است. کوچک. پیش از این بله، اما نه اکنون؛ اکنون دیگر هیچ‌یک از گفته‌ها و اندیشه‌ها یا

کرده‌های او کوچک نیست. و تمام شوخیهای او - آنها چه شده؟ اکنون همه رقت و افسوس است. رقت و افسوس، و فکر آنها نیز اشک می‌آورد. تمام این وقایع کوچک تا همین چند ساعت قبل اتفاق افتاد - و اکنون او در آنجا خفته است. در آنجا خفته و دیگر فکر هیچ چیز را نمی‌کند. عجیب، حیرت‌آور، باور نکردنی است! من این تجربه را قبلاً هم داشتم؛ اما اگر هزار بار هم چنین تجربه‌ای را داشتم، باز به‌نظم باور نکردنی می‌آمد.

- دوشیزه جین مرده است!

این حرفی است که کیتی زد. وقتی شنیدم در پشت تختخوابم بدون دق‌الباب قبلی باز شد، تصور کردم که جین آمده تا مرا ببوسد و صبح بخیر بگوید، زیرا او تنها کسی بود که عادت داشت بدون تشریفات وارد اتاق شود.

و حالا - من در اتاق پذیرایی جین بودم. از هدایایی که به مناسبت عید میلاد مسیح برای مستخدمان و دوستان خریده در آنجا محشری است. همه جای اتاق، میزها، صندلیها، نیمکتها و کف اتاق پر از این هدایاست. سالها بود که چنین منظره‌ای ندیده بودم. در آن ایام قدیم، من و همسرم شب عید میلاد مسیح یواشکی وارد اتاق بچه‌ها می‌شدیم و به ردیف هدایا نگاه می‌کردیم. بچه‌ها در آن وقت کوچک بودند. و حالا در اینجا، اتاق پذیرایی جین درست به همان شکل است که اتاق بچه‌ها در آن وقت بود. روی این هدایا برجسی نخورده - دستهایی که می‌خواست امروز به آنها برجسب بزنند، برای ابد از کار افتاده است. مادر جین همیشه خودش را با کار کردن برای تهیه مقدمات عید میلاد مسیح خسته می‌کرد. جین هم دیروز و پریروز به همین نحو خود را خسته کرد و این خستگی به قیمت جانش تمام شد. خستگی باعث تشنجی شد که امروز به او حمله کرد. ماهها بود که او حمله‌ای نداشت.

جین چنان سراپا شور و حرارت بود که لاینقطع نیروی خود را بیش از

حد به کار می‌انداخت و از این جهت در معرض خطر بود. هر روز صبح ساعت هفت و نیم روی زمین اسب به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت تا نامه‌هایی را که رسیده بود بگیرد. نامه‌ها را بررسی و توزیع می‌کرد: بعضی مال خودش بود، بعضی را به آقای پین می‌داد و برخی را نیز به منشی من و خود من تسلیم می‌کرد. پس از توزیع نامه‌ها، دوباره سوار اسب می‌شد و بقیه روز را برای سرکشی به مزرعه و مرغداری خود می‌رفت. گاهی پس از شام با من بیلیارد بازی می‌کرد، ولی معمولاً برای بازی خسته بود و زود به رختخواب می‌رفت.

دیروز بعدازظهر با او درباره بعضی نقشه‌هایی صحبت می‌کردم که در برمودا برای سبک کردن بار او طرح‌ریزی کرده بودم. می‌خواستیم یک زن خانه‌دار استخدام کنیم، همچنین نامه‌نویسی‌های جین را نیز به عهده پین بگذاریم.

نه، جین این‌طور نمی‌خواست. او خودش طرح‌هایی ریخته بود. بالاخره با هم مصالحه کردیم. من تسلیم شدم؛ همیشه تسلیم می‌شدم. قرار شد او فقط حسابرسی نکند و نگذارد که پین چک‌ها را بنویسد؛ قرار شد به تمام این کارها خودش برسد. همچنین قرار شد به خانه‌داری خود ادامه دهد و بگذارد که کیتی کمکش کند. همچنین قرار شد کمافی‌السابق به نامه‌های دوستان شخصی خود من پاسخ بدهد؛ این بود مصالحه ما. هر دو ما نام این قرار را مصالحه گذاشتیم. اگرچه من نتوانستم بفهمم بالاخره در کجای کارها تغییر کلی داده شد.

به هر صورت، جین خرسند بود و همین برای من کفایت می‌کرد. او به نامه‌نویسی برای من افتخار می‌کرد، و من هرگز نتوانستم وادارش کنم که از سهم خود در این کار نامطلوب صرف‌نظر کند.

در طی صحبتی که دیشب با هم کردیم به او گفتم من کارها را چنان روبه‌راه می‌بینم که اگر او مایل باشد در ماه فوریه به برمودا بروا هم گشت و سعادت آن را خواهم داشت که تا یک ماه دیگر از سر و صدا و جار و

جنجال راحت باشم. اصرار کرد که من باید چنین کاری را بکنم و گفت اگر سفر خود را تا ماه مارس به تعویق بیندازم، او کیتی را هم برمی دارد و با من می آید. روی این قرار با هم دست دادیم و گفتیم به همین نحو عمل خواهیم کرد. در نظر داشتم با کشتی فردا، نامه ای به برمودا بفرستم و خانه مبله ای با چند خدمتکار سفارش بدهم. می خواستم این نامه را امروز صبح بنویسم، ولی دیگر هرگز این نامه نوشته نخواهد شد.

زیرا او در آنجا خفته و مسافرت دیگری در پیش دارد.

شب دارد فرا می رسد؛ لبه خورشید خیلی کم از بالای خط آسمانی سر تپه ها دیده می شود.

دوباره به آن چهره ای که هر روز در نظرم عزیزتر و عزیزتر می شد نگاه کردم. در این نه ماه گذشته داشتم خوب با جین آشنا می شدم. تا نه ماه قبل که پیش ما آمد، مدت درازی از ما دور بود. در آسایشگاهی به سر می برد که چندین میل از ما فاصله داشت. چه قدر خوشحال و سپاسگزار بود که از آستانه خانه پدرش دوباره قدم به درون نهاده است!

آیا اگر می توانستم به او دوباره جان بدهم این کار را می کردم؟ نه، این کار را نمی کردم. اگر با یک حرف این کار عملی می شد، من نیرویی می خواستم که زبانم را نگاه دارم و آن حرف را نزنم؛ و مطمئن هستم که آن نیرو را نیز داشتم. بر اثر از دست دادن او من ورشکسته هستم، زندگی من دچار تلخی است ولی راضی ام، زیرا او با به دست آوردن گرانبها ترین هدیه، ثروتمند شده است - هدیه ای که تمام هدایا در برابرش پست و ناچیز است - یعنی مرگ. از وقتی که من به مرحله مردی رسیده ام، هرگز نخواسته ام که هیچ یک از دوستان در گذشته ام به زندگی بازگردند. وقتی که سوزی درگذشت، من همین طور حس کردم؛ بعد همسرم؛ بعد از آن آقای روجرز. وقتی کلارا مرا در ایستگاه راه آهن نیویورک ملاقات کرد و گفت آقای راجرز آن روز صبح ناگهان در گذشته، فکر کردم که اوه، چه خوشبخت - خوشبخت در تمام دوره زندگی دراز و دوست داشتنی

خویش - خوشبخت تا آخرین لحظه! خبرنگاران نوشتند که اشکهای اندوه در دیدگان من بود. راست است، اما این اشکها برای «من» بود نه برای او. او ضرری متحمل نشده بود. تمام ثروتی که او قبلاً به دست آورده بود در مقایسه با این گنج حکم افلاس را داشت.

چرا من این خانه را دو سال قبل ساختم؟ برای آنکه این خلوت وسیع را پناهگاه سازم؟ چه قدر احمق بودم! اما در اینجا اقامت خواهم کرد. ارواح عزیزان از دست رفته‌ام این خانه را برای من مقدس می‌سازند. در مورد سایر افراد این خانواده وضع چنین نبود. سوزی در خانه‌ای فوت کرد که ما در هارتفورد ساخته بودیم. همسر من نمی‌خواست دیگر هرگز به آن وارد شود. اما آن واقعه، خانه را در نظر من عزیزتر کرد. از آن زمان تاکنون من یک بار که بدون مستأجر و خاموش و متروک بود به آن وارد شده‌ام، اما به نظرم جای مقدس و زیبایی جلوه کرد. به نظرم آمد که ارواح درگذشتگان همه گرداگردم هستند و اگر بتوانند، با من گفت‌وگو می‌کنند و به من خوشامد می‌گویند؛ منظوم ارواح لیوی و سوزی و جری و هنری راینسون و چارلز دادلی وارنر است - چه قدر خوب و مهربان بودند و چه قدر دوست‌داشتنی زیستند! در عالم خیال توانستم تمام آنها را باز بینم. دوباره آن فرزندان از دست رفته‌ام را فرا خوانم و صدای بازی و دویدنشان را با جرج بشنوم؛ جرج، آن سیاهپوست بی‌مانند و برده سابق که مانند بت مورد پرستش بچه‌ها بود و مانند یک بیگانه گریزان روزی به خانه ما آمد که پنجره‌ها را بشوید و هجده سال در خانه ما ماند تا وقتی که مرد. کلارا و جین نمی‌خواستند دیگر هرگز در مهمانخانه نیویورک که در ایام قدیم مادرشان در آنجا آمد و شد می‌کرد، قدم بگذارند؛ نمی‌توانستند تحمل کنند. اما من در این خانه خواهم ماند. این خانه امشب پیش من از هر وقت دیگری عزیزتر است. روح جین آن را همیشه در نظر من زیبا خواهد ساخت. مرگ غم‌انگیز او که تنها و بی‌کس مرد - اما من دیگر فکر آن را نخواهم کرد.

مادر جین همیشه دو یا سه هفته را صرف خرید اشیای مخصوص عید میلاد مسیح می‌کرد و وقتی عید فرا می‌رسید، او همیشه جسماً خسته و کوفته بود. جین نیز فرزند همان مادر بود. او خود را روزهای اخیر در نیویورک برای خرید هدایا خسته کرد. پین، هم‌اکنون در روی میز جین صورت بلندبالایی از اسامی یافته - فکر می‌کند پنجاه اسم - اسامی کسانی که جین شب گذشته برایشان هدیه فرستاده است؛ ظاهراً هیچ‌کس را فراموش نکرده است. کیتی هم در آنجا یک بسته اسکناس یافت که برای خدمتکاران گذاشته بود.

سگ او امروز تنها و بی‌کس در اطراف سرگردان بوده است. من او را از پشت پنجره‌ها دیده‌ام. او این سگ را از آلمان آورد. این سگ گوشهای بلندی دارد و عیناً مانند گرگ است. در آلمان تعلیم و تربیت یافته و هیچ زبانی جز آلمانی نمی‌داند. جین هم هر فرمانی که به او می‌داد به زبان آلمانی بود، بدین جهت دو هفته قبل وقتی شماطهٔ دزدگیر سر و صدای گوشخراشی به راه انداخت، پیشخدمت که فرانسوی است و آلمانی نمی‌داند، می‌کوشید تا سگ را به گرفتن دزد احتمالی علاقه‌مند کند، ولی البته کوشش او بی‌فایده بود. جین وقتی من در برمودا بودم، جریان این واقعه را برایم نوشت. این آخرین نامه‌ای بود که او با فکر روشن و دست توانای خود برایم فرستاد. از حال این سگ غفلت نخواهد شد.

هرگز قلبی از قلب جین مهربانتر نبود. از دورهٔ کودکی تا هنگامی که به سن بلوغ رسید، بیشتر پولی را که می‌گرفت به‌نحوی صرف امور خیریه می‌کرد. پس از آنکه منشی شد و درآمدش دوبرابر گردید، پول خود را در این راهها با دست و دل بازی خرج می‌کرد. پول مرا نیز همین‌طور، که البته از اظهار این مطالب شاد و خرسندم.

او دوست باوفای همهٔ حیوانات بود و همه‌شان را دوست می‌داشت، پرندگان، چارپایان، و سایر حیوانات - حتی مارها را - و این دوستی نسبت به حیوانات را از من به ارث برده بود. تمام پرندگان را می‌شناخت و

اطلاعاتش در این خصوص زیاد بود. وقتی که هنوز دختر کوچکی بود، هم در اینجا و هم در خارج، عضو انجمنهای مختلف نیکوکاری شد و تا آخرین روز زندگی اش به عنوان یک عضو فعال باقی ماند. در این کشور و همچنین در اروپا دو یا سه جمعیت حمایت از حیوانات تشکیل داد.

او منشی ناراحت کننده‌ای بود، زیرا نامه‌هایی را که من در سبد کاغذهای باطله می‌انداختم در می‌آورد و بدانه‌ها پاسخ می‌داد. فکر می‌کرد نزاکت ایجاب می‌کند که به تمام نامه‌ها پاسخ داده شود. مادرش او را با این اشتباه ملاطفت‌آمیز به بار آورده بود.

می‌توانست خوب نامه بنویسد و قلم او خیلی سریع بود. فقط نسبت به موسیقی بی‌علاقه بود، اما زبانهای مختلف را به آسانی می‌آموخت. هرگز نگذاشت زبانهای ایتالیایی، فرانسه، و آلمانی که آموخته بود، در اثر غفلت دچار نواقصی شود.

اکنون تلگرام‌های تسلیت از نقاط دور و دراز، سیل‌آسا برای ما می‌رسد، همچنان‌که پنج سال و نیم پیش در ایتالیا برای ما رسید؛ هنگامی که مادرش زندگی بی‌عیب خود را فرو گذاشت. این تسلیت‌ها زخم را درمان نمی‌کند، اما قسمتی از دردهای آن را می‌کاهد. در آخرین بار که من و جین دم در اتاقم دست یکدیگر را بوسیدیم و از هم جدا شدیم، چه قدر کم تصور می‌کردیم که پس از بیست و دو ساعت، به وسیله تلگراف چنین عباراتی برای ما برسد:

«از صمیم قلب به شما که عزیزترین دوست ما هستید تسلیت می‌گوییم.»

از این پس روزهای بسیار خواهد گذشت که در این خانه از هر سو بروم، یادگارهای جین بخاموشی با من سخن گویند. چه کسی می‌تواند این یادگارها را بشمارد؟

او دو سال از ما دور بود به امید اینکه بیماری، یعنی حالت حمله‌ای خود را معالجه کند. به هیچ زبانی نمی‌توانم بیان کنم که چه قدر

سپاسگزارم از اینکه او در دست بیگانگان به چنین سرنوشتی دچار نشد، بلکه در پناهگاه دوست‌داشتنی خانه خود از دنیا رفت.

«دوشیزه جین مرده است!»

راست است؛ جین مرده است.

یک ماه قبل، من مقالات پر از شوخی و شادی‌آوری برای مجلات می‌نوشتم که هنوز قسمتی از آنها چاپ نشده و امروز هم دارم می‌نویسم، ولی حالا شامل چنین جملاتی است:

روز عید میلاد مسیح، ظهر - دیشب من به فواصل مختلف به اتاق جین رفتم و شمد را از روی او پس زدم و آن چهره آرام را نگاه کردم و آن پیشانی سرد را بوسیدم و آن شب دل‌شکننده‌ای را که مدت‌ها قبل از آن در فلورانس گذرانده بودم به یاد آوردم که در آن ویلای خاموش و وسیع غارمانند، چند بار از پله‌ها پایین رفتم و به چهره‌ای که درست مانند همین چهره بود - چهره مادرش - نگاه کردم و پیشانی‌ای را که درست مانند همین پیشانی بود بوسیدم. دیشب دوباره همان را دیدم که در آن زمان دیده بودم - آن معجزه غریب و زیبا را - آن طرح‌های شیرین و ملایم دوشیزگی را که دست التفات آمیز مرگ به چهره او بازگردانده بود. وقتی که مادر جین فوت کرد، تمام آثار سالهای نگرانی و زحمت و خودخوری از چهره‌اش محو شده بود و من دوباره به چهره‌ای نگاه می‌کردم که یک نسل تمام قبل از آن، در دوره شکوفان جوانی و زیبایی‌اش دیده و پرستیده بودم.

در حدود ساعت سه صبح، وقتی اطراف خانه‌ای که در خاموشی عمیق فرو رفته بود می‌گشتم و حال همه کسانی را داشتم که در چنین اوقاتی سرگردانند، ناگهان احساس گنگی به من دست داد که چیزی گم شده و دیگر هرگز پیدا نخواهد شد. معذک باید جست‌وجو کرد، حتی اگر به دلیل سرگرم شدن به همین جست‌وجوی بی‌فایده باشد. پیش سگ جین رفتم، ولی او دیگر مطابق عادتی که به پذیرایی دارد از جا نپرید تا از

من استقبال کند، بلکه آهسته و ماتم زده پیش آمد و به یادم افتاد که او پس از این واقعه غم‌انگیز دیگر به اتاق جین نرفته است. حیوان بیچاره، آیا می‌دانست چه اتفاقی افتاده؟ آری، گمان می‌کنم. همیشه وقتی جین در خارج بود او نیز با وی بود؛ وقتی در خانه بود او نیز با وی بود، چه در روز و چه در شب. اتاق پذیرایی جین هم اتاق خوابش بود. هر وقت من در طبقه همکف به او برمی‌خوردم، تعقیم می‌کرد و وقتی به طبقه بالا می‌رفتم با یورتمه‌های پر سر و صدایی به دنبالم می‌آمد. اما حالا دیگر وضع فرق کرده بود: پس از قدری دست کشیدن به سر و گوش او، به کتابخانه رفتم، ولی او در جای خود باقی ماند. وقتی بالا رفتم، دنبالم نکرد، مگر با چشمان نگران‌ش. او چشمانی عالی دارد که بزرگ و مهربان و گویاست. می‌تواند با چشمانش سخن بگوید. موجود زیبایی است و از نسل سگان پلیس نیویورک است. من سگها را دوست ندارم، زیرا واق واق می‌کنند، آن‌هم هنگامی که لزومی ندارد؛ ولی این سگ را از همان روز اول دوست داشتم، زیرا متعلق به جین بود، و ضمناً هیچ وقت واق واق نمی‌کند، مگر وقتی که موردی پیش بیاید - آن‌هم بیش از هفته‌ای دوبار نیست.

ضمن پرسه زدنهای خود، اتاق پذیرایی جین را دیدم. در طاقچه‌ای توده‌ای از کتابهای خود را یافته‌ام و دانستم که این، چه معنی‌ای می‌دهد. جین منتظر بود تا من از برمودا برگردم و پشت کتابها را امضا کنم تا آنها را برای دوستان بفرستد. ای کاش من فقط می‌دانستم که آنها را برای چه کسانی می‌خواست بفرستد، ولی من هرگز نخواهم دانست. این کتابها را نگاه خواهم داشت. دست جین به آنها خورده است - اینها عطیه‌ای است - نگه داشتنش افتخار دارد.

و در اتاق کوچک خود، تحفه تازه‌ای برای من پنهان کرده بود، چیزی که بارها آرزوی داشتن آن را کرده بودم: یک کره بزرگ و عالی. پرده اشک نمی‌گذاشت آن را ببینم. جین هرگز نخواهد دانست که از دیدن این کره، من چه احساس غرور و لذتی خواهم کرد. پست امروز پر است از نامه‌های

کسانی که به یاد جین بوده‌اند؛ پر از آن عبارات شیرین دیرین که جین بسیار دوست داشت: «عید جین مبارک باد!» کاش می‌توانست فقط یک روز زیاده‌تر عمر کند.

بالاخره جین بی‌پول شد و نمی‌خواست از پول من خرج کند. بدین جهت هر قدر از لباسهایش را که می‌توانست بیخشد، به نیویورک برای خانه‌هایی که در آن دختران فقیر به سر می‌برند فرستاد - به احتمال قوی چیزهای دیگری هم فرستاده است.

عید میلاد مسیح، شب هنگام - امروز بعد از ظهر جین را از اتاقش بیرون بردند. به کتابخانه رفتم و او را در تابوتش دیدم؛ عیناً همان‌طور لباس به تن داشت که در ششم اکتبر گذشته، در عروسی کلارا پوشیده و در انتهای دیگر همین اتاق به‌عنوان ینگه عروس ایستاده بود. در آخرین وقت چهره‌اش از هیجان خوشی می‌درخشید؛ اکنون این همان چهره بود که عظمت مرگ و صلح و آرام‌خدایی آن را فرا گرفته بود.

به من گفتند نخستین عزاداری که از در فرا رسید سگ او بود. بی‌دعوت داخل شد و روی پاهای عقب خود ایستاد و پنجه‌های جلو را روی پایه تابوت گذاشت و برای آخرین بار به چهره‌ای نگاه کرد که پیشش بسیار عزیز بود، بعد به همان خاموشی‌ای که به آنجا آمده بود، از آنجا دور شد. او می‌داند که چه اتفاقی افتاده است.

عصر برف شروع شد. جای افسوس است که جین نمی‌توانست آن را ببیند! چه قدر برف را دوست داشت!

بارش برف ادامه یافت. ساعت شش نعلکش آمد تا آن بار رقت‌انگیز را حمل کند و ببرد. وقتی که تابوت را بلند کردند، پین امپرمیتو^۱ ثوبرت را نواخت که آهنگ محبوب جین بود. بعد انیترمدوز^۲ را نواخت؛ این برای سوزی بود! سپس لارگو^۳ را نواخت؛ این برای مادرشان بود. او این کار را

1. Impromptu.

2. Intermedzzo.

3. Largo.

به خواهش من کرد.

از پنجره‌های اتاقم، نعش‌کش و کالسکه‌ها را دیدم که در زیر ریزش برف رفتند و به‌طور مبهم و روح‌مانندی از نظر دور شدند. جین از بساط زندگی من خارج شد و دیگر باز نخواهد گشت. جرویس پسرعمویش که از دوره کودکی همبازی یکدیگر بودند، با کیتی پیر که جین دوستش داشت، او را به خانه دوره کودکی‌اش بردند؛ جین در این خانه یک‌بار دیگر پهلوی مادرش می‌خوابد و با سوزی و لنگدون به سر می‌برد.

۲۶ دسامبر - امروز صبح ساعت هشت سگ آمد که مرا ببیند. خیلی مهربان بود؛ بیچاره یتیم! اتاق من از این پس در اختیار او خواهد بود. توفان در تمام شب غوغا می‌کرد. امروز صبح هم هوا توفانی بود. برف در روی چشم‌انداز ابرهای وسیع می‌بارد. منظره‌ای عالی و تماشایی دارد - و جین در اینجا نیست که تماشا کند.

ساعت دو و نیم بعدازظهر - وقت مقرر فرا رسیده و مراسم تدفین شروع شده است. این مراسم چهارصد میل دورتر از اینجا است، ولی من تمام آن را می‌توانم ببینم، درست مثل اینکه در آنجا باشم. منظره در کتابخانه منزل لنگدون است. تابوت جین در همان جایی است که چهل سال قبل من و مادرش ایستادیم و ازدواج کردیم، جایی که مادرش در پنج سال و نیم پیش بود، و جایی که من هم پس از مدت کوتاهی خواهم بود.

ساعت پنج بعدازظهر - مراسم پایان یافته است.

دو هفته قبل که کلارا از ما دور شد تا در اروپا اقامت کند، دوری او سخت بود، ولی من توانستم تحمل کنم، زیرا جین پهلویم مانده بود. با خود گفتم «ما» باز هم خانواده‌ای خواهیم بود. گفتم همین ما دو نفر هم با یکدیگر دوست صمیمی و خوشبخت خواهیم بود. دوشنبه گذشته که

جین مرا در کشتی ملاقات کرد، این رؤیای شیرین هنوز پیش نظرم بود؛ سه‌شنبه شب هم که دم در خانه از من استقبال کرد، هنوز آن رؤیا در ذهنم بود. ما با هم بودیم، ما یک خانواده بودیم! این خواب راست درآمد - به‌طور رضایت‌بخش و قانع‌کننده و گرانبهائی راست درآمد - دو روز تمام این خواب به راست بودن خود باقی ماند.

و اکنون؟ اکنون او در آرامگاه خود خفته است!
در گور - اگر بتوانم باور کنم. خداوند روان خوش او را آرام بخشد.

پایان

1-11-11-11-11



11-11-11-11-11

11-11-11-11-11

11-11-11-11-11